



ویتون

کافه سن نیلوفر قنبری

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

كافه سن و یتون

نویسنده

نیلوفر قنبری

اینجا که من زندگی می‌کنم تمامش
پر از دلتنگی‌های تمام نشدنی‌ست
آنجا که تو زندگی می‌کنی تمامش
منطق است و ندیدنِ من!
اینجا من پر از بغض
پر از حرف‌های نگفته
و آنجا تو پر از حرف‌های نشنیده
و خیلی دیر فهمیدم که عشق را باید زود گفت
قبل از آنکه دیر بشود.

نیلوفر قنبری

1398/04/31

- میترا زود باش لعنتی، بدو دیگه!

صدای بغض آلودش در حالیکه می لرزید، از پشت سرم می آمد. از ترس قلبم داشت از جا کنده می شد و داشتم نفس کم می آوردم. باز صدای میترا آمد:

- تو رو خدا، نمی تونم، صبر کن. خدایا! تو رو جدت صبر کن دیگه.

در میان جاده ی بی پایانی که معلوم نبود در کدام جهنم دره ایست و نه سرش معلوم بود و نه تهش، با پاهای برهنه می دویدیم. در حالی که نگاهم به دوردست ها بود و حواسم به روبه رویم تا زمین نخورم، کمی از سرعتم کم کرد و به پشت سرم نگاه کردم. میترای بیچاره یک لنگه ی کفشش را حین فرار جا گذاشته بود. روی آسفالت زبر و درب و داغان جاده ای بی نام و نشان پا به پایم می دوید و درد می کشید. آنقدر ترسیده بودم که دردی در کف پایم حس نمی کردم. شک نداشتم ناجور زخمی شده. میترا یک بند گریه می کرد و اشک هایش روی هوا و زمین معلق بود. هربار که سرم را سمتش می چرخاندم تا از بودنش پشت سرم مطمئن باشم، با نگاهش التماس می کرد برگردیم. ناگهان صدای دور شدن هق هقش مجبورم کرد سر جایم بایستم. به سرعت به عقب نگاه کردم. امیدوار بودم تا ابد کسی دنبالم نیاید. میترا روی زمین نشسته بود و با صدای بلند گریه می کرد. نفس کم آورده بود که آن وسط ها به سرفه هم افتاده بود. در میان سرفه هایش داشت می گفت:

- تو رو خدا بیا برگردیم. من نمی تونم همون جوری اونجا ولشون کنم.

کنارش نشستم. دست روی شانه اش گذاشتم. تندتند اما دلجویانه در حالی که نفس نفس می زدم و سینه ام به خس خس افتاده بود، گفتم:

- میترا پاشو بیا بریم، تو رو جون هر کی می پرستی اذیت نکن. الان می رسن بدبخت می شیما. میترا با سر آستین مانتویش اشک و آب بینی اش را که با هم قاطی شده بود، پاک کرد و با لحنی که بوی خشم می داد فریاد کشید:

- خب برسن، به درک! به جهنم! من نمی تونم اون دوتا رو همونجوری اونجا ولشون کنم و برم. می فهمی اینو؟ دست روی دهانش گذاشتم:

- چته میترا؟ عربده نکش. دورو بر تو خوب نگاه کن! ببین اگه اون دوتا رو با خومون می آوردیم می تونستن عین اسب بدوئن؟ می تونستن با پای بدون کفش تو این جاده راه برن؟ بابا دوییدنشون پیش کش.

- تو اصلا قلب داری تو اون سینه ت؟ من این چیزا حالیم نیست. دیگه یه قدم نیام. اصلا از این جا جنب نمی خورم. کفرم درآمده بود. دختر به این سرتقی در تمام عمرم ندیده بودم. صدایم ناخواسته مثل خودش بالا رفت:

- اصلا به جهنم! حالا خیر سرت فکر کردی برگردی چه گهی می تونی بخوری کله خر؟ بدبخت دوباره گیر میفتی. دستم را به سمت راهی که آمده بودیم دراز کردم:

- اصلا من دلم از سنگ، قلب تو سینه م ندارم. پاشو! پاشو برگرد بینم چه غلطی می خوی بکنی. پاشو برو دیگه لعنتی! پاشو برو شکمتو بده پاره کنن باهاش پول بسازن واسه خودشون.

میترا بی توجه به داد و قیلم دست روی صورتش گذاشت و با صدایی خفه به گریه ی اعصاب خورد کنش ادامه داد. حس کردم کمی برای راضی کردنش موفق شده ام. از جایم بلند شدم و تیر آخر را زدم:

- میترا به خدای احد و واحد اگه تا سه شمردم این مسخره بازیاتو تموم نکردی خودم تنها میرم. فهمیدی؟

- یک...دو...سه.

بدون اینکه یک ثانیه‌ی دیگر صبر کنم، به سمت راهی که حالا با طلوع خورشید جاده در نوری نارنجی مخلوط به رنگِ خون فرو رفته بود، به راه افتادم. کمی که دور شدم، صدای میترا را با لحنی پر بغض که دل سنگ را هم آب می کرد، مرا سر جایم متوقف کرد. به عقب چرخیدم. خوشحال از اینکه میترا احمق راضی به رفتن شده؛ اما با دیدنِ صحنه‌ی روبه رویم با تمام وجود آرزو داشتم همان لحظه روح از تنم جدا شود. در آن لحظه مرگ تنها راه نجات هردویمان بود.

میترا با دو دست محکم روی سرش کوبید:

- مَن پَری؟! -

خرمشهر:

یک هفته قبل.

پا در کوچه‌ی خاکی و خالی که گذاشتم، تمام حس‌های بد توی دلم ریخت. انگار وارد بی کس و کارترین کوچه‌ی شهر شده‌ام. صدای کشیده شدن آج کتانی‌هایم روی سنگریزه‌های کوچه با صدای امواج دریا مخلوط شده بود. بوی شوری دریا، پارسِ بی وقفه و اعصاب خرد کن سگِ عماد کور، کتانی‌های پاره‌ام، شهریه عقب افتاده‌ی دانشگاه، نداری و بی‌مادری همه‌اش سنگ شده بود توی حلقم گیر کرده بود. نه می‌توانستم گریه کنم، نه می‌خواستم که اشک نریزم. آن وسط بیخودی به خودم امید می‌دادم همه چیز درست می‌شود؛ اما درست که نمیشد هیچ، روز به روز به بدبختی‌های قبلم هم اضافه می‌شد.

همین‌طور که داشتم به خانه نزدیک می‌شدم، دلشوره‌ای که چند ساعت پیش به دلم افتاده بود، داشت بیشتر میشد. انگار عالم و آدم قصد کرده بودند آن شب رخت‌هایشان را توی دل من بشویند. همیشه‌ی خدا همین‌طور بود. هر وقت قرار بود اتفاق بدی بیفتد از روز قبل دلشوره امانم را می‌برید. زیر چراغ برقِ سر درِ خانه‌ی فاطمی دهن لُق ایستادم. پشه‌های سمج دور لامپ می‌چرخیدند و صدای سگِ عماد کور قطع نمی‌شد. بابَه یاد آوردنِ آن سگِ لب‌هایم را از حس چندشی که به دلم می‌انداخت، جمع کردم. حیوان آنقدر زشت و بدترکیب بود که باید برای هر بار دیدنش کفاره می‌دادی. شاید اگر خودِ عماد هم می‌دانست سگش آنقدر زشت است، این همه دوستش نداشت. اما او همیشه هوای سگش را داشت. دلم نمی‌خواست به خانه بروم؛ اما تاریکی و کوچه‌ی سوت و کور و صدای سگ مرا بر آن داشت تا زودتر به سمت خانه پا تند کنم.

جلوی درِ زنگ زده و پوسیده‌ی آهنی که ایستادم، صدایی نا آشنا از حیاط شنیدم. سعی کردم بفهمم صدای چیست؛ اما موفق نشدم. کلید را در قفل چرخاندم و در را با یک پا به داخل هل دادم. با دیدنِ عامر خان و مردی غریبه که روی تخت گوشه‌ی حیاط نشسته بودند، وارد حیاط شدم.

زیر لب سلامی دادم. عامر خان با اشاره‌ی دست حالیم کرد زود به خانه بروم. زیر نگاه آن مردِ غریبه کتانی‌هایم را از پا کندم و با عجله وارد خانه شدم تا بیخودی گزرک دست عامر خان ندهم.

عمه مهلا گوشه‌ی اتاق نشسته بود و چشمان خالی‌اش را به پنجره دوخته بود. به طرفش رفتم و دست روی شانه‌اش گذاشتم:

- عمه!

عمه مهلا با شنیدن صدایم از جا پرید و "هان" ی گفت و دستش را برای لمس کردنم دراز کرد. دستش را گرفتم و گفتم:

- سلام. چرا تو تاریکی نشستی؟

- سلام جانم، چرا اینقدر دیر اومدی؟ بعدشم مگه واسه من فرقی داره تاریکی و روشنی؟

- کار داشتم عمه. این آقاهه کیه تو حیاط؟

- دوست عامر دیگه، از همون رفیقای بیابونیش. یه تریلی کنده ندیدی سر خیابون؟

- تریلی؟ نه بابا، حواسم نبود. حالا واسه چی اومده؟ کی می‌ره؟

عمه مهلا لبش را گاز گرفت و سرش را به سمتی دیگر چرخاند.

- چی بدوئم دختر.

داشت دروغ می‌گفت، عمه را خوب بلد بودم. مثل همه‌ی وقت‌هایی که وقتِ دروغ گفتن رویش را از آدم برمی‌گرداند. با اینکه

نابینا بود؛ اما این عادتِ همه‌ی آدم‌هایی ست که موقع دروغ گفتن توی چشم‌هایت نگاه نمی‌کنند. حتی اگر کور باشند.

- عمه دلم شور می‌زنه.

- پاشو دست و روتو بشور و برو شامتو بخور. گشنگیتم از دلشوره‌ته لابد جانم.

یک بغض نامحسوسی توی صدایش بود. یک چیزی شده بود که من از آن بی‌خبر بودم و عمه خوب می‌دانست چه خبر است. از

خستگی در حال مرگ بودم و شکمم از گرسنگی به قار و قور افتاده بود. دست و رویم را شستم و لباس محلی بلندی که خاص

زنان جنوبی بود به تن کردم. جوراب‌های سیاه و ضخیم را هم پوشیدم و به آشپزخانه رفتم. درِ قابلمه را که برداشتم خبری از لوییا

پلوی عمه نبود. چه خوش خیال بود این عمه‌ی ساده‌ام که فکر می‌کرد آن نره غولِ توی حیاط با یک بشقاب غذا سیر می‌شود. به

رویم نیاوردم و نیمرویی برای خودم درست کردم.

عمه را به اتاقش بردم و دارویش را که دادم به اتاقم رفتم. باید می‌فهمیدم در این خراب شده چه خبرهایی بود که دلم مثل سیر و

سرکه می‌جوشید. خانه‌ی عمه مهلا دو اتاق خواب داشت و یک اتاق مهمان که درست در امتداد این دواتاق بود و یک آشپزخانه

و حمامی کوچک و جمع جور کنارش. دستشویی هم توی حیاطِ کوچک و بدون باغچه‌امان بود.

از خیرِ مساواک زدن گذشتم؛ چون نمی‌خواستم آن دو بفهمند هنوز بیدارم. به اتاقم رفتم و گوشه‌ی پرده‌ی ضخیم و عنابی رنگ را

فقط کمی کنار زدم. مرد غریبه داشت قلیان می‌کشید و عامر خان طبق معمول وقتی که مهمان دارد، مشغول روده درازی بود. زیر

نورِ پیزوری لامپِ گوشه‌ی حیاط، خوب مرد را برانداز کردم. پیراهنی مشکی با شلواری به همان رنگ به تن داشت. انبوه موهای

معجد و سیل‌های چخماقی‌اش مرا یادِ بازیگرهای فیلم‌های قبل از انقلاب می‌انداخت. همان فیلمی که بازیگرش قصاب بود و خوراکِ

شام و ناهارش کله پاچه. آبروهای پرپشت و چشمان از حدقه درآمده‌اش، آدم را یاد چشم‌های آفتاب پرست می‌انداخت. دو دکمه‌ی

اول پیراهنش باز بود و دیدن سینه‌ی پرمویش باعث شد چینی به بینی‌ام بیندازم. چاق نبود؛ اما اندام ورزیده‌ای داشت. دست بزرگ

و گوشت آلودش را روی زانویش گذاشته بود و با هر پُک به قلیان دودش را توی صورت لاغر مردنی عامر می‌فرستاد.

عامر تلاشی برای کنار کشیدن سرش از برخورد دود با صورتش نمی‌کرد و نمی‌دانم چه داشت بلغور می‌کرد که مرد غریبه میخ

حرف‌هایش شده بود. هر چه بود یا داشت باز از روزهایی که راننده‌ی تریلی بود چاخان می‌کرد یا موضوع دیگری بود که به شدت

فضولی‌ام گل کرده بود بدانم چیست. نمی‌توانستم پنجره را باز کنم. صدای لولای پوشیده‌اش رسوایم می‌کرد. به اتاقِ عمه رفتم. صدای

خُر و پفش خبر از خواب سنگینش می‌داد. طفلک با آن قرص‌ها بیهوش بود. با احتیاط پنجره را باز کردم و گوشم را از پشت پرده

به فضای خالی بین پنجره نزدیک کردم. باید می‌فهمیدم در این خراب شده چه خبر است که عمه را به هول و ولا انداخته و باعث شده

عامر خان مردک را شب توی خانه اش نگه دارد. کاری که از آن متنفّر بود. از سگِ عماد کورممنون بودم که هنوز خستگی ناپذیر با

واق واقش محله را گذاشته بود روی سرش. حیوانِ زبان بسته لابد دیوانه شده بود. گوش تیز کردم. صدای عامر را شنیدم که داشت

می گفت:

- والا به خدا به نفعته برزو خان. من صد سال دیگه هم کار کنم نمی تونم پولتو تمام و کمال پس بدم. دروغ چرا، اصلا حتی یه ذره شم نمی تونم بدم.

از گوشه ی پنجره نگاه کردم. برزو خان پوزخندی صدا دار زد. باز هم دود قلیان را در صورت عامر فوت کرد. دود چون لشگری مصمم تاخت زنان، لای موهای جو گندمی عامر فرو نشست.

- خب چه فایده ای واسه من داره؟ این دختر که میگي واسم پول می شه؟ نون و آب می شه؟ بیست میلیون می شه؟ منظور ش از "دختره" که بود که با شنیدنش دلم هُری پایین ریخت؟
عامر نُچ نُچی کرد و ادامه داد:

- به والله که داره. دختره دانشگاه رفته ست. از این درسای حساب کتاب خونده، میرزابنویسه. همینا که تو اداره ها به حساب کتابا می رسن. خوش بروروه، زرنکه. درسته یکم زبونش درازه؛ اما واست کلی فایده داره.

به معنای واقعی کلمه وارفتم. حس ششم لعنتی ام درست حدس زده بود. عامر خان برایم نقشه کشیده بود. آن همه چه نقشه ای! می خواست مرا به برزو خان بفروشد. آن هم به بیست میلیون تومان ناقابل. قلبم تند تند می زد. از شدت عصبانیت نفس کم آورده بودم. صدای برزو خان حواسم را پرت خودش کرد.

شلنگِ دراز قلیان را روی سینی انداخت. تکه ی بزرگی از هندوانه ی توی بشقابش را در دهان گشادش گذاشت. صدای مَلچ ملوچش توی گوشم پیچید و بعد صدای زمختش آمد:

- ببخود خودتو نکش عامر. تو بالا بری پایین بیای، باس اون پولو بهم پس بدی. مگه کم پولیه؟ الکی زور نزن که هاپولیش کنی. منم با این چیزا خرت نمیشم.

دندان هایم را از حرص به هم ساییدم. یعنی فقط بیست میلیون می ارزیدم؟ به چه حقی می خواست مرا به بیست میلیون بفروشد؟ وقت فکر کردن نبود. باید می فهمیدم آخر این بحث خانه خراب کن به کجا می رسد. عامر دستش را که مثل دست خرچنگ باریک و دراز بود به سمت برزو خان گرفت. گردن لق لقویش را تکانی داد و گفت:

- اشتباه نکن برزو خان. این دختره باید خودش بدهیشو بده. به من چه.

برزو خان اخم کنان گفت:

- تو از من بیست تومن رو خورد خورد گرفتی. هی گفتی دو ماه دیگه، شیش ماه دیگه پست میدم، الان سه ساله. حالا اومدی میگي دختره بهم بدهکاره؟

- آره درست شنفتی. همین بود که گفتم.

دیگر به گوش هایم اعتماد نداشتم. من؟ بدهی؟ کدام بدهی؟ داشتم دیوانه می شدم.

برزو خان از جا بلند شد. لگدی به پای استخوانی عامر زد.

- پاشو، جا بنداز بخوابم. اینقدر حرف مفت نزن. همه اون پولو میدی یا خودم پولت می کنم.

- ولی... این دختره کلی واسه فایده داره. ببر پیش خودت بکنش حسابدار اون شرکتتون. خوب زرنکه، از ده تا پسر زرنکتره. حقوقشو بگیر پای اون بدهیش.

- ساکت شو مردک! خرفتی واقعا یا خودتو زدی به نفهمی؟ در آمد یه ماه من ده برابر حقوق یه زن کارمنده. تو می خوای دختررو بفروشی که پول منو ندی؟ کور خوندی. از حلقومت می کشم بیرون.

عامر باز می‌خواست عز و التماس کند که برزو خان محلش نگذاشت.

برزو خان به سمت پنجره‌ی اتاق عمه نگاه تندی انداخت و من خیلی دیر خودم را کنار کشیدم. حتم داشتم مرا دیده. داشتم از اتاق بیرون می‌رفتم که شنیدم داشت می‌گفت:

- این سگه چقدر وق وق می‌کنه؟

- سگِ یه پسرِ کور.

- چرا خفه‌ش نمی‌کنه؟

دیگر نفهیدم چه گفتند. باعجله به سمت اتاقم رفتم و در را قفل کردم. تنم خواب را فریاد می‌زد؛ اما روحم چون دریایی پرتلاطم از خواب فراری بود. صدای آن دو از بیرون از اتاق می‌آمد. پارس‌های سگِ عماد تبدیل به جیغ‌هایی بی‌وقفه شده بود که شیون‌وار در سکوت محله می‌پیچید. روی تخت دراز کشیدم و به فضای تاریک سقف خیره شدم. دلشوره‌ام ده برابر شده بود. تا مدت‌ها از این پهلوی به آن پهلوی شدم که به اراجیفِ عامر خان فکر نکنم؛ اما مگر می‌شد؟ به شدت دلم می‌خواست از این بدهکاریِ ندانسته سر دریاورم. نه پدر، نه مادر هیچکدام قبل از مرگشان از این بدهی چیزی به من نگفته بودند. شاید پرستو چیزی از این بیست میلیون کذایی می‌دانست. شاید بهتر بود از او می‌پرسیدم. نگاهی به ساعت کنار تخت انداختم. نزدیکِ ساعت دوی صبح بود و "او کلند" باید روز باشد و پرستو سرکارش. با عجله؛ ولی بی‌صدا به سمت تلفن روی میز تحریرم رفتم و شماره‌ی محل کار پرستورا که از حفظ بودم گرفتم. پرستو مسئول فروش در یک فروشگاه خواروبار فروشی بود. بعد از چهار بوق بالاخره صدای پرستو در گوشی پیچید:

((Hi, this is vendor))

با صدایی آرام گفتم:

- الو پرستو؟

- وا! مَن پَری تویی؟ سلام.

- سلام، خوبی؟

- چته چرا آروم حرف می‌زنی پری؟

- نصف شبه اینجا مثل اینکه‌ها!

هول و ولا در صدای پرستو طنین انداخت:

- چی شده مَن پَری؟ من سرم شلوغه. عمه مُرد؟

- زهرمار! یعنی چی عمه مُرد؟

- خب نصف شبی یهو بی خبر زنگ زدی، هر کی باشه فکر بد می‌کنه دیگه.

- اونجا که روزه پرستو. بعدشم من هر وقت زنگ می‌زنم بهت تو فکر می‌کنی یکی مُرده.

- چی کار کنم مَن پَری؟ به خدا می‌ترسم عمه و شوهرش بمیرن تو بمونی بی‌کس و کار.

- نترس! تا این عامر منو و عمه رو نکشه، تو قبر نذاره، نمی‌میره.

- باز چی شده؟

- یه چیزی می‌پرسم ازت درست جواب بده. بابا قبل از مرگش چیزی از بدهی نگفت بهت؟

- بدهی؟ کدوم بدهی؟

- مثلاً بیست میلیون!

- چی؟ بیست میلیون؟ اصلاً کل زندگیمون سر هم ده تومن میشد آخه من پری؟

کی همچین چرتی گفته؟

- عامر.

- غلط کرده. باور نکنی پری.

صدای کسی از آن دورها توی تلفن پیچید و پرستو با عجله خدا حافظی کرد و من ماندم و یک دنیا سوال.

سعی کردم بخوابم تا فردا سردرد نگیرم. بعد از ساعتی تلاش چشمانم داشت گرم می شد. بین خواب و بیداری صدای در حیات را شنیدم و بعد از آن مست خوابی شدم که از ابتدا تا به انتهایش کابوس و رویای آشفته ای بود که چیزی از آن به خاطرمانده. تنها چیزی که از آن آشفته گی یادم می آید پیامی تهدید آمیز از دنیای اموات بود که حاوی خبرهای خوبی نبود.

صبح با صدای در اتاق از خواب پریدم. آفتاب پنجه هایش را از لابه لای پرده ای اتاق روی صورتم انداخته و تیزی اش در چشم چپم فرو رفته بود. صدای عمه از پشت در خواب را از چشمانم ربود.

- من پری؟ بیدار شو.

در را باز کردم. دست عمه را گرفتم:

- بیدارم کردی مهلا بانو. بسه دیگه.

- چقدر می خوابی دختر؟ بیا ناشتا بخور کار داریم.

خمیازه کشان تکیه به در دادم:

- چه کاری صبح جمعه ای؟

- یادت رفت؟ سالگرد عموته. رخت سیاه بپوش. حلوا بیز.

پاک یادم رفته بود. امروز اولین سالمرگ عموی جوان و سربازم است. نگاهی به بیرون انداختم:

- مهمون عامر رفت؟

- نه، رفتن بیرون، میان زود.

شال سیاهم را از روی صندلی چنگ زدم و روی سرم انداختم. دست در بازوی عمه به سمت آشپزخانه رفتم. عمه راپشت میز نشاند و دو لیوان

چای برای هر دویمان ریختم. باید با عمه حرف می زدم. پس بی مقدمه تمام وقایع شب گذشته را برایش بازگو کردم. عمه هیچ

واکنشی از خود نشان نداد. چهره ای سردش گویی برالواح سنگی نقش بسته باشد، گویای آگاهی اش از اتفاقات بود. حرف های من برایش

تازگی نداشت که این گونه آرام داشت چایش را می نوشید. با کلافگی لب زدم:

- عمه! تعجب نکردی، نکنه می دونستی همه چی رو؟

- می دونستم.

- خب؟

- خب چی عمه جان؟

- نمی خواهی به اون شوهر الدنگت چیزی بگی؟

- چی بگم من پری؟

- چی بگی؟ بهش بگو از این فکرای قبیله ایش دست برداره. می خواد منو بفروشه به اون غریبه ای که قیافه اش آدم رو می ترسونه. چه

غلطا! مگه عصرِ هجره؟

عمه سنگینی نگاهِ تو خالی و پرسشگرش را به فضای روبه‌رویش دوخت:

- بفروشه!؟

- میگه من بدهکارم، خودمم باید جورشو بکشم. آخه کدوم بدهی؟ کدوم پول که ما گرفتیم و خوردیم و خبرم نداریم ازش؟

نفسی گرفتم و کمی از چایم که طعم ماندگی می‌داد را نوشیدم.

بعد دوباره ادامه دادم:

- تو رو خدا حالیش کن الان قرن بیست و یکمه، دخترفروشی مال عربای اون ورِ آبه، مال داعشیاست، نه مالِ ما.

عمه دوباره مقداری از چایش را مزه مزه کرد:

- آه! چه تلخه، خیلی جوشیده. بدمزه ست.

با کلافگی نان را روی میز پرت کردم:

- هیچ گوش میدی من چی می‌گم مهلا خانوم؟

- ها، گوش میدم من پری. گوشم با توئه.

نیشخندم با رگه‌هایی از خشم فضا را شکافت و چینی روی پیشانی‌اش انداخت:

- به ولله آگه گوش بدی.

- خب تو میگی من چه کنم؟ مگه اون به حرف من کور گوش میده؟

- تو زنتی عمه.

- پوزخندش توی گوشم صفیر کشید:

- کدوم زن؟ کدوم همسر؟ دلت خوشه‌ها.

سرم را نزدیک گوش‌های تیزش بردم و تاکیدوار غریدم:

- من این حرفا حالیم نیست. بهش بگو دست از سر من برداره که بد می‌بینه. کم از دستش نکشیدم تو این خونه. حالا می‌خواد

اینجوری از دستم خلاص بشه؟

ناگهان صدای زنگ در فضای خانه صفیر کشید. عمه گفت:

- برگشتن.

در را باز کردم و به اتاقم پناه بردم. خوش نداشتم با آن دو چشم در چشم شوم. کاش این برزوخان زودتر گورش را گم می‌کرد تا من با آن عامرِ مارمولک زودتر سنگ‌هایم راوا می‌کندم؛ اما این مردانگار آمده بود که نرود. بماند و مرا دق بدهد. تا ظهر وقتی نمانده بود. توی کمدم نگاهی اجمالی اندختم. لباسی در خورِ مناسبِ مراسم امروز نداشتم. باید می‌رفتم پیش مهربان. مانتوی کرم رنگم را به تن کشیدم و از اتاق بیرون زدم. سلامی اجباری که طعم نفرت می‌داد، زیر لب به برزوخان که توی حیاط روی تخت نشسته بود و چایش راهورت می‌کشید گفتم. از عامر خبری نبود. زیر نگاه سنگین و وق زده‌اش مُردم و زنده شدم تا وقتی کفش به پا کنم و از خانه بیرون بزنم. دلم می‌خواست بروم و دیگر برنگردم. یا وقتی برگشتم باز چشمم به قیافه‌ی نحس برزوخان نیفتد. نمی‌دانم چرا آنقدر از او بدم می‌آمد.

خانه‌ی مهربان دو کوچه پایین‌تر از کوچه‌ی خودمان بود. بی‌حوصله کفش‌هایم را روی خاک‌های کوچه می‌کشیدم. گرد و خاک و آن کوچه‌ی خاکی و خانه‌هایی که هنوز هم سوراخ‌های ریز و درشتی که جای تیرهای تفنگ، یادگار مانده از زمان جنگ بود

و اتفاقات چند ساعت اخیر، بیشتر از هر وقتی مرادلتنگ زادگاه خودم کرده بود. مهربان در را که برایم باز کرد، بی حوصله و خسته پا در حیاطِ مشجرشان گذاشتم. از کنار باغچه‌ی زیبایشان که هنر دست مادر خوش ذوق مهربان بود، گذشتم و وارد خانه شدم. صدای جر و بحثِ مادر و برادر کوچک مهربان از آشپزخانه می‌آمد. مرشد هشت ساله التماس می‌کرد و پول می‌خواست و مادرش با خونسردی می‌گفت: "ندارم که ندارم، اونقدر گریه کن تا خسته شی!"

پا به اتاق مهربان که گذاشتم، او را مشغول پدال زدن پشت چرخ خیاطیش دیدم. بدون اینکه سر بلند کند، خطاب به من گفت: - بدو اونجا وانستا! اون قرقره نخ سفید و واسم سوزن کن، بدو دیر شد دختر.

به سمت جعبه نخ‌های رنگارنگ رفتم.

- سوزنو نخ کنم یا نخو سوزن؟

- اوووو! چه فرقیه، زود باش. باید کوک بزُئم سر آستینارو. اونجا وانستی هزار تا کار دارم من پری. دختره اول صبحی جنی شده، صبح علی الطلوع پیغام و پسغام که لباسم تا ظهر آماده شه. فکر می‌کنه کیه؟ دختر پادشاه هنده؟

مهربان تند تند پایش را روی پدالِ چرخ خیاطی می‌گذاشت و صدایش از بین تلقِ تلقِ چرخ خیاطی در بین نق زدن‌های مرشد از بیرون از اتاق گم می‌شد. دست‌های فرزند پارچه‌ی فیروزه‌ای رنگ رابه این سمت و آن سمت می‌کشید و به آن شکل می‌داد. دو چشم سیاه و درشتش در آن صورت عرق کرده‌ی سبزه و بانکمش خواستنی‌اش کرده بود. تنها عضوِ ناجور صورتش، بینیِ پهنش بود. درست مثل خودم. ناخودآگاه دست‌روی بینی‌ام کشیدم؛ اما دماغ بزرگم به صورتم می‌آمد؛ چون چشمانم درشت بود. مهربان همیشه از بینی‌اش شکایت داشت.

((ما نمی‌دونم این ننه‌ی مو با خودش چه فکری کرده که رفته زن آقام شده؟ خو می‌رفتی زن یه مرد با یه دماغ کوچیک قد فندق می‌شدی که منم بدبخت نشم.))

و همیشه هم به مادرش می‌گفت اگر بی شوهر بماند و بترشد، تقصیر اوست. با صدای مهربان از فکرهای بیخودم درآمدم.

- حواست کجاست من پری؟

سرم را تکان دادم.

- هیچی.

- چه خبر؟

- خبر زیاده، سر وقت میام می‌گمت. تو چه خبر؟

- دیشب سگ عمادو کشتن. خبر نداری؟

دل‌م هری پایین ریخت.

- سگ عماد کور؟

- آره، مگه چند تا عماد داریم با اون سگ بد ترکیبش؟

- کی کشته اون زبون بسته رو؟

- چه بدوئم. با یه تیکه آجر زدن تو سرش.

- پس عماد کجا بوده؟

- عماد از سرشب گم شده بوده و سگش بسته بوده به نرده حیاطش. سگ بیچاره به گمونم از گشنگی و بی‌خبری از صاحبش دیشب محله رو گذاشته بود رو سرش. عماد دم صبح با کمک اهالی راهو پیدا کرده و برگشته خانه‌شان، فهمیده سگ بیچاره رو کشتن. بوآم

می گفت نمی دانی چه اشکی بر اش می ریخت عماد. حیوان بیچاره! باینکه از سگ عماد کور هیچ خوشم نمی آمد؛ اما به مرگش آن هم این گونه راضی نبودم. بیشتر از آن آنجا نمی توانستم بمانم. لب زدم:

- مهربان؟

- هان!

- مانتو مشکیتو می خوام. شلوار، شال هر چی داری بده.

- برا چی؟

- ختم عمومه.

- عاموت؟ چه زود یه سال شدا. هیچ نفهمیدم.

نباید هم بفهمد. مثل من که صبح تا شب برای یک پول سیاه سگ دو نمی زند و دست آخر هم هر چه در آورده تقدیم قیمش بکند. خوش که بگذرد روزهای مثل بادمی گذرد، اما وقتی من روزهای سخت بگذرد اصلا نمی گذرد. ساعت ها جان می کنند تاراه برونند. خمیازه کشان گفتم:

- آره زود گذشت.

- برو خودت از کمد هر چی می خوای بردار. دستم بنده می بینی که؟

با عجله مانتو و شالی مشکی از ردیف لباس های رنگارنگش بیرون کشیدم.

- دستت درد نکنه. برم دیگه مهربان.

- داری میری؟ چه زود.

- دیر برم عمو بدقلقی می کنه، می شناسیش که.

- شنیدم دیشب مهمان غریبه داشتین؟

- آره، رفیق گنده بک عامره.

مهربان بی وقفه پدال می زد و پرچانگی اش تازه تازه گل کرده بود و من اما حوصله ی سوال هایش را نداشتم. کیسه ای از کنار پای

مهربان پیدا کردم و لباس ها را تویش چپاندم.

- هان! چیه توپت پره، حوصله نداری.

- بعدا میام واست می گم مهربان. الان دیرمه.

مهربان پایش را از روی پدال برداشت و با نگرانی گفت:

- من پری؟

بی حال گفتم:

- هوم؟

- چیزی شده؟

- نترس فعلا بدبخت نشدم.

- یعنی چی؟ مگه قراره بدبخت بشی؟

- هیچی ولش کن. من رفتم.

مهربان همیشه مهربانم تا حیاط دنبالم دوید و هر چه کرد از زیر زبانم حرف بکشد نتوانست. نگفتم چون نمی خواستم قلب مهربانش

را نگران کنم. نمی‌دانم از تلاش خسته شد یا یادِ لباسی افتاد که باید می‌دوخت، که دیگر اصرار نکرد و من هم زود به خانه برگشتم. وقتی در حیاط را باز کردم، باز برزو خان بود و دود قلیان دو سیبش. باز چشمان هیزش بود که تا وقتی پا به خانه بگذارم، اندامم را می‌کاوید. سعی کردم تا خودِ شب نزدیکش نباشم؛ اما هر جا که می‌رفتم او جلوی چشمانم بود. حتی توی قبرستان وقتی همه با سرهای افتاده در حال اشک ریختن بودند، او به من زل زده بود و پلک نمی‌زد. سنگینی نگاهش تا آخر مراسم رویم بود و من انگار حس می‌کردم لای چرخ دنده‌های یک ساعت گیر کرده‌ام. نه می‌توانستم از آنجا فرار کنم نه می‌توانستم بمانم. عمه که چشمانش نمی‌دید چشمانِ هیز و دریده‌ی برزو خان را روی برادرزاده‌اش. عامر هم می‌دید و بی‌غیرت مانده بود. از دار دنیا یک عموی جوان و با غیرت داشتم که او هم رفت. کاش زنده بود و من به او تکیه می‌کردم. کاش بود و چتر حمایتش را روی سرم می‌گرفت. دیگر کسی نمانده بود که شکایت عامر و رفیقش را به او ببرم. عصر که به خانه برگشتیم، او هم دنبالمان آمد. انگار تا پولش را نگرفته قصد نداشت از آنجا برود. عامر هم این را می‌دانست و مثل مار به خودش می‌پیچید؛ اما جرات اعتراض نداشت. سعی می‌کردم هر طور شده خونسردیم را حفظ کنم و بر سر آن دو فریاد نکشم. اما وقتی برزو خان برای دقایقی از خانه بیرون زد، آتشفشانِ روحم فوران کرد و گدازه‌هایش را روی سرِ عامر ریخت. تنگ غروب بود و او کنار پنجره روی درگاهِ سیمانی‌اش نشسته بود و داشت بارادیوی کوچکش ورمی‌رفت. طبق معمول هر شبش می‌خواست آهنگ‌های عربی گوش کند. کنارش ایستادم و رو به او گفتم:

- قضیه‌ی این بیست میلیون چیه عامرخان؟

عامرخان با تعجب ابتدا نگاهم کرد و بعد انگار برای اولین بار باشد که مرا در آن خانه می‌بیند، من من کنان گفتم:

- تو از کجا می‌دونی؟ باز گوش وایسادی؟

- آره گوش وایسادم. اینم شنیدم که بدهیت رو انداختی گردن من. به چه حقی دروغ میگی عامرخان؟

عمه که با شنیدن صدای من که هر لحظه داشت بلندتر می‌شد، از اتاقش بیرون آمد.

- چی شده من پری؟

- چیزی نیست عمه. باید عامرخان یه چیزایی رو روشن کنه واسم.

عامر رادیویش را روی درگاه پنجره گذاشت. رو به من پوزخندی معنادار زد که فقط خودش می‌دانست مفهومش چیست.

- خودتو نزن به اون راه که از چیزی خبر نداری. فکر کردی خرم؟

- آگه می‌دونستم که از تو نمی‌پرسیدم.

- یعنی بابات نگفته بهت؟

- چی رو باید بهم می‌گفت؟ اون همه بدهیت رو می‌ندازی گردن من فکر کردی حالیم نیست؟

عامرخان از جایش بلند شد و چشم در چشم ایستاد:

- آخ آخ! هیچ یادم نبود درس حساب خوندی بچه. پس بذار درست حالت کنم که بابات قبل مرگش یه قرض حسابی بالا آورد.

تو هم بچه ارشدشی. پس باید بدهیشو صاف کنی. عصبانی تر از قبل فریاد کشیدم:

- کدوم قرض؟ مدرک داری رو کن.

- مدرک؟ دارم، خوبشم دارم.

چشمان سرخش را در حدقه چرخاند و به سمت گوشه‌ی اتاق رفت. فرش را بلند کرد و چند دسته کاغذ از زیر فرش بیرون کشید و

به سمتم آمد. یکی از برگه‌ها را به سمتم گرفت.

- بیا ببینش این اولیش. این هفتصد هزار تومن، این یکی رو بگیر، یه میلیون و خورده‌ایه. بیا بقیه شم بین.

همه را پرت کرد سمت صورتم. کاغذها روی زمین پخش شدند. روی زمین نشستم و یک به یک با دقت خواندم. راست می گفت. همه‌ی آن هارسید دریافت پول های ریز و درشتی بودند که امضای پدرم و برزو خان زیر همه اشان بود. اما جمع کل تمام آن ها پنج میلیون هم نمیشد.

- مارو گرفتی عامر خان؟ این که همش پنج میلیونه.

- بقیه ش سفته س.

به معنای واقعی کلمه وا رفتم.

- چی؟ سفته؟

- بله. همشم دست خود همین برزو خان. بابات فقط قرض کرد و سفته داد. اون قدر قرض کرد که شد بیست تومن. افتاد مُرد و بیچاره ت کرد دختر. حالا بیا سر من داد بزن. عربده بکش.

عمه گوشه ای نشسته بود و به روبه رویش خیره بود. از رنگ و روی سرخش معلوم بود می دانست همه چیز را. به سمتش رفتم.

- عمه راست میگه؟

عمه آهی کشید:

- راست میگه.

- آخه برای چی؟ این همه پولو واسه چی گرفته؟

- تو سرت تو درس و مشقت بود. خبرت نبود از دورو برت.

عامر باز صدای رادیویش را بلند کرد. خواننده ی عرب داشت می خواند و من نمی دانستم چه خاکی باید به سر بریزم. خونسردی عامر و سکوت عمه بیشتر حرصم را درمی آورد. دوباره رو به عمه گفتم:

- عمه تو رو جدت بگو اینجا چه خبره؟ بابا و این همه پول؟

عمه باز چیزی نگفت. این بار صدایم را برای بار اول بالا بردم.

- عمه! تو رو ارواح خاک بابام الان وقت ساکت موندن نیست. بگو تا اون نره غول برنگشته خونه. بگو تا من تکلیفم با این شوهرت مشخص بشه.

عامر گفت:

- مهلا بهش بگو، بگو از اون داداشت که برادرشو دق داد، واسه این برادرزاده ش فقط بدهی ارث گذاشته. بگو!

چشمانم گرد شده بود. عمو محسن پدرم را دق داد؟! دوباره رو به عمه کردم. بیشتر اشک داشت روی گونه اش راه باز می کرد. به یکباره بغضش ترکید و نمایش گریه و زاری اصلیش با صدایی خش دار در میان هل هله ی ترانه ی عربی گم شد. گذاشتم یک دل سیر گریه کند. سخت بود صبر کردن برای من عجولی که دلشوره داشت قلبم رابه طاق سینه ام می کوبید. عامر که دید زنش بی وقفه زار می زند، رادیویش را خاموش کرد.

- خب حالا چرا گریه می کنی زن؟ آه! بهش میگی یا من بگم مهلا؟ بسه دیگه. ای بابا!

عامر منتظر عمه ننماید. رو به منی که انتظار داشت اذیتم می کرد، گفت:

- بذار خودم بهت بگم و راحت کنم. عمو محسنت بایه دختر که اهل ماهشهر بود، رو هم ریخته بودن. زددختره حامله شد و گند رابطه شون دراومد. بعده اون بود که محسن بابات رو بدبخت عالم کرد. هر بار به یه بهونه ای از بابات پول گرفت تا بده خانواده ی دختره تا دهندش بسته بمونه. هر دفعه واسه یه چیزی پول گرفت. یه بار خواست واسه داداش خیکی دختره موتور بخره. اونو که لالش کرد،

دوباره پول خواست بده قرض و قوله‌ی باباه رو بده. یه دفعه گفت پول بده برن پیش دکتر بچه رو بندازن. خلاصه که محسن خاک بر سر جیب اونارو با فشار به بابات پُر کرد.

هاج و واج به حرف‌های عامر گوش می‌دادم و عمه هربار صدای زجه و ناله اش بالاتر می‌رفت. عامر تیر خلاص را وقتی زد که گفت:

-آخرشم تیرو طایفه‌ی دختره فهمیدن و محسنو کشتن.

عمه به سان تمام زنان اهل جنوب با دستانش روی زانوانش می‌کوبید و شیون و واویلا می‌کرد. من من کنان نالیدم:

-کشتن؟ عمو محسنو کشتن؟

عامر سر جنباند:

-ها، کشتنش. نگم بهت که دلت خون میشه دختر.

-م...مگه...نگفتین عمو محسن تو تصادف مرد؟

-تصادف کجا بود دختر ساده؟ بابات و محسن خودشونو کشتن کسی از طایفه دختره نفهمه؛ ولی خب نشد که بشه. دختره از بچگی واسه پسرعموش بوده و طایفه‌ی عموی دختره وقتی فهمیدن عروسشون از یه پسر غریبه حامله ست، ولوله‌ای به پا کردن دیدنی. خونشون جوش اومد و محسنو کشتن. عین گوسفند کشتنش. عمه جیغ می‌زد و من فقط نگاهش می‌کردم. عمه خون گریه می‌کرد و من دنیا برابم سیاه بود. بابات از دست کارای محسن دق کرد. خوب شدنمونند که جنازه‌ی داداششو ببینه. خداوشکراین عمه‌ت کورو ندیدن آش و لاش برادرشو.

جیغ زدم:

-بسه، تو رو خدا بس کن. نگو دیگه.

با عمه دو تایی یک دل سیر گریه کردیم. دو ساعت بعد هردو کمی آرام شده بودیم. من اما هنوز هم داشتم فکر می‌کردم که پدر آن روزها چه حال و اوضاع روحی داغانی داشت و نگذاشت من و پرستو بفهمیم. عامر و برزو خان توی حیاط بودند. عامر در را باز کرد و سینی قلیان را گوشه‌ی اتاق گذاشت. رو به من گفت:

-اگه گریه زاریت تموم شده بیا بیرون حرف بزیم قال قضیه رو بکنیم بره.

از جا بلند شدم و توی حیاط رفتم. برزو خان سند تمام بدبختی‌های من بود انگار. دلم می‌خواست تا می‌خورد بزمنش. عامر گفت:

-بشین برزو خان کارت داره. فقط اینو بدون باید تو وعمه‌ت قرضتونو بدین. به من هیچ ربطی نداره جور کثافت کاریای عمو تو بکشم. تخس در چشمان عامر گفتم:

-اولا من با ایشون کاری ندارم. طلب دارن طلبشونو میدم. دوما من از تو پول نخواستم. حرف دیگه ایم ندارم. عامر غرید:

-از کجا میاری بدهیتو صاف کنی؟

-از سر قبرم... شما چی کار به این کارا داری؟

-بیخود داد بیداد نکن. تو پول نمی‌تونی جور کنی. خودتم اینو خوب می‌دونی.

-میرم سر کار، شده صبح تا شب جون می‌کنم پول این آقا رو میدم تا دهن تو یکی رو ببندم.

عامر دستش را در هوا تکان داد:

- کدوم کار بابا، دلت خوشه‌ها. کار واسه مردش نیست، تو که زنی چه توقعی داری آخه؟
برزوخان خونسردتر از هر وقت دیگری گفت:

- زنم شو!

با شنیدن این جمله برای اولین بار به صورتش زل زدم. مثل تکه یخی توی آفتاب وارفتم. از خجالت بود یا تعجب نمی‌دانم؛ ولی لال مانی گرفته بودم و نمی‌توانستم حرف بزنم. چند لحظه هاج و واج نگاهش کردم. با صدای عامر به خود آمدم.
- فکر خویبه من پری.

با خشم نفرتم را به چشمان هیز برزوخان تف انداختم:

- چی گفتی؟! گفتی چی کار کنم؟!

دست به سینه با سری کج شده و چشمانی شیطنت بار با خونسردی هر چه تمام‌تر لب زد:

- گفتم زنم شو! اون وقت منم از پولم می‌گذرم.

هضم کردن حرف‌هایش مثل قورت دادن یک سیب زمینی گنده بود. بیخ گلویم گیر کرده بود و پایین نمی‌رفت. جعبه‌ی پلاستیکی کوچکی کنار تخت بود. تمام خشمم را سر جعبه خالی کردم. لگدی محکم به آن زدم که به سمت دیوار خورد و چند تکه شد.
- من زن تو بشم؟ چه غلط! من اگه مثل سگ عماد کور با آجر بزنم تو سرم زن تو یکی نمیشم. اگه ریز ریزم کنی بندازیم تو دریا خوراک کوسه‌ها بشم زن تو نمیشم. با خودت چه فکری کردی مرتیکه گنده بک...

دهانم را باز کرده بودم و هر چه به ذهنم می‌رسید به برزوخان می‌گفتم و هیچ حالیم نبود که دارم اوضاعم را بدتر از قبل می‌کنم. عامر بایک سیلی جانانه روی صورتم زانم را کوتاه کرد و صدایم را خفه. دست روی صورتم گذاشتم و با چشمانی پر از اشک به اتاقم پناه بردم. توی اتاقم نشسته بودم روی تخت و مثل مادر مرده‌ها اشک می‌ریختم. سیلاب ویرانگر خشمم داشت قلبم را زیر و رو می‌کرد. چرا من باید تاوان ندانم کاری عمو و اشتباهات پدرم را می‌دادم؟ مگر گناه من چه بود که فرزند ارشد پدرم بودم و آن وقت پرستو باید آن طرف دنیا با شوهر همه چیز تماشا می‌کرد و من اما این طرف روح و روانم از کارهای اطرافیان هرز می‌رفت. پدر همیشه پسر داشت و همین بود که عمو محسن را آنقدر دوست داشت که نمی‌فهمید دارد چه می‌کند. آرزوی داشتن ناگهان تقه‌ای به پنجره‌ی اتاق خورد. می‌دانستم عامر است و باز می‌خواهد حرف‌های صد من یک غاز برزوخان را ادامه بدهد. اعتنایی نکردم؛ اما او دست بردار نبود. از جا بلند شدم و پرده را محکم به کناری کشیدم و پنجره را باز کردم و تا آمدم داد و هوار کنم با دو چشم بزرگ برزوخان روبه رو شدم. نور لامپ از میان موهای مجعدش هبیتی خنده دار به او داده بود.

بی‌معطلی غریب:

- واسه من شاخ و شونه نکش ضعیفه که من ده تا مثل تو رو می‌ذارم زیر پام مثل مورچه له می‌کنم. خواستم با زبون خوش باهات معامله کنم؛ اما انگار زبون آدمی زادی حالیت نیست. اگه می‌خوای قلدر بازی دربیاری بدون که من ختم روزگارم تو این حرفه.
صدایش برخلاف ظاهر غلط اندازش گوش نواز بود. یک جورهایی آدم را یاد مجری‌های خوش صدای رادیو می‌انداخت. ته لهجه‌ی خراسانی داشت.

- مهر و محبت به دختری مثل تو که زبونش دراز باشه و بخواد مثل کره‌باز چموش بازی دربیاره، خیرت محضه. بعدشم من پولمو همین حالا خواستم، نه صد سال دیگه. حالیه یانه؟

دستانم رامشت کرده بودم و دلم می‌خواست بگویم توی دهانش. اما خدا شاهد است که موش شده بودم بس که مرد روبه‌رویم جذبه داشت.

عامر با گوشه‌ی چشم داشت ما را می‌پایید و عمه نمی‌دانم کی آمده بود توی اتاقم که حس کردم پشت سرم ایستاده. چیزی نمی‌گفت و ساکت بود. لابد موافق بود و برای همین مهر سکوت زده بود به زبانش. لابد قبول داشت برادرزاده‌اش را بفروشد به این دیوِ دوسر تا از شر آن همه بدهی خلاص شود. صدای نفس‌های تندش نشان از آشوبِ دلش داشت.

نفسم را به فضای روبه رویم فوت کردم. با صدایی گرفته توپیدم:

-به درک که نمی‌تونی صبر کنی، به من چه که همین حالا پولتو می‌خوای. وقتی میگم ندارم یعنی ندارم دیگه.

برزو خان بی‌اعتنا به حرف‌هایی که زده بودم، با دهانی کف کرده غرید:

-تا صبح بهت مهلت میدم فکراتو بکنی، و گرنه هر چی خوش بودی خوش گذروندی از فردا دیگه بدبخته که فقط می‌بینی. نیشخندی زدم:

-هه! به همین خیال باش که بتونی منو با این چیزا بترسونی. شب خوش.

پنجره را محکم به هم کوبیدم و پرده را سر جایش کشیدم.

رو به عمه گفتم:

-عمه برو بخواب.

عمه که دستش را برای گرفتن من به فضای چپ و راست دراز کرد، بی‌اعتنا به او روی تخت دراز کشیدم. خوشخوابِ فَنریِ کهنه با صدای قیزی پایین و بالا شد و عمه به سمت تخت آمد و کنارم نشست. خواست دستم را بگیرد که پشش زدم.

-چرا اینجوری می‌کنی مَن پَری؟ با منم قهری؟

-نباشم؟

-چی بگم.

-هیچی نگو، پاشو برو می‌خوام بخوابم.

لب‌هایش را جمع کرد و حرفش را خورد و از اتاق بی‌صدا بیرون رفت. در را قفل کردم. تا صبح چون شاپرکی گرفتار پشت پنجره‌ای که آن سویش روزهاست بارانی ست، بال بال زدم. آن قدر به پیشنهادِ برزو خان و چیزهای مسخره و بیخود فکر کردم تا عاقبت خوابم برد.

صبح با صدای کوبشِ درِ حیاط و بینِ خواب و بیداری، صدای لُخ لُخ دمپایی‌های عامر روی موزاییک‌های حیاط که داشت می‌گفت: "کیه، اومدم صبر کن بابا" را شنیدم و باز خوابم برد.

نمی‌دانم چقدر گذشت که باز با صدای درِ اتاقم از خواب پریدم. سر دردِ بدی به جانم افتاده بود. چشمم به ساعت که افتاد هول از جا پریدم. هشت صبح بود و کلاس اولم را از دست داده بودم. صدای عمه از پشت در آمد:

-مَن پَری؟ پاشو دختر که بیچاره شدیم. پاشو دیگه.

قفلی در را باز کردم. عمه با رنگ و رویی پریده و پشت سرش عامر ایستاده بودند. عامر اخمش را بین دو ابروی پُر چینش انداخته بود: -خوبت شد دختری خیره سر؟ همینو می‌خواستی؟

بی‌خیال گفتم:

-چی شده اینقدر هول کردین؟ برزو خان مُرده؟

عمه "خاک به سرمی" گفت و عامر خان پوزخند زد:

-کاش مُرده بود. کاش تو هم مُرده بودی و اولِ صبحی پیش در و همسایه بی‌آبرومون نمی‌کردی.

صدای زنگ خانه که بلند شد، عامر در حالیکه به سمت در می‌رفت، گفت:

-بهش بگو زود لباس بپوشه بیاد، زود.

عمه گفت:

-پوش من پری، پوش. باید بری.

-کجا برم؟

-پوش خودت می‌فهمی.

لباس پوشیده به حیاط رفت. با دیدن سربازی که فرم نظامی تنش بود و برزو خانی که نیشخند زنان به من، زنجیری دور انگشتان خپله‌اش می‌چرخاند، آه از نهادم برآمد.

سرباز با دیدنم رو به من گفت:

-خانوم پریا بازو کی شما هستین؟

نامرد رفته بود برایم پلیس آورده بود.

گفتم:

-خودمم.

-آقای برزو ترکشوند از شما شکایت کردن. بیاین کلاتری تا به پرونده تون رسیدگی بشه.

نگاهی پرنفرت به برزو خان انداختم.

برزو خان گفت:

-هنوزم وقت هستا، فکراتو کردی؟

جوابش را ندادم.

سرم را بالا گرفتم و سفت و محکم گفتم:

-بریم، من آماده‌ام.

چشمان برزو خان شبیه چشم‌های آفتاب پرست‌ها گرد شد و وقتی دید بر خلاف میلش، راه افتاده‌ام دنبال آن سرباز لاغر مردنی و ریقویی که موقع راه رفتن توی لباس‌های گشادش، لق می‌زند، کفرش درآمد.

اشتباه به عرضش رسانده بودند. من پری کسی نبود که از آن همه غرور دست بکشد. هنوز آن قدر بدبخت و فلاکت زده نشده بودم که بخواهم زنِ مردی بشوم که از دنیای زن‌ها و ظریفشان فرسنگ‌ها دور بود. اصلاً این گنده بک چه می‌دانست زن را چگونه تعریف می‌کنند. عمه مهلابی صدااشک می‌ریخت و عامر نُج نُج می‌کرد. همسایه‌های فضول‌وندید بدید برای دیدن معرکه‌ای که برزو خان راه انداخته بود، صف کشیده بودند.

پچ‌پچه‌هایشان رامی شنیدم؛ اما برایم اهمیتی نداشت چه می‌گویند. مالِ کسی را که ندزیده بودم. یک بدهی قلنبه بود که صاف افتاده بود وسط زندگی درب و داغانم. ارثی بود از طرف پدرم برای منِ مادر مرده. زیر نگاه کنجکاو مردم با خجستگی تمام سوار تا کسی‌ای که برزو خان خبر کرده بود شدم و سرباز هم کنارم نشست. برزخان که کنار راننده‌های گرفت، سرباز خطاب به راننده گفت درها را قفل کند. فوراً حالت دفاعی به خودم گرفتم:

-ترس در نمیرم!

سرباز نگاهم نکرد و رو به راننده دستور داد راه بیفتد. چه قیافه‌ای هم برایم گرفته بود. نکند فکر می‌کرد تیمساری چیزی است یا اینکه

من یک جانی خطرناکم؟ راننده که دنده رازد، شنیدن صدایی آشنا باعث شد سرم را به عقب برگردانم. مهربان بود که داشت پشت سرمان می‌دوید و اسسم را فریاد می‌کشید. راننده که به سرعتش اضافه کرد، مهربان عقب ماند و دیگر دنبالمان نیامد. می‌دانستم رفیقِ روزهای خوش و ناخوشم دارد از فرط نگرانی اشک می‌ریزد. می‌توانستم از همان جا صورتش را مجسم کنم. حتم داشتم تا خودِ کلاتری دنبال می‌دود. راننده که وارد خیابان اصلی شهر شد، چشمانم را به ردیف نخل‌های کنار جدول پوخته پوخته شده دوختم. چه کسی فکرش را می‌کرد درست دو هفته مانده به پایانِ دانشگاه بروم زندان. حالا دیگر چه اهمیتی داشت که یک ساعت دیگر با پسری قرار داشتم که مدت‌ها بود می‌خواست بگوید دوستم دارد و من با بهالت آن همه وقت اجازه ندادم به آن بینوا. چقدر احمق بودم که نگذاشتم عاشقم باشد و چه نادانی بودم که لحظات خوشِ دوست داشتن را از خودم دریغ کردم. نمی‌دانستم تا چند وقت باید توی زندان بپوسم. کسی را هم که نداشتم به دادم برسد. به پرستو چیزی نگفتم تا آن سردنیا دست و دلش نلرزد. بعید نبود کار و زندگی اش را ول کند بیاید خرمشهر.

ساعت‌های بعد و کاغذ بازی‌ها و پلیس بازی‌ها را برایتان نگویم بهتر است. حال و روزی داشتم نگفتم. ساعت‌ها توی آن بازداشتگاه نمودم کرده کنار یک مشت زن دیوانه روزم را شب کردم. بازداشتگاهی چهار متری و مربع شکل که شبیه دخمه بود و یک پنجره‌ی کوچک آن بالا تنها منفذ ورود اکسیژن به آنجا بود. بوی عرق تن و بوی شوری دریا با هم قاتی شده بود. روی موکتِ کثیف و نمدار که نشستم و به دیوار پراز یاد گاری تکیه دادم، بوی مشروب و الکل به بوهای قبل اضافه شد. زنی درست روبه رویم نشسته بود و بیخودی می‌خندید. دست‌هایش را با یک حالتی که موقعِ رقصِ تانگو تکان می‌دهند، در هوا می‌چرخاند و با دیدن حرکاتش حس می‌کردی کمر مردی را گرفته و دارد با او می‌رقصد. قهقهه که می‌زد پشت بندش بادِ گلو و صداهایی عجیب و غریب از خودش در می‌آورد. موهای قرمزش هیچ به صورت سبزه رویش نمی‌آمد. لب‌های شتری و دماغِ پت و پهن و سینه‌های بزرگش او را شبیه زنانِ گاو باز پنسیلوانیایی کرده بود. هر بار هم که باد گلومی‌زد، یکی از سه زن دیگری که توی اتاق بودند فحش‌های رکیک به او می‌داد. او زنی لاغر مردنی با قدی دراز و دستانی درازتر بود که لب‌های تیره و باریکش را که باز می‌کرد فقط فحش بود که از آن درمی‌آمد.

-ای بر مادرت، ساکت شو دیگه، آخه مگه چقدر خوردی که تموم نمیشی؟! آه!

دختری که چاق بود و صورتش نمکین، رو به زنِ لاغر گفت:

-گمونم مستیش حالا حالاها نپره. بدجوری قاطی کرده. اصلا واسه چی اومده اینجا؟

من هم دلم می‌خواست بدانم او برای چه اینجا بود؟ دختری بین جمع که شبیه روح بود و با آن لباس سفید و رنگ و روی سفیدتر بیشتر شبیه به عروس شهر مردگان می‌مانست، با چشم‌هایی تو خالی به روبه رویش زل زده بود. بدون اینکه پلک بزند یا سرش را تکان بدهد، با صدایی که از قعر چاه درمی‌آمد، گفت:

-اون مسته و چشم‌اش اینجا رو نمی‌بینه. روحش توی یه اتاق در بسته توی یه دنیای دیگه اسیره.

زده با ماشینش بچه‌ی مردم موکشته. روح بچه‌ی این زن تا آخر عمر اسیر خودش می‌کنه مسته و حالیش نیست چون آدم مست همینه. بزنه بکشه تا وقتی. مستی از کله‌ش نپریده نمی‌فهمه چه گهی خورده.

سرم داشت می‌ترکید. گیر یک مشت خل و چل افتاده بودم. گرسنگی و اضطراب عامل سر دردم بود.

زنِ لاغر و بد دهان رو به من پرسید:

-تو رو واسه چی آوردن اینجا؟

حوصله‌ی حرف زدن نداشتم؛ اما می‌دانستم اگر جوابش را ندهم با آن اخلاقِ سگی‌اش تا خودِ شب بند می‌کند تا تمام پته مته‌ام را بریزد روی آب.

پس لب زدم:

-بدهکارم.

-چقدر؟

-بیست میلیون.

-اوووووو! چه خبره بابا؟! این همه پولو می خواستی چه کنی خو؟

گفتم:

-بی خیال!

دخترک روح نما گفت:

-اینم بی خیال بشه اون بیرونیا بی خیالت نمیشن. تا وقتی بری دادسرا پونصد بار ازت می پرسن چرا پولو نمیدی؟

زن مست قهقهه زد:

-پول می خوای؟ پول دارما. بدم؟

حرفش هنوز تمام نشده بود که یک سکه از توی جیبش درآورد و پرت کرد سمتم. سکه صاف کمانه کشید و خورد وسط پیشانی ام.

توپیدم:

-چته بابا! سرم درد گرفت. خفه خون بگیر دیگه.

دخترک چاق گفت:

-نفهمه، نمی فهمه.

پیشانی ام را مالیدم. دیگر داشت حوصله ام از دست همه شان سرمی رفت. تا خود شب اوضاع همین بود. یا به هم بد و بیراه می گفتند یا خرناسه

می کشیدند یا بیخودی می خندیدند.

شب بود که داشت چرم می گرفت که دختر چاق که ادا و اطوارش به زنانِ روسپی می خورد، روی زانوهایش به سمت آمد. بوی

عرقِ تنش زیر بینی ام پیچید. نگاهش نکردم؛ اما تا دلتان بخوهد سرتاپایم را کاوید و بعد گفت:

-اسمت چیه؟

در حالیکه اخم هایم را به سمتِ زنِ مست نشانه گرفته بودم، گفتم:

-مَن پَری.

زنِ مست فوری خنده زنان گفت:

-مَن پَری؟ الهی وَر پَری!

همه زیر خنده زدند. چشم غره ای اساسی برای همه رفتم. همه ساکت شدند، اِلّا همان زنِ مستِ بی عقل.

زن بد دهن گفت:

-ترش نکن دختر، اسمت خب با مزه ست. یعنی چی اصلاً؟

کفرم در آمده بود. در دل نالیدم: "ای تف به ذات خرابت کنن برزو خان که ببینی منو چجوری گرفتار کردی!" جوابش را ندادم.

زن گفت:

-گری دختر؟

گفتم:

-آره کَرَم. دست از سرم بردارین.

زن تا آمد چیزی بگوید، در باز شد و نگهبان گفت:

-پریا بازوکی؟

فوری گفتم:

-بله؟

-بیا بیرون! آزادی.

در آهنی با صدای قیژی باز شد و همان سربازی که صبح مرا آورده بود، در میان در ظاهر شد. هاج و واج به سرباز خیره مانده بودم که دختر چاق با مشت به بازویم زد:

-هوی! حواست کجاست؟ پاشو برو دیگه.

سرباز با بداخلاقی گفت:

-زود باش دیگه، چقدر لفتش میدی!

با عجله کفش هایم را نصفه و نیمه به پا کردم و از در بیرون زدم. لحظات آخر شنیدم که دختر روح نما داشت می گفت: خوش به حالش! نیومده رفت.

بازداشتگاه انتهای یک راهروی باریک و دراز بود. بعد با دو پله به راهروی دیگری می رسید. سرباز مرا از پیچ راهرو رد کرد و بعد به سالن کوچکی رسیدیم که از دحام جمعیتی که یا مشغول دعوا و کتک کاری بودند یا به هم فحش می دادند، کلاتتری را گذاشته بودند روی سرشان. سرباز مرا به همان اتاقی برد که برایم پرونده درست کرده بودند. سرباز تادراتاق را باز کرد، مهربان پرید توی بغلم و شیون و وایلا راه انداخت.

-وای مَن پری، تو چرا اینجایی آخه؟ الهی بمیرم برات.

او را از خودم جدا کردم:

-مهربان! آزادم دیگه گریه نکن.

مهربان با دستمالی فین فین کنان سعی می کرد نگاهم نکند. یک حس موذی افتاد به جانم. بازویش را تکان دادم:

-مهربان؟

-هان؟

-چی شده؟ واسه چی گریه می کنی؟

-هیچی. آزادی دیگه دختر. بریم؟

مامور رسیدگی به پرونده هنوز نیامده بود. روی صندلی که نشستیم، سرباز گفت:

-بشینید تا جناب سروان بیان.

سری برایش تکان دادیم و رو به مهربان گفتم:

-من چجوری آزاد شدم؟

مهربان باز نگاهش را فراری داد سمت کاکتوس های لب پنجره.

با زانویم به زانویش کوبیدم:

-با تواما. حرف بزن دختر.

مهربان با تخیسی گفت:

-آزاد شدی دیگه، همینش مهمه. بقیه شو می خوام بدونی چه کار؟

-خودت میگی بقیه ش.

سروان آمد و من دیگر نتوانستم بفهمم چی به چی است؛ فقط آن وسط ها فهمیدم با گرو گذاشتنِ سند آزاد شده ام. آن بدهکاریِ لعنتی هنوز هم سر جایش بود و نمی دانستم چه خاکی باید بر سرم بریزم.

پایمان را که از باداشتگاه بیرون گذاشتیم، با تمام وجود بوی دریای مخلوط با دود ماشین ها را توی ریه هایم ریختم. رو به مهربان پرسیدم:

-برزوخان هنوز اینجا است؟

مهربان در حالیکه داشت برای یک تاکسی خالی دست تکان می داد، گفت:

-آره خبرش!

فوری گفتم:

-پس میام خونه ی شما.

مهربان آدرس خانه شان را به راننده که دادنیم ساعت بعد توی خانه بودیم. وار د حیات که شدیم، مرشاد پرید جلوی پایم و گفت:

-من پری آزاد شدی؟

اووووف! این یک الف بچه هم خبر داشت. لابد کل شهر می دانستند رفته ام زندان. از آن همه آدم فضول جلوی خانه ی عمه بعید نبود مردم شهرهای دیگر هم فهمیده باشند. آخر کجا شنیده اند که یک دختر جوان این همه بدهکاری داشته باشد. شک نداشتم قصه ی عمو محسن را دارند با آب و تاب برای هم تعریف می کنند.

به مرشاد گفتم:

-آره دیگه، مگه نمی بینی منو؟

-دیگه نمیری زندان؟

مهربان پس گردنی محکمی حواله ی مرشاد کرد:

-ببند دهن تو بچه خیلی حرف می زنی.

مرشاد گردشش را ماساژ داد و بغ کرده با آن دمپایی های پلاستیکی جلویسته اش دوید سمت ساختمان.

-وا! بچه رو واسه چی می زنی؟

-خیلی حرف می زد.

-بچه ست دیگه، آدم بزرگ نیست که بفهمه چی می گه.

-والا آدم بزرگاش نمی فهمن چی می گن.

-چته تو؟ منظورت چیه؟

-هیچی، بریم تو یه دوش بگیر. چه بوییم میدی.

-آه! مال اون زن است. دیگه حالم داشت به هم می خورد.

بعد از یک دوش حسابی داشتم جلوی آینه موهایم را خشک می کردم. لباس های مهربان تنم بود و پشتم به در بود. ناگهان در باز شد و مادر مهربان آمد داخل اتاق. آمد پشت سرم ایستاد و پچ پچ وار گفت:

- مهربان زود بیاین شام بخورین. بعدشم همه چی رو به من پری بگو. هر چی زودتر بدونه بهتره. بهشم بگو به نفعشه زودتر از خر شیطون بیاد پایین تا اون مهلای بیچاره دق نکرده. می شنوی چی میگم؟ مهربان سرش را از حمام بیرون آورد:

-حوله بده من پری.

حوله را از روی دسته‌ی تخت خوابش چنگ زد و دادم به دستش.

به سمت خاله مریم چرخیدم:

-چی رو باید بدونم خاله که نمی دونم؟

خاله مریم دستپاچه شد:

-تویی من پری؟ خیلی ناقلایی دختره!.

-خاله؟!

-شوخی کردم دخترم. زود بیاین شام بخورین تا از دهن نیفتاده.

بعد هم سریع از اتاق بیرون رفت.

نه، اینجور نمیشد باید می فهمیدم اینجا چه خبر است.

جلوی در حمام خیمه زد و مهربان که خواست بیاید بیرون با گذاشتن دو دستم روی چارچوب در راهش را سد کردم.

-وااا چته؟ برو اون ور.

-تا نگی چی شده محاله بذارم رد شی.

-ای بابا، تو هم گیری دادی‌ها.

-مهربان!

مهربان چند لحظه‌ای توی چشمانم خیره شد:

-خیله خب میگم؛ ولی بعد از شام.

آنقدر تند تند جویده نجویده غذا خوردم که نفهمیدم اصلا چه خوردم.

زود با مهربان سفره را جمع کردیم و دستش را به سمت اتاق کشاندم و در همان حال رو به خاله مریم گفتم:

-خاله دستت درد نکنه، ما میریم تو اتاق، بعدش میام می شورم ظرفارو.

خاله با دست اشاره کرد:

-باشه، برین.

یک چشمک هم به مهربان زد که از چشمم دور نماند.

مهربان را روی تخت نشاندم و در را قفل کردم تا مرشدِ فضول توی اتاق نیاید.

-خب؟

-خب به جمالت.

-حرف بزن.

-میگم بهت؛ فقط قول بده جیغ و داد نکنی و صبور باشی و تا آخر حرفام گوش بدی.

-قول نمیدم چون کلا آدمش نیستم که آروم بمونم. ولی بالاخره که باید بگی. پس زودتر بگو.

-راستش آزادی و اسه خاطر سند خانه‌ی ما نبود. اصلاً من سند نیاوردم.

-پس اونجا چی کار می کردی؟

-اومده بودم دنبال چون یکی ازم خواسته بود. چون تو با سند تریلی آقا برزو آزاد شدی.

با شنیدن حرفش بقی زدم زیر خنده.

میان خنده به سختی گفتم:

-حالت خوبه مهربان؟ شاکی خودش اومده سند گذاشته منو آزاد کرده؟

-آره.

-آخه مگه دیوونه ست؟ خب یهو شکایتشو پس می گرفت دیگه.

-گفتمت ساکت باش تا آخر گوش کن. اونقدر که فکر می کنی دیوونه نیست. با عمه ت شرط کرده اگه تا فردا شب همین موقع

راضی بشی زنش بشی که می بخشه اون پولو؛ ولی اگه نخوای باید برگردی همونجا و سند رو پس می گیره. به عمه ت گفته من پری

تا وقتی پولمو نده باید تو زندان بمونه. گیساش مثل دندوناش سفید بشه. اصلاً شکایتش رو پس نگرفته تا اگه توقبول نکردی فوراً باز

بیان ببرن زندون.

حرصم در آمده بود. رختخواب را از کمد در آوردم و وسط اتاق پهن کردم و زیر پتو خزیدم و آن را تا زیر گردن بالا کشیدم. به

سقف و لوستر گردی که گاهی با وزش پنکه تکان می خورد، زل زدم.

-زندگی کوفتی منم شده خوب دوسر.

به هر طرفش نگاه می کنم واسم بدبختیه.

-آره اگه بری زندان یا زن برزو بشی باز وضع یکه. بدبختی.

ولی من میگم زن برزو خان که بشی صبح به صبح چشمت به جای اینکه به ریخت هم سلولیات بیفته، میفته به آفتاب و زندگیت شبیه

زندگی میشه. من پری؟

-هوم؟

-زنش شو.

-خسته‌ای محنت تاب برداشته دختر. بخواب زودتر.

مهربان تشر زد:

-من پری!؟

-حرص نخور مهربان. فردا صبح می ریم کلانتری. من زن اون مرتیکه نمیشم.

مهربان مثل سنجاب‌های پرنده از تخت پایین پرید و روی صورتم مثل چتر باز شد:

-اونی که مخش تاب دار شده، خودتی نه من. اگه میگم زنش شو یه چیزی می دونم که میگم دیگه.

با پا لگدی به ساق پایش زدم:

-جمع کن مهربان، خوابم میاد بکش کنار دختر.

مهربان با تخصی سر جایش ماند:

-آخه ابله جان، چرا اینقدر کله شقی می کنی؟ این زندگی کوفتی چی برات داره؟ هان؟

-هر چی هست بهتر از خفت و خواری کشیدنه.

-بری زندون زندگیت گل و بلبل میشه؟

-ول کن مهربان، حرف حساب چی داری؟ بزن بذار بکیم زودتر.

-بین من میگم اگه زن این برزو خان بشی می تونی از این خراب شده بری؛ برگردی شهرتون. مگه آرزوت نبود یه طوری بشه برگردی

اون کار نیمه تمومت رو تمام کنی؟ هان؟

از خدایم بود یک روز برگردم تهران حق آن پسر را بگذارم کف دستش. همانی که باعث بدبختی ام شده بود. همانی که من و

خانواده ام را آواره ی شهر غریب کرد. اما نمی فهمیدم منظور مهربان چه بود.

کنجکاو شدم بدانم چه توی سرش می گذرد. گفتم:

-این مرتیکه اصلا معلوم نیست کیه و خونه اش کجاست. اونقدر سرده و وحشیه که آدمو یاد یه تک درخت تنها وسط یه دشت پر

از برف می ندازه. همون جور آروم و ساکت، همون طور ترسناک و دلهره آور. وقتی باهاش حرف می زنم انگار یه گرگ دنبالم کرده

و من رو همون تک درخته گیر افتادم. آخه چرا من باید به خاطر دوزار پول برم زن یه بی کس و کار بشم؟

-بیست میلیون دو زاره؟

-پنج میلیون بیشتر نیست که بقیه اش سفته ست. جور می کنم میدم. فقط باید از ش مهلت بگیرم. همین.

-خب مشکل اینجاست که وقت تو فقط تا فردا شبه. برو بفرما جورش کن.

-نمیشه خب.

-ها نمیشه. اما من می دونم چی کار کنی. فقط زبون به دهن بگیر تا بهت بگم.

سراپا گوش شدم بینم مهربان چه نقشه ای دارد که اینقدر جلتز و ولز می کند برای گفتنش.

صبح روز بعد با صدای تشرهای خاله مریم و عربده های مرشاد از خواب پریدم. منگ بودم که کجا هستم. مهربان با موهای آشفته

که شبیه علف های هرز طوفان زده شده بود سر جایش نشست.

نالید:

-خدا نکشت مرشاد. سکنتم دادی.

ناگهان در باز شد و مرشاد و نگ زنان خودش را در آغوش خواهرش انداخت. مثل یک بچه کلاغ از خودش صدا در می آورد. مهربان

او را از اتاق که بیرون برد، تازه یاد بدبختی هایم افتادم. سر جایم نشستم. موهای لختم روی شانه هایم ریخت. به دیوار روبه رویم و

پوستریزرگ "جو هانسن اسکارلت" خیره شدم. بند بند عکس را برانداز کردم. ردیف دندان هایش شبیه انعکاس نور آفتاب روی برف

های نشسته روی گل یخ بود. لبخندش رو به دوربین هر کسی را شیفته اش می کرد. آدم را یاد صدای شرشر باران از ناودان می انداخت.

گردن کشیده و پاهای خوش تراشش آهووش بود و چشمان زمردینش با موهای طلایی اش آدم را یاد بعد از ظهرهای ملس اردیبهشتی

می انداخت که بعد از یک خواب خوش تنت را کرخت کرده باشد. آهی کشیدم. او هم زن بود من هم زن بودم؛ اما او کجا و من

کجا؟ او غرق در پول و مکنت بود و من غرق در بی پولی. او تمام دل مشغولی اش روی فرم نگه داشتن اندام قشنگش بود و من اگر

فرصت می کردم موهایم را شانه کنم هنر کرده بودم. او میلیون ها دلار برای خوشگلش خرج می کرد و ککش هم نمی گزید و من

توی خریدن یک کرم مرطوب کننده برای دستان زبرم درمانده بودم.

او هر لباس میلیون دلاری اش را فقط یک ساعت می پوشید و من اگر همین کتانی پاره را تا آخر سال نگه می داشتم، شق القمر کرده

بودم.

یک ساعتی همانطور زل زدم به پوستر و فکر کردم. مهربان نیامد صدایم کند. می دانست که باید من کله خراب را به حال خودم بگذارد تا خوب دو تا چهارتایم را بکنم.

شاید وقتش رسیده بود محراب را می دیدم. همانی که دلم به خنده هایش خوش بود و عشقم به او کبریایی بود. آن روز مثل برق و باد گذشت و تا آمدم به خودم تکان بدهم شب شد.

تمام ساعت هایش را توی کلاس بودم. تنم آنجا و روحم دور و برِ برزوخان پرسه می زد. گاهی هم روحم می رفت به تهران و پیش محراب ولگردی می کرد برای خودش. خلاصه که نفهمیدم چه شد که شب تا به خودم بیایم دیدم توی حیاط روبه روی برزوخان نشسته ام و عمه همه گوش شده بود و عامر سراپا چشم تا ببیند چه می خواهم بگویم. برزوخان خیلی خونسرد به بالشی لم داده بود و زنجیری سفید دور انگشت شصتش می چرخاند. دقیقا از همین کارهایی که اراذل و اوباش می کنند و من از آن متنفرم.

سعی کردم توجهی به آن نکنم. توی چشم هایش زل زدم و رک گفتم:

-می خوام بدونم شما به چه علت می خوای از پولت بگذاری و من عوضش باید زنت بشم؟

برزوخان زنجیرش را بین کف دست دیگرش گرفت:

واسه تو چه فرقی می کنه من دنبال چیم؟ تویی که از این همه بدهی خلاص میشی.

-به چه قیمتی اون وقت؟

-به قیمت زندون نرفتنت.

-اتفاقا فرق داره، خلیم فرق داره. من باید بدونم چی هست این وسط می خوای دل از پولت بگنی؟

برزوخان طوری رفتار می کرد انگار اصلا عمه و عامر آنجا حضور ندارند. نشستنش بی ادبانه نبود؛ اما خیلی هم محترمانه ننشسته بود.

یک جور وقاحت ذاتی توی نگاهش بود. نسبت به رفتارش بی دغدغه بود و قائدهی خاصی را دنبال نمی کرد. از آن آدم های بود که برایش مهم نبود بقیه درباره اش چه بگویند. هر جور که دلش می خواست حرف می زد و برایش اهمیتی نداشت در چه موقعیتی ست. اگر چیزی توی فکرش بود بی پرده به زبان می آورد. با نگاهی کاملاً جدی که سردی آن تا تارو پود قلب آدم رسوخ می کرد، گفت:

-حالا که خیلی فضولیت گل کرده بهت می گم؛ ولی یهو خودتو گم نکنی. از اینکه دختر با جنمی هستی خوشم میاد. سر نترسی داری و از این دخترای تی تیش مامانی نیستی که اشکشون دم مشکشونه. معلومه تو سختی بزرگ شدی. سرد و گرم چشیده ای که عین مرد محکمی. خوشم اومد وقتی سرباز خواست دستبند بزنه به دست و بیرت، نک و ناله نکردی و به دست و پام نیفتادی.

مردک دیوانه یا داشت دروغ می گفت خرم کند یا واقعا از تخس بازی هایم خوشش آمده بود.

ادامه داد:

-دور و بر من شبیه تو کمه یا بهتره بگم اصلا وجود نداره. خودتم خوب می دونی این پول واسه من پول نیست، اما خب چه کنم که مثل تو نمی تونم پیدا کنم. حالا اینارو گفتم یهو دور برنداری ها! هر چی باشه هنوزم واسه من یه ضعیفه بیشتر نیستی. حالا می خواد زبونت دراز باشه یا نباشه.

با شنیدن جمله ای آخرش دلم می خواست سرم را بکوبم به دیوار. چقدر هم از خود متشکر بود. کاش آنقدر شعور داشت که به جای "ضعیف" می گفت "ظریف".

عامر که دید دارم مثل یک پلنگ ماده ی زخمی چشم می چرخانم و خود خوری می کنم عین نخود آش پرید وسط:

-حرف بزن دختر، چرا یهو لال شدی؟ ادب نداری؟

رو به عامر طعنه زد:

-نه، لال نیستم؛ ولی انگار تو خیلی عجله داری منو بفروشی به این رفیقت و از شرّ خلاص شی.

عامر جا خورد:

-بفروشم؟

-آره دیگه، وقتی یه سر سوزن غیرت تو اون وجود بی وجودت نیست که بدهی بابای منو بدی، میشی بی غیرت. اینم میشه دختر فروشی. من همونم که به بابام می گفتم من پری دختر نداشته‌مه.

عمه لبش را گاز گرفت:

-این چه حرفیه من پری؟! ما اگه داشتیم که...

در میان حرفش پریدم:

-فکر نکنید خبر ندارم هنوز یه پول قلنبه از فروش اون کامیون تو حسابتونه؟ یعنی قدر پنج میلیون براتون ارزش نداشتم؟

عمه فوری رنگش پرید و عامر با پرویی گفت:

-بر فرضم که داشته باشم، واسه چی باید تاوان اون عموی فاسد و بدکارهت رو من بدم؟ مگه پول علف خرسه؟

-نه پول علف خرس نیست؛ اما منم نخواستم مفتی بهم پول بدین. کار می کردم پولتونو می دادم. کی تو زندگیم مفت خوری کردم

که الان بار دومم باشه؟

عامر گفت:

-سه ساله داری تو خونه می خوری می خوابی، خرجتو دادم. این چیه پس؟

عجب رویی داشت. تمام پول حقوق بازنشستگی پدر را می خورد و به رویش هم نمی آورد.

عمه گفت:

-آره عامر؟ تو پول داری تو بانک؟

پوزخندی صدا دار زد که از چشم برزوخان دور نماند.

فوری گفتم:

-بی خیال عمه، نمی خواد ماست مالیش کنی.

رو به برزوخان گفتم:

-زنت میشم؛ ولی شرط داره.

برزوخان ابرویی بالا انداخت:

-تو نوی جایگاهی نیستی که بخوای واسم شرط و شروط بذاری.

-چرا، هستم. می تونم همین الان برگردم زندون. نه تو به پولت می رسی نه من زنت میشم. راستشو بخوای از هر دو طرف تو ضرر

می کنی نه من.

-هه! خندیدم. حالا هر چی، شرطتو بگو، خواستم قبول می کنم نخواستم هم که هیچ.

با حرف هایی که از تخسی و جسارتم زده بود، حسابی جو گیر شده بودم؛ و گرنه توی دلم غوغایی بود از این غلو کردن هایم.

با زبان لبان خشکم را تر کردم:

-خونه ت کجاست؟

-مشهد.

-کجا می‌بری منو؟

-همون مشهد.

-شرط اینه که تا وقتی نرسیدیم مشهد، زنت نمی‌شم.

برزو خان لبخندی زد:

-چه شرط مسخره و بیخودی! خب که چی؟

-هیچی، لااقل یه چند روزی دیرتر زنت میشم. چی میشه مگه؟

-قبول.

پنهانی نفس راحتی کشیدم.

برزو خان از جا بلند شد:

-نیم ساعت بهت وقت میدم چمدونت رو ببندی.

از جا پریدم:

-چی؟ همین امروز؟

-آره، لااقل یه چند روز زودتر زنم میشی. چی میشه مگه؟

نامرد داشت با حرف‌های خودم مرا می‌چزاند.

-ولی من ترم آخرم. دو هفته دیگه امتحاناتم تموم میشه. دی ماه که بشه دیگه تمومه درس. می‌خوام مدرکم رو بگیرم برم سر کار.

برزو خان پاشنه‌ی کفشش را بالا کشید و خیلی سرد گفت:

-ولی من خوشم نیاد زنم بره سر کار. تا همین جا که خوندی بسه.

-ولی...

به سمت در حیاط رفت و گفت:

-نیم ساعت از همین حالا شروع شد.

بعد از در حیاط بیرون رفت و من ماندم و عامر که نیشش تا بناگوش باز بود و عمه‌ای که با رنگ و رویی پریده روی تخت وا رفته

بود.

آن سند گذاشتن هم دروغ بود و من و مهربان خبر نداشتیم برزو شکایتش را پس گرفته و مرا بیرون کشیده چون می‌دانسته مرا بکشند

هم دلم نمی‌خواهد دوباره برگردم آنجا. همین است که همیشه استادمان می‌گفت قانون مملکت را که ندانی همیشه خیلی راحت

سرت را شیر می‌مالند و تو وقتی می‌فهمی که کار از کار گذشته.

تریلی چون ماری غول پیکر در میان شبی تاریک، جاده‌ی طولانی را می‌خزید و من مانده بودم چقدر عمه و آن عامر بی همه چیز

بی غیرت بودند که مثل آب خوردن گذاشتند ناموسشان با یک مرد غریبه همسفر کوه و بیابان شود.

برزو خان هر بار که آن دنده‌ی سنگین را بالا و پایین می‌کرد، به من نگاهی معنا دار می‌انداخت و آشوب را به دلم سرازیر می‌کرد.

از شدت دلشوره قلبم داشت توی دهانم می‌آمد و از بس که سیخ و صاف نشسته بودم، کمردرد امانم را بریده بود.

آخرش می‌دانید، موقع آمدن هر چه مدارک داشتم به اضافی چندرغاز پولی که با هزار مکافات دور از چشم عامر خان پس انداز

کرده بودم را میان شالی نازک زیر شکمم بسته بودم. نمی‌توانستم ریسک کنم. نمی‌دانستم کی فرصتش پیش می‌آید؛ ولی باید

برایش آماده می‌شدم. برزوخان پخش را روشن کرد.

هر آن منتظر بودم صدای گوش خراشِ موسیقیِ راک از بلندگوها بلند شود؛ اما صدای خواننده‌ی لطیف زنی که به گمانم "شکیلا" بود، سکوت نفس گیرِ بینمان را با ترانه‌ای زیبا، تبدیل به جوی خوشایند کرد.

"امشب در سر شوری دارم

امشب در دل نوری دارم

باز امشب در اوج آسمانم

باشد رازی با ستارگانم

امشب یک سر شوق شوورم

گویی از این عالم دورم..."

خنده‌ام گرفته بود. اصلاً این آدم به این آهنگ‌های رمانتیک نمی‌آمد. نمی‌دانم پوزخندم را دیده بود یا نه که با یک لحنِ سرزنش بار گفت:

-بسه دیگه! حرف که نمی‌زنی، لااقل یه چایی بریز خوابم نگیره.

در حالی که از توی فلاسکِ درب و داغان زیرِ داشبورد، برایش چای می‌ریختم، گفتم:

-مجبور نبودی شبونه راه بیفتی، مگه روزو ازت گرفته بودن؟ یه کاره!

لیوان را به سمتش گرفتم. دستش را دراز کرد و روی دستم حلقه وار پیچاند و چند لحظه همانطور نگهش داشت. پوست دستم از

داغی لیوان داشت می‌سوخت؛ اما به روی خودم نیاوردم و بر و بر نگاهش کردم. او هم توی چشم‌هایم زل زده بود.

دیگر داشت پوست دستم به گزگز می‌افتاد که لیوان را گرفت و گفت:

-خانوم دانشجوی مملکت! تریلی تو روز تو این جاده‌ها اجازه ی تردد نداره. سواد نداری؟ تابلوها رو بخون تو رو خدا.

دستم را فوری روی شیشه‌ی سرد ماشین گذاشتم تا پوستم کمی خنک شود؛ گرچه توی دلم آتشی به پا شد که بی سواد خطابم کرده بود.

نیشخندی کشیده و پرطنین زد:

-تا تو باشی بلبل زبون نکنی.

داشتم برایش، هنوز آن رویِ مَن پری را ندیده بود. به وقتش حالش را می‌گرفتم. پس ساکت ماندم و چیزی نگفتم. آهنگ را دوباره

به عقب برگرداند و این بار با صدای بلند خواننده را همراهی کرد.

از تعجب دهانم باز مانده بود. یک لحظه حس کردم "آقای صدا" کنارم نشسته. هیچ حواسم نبود که چند دقیقه است دارم با دهان

باز نگاهش می‌کنم.

ناگهان دست از خواندن کشید و گفت:

-چی؟ کَفِت برید؟ حال کردی صدارو؟

چینی به بینی‌ام انداختم و به تاریکیِ روبه رویم زل زدم. چه بدبختی بودم که تا خود صبح باید تحملش می‌کردم و برایش چایی

می‌ریختم و دندان روی جگر می‌گذاشتم. زیر لب خودشیفته‌ای گفتم و محو دانه‌های ریز برف شدم که داشتند در هوا می‌رقصیدند.

از خوشحالی جیغی کشیدم و شیشه را پایین بردم و کف دستم را در فضای سرد نگه داشتم.

صدای فریاد برزوخان بلند شد:

-برف ندیده، بکش بالا اون بی صاحبو، یخ زدم.

بی اعتنا به او خودم را تا کمر از شیشه بیرون کشاندم و سرم را به سمت آسمان سیاه بردم که انگار سوراخ شده بود و الماس می ریخت
برایم. چهارده سالی می شد که برف ندیده بودم. کمی که جیغ و هوار کردم و خودم را خالی کردم، شیشه را بالا دادم. نگاهم به چشمان
برزخی برزوخان که افتاد، لبخندم خشکید.

-خودتو می زنی به نشنیدن که چی بشه؟ بدم میاد از اینکه زخم حرفمو بندازه زمین.

-زخم!؟

-آره، گوشات سنگینه؟

-بی خیال بابا! ما هنوز هیچ نسبتی باهم نداریم. پس بیخودی زخم زخم نکن.

ناگهان فرمان را سر پیچ چنان چرخاند که نتوانستم خودم را کنترل کنم. به سمت راست پرت شدم و سرم محکم به شیشه خورد.
فریاد زدم:

-چته دیوونه! سرمو داغون کردی. بلد نیستی برونی واسه چی پشت این گنده بک می شینی؟ آه!

با خونسردی پیچ را رد و گفت:

-زبون درازی کنی همینه. پس کوتاه کن اون لامصبو.

کمی که گذشت بی حوصله گفت:

-حالا مگه این برف چی داره اینقدر خودتو براش می کُشی؟

بدون اینکه چشم از دانه های سفید برف که با لوندی روی شیشه می لغزیدند و در دستان برف پاک کن له می شدند بردارم، تبسمی
که رنگ غم می داد روی لبانم نشست.

-تو چه می دونی این برف چقدر واسم خاطره انگیزه!

-چه خاطره ای مثلاً؟

-خاطره ی زندگی تو یه شهر درندشت و بی سروته و اسکی توی برف توچال، خنده های خواهرم و ذوق کردنای بابا و مامانم...

گزش خاطره ای دور ذهنم را به تکاپو انداخت؛ اما صدای زمخت برزوخان نگذاشت بروم به گذشته.

-گفتم حرف بزنی، نگفتم نوحه بخونی واسم آه و ناله بیای، اینجوری بدتر خوابم می گیره. یه چایی بریز حوصله مو سر بردی.

توی دلم نالیدم: ((کوفت بخوری جای چایی، آه. خوبه هی می خوره دستشویشم نمی گیره.))

یک لیوان لبالب چای ریختم و به طرفش گرفتم. ناگهان عطسه ام گرفت و تنم به سمتش متمایل شد و چای روی پایش ریخت.

دستم را روی شانمش گذاشتم تا توی آغوشش پخش نشوم. صدای داد و فریادش بلند شد و فرمان ماشین لحظه ای از دستش خارج
شد.

-آی! سوختم.

اما خیلی سریع فرمان را گرفت و در میان بوق های ممتد تک و توک ماشین های عبوری تریلی را به کنار جاده کشاند و پا روی ترمز
گذاشت. نگاه تیز و برنده ای به سمت انداخت. توی دلم عروسی راه افتاده بود. خوب حالش را گرفته بودم.

خودم را به موش مردگی زدم:

-ای وای! ببخشید. نتونستم دستمو کنترل کنم. لعنت به این عطسه ی بی موقع.

خون خورش را می خورد. نگاه سنگین و شماتت گرش داشت اعتماد به نفسم را می گرفت؛ برای همین سرم را سمت شیشه چرخاندم.

زیر لب زمزمه کردم:

- حالا هی میگم ببخشید خب چی کار کنم؟

با تکان‌های ماشین سرم را به سمتش چرخاندم. خدای من! داشت شلوارش رادر می‌آورد. با دیدن پاهای لخت و پُر مویش، صدای اعتراضم بلند شد:

- چی کار داری می‌کنی؟ من اینجام‌ها! نمی‌بینی؟

- اینجایی که باش. شلوارم خیس شده. پام می‌سوزه. اوه اوه! نگاه چه قرمز شده. خودت باید درستش کنی.

- ببخشید؟ چی کار کنم یعنی؟

- پمادِ سوختگی بزن روش.

- چشمانم تا سر حد ممکن گشاد شده بودند.

- چی گفتی؟ من؟

- نه عمه‌م. پس کی؟ غیر تو کسی دیگه هم اینجاست.

- هه! عجب! خجالت بکش. روتو زیاد نکنا.

ناگهان به سمتم خم شد و من چنان به عقب رفتم که باز سرم محکم به شیشه خورد.

پوست سرم زق زق می‌کرد. دستم را روی صورتم گذاشتم و فریاد زدم:

- تو رو خدا به من دست نزن. جون هر کی دوست داری برو اون ور.

صدای باز شدن داشبورد که آمد دستانم را از روی صورتم برداشتم. داشت دنبال چیزی می‌گشت و تقریباً نیمی از تنش روی من سایه انداخته بود. فوری او را به سمت چپ هل دادم. محکم روی صندلی‌اش افتاد. متعجب بودم این دستان ظریف چطور این نره غول را پس رانده.

فورا گفتم:

- تو خجالت نمی‌کشی؟ چجوری به خودت اجازه میدی همچین کاری بکنی؟

اخم‌هایش را بین دو ابرویش انداخت و توپید:

- چی کار می‌کنم مگه؟ ای بابا عجب گیری کردیما. زدی پامو سوزوندی حالا صداتم انداختی رو سرت؟

باز به سمتم آمد و گفت:

- برو کنار بینم.

خودم را به شیشه چسباندم تا تنم به تنش نخورد. جرات هیچ اعتراضی نداشتم از بس که چشمان وحشی‌اش ترسناک بود. از توی داشبورد پمادِ سوختگی را بیرون کشید و سرجایش برگشت و شروع به زدن پماد روی پوستش کرد. کارش که تمام شد، گفت پتویی از پشت صندلی‌ام به او بدهم. دستورش را اجرا کردم. پتو را روی پای لختش انداخت و تریلی را به حرکت درآورد و توی جاده انداخت. خوب بلد بود آدم را سخته بدهد. حالا دیگر نقطه ضعفم دستش آمده بود و می‌دانست چطور می‌تواند مرا بچزاند. قسم خوردم دیگر با او هم کلام نشوم. خودم را به خواب زدم تا دیگر هوس چای خوردن به سرش نزنند.

تکان‌های نو وار و جایم که حسابی راحت بود باعث شد چشمانم گرم شوند و فوراً خوابم ببرد. چشم که باز کردم سکوت بود و هوا روشن شده بود. اما هنوز ابری بود. صدای خرو پف محوی از سمت برزوخان می‌آمد. به اطراف خوب نگاه کردم. از میان مه رقیقی که دور تا دور تریلی را گرفته بود میشد دروازه‌ی شهر را دید. اما دقیقاً نمی‌دانستم کجاییم. به نظر می‌رسید باید شیراز باشد.

به گمانم وقتش رسیده بود. باید می‌زدم به چاک تا بیدار نشده. گلاب به رویتان دستشویی لازم بودم و فرار و دستشویی با هم نمیشد. باید می‌رفتم. لباس گرم درست و درمانی هم نداشتم. یک سویشرت مردانه‌ی پرپری و نازک داشتم که آن هم مال عمو محسن بود که عمه موقع آمدن داده بود دستم.

در حالیکه یک چشمم به برزوخان و چشم دیگرم به دستگیره بود در را باز کردم. اگر لو می‌رفتم کارم تمام بود و باید فاتحه‌ی آزادیم را می‌خواندم و یک عمر زن این یالغوز می‌شدم و بچه‌هایش را بزرگ می‌کردم. حتی تصورش هم برایم چندان آور بود. در را که باز کردم سوز سرما و سرو صدای ماشین‌های عبوری توی کابین گرم خزید. هیچ‌وقت فکرش را نمی‌کردم شیراز هم برف بیاید. اما انگار آن سال شیراز گرم هم سعادت داشت رنگ برف را به خود ببیند. یک پایم را که روی پدال گذاشتم صدایش می‌خکوبم کرد:

- کجا؟

فورا به سمتش نگاه کردم. با چشمان بسته چطور مرا دیده بود؟
تنه پته کتان گفتم:

- هیچ جا.

- اون بیرون هیچ جاست که درو باز کردی؟

- آخه گلاب به روتون شماره ی یک...

چشمانش را باز کرد و گفت:

- بریم.

کفرم در آمده بود. به همین راحتی فرصتم را از دست داده بودم. به خشکی شانس‌ی زیر لب گفتم و از تریلی پایین پریدم. سوز سردی توی صورتم خورد. فوراً سویشرت را تنم کردم و به دنبالش به راه افتادم. آن سمت خیابان مسجد کوچکی بود. وقتی داخل مسجد شدیم دستش را به سمتی دراز کرد:

- برو اون جا و زودم برگرد. لفتش نده که بد می‌بینی.

جوابش را ندادم. دعوا داشت مگر؟ عمداً چند دقیقه‌ای توی دستشویی ماندم تا حرصش دربیاید. وقتی از آنجا بیرون آمدم، با دو چشم برزخی روبه روشدم. کنارش که ایستادم، با قیافه‌ای حق به جانب گفت:

- مگه نگفتم دیر نکنی؟

- کارم طول کشید خو. چرا داد می‌زنی؟

بعد راهم را کشیدم و به سمت تریلی برگشتم.

وقتی پشت فرمان نشست، گفت:

- ببین دختر خانوم، بذار از همین اول کار روشت کنم. من از اون مردا نیستم که لی لی به لالای زن جماعت بذارم. وقتی حرفی

می‌زنم فقط اطاعت مطلق می‌خوام. کردی که آفرین، نکردی روزگارت سیاهه.

از حرص دندان روی هم ساییدم:

- یهو بگو داری برده کشی می‌کنی دیگه. قرارمون این نبود.

استارت زد و گفت:

- والا من یادم نمیاد قرار مداری با تو گذاشته باشم.

-عجب رویی داری‌ها. بذار منم روشنت کنم آقا برزوخان.

منم آدمی نیستم که زیر بار حرف زور برم. لطفا عین مردای عهد قجر نباش که کلامون بره تو هم. من اینجوری بزرگ نشدم. خودم یه پا مردم. حالا فکر نکن قد و هیكلت گنده ست می‌تونی گنده لات بازی دریاری و هر کاری دلت خواست بکنی. نه آقا، از این خبرا نیست. سرش را به حالت تاسف به چپ و راست تکان داد:

-نه خوشم اومد، زبونت بیشتر از اون چیزی که فکرشو می‌کردم درازه. ولی خانوم محترم، اگه یه پا واسه خودت مردی اینم بدون که من از تو مردترم. بخوام اذیت کنم از زور و بازوم استفاده نمی‌کنم. حالا به قول خودت هنوز نسبتمون رسمی نشده. فعلا دور دور تونه. به وقتش زبونتم کوتاه می‌کنم.

جوابش را ندادم. همین قدر که موضعم را برایش اعلام کرده بودم بس بود. تازه قرار هم نبود به آنجاها برسیم که. نهایتش تا شب فلنگ را می‌بستم و این مرد توی خواب هم دیگر نمی‌توانست مرا ببیند.

پس گفتم:

-من گشتمه.

-به تو هیچی نباید بدم تا زبونت نجنبه واسم. تا خود مشهد روزه بگیر.

لب و لوچه‌ام را کج و کوله کردم:

-هرهر خندیدیم.

نامرد از جاده‌ی خارج از شهر می‌راند و داشت امیدم را برای فرار به یاس بدل می‌کرد. دیگر داشتم فاتحه‌ی فرار را می‌خواندم که با دیدن یک ترمینال مسافربری فوری گفتم:

-نگه دار، اونجا میشه صبحونه خورد. تو که نمی‌تونی بری تو شهر.

چیزی نگفت.

التماس گونه و با ناز و ادا گفتم:

-تو رو خدا آقا برزو. از گشنگی می‌میرم بی‌من پری می‌مونی‌ها. اون وقت هم بیست میلیون می‌پره هم زنت.

نگاهی به صورتش انداختم. هیچ تغییری نبود. پس گفتم:

-خیله خب ببخشید. دیگه زبون درازی نمی‌کنم. خوبه؟

فورا دردم افتاد و تریلی را به کنار جاده کشاندم. داشت نقشه‌ام می‌گرفت. این بار اگر نمی‌توانستم فرار کنم کارم ساخته بود. فلاسک را برداشتم و از تریلی پایین پریدم. با خوشحالی به دنبال او به سمت ترمینال راه افتادم. وارد محوطه‌ی شلوغ آن جا که شدیم، خوب به دور و بر نگاه کردم. صدای شاگرد راننده از همه طرف به گوش می‌رسید. اتوبوس‌های رنگارنگ در صفوفی منظم ایستاده بودند و مسافر پر و خالی می‌کردند. عده‌ی زیادی هم بلیط به دست دنبال اتوبوس مقصد می‌گشتند.

برزو خان به سمت یکی از چند مغازه‌ی خواربار فروشی رفت و کنار سماور بزرگی که بخار از سرش بلند بود، ایستاد. داشت فلاسک را از آب جوش پر می‌کرد و پشتش به من بود. آهسته آهسته از کنارش دور شدم و در یک لحظه پا به فرار گذاشتم. با سرعتی باور نکردنی چون خرگوشی رمیده از دست روباه، به داخل ساختمان ترمینال دویدم. در میان شلوغی جمعیت پشت ردیفی از صندلی‌ها که چند زن چادری و چاق نشسته بودند، پنهان شدم. روی زمین چمباتمه زدم. درست کنار پایم، دو دختر دوقلوی تقریباً شش ساله نشسته بودند و بر و بر داشتند به من نگاه می‌کردند. دستم را روی بینی‌ام گذاشتم:

-هیش!

دخترها همزمان گفتند:

-داری چی کار می کنی؟

مانده بودم چه بگویم. مغزم کار نمی کرد. گفتم:

-هیچی...یعنی...دارم بازی می کنم.

هر دو خندیدند.

یکی از دخترها گفت:

-چی بازی؟

-قایم باشک.

باز خندیدند.

ناگهان از میان شکاف صندلی ها برزوخان را دیدم که دارد در بدر دنبال می گردد. خدا خدا می کردم این طرف نیاید.

دخترها گفتند:

-ما رو هم بازی میدی؟

گفتم:

-نه همیشه.

باز به برزوخان نگاه کردم. درست به سمت مخالف جایی که بودم رفت. صبر نکردم و به سمت دیگر سالن و دستشویی زنانه دویدم.

وارد دستشویی که شدم دریکی از توالت های خالی پییدم. همچنان نفس نفس می زدم و نمی دانستم چه کار باید بکنم. ناگهان صدای

دوزن را شنیدم که وارد دستشویی شدند. داشتند بلند بلند حرف می زدند.

-زری اگه امشب نشه بدبختم.

-ترس من خودم هستم می برمت پیش یه دکتر خوب.

زن اولی وارد دستشویی کنار دستشویی من شد. چادرش را روی دیوار انداخت. نصف چادر افتاد این سمت دستشویی. بعد گفت:

-اگه به دکتر رفتن بود که تا حالا شده بود. اگه این بارم نشه عاصف طلاقم میده.

صدای زن دومی گفت:

-به درک. خلاق هر چه لایق. بره طلاق بده بینم چجوری می خواد زندگیشو بدون تو جمع کنه.

آن دو همانطور داشتند حرف می زدند و من فکر بکری به ذهنم رسیده بود. با عجله و دست هایی که مثل شاخه ی نورس درخت بید

می لرزید، دکمه های مانتویم را باز کردم و از میان شال دور کمرم، مقداری پول برداشتم و اسکناس ها را توی جیب مانتویم چپاندم.

چادر را آهسته از روی دیوار کشیدم. یک نقاب صورت مخصوص زنان جنوبی هم رویش بود که نزدیک بود بیفتد وسط توالت

کثیف که روی هوا گرفتمش. شانس با من یار بود. حالا می توانستم چهره ام را بپوشانم. باید عجله می کردم. نقاب را روی صورتم

زدم و چادر را روی سرم انداختم و بدون اینکه به اطراف نگاه کنم از آن توالت کثیف بدبو بیرون زدم و با عجله بدون اینکه پشت

سرم را نگاه کنم به سمت خروجی راهروی دستشویی رفتم. صدایشان را می شنیدم. زن دومی همچنان داشت قُمپز در می کرد و سر

زن دومی را شیر می مالید. نگاهی گذرا به سالن انتظار ترمینال انداختم. ظاهرا خبری از برزوخان نبود. به سمت یکی از بلیط فروشی

های خلوت رفتم. سرم را به دایره ی خالی دیوار شیشه ای نزدیک کردم. مردی جوان با عینکی ته استکانی و موهای قرمز و کوتاهش

داشت با سری نزدیک تر از حد معمول به مانیتور ور می رفت.

با صدایی که لحن دستپاچگی را میشد از آن شنید گفتم:

-آقا بلیط تهران داری بهم بدی؟

مرد جوان با صدای گیرایی گفت:

-واسه چه ساعتی می‌خوای؟

-هر چی زودتر بهتر.

-صبر کن بینم.

تا مرد بخواهد بررسی‌هایش را انجام بدهد به دور و برم نگاهی گذرا انداختم. برزوخان هنوز داشت با آن فلاسک کهنه‌اش سالن را می‌گشت. چه حوصله‌ای هم داشت. زیاد از من فاصله‌ای نداشت. شاید فقط ده متر. یک آن حس کردم مرا دید. نگاهش به سمت پایین و کتانی‌هایم کشیده شد. قسم می‌خورم در آن لحظه نفس کشیدن یادم رفت.

با حالتی عصبی رو به مرد گفتم:

-آقا چی شد پس؟

مرد گفت:

-شانس آوردی، یه صندلی اون ته اتوبوس هست. می‌خوای؟

با خوشحالی گفتم:

-آره، آره بده تو رو خدا زودتر.

زیر چشمی نگاهی به دور و برم کردم.

قلبم در سینه چون بچه گنجشکی دور مانده از لانه توی سرما، می‌کوبید. برزوخان درست نزدیکم ایستاده بود. بوی عطر تندش توی بینی‌ام پیچید. کی آمد که من نفهمیدم؟ زانوهایم می‌لرزید. مرد بلیط را روی پیشخوان گذاشت و گفت:

-پنجاه هزار تومان؛ چون فقط جات ناجوره و شمام زنی.

فورا پول را توی سوراخ شیشه‌ای گذاشتم؛ اما تا آمدم بروم صدای برزوخان توی گوشم درست شبیه ناقوس مرگ سوت کشید:

-فکر کردی به همین راحتی‌اس که از دست من در بری؟ با اون کنونیات بدجوری تابلویی خرگوش خانوم.

وای بر من که بیچاره شده بودم. خواستم فرار کنم؛ اما پایش را روی بال چادر گذاشت و سرم را به عقب کشید. کش چادر را شل کردم و آن را از سرم برداشتم و با فرزی روی سر برزوخان انداختم و فلنگ را بستم. می‌دانستم تا بیاید چادر را از صورتش بردارد من توی شلوغی گم شده‌ام. در حالیکه می‌دویدم به سمت صف اتوبوس‌ها رفتم. در میان آنها به همین راحتی‌ها نمی‌توانست مرا پیدا کند. در حالیکه نفس نفس می‌زدم به بلیط نگاه کردم تا شماره‌ی اتوبوس را پیدا کنم. یک چشمم هم به عقب بود تا مبادا برزوخان ردم را بگیرد. با هر جان‌کندنی بود اتوبوسی نارنجی رنگ که با شماره‌ی توی بلیط همخوانی داشت را پیدا کردم و از پله‌هایش بالا رفتم. نقابم را موقع گشتن بین یکی از اتوبوس‌ها انداختم تا برزوخان ردم را نگیرد. طره‌ی بلندی از موهایم روی پیشانی عرق کرده‌ام نشسته بود. اتوبوس پر از مسافر بود. حس کردم همه به من خیره شده‌اند. شاگرد راننده روی صندلی راننده نشسته بود و داشت چای می‌خورد. با دیدنش تازه یادم افتاد چقدر تشنه‌ام. گرسنگی را که دیگر از یاد برده بودم.

بلیطم را به سمتش گرفتم:

-درست اومدم؟

شاگرد راننده بلیطم را گرفت و با اخم نگاهی گذرا به آن انداخت:

-آره. برو اون آخر.

اتوبوس دراز را تا آخر رفتم و روی تنها صندلی خالی کنار یک زن نشستم. نگاهی به بیرون از اتوبوس انداختم. یک لحظه برزوخان را دیدم که داشت با شاگرد رانده‌ی یکی از اتوبوس‌ها حرف می‌زد. خدا خدا می‌کردم این اتوبوس هر چه زودتر راه بیفتد تا از ترس سخته نکرده‌ام. الحمدلله هیچ دعایی هم که بلد نبودم بخوانم شاید آرام بگیرم. راستش را بخواهید از بس که مثل مردها سرم توی حساب و کتاب و خرج زندگی بود خدا را فراموش کرده بودم.

با هر فلاکتی بود صبوری کردم تا بالاخره راننده بعد از غر زدن‌های چند مسافر به جان شاگردش تشریف فرما شدند و اتوبوس چون نهنگی خسته به دریای پر ترافیک جاده پیوست و من بالاخره چشم‌هایم را روی هم گذاشتم و از ته دل خدا شکر کردم که این بنده‌ی تنبلش را از یاد نبرده بود.

لحظه‌ی آخر برزوخان را دیدم که داشت از ترمینال بیرون می‌رفت. شانه‌های افتاده‌اش خبر از سرخوردگی‌اش می‌داد. مطمئن بودم برمی‌گردد خرمشهر و تا وقتی پولش را از عامرخان نگرفته رهایش نمی‌کند. بگذار برود و پدرش را در بیاورد. سه سال آزار آن بی انصاف پدر

مرا در آورد حالا وقتش بود که یکی حالش را بیاورد سر جایش.

می‌دانستم برگشتم به خرمشهر دیگر میسر نخواهد بود. با این فرار تمام پل‌های پشت سرم را خراب کرده بودم. مهربان آن شب گفته بود بروم دنبال سرنوشت. گفت توی خرمشهر نمی‌توانی بمانی؛ چون دلت را توی تهران جا گذاشته‌ای. گفت برو محراب را پیدا کن و حقش را بگذار کف دستش؛ اما نه با جنگ و دعوا.

گفت برو بگو زندگیم را گرفتی حالا مرد باش و بیا و جبرانش کن.

هر وقت هم دوست داشتی برگردی خرمشهر خودم نوکرت هستم.

یک خواهر که توی این دنیا بیشتر ندارم. با آن قلبِ رئوفش مطمئنم کرده بود که اگر پرستو نیست او هست که به جایش برایم خواهری کند و کس و کارم باشد.

با خودم فکر کردم نهایتش اگر زندگی توی ایران برایم سخت شد بار و بندیم را می‌بندم و می‌روم پیش پرستو. دنیا که به آخر نمی‌رسد؛

اما قبلش باید می‌رفتم تهران و حساب و کتاب زندگی‌ام را با محراب صاف می‌کردم. بالاخره هر گناهی یک تاوانی دارد دیگر. دنیا اینقدرها هم که بی‌صاحب و بی‌مالک نیست. هر کاری هم بکنی نمی‌توانی از زیر بارِ گناهت توی این دنیا در بروی. بالاخره یک

روزی یک جایی یقه‌ات را می‌گیرد و پرت می‌کند وسط فلاکتی که هیچ فکرش را هم نمی‌کنی نتیجه‌ی کار خودت بوده. خصوصاً اگر

گناهت آه یک مادر را بلند کند. آن وقت دیگر حتماً با سر می‌خوری زمین.

آن روز من فکر می‌کردم انتقام گرفتن از محراب مثل آب خوردن راحت باشد؛ اما وقتی اتوبوس داشت شیراز را پشت سر

می‌گذاشت، خبر نداشتم چه روزهای سختی در انتظارم است. اگر می‌دانستم به چه غلط کردمی خواهم افتاد، زنِ همان برزوخان می‌شدم و مثل بچه‌ی آدم می‌نشستم زندگی‌ام را می‌کردم.

اما افسوس که خیلی دیر فهمیدم.

بوی گازوئیل داشت خفه‌ام می‌کرد. حس می‌کردم سرم را کرده‌اند توی یک گالن پر از گازوئیل. گرسنگی هم مزید بر علت بود تا معده‌ام به هم پیچد. از همه بدتر زنی بود که کنارم نشسته بود. از بوی تند عرق تنش میشد حس کرد روزهاست رنگِ حمام را به خود

ندیده. زیر چشمی نگاهی به سرتاپایش انداختم.

لباس‌هایش شنبه و یکشنبه بود. کتانی‌های از ریخت افتاده، مانتوی آبی و شلوار زرد و شالِ عنابی کرک گرفته‌اش و موهای کوتاه پسرانه‌اش که از زیر شالش بیرون زده بود با هیکل چاقش او را متفاوت از بقیه‌ی مسافران کرده بود. صورتش زشت بود و بینی بزرگش میان گونه‌های کک و مک‌اش خودنمایی می‌کرد. سنش کمتر از چهل نبود شاید. حس کردم فهمیده که خیره‌اش هستم که ناگهان گفت:

-زیارت قبول!

نگاه تندی به سمتش کردم:

-بله!؟

-میگم سیر شدی نگام کردی یا باز می‌خواهی ببینم؟

صدای قار و قور شکم که در آمد معده‌ام به هم پیچید و دست رو دهانم گذاشتم.

زن فوراً گفت:

-او! رو من بالا نیاری گند بزنی مارو.

-ترس چیزی تو شکم نیست.

-گشسته؟

-بی‌خیال.

-خو اگه گشسته بنال دیگه.

گیر داده بود و من نمی‌توانستم به سمتش نگاه کنم. یکی نبود بگویند کاش کمی می‌گذاشتی تنت رنگ و روی آب را ببیند مردم آزار.

گفتم از دیروز چیزی نخورده‌ام تا سوال پیچم نکند بیشتر از آن.

زن تکانی به هیکل چاقش داد و دست تپش را توی جیبش کرد و شکلاتی که زیر هیکل تنومندش له و لورده شده را بیرون کشید و به سمتم دراز کرد:

-بیا بخور تا نمردی. تا غذاخوری بین راهی خیلی مونده برسیم.

می‌خواستم دستش را رد کنم؛ اما دیدم پر بیراه هم نمی‌گوید.

با تشکری زیر لب شکلات را گرفتم.

کمی که گذشت صدایی از صندلی کنارمان آمد. دو دختر جوان هم سن و سال خودم داشتند زیر گوش هم پیچ می‌کردند و

می‌خندیدند و گاه قهقهه‌اشان بلند می‌شد و مسافران به عقب سرک می‌کشیدند.

زن هیکلش را روی پاهایم انداخت و سرش را به آن دو نزدیک کرد:

-هوی نسرين! چتونه؟

یکی از آن دو دختر که دندان‌هایش آدم را یاد خرگوش‌های توی کارتون‌ها می‌انداخت گفت:

-تقصیر میترائه.

زن گفت:

-میترا گل بگیر دهنتو! آبرومونو بردی.

میترا گفت:

-بیخشید اقدس جون.

زن یا همان اقدس همچنان روی پاهایم افتاده بود و من داشتم جان می‌دادم. اخم ریزی روی پیشانی‌اش ریخت و با صدای نخرانیده‌اش توپید:

-مگه صد دفعه نگفتم خوشم نیاد اقدس صدام کنی؟ نمی‌فهمی این یه جمله ساده رو؟ من مه‌سام. مه...سا.

کلافه پوفی کشیدم و اقدس هیکلش را از رویم جمع کرد و سرجایش نشست. در دل نالیدم، خدا به خیر کند تا تهران دیوانه نشوم خوب است. شاگرد راننده هم هرازگاهی با رفت و آمدهای بیخودی‌اش به سمت عقب اتوبوس، بیشتر روی اعصاب نداشته ام خط می‌کشید. این بار که آمد این سمت چشم غره‌ای به سمت میترا و نسرين انداخت و برگشت سرجایش. اقدس زیر گوشم گفت:

-این پسر هم که هی میاد میره، گمونم چشمش تو رو گرفته‌ها.

پوزخندی زدم:

-اون وقت بین چه بدبختی‌ام من که این از من خوشش میاد.

-صبر کن حالشو می‌گیرم. جاتو باهام عوض کن.

صندلی کنار پنجره شد جای من و او مدام به سمت شاگرد راننده سرک می‌کشید. کمی که گذشت باز صدای قهقهه‌ی نسرين و میترا بلند شد. شاگرد راننده فوراً با اخم و تخم آمد سمت ما و رو به نسرين گفت:

-میشه بگین قضیه چیه ما هم بخندیم؟

نسرين با پرویی گفت:

-مثبت دوازده‌ست. به درد شما اگه می‌خوره بگم واست؟

هرسه زدند زیر خنده.

پسرک کفری گفت:

-صداتون حواس راننده رو پرت می‌کنه. خواهشا یکم آروم‌تر.

باز نسرين گفت:

-والا صدای ما به این قشنگی این عقب تو صدای این ابو طیاره‌تون گم شده. خو حوصله‌مون سر رفته. اون ماسماسکتونو روشن کن،

فیلمی چیزی، بهرام رادانی نداری بذاری ببینیم؟

پسرک گفت:

-تلویزیون خرابه. شمام زحمت بکش تا خود تهران بگیر بخواب ديه. ای بابا!

اقدس که دید اوضاع دارد بیخ پیدا می‌کند و نسرين می‌خواهد شر به پا کند، فوری گفت:

-آقا شما بیخشید. دیگه تکرار نمیشه.

پسرک نگاهی به من کرد و گفت:

-شوما اگه جات راحت نیست بفرما جلو پیش ما.

چشم هایم را گرد کردم. عجب رویی داشت. نگاهی به اقدس انداختم و او چشمکی برایم زد. گفتم:

-ممنون جام خوبه. فقط به نظرم شما بگیری بخوابی بهتر باشه ها. خسته شدی هی اومدی این ور هی رفتی اون ور. پسرک خودش را زد به آن راه و گفت:

-از ما گفتن بود. هر جور راحتی.

همین که خواست برود، اقدس ضربه ای آهسته با نوک پایش به میان پشت زانوی پسرک زد. بنده ی خدا با وضعی خنده دار کف اتوبوس پخش و پلا شد و صدای خنده ی نسرین و اقدس بلند شد. سرم را پشت پرده پنهان کردم تا خنده ی مرا نبیند. از همان جا شنیدم که اقدس گفت:

-وا! پسر جون حواست کجاست؟ جلو پاتو بپا کاکو!

پرده را کنار زدم و اولین چیزی که دیدم صورت سرخ پسرک بود و مشتی که گره کرده بود. ته لهجه ای شیرازی داشت. با عصبانیت تشر زد:

-چی کار کردی الان؟

اقدس سرش را به صندلی تکیه داد و چشم هایش را بست و گفت:

-آخ که چقدر خوابم میاد.

پسرک باز گفت:

-با شمام ها!

صدای راننده که داشت می گفت اکبر کجایی، باعث شد بیشتر از آن نخواهد خودش را حقیر کند. راهش را کشید و رفت و دیگر هم سمت ما پیدایش نشد. نزدیک ظهر بود که راننده کنار یک رستوران بزرگ و شلوغ اتوبوس را متوقف کرد. شاگرد راننده داد زد:

-نیم ساعت ناهار و نماز. دیر نکن که رفتیم.

چهار نفری زیر نگاه شاگرد راننده از اتوبوس پایین پریدیم. کمر و پاهایم از شدت یک جا نشستن خورد و خمیر بود. کش و قوسی به خودم دادم و خودم را بیشتر توی سوییشرت نازک جمع کردم. چقدر سردم بود. به اطراف نگاه کردم. همه اش می ترسیدم نکند برزو خان آن اطراف باشد. اقدس گفت:

-بریم ناهار، هر کیم دونگ خودشو بده.

گفتم:

-شما برید من اول میرم دستشویی.

باید باز می رفتم و کمی پول از پر شالم بیرون می کشیدم. بساطی داشتم دیدنی. وقتی شالم را باز کردم و پیراهنم را بالا زدم، مدارک روی پوست شکم جا انداخته بود و حسابی قرمز شده بود. کمی پوستم را ماساژ دادم. کل دارایی ام چهارصد هزار تومان بود که پنجاه تومانش رفته بود. کمی دیگر از آن پول را توی جیب مانتویم انداختم و از دستشویی بیرون زدم. توی رستوران شلوغ بود و همه ی مسافران از هر طرف به گوش می رسید. بوی خوش غذا اشتهایم را حسابی برانگیخته بود.

وقتی کنار بچه‌ها نشستیم، اقدس گفت:

-واست کوبیده سفارش دادم، می خوری که؟

-تو به من الان سنگم بدی می خورم.

پس دونگت رو رد کن بیاد.

-چی سفارش دادی؟

-دو سیخ و چلو و سالاد و نوشابه.

منو راستم خودم کشیدم و قیمت ها را نگاه کردم و پول سفارشم را جلوی اقدس گذاشتم. اقدس پول را شمرد و توی جیبش گذاشت:

-حساب کتابتم خوبه‌ها.

نسرین پوزخندی به اقدس زد و در دل گفتم: (فکر کردن هالوئم!)

غذایمان را که خوردیم از رستوران بیرون زدیم. اقدس چهار آب میوه هم خرید و گفت: "می چسبه بعده کباب."

به سمت اتوبوس رفتیم. ظاهراً اتفاقی افتاده بود؛ چون راننده و شاگردش و دو مرد داشتند به موتورش ور می رفتند. به سمتشان رفتیم.

نسرین رو به شاگرد راننده گفت:

-آقا چی شده؟ اتوبوس خرابه؟

پسرک که هنوز دمغ بود با حالت قهر گفت:

-بله خرابه، برید اون ور بینم.

نسرین گفت:

-اوووو خيله خب بابا، نخوردیمت که.

پسرک لا اله الا الله گفت و ما از اتوبوس دور شدیم.

اقدس چشمکی به نسرین زد و گفت:

-بریم یه چرخ این دور و برا بزیم.

گفتم:

-بهتر نیست تو اتوبوس منتظر بمونیم؟

نسرین گفت:

-ولمون کن تو رو خدا! زخم بستر گرفتیم از بس نشستیم تو اتوبوس.

میترا گفت:

-بریم زود برگردیم.

اقدس گفت:

-شما برید من برم گوشیمو بیارم. باس به نهم زنگ بزنم.

از لحن حرف زندنش خوشم نمی آمد. داش مشدی حرف زدن فقط به مردها می آید و بس. آرام به سمت پشت رستوران که درست روبه روی کوه بود رفتیم. جای خوبی بود برای وقت گذرانی. روی تخته سنگی نشستیم و اقدس چند دقیقه بعد به ما پیوست.

آب میوه‌ی هر کداممان را داد دستمان و گفت:

-بزید بر تن رققا.

نسرین در حالیکه به من نگاه می کرد، گفت:

-راستی اسمت چیه تو؟

اقدس گفت:

زحمت کشیدی می داشتی فردا می پرسیدی.

گفتم:

-من پری.

پقی زیر خنده زدند. میترا اما نخندید.

اقدس گفت:

-اسم قحط بود؟

میترا گفت:

-حالا ناراحت نشو، بچه ها شوخی می کنن. معنیم داره؟

دیگر عادت کرده بودم به اینکه به اسمم بخندند.

گفتم:

-اسمم پریاست. ولی این من پری واسه خودش یه داستان داره.

-خب چیه؟ بگو مام بدونیم.

کمی از آب میوه ام را خوردم. مزه ی بخصوصی می داد. شاید تاریخ مصرفش گذشته بود. آنقدر تشنه ام بود که اعتنایی نکردم و به نوشیدنش ادامه دادم و گفتم:

-راستش من تا چهار سالگی تقریباً لال بودم. یه کلمه هم نمی تونستم حرف بزنم. مامان و بابام هر چی زور زدن نتونستن کاری کنن که حرف بزنم؛ گرچه مشکلیم نداشتم. اون وقت خواهر دوساله ام مثل بلبل حرف میزد. یه روز هممون رفته بودیم پارک. یهو دست یه بچه پشمک دیدم. من پشمک خیلی دوست داشتم. حرفم که نمی تونستم بزنم و هر کاری کردم نتونستم بهشون حالی کنم چی می خوام. نشستم وسط پارک و شروع کردم به گریه کردن. به قول مامانم فقط غر می زدم و جیغ می کشیدم. خلاصه اون وسط که نا امید شده بودم دویدم سمت اون بچه و با دست بهش اشاره کردم و گفتم:

-من، پری، من پری. یعنی پری از اینا می خواد. هی می زدم تخت سینه ام و می گفتم من پری. یعنی واسه من که پری صدام می زدن از اینا بخرید. بابام نمی دونست از خوشحالی گریه کنه یا بخنده. بعده اون به شوخی هی بهم می گفت من پری. زبونم باز شده بود و خودمم دوست داشتم من پری صدام کنن. اولین کلمه ای که به زبون آوردم همین بود و واسه بابام مقدس بود.

میترا خندید و نسرین گفت:

-چه با مزه!

آب میوه ام را تمام کرده بودم.

نسرین و اقدس به من خیره شده بودند. حس کردم به شدت خوابم می آید. لحظه به لحظه دهانم داشت تلخ تر می شد و پلک هایم سنگین. سرم داشت گیج می رفت.

اقدس گفت:

-به گمونم گرفت.

نسرین گفت:

-چه جون سخته‌ها!

میترا نگاهی تند به آن دو کرد:

-چه غلطی کردین شما دو تا باز؟

چشمانم روی هم افتاد و یک لحظه حس کردم با سر دارم توی چاهی تاریک و سیاه سقوط می‌کنم. در آخرین لحظات فقط صدای نسرین را شنیدم که گفت:

-الو خسرو، بیا ببرش.

بدشانشی که شاخ و دم ندارد، یک روز از جایی که نمی‌دانی مثل بختک می‌افتد توی زندگی‌ات و چنگ می‌کشد به گلوی خوشی هایت. بعدش مردم هم نمک می‌پاشند به زحمت که مقصر خودت بودی. مگر خدا به تو عقل نداده؟ حالا بیا به این‌ها حالی کن اصلاً کبی ما توی زندگی خوش شانس بودیم که حالا بدشانشی آورده باشیم. حکایت اوضاع من بود این حرف‌ها. نمی‌دانم شاید هم اشتباه فکر می‌کردم؛ ولی در آن لحظات فقط به بخت و اقبالم لعنت می‌فرستادم. چشم‌هایم را نمی‌توانستم باز کنم؛ چون با پارچه‌ای بسته بودند. گوشم اما پراز ناقوس گریه‌ی دو کودک بود. خواستم تکانی به دست و پاهایم بدهم؛ اما آن‌ها هم بسته بودند. با صورت روی زمینی سرد دمر افتاده بودم. با صدایی گرفته و خش‌دار در میان سرفه گفتم:

-کمک! کسی اینجا نیست؟ آی بچه!

صدای گریه‌ی دو بچه قطع شد. حس کردم کسی دارد به من نزدیک می‌شود. صدای خش‌خش کفش‌هایش روی خاک‌ها را خوب می‌شنیدم.

-من پری؟

صدای میترا بود. خوب می‌شناختمش. آخر صدایش خیلی خاص بود. از آن‌ها که آدم را یاد لمسِ پر نرمِ بالِ کبوتر می‌انداخت. از آن صداها که دوست داشتی خودت هم آن را داشتی. از آن‌ها که تا ابد در خاطرت می‌ماند. با خشم گفتم:

-میترا تویی؟ چی شده؟ من کجام لعنتی؟ چه بلایی سر من آوردین نامردا؟

با هر حرکتِ دهانم نفسم به خاک‌ها می‌خورد و برمی‌گشت توی دهانم و به سرفه‌ام می‌انداخت.

-معه‌دت درد نمی‌کنه؟ سردرد چی؟ نداری؟

معه‌دام می‌سوخت و شقیقه‌ام زق‌زق می‌کرد از درد. ولی مگر در آن گیر و دار این چیزها مهم بود؟

-میترا چشامو باز کن. وا کن این لامصبو.

-نمی‌تونم.

-تو غلط می‌کنی.

صدای میترا به سمتِ دیگری موج برداشت:

-خسرو! خسرو بیا این به هوش اومده. بیا چشاشو وا کن.

چند لحظه بعد صدای مردی از آن دورها آمد:

-خب به من چه.

فریاد زدم:

-بیا وا کن این لعنتی رو تا اینجا رو نداشتم رو سرتون.

صدای قیژ درِ بلند شد. بعد صدای کفش‌ها روی زمینِ خاکی و احتمالا پر از قلوه سنگ را شنیدم. صدا نزدیک شد و بعد دستی پارچه را از روی چشمانم به شدت کنار کشید. تند چشمانم را باز کردم. سرِ مردی با موهای فر خورده در میان نورِ لامپِ زرد روی سقف اولین چیزی که بود دیدم. مرد دستش را جلوی چشمانم تکان داد:

-می‌بینی منو یا کوری؟

نور چشمم را اذیت می‌کرد. تکانی به تن کوفته‌ام دادم و به پشت خوابیدم. مرد نزدیک تر آمد و دست برد زیر بازویم. داد زدم:

-دست به من زدی نزدی، گمشو اون ور.

مثل برق گرفته‌ها دستش را پس کشید.

-اووووو چته رم کردی؟! خواستم کمکت کنم دیگه.

با هر جان‌کنندنی بود نشستم.

-لازم نکرده. فقط بگو تو کی هستی؟ من اینجا چی کار می‌کنم؟

مرد آبرو بالا انداخت:

-نچ! اینشو دیگه حال ندارم واست بگم.

از جا بلند شد و خواست برود که باز فریاد کشیدم:

-بهت میگم منو واسه چی آوردین اینجا؟ اون زنیکه اقدس کدوم گوریه؟

مرد ایستاد. قدِ بلندی داشت. لاغر و ریفو بود. صورتش زشت نبود. فقط موهایش شلخته وار فر خورده توی هوا تاب می‌خورد. یک گوشه‌ی موهایش هم خاکستری بود. از همان‌ها که می‌گویند خالِ مو. رو به میترا که گوشه‌ای دورتر از من نشسته بود کرد و گفت: -آرومش کن میترا، وگرنه کارش بیفته به عاصف روزگارش سیاهه.

رو به میترا که با دستانی بسته به من نگاه می‌کرد انداختم. گوشه‌ی لبش خونابه‌ای دلمه بسته و موهایش آشفته از زیر شالش بیرون زده بود. آن جا چه خبر بود؟ مرد از در بیرون رفت و آن را قفل کرد. رو به دو بچه‌ای که گوشه‌ای نشسته بودند و باز از صدای ما شیون می‌کردند انداختم. یک دختر و یک پسر که به گمانم شش هفت ساله بودند، با لباس‌هایی خاکی و سرو صورتی کثیف و نگ می‌زدند. آبِ بینی پسرک شره می‌کرد گوشه‌ی لبش. با آستینش آبِ بینی‌اش را گرفت و زل زد توی صورتم. دختر که اماردِ خشک شده‌ی اشک روی صورت زیبایش بود، ساکت نشسته بود و داشت می‌لرزید.

رو به میترا گفتم:

- اینجا چه خبره میترا؟

میترا بلند شد و آمد کنارم نشست:

-آروم باش من پری.

با چشم و آبرو به بچه‌ها اشاره کرد:

-میگم برات.

ولی من نمی‌توانستم ساکت بمانم. هزارتا سوال داشتم که مثل کرم توی سرم وول می‌خوردند.

-میترا تو رو خدا دارم دیوونه میشم.

میترا سرش را نزدیک گوشم کرد:

-مارو دزدیدن.

-چی؟ چ...ی...گفتی؟

-هیش! آروم باش.

فریاد کشیدم:

-آخه لعنتی چجوری آروم باشم؟ کی مارو دزدیده؟

آرام تر لب زد:

-اقدس و نسرين.

ابروهایم بالا پرید. به وضوح خون توی رگ‌هایم یخ زد. صورتم اما گر گرفت.

گفتم:

-یعنی چی؟ آخه چرا؟

میترا کنار بچه‌ها نشست.

-اینقدر بی‌تابی نکن من پری. بچه‌ها به حد کافی ترسیدن. یکم دندون رو جیگر بزاری میگم.

رو به پسر بچه که همچنان زاری می‌کرد، گفت:

-آروم باش امیرعباس. گریه نکن. ببین چشای خوشگلِت چقدر زشت شدن.

پسرک با آستینِ کتِ زهوار در رفته‌اش افتاد به جان بینی و چشمانش.

فین فین کنان نالید:

-نمی‌خوام. بابام کو؟ کی میاد؟ بابا! سرده.

دخترک همچنان می‌لرزید. گاهی هم سرفه می‌کرد. به گمانم سرماخورده بود طفلک. دلم در آن لحظه چنان برایش آتش گرفت که

خدا می‌داند.

میترا گفت:

-بیا رو پام بشین.

امیرعباس خودش را توی آغوش میترا کشید و سرش را روی سینه‌اش گذاشت. خودم را کنار دیوار کشاندم. رو به دخترک گفتم:

-اسمت چیه دختر جون؟

دخترک با صدایی ملیح اما گرفته جواب داد:

-سارا.

-سارا جون بیا تو بغلم. بدجور داری می‌لرزی.

دخترک اما بر و بر نگاهم کرد و از جایش تکان نخورد.

گفتم:

-دِ پاشو بیا دیگه دلم کباب شد بچه. ای بابا. نترس کاریت ندارم که.

سارا از جا بلند شد و با احتیاط روی پام نشست و سرش را روس سینه‌ام گذاشت. قسم می‌خورم به دو ثانیه نکشید که مستِ خواب

شد.

رو به میترا گفتم:

-این طفلکیا رو هم دزدیدن؟

-آره بدبختی.

-میترا اینا کین؟

میترا نگاهی به پسرک که خوابش برده بود، کرد و گفت:

-یه باندِ خلاف.

-باندِ خلاف؟ چی کاره‌ان مثلاً؟

-قاچاق اعضای بدن.

شوکه سرم را محکم به دیوار کاهگلی کوبیدم و گفتم:

- وای! خدای من. وای بر من!

میترا با حالتی تاسف بار به من نگاه می‌کرد. با صدایی که کم‌کم داشت رنگ و بوی گریه می‌گرفت، نالیدم:

-می‌خوان چی کارمون کنن میترا؟

-می‌خوان بیرنمون پاکستان.

با چشمانی وق زده نگاهم روی صورتش ماند. پلک نمی‌توانستم بزنم. حالم بد بود. آنقدر بد که دلم می‌خواست همان لحظه زلزله‌ای بیاید و همه‌امان را زیر خاک مدفون کند.

مخلوطی از تمام حس‌های بدِ دنیا توی دلم ریخته بود؛ یاس و ناامیدی، خستگی، خشم، سر خوردگی و از همه بدتر حس بی‌کسی توی قلبم لانه کرده بود.

خدا کند هیچ وقت جای من نباشید. بد روزی بود آن روز نحس. حرف‌هایی که میترا بعد از آن گفت هنوز هم که هنوزه مو به تنم راست می‌کند.

-بیرنمون پاکستان که چی بشه میترا؟

-اینایه باند قاچاق اعضای بدن هستن. تازه مواد مخدر هم قاچاق می‌کنن.

-یعنی...می‌خوان مارو!؟ وای! نه.

میترا گفت:

-آروم باش دختر.

اما مگر میشد؟ اشک‌هایم همینطور مثل باران بهاری روی صورتم می‌ریخت.

میان حق‌هق گفتم:

-بدبخت شدم. وای بیچاره شدم خدا.

چندین بار سرم را به دیوار کوباندم.

عجب غلطی کرده بودم. وضعیتم درست شبیه بچه آهوئی بود که از دست گرگی رمیده و در میان باتلاقی عمیق گیر افتاده بود. هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم. دلم عجیب می‌خواست بیفتم به جان آن در آهنی و بروم بیرون و اقدس و نسرین را تا می‌خوردند بزنم.

کمی که آرام گرفتم، گفتم:

-الان کدوم گوری هستیم؟

-کرمان.

-چی؟ کرمان؟

-اوھوم.

-کاش اون آب میوه رو نخورده بودی. اقدس وقتی گفت میره گوشیش رو بیاره، رفته بود یه آب میوه‌ای که قبلا توش داروی بیهوشی ریخته بود رو بیاره. آبمیوه‌ی تو رو با اون که دارو ریخته بود توش عوض کرد.

-من خرم خیلی راحت افتادم تو دامشون.

میترا سری به نشان تاسف تکان داد.

گفتم:

-این اقدس و نسرین کین؟

-نوجه‌های آصف.

-آصف چه خریه دیگه؟

-یکی از سرکرده‌های این باند که قراره ما رو برسونن به اون باند اصلی تو پاکستان.

-خسرو، اونم زیر دستشه؟

-آره.

-چه کوفتی قاچاق می‌کنن؟ تریاک یا هروئین؟ یا شایدم شیشه؟

میترا پوزخندی زد:

-تو دیگه خیلی پرتی بابا. این چیزا که مثل نقل و نبات ریخته تو دست و بال مردم.

-یعنی چی؟ فکر می‌کنی من چی کاره‌ام؟ یه دختر ساده‌ی بدبخت که فکر و ذکر من این بود چجوری دخل و خرجمو تا سر ماه

برسونم. من چه می‌دونم مواد مخدر چیه وقتی تو عمرم تا حالا ندیدم.

-خب حالا چرا عصبانی میشی؟

-بهم نگو پرتی؛ فقط بگو منظور ت چیه؟

-باشه بهت میگم. پس خوب گوش کن!

هرچه انرژی داشتم موقع فرار از دست داده بودم، ته مانده‌اش هم توی این خراب شده داشت از دستم می‌رفت. نمی‌دانم چه می‌خواست بگوید میترا؛ ولی حس خوبی به حرف هایش نداشتم. میترا سرش را کمی به سمتم خم کرد، به گمانم از آن بیرونی‌ها می‌ترسید حرف هایش را بشنوند.

-فرض کن اگر دو نفر هم زمان از خونه بزنی بیرون یکی شون بخواد بره نون بخره و اون یکی بخواد بره دنبال تریاک، اون‌ی که رفته

تریاک بخره زودتر بر می‌گرده خونه تا اون‌ی که تو صف نونوایی گرفتار شده.

-خب که چی؟

-می‌خوام بگم تو حساب کن وقتی آدمی که ذاتش همیشه تنوع طلبه و دنبال چیزای جدیدتر می‌گرده، دیگه نمیره دنبال تریاکی که به دست آوردنش راحت.

فکر کردم راست می‌گوید. آدمیزاد همین است. همیشه خودش را به آب و آتش می‌زند و دنبال چیزهای ممنوعه‌تر می‌رود، نه آن

چیزی که توی دست و بالش است.

گفتم:

-چی می‌خوای بگی؟

-الان واسه جذب کردن مشتری و بدبخت کردنِ جوونای مردم یه سری مواد جدید ساختن با اسمای عجیب غریب. همین شنیدنِ این اسمای خاص باعث میشه مردم با خودشون بگن خب حالا این چیه که همچین اسمی داره که نه بو داره، نه مزه و نه دود. حتما خوب چیزیه برم همینو بگیرم. ولی اونقدر خونه خراب کنه که تا بیاد بفهمه کار از کار گذشته. حرف‌های میترا در عین حال که برایم جالب بود، مرا می‌ترساند. گفتم:

-حالا تو می‌دونی اینا چه اسمی دارن؟

-آره می‌دونم.

-خب چین؟

-ماشروم، گل، نخ، کاغذ، برنز و کروکودیل!

مخم از شنیدن این اسم‌های عجیب سوت کشید.

-عجب! چه اسمایی! این کروکودیل که میگی واقعا آدمو می‌ترسونه. یاد دندوناش می‌فتم وقتی یه گاو درسته رو قورت میده.

-اینم از شگرد سازنده هاشه دیگه تا مشتری جذب کنن.

-آره آدم همین ظاهر شیک رو قبول داره به داخل اون چیز.

میترا بغض کرد:

-خدا لعنتشون کنه.

حتم داشتم این دختر باید جایی یک وقتی از این موضوع ضربه‌ی بدی خورده باشد. بیشتر از آن اطلاعاتش از این مواد مخدر جدید و مدرن بود که شکم را بیشتر می‌کرد؛ اما وقتش نبود پیرسم مشکلش چیست.

-حالا این کروکودیل چه کوفتیه دیگه؟

-میگم برات. بذار اول از نخ بگم واست.

-نخ؟

-آره. اول روی پوست رو چند تا خراش میدن و بعد این نخ رو می‌ذارن تو اون خراش‌ها. وقتی جذب بدن شد، تعادل اون آدم به هم می‌خوره و سطح هوشیاریش میاد پایین. کاغذم تقریبا همینه. می‌چسبونن رو قسمتی که نبض داره بدن، تا زودتر جذب بشه. طرف بعدش عجیب قاطی می‌کنه.

دیگر داشت شاخ‌هایم در می‌آمد. تا به حال توی عمرم این چیزها را نه شنیده بودم، نه دیده بودم. گفتم:

-وای هنگ کردم میترا! اون برنز چی؟

میترا آهی کشید و ادامه داد:

-برنز رو می‌ریزن رو یخ دود می‌کنه. دودشومی فرستن تو حلق و ریه‌هاشون. اینو اگه بکشی، الکی سرخوشت می‌کنه و دیگه می‌تونی ن فاصله‌ی دور و نزدیک رو تشخیص بدی. مثلا فکر کن وسط خیابونی، یهو یه ماشین که بهت نزدیکه؛ ولی تو فکر می‌کنی کلی ازت فاصله داره؛ ولی می‌زنه کله پات می‌کنه و تو نمی‌فهمی. گل رو که دیگه نگو. تا می‌چسبونی روی پوست و جذب تنت میشه، قهقهه‌های الکی می‌زنی، دهنِت خشک می‌شه و اشتهاِت می‌شه عین یه گاو گرسنه. هی می‌خوری باز هی گشنته. حافظه‌ت هنگ می‌کنه و قلبت هی بوم بوم می‌زنه.

-اینایی که میگی راسته یا تو فیلماست. الکیه‌ها.

میترا پوزخندی زد:

-تو رو خدا منو نخندون پری.

-آخه اینا فقط به عقل جن می‌رسه نه آدمیزاد.

-جن خودش تو کار آدم و مونده دختر. شیطونو که دیگه نگو.

-دیگه عقلم قد نمیده. اون کروکودیل هم مثل ایناست؟

-وقتی بری تو کارِ کروکودیل بیشتر از یک سال زنده نمی‌مونی. خیلی خطرناکه. یه مرضی می‌افته تو جونت تو مایه‌های قانقاریا. می‌کشه آدمو.

دهانم باز مانده بود و نمی‌دانستم دیگه چه بگویم. با خودم نالیدم خدایا ما مخلوقات چه کرده بودیم با زمین و آدم هایت؟! میترا سرش را تکان می‌داد و مثل ابر بهار گریه می‌کرد. آرام و بی صدا اشک می‌ریخت و لعنت می‌فرستاد به کسی که نمی‌دانم که بود. رو به او گفتم:

-حالا تو چرا گریه می‌کنی؟

-داداشمو سر همین کروکودیلِ لعنتی از دست دادم.

-جدی میگی؟ کی؟

-پارسال زمستون. رفته بود کویت، همونجا نمی‌دونم کدوم بی پدر و مادری معتادش می‌کنه. وقتی مُرد کویتیا جنازه شو انداختن تو دریا. نامردا حتی جسدشم نداشتن برسه دستمون. مامانم که نابود شد. بابام یه شبه پیر شد. منم که...

باز شیون زد. دلم کباب شد. گریه‌هایش چنان سوزوگدازی داشت که حس کردم کسی دارد قلبم را توی دستش له می‌کند. خواستم حواسش را با حرف‌های دیگر از برادرش دور کنم؛ اما بی هوا گفتم:

-تو خودت اینجا چی کار می‌کنی میترا؟ چجوری اسیرِ اینا شدی؟

میترا هق زد:

-تو بگو از خرید، بگو از بیشعوری، از نفهمی.

-دور از جونت.

-با دستای خودم خودمو بدبخت کردم.

-میگی یانه تا بچه‌ها بیدار نشدن؟

-خسرو.

-خسرو چی؟

-دوست پسر بود!

-واقعا؟

-گولم زد لعنتی!

-یعنی چی؟

-دیدي آدم وقتی تو اوج تنهایی داره دق می‌کنه و یه کوه غصه رو قلبشه، هیچکس نیست اون حرفی رو بهش بگه که واقعا لازم داره بشنوه؟ همون حرفی که واقعا آرومش می‌کنه. همه یا میگن عب نداره درست میشه یا میگن کم غر بزنی و خودت رو جمع و

جور کن. دو ساعت واست سخنرانی می کنن که قوی باش و ال و بل.

-آره، می فهمم چی میگی.

-اون روزا که تازه داداشم اینجوری شده بود، منم یه همچین وضعیتی رو داشتم. عاشق داداش محمدم بودم. آخه اون یه قلم بود. اون همه آدم کنارم بودن؛ ولی هیچکدوم نتونستن آرومم کنن. اما خسرو حواسمو از بدبختیام دور می کرد. منو به وقتش می خندوند و به وقتش می داشت زار بزنم و خودمو خالی کنم. وقتی از دردام بهش می گفتم، نمی گفت درست میشه، می گفت هر چقدر دوست داری گریه کن، غر بزن، غر بزن؛ ولی بدون من کنارتم. پری بدجور گول خوردم. حرفاش خیلی قشنگ بود و شیک. اون روزا خیلی راحت می شد گول بخورم. یهو چشم وا کردم دیدم شدم یکی از خودشون. شدم عضوی به باند خطرناک. از خونه مون تو شیراز فرار کردم و شدم هم خونه ش. خسرو همون آدم بود؛ ولی من دیگه دوستش نداشتم.

-وای میترا! آخه چرا فرار کردی؟ تو می تونستی وقتی فهمیدی خسرو چی کاره ست برگردی خونه تون.

-نمی شد پری.

-آخه چرا لعنتی؟

-دختر و نگیم روازم گرفت. گفت اگه می خوای آبروی خودت و خانواده ت رو نبرم، باید بمونی تو باند ما. پری من حق انتخاب نداشتم. دلم نمی خواست آبروی خانواده م بره. بابام مرد با آبرویی بود. به حد کافی واسه خاطر محمد جلوی فامیل و در و همسایه خیلی خوار و حقیر شدن. دیگه نمی تونستم...

حرفش را نصفه نیمه گذاشت و باز هق زد. سرم را دوباره به دیوار کوباندم.

-خیلی خری میترا، خیلی خری! بابا آبرو کیلو چنده؟ نهایتش بابات سرت رو می بُرید. نهایتش می مُردی. بدتر از این که نبود. اما حالا نگاه کن. این وضعیته. به خدا که خیلی احمقی دختر.

-می دونم حماقت کردم. ولی به خدا نمی دونستم اینا دقیقا چه غلطی دارن می کنن.

نگاهی به امیرعباس که چون فرشته ای در آغوشش خوابیده بود، انداخت و گفت:

-وقتی با خسرو این دو تا طفلِ معصوم رو دزدیدیم، تازه فهمیدم تو چه کثافتی افتادم.

با شنیدن آن حرف های تکان دهنده، دهانم باز ماند.

-تو... تو بچه دزدی کردی؟! خیلی... خیلی آشغالی میترا!

میترا هق زد:

-می دونم. به خدا که می دونم.

میترا دیوانه شده بود. آن قدر اشک ریخت و ناله کرد که امیرعباس وحشت زده از خواب پرید. اولش توی صورت خیس میترا زل

زد و چون بچه گنجشکی ترسیده لب زد:

-چرا داری گریه می کنی؟ خسرو کتکت زده؟

دلم سوخت. بچه ی بیچاره دلش داشت برای باعث و بانی بدبختی اش می سوخت. میترا آنقدر هق زده بود که دیگر صدایش در نمی آمد

. فقط مدام می گفت: (منو ببخش، ببخش!) خلاصه که بد اوضاعی بود جو اتاق.

پرسیدم:

-تو که از خودشون بودی؛ چرا اینجایی؟ چرا دست و پاتو بستن؟

میترا گفت:

-واسه اینکه می خواستم لو بدم همشونو؛ ولی گیر افتادم. حالا دیگه از خودشون نیستم.

-چه عجب! مخت یه بار کار کرد!

-طعنه زن.

جو سنگین بینمان را نگاه های امیرعباس و سارا سنگین تر می کرد. اما این وضعیت زیاد طول نکشید. خسرو چند لگد حسابی به در زد و چند تا فحش آبدار نثار پدر و مادر میترا کرد و حالی اش کرد دست از شیون و واویلاش بردارد.

میترا عاجزانه گفت:

-یه کاری کن من پری.

-چی کار کنم؟

-من نمی خوام بمیرم.

-مگه من می خوام؟ مگه این دو تا طفل معصوم می خوان؟

-نباید بذاریم ببرنمون پاکستان. اگه رفتیم زنده نمی مونیم.

-همون موقع که داشتی خودت و این سه تا بچه رو بدبخت می کردی باید فکر الانت بودی.

میترا دیگه چیزی نگفت؛ چون حرف حساب جواب ندارد. ولی راست می گفت. باید فکری می کردیم. آخرین کاری که دلم می خواست توی این دنیا بکنم، مُردن بود. حالا حالاها باید زنده می ماندم. محراب را پیدا می کردم و بیچاره اش می کردم.

رو به میترا گفتم:

-الان شبه یا روزه؟

-شبه.

-می دونی دقیقا جامون کجاست؟

-آره.

-از اینجا که نمی تونیم در بریم. باید منتظر فرصت بمونیم.

-یعنی چی؟

-یعنی اینکه باید فرار کنیم.

میترا با چشمانی گرد گفت:

-دیوونه شدی؟

-نه تازه دارم عاقل میشم.

ناگهان صدای در آهنی بلند شد و نسرین و خسرو وارد اتاق شدند. هر دو بشقاب هایی پر از انگورهای درشتِ یاقوتی در دست داشتند. نگاه پراز نفرتم را نثار صورت زشت نسرین کردم. بشقاب را جلویم گذاشت. آب دهانم را روی صورتش تف کردم. حسابی جا خورد. صورتش را با سر آستین لباسش پاک کرد:

-چه غلطی کردی تو!؟

چینی به بینی ام انداختم:

-بیچاره ت می کنم نسرین. به خاک سیاه می نشونمت.

نیشخندی زد:

-اونی که بیچاره و بدبخته فعلا تویی.

-یه کاری می‌کنم آرزوی مرگ واست شیرین بشه.

-هه، ببند بابا. گوشم از این نفرینا پره.

-پس بدون که خیلی زود آه این بچه‌ها دامتو می‌گیره.

خسرو تشر زد:

-خفه بابا. واسه من نطق نکن که سرمون خیلی شلوغه.

اشاره‌ای به انگورها کرد و یکی از حبه‌هایش را کند و گفت:

-انگور رو اینجوری می‌ذارین تو دھنتون.

حبه‌ی انگور را توی دهانش انداخت و بدون اینکه آن را بجود، قورتش داد و گفت:

- بعد اینجوری قورتش می‌دین.

گفتم:

-چی بشه اون وقت؟

خسرو گفت:

-میترا واست میگه.

-این شاممونه؟

نسرین گفت:

-هم آره، هم نه. آره چون چیز دیگه‌ای نداریم، نه چون قراره با خوردن این انگور تمرین کنید.

-یعنی چی اون وقت؟ آخه انگوری به این درشتی رو چجوری قورت بدیم؟

خسرو حرفم را قطع کرد:

-فقط همون کاری رو بکن که ازت خواستم. فضولی موقوف.

غریدم:

-خب عین آدم بگو واسه چی باید انگور درسته قورت بدم؟ بعدشم دستام بسته‌س.

این دو تا بچه گشته‌ان. این چیه آخه؟

اما امیرعباس و سارا از گرسنگی با ولع افتاده بودند به جان انگورها. طفلکی‌ها!

نسرین لگدی به پای سارا زد:

-اوی! درست بخور. اون جوری نه بچه. درست قورتش بده.

فریاد زدم:

-هوی! واسه چی جفتک می‌ندازی الاغ؟ بچه رو چرا می‌زنی؟

نسرین اخم کرد:

-می‌بندی دھنتو یا نه؟

توپیدم:

-تو ببند آشغال، زورت به یه بچه رسیده؟

نسرین فوراً خودش را انداخت روی من و موهای بافته‌ام را از زیر شالم بیرون کشید و توی چنگش گرفت:

-خیلی زر زر می‌کنی من پری. بخور تا نکشمت.

خسرو گفت:

-نسرین ولش کن. بچه‌ها قرار نیست اون کارو بکنن که.

فوری گفتم:

-کدوم کارو لعنتی؟ چی کار این دو تا بچه داری؟ بذار برن.

-اون موقع که ننه‌ی بی عرضه‌شون ولشون کرده بود تو کوچو، باید فکر الان بچه‌هاشونو می‌کرد.

نسرین موهایم را دور انگشتش تاب می‌داد و می‌کشید.

-جیغ زدم:

-ولم کن آشغال!

خسرو گفت:

-ولش کن نسرین. صداس رو مخه.

نسرین موهایم را رها کرد و لگدی محکم نثار پهلوی راستم کرد. دردی جانکاه توی پهلویم پیچید. خسرو رو به میترا گفت:

-میترا حالیش کن چموش بازی در نیاره که بد می‌بینه. بهش بگو اگه می‌خواد زنده بمونه لال بشه. نسرین و خسرو دست هایمان را باز کردند.

خسرو گفت:

-یادش بده چجوری انگورا رو بخوره.

با خشم فریاد زدم:

-واسه این دو تا بچه غذای گرم بیار. پتو بیار براشون لعنتی. نمی‌بینی اینجا سرده؟

نسرین گفت:

-به خدا خیلی زبونت درازه، عجیب دلم می‌خواد ساتوریش کنم.

دیگرنایی برایم نمانده بود تا جوابش را بدهم. باید انرژی می‌گرفتم. نگاهی به خسرو کردم که با گونه‌هایی گل انداخته داشت دست‌های

میترا را باز می‌کرد پس هنوز هم دوستش داشت. می‌شد رویش حساب کرد برای فرار. خسرو قول داد برای بچه‌ها پتوی گرم و کمی

غذا بیاورد. حس کردم خسرو هنوز کمی آدمیت توی وجودش داشت. آن دو که از اتاق بیرون رفتند، چند حبه از آن انگورها خوردند.

کمی که انرژی گرفتم، رو به میترا گفتم:

-میترا این خسرو چی می‌گفت؟ انگور درسته قورت بدیم که چی بشه؟

-پری انگورا رو نجو. درسته قورت بده.

-ول کن بابا از کجا می‌خوان بفهمن تو دهن من چه خبره؟ نمی‌بینن که.

-چرا می‌بینن. اون بالا رو ببین.

سرم را به جایی که میترا اشاره کرده بود چرخاندم. چرا متوجه‌ی آن دوربین کوچک نشده بودم؟

-چرا زودتر نگفتی لعنتی؟ همه حرفامونو شنیدن که.

-نترس صدامونو ندارن. اونقدرام امکانات ندارن.

نفس راحتی کشیدم.

-نگفتی! قضیه‌ی این انگورا چیه؟

میترا نگاهی به انگورهای درشت توی بشقاب کرد:

-باید تمرین کنیم.

-یعنی چی؟

-موادو جاسازی می‌کنن توی کیسه‌های کوچیک اندازه همین انگور. بعد باید درسته قورتشون بدی. وقتی رسیدی اروپا باید بری دستشویی و همه رو از معده‌ت خارج کنی. این انگورارو باید درسته قورت بدی تا اونجا راحت بتونی اون کارو بکنی. باید خودت رو عادت بدی.

با شنیدن حرف هایش جبه‌ی انگور توی گلویم پرید. به سرفه افتادم. داشتم خفه می‌شدم. راهِ نفسم بند آمده بود. چند باری تخت سینه‌ام زدم تا راه گلویم باز شد. در میان سرفه گفتم:

-چی میگی تو؟ مگه من قاچاق چیم؟

-هنوز نفهمیدی گیر کیا افتادیم.

-عمر! من اینکارو نمی‌کنم میترا. اگه اون کیسه‌ها تو شکممون بترکه چی؟

-می‌میریم. خیلی زود می‌میریم.

بشقاب انگورها را برداشتم و محکم به سمت در پرت کردم. دانه‌های انگور همه جای اتاق پخش شد. شروع کردم به جیغ و داد: بی‌شرفا! آشغال! بی‌پدرو مادرا. آدم گُشا.

ناگهان در باز شد و اندام مردی قد بلند و غول پیکر با ریش‌های بلند و قرمز در میان در ظاهر شد. مرد با چشمانی خالی از هر گونه احساس به من نگاه کرد. یک نگاه کوتاه به سرتاپایش انداختم. عجیب آدم را یاد داعشی‌ها می‌انداخت. انبوهی از ریش‌های قرمز و بلند که تا سینه‌اش می‌رسید، صورتش را پوشانده بود. اندام ورزیده و بازوهای ستبری داشت. هیبتش ترسناک بود. بدتر از آن، چشم‌های بی‌روح و سردش بود. می‌شد خودت را در سرمای زمستانی در پس کوهستان حس کنی. هر چه به سمتم قدم بر می‌داشت، قلبم محکم‌تر می‌کوبید. پشت سرش خسروی دستپاچه وارد اتاق شد و به من نگاه کرد و چشم و ابرو آمد که بهتر است لال بمانم. اما مگر میشد؟ من وسکوت؟ تا آن موقع با خودم فکر می‌کردم فقط برزوخان ترسناک است، اما این مرد صد برابر او دلهره می‌انداخت به جانم. از جابلند شدم و درمقابلش ایستادم. نباید کم می‌آورد. بارها برایم ثابت شده بود، این جور وقت‌ها اگر بخواهی حالت تدافعی به خود بگیری، قافیه را می‌بازی؛ پس باید حمله می‌کردم تا نبازم. صدایی زمخت و خشک از گلوئی مرد خارج شد:

-چته رم کردی ضعیفه؟

ابرویی بالا انداختم:

-اونی که رم کرده زیر چشم خدا تویی که دو تا بچه رو می‌دزده و دو تا زن رو اسیر می‌کنه واسه کثافت کاریاش جناب.

خسرو از آن پشت با نگاهش التماس می‌کرد ساکت بمانم؛ اما من محلش نگذاشتم. دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتم. در هر صورت قرار بود بمیرم دیگر.

مرد لب زد:

-زبونش که درازه خسرو. ولی کوتاهش می‌کنم.

خسرو کنار مرد ایستاد:

-آقا آصف شما این دفعه رو ببخش.

داد زدم:

-تو چرا سنگِ منو میزنی به سینه‌ت. اصلاً به تو چه؟

پس آصف که می‌گفتن این بود؟ آصف چند قدم جلوتر آمد. من اما میخ شده بودم به زمین. امیرعباس و سارا پشت میترا پنهان شدند. از همان جا می‌توانستم صدای به هم خوردن زانوهای کوچکشان را بشنوم. دلم می‌خواست یک الم شنگه‌ی حسابی راه بیندازم. یک گرد و خاک واقعی که اگر هیچ نتیجه‌ای هم نداشته باشد، لااقل دلم خنک شود؛ اما به خاطر آن دو بچه سعی کردم خودم را کنترل کنم. اما مثل اینکه آصف بدجوری دلش هوس کل کل با من را کرده بود.

گفتم:

-بذار این دو تا بچه برن، هر کاری بخوای برات می‌کنم؛ فقط این دو تا طفل معصوم رو اینجا نگه ندار.

-و اگه نخوام چی؟

-به نفعته که بذاری برن. پام از اینجا برسه بیرون باید با زندگی و آزادی خدافظ کنی. آدم دزدی جرمش اعدامه. می‌دونی که.

تبسمی مخلوط با تمسخر روی لبش نشست.

بعد یک تای ابرویش را بالا انداخت:

-تو چی کاره شونی که اینقدر سنگشونو به سینه می‌زنی؟

-هیچ کاره شونم نباشم انسان که هستم، اگه تو آدم نیستی من که هستم. فکر کردی اگه این دو تا بچه رو نابود کنی خیلی مردی؟

یا حس باحال بودن بهت دست داده؟

خسرو خودش را انداخت وسط.

-خفه شو من پری! می‌زنم چهار دور دورِ خودت بچرخیا. ببند دیگه. هوس مُردن کردی؟

صدایم را انداختم پسِ سرم:

-آره بیا بکُش. به هر حال واسه من فرقی نداره. مگه قرار نیست بمیرم؟ پس بیا بکُش منو.

خسرو می‌خواست به سمتم حمله کند؛ اما آصف دست پیش برد و خسرو را کنار زد:

-وایسا کنار خسرو!

-ولی...

-گفتم بکُش کنار. خودم حلش می‌کنم.

من حسابی جو گیر شده بودم و دهانم بسته نمی‌شد. دستم را به سمتش گرفتم و به سرتاپایش اشاره کردم.

-فکر کردی کی هستی؟ تو فقط یه فیل با یه مغز خالی هستی که قلب نداره.

آصف بی حرف نگاهم می‌کرد و من هرچه از دهانم در می‌آمد می‌گفتم و صدایم مدام بالاتر می‌رفت. همین ساکت ماندنش به من جرات

می‌داد بلبل زبانی کنم.

-فقط دعا کن پام از این جانرسه بیرون. وگرنه یه کاری می‌کنم یادت نره من پری کی بود و باهات چی کار کرد. بیچاره‌ت می‌کنم

مرتیکه داعشی!

آصف شروع کرد به قهقهه زدن. دیدن دندان‌های زردش حالم را به هم می‌زد.

گفت:

-گفتی هر کاری بخوام می کنی تا بچه ها برن.

بی خبر از نیتش گفتم:

-آره گفتم و پاشم وایسام.

آصف دست ز مچش را دور مچ دستم قفل کرد و مرا به سمت در کشید. لحظه‌ی آخر به میترا نگاه کردم و چشم‌های نگرانش. آصف مرا از اتاق بیرون کشید. خوب به اطراف خیره شدم. درست حدس زده بودم. توی یک ساختمان نیمه کاره بودیم. رسیدیم به پله‌هایی که هنوز نمیشد اسمش را گذاشت پله.

-بیا بالا.

به دنبالش از پله‌ها بالا رفتم. رسیدیم به آخرین طبقه که نمی‌دانم دقیقا آن ساختمان چند طبقه داشت. یک فضای باز بدون در و پنجره بود. فقط چند تا ستون با میل گردهای بیرون زده از نوک آن در آن طبقه خودنمایی می‌کرد. آصف مرا تا لبه‌ی آنجا برد. شهر زیر پایمان بود. تقریباً خارج از شهر بودیم. دستم را رها کرد. سرم لحظه‌ای گیج رفت. قدمی به عقب گذاشتم.

با صدایی آمیخته به ترس گفتم:

-چه غلطی داری می کنی؟

آصف خنده‌ی کریه‌ی زد:

-پیر!

شوکه به چشمانش خیره ماندم:

-چی؟...چی گفتی؟

-گفتم پیر! کری؟ نمی‌شنوی؟ مگه نگفتی هر کاری خواستم می کنی؟ پس زود باش خودتو بنداز پایین.

آه از نهادم برآمد. هیچ فکر اینجایش را نکرده بودم. یکی نبود به من بگوید آخر نانت نبود، آبت نبود، درافتادن با این آدم‌ها دیگر چه بود. خیلی راحت از مردن حرف زده بودم و حالا مثل چهار پا مانده بودم توی گل که چه غلطی بکنم برای خلاصیم. آصف به پایین اشاره کرد:

-می‌پری یا نه؟

با سردتوی صورتم شلاق می‌زد و موهای ریخته روی شانه‌هایم در میان بازیگوشی‌های باد می‌رقصیدند. نگاهم را به پایین دوختم. چند کُپه سیمان و آجر آن پایین بود و کسی آن دورو برها نبود.

چشمان را بستم و نفس عمیقی کشیدم:

-می‌پریم ولی...

-ولی چی؟ ترسیدی؟

پوزخندی صدا دار زدم که حرصش را بیشتر درآورد.

-هه! من پری و ترس؟ عمرا!

-پس پیر.

-اول بچه‌ها باید برن. فکر کردی باورم میشه دروغات؟

-حتی اگه بچه‌ها هم برن تو جرات پریدن رو نداری.

-کی؟ من؟ نشناختی هنوز منو!

-نشناخته دارم می بینم مثل سگ ترسیدی!

حسابی بهم برخورد. یک جورهایی لجبازی افتاده بود به جانم. می خواستم هر طور شده حال این مرد را بگیرم. طوری بترسانم که دیگر هیچ وقت هوس اذیت کردن هیچ زنی به سرش نزنند. حتی اگر قرار بود بمیرم.

گفتم:

-پس نگاه کن.

چشم هایم را بستم و دست هایم را چون عقابی با بال های خسته باز کردم. نفس عمیقی کشیدم و خودم را به پایین پرت کردم... پایین پریدم؛ اما یادم نمی آید آن لحظه دقیقا چرا خواستم خودم را شجاع نشان بدهم. گرچه می دانستم که با مردنم بچه ها آزاد نخواهند شد. آن لحظات را یادم نمی آید چه حسی داشتم. فقط ترس و وحشت از مردن را یادم هست و اینکه آصف فوراً دستم را گرفت و منی که در میان هوا و زمین معلق بودم را بالا کشید. چشمان به خون نشسته و رمیده اش خبر از وحشتش از کار خطرناک من بود. مرا مثل یک پر کاه بالا کشید و آن طرف تر خسرو و نسرین با رنگ و رویی پریده مات حرکت ماجراجویانه ای من مانده بودند. آصف مرا کشید بالا و من روی دو پای لرزانم ایستادم. نامرد مهلتم نداد و سیلی جانانه ای روی صورتم کاشت. پوست صورتم می سوخت و آصف هوار می کشید:

-دختره ای احمق! داشتی چه غلطی می کردی؟ دلت می خواد بمیری؟

دست روی صورتم گذاشتم:

-فکر می کنی دلم نمی خواد زنده بمونم؟ ولی تو مجبورم کردی. حالام واسه چی کمکم کردی؟ مگه نمی خوای منو بکشی؟ چرا نداشتی بمیرم؟

آصف باز تشر زد:

-آخه احمق اگه می خواستم اینطوری بمیری واسه چی پس نگهت داشتم؟ مرده ای تو به چه دردم می خوره وقتی هنوز کاری واسم نکردی. فکر کردی چون کشیدمت بالا، دلم برات سوخته؟ نخیر، تا وقتی کاری رو که ازت می خوایم برامون نکردی حق نداری بمیری.

با نوک انگشت روی سرم کوبید:

-اینو تو مغز پوکت فرو کن!

بعد هم رو به خسرو گفت:

-برش تو اتاق و یه بشقاب دیگه انگور بده بهش. خواست چموش بازی دربیاره، جفتک بندازه، بزنی تو دهنش.

خسرو فوراً گفت:

-چشم آقا.

آصف راهش را کشید و رفت و نسرین به سمت آمد و هولم داد به سمت پله ها.

-راه بیفت دختره ای نفهم.

داد زد:

-دست زدی بهم دست نزدیا. بکش کنار خودم راهو بلدم.

اما نسرین سفت بازویم را چسبید و تا وقتی به اتاق برسیم چند بار هولم داد.

میترا با دیدنم به سمت آمد:

-وای پری! فکر کردم دیگه نمی بینمت. خوبی؟

روی زمین نشستم. نگاهی به بچه ها کردم. روی پتویی زمخت و کثیف خوابشان برده بود. کنارشان دراز کشیدم:

-خوب؟ تو به این زندگی نکبتی و حال و روز داغون میگی خوب؟

- آخه فکر کردم یه بلایی سرت آورده آصف.

-تا وقتی به دردشون بخوریم، کاری به کارمون ندارن.

نسرین چند دقیقه بعد با یک ظرف انگور به اتاق برگشت و آن را کنارم روی زمین گذاشت.

-همه رو می خوری. حواسم بهت هست اگه بخوای مسخره بازی دربیاری، اون وقت دیگه خودم بیچاره ت می کنم. از جایم تکان

نخوردم:

-خوابم میاد، فردا می خورم. حالام گمشو بیرون خسته ام.

نسرین دندان قروچه ای کرد.

-تا یک ساعت دیگه بر می گردم ظرف خالی باشه.

بعد هم از اتاق بیرون رفت. میترا گفت:

-پری تو رو خدا پاشو بخور، شر درست نکن دختر.

و من لجباز تمام انگورها را خوردم و دل درد بدی به جانم افتاد و تا صبح نتواستم از دل پیچه آرام بگیرم. صبح باز هم چشم هایمان را بستند و سوار ماشین کردند و آن ساختمان متروکه را با ترس از آینده ترک کردیم. تا آن موقع به روی خودم نیاورده بودم چقدر حالم خراب است. دل و روده ام به هم می پیچید و من سعی داشتم تا وقتش نشده چیزی نگویم. هر طور بود باید فرار می کردم. آصف من و میترا را توی ماشین خودش برده بود و بچه ها با خسرو و نسرین. اینطور که میترا می گفت می خواستند با این کار کسی به آنها مشکوک نشود. یک ساعتی که گذشت، شروع کردم به آه و ناله کردن. نمی دانستم کجا بودیم؛ ولی حتم داشتم خارج از شهر هستیم و عملاً فرارم غیر ممکن می شد.

میترا گفت:

-چی شده من پری؟

با صدای بلند طوری که آصف بشنود، گفتم:

-دارم می میرم میترا. شکمم داره می ترکه.

میترا با نگرانی گفت:

-ای داد! واسه انگور است لابد.

باز با صدایی که شاید توی گوش های سنگین آصف فرو برود، نالیدم:

-من به انگور حساسیت دارم. تا می خورم گلاب به روت اسهال میفتم.

آصف اما کر شده بود. حدس می زدم فهمیده بود دارم دروغ می گویم. وقتی میترا رو به آصف گفت، من پری حالش بد است، به روی مبارکش هم نیاورد و صدای آهنگ را بالاتر برد. یکی از همین آهنگ های شش و هشتی که توی آن موقعیت دلم می خواست خواننده آنجا بود و یک مشت می خواباندم توی دهانش. صدایش مثل قارقار کلاغ های سرگردان توی یک عصر دلگیر زمستانی بود. مطمئن بودم آصف دستم را خوانده؛ اما من، من پری بودم و سرتق ترین دختر شهر مان. سرم را زیر صندلی بردم و انگشتم را تا جای ممکن توی حلقم فرو کردم. چشمتان روز بد نبیند. یک گند حسابی به کف ماشین زدم که هر کس بود مرا پرت می کرد توی دره.

میترا با شنیدن صدای اوق زدن هایم، چنان داد و بیدادی راه انداخت آن سرش نا پیدا. هر چه از دهانش در آمد نثار آصف کرد. -نگه دار ماشینو، مگه نمی بینی حالش بده؟ با توام مرتیکه چُلَمَن، کری؟ نمی شنوی؟ اوی! داعشی، نا مسلمون! کافر. بهت میگم نگه دار این ابوقراضه رو.

ناگهان ماشین متوقف شد. صدای خواننده قطع شد و در ماشین باز شد. بعد در سمت من باز شد و بازویم در میان دست های بزرگ آصف جای گرفت. مرا بیرون کشید و به سمتی هولم داد. معده خالی شده دیگه. پس تا چند دقیقه دیگه حالت میاد سرجاش صداها یی. می آمد. چشمانم و دست هایم بسته بود، نه می توانستم جایی را ببینم، نه فرار کنم. چون حس کردم کسی کنارم ایستاده. نسرین بود که سفت بازویم را چسبیده بود. هر چه رشته کرده بودم پنبه شد. چند دقیقه بعد صدای آصف را شنیدم:

-ماشین تمیز شد. سوارش کن بریم تا دیر نشده. تا وقتی هم نرسیدیم این خانوم حق نداره چیزی بخوره. نسرین هولم داد توی ماشین. صدایش توی گوشم پیچید:

-بیخود خودتو خسته نکن، هیشکی تا حالا نتونسته از دست ما فرار کنه. پس عین بچه آدم می شینی سرجات تا برسیم.

بازویم را از دستش بیرون کشیدم و با صدایی بلند طوریکه آصف هم بشنود، گفتم:

-وقتی همتونو تحویل پلیس دادم می فهمید که چه اشتباهی مرتکب شدین. اشتباهی که تاوانش فقط مرگه.

نسرین در را بست و آصف پشت فرمان نشست.

صدایش را در میان استارت زدن هایش شنیدم:

-منو رنگ نکن خانوم کوچولو که من خودم ختم روزگارم. زنده نمی مونی که بخوای کاری کنی. پس حداقل لحظه های آخر

عمرت رو نه ما رو اذیت کن نه خودت رو.

همین و تمام. دیگر تا خود شب نه حرفی زد نه چیزی گفت.

تا وقتی برسیم توی گوش میترا از نقشه ای برای فرار حرف زدم.

نمی دانم کی خوابم برد. اما وقتی کسی بازویم را چنگ زد هول و ولا افتاد به جانم. صدای خسرو و نسرین را می شنیدم و گریه ی

سارا و امیرعباس چنگ می زد به قلبم.

باز هم توی یک اتاق زندانی شدیم. هیچ صدایی نمی آمد جز صدای زوزه ی شغال و حتم داشتم باز باید خارج از شهر باشیم.

اما این بار وقتی فهمیدم توی یکی از روستاهای هیرمند بودیم، ترس و دلهره چنان به جانم افتاد که دیگر خودم هم باورم شده بود

مرگم نزدیک است.

صدای خنده و قهقهه ی خسرو و نسرین و چند غریبه سکوت شب را می شکست و من داشتم از گرسنگی می مردم. میترا مقدار نانی

که سهمش بود را با من تقسیم کرد. می دانستم که عذاب وجدان دارد از پای در می آوردش؛ اما به رویم نیاوردم. فایده اش چه بود.

خودش پشیمان بود و دیدن ها برایش به حد کافی زجر آور.

رو به میترا گفتم:

-میترا باید هر جور شده در بریم. اینجا دیگه آخرشه.

-آره می دونم. پامون برسه پاکستان کارمون تمومه. ولی چجوری؟

-نم دونم میترا، باید بیدار بمونیم. باید همین امشب جونمون رو برداریم و ببریم.

ولی چرا اینقدر می خندن؟

- بساط مشروب و موادشونه.

- آصف هم هست ینشون؟

- مگه میشه نباشه؟ خسرو و آصف و نسرین پاش بیفته تا خرخره می خورن.

- مستم میشن؟

- آصف حرفه ایه. مست نمیشه؛ ولی خسرو و نسرین فوراً کله پا میشن. موندن اون اقدس چرا بین اینا نیست؟! غلط نکنم یه بلایی سرش آوردن.

- بهتر. امیدوارم همشون برن به جهنم.

- میترا آهی کشید و گفت:

- هممون بدبختیم یه جوری. نقشه ت چیه من پری؟

- اون آصف که کل راه رانندگی کرده، فکر نکنم خیلی به هوش بمونه. خسرو و نسرین رو باید قبل از اینکه بیهوش بشن بکشیم این سمت.

- بعدش؟

- بهت میگم.

دو ساعت بعد صدای خنده ها کمتر شده بود. خوب گوش تیز کرده بودم. صدای قهقهه های خسرو را خوب می شناختم. صدای استارت خوردن ماشینی آمد و بعد صدایش دور و دورتر شد. حدس می زدم آصف باید جایی رفته باشد. برای اینکه مطمئن شوم، پشت در رفتم و با مشت به جان در افتادم.

- اوای خسرو! نسرین! یکی تون بیان اینجا. آهای.

چند دقیقه بعد در باز شد و اندام مردی قد بلند و لاغر با لباس مخصوص بلوچ ها در نیمه تاریک فضای بیرون هویدا شد. با آن دستاری که به سرش بسته بود، زیاد نمیشد صورتش را کاوید. مرد در حالی که ته لهجه ای از بلوچی داشت، گفت:

- چیه صداتو انداختی رو سرت؟ بگیر بخواب دیگه.

دوست داشتم خسرو یا نسرین باشند؛ اما این دیگر که بود؟ بدبختی مست هم نبود انگار. گفتم:

- به اون نسرین بگو بیاد منو ببره دستشویی.

- نمیشه. خانوم کار دارن.

توپیدم:

- به درک که کار داره. منم کار دارم. بهش بگو میاد یا گند بکشم اینجا رو.

مرد جوان "ای بابایی" گفت و رفت. چند دقیقه بعد صدای پای آمد. به میترا گفتم آماده باشد. خدا را شکر دیگر دست هایمان را نبسته بودند. پشت در ایستادم و سراپا گوش شدم.

در که باز شد، نسرین تلوتلو خوران وارد اتاق شد:

- هان! چیه باز مزاحم؟ نکیدی هنوز؟

چشمانش حسابی قرمز بود و نمی توانست خوب سر جایش بایستد.

گفتم:

-می خوام برم دستشویی.

-ول کن بابا، بگیر بکپ دیگه نصفه شیی. آه!

-نسرین منو می بری دستشویی یا نه؟

نسرین کاملاً توی اتاق آمد. بوی گند الکل از همان جا هم حالم را به هم می زد.

کنارش ایستادم و نگاهی به بیرون انداختم.

نسرین گفت:

-حالا یه امشب آصف نیستا، بین چجوری خوشمونو زایل کردیا.

نگاهی به میترا انداختم. آصف نبود. خوش شانسی از این بهتر که آصف نباشد و نسرین و خسرو مست و پاتیل باشند. نسرین یکی در میان چشم هایش باز و بسته می شد و توی حال خودش نبود. چشمکی به میترا زدم. میترا از پشت دست روی دهان نسرین گذاشت و من با ضربیه محکم پای راستم توی سرش کوبیدم. نسرین به ثانیه نکشید بیهوش شد. فوراً میترا لباس هایش را با لباس های نسرین عوض کرد. دهان نسرین را با روسری من و با بند کتانی هایم پاهایش را بستیم. گفتم:

-بریم میترا.

میترا گفت:

-بچه ها پس چی میشن؟

نگاهی به آن دو طفل معصوم انداختم:

-فعلاً نمی تونیم ببریم شون. باید اول جون خودمون رو نجات بدیم. ولی آخه...

-ولی نداره میترا. اون دو تا فقط زیر دست و پامونن.

یالا زود باش تا کسی نیومده.

میترا با دلهره گفت:

-من نمی تونم پری. بدون اونا نمی تونم بیام.

کفرم در آمده بود.

گفتم:

-گفتم اونا رو نجات می دیم؛ ولی به وقتش.

-قول میدی؟

-آره قول میدم. راه بیفت تا دیر نشده.

میترا روسری را جلوی سرش کشید و از در با احتیاط بیرون رفتیم. میترا خیلی زبل بود؛ طوری قدم بر می داشت، انگار خود نسرین است. اصلاً خود نسرین هم نمی توانست این قدر خوب ادای خودش را دربیاورد. جوری راه می رفت و تلو تلو می خورد انگار واقعا یک بطری شراب هفده ساله سرکشیده و حالا مست و پاتیل است. زمان را می دانستم؛ اما مانده بودم باید از کدام طرف برویم. خانه ای که تویش بودیم، مثل تمام خانه های روستایی آن اطراف، از چند اتاق دور یک حیاط گرد تشکیل شده بود. از روی ساعت مچی نسرین که در دست میترا بود می دانستم کمی از چهار صبح گذشته. باید قبل از اینکه هوا روشن می شد فلنگ را می بستیم و می رفتیم. دلم

پیش امیرعباس و سارا بود؛ اما چاره‌ای نبود باید بدون آن دو تا می‌رفتیم. شاید فرجی میشد آن‌ها را هم نجات می‌دادیم. تصمیم داشتیم قبل از خروج باند از مرز خودمان را برسانیم پیش پلیس. حیاط نیمه تاریک بود و صدای بادی بازیگوش آرام زوزه می‌کشید و در میان صدای خنده‌های خسرو گم میشد. همان مردِ بلوچیِ لاغر و دراز ایستاده بود توی بهار خواب باریک و تکیه زده بود به ستون چوبی و داشت تند تند سیگار می‌کشید. از همان جا میشد قرمزی فیلترش را دید.

میترا زیر لب زمزمه کرد:

-اینو کجای دلمون بذاریم. چرا اینجا وایساده آخه؟

در میان آه و ناله‌های ساختگیم با صدایی بلند ناله زد:

-آخ نسرین! گور به گور شی تندتر برو. مُردم خدا.

میترا آرام گفت:

-ساکت شو! من نمی‌تونم جوابتو بدم پری.

ناگهان صدای مرد بلند شد:

-کجا!؟

توی دلم زار زدم: (وای بدبخت شدیم، فهمید!)

سرجایمان ایستادیم.

میترا مانده بود چه بگوید. حرف میزد صدای نازکش لو می‌داد هر دویمان را.

مرد پکِ جاندار دیگری به سیگارش زد:

-مثل اینکه خیلی مستی نسرین خانوم‌ها! دستشویی از این وره. خب آخه چرا اینقدر می‌خوری که نتونی جلوی پاتو بشناسی؟

میترا تلوتلو خوران مرا به سمتی که مرد اشاره کرده بود کشاند و تقریباً هولم داد توی دستشویی و در را محکم بست. وحشی

بازی‌اش هم عین خودِ نسرین بود. به‌ولله اگر خود نسرین هم بود خودش را با میترا اشتباه می‌گرفت.

از همان پشت در گفتم:

-میترا از کدوم ور بریم حالا؟ خوب نگاه کن دور و برو.

صدای میترا از پشت در آمد:

-جلوی این مرتیکه چجوری در بریم آخه؟ زل زده بهمون.

-حواسشو پرت کن میترا.

-چجوری آخه؟ می‌فهمه بابا.

فکرم کار نمی‌کرد. مغزم از کار افتاده بود. پاکستان دم گوشمان بود و حس می‌کردم عزرائیل توی آن کشور جایی تکیه زده به دیوار

کاهگلی کوچه‌ای خلوت و دست به سینه با لبی خندان منتظرمان است تا جانمان را بگیرد. با حرص نفسم را در فضای کثیف دستشویی

فوت کردم.

-تو رو خدا یه غلطی بکن دیگه میترا. من که تا صبح نمی‌تونم تو این خراب شده بمونم. دارم خفه میشم.

-تو که داشتی نقشه می‌کشیدی به اینجاشم فکر می‌کردی دیگه.

-چه می‌دونستم این یارو اینجاس.

آهسته در دستشویی را به اندازه‌ی دیدن بیرون باز کردم. مرد سیگارش را تمام کرده بود. خواستم بیایم بیرون؛ اما ناگهان صدایی از

توی اتاق بلند شد. صدای خسرو بود که داد می‌زد و می‌گفت:

(هیرمند! هیرمند!)

مرد به سمت اتاق دوید. لابد اسمش هیرمند بود. در آن گیر و دار به این فکر می‌کردم مرد چه اسم خوش آهنگی دارد.

—چی شده میترا؟

—بیا بیرون، زود باش.

به سرعت از آنجا بیرون آمدم و با میترا کنج حیاط پشت کپه‌ای چوب در تاریکی گوشه‌ی حیاط پنهان شدیم. صدای داد و بیداد و مشاجره از اتاق می‌آمد.

میترا گفت:

—به گمونم خسرو با یکی از این دهاتیا دعواش شده. مست که میشه یا الکی دوساعت می‌خنده یا اون قدر به طرف دری‌وری میگه که دعواشون بشه.

گفتم:

—بهتر، الان وقتشه. بدو تا آصف نیومده.

با احتیاط از قسمت‌های تاریک حیاط خودمان را به در ورودی رساندیم. در با صدای قیژی باز شد. پایمان را که توی کوچه گذاشتیم، گفتم:

—میترا فقط بدو و پشت سرتم نگاه نکن.

روستا آنقدر ساکت و وهم‌انگیز بود که حس می‌کردی توی یکی از صحنه‌های این فیلم‌های دلهره آور بین شخصیت‌های ارواح، گیر افتاده‌ای. حس می‌کردم انگار کسی با قلاب ماهیگیری افتاده به جان قلبم و دارد آن را از سینه‌ام بیرون می‌کشد. دقیقاً نمی‌دانستیم انتهای این کوچه‌ی باریک و تاریک به کجا می‌رسد؛ اما باید ریسک می‌کردیم. کفش‌های میترا مناسب دویدن نبود. نسرین قلد کوتاهی داشت و همیشه‌ی خدا کفش پاشنه بلند پایش بود. گفتم:

—میترا کفشاتو دریار بگیر دستت. صدات رسو امون می‌کنه.

میترا کفش‌هایش را درآورد. من هم کتانی‌هایم را از پا کردم. هر چه کمتر سرو صدا می‌کردیم بهتر بود. روسری‌هایمان را مثل زنان محلی آن دور و بر روی صورتمان کشیدیم و با احتیاط از کوچه‌های پیچ در پیچ خارج شدیم و بعد از رسیدن به یک محوطه‌ی باز

پر از درختانی شبیه به نخل از آنجا خارج شدیم و پا در جاده‌ای گذاشتیم که نمی‌دانستیم به کجا می‌رود اگر راه را اشتباه می‌رفتیم

بعید نبود. سر از مرز در می‌آوردیم. تا جایی که می‌شد شروع کردیم به دویدن. ابتدای داستان گفتم که چطور توی آن جاده‌ی بی سر و ته می‌دویدیم و از کف پایمان خون می‌چکید. و حالا در مقابلم چیزی را می‌دیدم که مطمئن بودم کارمان تمام است. ماشین آصف بود که داشت مثل یک پلنگ گرسنه و خشمگین به سمت ما می‌آمد. از همان جا هم می‌توانستم دندان تیز کردن‌هایش را برای کشتنمان ببینم.

میترا نالید:

—بدبخت شدیم من پری.

نگاهی به اطراف انداختم. درست سمت چپ‌مان کنار پیچ جاده آن دورتر، یکی از همین سرداب‌های مخروطی شکل بود که داشت ما را به سمت خودش می‌خواند. مطمئن بودم هنوز نتوانسته‌اند ما را ببینند. به سمت میترا دویدم و زیر بازویش را گرفتم و گفتم:

-فقط بدو میترا.

-کجا بریم، الان می‌رسن. پام درد می‌کنه لعنتی.

-تو رو خدا بدو فقط. زود باش.

با آخرین سرعتی که می‌شد با آن پاهای درب و داغان راه برویم خودمان را رساندیم به آن سرداب. آن جا حسابی تاریک بود. یک فضای دایره‌ای شکل بود و چیزی شبیه یک چاه دهان گشاد در وسط آن دایره دیده میشد. به گمانم خشک بود.

میترا گفت:

-اینجا قایم شیم؟

-جای بهتری سراغ داری؟

-بریم تو چاه؟

نگاهم را دو تا دور سرداب چرخاندم. یک فرو رفتگی شبیه یک چاله یک گوشه بود که تاریک‌تر از جاهای دیگر سرداب بود. میترا راداخل چاله کشاندم و شال سیاه بزرگ روی سرم را باز کردم و روی سرمان انداختم. صدای توقف ماشینی از دور می‌آمد؛ چون تنها ماشینی بود که در آن جاده‌ی خالی وجود داشت. حتم داشتم ما را دیده بودند. چند لحظه بعد صدای پایی را نزدیک سرداب شنیدم. میترا از ترس عملاً می‌لرزید و من دل توی دلم نبود. طوری ساکت مانده بودم که جرات نداشتم آب دهانم را هم قورت بدهم. از میان تاروپود و سری، چشم‌هایم به دهانه‌ی ورودی سرداب بود. صدای پا هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد و وحشت من از رسوایی مان بیشتر. وقتی خسرو وارد سرداب شد، دیگر چیزی نمانده بود خودم را خیس کنم. شنیدن صدای آصف نزدیک در سرداب دیگر جانی برایم نگذاشت.

-اونجان خسرو؟ یه چیزی دیدم رفت اون سمت.

خسرو نگاهی به درون چاه کرد.

-این جا که کسی نیست.

-خوب نگاه کن. من چشم به تاریکی عادت نداره.

-چشم آقا.

خسرو از جا بلند شد. سرش را دور تا دور سرداب چرخاند و نگاهش درست در همان جایی که ما بودیم متوقف شد. لحظات نفس‌گیری بود. خسرو به سمت ما آمد و لب چاله نشست. دست پیش برد و روسری را کنار زد. میترا داشت می‌مرد و من روح از بدنم رفته بود. خسرو چند لحظه در چشمان خیس میترا زل زد. میترا با نگاهش التماس می‌کرد خسرو لال مانی بگیرد. خسرو دستانش می‌لرزید و من داشتم جان می‌دادم.

صدای آصف آمد:

-خسرو! چی شد؟

خسرو روسری را روی سرمان انداخت و از جا بلند شد:

-کسی اینجا نیست آقا. فکر کنم حیوونی چیزی بوده. اشتباه دیدیم. دم صبحی یه شغالی چیزی بوده لابد.

شوکه از این کار خسرو توان هیچ حرکتی را نداشتم. جز اینکه میخ نگاهش باشم.

آهسته در خطاب به میترا لب زد:

-برو در امون خدا. فقط بدون که برام عزیزی تا ابد.

بعد هم رفت و ما را در شوکی بزرگ گذاشت. صدای دور شدن ماشین را که شنیدیم، از توی چاله بیرون آمدیم. پوزخندی زدیم و رو به میترا گفتم:

—اون عشقِ آبکی تون به دادمون رسید. هه!

میترا اما هنوز مانده بود چرا خسرو ما را تحویلِ آصف نداده. ساکت و بی حرف از سرداب بیرون رفتیم. آرام کنار جاده شروع کردیم به راه رفتن. رو به میترا گفتم:

—موندم چرا آصف ما رو ندیده با اون چشمای ورقلمبیده‌ش.

میترا آهسته گفت:

— چون چشاش نزدیک بینه. دو متر اون ورتر از خودشو نمی تونه خوب ببینه.

—شانس ما بود میترا. یعنی مُردم و زنده شدما.

میترا انگار تازه یادش افتاده باشد گفت:

—بچه‌ها! امیرعباس و سارا چی میشن مَن پری؟

—باید یه ماشینی چیزی پیدا کنیم بریم شهر.

تا چشم کار می کرد بیابان بود و دشتِ کویری و جاده‌ای که پرنده هم توی آن پر نمی زد. حس بدی بود. انگار توی جزیره‌ای دور افتاده گرفتار شده باشی، حتی خدا را هم نمی توانستی آن دور و برها حس کنی. باید منتظر می ماندیم شاید خدا بیاید و ما را ببیند و نجاتمان بدهد. آفتاب در آمده بود و کمی می شد از آن سوزو سرمای سخت را تحمل کرد. کفش نداشتیم و راه رفتن برایمان خیلی سخت بود. تا ظهر راه رفتیم. تا وقتی که خورشید به وسط آسمان رسیده بود. گر سنگی و خستگی و پاهای زخمی مان دیگر نایی برای ادامه آن مسیر برایمان نگذاشته بود. بادیدن‌دهی در میان دشت و وادای آبی رنگ که از آن ده به سمت جاده می آمد امیدوار شدیم که هنوز هم خدا آن دور و برهاست و حواسش به ما هست. با خوشحالی به وادای چشم دوخته بودیم که شبیه فرشته‌ی وحی از آن سوی جاده داشت ظهور می کرد. میترا کفِ جاده ولو شد:

—به خداوندی خدا اگه تا پنج دقیقه دیگه دیرتر می اومد، خودمو می کشتم.

من هم به تبعیت از او روی زمینِ سرد نشستم. وانت داشت لاک پشت وار به سمتِ ما می آمد. با تمسخر گفتم:

—حالا چقدرم اینجا آدم راحت میشه خودشو بکشه. نه کوهی داره خودتو پرت کنی پایین، نه دره‌ای هست که خودتو بندازی تهش.

—جای من نیستی مَن پری، هیچی واسه از دست دادن ندارم. نه می تونم برگردم عقب، نه می تونم برم جلو. اصلا من دارم کجا میرم؟ واسه چی میرم؟

—داری از مرگ فرار می کنی، یادت رفته؟ می خواستن شکمتو پاره کنن کروکودیل بریزن توش. داری میری جلو که اون بچه‌ها رو نجات بدی، اینم یادت نیست؟

میترا ساکت شد؛ چون حرف حساب شنیده بود. وانت لُخ لُخ کنان داشت به ما نزدیک میشد. آسمانِ ابری برقی زد و پشت بندش یک ردِ پیر صدا باعث شده به آسمان نگاه کنم. به گمانم ابرها حسابی دعوایشان شده بود. گاومان زاییده بود. سرما کم بود، باران هم به بدبختی هایمان اضافه شد. از جا بلند شدیم و برای راننده دست تکان دادیم تا بایستد. وانت با صدای تلق و تلقی کنار جاده ایستاد. به سمت وانت رفتیم. راننده شیشه را پایین کشید. پیرمرد لاغر و نه چندان فرتوتی بود با موهایی کوتاه و خاکستری. رو به پیرمرد گفتم:

—سلام پدر جان.

اما جوابی نشنیدم.

دودختر بچه‌ی حدودا هشت ساله که شبیه فرشته‌های توی تابلوهای نفیس بودند داشتند بر و بر به من و میترا نگاه می‌کردند. چشم‌هایشان دوتایله‌ی آبی درخشان بود و پوست سفیدی داشتند. آنقدر ترو تمیز و صاف و صوف بودند که انگار خدا همین الان این دو بچه را آفریده. البته که کمی بیشتر در زیبایی‌شان سخاوت به خرج داده بود. شک نداشتم خوشگل‌ترین آدم‌های نیم کره‌ی شرقی زمین بودند. یک زن جوان هم کنارشان بود. به گمانم مادرشان بود.

رو به زن گفتم:

-سلام خانوم.

زن هم جواب نداد. هر چهار نفر همینطور ساکت زل زده بودند به ما.

رو میترا گفتم:

-چرا جواب نمیدن؟

یکی از دو دختر گفت:

-مامانم نمی‌شنوه.

آن یکی دختر هم گفت:

-آقا جانمان هم نمی‌تونه حرف بزنه.

میترا گفت:

-گمونم کرو لال هستن.

دلم سوخت برایشان، همین.

میترا رو به دختر گفت:

-ما گم شدیم. باید زنگ بزنیم پلیس. دو تا بچه رو دزدیدن. اینو به بابات بگو.

دختر گفت:

-اون که بابام نیست آقا جانمه.

بعد رو به پدر بزرگش با زبان اشاره چیزهایی گفت. زن به جای پیرمرد با اشاره به دختر حرف‌هایی زد که ما متوجه نشدیم. دختر ک گفت:

-مامانم میگه چی می‌خوانی؟

گفتم:

-بگو تلفن اگه داره بده زنگ بزنیم.

زن انگار از حرکت لب‌هایم فهمیده بود چه می‌گویم. فوراً تلفنی عهد بوقی از کیفش درآورد و به سمت من دراز کرد.

توی دلم گفتم آخر یک آدم کرو لال تلفن به چه دردش می‌خورد؟

تلفن را به میترا دادم.

میترا گفت:

-خدا کنه آنتن بده.

-به گمونم تا وقتی برسیم شهر باید صبر کنی. وسط بیابون و این بارون آنتن کجا بود آخه.

تلفن آنتن نداشت.

رو به دختر گفتم:

- کجا می‌رین؟

- داریم می‌ریم شهر خواهرم رو ببریم دکتر.

- مارو هم می‌برین؟

پشت وانت پریدیم. چیزی جز یک چادر مخصوص وانت و یک لاستیک زاپاس آنجا نبود. چادر را روی سرمان کشیدیم و وانت چون فیل علیل و خسته در جاده‌ی خیس شروع به حرکت کرد. باران ریز و خسته‌کننده‌ای بود و تمامی نداشت. درست مثل اینکه یک بشقاب پر از سوپ ولرم را جلویت گذاشته باشند. تو هی می‌خوری و تمامی ندارد. آخرش هم یک دل درد حسابی نصیب می‌شود. منی که عاشق باران بودم، حالا از آن متنفر شده بودم. چشمتان روز بد نبیند. بد روزی بود آن روز. ساعت لچ کرده بود و جلو نمی‌رفت. گرسنگی و خستگی داشت از پا در مان می‌آورد. انگار هزار سال گذشته باشد، بالاخره به شهر رسیدیم. نفهمیدیم اسم شهر چیست. تلفن هنوز در دست میترا بود. فوراً به پلیس زنگ زد و همه چیز را به او پراتور 110 توضیح داد. بعد از مدتی وانت در جایی متوقف شد. از وانت پایین رفتیم. از زن و پیرمرد تشکر کردیم. در آخرین لحظات زن کیسه‌ای به سمتمان دراز کرد. دو قرص نان فُتیر بود. دخترک گفت: - مامانم میگه خودش پخته. نوش جانتون.

حسابی از آن‌ها تشکر کردیم. تلفنشان را پس دادیم به زن و تشکر کردیم و او با نگاه جواب تشکرمان را داد. وانت که رفت مانده بودیم توی این شهر غریب، چه کنیم. توی پیاده رو، روی پله‌ی جلوی یک مغازه نشستیم و شروع کردیم به خوردن نان‌ها. اول صبح بود و جمعیت زیادی توی خیابان نبود. اما هر کس هم که از کنارمان می‌گذشت نگاهی پر از شک به سر و وضع داغانمان می‌انداخت. یکی دو نفری هم چند اسکناس و سکه جلوی پایمان انداختند. صاحب مغازه که آمد، با دیدنمان قبل از اینکه کرکری مغازه‌اش را بالا بکشد رو به ما گفت:

- اینجا نشین خانوم پاشو برو اون ور.

عصبانی شدم. رو به مرد گفتم:

- جای تو رو تنگ کردیم؟ چی کار به کار ما داری آخه؟

مرد چاق ابروهای پر پشتش را توی هم کشید:

- خوش ندارم گدا بدا بشینه جلو مغازه‌م!

کاملاً مشخص بود اول صبحی اخلاقش گه مرغی شده. من هم که دلم کسی را می‌خواست دق و دلیم را سرش خالی کنم، هر چه از دهانم درآمد به مرد گفتم. صدایم را اول صبحی انداخته بودم روی سرم. مرد حاج و واج نگاهم می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. - فکر کردی کی هستی؟ صاحب این خیابونی یا رییس شهرداری هستی که به من میگی از اینجا پاشم. کمک نمیدی لااقل درد نباش. همیشه با یه مسافر غریب اینجوری تا می‌کنی؟ عجب آدم بیخودی هستی. از جای دیگه دلت پره چرا اومدی سر ما خالی می‌کنی؟ به خودم که آمدم دیدم جمعیتی مشتاق دورمان جمع شده‌اند. انگار آمده‌اند تئاتر خیابانی ببینند، با اشتیاق به دعوای من و مغازه دار نگاه می‌کردند.

میترا زیر گوشم گفت:

- تو رو خدا پری شر درست نکن، الانه ست که پلیس سر برسه.

اسم پلیس را که شنیدم، از جا پریدم.

- پاشو بریم میترا. زود باش.

دو تا خیابان آن طرف تر نفس زنان ایستادیم.

میترا گفت:

-واسه چی اینقدر تند راه میری؟ بابا پام داغونه.

-تو گفتی پلیس منم ترسیدم. اگه پلیس مارو بگیره جفتمون باید برگردیم خونه هامون. میترا من باید هر جور شده خودمو برسونم تهران. میترا روی جدول کنار خیابان نشست.

-خوش به حالت. باز تو می دونی کجا می خوای بری؛ ولی من اصلا نمی دونم باید کجا برم.

فکر اینجایش را نکرده بودم. اصلا میترا کجا باید برود؟! نگاهم افتاد به کفش فروشیِ مقابلمان. تازه تازه یادم افتاد پر شالم هنوز هم کمی پول دارم که می توانم برای هردویمان کفش بخرم. مدارکم هم هنوز سر جایشان بود. وقت نکرده بودند انگار زیر لباس هایم را بگردند. باید خدا را بابت اندام لاغر و شکم فرو رفته ام شکر می کردم. دست میترا را گرفتم و توی کفش فروشی رفتیم. دو جفت کفش ارزان قیمت خریدیم. حالا دیگر شبیه گداهای سر چهار راه نبودیم. داشت شب می شد و باید فکر جایی برای خواب می کردیم. خورشید چون زنی خونسرد داشت خسته از کار روزانه به خانه اش می رفت. با میترا راه افتادیم. شاید فرجی می شد و خدا خودش برایمان کاری می کرد. سر راه به مسجدی کوچک رسیدیم. غروب بود و صدای اذان از گلدسته ی کوچکش بلند بود. رو به میترا گفتم:

-باید امشب هر جور شده اینجا بخوابیم.

-نمیدارن.

-من این حرفا حالیم نیست. شده لای اجرای دیوار مسجد قایم بشیم، میشیم تا اینکه تا صبح تو خیابون یخ بزنی و جنازه مون بشه خوراکِ سگای ولگرد.

میترا از ترس به خود لرزید.

-نترس میترا. فقط حواستو جمع کن.

وارد مسجد شدیم و از ورودی قسمت زنانه، دو تا چادر کهنه و بدبو پیدا کردیم و روی سرمان انداختیم. داخل مسجد هم مثل بیرون سرد بود. چندپیرزن داشتند آماده می شدند برای خواندن نماز جماعت. پشت سرشان ایستادیم و وانمود کردیم می خواهیم نماز بخوانیم. وقتی نماز شروع شد، خوب دور و بر را برانداز کردم. جایی برای پنهان شدن نبود. به میترا اشاره کردم همان جا بماند تا بروم سرو گوشی آب بدهم.

قسمت زنانه را با پرده ای برزنتی نه چندان بلند از قسمت مردانه جدا کرده بودند. روی نوک پا ایستادم و به آن سوی پرده نگاه کردم. چشم چرخاندم. دری در انتهای سالن کوچک بود که رویش نوشته بود کتابخانه. قطعاً باید در دیگری برای ورود به آن کتابخانه وجود می داشت. میترا را برداشتم و به حیاط رفتیم. کنار ساختمان مسجد راه باریکی بود که به پشت مسجد می رفت.

وقتی از آن راه باریکه گذشتیم، به دری رسیدیم که در انتهای آن راه بود و بعدش یک دیوار بلند و سیمانی. پنجره ی کوچکی نزدیک در بود. وقتی خوب دقت کردم، دیدم کتابخانه است.

رو به میترا گفتم:

-امشب باید همین جا بمونیم.

میترا با تعجب گفت:

-تو کتابخونه؟

-آره.

-تا صبح یخ می‌زنیم.

-فکر اونجاشم کردم. همه که رفتن از یه در دیگه میریم تو مسجد. خودم دیدم درش رو.

در را باز کردم، مردی جوان با ریش های کوتاه نشسته بود پشت میز. به گمانم داشت تعطیل می‌کرد.

با دیدنمان گفت:

-تعطیله خانوم.

گفتم:

-کاری نداریم که. فقط اومدیم بگیم حاج آقا گفتن بین دو نماز کارتون دارن. میشه تا شما برید برگردید ما یه نگاه به کتابا بندازیم؟

پسرک گفت:

-فردا بیاین لطفا.

میترا گفت:

-وا چقدر خسیسی! خب یه نگاه که خرج نداره.

پسر گفت:

-خیله خب باشه، پس همین جا بمونید تا برگردم. لطفا فقط به کتابا دست نزنید.

پسرک که رفت میترا گفت:

- حالا چهار تا کتاب کهنه مالِ زمون حضرت آدم اینقدر حساسیت داره آخه؟

گفتم:

-ولش کن کتابارو، بگرد بین باید کجا قایم شیم؛ الان پسره می‌رسه‌ها.

با عجله دنبال جایی برای مخفی شدن گشتیم. در آخرین ردیف از قفسه‌ها، کمدی آهنی بود که تویش چند تا بئر مذهبی و خرت

و پرت بود. به هر جان‌کدنی بود خودمان را تویکمد چپاندیم و در آن را بستیم. از لای در کمد دیدم پسر برگشت. کمی این طرف

و آن طرف را نگاه کرد و با خودش گفت:

(عجب مردم آزارهایی پیدا میشن ها!)

بعد هم لامپ را خاموش و در را قفل کرد و رفت. سخت بود؛ اما دو ساعت تمام بی صدا نشسته بودیم توی کمد و توی تاریکی به

هم زل زده بودیم. هنوز سر و صدای مردم از داخل مسجد می‌آمد.

میترا گفت:

-پس کی میرن خونه‌هاشون. بابا مُردم از پا درد.

کمی به خودم تکان دادم. میترا باز غر زد:

-به خدا کار و زندگی ندارن اینا. نمازشون که تموم شده خب پاشن برن دیگه. آه.

جفتمان آنقدر خسته بودیم که ولمان می‌کردند همانجا توی کمد تا صبح می‌خوابیدیم. سرمای هوا هم مزید بر علت بود. بالاخره سر و

صداها خوابید و ما از کمد با دست و پایی کوفته بیرون آمدیم. فوراً به سمت دری که به داخل مسجد باز می‌شد رفتیم. اما در قفل بود.

آه از نهادم برآمد.

میترا گفت:

-حالا تا صبح اینجا چی کار کنیم؟ یخ می‌زنیما.

نگاهی به دور و بر کردم.

-ترس! شده درو بشکنیم بریم اون ور، حتما اینکارو می‌کنیم.

تمام سوراخ سنبه‌های کتابخانه را گشتیم تا کلید را پیدا کنیم. دست آخر آن را بالای همان کمدی که خودمان را تویش پنهان کرده بودیم، یافتیم. با خوشحالی وارد مسجد شدیم. هوای آنجا کمی گرمتر از کتابخانه بود. بخاری گازی بزرگی آن سوی مسجد بود که خاموش بود. آن را روشن کردم. آشپزخانه‌ی مسجدراهم پیدا کردیم و از یخچال کوچکش کمی میوه پیدا کردیم و برای خودمان جای دم کردیم و با خرماهای توی یخچال شکممان را سیر کردیم. کنار بخاری دراز کشیدیم تا گرم بشویم. میترا گفت:

-من پری؟

-هوم؟

-به نظرت بچه‌ها الان کجان؟

-به نظرم قبل از اینکه پلیس بره سراغشون، خسرو پرشون داده.

-یعنی چی؟

-وقتی من و تو رو لو نداد، به نظرت به اون دو تا بچه رحم نمی‌کنه؟

-من اینجوری فکر نمی‌کنم. به سمتش چرخیدم و دستم را بالش زیر سرم کردم.

-چرا؟

-نمی‌دونم چرا مارو نجات داد؛ اما اینو می‌دونم اون دیگه آلوده‌ی این کار شده و نمی‌تونه بکشه کنار.

آهی کشیدم:

-پس خدا کنه پلیس همشونو گرفته باشه.

چند لحظه بعد دوباره گفتم:

-حالا می‌خوای چی کار کنی میترا؟ کجا می‌خوای بری؟

میترا آهی کشید:

-نمی‌دونم.

-میگم، با من بیا تهران.

-خب که چی؟ اونجا پیام چی کار کنم؟

-یعنی هیچکسو نداری؟

-نه.

-پس برگرد شهرتون. پیش خانواده‌ت. الان مامانت داره دق می‌کنه. تو رو خدا به فکر مامانت باش.

قطره اشکی از چشمانش روی گونه‌اش چکید و در میان لاله‌ی گوشش گم شد.

-آخه با چه رویی برگردم من پری؟ من... راستش من...

-چی میترا؟

-راستش من حامله‌ام.

شوکه از جا پریدم و میخ دهانش شدم.

-چی گفتی!؟

میترا حق زد:

-گفتم حامله‌ام. منه خاکبرسر حامله شدم از اون خسرو. منه احمق! منه بی شعور!

مات مانده بودم چه بگویم به این همه خیریت. حالا می‌فهمیدم وقتی می‌گفت با چه رویی برگردد پیش خانواده‌اش یعنی چه؟

-چند ماهته میترا؟

-سه ماه.

-بریم تهران. اونجا یکی پیدا می‌کنیم بچه رو سقط کنه.

-با کدوم پول پری؟ می‌دونی چقدر خرج داره؟

-من اونجا یه دوستی دارم. می‌خوام برم پیش اون. شاید بتونم ازش قرض بگیرم. وقتی بچه رو سقط کردی برگرد شیراز پیش مادرت.

میترا اشک‌هایش را پاک کرد. نشست و به سمت من چرخید و گفت:

-اگه دوستت پول نداشت چی؟ اگه داشت و نخواست بهت پول بده چی؟

نا مطمئن گفتم:

-نگران نباش میترا یه کاریش می‌کنیم دیگه.

دراز کشیدم و چشم‌هایم را بستم، گرچه در دلم طوفانی به پا بود. میترا باز شروع کرد به گریه کردن. اشک‌های این دختر تمامی نداشت.

چشم باز کردم.

میترا دست روی شکمش کشید:

-پری؟

گفتم:

-باز چیه؟

-شاید بگی چقدر من نادونم، شایدم بگی چقدر من...

با بی صبری گفتم:

-چی می‌خوای بگی؟

-من... من دوستش دارم.

-بچه رو؟

-آره.

-شک نکن دیوونه‌ای پس. بگیر بخواب تا برسیم تهران یه کاریش می‌کنیم.

پشتم را به او کردم و جنین وار جمع شدم توی خودم. به سرعت خوابم برد.

با صدایی از خواب پریدم. اولش منگ بودم و نمی‌دانستم کجا هستم؛ اما وقتی نوری از یک جایی افتاد روی دیوارِ روبرویم، فهمیدم

توی مسجدم. چشمم به ساعت بزرگ روی دیوار افتاد. چهارصبح بود. صدای پای کسی را شنیدم که داشت می‌آمد داخل. به سرعت

میترا را بیدار کردم:

-میترا پاشو بریم. بجنب دختر.

میترا گیج و منگ با چشمانی نیمه باز و صدایی خش‌دار گفت:

-چی شده پری؟

-هیش! هیچی نگو فقط کفشاتو بزن زیر بغلت و بدو.

نمیشد برگشت توی کتابخانه. باید از همان در اصلی می‌رفتیم بیرون. هردو در یک طرف در پنهان شدیم. صدای پا هر لحظه نزدیک‌تر میشد.

زیر گوش میترا گفتم:

-هر وقت گفتم بدو، میدویی.

در باز شد و پیرمردی چاق وارد شد و در را کامل باز کرد. چند متری که آمد توی مسجد گفتم: (میترا بدو!) با سرعتی که میشد پا به فرار گذاشتیم. صدای پیرمرد را می‌شنیدم که داشت فریاد می‌زد:

-آهای، وایسا بینم. آی دزد!

از در مسجد بیرون زدیم. کفش هایمان را پایمان کردیم و باز دویدیم و آنقدر دویدیم که مطمئن شدیم کاملاً از مسجد دور شده‌ایم. هوا خیلی خیلی سرد بود و منی که چندین سال طعم سرما را نچشیده بودم، حس می‌کردم توی قطب شمال بین برف و سرما گیر افتاده‌ام. گرچه نه از برف خبری بود، نه از باران. یک سوز معمولی بود فقط.

تا وقتی آفتاب طلوع کند توی خیابان‌ها راه رفتیم. شهر کوچکی بود و چهار تا خیابان بیشتر نداشت. هر چه می‌رفتیم باز از همان خیابان سر در می‌آوردیم.

مغازه‌ها که باز شد، برای خودمان کمی نان خریدیم تا شکمان را سیر کنیم. دلم برای بچه‌ی توی شکم میترا می‌سوخت که مادرش چیزی برای خوردن ندارد برایش بفرستد.

ترمینال کوچکی پیدا کردیم تا با اتوبوس برویم سمت تهران. اما تنها اتوبوس تهران آن ترمینال رفته بود. مجبور شدیم بلیط یزد را بگیریم و برویم آنجا تا بتوانیم خودمان را برسانیم به تهران. اما همین که اتوبوس به نزدیکی کرمان رسید، موتورش از کار افتاد. راننده پول بلیط را به مسافران برگرداند و گفت بروید به سلامت. یک دعوا و کتک و کتک کاری حسابی بین راننده و چند تن از مسافران راه افتاد. ازدرو دیوار برایمان می‌بارید. میترا که به خاطر بارداریش به بوی گازوئیل حساسیت داشت تا خود آنجا چند باری اوغ زده بود و همان چند تکه نان را پس داده بود.

کنار خیابان یک ساعتی توی بغلم از حال رفت. عاقبت با یک لیوان آب قندی که از شاگرد راننده گرفتم، میترا را به هوش آوردم. سرمای هوا یک طرف و حال خراب میترا از طرف دیگر کفرم را درآورده بود. بیشتر مسافران با اتوبوس‌های گذری رفته بودند و فقط من مانده و بودم و میترا بی که نای راه رفتن نداشت.

کنار جاده ایستادم تا شاید اتوبوسی پیدا بشود ما را با خود ببرد؛ اما دریغ از یک اتوبوس خالی. دو روز بعد تعطیلات رسمی بود، برای همین هیچ اتوبوس خالی‌ای پیدا نمیشد. میترا خیلی بد حال بود و می‌ترسیدم بلایی سرش بیاید. توی این چند روز نگذاشته بود چیزی از حال و روزش بفهمم. نگاهی به اطراف کردم. یک رستوران سر راهی صد متر دورتر بود. زیر بازوی میترا را گرفتم و به سمت آن رستوران به راه افتادیم. میترا با بی‌حالی و در حالیکه که از سرما دندان‌هایش به هم می‌خورد، گفت:

-کجا می‌ریم پری؟

-دارم می‌برمت اون رستوران، اونجا گرمه، می‌ترسم از سرما بمیری دختر. تو اونجا بمون تا من یه ماشین پیدا کنم.

به رستوران که رسیدیم، تقریباً وقت ناهار بود و شلوغی و سرو صدای جمعیتِ گرسنه از هر طرف به گوش می‌رسید. آخ که چقدر دلم یک غذای گرم می‌خواست.

میترا را نزدیکِ یک شومینه‌ی بزرگِ آتشی بردم. یک لیوان چای نباتی برایش سفارش دادم. گارسون که چای را آورد گفت:

—میترا چایی رو بخور تا گرم بشی. من برم ببینم می‌تونم ماشینی چیزی پیدا کنم یا نه.

اما همین که خواستم بروم، صدای بگو مگویِ دو زن با یکی از پیش خدمت‌های جوانِ رستوران توجهم را به خودش جلب کرد. صدای بگو مگویشان هر لحظه داشت بالاتر می‌رفت.

دو زنِ میانسال با پیش خدمت درگیری لفظی داشتند. خوب که گوش کردم دیدم به خاطر کثیف بودنِ میز دعوا می‌کنند. از آن زن‌های سانتال مانتال بودند که خوش تپی از سر و رویشان می‌بارید. خوب که دقت کردم دیدم پنجاه سال سن را باید داشته باشند. آرایش صورتشان تمیز و یک دست بود و دستانشان که در هوا می‌چرخید، ظریف‌تر از دستان هر دختر بیست ساله‌ای بود. از آن دست‌ها که رنگ آب و مایع ظرفشویی را به خودشان ندیده بودند. اما با اینکه شیک و همه چیز تمام بودند، زبانشان بدتر از من دراز بود. یکی از آن دو زن صدایش را انداخته بود روی سرش:

—با من بحث نکن بچه جون، وقتی بهت میگم خوب تمیز نکردی بگو چشم، بگو ببخشید. حالا به قورت و نیمت هم باقیه؟ عجب رویی داری ها!

مرد جوان با گونه‌هایی گل انداخته از خشم گفت:

—شما دیگه داری مته به خشخاش می‌ذاری. سه بار تمیز کردم باز میگی کثیفه. ای بابا!

آن یکی زن گفت:

—خب وقتی کثیفه، کثیفه دیگه، چشمت ایراد داره ها.

پسرک باز گفت:

—آخه مادر من خوب نگاه کن. عین آینه صاف و تمیزه.

همان زن ناگهان عصبی گفت:

—به من نگو مادر! مگه من پیرم که منو اون جوری صدا می‌کنی؟ به خدا که چشات مشکل داره.

حتم داشتم الان است که پسر بیچاره به کتک سیر بخورد. نمی‌دانم چه شد که به سمتشان رفتم. گویی اختیار پاهایم دست خودم نبود. دست روی شانه‌ی همان زن دومی گذاشتم و گفتم:

—خانوم جون شما خودتو ناراحت نکن. بیاین پیش ما، ما جای خالی داریم. میزمون هم تمیزه.

کیفش را برداشتم و بازویش را کشیدم سمت میزی که میترا نشسته بود. طفلک سرش را روی میز گذاشته و خوابش برده بود. چایش هم نصفه مانده بود. زن اولی چند تا غر دیگر سر پسرک زد و پیش ما آمد. هر دو پشت میز نشستند. خدا را شکر شیشه‌ی دودی میز حسابی تروتمیز بود. مقداری آب از پارچ روی میز توی لیوان‌های یک بار مصرف کنار پارچ ریختم و دادم دستشان. انگار روی آتش آب ریخته باشی، دست از غرزدن‌های زیر لبی برداشتند.

زن اولی گفت:

—بشین دختر جون! چرا سر پایی؟

نشستم و گفتم:

—چشم.

زن دومی گفت:

—دوست چرا خوابیده؟

-مريضه.

زنِ اولی خوب به صورتِ میترا نگاه کرد.

-حامله ست. چه رنگ و روی پریده ای داره! غذا نمی خوره؟

با تعجب گفتم:

-راستش...چیزه... از حال رفته.

زن دومی گفت:

-بچه ش پسره. لابد هی اوغ زده اینجوری شده.

گفتم:

-از کجا می دونید اینارو؟ یعنی با یه نگاه فهمیدین دوستم حامله ست و بچه ش پسره؟

زن اولی گفت:

-من اسمم فرزانه ست. ایشون هم دوست جون جونیم، زهره.

دستم را به سمتشان دراز کردم:

-خوشبختم، منم مَن پری هستم و اینم دوستم میترا.

فرزانه گفت:

-ووووی خدا، چه اسم باحالی داری. خوشم اومد.

زهره گفت:

-تعجب نکن دختر جون، ما هر دو متخصص زنان و زایمانیم مَن پری جون.

حالا انگار من پرسیده بودم چه کاره هستین. آنقدر وراج بودند که اگر ولشان می کردی یک سره حرف می زدند. میترا همچنان خواب بود و نمی دانستم چطور باید خودمان را برسانیم به شهر. انگار قرار نبود حالا حالاها از این دربه دری خلاص بشویم. هر کاری می کردیم یک بلایی از یک جایی سرمان آوار میشد از همان روزی که عابدخان پایش را توی خانه ی عمه گذاشت، یک آبِ خوش از گلویم پایین نرفته بود.

فرزانه گفت:

-دوستت خوابیده اتوبوس تون نره؟

گفتم:

-اتوبوسمون خراب شد. من و میترا موندیم تا با اتوبوسای گذری بریم. ولی فعلا که میترا حالش خیلی بده.

زهره گفت:

-عجب بدشانسی بزرگی. تو این سرما، زنِ حامله عذاب می کشه. طفلکی!

گارسون که البته همکارِ آن پسرکِ عصبانی بود، با دفترچه ی کوچکی آمد بالای سرمان.

-خانوما غذا چی میل دارین؟

فرزانه و زهره از روی منوی زیرِ شیشه ی میز برای خودشان غذا سفارش دادند. زهره رو به من گفت:

-شما غذا خوردین؟

فرزانه گفت:

-معلومه که نخوردن دختر. میترا که غش کرده و من پری هم معلومه چیزی نخورده.

بعد رو به من گفت:

-چی می خوری دختر جون؟ تعارف نکن. مهمون ما باش.

فوری گفتم:

-هیچی فرزانه جون، ما چیزی نمی خوریم. ممنون. آخه دیگه باید بریم.

اما فرزانه انگار حرفم را نشنیده باشد، رو به گارسون برای من و میترا غذا سفارش داد. خدا می دانست چقدر دلم یک غذای گرم و حسابی می خواست. پس خیلی هم اصرار نکردم که تعارفشان را رد کنم. از شما چه پنهان داشتم از گرسنگی می مردم. مگر با چند تکه نان خشک و خالی تا کی می شود ساعت ها سر کرد.

زهره گفت:

-حالا کجا داشتن می رفتین؟

-می خواستیم بریم یزد و بعدم بریم تهران.

فرزانه گفت:

-چه جالب! مسیر ما هم همین.

با نگاهی سوالی به صورت آن دو خیره شدم.

زهره گفت:

-راستش یه هفته ست کار رو تعطیل کردیم اومدیم ایران گردی. مقصد بعدیمون کرمان و بعدم میریم یزد.

توی دلم گفتم، خوش به حالشان مرفه بی درد که می گویند همین ها هستند. از لحن حرف زندیشان معلوم بود طعم درد را نکشیده اند. یک جورهایی آرام بودند و امواج انرژی مثبتشان به من هم می رسید.

اما فوراً یاد حرف مادرم افتادم که همیشه می گفت: (اونی که نشون میده خوشبخته و غمی نداره و دائماً می خنده، شاید از همه بدبخت تره. آدمها همشون بازیگرن، حالایه سری خوب نقش به آدم خوشبخت رو بازی می کنن و یه سریام نه. فقط بدون که شاید قد ستاره ها درد و غصه داشته باشن. پس هیچ وقت نگاه به ظاهر مردم نکن، تو که نمی تونی تو دلشونو ببینی. تو فقط یه صورت خندون می بینی.) اما این دو زن آنقدر شاد بودند، باورم نمیشد مشکلی داشته باشند. تا غذا برسد آن دو از یک چیزهایی که به شغلشان ربط داشت حرف زدند و به چند جا هم تلفن کردند. غذا که رسید، میترا را بیدار کردم. میترا با دیدن زهره و فرزانه با تعجب به آنها خیره شد و نگاهی سوالی به من انداخت. فرزانه که کنار میترا بود، دستش را توی دستش گرفت:

-من فرزانه ام دختر جون، بهتری؟

میترا سرخم کرد. زهره دستگاه فشار را از کیف بزرگش که گمان کنم قد یک انبار تویش وسیله جا میشد، درآورد و به دست فرزانه داد. فرزانه فشار میترا را گرفت.

-فشارت خوبه خانومی. بیا غذا تو بخور تا یکم جون بگیری.

بشقاب را به سمت میترا کشیدم.

-بخور میترا جان.

زهره گفت:

-الان بچه ت از خودتم گرسنه تره. بخور دختر.

میترا با نگاهی شماتت گرانه به من زل زدو من شانه‌ای بالا انداختم و شروع کردم به خوردن غذایم. غذایمان که تمام شد از جا بلند شدم. فرزانه گفت:

- کجا؟

گفتم:

- برم پول غذا رو حساب کنم. بعدشم برم بینم این اتوبوسا که بیرون ایستادن جای خالی دارن مارو بیرن تهران یا نه. زهره اخم کرد و دست مرا کشید و روی صندلی نشاند.

- بشین دختر، مگه نگفتم مهمون مایی؟ دیگه داری ناراحتم می‌کنی‌ها!

فرزانه سفارش چای داد. رو به من گفت:

- دوستت زیاد حالش خوب نیست. چطوره با ما بیاین تهران.

زهره گفت:

- آره پری جون، گناه داره این بچه رو با اتوبوس بکشی این ور و اون ور.

چشم حسابی ترسیده بود و بعد از قضیه‌ی اقدس و میترا دیگه نمی‌توانستم به کسی اعتماد کنم. گفتم:

- اسباب زحمت می‌شیم زهره جون.

فرزانه گفت:

- زحمت چیه دختر؟ میترا سوار اتوبوس بشه تا برسه تهران چیزی ازش نمی‌مونه.

- آخه...

نگاهی به میترا انداختم، باز سرش را گذاشته بود روی میز و از حال رفته بود. نصف غذایش را هم نخورده بود. نیم ساعت بعد سوار ماشین شیک و گرم و نرمشان شدیم. برای میترا بالش کوچکی زیر سرش گذاشتم و پتویی رویش انداختم و او تا خودِ شب خوابید. من هم که حسابی با فرزانه و زهره احساس راحتی و صمیمیت پیدا کرده بودم، تمام اتفاقات آن چند روز را برایشان تعریف کردم. البته یک چیزهایی را هم فاکتور گرفتم و نگفتم دارم می‌روم تهران چه کار و نگفتم میترا از دوست پسر نامردش باردار است. گرچه آن دو هم چیزی نپرسیدند. آن دو چیز خاصی از زندگیشان نگفتند. فقط اینطور فهمیدم که هر دو دخترهای مجردی هستند که تا به آن سن هرگز ازدواج نکرده بودند. فرزانه داشت رانندگی می‌کرد و دست فرمان خوبی داشت. زهره میوه پوست می‌گرفت و توی دهان فرزانه می‌گذاشت. یک رابطه‌ی عمیق بین آن دو برقرار بود. یک رابطه‌ی فراتر از دوستی.

شب که شد آسمان دشت پرازستاره بود. آسمان آنقدر زیبا بود و فاصله‌ی زمین تا آسمان کم، که اگر دست دراز می‌کردی می‌توانستی خوشه‌ی پروین رابچینی و بگذاری توی جیب. محو آسمان صاف و تمیز بودم. چند باری هم زهره از ماشین پیاده شد و عکس گرفت. فرزانه گفت:

- دفعه‌ی بعد بریم دشت لوت.

الان که سرده و رفتن به کویر اشتباه.

خبر داشتم شب‌های کویر بهشتی ست؛ اما این را هم شنیده بودم سفر به آنجا خطرناک است.

زهره گفت:

- میریم کویر "خارتوران". هواش خوبه الان.

آهی کشیدیم، آنها داشتند نقشه‌ی سفر بعدی‌شان را می‌کشیدند و من داشتم به این فکر می‌کردم وقتی برسم به تهران چطور انتقامم را از محراب بگیرم.

دو روز بعدی را هم با زهره و فرزانه توی یزد و اصفهان گذرانیدیم. میترا حالش بهتر بود و فرزانه و زهره با سخاوتمندی زیاد هوایش را داشتند. کیف ارزان قیمتی برای خودم خریدم تا از شر بستن مدارک دور شکمم خلاص بشوم. روز سوم بالاخره به تهران رسیدیم. بعد از سال‌ها رسیده بودم به زادگاهم. تمام خاطرات داشتند توی ذهنم جان می‌گرفتند. خاطرات خوشی که نهایتاً به یک اتفاق زشت رسید و اشک را مهمان خانه‌ی چشم‌هایم کرد. قرار شد آن شب را خانه‌ی فرزانه و زهره بمانیم. جایی را نداشتیم که برویم و فرزانه و زهره هم آنقدر خوب و مهربان بودند که اجازه نمی‌دادند دودختر جوان شب را توی خیابان‌های سرد تهران بمانند. خانه‌اشان یک خانه‌ی نقلی کوچک و زیبا بود. ساده بود، اما از تمیزی برق میزد. حیاط کوچکی داشت که با سه پله به بالکن بزرگی می‌رسید. خانه دو اتاق خواب داشت. فرزانه اتاق خودش را به ما داد.

—برین یه دوش بگیرین و امشبو راحت بخوابین و به هیچی هم فکر نکنید. فردا هم روز خداست. نیم ساعت بعد میترا در حالی که داشت موهای خیشش را جلوی آینه خشک می‌کرد و من چشمم به تلفن کنار تخت بود، گفت: —پری فردا که از اینجا بریم چی کار باید بکنیم؟ من هیچ جا رو ندارم برم. نفسم را کلافه در فضای معطر و گرم اتاق فوت کردم. —حالا تا فردا.

میترا کنارم نشست. توی آن لباس‌های گله‌گشادی که زهره به او داده بود، خیلی با نمک شده بود. —چه خونسردی تو. البته طبیعیه. تو کسی رو داری که بری پیشش؛ ولی من با این بچه‌ی تو شکمم چی کار کنم آخه؟ کجا برم؟ راست می‌گفت؛ اما جوابی برای سوالش نداشتم. گفتم:

—صبح که پاشدیم می‌ریم همه چی رو به فرزانه و زهره می‌گیم. میترا سر تکان داد:

—وای نه! آبروم میره پری.

—چاره‌ی دیگه‌ای نداریم دختر.

اونا می‌تونن یه راهی پیش پامون بذارن.

میترا باز خواست اشک بریزد که فوراً گفتم:

—اگه میخوای آبغوره بگیری، امشبو باید بری اون بیرون رو میل بخوابی‌ها. گفته باشم.

میترا فین فین کنان زیر پتو خزید و دلم برایش سوخت. پتو را کنار زدم و روی موهایش را بوسیدم و گفتم:

—تترس من کنارتم. ولت نمی‌کنم برم که. تا وقتی تکلیف این بچه رو مشخص نکردیم، تنهات نمی‌ذارم.

میترا سمتم چرخید:

—راست میگی؟

پیشانی‌اش را بوسیدم:

—آره خنگ خدا. بگیر بخواب.

—ممنون پری. خیلی خوبی تو.

پتویش را مرتب کردم و از اتاق بیرون زدم. فرزانه پشت میز آشپزخانه نشسته بود و داشت با تلفنش ور می‌رفت.

من من کنان گفتم:

-فرزانه جون!

فرزانه سر بلند کرد:

-جانم من پری؟ خوابت نمی‌بره؟ جات ناراحته؟

-نه، نه، همه چیز عالی، فقط...

-فقط چی؟

-میشه من به تلفن کنم؟

-آره بابا، برو زنگ بزن.

با خوشحالی تشکری کردم و به اتاق برگشتم. دلم لک زده بود برای شنیدن صدای پرستو؛ ولی او خبر نداشت من توی چه فلاکتی افتاده‌ام. درست هم نبود نگرانش کنم. حتم داشتم عمه هم چیزی به او نگفته. هزینه‌ی تماس تا آمریکا زیاد بود و دیگر رویم نمیشد توی خانه‌ی یک‌گریبه مفت خوری کنم. پس تصمیم گرفتم به مهربان زنگ بزنم. نگاهی به ساعت کنار تخت انداختم. یازده شب بود. شماره‌ی تلفن همراه مهربان را گرفتم و خدا خدا کردم خواب نباشد یا مادرش به جایش جواب ندهد. صدای مهربان که توی گوشی پیچید نفس راحتی کشیدم. دلم بدجوری هوای آغوشش را کرده بود. بغضم را پشت گلویم فرستادم و گفتمش همان جا بماند.

-الو مهربانم؟ منم من پری.

چند لحظه‌ای سکوت بود و صدای نفس‌های مهربان که خوش‌ترین سمفونی دنیا بود بعد از مصیبت‌های آن چند روز و آرامش را توی دلم می‌ریخت.

دوباره گفتم:

-مهربان؟ صدامو می‌شنوی؟

صدای بغض آلود مهربان اکو شد توی گوشم. اولش کمی قربان صدقه‌ام رفت و بعد شروع کرد به گله‌گذاری و شکایت.

-جان مهربان! عمر مهربان؟! کجایی تو آخه دختر؟ نمیگی من بی خبر ازت دارم این گوشه دنیا می‌میرم؟ نمیگی عمه مهلات دلش خون. نمیگی پرستو اون سر دنیا از دلواپسی داره دق می‌کنه؟ آخه تو قلب نداری؟ احساس نداری من پری؟ بعد هم شروع کرد به گریه و اشک و زاری. نم‌اشکی که داشت گوشه‌ی چشمم نیشتر می‌زد به قلبم را با سر انگشتم گرفتم.

-مهربان تو رو خدا آرام بگیر بذار منم حرف بزنم.

-ها، بگو، خوبی من پری؟ ببخشد.

-خوبم، حالا دیگه خوبم. تنهایی؟

-نه، ولی مهمان داریم، مامان سرش گرم مهمون داریه. رسیدی تهران؟

-آره. فقط بگو چه خبره اونجا؟

-هیچی، چی می‌خواستی بشه، اون برزوی گربه صفت بی‌حیا دو روز بعد برگشت خرمشهر، یه قیامتی به پا کرد پری نگم بهت بهتره.

-بی جا کرده. حالا مگه چی زر زر کرد؟

-یک سره تهدید کرد. گفت بیچاره تون می‌کنم، گفت همون جور که سگ عماد کور رو کشت، اون دختر بی‌حیا و هرزه‌تون رو هم می‌کشم. هر جای دنیا باشه، پیداش می‌کنم سرشو می‌برم می‌فرستم واسه عمه‌ش.

به گوش هایم اعتماد نداشتم. یک لحظه حس کردم دیگر خون به مغزم نمی رسد.

-یعنی چی؟ یعنی سگ بیچاره رو...

-ها، خود بی شرفش زده حیوونو کشته، عمه ت وقتی فهمید فرار کردی خیالش راحت شد؛ ولی پرستوی بیچاره خیلی دل نگر و نته من پری.

-بهبش زنگ می زنم؛ ولی فعلا نمی تونم. اگر تونستی بهش خبر بده من حالم خوبه.

-باشه. جانم به قربانت. نگران نباش. ولی اینا همه به کنار. اون جور که من فهمیدم قضیه ی بدهی بابات همش الکی بوده. بابات اصلا از عامر و برزو خان پول قرض نکرده بود.

-یعنی چی؟ درست حرف بزن بینم چی میگی دختر. از کجا می دونی؟

-از فاطمی دهن لق شنیدم.

-فاطمی دهن لق؟

-ها، این دهن لق بودنش یه جایی بالاخره به دردمان خورد. خود عامر به شوهر فاطمی خیلی وقت پیشا گفته بود که کلی بدهی داره. همش از اون برزو خان گرفته. بعدم قرض و قوله هاشو انداخته گردن بابای خدایا مرزت. بعدم که برزو از تو خوشش آمده، با عامر دست به یکی کردن توی سرتق رورام خودشان کنن دختر و امضات رو جعل کرده این عامر روی اون چک ها و سفته ها تا تو رو بندازه زندان. حالم بد شد، بدتر از آن وقتی که گفتند پدرت توی بیمارستان مرده و تو یتیم شدی. دلم می خواست عامر همان جا کنارم بود و با همین دست هایم خفه اش می کردم. صدای مهربان توی گوش ی پیچید:

-الو من پری؟ اونجای هنوز؟

فورا گفتم:

-آخه برای چی عامر اون کارو با من کرد؟

-نفهمیدی؟ خب می خواسته بدهی شو بندازه گردن تو دیگه. برزو هم که تورو می خواست. یه شب نگهت داشتن تو بازداشت که بفرستنت دادسرا. امضای خودت پای سفته ها بوده. چرانیدی تو؟ بعدشم که آزادت کردن و هم عامر از بدهی خلاص شد، هم برزو خان یه زن خوشگل نصیبش شد. حالا که توفرار کردی، عامر رسیده دوباره سر جای اولش و برزو خان تشنه به خون تو شده و دربه در داره دنبال می گرده.

خوب که فکر کردم دیدم آنقدر حواسم رفته بود پی آن اعداد و ارقام که اصلا فراموش کردم به امضای پای سفته ها دقت کنم. همین بی مبالا یتیم باعث شد عامر مرا ببندازد توی هچل. آنقدر منگ شده بودم که نفهمیدم آن امضاها امضای من بودند نه امضای پدرم. گفتم:

-اونقدر بگرده تا خسته شه. توی این شهر درندشت پیدا کردن من گشتن سوزن توی انبار کاهه.

-آره پری، فکرشم نکن، فقط از اول واسم بگو چجوری فرار کردی از دست اون دیو دوسر؟

تمام اتفاقات آن چند روز را برایش گفتم و از او خواستم کسی جز پرستو نفهمد من تهرانم. می ترسیدم عامر زیر زبان عمه را بکشد و بفهمد کجایم. تلفن را که قطع کردم دیگر یک سر سوزن هم انرژی برایم نمانده بود. ته مانده اش هم آنقدری بود که خودم را تا تخت بکشانم و زیر پتو بخزم.

صبح با صدایی از خواب پریدم. صدای برخورد قطرات باران به کانال کولر از پشت بام، در میان صدای اوغ زدن های میترا توی حمام کوچک گوشه ی اتاق درهم و برهم به گوش می رسید. پوفی کردم و دلم برای میترا بیچاره سوخت.

تقه‌ای به در اتاق خورد و فرزانه سرش را توی اتاق کرد. مثل سربازهای حاضر آماده، از جا پریدم و سلام کردم. میترا که از حمام بیرون آمد، فرزانه خودش را توی اتاق انداخت.

چی شده میترا جان؟ خوبی دختر؟

میترا روی زمین کنار تخت ولو شد. داشت از حال می‌رفت و رنگ به رو نداشت. زهره و فرزانه یک ساعت بعد او را سر حال آوردند. سرمی قندی به او وصل کردند و بعد از اینکه مطمئن شدیم میترا خواب است، هر سه به آشپزخانه رفتیم. صدای قل قل سماور و عطر چای لاهیجان و میز صبحانه‌ی پُرو پیمان، اشتهایم را باز کرد. پشت میز نشستیم و زهره لیوانی چای جلوی گذاشت. نگران میترا بودم و باید هر چه زودتر فکری به حالش می‌کردم.

زهره گفت:

– دختر بیچاره! اینجوری پیش بره هیچی ازش نمی‌مونه.

فرزانه گرویدی توی دهانش گذاشت.

– ترس، خوب میشه، خوبه روزی صد تا زن این مدلی زیر دست میان و میرن‌ها.

زهره آهی کشید و نگاه مشکوکی به سوی من حواله کرد:

– آره؛ ولی این دختر یه جور یه منو یاد خودم می‌ندازه.

کنجکاو بودم بدانم زهره چه چیزی توی میترا دیده که یاد خودش افتاده؟ از شما چه پنهان داشتم از فضولی می‌مردم که بدانم این دو زن چطور گذشته‌ای داشته‌اند. اما خب چه می‌شود کرد، کند و کاو زندگی دیگران کار من نبود. دستانم را دور لیوان داغ حلقه کردم. باید از میترا برایشان می‌گفتم. باید از آن‌ها کمک می‌گرفتم. خودم هزار جور دردسر و بدبختی داشتم که باید بهشان می‌رسیدم، میترا را که نمی‌توانستم تا ابد دنبال خودم بکشانم.

فرزانه گفت:

– شوهرش کجاست من پری؟

فرزانه با همین سوال کوتاه زده بود توی خال و کار مرا راحت کرد.

نفسی بلند کشیدم و گفتم:

– راستش میترا شوهر نداره.

زهره با تعجب گفت:

– شوهر نداره؟ پس بچه‌ی تو شکمشو لک لک‌ها آوردن؟

گفتم:

– بذارین از اول بگم.

آرام آرام هر آنچه که میترا برایم گفته بود را تعریف کردم برایشان. هر دو با دقت به حرف‌هایم گوش دادند. خدا می‌داند این دو زنِ مهربان بعد از شنیدن حرف‌هایم چه حالی داشتند. چشمان مهربان هر دو، بارانی شد، درست مثل باران پشت پنجره که نم نمک می‌بارید و فضا را دلگیر می‌کرد. صدای قطره‌های ریز باران تنها چیزی بود که سکوت سنگین بینمان را می‌شکست.

زهره عاقبت این سکوت را شکست:

– حالا می‌خواد چی کار کنه؟

– نمی‌دونم زهره جون، از یه طرف می‌گه می‌خواد سقط کنه و از طرفی هم بچه رو دوست داره. ولی خب نه پول سقط کردن بچه رو داره،

نه توان نگهداریشو.

منتظر بودم فرزانه و زهره پیش قدم بشوند برای کمک به سقط بچه. هر چه باشد آن‌ها این کاره بودند؛ اما فرزانه گفت:
-سقط بچه غیرقانونیه؛ مگر اینکه بره پیش اونایی که این کاره‌ان. پولش به کنار، بدبختی‌های بعد از اینجور عمل‌ها مصیبتیه مَن پری جان.

زهره گفت:

-هزار تا عفونت و بیماری می‌گیره و نود و نه درصد احتمال این هست که دیگه هیچ وقت نتونه بچه داره بشه.

من من کنان گفتم:

-خب...خب اگه تو بیمارستان زیر دست یه دکتر خوب...

فرزانه فوراً گفت:

-اگر منظورت از اون دکتر خوب من و زهره هستیم که باید از همین اول برات روشن کنم که ما کار غیرقانونی نمی‌کنیم.

زهره گفت:

-باید امضای شوهرش باشه، اونم با مدارک. یک کلام ختم کلام، ما آدم گُش نیستیم.

گفتم:

-آدم گُش؟

زهره گفت:

-اون بچه سه ماهه ست. یه انسان با یک روح محسوب میشه. فقط و فقط در صورتی میشه بچه رو سقط کرد که مشکل داشته باشه،

احتمال اینکه یه انسان با معلولیت‌های ذهنی به دنیا بیاد یا اینکه وجودش برای مادر خطرناک باشه؛ در غیر اینصورت سقط جنین

جرم بزرگی محسوب میشه.

با درماندگی گفتم:

-پس ما چی کار کنیم؟

فرزانه از جا بلند شد و گفت:

-فعلاً میترا اینجا می‌مونه.

زهره رو به فرزانه گفت:

-فرزانه جون، فکری داری؟

فرزانه در حالی که داشت از آشپزخانه بیرون می‌رفت، گفت:

-فعلاً هیچی نمی‌دونم، تا شب معلوم میشه همه چیز.

مانده بودم آن دو چه می‌گویند. چه نقشه‌ای دارند. آن دو باید می‌رفتند بیمارستان و به کارشان می‌رسیدند. مانده بودم چطور خانه و

زندگیشان را دست دو تا غریبه می‌دهند و می‌روند؟ فرزانه تاکید کرد اگر مشکلی پیش آمد، از شماره‌های توی دفترچه تلفن با آنها

تماس بگیرم. آن دو که رفتند، به اتاق رفتم. میترا آرام خوابیده بود. کنارش نشستم. چشم که باز کرد و مرا بالای سرش دید، گفت:

-من پری؟

-جان؟

خودش را بالا کشید و به تاج تخت تکیه زد:

-وقت رفته؟

-نه بابا، کجا بریم؟ جایی داریم اصلاً بریم؟

-اینا کجان؟

-رفتن سر کار. تا شبم بر نمی گردن.

-گشمنه.

کمکش کردم تا به آشپزخانه برویم. کمی نان و پنیر و گردو و یک لیوان شیر گذاشتم روی میز. گذاشتم خوب صبحانه اش را بخورد.

بعد تمام صحبت هایمان با فرزانه و زهره را برایش گفتم. میترا باز قیافه ی آدم های بدبخت را به خودش گرفت:

-وای من پری، دیگه روم نمیشه تو صورتشون نگاه کنم. اصلاً پاشو بریم تا نیومدن.

-حرف بیخود زن دختر. کجا بریم تو این سرما؟ می خوای گوشه خیابون از سرما یخ بزنی بمیری؟ بریم کجا؟ اونم بدون هیچ پولی.

-آبروم رفت من پری.

-آبروت همون موقعی رفت که با خسرو فرار کردی. الان فکر کردن به گذشته چه فایده داره. فکر روزای بعدت باش.

میترا سرش را پایین انداخت:

-دیشب تا صبح خواب امیرعباس و سارا رو می دیدم. فقط چسبیده بودن به دامنم و هی می گفتن نرو...نرو!

دلم گرفت. خدا خدا می کردم که بچه ها را پلیس نجات داده باشد.

گفتم:

-فرزانه گفت فعلاً همین جا می مونی. گمونم فکری دارن واست.

میترا گفت:

-چه فکری مثلاً؟

ار جا بلند شدم و در یخچال را باز کردم و در حالیکه توی یخچال را دید می زدم، گفتم:

-چه می دونم؟ تا شب معلوم میشه. پس تا شب دندون روی جیگر بذار.

باید فکری برای ناهار و شاممان می کردم. دست پختم خوب بود. دوست داشتم محبت این دوزن را با درست کردن غذایی خوشمزه،

هر چند کوچک جبران کنم. میترا را فرستادم توی سالن تا خودش را با تماشای تلویزیون سرگرم کند. مشغول پختن خورشت بامیه

بودم که ناگهان صدای باز شدن در ورودی خانه آمد. به گمان اینکه فرزانه و زهره باشند و متعجب از اینکه هنوز ظهر نشده به خانه

برگشته اند، از آشپزخانه بیرون زدم. با دیدن مردی جوان وسطِ هال با چمدانی کوچک در کنارش که هاج و واج داشت به من و میترا

نگاه می کرد، هول برم داشت. من و میترا شبیه دو بزِ خنگ زل ززه بودیم به او.

تته پته کنان گفتم:

-بیخشید جناب عالی کی باشین که سرتونو انداختین اومدین تو خونه ی مردم؟

مرد آبرویی بالا انداخت:

-من که ماهان هستم؛ ولی شما کی هستین؟

ماهان که دید داریم هاج و واج نگاهش می کنیم، رفت روی مبل نشست و گفت:

-نکنه تا شب می خواین به من زل بزیند؟ کی هستین؟

میترا رو به من گفت:

-مَن پری؟

تا خواستم چیزی بگویم صدای زنگِ تلفن بلند شد. خواستم گوشی را بردارم که ماهان گفت:

-از کی تا حالا تا وقتی صاحبِ خونه هست غریبه جوابِ تلفن میده.

وسط راه سر جایم ایستادم و اخم کردم:

-بفرما جواب بده صابخونه، طرف خودشو کشت.

ماهان با خجستگی گوشی را برداشت.

-بله؟...سلام... چطوری؟ خوبم...آره همین الان رسیدم، کی؟...بله اینجان...بله...متوجه شدم...کی میای؟...باشه خدانگهدار.

ماهان که گوشی را گذاشت، رو به من گفت:

- به جای اینکه وایسین منو نگاه کنید تشریف ببرین آشپزخونه، فکر کنم پیازتون سوخت...

ناگهان یادم افتاد داشتم آشپزی می کردم. به سمت آشپزخانه دویدم. پیازها سوخته بودند. چند تا فحشِ اساسی توی دلم به آن خروسِ

بی محلِ خوشتیپ حواله کردم.

-نچ نچ، جزغاله‌ش کردی به سلامتی؟

از ترس دو قدم به عقب پریدم. کی آمده بود کنارم؟ بوی عطرش داشت مستم می کرد. دست روی قلبم گذاشتم.

-سکته‌م دادین.

دست به سینه به کابینت تکیه زد.

- حواستو جمع کنی کار به اینجا نمی کشه. اگه بلد نیستی لطف کن به خونه زندگی ما گند زن.

چه بداخلاق بود. بدتر از آن مدام سر تا پایم را کند و کاو می کرد. حسابی داشت تحقیرم می کرد.

- در ضمن قبل از اینکه سکته کنی لطفا بهم صبحانه بده. خیلی گشمنه.

چه از خود متشکر بود! من کلفتش بودم یا او فکر می کرد که می تواند هر طور دلش می خواهد دستور بدهد و تحقیرم کند؟ پیازهای

سوخته را توی سطل زباله خالی کردم و در حالیکه داشت از آشپزخانه بیرون می رفت، زیر لب گفتم:

-نوکرِ بابات غلام سیاه! به من چه.

میترا کنار بار ایستاده بود و داشت نگاهمان می کرد. ماهان ایستاد و به سمت من چرخید:

-زرد نیمروم سفت نشه، آب پرتقال هم کنارش باشه. نون داغ باشه. برم دوش بگیرم.

بعد هم راهش را کشید و رفت سمت چمدانش و آن را به سمت اتاق زهره کشاند و در را بست. میترا توی آشپزخانه آمد:

-مَن پری چته؟ دیوونه شدی؟ زشته بابا!

یک پیاز تازه‌ی دیگر برداشتم و مشغول خرد کردنش شدم.

-آخه فکر کرده من نوکرشم. بعدشم آروم گفتم. نشنید.

اصلا به جورایی دلم می‌خواد باهاش کل کل کنم. اصلا کیه؟ چرا خوش رو معرفی نکرد؟

میترا رفت سراغ تخم مرغ‌ها.

-بی خیال بابا. ما اینجا مهمونی نیومدیم که. باید هر کاری از دستمون بر میاد بکنیم تا محبتشون رو جبران کنیم. بعدشم مگه نشنیدی؟

گفت اسمش ماهان.

-آخه اصلا نمی‌دونم این جناب ماهان کیه؟ به کاره اول صبحی اومده میگه من صابخونه‌م.

-لابد هست دیگه.

-دارم از فضولی می‌میرم میترا.

-زهره و فرزانه جون که بیان ازشون می‌پرسم.

-یعنی تا شب من نمیرم خوبه.

چند دقیقه بعد جناب ماهان دوش گرفته بود و پشت میز با ژستی رییس مآبانه نشسته بود و داشت صبحانه می‌خورد. میترا توی اتاق بود و من پشت میز گرد آشپزخانه مشغول پاک کردن برنج بودم. جو سنگینی بود. زیر چشمی نگاهش می‌کردم. توی آن لباس ورزشی سورمه‌ای رنگ هم جذاب بود. موهای مشکی و کمی مواجش هنوز خیس بود. آبروهای پهن و چشمان گیرا و نه چندان درشتش، بینی قلمی و لبان خوش فرمش ترکیب جذابی از صورتش ساخته بود.

-اگه دید زدنتمون تموم شد لطفاً یه لیوان آب بهم بدین.

زود سرم را پایین انداختم. لعنتی ای نثار چشم‌های هیزم کردم. از جایم تکان نخوردم. نمی‌دانم چه مرضی توی دلم افتاده بود که دلم می‌خواست با او لج و لجبازی کنم. باز هم سرتق بازیم گل کرده بود.

-می‌بینید که کار دارم.

حس کردم ماهان دارد نگاهم می‌کند. اما ناگهان دست‌هایش را روی میز گذاشت و چنان با شدت از جا بلند شد که میز تکانی اساسی خورد. نصف برنج روی زمین ریخت و نیمی دیگر روی میز. با خشم نگاهش کردم:

-چتونه شما؟ چرا اینجوری می‌کنید؟

محلّم نگذاشت، نگاهم نکرد. به سمت یخچال رفت و برای خودش از آب سرد کن یخچال توی لیوان آب ریخت. داشت ادای خودم را در می‌آورد. در حالیکه از آشپزخانه بیرون می‌رفت، گفت:

-سرو صدا نکن می‌خوام بخوابم. وقتی ناهار آماده شد، صدام کن.

در اتاق را که بست، کلافه نفسم را فوت کردم.

-مرتیکه خل. ببین چی کار کرد. اه.

کارهایم را که کردم رفتم توی اتاق پیش میترا. میترا کتابی را برعکس گرفته بود توی دستش و داشت مثلاً کتاب می‌خواند. کنارش نشستم و کتاب را وارونه کردم.

-میترا چته؟ رفتی تو هپروت؟ به چی داری فکر می‌کنی؟

میترا جا خورد.

-هیچی. فقط... موندم این پسره کیه و شب قراره فرزانه چی بهم بگه. نکنه بخوان برم گردونن شیراز؟

کنارش دراز کشیدم و شروع کردم به ور رفتن با موهای بلندم.

-نه بابا! فکر نکنم. اینقدر نگران نباش.

کاش این پسره نبود. نمی‌دونم کیه؛ ولی خیلی رو مخه.

-اونجوری که تو پیش میری شب اینا بیان این پسره بهشون میگه مارو بندازن بیرون.

-بیخود کرده، مگه چی کاره ست؟

-صابخونه!

موقع ناهار که شد، میترا ماهان را صدا زد. پشت میز نشست و به ظرف خورشت نگاه کرد.

-آه بامیه ست. کاش یه چیز دیگه بود.

محلش نگذاشتم. میترا آرام آرام داشت غذایش را می خورد. بنده خدا از ترس سرش را بالا نمی آورد. ماهان شروع کرد به خوردن. با اینکه گفته بود خوشش نمی آید، دوبشقاب پر خورد و بعد هم با صدای بلند خدا را شکر کرد و تشکری کوتاه کرد و از آشپزخانه بیرون رفت. به چند نفر تلفن زد و نیم ساعت بعد هم با تویی به مراتب بهتر از صبح، از خانه بیرون زد. با رفتنش نفس آسوده ای کشیدم و رو به میترا گفتم:

-آخیش، رفت. خدا رو شکر.

-وای چقدر ترسناکه من پری، خیلی جذبه داره لعنتی.

-نه بابا، همچین مالیم نیست.

ظرف ها را شستم و بامیترا تا شب با دیدن تلویزیون و کتاب خواندن سر خودمان را گرم کردیم. تصمیم داشتم روز بعد بروم سراغ دوست دوران مدرسه ام. سلاله تنها کس و کارم توی این شهر بود. صمیمی ترین دوستی که آن وقت ها داشتم. آنقدر به هم نزدیک بودیم که گاهی فکر می کردم سلاله نیمه ی دوم من است. البته که رویم نمیشد بعد از آن فرار ناگهانی و بی خبر بروم سراغش؛ ولی چاره ای نداشتم. باید می دیدمش و با کمکش محراب را پیدا می کردم. ته دلم شور می زد وقتی به محراب فکر می کردم. شب فرزانه و زهره که به خانه آمدند، خدا را شکر کردیم. دیگر بدجور حوصله امان سر رفته بود. تا وقتی هر دو دوش بگیرند، میز شام را با سلیقه چیدم. زهره و فرزانه که پشت میز نشستند با دیدن غذا، لب هایشان به خنده باز شد.

زهره گفت:

-به به! بین چه کرده این دختر خوش سلیقه مون.

فرزانه برای خودش غذا کشید و قاشق اول را که توی دهانش گذاشت با خوشحالی گفت:

-اوم خیلی خوب شده. از کی بود هوس خورشت بامیه کرده بودم. ممنون.

تا وقتی غذایشان تمام بشود آن قدر تشکر کردند که شرمنده شدم.

فرزانه گفت:

-ماهان کی رفت؟

گفتم:

-ساعت سه بود.

زهره گفت:

-چرا نمیاد پس؟

گفتم:

-بیخشید میشه یه سوالی بکنم؟

زهره گفت:

-لابد می خوای بدونی ماهان کیه؟

-راستش بله.

-خب زنگ می زدی می پرسیدی دختر؟ خودش نگفت کیه؟

-نه والا، نگفتن. بعدشم گفتم شاید دستتون بند باشه با مریضا مزاحم نشدم.

فرزانه گفت:

-حتما گفته من صابخونه‌ام.

با تعجب گفتم:

-دقیقا و فقط همین.

زهره کمی آب توی لیوانش ریخت و با خنده گفت:

-باور نکن من پری، عادتشه به غریبه‌ها بگه من صابخونه‌ام. راستش ماهان برادرمه. اونقدر این خونه رو دوست داره که گاهی می‌ترسم بخواد از دستم درش بیاره.

شوکه گفتم:

-واقعا؟ ولی هیچ شباهتی به هم ندارین.

زهره باز خندید و کمی آب خورد.

-اون شبیه مامانمه و من شبیه بابام. ولی اخلاق ماهان کپی بابامه. مغرور و مهربون.

توی دلم گفتم: (و از خود متشکرا!)

فرزانه رو به میترا که از خجالت مدام سرش پایین بود، گفت:

-بهتری میترا؟

میترا با صورتی سرخ از شرم، انگار آدم کشته باشد، گفت:

-بله؛ ممنون.

زهره گفت:

-فرزانه چی شد؟ قرار بود یه کارایی بکنی.

فرزانه گفت:

-آره، خدا رو شکر حل شد.

میترا سرش را بلند کرد. به جای او گفتم:

-میشه بگین چی کار باید بکنیم؟

می‌دانستم میترا با هزار مکافات سعی می‌کند سر جایش بنشیند و فرار نکند از آن جمع. از خجالت گونه‌هایش قرمز بود، انگار کسی توی صورتش سیلی زده باشد. دستانش زیر میز در هم قفل بود.

فرزانه رو به میترا سربه زیر گفت:

-بین میترا جان. از اینکه بخوای بهت اجازه بدیم بچه رو سقط کنی، سخت‌دراشتابه‌ی. یه سری خانواده‌ها هستن که واسه داشتن بچه

دارن می‌سوزن. چرا فکر نمی‌کنی بچه‌ت رو بدیم به یکی از این خانواده‌ها؟

خوشم آمد. فکر خوبی بود؛ اما ما که کسی را سراغ نداشتیم.

زهره گفت:

-اونقدر هستن زن‌هایی که میان بیمارستان و از مون التماس می‌کنن یه کاری بکنیم که مادر بشن؛ چون تواناییش رو ندارن.

فرزانه ادامه داد:

-امروز پرونده‌ها رو زیر و رو کردم. یه خانومی هست که هفت ساله میاد پیش من. بنده خدا شوهرش رو خیلی دوست داره و می‌ترسه که این بچه دار نشدنش باعث از هم پاشیدن زندگیش بشه. گرچه نقص از شوهرشه، اما مادر شوهرش باور نداره و فکر می‌کنه عروSSH داره دروغ میگه. اگه میترا قبول کنه بچه‌ش رو بده به این خانوم، خیلی خوب میشه.

با خوشحالی گفتم:

-میترا چرا نخواد؟

به پهلوی میترا زدم.

-درست نمیگم میترا؟

میترا سر بلند کرد، رو به فرزانه گفت:

-شرایطشون چیه؟

فرزانه گفت:

-اونا می‌خوان برن خارج، واسه همین تو وقتی بچه به دنیا میاد، یه مقدار پول دریافت می‌کنی و بچه رو میدی بهشون و دیگه حقی در مورد اون بچه نداری و باید کلا فراموشش کنی. تا وقتی هم که بچه به دنیا بیاد تحت مراقبت خودشون هستی. تمام هزینه‌ها رو خودشون می‌پردازن. پس نگران هیچی نباش. فردا بهش زنگ می‌زنم بیاد تا باهم صحبت کنید. موافقی میترا؟

میترا باز با سری پایین گفت:

-بله موافقم. نباشم چی کار کنم؟

صدای در ورودی و ورود ماهان نگذاشت حرف دیگری زده شود.

زهره گفت:

-ماهان نفهمه‌ها، باشه دخترا؟

من و میترا با تعجب به زهره خیره شده بودیم. مگر قرار بود کار خلاف بکنیم؟ بعدش هم به ماهان چه ربطی داشت آخر؟ شانه بالا انداختم. زهره از جا بلند شد و ماهان با خوشرویی و به گرمی خواهرش را در آغوش کشید و با فرزانه احوالپرسی گرمی کرد. از جا بلند شدم تا ظرف‌ها را بشویم. میترا مثل موشی ترسو توی اتاق خزید. نمی‌دانم چرا اینقدر ناراحت بود؟ مگر همین را نمی‌خواست؟ مگر آرزو نداشت از شر این بچه‌ی مزاحم خلاص بشود؟ پس دردش چه بود؟

همین طور که توی فکر بودم و داشتم ظرف می‌شستم، حس کردم کسی کنارم ایستاده. م عطرشخیر از حضورش توی آشپزخانه را می‌داد. خیلی خوش بو بود. از آن بوهایی که آدم را یاد خاطرات خوش و ناخوش گذشته می‌اندازند. مثل بوی صابونی که تو را یاد روزهایی می‌اندازند که آشناست و دوست داری برگردی به همان روزها. حس می‌کردم هر چند که گذشته چیز خاصی هم برایم نداشت؛ اما بهتر از حالایم بود. انگار هر چه بزرگتر می‌شدم، سختی‌های زندگی هم وسعت بیشتری پیدا می‌کرد. گذشته هر چه بود بهتر از روزهای اکنونم بود.

ماهان گفت:

-ببخشید از شام چیزی نمونه؟

خونسرد گفتم:

-نه آقای صابخونه، از اون جایی که بامیه آه بود، چیزی براتون نگه نداشتیم.

نگاهی به صورت خوشگلش انداختم. از کنایه ام خوشش نیامده بود.

اما خونسرد گفت:

-مونده بود هم نمی خوردم. چون سیرم. فقط می خواستم بدم گربه‌ی تو حیاط بخوره.

توی دلم پوزخند زدم: (آره جون عمه! از کی تا حالا گربه‌ها خورش بامیه می خورن؟)

نمی دانم چه مرضی داشتم حرصش بدهم. بعد که توی اتاق رفتم دلم سوخت نکند واقعا گرسنه‌اش بوده باشد. غرور زیادی هم

خوب نیست. میترا دراز کشیده بود و به سقف زل زده بود. کنارش دراز کشیدم.

-چته میترا؟ چرا قیافه‌ت برزخیه؟ خوش به حالت شده که.

میترا آهی کشید:

-نمی دونم من پری؟ ولی هنوز هیچی نشده دلم واسش تنگ شده. آخه می دونی چیه؟ بدجور حسش می کنم. قبل از شام حس

کردم مثل ماهی تو شکم داشت وول می زد.

گفتم:

-تو رو خدا بس کن میترا. دل نبند بهش. اذیت میشی‌ها. وقتی با اون زن قرارداد ببندی دیگه اون خانم میشه مادر بچه‌ی توی شکمت.

پس لطف کن بی خیال شو و رمانتیک بازی در نیار خواهشا. بعدشم من فردا صبح میرم دنبال دوستم. میترا به صورتم نگاه کرد.

-یعنی دیگه همو نمی بینیم؟

-نمی دونم. اصلا نمی دونم سلاله رو می تونم پیدا کنم یا نه.

-اگه برنگردی من چی کار کنم؟

-چی چی رو چی کار کنم؟ تو باید بری پیش اون خانواده زندگی کنی دیگه. من که نمی تونم راه بیفتم دنبال. بیشتر از این نمی تونیم

مزاحم این دو تا زن مهربون بشیم.

میترا گفت:

-این جناب ماهان هم که از قرار معلوم اینجا موند گاره.

پوفی کردم:

-از کجا می دونی؟

-وقتی داشتن خوش و بش می کردن ماهان به زهره گفت، این دفعه اومدم که بمونم. زهره هم یه ماچ آبدارش کرد گفت: عقلت

بالاخره اومد سر جاش؟

-هیچی دیگه از فردا منم باید کاسه‌ی چه کنم بگیرم دستم که کجا باید بمونم.

میترا زیر پتو به سمت من چرخید.

-تو عمرم مرد به این خوشتیپی ندیده بودم؛ ولی خیلی جذبه داره...

-خوشتیپیش رو ولش کن، موندم چی کاره‌ست و تا حالا کجا بوده.

-فضول دونیت درد می کنه؟

خندیدم:

-آره خیلی! جدیدا خیلی اذیت می کنه.

میترا خندید و به این فکر کردم این مرد مرموز دقیقا کیست و چه کاره است. آن شب نمی دانستم ماهان در آینده در تغییر سرنوشت

نقشی اساسی خواهد داشت. آن شب نمی دانستم همیشه هم آدم‌ها توی سرنوشت خودشان آنقدرها هم نمی توانند دخیل باشند و روزگار

چنان نقشی به لوح سرنوشت می‌زند که آدم می‌ماند چطور به اینجا رسیده.

اتوبوس که جلوی پایم ایستاد، خیلِ مردم عجول به سمت آن دویدند. دیر جنبیده بودم زیر دست و پاله شده بودم. با هر مصیبتی بود خودم را لای جمعیت جا دادم. از آن جا تا محله ی قدیمی امان یک ساعتی راه بود و تا وقتی به مقصد برسم، در میان فشار جمعیت دیگر دل و روده برایم نمانده بود.

اتوبوس در انتهای خیابان ستارخان و توی ایستگاهی به مراتب شلوغ تر از ایستگاه‌های قبل متوقف شد. از اتوبوس که پیاده شدم، مانده بودم از کدام طرف بروم. آن قدر آن خیابان تغییر کرده بود و حس غریبی داشتم که احساس می‌کردم زبان این آدم‌ها و محله را نمی‌شناسم. دو ساعت تمام طول کشید تا کوچه‌ی محل زندگی پدر سلاله را پیدا کنم. خدا را شکر اسم کوچه همان بود. اما خانه‌های ویلایی همگی تبدیل شده بودند به آپارتمان‌های بلند و کوتاهی که جلوی هر آپارتمان چند ماشین پارک شده بود. خانه‌ی سلاله درست وسط کوچه بود آن وقت‌ها. چون هنوز خانه‌ی کهنه وسط ویلایی کنار خانه‌ی پدر سلاله هنوز سر جایش بود و تنها خانه‌ای بود که در آن کوچه تغییری نکرده بود. نمی‌دانستم چه کنم. سلاله را باید از کدام خانه پیدا می‌کردم؟ آپارتمان هشت واحد داشت و از قرار معلوم پیدا کردن سلاله کاری بود محال. فکر کردم از همسایه‌ی خانه‌ی کناری پرسم.

زنگ را که چند بار فشردم و ده باری هم با مشت روی در زنگ زده و پوسیده کوبیدم، ده دقیقه‌ای طول کشید تا کسی جواب بدهد. صدای زنی را شنیدم:

-کیه؟ کیه میگم؟

در باز شد و پیرزنی عصا به دست و لُق لقو سرش را از لای در بیرون آورد. سلام کردم. پیرزن نفس زنان معلوم بود کلی انرژی سوزانده تا جلوی در برسد، دهان بی دندان‌ش را که باز کرد و گفت: "سلام خانوم جان" حس کردم می‌شناسمش. کمی که به مغزم فشار آوردم، پیرزن را شناختم. سیمین بود، دختر بزرگ آقای حاتمی. دست روی دهانم گذاشتم. بعد از چهارده پونزده سال پیرشدن آن زن پنجاه ساله دیگر تا این حد منطقی نبود. با خودم گفتم لابد اشتباه می‌کنم. یادم هست که چقدر سلاله همین سیمین را مسخره می‌کرد که دختر ترشیده بوی ترشیدگی‌اش کل محله را برداشته و همیشه ی خدا با سیمین کل کل داشتند سر درخت شاتوت خانه‌ی پدر سیمین. سلاله عاشق شاتوت‌های درخت و سیاه درخت خانه‌ی پدر سیمین بود و سیمین اصرار داشت سلاله حق ندارد شاتوت‌های درخت را بچیند؛ گرچه نیمی از شاخه‌های درخت توی خانه حیاط پدر سلاله بود. اصلاً این پیردختر خسیس را نمیشد فراموش کرد.

رو به نگاه منتظرش لب زدم:

-سیمین خانوم؟

زن گفت:

-خودمم. با کی کار داری؟

-منم مَن پری سیمین خانوم. منو یادتون هست؟ پونزده سال پیش، دوست سلاله‌ام، دختر همسایه بغلیتون. منو یادتون میاد؟

سیمین مدتی بدون اینکه پلک بزند توی صورتم نگاه کرد:

-من پری؟ اون که خیلی زشت بود. تو با اون فرق داری.

از شما چه پنهان اولش کمی بهم برخورد؛ اما خب راست می‌گفت. آن وقت‌ها دختری زشت بودم. پانزده سالم بود و توی دوران نوجوانی بودم. صورتم پر از جوش بود. عینک ته استکانی می‌زدم و لباس‌های گله گشاد و بدقواره‌ام خبر از بد سلیقه‌گی‌ام داشت. از شما چه پنهان کمی هم چاق بودم و پرستو همیشه‌ی خدا مسخره‌ام می‌کرد که مامان پنگوئنی هستم برای خودم.

گفتم:

-خودمم سیمین خانوم. همون دختر زشت.

سیمین با دهان بی دنداننش که خندید، بی اراده من هم خنده ام گرفت.

-سلاله رو که می شناسم. کوفتون بشه همش شاتوتای ما رو می خوردین. بدبختی بیشترش تو حیاط اونا بود.

-از سلاله خبر ندارین؟

-دارم.

خوشحال شدم:

-خونه شون که شده آپارتمان. کدوم واحدن؟ همین جان؟

-وقتی آقام مرد، من همین جا موندم و شوهر نکردم. نه که خواستگار نداشتم، نه؛ ولی خب همش می ترسیدم یکی بیاد خونه رو از

چنگم دریاره. اون وقت من می موندم و دست خالی.

من داشتم از سلاله می پرسیدم، آن وقت او داشت از شوهر نکردنش می گفت. بدتر از من او هم زشت بود و اصلا خواستگاری

نداشت. دلم برایش سوخت.

گفتم:

-خدا آقای حاتمی رو بیامرزه، سلاله کجاست الان؟

-نمی دونم.

-شما که همین الان گفتی می دونی کجاست؟

-پام درد می کنه، نمی تونم زیاد سرپا واسم. برو فردا بیا بقیه ش رو بگم.

کفرم درآمده بود. چه داشت برای خودش می گفت

-نمیشه پیام تو؟

کمی بر و بر نگاهم کرد و گفت:

-باشه، الان چون شاتوت نداریم می تونی بیای تو.

دیوانه ای توی دلم حواله اش کردم و پشت سرش وارد خانه شدم. حیاط که همان بود. هیچ تغییری نکرده بود. فقط موزائیک های حیاط

یکی در میان لقی بودند و پله های منتهی به تراس شل و ول بودند. سقف تراس درحال ریزش بود. می ترسیدم توی خانه بدتر از بیرونش

باشد. وارد خانه ی تاریک سیمین شدم. بوی بد روغن سوخته و غذای مانده فضای خانه را پر کرده بود. سیمین علاوه بر خساست،

بسیار شلخته و کثیف بود. سیمین روی مبلی نشست و رو به من گفت:

-پریه لیوان آب بیار، دهنم خشک شد از بس حرف زدم.

توی دلم گفتم: حالا چقدرم حرف حسابی زده. "

به سمت آشپزخانه رفتم. از میان انبوهی از خرده آشغال کف آشپزخانه عبور کردم. تلی از ظرف های کثیف و نشسته توی ظرفشویی

بود. خدا را شکر که یک لیوان تمیز هم آنجا نبود. یک لیوان شستم و برایش آب بردم. آب را سر یک نفس کشید. نزدیکش نشستم.

-سیمین خانوم، من باید سلاله رو پیدا کنم. اگر می دونید کجاست بگین بهم تا زحمت رو کم کنم.

سیمین با فس فس کردن هایش دیگر داشت حوصله ام را سر می برد. انگار توی حرف زدن هم خسیس بود.

-بابای سلاله رفت جبهه شهید شد. سلاله رو هم مامانش زود شوهر داد. یهو دیدیم خونشون شد آپارتمان. مادر سلاله تو همین ساختمونه.

نفسی آسوده کشیدم.

- باشه دست درد نکنه سیمین خانوم. کمک بزرگی کردی. من می‌رم پیشِ مادر سلاله.

- برو؛ ولی فکر نکنم کاری از دستش بریاد.

- چرا؟

- چون که آلزایمر داره.

عین بادکنکی نو توی دست بچه‌ای شیطان بادم خالی شد.

سیمین گفت:

- حالام پاشو برو خونتون که خیلی خسته ام.

از خانه ی سیمین که بیرون آمدم، سمت آپارتمان مادر سلاله پا کج کردم. می رفتم آنجا، شاید فرجی میشد. نمی دانستم اصلا باید دست روی زنگِ کدام خانه بگذارم. آن سیمینِ کنس انگار زورش می آمد دو کلام از سلاله و مادرش حرف بزند. چرا یک آدم باید اینقدر کینه در دلش انبار کند و از آدم‌ها دوری کند که حالا اینطور تنهاوی کس بماند. درست است که زیاد هم از سیمین خوشم نمی آمد؛ اما دلم برای تنهایی اش سوخت. روبه روی درِ بزرگ و سیاه ایستاده بودم و به هشت دکمه ی زنگ ساختمان خیره شده بودم. از آن جایی که مادر سلاله یک جورهایی صاحب این مجتمع محسوب می شد، حدس زدم باید توی طبقه ی اول باشد. یکی از دو دکمه ی طبقه ی اول را فشار دادم.

صدای زنی توی گوشم پیچید:

- کیه؟

دهانم را نزدیک زنگ در بردم:

- سلام خانوم، من با حورا خانوم کار دارم. می شناسین؟

- زنگ واحد هفت رو بزنید.

آدمم تشکر کنم که زن ارتباط را قطع کرد. زنگ واحد هفت را فشردم.

صدای زنی آمد:

- بله؟

- منزل حورا خانومه؟

- بله، شما؟

- من دوست سلاله جان هستم. می تونم پیام داخل صحبت کنیم؟

- سلاله خانوم اینجا نیستن خانوم؟ شما کدوم دوستش هستین؟

- می دونم، فقط چند لحظه وقتتون رو می گیرم.

زن بی حرف در را باز کرد. از فضای تاریک پارکینگ، بوی بنزین به مشام می رسید. آسانسوری در کار نبود و باید پله نوردی می کردم. نفس زنان پشت واحد هفت رسیدم. نمی دانم سلاله با خودش چه فکری کرده بود که مادرش را فرستاده بود طبقه ی آخر. دختری بی انصافی زیر لب گفتم.

زنی در را باز کرد. زنی جوان با نگاهی خسته و صورتی سبزه رو. بفرمای بی جانی زد و من پا در خانه ای گذاشتم که روحی انگار آنجا نبود.

زن گفت:

- بشینید تا برم حورا خانوم رو بیارم.

خانه از تمیزی برق می‌زد؛ اما بوی زندگی نمی‌داد. داشتم خانه را دیدم که زنی با لباس خواب از اتاق بیرون آمد. رنگ و رویش زرد بود و مثل دختر بچه‌های مظلوم شش ساله، با شرمی در نگاهش به سمت من آمد و بی حرف روبه رویم نشست. حورا خانم بود. همان زن مهربانی که آن سال‌ها خنده از لب‌هایش دور نمی‌شد. اما این زن انگار فقط مجسمه‌ای بود از آن حورا خانم. کنار پایش رو زمین نشستم و دستانش را در دست گرفتم:

- سلام خاله حورا، منم مَن پری! منو یادته؟

حورا خانوم دقایقی توی چشم‌هایم خیره شد و بعد لبخند زد و ناگهان گره‌ای بین ابروهایش انداخت:

- تو چرا تنها اومدی؟ پس سلاله کو؟ نکنه از مدرسه فرار کردی؟

بعد نگاهی به ساعت کرد و با دست آرام روی صورتش زد:

- آخ! ناهار نداریم، الان آقا محسن میاد، گشنه و تشنه. سلاله بیاد ببینه ناهار نداریم هی غر می‌زنه سرم.

از جا بلند شد. به سمت آشپزخانه رفت. زن بیچاره توی همان سال‌ها مانده بود. آلزایمر این زن را در همان روزها سرگردان کرده بود. زن گفت:

- الان همه جا رو به هم می‌ریزه. صداش کن بیاد پیشت.

به سمت آشپزخانه رفتم. داشت کابینت‌ها را زیر و رو می‌کرد. سر و صدایی راه انداخته بود برای خودش.

- دنبال چی می‌گردی خاله حورا؟

بدون اینکه به من نگاه کند، گفت:

- دنبال برنج می‌گردم. تو ندیدی کجاست؟

دستش را گرفتم و از آشپزخانه بیرون کشیدم:

- از دیشب کلی غذا مونده. همونا رو می‌خورید. بیا این پیش من کارتون دارم.

خاله حورا دستم را پس زد.

- پاشو برو خونتون مَن پری، برو تا به مامانت چغولیتو نکرده. زن که گویا پرستار خاله حورا بود، او را به اتاق برد.

دقایقی بعد از اتاق بیرون آمد:

- خسته شد از بس سرو صدا کرد. خوابید.

رو به رویم نشست:

- با سلاله خانوم چی کار دارین؟

- دوستشم. میشه بگین کجاست؟

- نیست. با شوهرش رفته سفر. مادرشوهرش مرد. شبونه جمع کردن رفتن یاسوج.

- کی بر می‌گرده؟

- نمی‌دونم.

- شماره تلفنش رو بهم می‌دین.

بی حرف از جا بلند شد و به اتاقی رفت و بعد از یک دقیقه با تکه کاغذی در دست برگشت.

-اینم شماره‌ی سلاله خانوم.

از آن خانه که بیرون آمدم خدا را شکر کردم که کمکم کرد سلاله را پیدا کنم. شماره را چند بار نگاه کردم و ذوق زده به سمت خانه‌ی فرزانه به راه افتادم. بوی خوش غذااضای خانه را پر کرده بود. فرزانه و زهره و میترا توی آشپزخانه بودند. سلام گویان به جمعشان پیوستم.

زهره رو به من گفت:

-چه خبر پری خانوم؟

پشت میز نشستم:

-خبرای خوب.

فرزانه داشت توی ظرف میوه می چید و میترا شیرینی‌های زنجبیلی را آرام توی ظرف کنار هم می گذاشت.

دست روی دستش گذاشتم:

-خوبی میترا؟

میترا بغضش ترکید. از جا بلند شد و به سمت اتاق دوید.

فرزانه گفت:

-وا چش شد یهو؟

زهره سر تکان داد:

-می فهمم دردشو.

فرزانه با سر اشاره کرد بروم پیش میترا. میترا روی تخت نشسته و سر روی زانوش گذاشته بود.

کنارش نشستم:

-چته میترا؟ چرا اینجوری می کنی آخه؟

میترا فقط هق می زد و انگار گوش هایش کر شده باشد، چیزی نمی گفت.

روی بازویش زدم:

-با توأما.

میترا سر بلند کرد. فین فین کنان گفت:

-حس بدی دارم پری. نمی دونم چه مرگمه آخه. از یه طرف حس می کنم دزدی کردم، از طرف دیگه می خوام جنس دزدی رو

زود بدم بره.

حس می کنم دارم به این بچه خیانت می کنم پری. من دارم بچه مو می فروشم پری. نمی دانستم چه بگویم تا آرام بگیرد فقط این را

مطمئن بودم که خوشبختی آن بچه نبودن در کنار میترا بود. حقش بود یک خانواده برای خودش داشته باشد. از اتاق بیرون رفتم و به

زهره گفتم حرف های میترا را. گفتم آرام کردن میترا کار من نیست.

زهره گفت:

-خودم درستش می کنم.

فرزانه رو به زهره گفت:

-تا نیم ساعت دیگه می رسن.

نمی‌دانم زهره به میترا چه گفت اما وقتی آن زن و شوهر که قرار بود پدر و مادر جنینِ توی شکم میترا باشند رسیدند، میترا دیگر ناراحت نبود. زن که اسمش رزا بود، کنار میترا نشست. شوهرش از ابتدا تا وقتی بروند سرش پایین بود. بنده‌ی خدا شاید از اینکه نمی‌توانست همسرش را مادر کند خجالت می‌کشید. قرار شد میترا با آن‌ها برود و تا وقتی کودکش به دنیا بیاید تحت مراقبت رزا خانوم دوره‌ی بارداریش را بگذرانند.

فرزانه رو به رزا خانم گفت:

—از این به بعد همه‌ی مراقبت‌هاش به اسم شماست. با اسم شما تحت نظر خودم می‌مونه و به اسم شما بچه رو به دنیا میاره. پس لطفا مدارک پزشکی و دفترچه‌ی بیمه رو فقط برای میترا استفاده کنید. من خودم حواسم هست که کسی بویی نبره. بعد هم برای بچه شناسنامه بگیرید و از ایران برید.

رزا خانم گفت:

—خدا خیرتون بده خانوم محبوبی. نمی‌دونم چیجوری ازتون تشکر کنم. ما رو از وارد شدن به هفت خوان رستم راحت کردین. زهره گفت:

—درسته، شانس با شما یار بود. امیدوارم زیر سایه‌ی شما خوشبخت بشه.

وقت رفتن رسیده بود و باید از میترا خداحافظی می‌کردم. باهم به اتاق رفتیم. میترا چیزی برای جمع کردن نداشت. همان لباس‌های قبلی را پوشید. در حالی که داشت دکمه‌های مانتویش را می‌بست گفت:

—یادم رفت ازت بپرسم پری، دوستت رو پیدا کردی؟

—تقریبا.

شماره تلفن سلاله را روی کاغذی نوشتم و به دستش دادم.

—این شماره‌ی دوستمه. فعلا این تنها چیزی که دارم تا هموگم نکنیم. شماره‌ی فرزانه رو هم ازش بگیر. هر وقت کاری داشتی خبرمون کن. میترا را در آغوش کشیدم. صدای بسته شدن در حیاط که پشت سرشان آمد، دلم حسابی گرفت. توی همین مدت کوتاه حسابی به میترا وابسته شده بودم. یاد سلاله افتادم. فرزانه و زهره باز شیفت شب داشتند و باید می‌رفتند بیمارستان. ماهان قرار بود بیاید و من نمی‌دانستم آن شب راجطور باید با یک مرد جوان بگذرانم. زهره هم خواهش کرده بود برایش غذای مورد علاقه‌اش را درست کنم. حالا خیلی خوشم می‌آمد از اخلاقش، شام هم باید برایش می‌پختم. تلفن را برداشتم تا به سلاله زنگ بزنم. باید هر طور شده جایی برای ماندن پیدا می‌کردم. چه معنی داشت با یک مرد غریبه شب تا صبح تنها می‌ماندم. از وقتی با پرزوخان آشنا شده بودم از هر چه مرد بود می‌ترسیدم. شماره‌ی سلاله را که گرفتم، صدای مردی توی گوشی پیچید:

—بله.

لحنش خوشایند نبود.

گفتم:

—با سلاله خانوم کار داشتیم. درست گرفتم؟

انگار که دعوا داشته باشد، توپید:

—گیرم که درست گرفتی، فرمایش؟

—هستن؟

—نخیر، کار داره.

فورا قطع کردم، چون ماهان پشت در داشت صدایم می‌زد. همین که خواستم جواب ماهان را بدهم، صدای مرد دیگری را شنیدم که لب‌هایم را به هم دوخت.
(مهمون دارین؟)

ماهان هنوز پشت در بود و داشت در می‌زد:

-پری خانوم، میترا خانوم؟ هستین؟

جوابش را ندادم و خودم را توی حمام کوچک گوشه‌ی اتاق انداختم. نمی‌دانم به چه دلیل نخواستم جوابش را بدهم. اراده‌ی پاهایم دست خودش بود نه من. دوش حمام را تا آخر باز کردم. صدای درزدن که قطع شد، آهسته از حمام بیرون آمدم و گوشم را چسباندم به در اتاق.

باز صدای مرد غریبه آمد:

-کسی تو اتاقه؟ اگه می‌دونستم مهمون دارین می‌گفتم بریم پیش سیاوش.

ماهان هنوز پشت در بود:

-نه کسی نیست، خیالت تخت.

-بریم بالا تو اتاق حرف بزنیم. من از گربه‌ی تو حیاط‌تون هم می‌ترسم.

-چرت نگو مرتضی.

-والا به خدا! اگه این پروژه لو بره، بدبختیم. هر چی رشته کردیم پنبه میشه.

-خیله خب پاشو بریم. گشتی منو تو.

از انتهای سالن پذیرایی چند پله به سمت طبقه‌ی بالا می‌خورد. نمیشد گفت خانه دو طبقه دارد. یک جایی شبیه خر پشتک بود که در داشت. دردومش هم به پشت بام باز میشد. آنجا اتاق ماهان بود و شب‌ها هم همان جا می‌خوابید. با حرفی که مرتضی دوست ماهان زده بود، کنجکاو بودم بدانم چه می‌خواهند بگویند. فضولی هم که اصلا توی خونم بود. مادر خدایا! مرزم همیشه هشدار می‌داد: (می‌دونم یه روز، یه جایی بلاخره این فضولیت کار دست می‌ده من پری. اون وقت فقط خدا کنه تو دردسر نیفتی. نکن دختر این کارو. بین کی گفتمت.)

اما من کی حرف گوش کن بودم که حالا بار دومم باشد. صدایشان را دیگر نمی‌شنیدم. در را آهسته باز کردم و پاورچین پاورچین از پله‌ها بالا رفتم و گوشم را چسباندم به در. اولش آهسته حرف می‌زدند؛ اما وقتی خوب دقت کردم می‌توانستم خیلی واضح صدایشان را بشنوم. می‌دانستم کارم خیلی خطرناک است، اما اگر نمی‌فهمیدم موضوع چیست، همان شب از کنجکاوی و بی‌خبری می‌مُردم. آن شب نمی‌دانستم دارم در راه خطرناکی قدم می‌گذارم. صدای مرتضی خیلی واضح به گوشم خورد.

-ماهان نقشه‌ت چیه؟ دیر بجنبی از چنگمون رفتنا.

صدای ماهان را شنیدم که گفت:

-دارم دیوونه میشم به خدا. هیچ خونه‌ای اون دور و برا نیست که به دردمون بخوره.

-باید هر جور شده از جیک و پیکشون باخبر شیم ماهان.

-چیجوری آخه مرتضی؟ می‌خوای برم صبح تا شب ور دلش بشینم بینم چه گوهی می‌خوره؟

-جوش نیار حالا.

-همه‌ی کارای سختم انداختین گردن من.

-جون مرتضی اون سیمای مغزت رو یه بررسی کن فاز نپرونده باشه. آخه چه رویی هم داری تو. تازه اومدی میگی کارای سختم انداختیم گردن تو؟

-دروغ میگم؟

-کلی جون کندهیم تا فهمیدیم اینارو. تو فکر می کنی مهراذ این چیزا حالیشه؟ حالا روبه روش چیه؟ خونه س، باغه، چیه؟

-یه خونه ویلایی خرابه.

-مالکش رو پیدا کن.

-که چی بشه؟

-که بخریمش.

-بعدش چی؟

-میگم حالا. فکرای بکر رسیده به ذهنم.

-خو حداقل بگو یه امشب سر راحت بذارم زمین خسیس.

-دنه د نمیشه.

-قضیه گریه هست؟

-یه چیزی تو همین مایه ها.

-پاشو، پاشو کاسه کوسه تو جمع کن بابا. من دهنم لقه؟

-نه جون ماهان.

-زهرمار. اصلا نگو خودم که می فهمم بالاخره. یکم دیرتر حالا. بعدشم پولش رو از کجا بیاریم؟

-مهراذ پس چیه؟ برگ چغندره؟ خودش ریسه، فکر اینجاشم بکنه.

-خر حمالیاشم ما می کنیم.

-همینه دیگه.

-اومدیم صاحب ملک دلش نخواد بفروشه، اون وقت چی؟

-اجاره ش می کنیم، نداد، اونقدر می ریم رو مخش تا راضی شه. ببین ماهان! از آسمون سنگ بیاد، از شرق زلزله بیاد، از غرب سونامی، این ملک رو باید بگیریم. شده یارو رو بدزدیم، زوری ازش امضا بگیریم مجبورش کنیم پای قرارداد رو امضا کنه، باید بکنیم.

-مهراذ گورش کجا بود کفنش باشه.

-پای مرگ و زندگی که بیاد وسط، مهراذ آدم می خره، آدم می فروشه، همه کار می کنه. ساده ایا!

-خیلی عوض شده، اصلا همتون عوض شدین.

-حالا!

-چند ثانیه صدایی نیامد. ماهان گفت:

-بعدش چی؟

-بعدش باید بری تو کار یکی از اون دخترای گوگولی.

-بیخود اصلا فکرشم نکن. منو با زن جماعت درنداز خواهشا!

-بزدل از چی می ترسی آخه؟ تو با اون خوشگلیت کلی کار مارو راه می ندازی.

-مرتضی نکنه منو یادت رفته؟ نمی شناسی منو؟ من واقعا اعصاب این موجودات نازک دل رو ندارم. بی خیال بابا!

-نچ نچ! همینجوری پیش بری تا آخر عمر عزب اوقلی می مونی، پیر پسر می شی.

-جهنم! تو نگران خودت باش. من تو تنهایی هام دارم پادشاهی می کنم.

- آره ارواح عمه جونت! خب دیگه ختم جلسه. پاشو زنگ بزن یه چی بیارن بخوریم. خیلی حرف زدم گشتم شد.

خیلی سریع با نوک پا پله ها را یکی دو تا کردم و با قلبی که ضربانش به هزار رسیده بود و داشت توی سینه ام بی قراری می کرد توی اتاق پریدم. اصلا نمی توانستم فکرم را روی حرف های مشکوک آن دو متمرکز کنم. مرتضی و ماهان که بودند؟ چه کار می خواستند بکنند؟ مهراد که بود؟ سوال های بی شماری جواب چون اتاقک قطاری که از واگن های اصلی جدا شده باشد و توی مسیری بی مقصد می رود، توی سرم جولان می داد. تازه یادم افتاد زهره سفارش شام برادرش را به من کرده. کمی موهایم را زیر دوش حمام خیس کردم و از آفتر شیو روی میز توالت موها و سر و صورتم را خوشبو کرده و از اتاق بیرون زدم. ماهان که داشت با تلفن سفارش غذا می داد، با دیدن من چشمانش گرد شد. خیلی خونسرد سلامی زیر لب دادم و در حالی که داشتم به سمت آشپزخانه می رفتم، مرتضی را دیدم که دست در جیب شلوارش داشت از پله ها پایین می آمد. او هم با دیدنم نزدیک بود پایش روی پله ها بلغزد و با سر سقوط کند وسط سالن. خیلی خونسرد و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده مشغول تهیه مواد لازانیای مورد علاقه ی ماهان شدم؛ ولی خدا می دانست توی دلم چه طوفانی به پا بود.

ماهان توی آشپزخانه آمد:

-علیک سلام!

بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:

- سلام، کی اومدین؟ مهمون دارین؟

-تو خونه بودی؟

-معلوم نیست؟

-عافیت باشه.

همینطور که پیاز خورد می کردم، اشک می ریختم؛ اما خدا شاهد بود اشک هایم از پیاز نبود. از ترس و دلهره ای بود که حرف های این دو مرد توی دلم انداخته بود. به شدت دلم می خواست همان شب از آنجا بروم، اما توی آن شب سرد، سگ هم توی خیابان نمی آمد. پشیمان بودم. کاش قلم پایم شکسته بود و از آن پله ها بالا نمی رفتم. حالا چه خاکی باید توی سرم می ریختم. کاش می شد دوستش زودتر برود. ماهان هنوز ایستاده بود و داشت نگاهم می کرد. پیاز را روی اجاق گذاشتم و خیلی سریع سمت دستشویی رفتم و یک دل سیر گریه کردم. از اینکه از بی سرپناهی آنقدر بیچاره شده بودم که گیر غریبه هایی افتاده بودم که نمی دانستم دست توی چه خلاقی دارند، داشتم به مرز جنون می رسیدم.

صورتم را شستم و خشک کردم و توی آینه به خودم قول دادم هر چه زودتر از آن خانه بروم. باید سلاله را زود پیدا می کردم. از دستشویی که بیرون زدم، مرتضی روی مبل نشسته بود. با دیدنم از جا بلند شد و موقرانه سلام کرد. جوابش را به سردی دادم. نیم نگاهی به سرتا پایش انداختم. ظاهرش به خلاف کارها نمی خورد و کاملا موجه بود. توی آشپزخانه رفتم و مشغول پختن شام شدم. ماهان کنارم ایستاد:

-از اول توی خونه بودی، آره؟

نگاهش نکردم تا چشمانم رسوایم نکند. آخر دروغگوی خوبی نبودم. من فقط آدم فضول خوبی بودم.
-از کدوم اول؟

-از همون اولی که ما اومدیم خونه.

-من دو ساعته تو حمومم. چه می دونم اول کی بوده؟

-همچنین سفید نشدی. اون وقت دو ساعته تو حموم بودی؟

سرم را بلند کردم و توی چشم هایش خیره شدم. نمی دانم چه دیدم توی اسپرسوی چشمانش که دلم هری پایین ریخت. چند حس مختلف ناگهان ریخت توی قلبم. من از این مرد جذاب در آن واحد هم می ترسیدم و دوست داشتم فرار کنم بروم، هم دوست داشتم کنارش بمانم. لابد دیوانه شده بودم. یک چیزی توی آن چشم ها بود که مثل آهن ربا مرا به سوی خودش می کشید. ماهان نگذاشت بیشتر از آن با چشم های بی حیایم غرق آن قهوه ای هایش شوم. فوری گفت:

-راستش رو بگو، بودی یا نبودی؟

تشر زدم:

-منظور؟

-هیچ؛ فقط از آدمای فضول بدم میاد.

این را گفت و از آشپزخانه بیرون رفت. با همین سه کلمه حرفش را زده بود. شک نداشتم فهمیده بود دارم دروغ می گویم.
-راستی...

از ترس جیغ کوتاهی کشیدم و دست روی قلبم گذاشتم.

-ترسیدم بابا! چه خبره؟

نگاهش مشکوک تر شد:

-به خدا که یه جای کارت می لنگه.

جبهه گرفتم:

-دیگه داری توهین می کنی، چی داری که اینقدر ترسیدی؟

توی چشم هایم زل زد:

-من که از خودم مطمئنم، ولی تو چی؟

زود سرم را پایین انداختم و خودم را زدم به نفهمی.

-اومده بودی یه چیزی بگی.

-اولا که تونه و شما، بعدشم شام سفارش دادم. پس لطفا برو تو اتاق جلوی چشم من و دوستم نباش.

زیر اجاق را با خشم خاموش کردم.

با حرص لب زدم:

-حیف شد! لازانیای من همیشه خوشمزه از آب درمیاد.

بعد هم از آشپزخانه بیرون زدم و زیر نگاه سنگین مرتضی توی اتاق رفتم و در را بستم.

زهره گفته بود ماهان از هر چه بگذرد از لازانیا نمی گذرد. او به جهنم، خودم داشتم از گرسنگی می مردم. یاد سلاله افتادم. باید

باز به اوزنگ می زدم. کاش این بار می توانستم با او صحبت کنم. اما باز بعد از چند بوق کشدار، صدای نکره ی همان مرد توی گوش پیچید:

-الو؟

خواستم ارتباط را قطع کنم، اما به جایش گفتم:

-سلام. سلاله خانوم هستن؟

-شما که باز رنگ زدی؟

-مگه این تلفن سلاله نیست؟ پس چرا هی شما جواب میدی؟

-به شما ارتباطی داره؟

-آقا من با سلاله کار واجب دارم، تو رو خدا گوشی رو بدین بهش، یا حداقل بگین خودش زنگ بزنه. اصلا شما کی هستین؟

-خودت کی هستی؟ واسه چی دقه به دقه زنگ می‌زنی؟

-من که گفتم دوستشم، من پری. بهشون بگین خودشون می‌دونن.

-من دوستی به این اسم نمی‌شناسم.

من افتاده بودم سر لج یا این مرد می‌خواست مرا آزار بدهد؟ صدایم هر لحظه داشت می‌رفت بالاتر.

-آقای محترم، واسم مهم نیست شما منو بشناسی یا نه، فقط یک کلام شما کی هستین؟ سلاله کجاست؟

-به تو مربوط نیست. سلاله هم حق نداره پاشو از اونجا بذاره بیرون. اگه رفیقشی باس بشناسی این هرزه رو.

صدای ممتد بوق خبر از قطع ارتباط می‌داد. این مرد چه داشت می‌گفت، هرزه؟! سرم داشت می‌ترکید. هر چه می‌دویدم می‌خوردم به در بسته.

صدای زنگ در خانه خبر از رسیدن غذا می‌داد. صدای قار و قور شکمم درآمده بود. منتظر بودم ماهان برای من هم غذا بیاورد؛ اما تا نیم ساعت بعد هم خبری از او نشد. حسابی کفرم درآمده بود. صدای خداحافظی مرتضی را که شنیدم، از اتاق بیرون زدم. ماهان داشت ظرف‌های غذایشان را به آشپزخانه می‌برد. بدون اعتنا به او، لازانیا را آماده کردم و تمام مدت او داشت تلویزیون می‌دید. غذا که آماده شد، همه را خوردم و حتی یک تکه هم نگذاشتم باقی بماند. بعد هم به اتاق رفتم. هنوز چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که صدای در اتاق بلند شد.

-بله؟

-می‌تونم پیام تو؟

رو سری‌ام را مرتب کردم و گفتم:

-بله.

ماهان توی اتاق آمد و بیخودی توی اتاق چرخی زد و روی صندلی روی به روی آینه نشست و به من زل زد.

گفتم:

-اگر حرفی نداری لطفا پاشو برو می‌خوام بخوابم.

-بخوابی که چی بشه؟ سر کار میری؟ دانشجویی؟ یا بچه مدرسه‌ای داری؟ صبح تا شب که اینجا می‌خوری می‌خوابی. شب زود

خوابیدن دیگه واسه چیه؟

حرف هایش داشت نیش می‌زد به قلبم. بغض مثل عجزه‌ای با دستان استخوانی‌اش گلویم را فشار می‌داد. بغضم را قورت دادم تا اشکم در مقابل این مرد غرورم را جریحه دار نکند.

گفتم:

- الان زوده؟ یا جای شما رو تنگ کردم؟

- بحث این حرف‌ها نیست. می‌خوام بدونم چرا اون وقتی که من صدات زدم جواب ندادی؟

- جوابی نداشتم. ولی حواسم بود بند را آب ندهم.

- لابد نشنیدم صداتون رو. حالا چی شده این قدر هول برت داشته. دزدی کردی؟ آدم سر بریدی تو اتاقت قایم کردی؟ یا شایدم...

- شایدم چی؟

- هیچی.

- ماهان که دید نمی‌تواند چیزی از من دریاورد، از جا بلند شد. داشت از اتاق بیرون می‌رفت که گفت:

- اونقدر ادب نداشتی یه خورده واسه منم غذا نگه داری. زبونتم که درازه ماشالا.

- داشت خنده‌ام می‌گرفت. راست گفته‌اند که مردها را هر کاری کنی اسیر شکم هستند.

- زیر لب زمزمه کردم:

- خوب کردم. نوش جونم.

- از اتاق که بیرون رفت، فوراً در را پشت سرش قفل کردم. فوراً تلفن را برداشتم و شماره‌ی مهربان را گرفتم. برایم اهمیتی نداشت

که دوازده شب است و او خواب باشد. فقط یکی را می‌خواستم که گوش شنوایی داشته باشد و درد دل هایم را بشنود. با شنیدن صدای

خواب آلود مهربان بغضم ترکید. صدای مهربان جدی شد:

- من پری؟ تویی؟

- هق زدم:

- مهربان!

- جان مهربان، دردت به جونم چی شده؟

- خواستم بگویم خبرنگاری رفیقت دارد از دردِ بی‌پناهی دق می‌کند، اما لب فرو بستم. می‌دانستم از فرط نگرانی همین فردا بلیط می‌گیرد

می‌آید تهران. بس که دلسوز بود آن مهربانِ مهربانم.

- پس فقط گفتم:

- دلتنگتم، همین.

- مهربان گفت:

- راستشو بهم میگی دیگه من پری؟ آره؟

- آره. چیزی نیست که. اینا باهام خیلی خوبن. عمه مهلام چطوره؟

- خوبه، جان دلم نگران نباش.

- کمی از خودش گفت و بعد هم خدا حافظی کردیم باهم.

نیمه‌شب بود و من هنوز بیدار مانده بودم و داشتم به فردا فکر می‌کردم. به فردایی که هیچ معلوم نبود قرار است چه اتفاقی بیفتد. باد لای

شاخه‌های لخت و عور درختانِ توی حیاط می‌پیچید و توی کانال کولر هوهو می‌کرد و مرا می‌ترساند. جنین وار توی خودم جمع شده

بودم و زیر پتو هق می‌زدم. گاهی هم صدای واق واقِ سگ همسایه‌ی پولدار، هم پایِ زوزه‌ی باد من ترسو را وحشت زده می‌کرد.

از آن همه ضعفِ خودم عصبانی بودم و از ماهان و آن رفیقش متنفر. آن مرد که سلاله را هرزه خوانده بود، بیشتر از هر چیزِ دیگری

فکرم را درگیر خود کرده بود و اینکه حالا که تمام نقشه‌هایم نقش بر آب شده، چه کنم. اولین برنامه‌ام رفتن از خانه‌ی زهره و فرزانه

بود و فرار از دست ماهان. با اتفاقی که چند روز قبل افتاده بود و گرفتار شدنم در دست آصف، من دیگر غلط می کردم بیشتر از آن توی آن خانه بمانم. با آمدن زهره و فرزانه خیالم راحت شد و خوابیدم. صبح که بیدار شدم ماهان نبود و زهره و فرزانه مشغول خوردن صبحانه بودند. سلامی کردم و کنارشان مشغول خوردن صبحانه شدم. پشت پنجره کمی برف نشسته بود و یا کریمی کوچک داشت در میان دانه های الماس برف به دنبال غذا می گشت. با خودم فکر کردم از امشب من هم می شوم مثل این کبوتر. باید خبر می دادم که دارم می روم.

رو به فرزانه گفتم:

-فرزانه جون؟ من امروز دیگه دارم رفع زحمت می کنم.

زهره گفت:

-کجا؟

فرزانه گفت:

-دوستت رو پیدا کردی؟

گفتم:

-بله پیدااش کردم، دارم می رم خونه ش. دیگر بیشتر از این مزاحمتون نمیشم.

زهره گفت:

-مزاحم چیه دختر؟ خدا رو شکر که دوستت رو پیدا کردی، وگرنه ما که از خدامون بود که بازم پیشمون بمونی.

تشکر کردم و با خوشرویی گفتم:

-ممنون که گذاشتین این چند روز پیشتون بمونم.

فرزانه گفت:

-نداری بری دیگه خبری از ما نگیری ها، تلفن بزن، اگه تونستی گاهی بهمون سر بزن.

زهره گفت:

-چی میگی تو، پری که تلفن نداره بهمون زنگ بزنه.

دو ماه قبل تلفن همراهم افتاده بود توی جوب پر از لجن کوچی قدیمی مان. توی کوچه داشتم می رفتم سمت خانه که با صدای

پارس سگ عماد کور ترس برم داشت و هول کردم و تلفنم از دستم افتاد توی جوب.

گفتم:

-هر جور شده زنگ می زنم بهتون.

زهره گفت:

-ببین من یه گوشی دارم کهنه شده، ولی سالمه، میدم بهت.

بعد از جا بلند شد و از آشپزخانه بیرون رفت.

فرزانه گفت:

-من پری؟ اگر مشکلی داشتی زنگ بزن بهمون. مدیونی اگه نکنی این کارو. نری مارو یادت بره ها.

-چشم، شما دوستای خوبی واسم هستین. مگه میشه شما و محبتتون رو یادم بره؟

زهره چند دقیقه بعد با ساک کوچکی توی یک دست و یک تلفن همراه توی دست دیگرش کنارمان برگشت. ساک را کنار پایم گذاشت:

-اینا یکم لباسه که سالم و تمیزه. چاق شدم و واسم کوچیک شده. یه وقت ناراحت نشی ها. همشون نو مونده هنوز. اشک شوق پشت پلکم دوید.

-اینم همون گوشی که گفتم. سیمکارت نداره. خودت باید بخری.

زهره‌ی مهربان را در آغوش کشیدم و با خودم گفتم آیا کار درستی ست که از ماهان چیزی به او نگویم یا نه. دلم نمی‌خواست قلب مهربانش را بشکنم. خدا می‌دانست که حتی یک سر سوزن هم دلم نمی‌خواست ناراحتی‌اش را ببینم. سویشرت نازکم را به تنم کشیدم و بعد از خداحافظی گرمی با آن دو از آن خانه بیرون زدم. نمی‌دانستم کجا بروم. مقدار پولی که داشتم کم بود. اول فکر کردم بروم مسافرخانه‌ای چیزی؛ اما بعد با خودم گفتم تا وقتی کار پیدا نکرده‌ام باید در مصرف پول صرفه جویی کنم. هیچ دلم نمی‌خواست از گرسنگی بمیرم. تا عصر راه رفتم و راه رفتم. از خستگی و گرسنگی رو به موت بودم. تمام تنم از سرما می‌لرزید. یک آن دیدم سر از بالای شهر در آورده‌ام. نوک کفشم سوراخ شده بود و برف‌های آب شده توی کفشم می‌رفت. همه تن آه شدم و از خدا خواستم آهم دامن همانی را که باعث شد به این روز بیفتم را بگیرد. همینطور که داشتم بی‌هدف راه می‌رفتم زنی را دیدم که توی سبدهای بزرگ زباله دنبال چیزی می‌گردد. با دیدن من شروع کرد به برانداز کردن سر و رویم. بعد گفت:

-هان! چیه؟ آدم ندیدی؟ بیا اینجا بینم همکار جان.

به سمتش رفتم.

-با منی؟

کنارش که رسیدم، مشغول زیرو رو کردن کیسه‌ای سیاه و بزرگ کنارسبد زباله‌ها بود. لاغر مردنی و دراز بود. صورتش را انگار با ذغال سیاه کرده باشند، کثیف و دودی بود. موهای ریز و فرفری‌اش از زیر کلاه بیرون زده بود. نه زشت بود، نه زیبا. جوان بود و تن لاغرش توی انبوهی از لباس گم بود. نگاهش به لباس‌ها طوری بود گویی یک زن ثروتمند است که برایش اهمیتی ندارد قیمت لباس‌ها چه باشد. با خیال راحت هر کدام را به سمتی می‌انداخت. یک شومیز بافتنی خوش قواره از توی کیسه بیرون کشید و رو به من با لحنی داش مشدی گفت:

-پس با کیم؟! غیر من و تو هم کسی مگه جرات داره تو این یخ و یخبندون بیاد بیرون؟

تشر زدم:

-منم مغز خر نخوردم تو این سرما تو خیابون مونده باشم، ولی مگه گدام میگی همکارتم؟

زن اخم کرد:

-مگه من هستم؟

-اگه نیستی واسه چی سرت تو آشغالاس؟

-خودتم داری میگی آشغال! از کی تا حالا شنیدی بگن آشغال صاحب داره؟ من دست جلوی کسی دراز کردم؟ گدایی کردم؟

-حالا هرچی! آشغال آشغاله دیگه.

می‌خواستم راهم را بکشم و بروم که گفت:

-اشتباه می‌کنی دختر، این آشغال با آشغالای دیگه فرق داره. می‌دونی چرا؟ چون واسه پولداراس. پولدارا حتی آشغالاشونم لا کچریه.

کلی چیز نو و سالم توش می‌تونن پیدا کنی.

-بی خیال بابا. فلسفیش نکن که حوصله ندارم، فقط حواست باشه مردمو چی صدا می‌زنی. من رفتم.

-وایسا نرو! بیا اینو بپوش.

پالتوی زنانه‌ای به سمتم گرفته بود. همینم مانده بود لباس کهنه‌های توی آشغال‌های مردم را بپوشم. بهم حسابی برخورد کرده بود.
-با منی؟

-نه پس با عمه‌تم. دختر تو چرا اینقدر گیج می‌زنی؟ بیا بگیر این پالتو رو.

-نمی‌خوام. هنوز اونقدر بدبخت و بیچاره نشدم که آشغالای مردمو بپوشم.

-هنوز؟ قراره مگه بدبخت تر از اینم بشی؟

جوابش را ندادم. خودم هم نمی‌دانستم قرار است چه بشود.

-ترس کهنه نیست. بیا دست بکش روش، بوش کن، هنوز بوی نویی میده.

-خودت بپوش. من لخت نموندم که.

بی توجه به حرفم دستش را به سمت خانه‌ی روبه رویمان دراز کرد.

-یه نگاه به این خونه بنداز! ببین به نظرت از همچین خونه‌ای و آدمای شیک توش، لباس کهنه بیرون میره؟

نگاهم چرخید روی خانه. خانه‌ای بود برای خودش. دست کمی از قصر نداشت.

زن ادامه داد:

-من این زنای بالا شهری رو خیلی خوب می‌شناسم. فرت و فرت لباسای مارک دار می‌خرن، به دفعه دوم نکشیده می‌ندازنش گوشه

کمد. مثل من و تو که نیستن یه لباس رو شصت سال بپوشن. سرما واسه اینا یه وسیله ست واسه خوشتیپ کردن و عشق و حال. اما

واسه ما و امثال من و تو همش دردسر و بدبختیه. اسراف تو خون این زناناس. حالا خانوم این خونه عقلش رسیده واسه من و تو این

لباسارو به جای اینکه بذاره گوشه کمدش بپوسه، بذاره جلوی در ماها بپوشیم قندیل نبندیم از سرما. سوز سردی زوزه کشید و توی

تن یخ کرده‌ام نشست و لرز به جانم انداخت. دستانم را پیچک وار دور بازوهایم پیچیدم. حس کردم لختم، بس که لباس‌های تنم

نازک بود.

-خودتو ببین داری می‌لرزی، حالا چرا لیج کردی با خودت رو نمی‌فهمم.

-تو چه اصراری داری من اینو بپوشم؟ خب بابا نمی‌خوام. خوشم نمیاد لباس مردمو تنم کنم.

زن پالتو را توی کیسه انداخت:

-به درک! تو نپوشی یکی دیگه میاد برش میداره. فقط رفتی برگشتی دیدی نیست تعجب نکن. آدمای بی‌لباس تو این شهر زیادن.

دو دست لباس دیگر هم روی لباس‌های قبلی‌اش پوشید و راهش را کشید و رفت. خواستم بروم دیدم راست می‌گوید. با آن سوییشرت

نازک آن شب می‌مُردم از سرما. پالتو را بیرون کشیدم از کیسه و تنم کردم. قدش بلند بود و یقه‌ی خردارش گردنم را گرم می‌کرد.

تویش هم حسابی گرم و نرم بود. یک پالتوی سیاه خوش قواره که هنوز هم بوی عطر گرانیقیمتش به مشام می‌رسید. دست توی

جیب‌هایش کردم. ناگهان دستم به چیزی خورد. یک تکه کاغذ بود. توی کاغذ با خطی خوش نوشته بودند: (مال تو، امشب و شبای

دیگه گرم بمون!)

پوزخندی زدم. هنوز هم بودند آدم‌هایی که نیتشان خیر بود. از آن خیابان اعیان نشین خارج شدم و چشم که باز کردم دیدم با سه

بار اتوبوس عوض کردن باز از کوچه‌ی مادر سلاله سر درآورده‌ام. چند بار خواستم زنگ خانه‌ی مادرش را بزنم، شاید او خبری

داشت ازدخترش، اما دستم به سمت زنگ نمی‌رفت. یک نیشان وانت جلوی در پارک بود. وانت چادر داشت. با احتیاط پشت وانت

پریدم. گرم نبود؛ ولی از سوز و سرمای بیرون هم خبری نبود. چند بیسکویت توی کیف کوچکم بود. با همان شکمم را سیر کردم.

سیم کارتی که صبح خریده بودم را توی گوشی کهنه انداختم. باز شماره‌ی سلاله را گرفتم، اما این بار پیام صوتی "تلفن همراه مخاطب خاموش می باشد"، آن یک سر سوزن امیدی هم که داشتم را دود کرد و به هوا فرستاد.

شب بدی بود آن شب. صبح نمیشد و می ترسیدم بخوابم و از سرما بمیرم. هر طور بود شب را صبح کردم و آفتاب نزده از وانت بیرون پریدم. سرتان را درد نیاورم. سه روز و سه شب کارم شده بود روزها این خیابان و آن پارک را گز کردن و شب توی وانت خوابیدن. گاهی هم توی ایستگاه‌های مترو چرت می‌زدم.

روز دوم بلیط نیم بهای یک سینما را گرفتم و از خود صبح تا ظهر را همانجا روی صندلی گرم و نرم حسابی خوابیدم و دست آخر نگهبان سینما با یک وضعیت افتضاح و آبروریزی جلوی چشم مردم مرا از آنجا بیرون کرد. شب سوم دیگر از هر چه انتظار بود خسته شده بودم. تصمیم گرفتم برگردم خرمشهر و به پرستو بگویم مرا ببرد پیش خودش. زندگی توی آمریکا برایم خیلی بهتر بود. محراب و تقاص گنااهش را هم سپردم دست خدا. اما صبح همین که خواستم پایم را از وانت بیرون بگذارم، صدای ترمز شدید ماشینی آن سوی کوچه، درست جلوی ساختمان محل زندگی مادر سلاله، توجهم را به خود جلب کرد. زنی جوان از ماشین پیاده شد و در حالیکه داشت فریاد می‌کشید، در عقب ماشین را باز کرد.

-برو گمشو، دیگه هم اینورا پیدات نشه نکبتی. اصلا تو آدمی؟

مردی جوان در حالیکه یک پایش هنوز توی ماشین بود و پای دیگرش روی زمین، عربده کشان گفت:

-نکبتی تویی یا من هرزه خانوم؟ فکر کردی می‌ذارم هر غلطی دلت خواست بکنی.

صدای مرد برایم آشنا میزد، خصوصا آن طرز "هرزه" گفتنش. صورتشان زیاد مشخص و واضح نبود برایم. زن پسر بچه‌ای را از ماشین بیرون کشید. همانطور که توی پیاده رو می‌رفت، جیغ زد:

-برو بمیر، هرزه هم خودتی و اونی که به خاطرش آدمیت رو یادت رفته.

پنجره بود که باز میشد و سر و هزار چشم بود که به این دو زن و مرد خیره شده بود. اول صبح صدایشان را انداخته بودند توی سرشان.

کوچه بن بست بود و از قبرستان خالی هم ساکت تر. یکی از مردهای همسایه با رکابی سر و تنش را از پنجره بیرون آورد:

-هوی! چتونه بی فرهنگ! اول صبحی چه خبرتونه کوچه رو گذاشتین رو سرتون؟ مگه آدم نیستین؟ مگه شعور ندارین.

صدای گریه‌ی پسر بچه در میان مشاجره‌ی آن زن و شوهر و همسایه‌های شاکی گم بود. از وانت پایین پریدم و به سمت زن رفتم. بچه را در آغوش کشیدم شاید آرام بگیرد. رو به زن خیره ماندم. با دهانی باز به او زل زده بودم.

با خوشحالی لب زد:

-سالاله؟

سالاله بی هوا گفت:

-بله؟

کلید را از توی کیفش در آورده بود. مرد همچنان عربده می‌کشید و چند تن از همسایه‌ها آمده بودند بیرون تا معرکه‌ای که سلاله و مردک به نمایش گذاشته بودند را تماشا کنند. کم مانده بود با هم دست به یقه بشوند. کلید را از دست سلاله کشیدم و در را باز کردم و او و پسر بچه را هل دادم توی پارکینگ و در را محکم به هم کوبیدم. سلاله مبهوت از این حرکت من با خشم توپید:

-خانوم هیچ معلوم هست چی کار دارین می‌کنین؟ منو چرا انداختی تو؟ درو چرا بستنی؟

تا آمدم جوابش را بدهم خیز برداشت سمت در. بازویش را چنگ زدم و او را به سمت خودم کشیدم.

-سالاله بس کن! آروم بگیر. الان خودش خسته میشه میره.

آبرو در هم گره زد و گفت:

- چی چی رو خسته میشه؟ اصلاً تو کی هستی خودتو انداختی وسط؟ اسممو از کجا میدونی؟! ولم کن بابا.

- خب تو آروم باش تا بگم. مهلت نمیدی که.

- نکنه از همسایه‌های جدیدی؟ تو رو خدا برو دنبال کار و زندگیت.

با مشت محکمی که مرد به در کوبید، هر دو نگاهمان به سمت در کشیده شد. گریه‌های پسر بچه به جیغ تبدیل شده بود. سلاله

خواست باز به سمت در برود، بازویش را گرفتم و عصبانی گفتم:

- کجا داری میری سلاله؟ بچه رو نگاه کن از ترس خودشو کشت. نگاه کبود شده صورتش.

هر دو به بچه نگاه کردیم. رد مایعی زرد رنگ کنار پایش شری می‌کرد روی موزائیک‌های کف پارکینگ. سلاله به سمت پسر بچه

رفت و در آغوشش کشید.

- ترس مامانی! دورت بگردم. من اینجام.

پسرک میان‌هی زدن‌هایش داشت از خجالت خیس کردن شلوارش آب میشد. از آن سر به زیر افتاده‌اش معلوم بود چقدر خجالت

کشیده. به سمت در رفتم و از همان پشت در با بلندترین صدایی که از حنجره‌ام بیرون می‌آمد، گفتم:

- بسه دیگه! چقدر هوار می‌کشی؟ میری یا زنگ بزنم پلیس؟

صدای مشت قطع شد و به جایش طنین فریاد مرد توی گوشم اِکو شد:

- بهش بگو این بار از دستم قسر در رفت، ولی دفعه بعد چنان حالش رو جا بیارم که خبرش بشه تیر روزنامه‌ها.

در جوابش غریدم:

- یالا بفرما برو هر کاری می‌خوای بکن. فقط شرت رو کم کن تا اون روی سگم نیومده بالا.

مشت دیگری زد و بعد از چند ثانیه صدای تیک آف و کنده شدن اتومبیل خبر از رفتن مرد داد. ساک کوچکم پشت در جا مانده

بود. در را باز کردم و ساک را برداشتم و به سمت سلاله رفتم. چمدانش را به سمت پله‌ها کشاندم و گفتم:

- بریم.

سلاله بی‌حرف بچه به بغل پشت سرم بالا آمد. کنار در واحد مادرش که ایستادم و زنگ خانه را فشردم، متعجب لب زد:

- خونه مامانم بلدی شما؟

نفس زنان گفتم:

- میگم حالا، اول بچه رو ببر حموم آرومش کن.

در که باز شد، همان خانوم پرستار جلوی در آمد. با دیدن سلاله و من با آن وضعیت، تعجب که نکرد هیچ، با خجستگی هر چه

تمامتر سلام را نادیده گرفت و راهش را کشید و رفت.

سلاله زیر لب چیزی شبیه فحش زمزمه کرد و وارد خانه شد. چمدان و ساک را دنبال خودم توی خانه کشیدم. حورا خانوم روی

مبل راحتی لم داده بود و داشت تلویزیون تماشا می‌کرد. مثل دختر بچه‌های حرف گوش کن و مظلوم بر و بر به ما نگاه کرد. لبخندی

زد و جواب سلام را داد. سلاله و پسرش که هنوز نمی‌دانستم اسمش چیست، توی حمام خزیدند. آن پرستار هم که نمی‌دانم با دیدن

ما چه مرگش شده بود، استکان و بشقاب‌ها را بیخودی به هم می‌کوبید و سگرمه‌هایش توی هم بود. رفتم کنار حورا خانوم.

- خوبی خاله حورا؟

- چرا نرفتی مدرسه؟ اون بچه کی بود سلاله بغلش کرده بود؟ چرا مانتو مدرسه تنتون نیست؟ نکنه باز از مدرسه در رفتین؟ به خدا پا

میشم میام پیش مدیرتون‌ها! به اون سلاله‌ی ذلیل مرده بگو کمر بندِ باباش دم دسته. اصلاً به مامانت گفتی اومدی اینجا؟

آنقدر خسته بودم و خوابم می‌آمد که هیچ حوصله‌ی جواب به سوال‌های بی سرو ته این زن گرفتار در چنگالِ آلزایمر را نداشتم.

حس کردم وارد دیوانه‌خانه شده‌ام. هیچ چیز سر جای خودش نبود. حورا خانوم که دید جوابش را نمی‌دهم رو به پرستار گفت:

- تو کی هستی خانوم؟ تو آشپزخونه‌ی من چی کار می‌کنی، دوستِ منِ پری هستی؟

زن تکه‌های نان را توی مایکروویو چپاند و گفت:

- نه من حمیرا هستم؛ پرستارت. گشنت نیست؟ الان صبحونه‌ت رو میارم.

اسم قشنگی بود که هیچ به این زن یخ و بداخلاق نمی‌آمد. به سمت حمام رفتم. سلاله با پسرش که حوله پیچ شده بود از حمام بیرون آمد. با دیدنم گفت:

- شما که هنوز اینجااین؟ ممنون بفرمایید برید. دیگه مزاحمتون نمیشم.

بی اعتنا گفتم:

- بچه رو ببر لباس بپوشون تا سرما نخورده.

- شما نمی‌خوای بری یعنی؟

- شما نمی‌خوای بدونی من کی هستم؟

سلاله شانه‌ای بالا انداخت. بچه را به اتاق برد و من هم به دنبالش به اتاق رفتم. در حالیکه داشت به پسرش لباس می‌پوشاند، گفتم:

- اسم پسرِت چیه؟

- سیاوش.

دستی نوازش گونه روی موهای نرم و خیسش کشیدم. دلم می‌خواست در آغوشش بکشم.

- خیلی نازه! خدا حفظش کنه. چند سالشه؟

- مرسی، سه سالشه.

بوسه‌ای روی موهایش زدم.

سلاله مشغول خشک کردن موهای سیاوش شد و در همان حال گفت:

- شما تازه اومدین اینجا؟ تا حالا ندیدمتون.

لبخندی زدم. چه کیفی داشت سربه سرش گذاشتن.

- ای همچین. بگی نگی.

سلاله چیزی نگفت و من پقی زدم زیر خنده.

- خیلی گیجی سلاله!

سلاله گفت:

- بیخشید؟

لبخندم را کمرنگ کرده و گفتم:

- عین همون وقتا گیج می‌زنی، منو یادت نمیاد؟

- دیگه داره بهم بر می‌خوره‌ها. شما کی هستین؟

- یعنی اینقدر عوض شدم؟ بابا یه کم دقت کن دخترِ خوب. منم منِ پری، رفیقِ جونِ جونیت. یادت اومد؟

سلاله چشمانش از فرط تعجب گرد شد.

-من پری؟! -

-لابد پیش خودت داری میگی اون من پری که خیلی زشت بود.

سلاله حرفی نزد. شال را از روی سرم برداشتم. گیره‌ی موهایم را باز کردم و خال سفیدی که روی موهای درهم و گره خورده‌ام درست نزدیک موهای سمت گوشم بود را به اون نشان دادم.

سلاله لبش به خنده باز شد و جیغ کشید:

-من پری تویی؟ وای خدای من! من پری جونم؟

مرا محکم در آغوش کشید. در حالی که حق میزد با مشت روی بازوهای کرختم کوبید و گفت:

-خدا لعنتت نکنه دختر! تو یهو کجا غیبت زد آخه؟ تا حالا کجا بودی؟ چرا رفتی اصلا؟

با دست دو طرف صورتش را قاب گرفتم و اشک‌هایش را پاک کردم و با بغضی تلخ نالیدم:

-سلاله جونم، خیلی دلم برات تنگ شده بود دیوونه!

سلاله باز حق زد:

-خیلی بی شعوری پری. خیلی خری من پری!

-قافیه نیا لعنتی، می‌دونم به خدا که می‌دونم. حق داری هر چی بگی.

باز در آغوشم کشید و سرش را روی شانه‌های خسته‌ام گذاشت. حس خوبی بود توی بغل کسی آرام‌بگیری که مثل خواهرت بوده و سال‌ها در فراقش سوخته باشی. روزها و شب‌ها برای دیدن رویش هلاک باشی و دلتنگ دیوانه بازی‌هایش باشی. دیدار باشد بعده این همه سال دلچسب‌تر از قدم زدن زیر باران تیرماه با پای عریان روی شن‌های نرم ساحل دریای شمال بود. یک ساعت بعد، بعد از یک صبحانه‌ی مفصل و یک دوش آب گرم حسایی توی اتاق سلاله روی تخت دراز کشیده بودم. سیاوش از خستگی بیهوش بود و آن حمیرای اخم‌آلود داشت جلوی تلویزیون برای خودش سریال ترکی می‌دید و گاهی هم بافتنی‌اش را می‌بافت.

حورا خانوم هم داروهایش را خورده و خواب بود. عطر قورمه سبزی توی خانه پیچیده بود و حس خوش زندگی را توی رگ و پی‌ام تزریق می‌کرد من دلتنگ مادرم بودم. سلاله با سینی فنجان‌های قهوه توی اتاق آمد. نشستیم و به تاج بلند تخت تکیه زدیم. سلاله کنارم روی تخت نشست و گفت:

-حالا وقتشه یه کتک سیر بزنی!

لبخندی خسته روی صورتش پاشیدم:

-دلت میاد آخه؟

-چرا دلم نیاد؟ تو چطوری دلت اومد یهو بذاری بری؟ تو مگه دلت اومد یه خبر بدی که حالت خوبه؟ نگفتی من از دلواپسی و

بی‌خبری چی می‌کشم؟ با خودت نگفتی کاش لااقل یه زنگ بزنی به این سلاله‌ی بینوا؟ یعنی اینقدر بی‌معرفت بودی و من خبر نداشتم؟

آهی کشیدم و زانوهایم را بغل زدم.

-تو هم اگه جای من بودی همین کارو می‌کردی. وقتی یه شبه زندگی‌ت زیر و رو بشه و به خاک سیاه بشینی، فقط می‌خوای یا بمیری یا بری یه جا که هیچکس نشناست.

-چی شد آخه؟ تو که اون روز خوب بودی. یادته از مدرسه برگشتنی لواشک خریدیم خوردیم چقدر هر و کر کردیم؟

-آره یادمه. ولی دوره‌ی خوشی منم همون غروب لعنتی دود شد رفت هوا.

-میگی پری یا نه؟ تو رو خدا بهم بگو اون روز چی شد که بی خبر گذاشتین رفتین؟ کجا رفتین؟ واسه چی رفتین؟

-یادته اون وقتا هر وقت از مدرسه برمی گشتیم خونه چند تا پسر دبیرستانی بودن سرِ راهمون اذیتمون می کردن؟

-آره خوب یادمه.

-قیافه هاشون چی؟ اسماشونو یادته؟

-قیافه‌ی دوتا شون خوب یادمه. بس که تابلو بودن. چقدر اذیت می کردن مارو.

-آره، مخصوصاً منم بدبختو. اینم خوب یادته که چقدر زشت بودم من. همیشه چاق بودنمو مسخره می کردن. منم هر چی کم می خوردم لاغر نمی شدم. هر روز خدا واسه اینکه چشم ضعیف بود و عینک با شماره‌ی بالا می زدم تحقیرم می کردن و بهم می گفتن موشِ کور.

-یادته؟ صورتم که پر از جوش بود و همیشه مایه‌ی خنده شون بودم.

-سالله دلجویانه گفت:

-حالا نمی‌خواد حرصِ اون وقتا رو بخوری. دیگه گذشت اون روزا. الان که بزمن به تخته بر و رویی به هم زدی ماشالا. خیلی ناز شدی بلا شده.

-خندیدم، خنده‌ای تلخ تر از قهوه توی فنجان در دستم.

-حتی این سیمین هم منو چند روز پیش دید تو روم زد که تو که پری نیستی. اون پری خیلی زشت بود. می‌دونی چقدر واسه اون قیافه داغونم غصه می‌خوردم؟

-بی خیال پری، بقیه‌ش رو بگو.

-خب تو آخه نمی‌دونی درد من چی بود. منه خر عاشق بودم.

-عاشق؟

-اون دو تا پسری رو که گفتی یادته اسماشونو؟

-آره. یکیش به گمونم ماکان بود. همون که دراز و بی قواره بود. اونو خوب یادمه چون همیشه تیپای خفن می‌زد و هر روز یه لباس مارک‌دار می پوشید. موهاشم که هر روز یه مدل. واسه همون خوب یادمه.

-خب؟

-سر دسته‌شون رو هم یادمه. محراب! همون که از بقیه خوش قیافه‌تر بود. پسر حاج اکبر.

-آره محراب! همون محرابِ لعنتی که من عاشقش بودم.

-سالله قهوه توی گلوش پرید:

-چی؟ تو عاشق اون محراب بودی؟

-آره، واسش می‌مُردم. اونقدر که جونمم می‌خواست می‌دادم بهش.

-پس چرا به من نگفتی؟

-آخه می‌ترسیدم مسخره کنی.

-مسخره‌ت کنم؟ می‌گشمت پری. آخه اونم آدم بود عاشقش شده بودی؟

-دل این چیزا حالیشه آخه؟

-خب حالا این بی خبر رفتنتون چه دخلی به محراب و ماکان داشت؟

آب دهانم رو قورت دادم. روایت آن شب سخت‌ترین کار دنیا بود برایم. سخت‌تر از هر کار سختی توی دنیا، سخت‌تر از شنا کردن توی یک دریاچه پر از توده های یخ. می‌گویم یخ؛ چون هنوز هم از به یاد آوردنش لرز می‌افتد به تک تک سلول‌های تنم. بدشاندی که شاخ و دم ندارد؛ از در و دیوار و پنجره روی زندگی‌ات آوار می‌شود. درست مثل وقتی که آرام برای خودت نشسته‌ای یک گوشه توی خلوت غرق در رویاهای رنگارنگ هستی، یک نفر از ناگجا آباد پیدایش می‌شود و سطل آبی سرد می‌ریزد روی سرت و تو را در عرض چند صدم ثانیه از حال خوشت پرت می‌کند توی هول و هراس. حس وحشتی که عصاره‌ی تمام بدیاری‌ها را در خود دارد سوزن می‌زند به قلبت. آن روز هم من همین حس را داشتم.

وقتی دیدم طبق غروب هرروزه کسی پشت خم کوچه نیست تا آزارم دهد با خودم گفتم امروز دیگر راحتم؛ اما وقتی "او" با رذالت دست روی دهانم گذاشت و سرنوشتم را با شب سیاه پیوند زد، فهمیدم که خوشی برای من فقط و فقط چند ثانیه دوام دارد. اصلاً شاید من به دنیا آمده بودم که با بدشاندی دوست و رفیق باشم. سلاله مشتاق شنیدن ماجرا بود و نمی‌دانست با هر کلمه‌ای که از آن شب کذایی می‌گویم جان از بدنم می‌رود.

-اون روز تو نیومده بودی مدرسه، یادته؟

-آره، بدجور سرماخورده بودم.

-آره، منم تنهایی داشتم از مدرسه برمی‌گشتم خونه. برخلاف روزای قبل محراب و رفقای اوباشش، اون روز سر جای همیشگی‌شون نبودن. یه چند وقتی بود که محراب دیگه با اونا همراهی نمی‌کرد. میومد ولی حرف نمی‌زد. اون روز من یکم دیر رسیدم، چون سر راه رفته بودم دفتر بخرم. هم خوشحال بودم که اون روز کسی نیست به روزم کند بزنه، هم ناراحت بودم که نمی‌تونم صورت محراب رو ببینم. منه احمق بدجوری دوشش داشتم. عشق یه طرفه آدمو خل می‌کنه سلاله، بدیش رو نمی‌بینی و فقط تو ذهنت چیزای خوبه که تو اون آدم واسه خودت می‌سازی. داخل آدما رو همیشه دید و همون ظاهر قشنگ محراب بود که منو گول می‌زد. همون دوست داشتنی بی حد و حساب باعث میشد ببینم که محراب اگه آدم بود با یه مشت اراذل و اوباش نمی‌ایستاد سر راه چند تا دختر و اذیتشون کنه. حتی اگه اون پسر، پسر حاج اکبر، امین مردم محل باشه و حتی اگه اون پسر، جگر گوشه‌ی محبوبه خانوم؛ خوش قلب ترین زن شهر باشه. دست خودم نبود. عقل الانو اون موقع اگر داشتم الان اوضاعم اینجوری نبود. هوا داشت تاریک می‌شد و باید زودتر می‌رفتم خونه. اگه یه دقیقه دیر می‌رسیدم مامان تا خود شب می‌رفت رو اعصابم و سه ساعت تموم از اینکه جامعه خراب شده و دختر باید قبل از تاریکی خونه باشه سخنرانی می‌کرد برام. از سر کوچه داشتم می‌پیچیدم تو کوچه‌ی خودمون که یهو دیدم یه پیکان زرد قناری یه گوشه ایستاد و دو نفر ازش پیاده شدن و اومدن سمت من. کوچه خیلی خلوت بود و جز من و اون دو نفر کسی نبود. یکیش راست اومد جلوی من ایستاد و اون یکی پشت سرم. من سرم پایین بود و زیاد توجهی بهشون نداشتم.

اونی که جلوم ایستاد گفت:

-ببخشید خانوم پازو کی؟

تا گفتم "بله" یهو یکی از پشت یه دستمال گنده کشید رو دماغم و همونجوری نگهش داشت و اون یکی که جلوم ایستاده بود و بازو هامو سفت چسبید. آخرین چیزی که یادمه اینه که یه بوی تند شبیه الکل پیچید تو بینیم و چشمام سیاهی رفت. وقتی به هوش اومدم، دماغم هنوز به خاطر اون ماده‌ی بیهوشی می‌سوخت، حتی یه ثانیه هم فرصت فکر کردن نداشتم که کجام، چون یهو یکی یه سیلی محکم زد تو صورتم. سرم رو تا بلند کردم یه مرد دیدم که دهن و دماغش رو با یه شال سیاه پوشونده بود. ئهوا تاریک بود و نمیشد تشخیص داد چی به چیه.

تا اومدم به چشاش نگاه کنم، زد عینکمو پرت کرد یه گوشه. اون عینک چشم من بود. می‌دوننی که چقدر چشم ضعیف بود. داد زدم

عینکم، عینکمو بده، تو کی هستی؟ چی از جونم می‌خوای لعنتی؟ هرچی من داد و هوار می‌زدم، اون حرف نمی‌زد، فقط عین پر کاه بلندم کرد پرتم کرد رو دو تا لاستیک گنده که یه گوشه تو اون دخمه بود. بعدم اومد سمتم و یه دستشو گذاشت رو دهنم و تو گوشم پیچ کرد ساکت بمونم. بادت دیگه‌ش لباسامو دونه دونه کند و انداخت یه گوشه. با هر لباسی که از تنم جدا می‌شد انگار جونم رو می‌گرفت. فقط جیغ می‌زدم، دست و پا می‌زدم. ولی اون خیلی قوی بود، اونقدر قوی که من با اون هیکل چاقم نتونستم حتی یه تکون کوچیک به دستش بدم.

سلااله دست روی دهانش گذاشت. اشک‌هایش روی گونه‌اش می‌ریخت و دستانش می‌لرزید.

هقی زد:

-وای پری! وای خدای من!

-تو اون لحظه فقط یاد مامان و بابام افتادم و اینکه آبروم رفت و بیچاره شدم. حس بدی بود سلااله. تو یه جهنمی گیر افتاده بودم که خلاصی ازش امکان نداشت. داشتم دیوونه می‌شدم سلااله.

-نگو، نگو پری، تو رو خدا بسه دیگه!

-بذار بگم سلااله، بذار بگم خسته شدم بس که لال موندم ریختم تو دلم. پونزده سال خفه خون گرفتن بس نیست؟

سلااله هقی می‌زد و من دیگه اشکی برام نمانده بود.

-نگو پری، دارم می‌میرم، تو رو جون هر کی دوست داری نگو...

-میگم... پس تو هم خوب گوش کن. بذار بگم دلم آروم شه.

گوش کن، اون لحظه که داشت دختر و نگیم رو می‌گرفت... همه جونم آرزو شد بمیرم... اما فقط همین بود. زود کشید کنار... ولم کرد و رفت.

-یعنی چی؟

-نمی‌دونم سلااله. باید بفهمم منظورش از اون کار چی بود؟

از لای پلکای اشکی و اون چشمای تارم دیدم که لباساشو پوشید و رفت. در اون دخمه‌ی تاریک رو هم باز گذاشت.

-یا خدا... پری؟ بمیرم برات... بمیرم... چی کشیدی دختر!

-تموم تنم درد می‌کرد. اونقدر به پاهام فشار آورده بود که مطمئن بودم پاهام شکسته. گرچه کمرم زیر بار اون خفت خورد شده بود و در مقابل درد و کوفتگی تنم هیچ بود. با هر بدبختی بود دستم رو روی زمین خاکی و سرد کشیدم و عینکم رو پیدا کردم و زدم به چشمم. تو اون سرما لخت و غور توی یه ساختمون نیمه کاره تنها مونده بودم. عین چی داشتم می‌لرزیدم. لباسامو سریع پوشیدم و با هر بدبختی بود از اون ساختمون زدم بیرون. اما قبل از اینکه پام رو از اون اتاقک بذارم بیرون، یه چیزی خورد به پام. سرم رو بردم پایین. یه کارت شناسایی بود که عکس محراب گوشه‌ش چسبیده بود.

-چی؟ یعنی...

-آره سلااله، کارت مال محراب بود. خم شدم برش داشتم. کارت شناسایی مال کتابخونه بود. باورم نمیشد. اصلاً واسم قابل قبول نبود که محراب این کارو باهام کرده باشه. اصلاً نمی‌تونستم هضم کنم چرا محراب باید این کارو باهام بکنه.

-آشغال عوضی!

کارت رو گذاشتم تو جیب مانتوم و از اون ساختمون بیرون زدم و تا خود خونه زار زدم. مامان و بابا از نگرانی داشتن پس می‌افتادن. وقتی مامان منوبا اون لباسای خاکی و عینکی که یه شیشه‌ش شکسته بود دید، ترس برش داشت. ولی بابا عصبانی بود. می‌دونی که چه

خانواده‌ی مذهبی‌ای بودیم ما. بابام یه سیلی محکم زد تو گوشم. چشاش کاسه‌ی خون بود. تا حالا اون قیافه‌ی عصبانی بابا رو ندیده بودم. چنان دادی سرم زد که دو متر از جام پریدم.

-کدوم گوری بودی تا حالا؟

من فقط گریه می کردم و نمی تونستم حرف بزنم. پرستو یه گوشه ایستاده بود و بی صدا اشک می ریخت.

بابام دوباره داد زد:

-بهت میگم کجا بودی تا حالا؟ نگاه به ساعت بکن، ده شبه. کدوم خراب شده‌ای بودی که الان میای خونه؟ مگه کری؟ چرا جواب نمیدی؟

همون موقع از حال رفتم. نصف شب که به هوش اومدم مامان بالاسرم نشسته بود و داشت چرت می زد. زیر شکمم خیلی درد می کرد و درد پاهام بیشتر شده بود. تکون که خوردم مامان از خواب پرید. با دیدنم گفت:

-بیدار شدی پری؟

هق زدم:

-مامان!

-هان، چیه؟ چیزی می خوای؟

نمی دونستم باید بگم چی شده یا نه؟ اگر نمی گفتم بابا دست از سرم بر نمی داشت. ولی اون موقع شجاعت اینو نداشتم که بهشون بگم دخترشون بی آبرو شده. پس فقط سرم رو تکون دادم و گفتم هیچی.

مامان رفت بخوابه و گفت اگه چیزی خواستم صداش کنم. من تا صبح بیدار موندم و به هزار تا دروغی که میشد بگم فکر کردم، ولی آخرش به این نتیجه رسیدم که بهتره راستش رو بگم. اصلا دلم می خواست بابام بفهمه و منو بکشه. مرگ اون موقع بیشترین چیزی بود که دلم می خواست. تا فردا ظهر هیچی نگفتم. به مامان گفتم نمی تونم برم مدرسه. گفتم حالم خوب نیست.

مامان خیلی نگران شد و وقتی علتش رو پرسید، آروم آروم بهش گفتم چی شده. وای سلاله کاش لال شده بودم و نمی گفتم. مامان اولش بر و بر بهم نگاه کرد و بعد خیلی آروم رفت سمت تلفن و زنگ زد مدرسه. بابا اون روز تا ساعت چهار کلاس داشت و باید درس می داد. ولی مامان بهش گفت آب دسته بذار زمین، زود بیا خونه. مامان دیگه هیچی نگفت، نه اون روز، نه روزای دیگه حتی یه کلمه هم باهام حرف نزد. انگار یه شبه ده سال پیر شد. از خودم بدم میومد. هر دو ساعت یه بار می رفتم حموم و خودم رو می سابیدم. حس می کردم تموم کثافتای دنیا رو اون نکبت ریخته

تو وجودم. وقتی بابا اومد خونه، من از اتاقم در نیومدم. اونقدر ترسیده بودم که لرز افتاده بود به جونم و دندونام می خورد بهم.

یهو در محکم باز شد و محکمتر از اون خورد به دیوار و قاب عکس خندون من و پرستو افتاد زمین و شیشه‌ش شکست.

بابا همینجوری که می اومد سمتم کمربندش رو از شلوارش کشید بیرون و تا رسید بهم شروع کرد به کتک زدنم.

عین یه جنین تو خودم جمع شدم و دستامو گذاشتم رو سرم.

بابام هیچی نمی گفت، فقط صدای هق زدن مامان از بیرون اتاق میومد و صدای خوردن کمربند به سر و صورت و دست و پام.

اصلا دلم نمی خواست مقاومت کنم. دلم می خواست زیر ضربه‌های کمربند بمیرم.

ولی نمردم. بابا خسته شد. از اتاق رفت بیرون و من موندم و یه تن زخم و زیلی و یه دل شکسته که عین کاسه چینی گل مرغی مامان یه عالمه ترک داشت و با هیچ چسبی به هم نمی چسبید.

سلاله دست‌هایم را توی دست‌هایش گرفت و لب زد:

—سلاله بمیره واسه اون دلت پری!

دستانش را فشردم و آهی کشیدم و گفتم.

—دو ساعت بعد پرستو گفت بیا بیرون بابا کارت داره.

مامان پرستو رو فرستاد خونه‌ی همسایه تا نفهمه چی به چیه.

بابا نشسته بود رو مبل و حالش خیلی بد بود. مامان هم اون طرف تر یه لباس گرفته بود و دستش و مثلاً داشت کوک می‌زد. ولی

می‌دونستم که دلش خیلی می‌خواد منو تیکه تیکه کنه و بعدش با همون سوزن منو بدوزه به هم.

جرات نداشتم حرف بزنم.

بابا با صدای گرفته‌ای گفت:

—از امروز می‌مونی تو خونه، حق مدرسه رفتن نداری. بی‌سواد بمونی واسه ما بهتره. تا من اون نامرد رو که این بلا رو سرت آورده

پیدا کنم و حقش رو بذارم کف دستش. فقط بهم بگو کی بود؟

چی باید می‌گفتم بهش؟ می‌گفتم پسرِ رفیقِ جونِ جونیت این بلا رو سرم آورده؟ می‌گفتم همون پسری که مادرش به سرش قسم

می‌خوره دخترت رو بی‌آبرو کرده؟ نگفتم چون حرفم رو کسی باور نمی‌کرد. فقط لب زدم، نمی‌دونم.

بابا گفت میره پیش پلیس و همه چی رو میگه. گفت فقط مشخصات بدم خود پلیس پیدااش می‌کنه. گفتم تاریک بود چیزی ندیدم.

عینکم رو چشم نبود و جایی رو نمی‌دیدم.

یهو مامان گفت:

—از اینجا می‌ریم. می‌ریم خرمشهر. من دیگه اینجا نمی‌مونم.

بابا گفت: دخترت رو زدن ناکار کردن. باید برم پیش پلیس تا حقش رو بگیرم. ولی مامان گفت آبروی دخترمون با این چیزا

بر نمی‌گردد. دختر و نگیش بر نمی‌گردد.

بابا گفت:

— مگه قراره کسی بفهمه که چه بلایی سر پری اومده؟

مامان گفت:

— ما که می‌دونیم. خودمون که خبر داریم. اگه بری پیش پلیس همه محل می‌فهمن. اون وقت من و تو و این بچه چجوری سرمون

رو ببریم بالا؟ تا آخرِ عمر انگشت‌نمای مردم میشیم. تا ابد این بچه زجر می‌کشه. اینم خوب می‌دونم تقصیر پری نبوده، من بچه‌م

رو خوب می‌شناسم. نجیب تر از دخترِ من تو این شهر دختری نیست. اما مردم که این چیزا حالیشون نیست. با خودشون میگن لابد

دختره خراب بوده.

اینو بدون اگه بری پیش پلیس دیگه نمی‌تونیم تو این شهر زندگی کنیم. پس بهتره که بریم و اون نامرد و بسپاریم دست خدا. خلاصه

که مامان بابا رو راضی کرد پیش پلیس نره، ولی بابا هی می‌گفت باید اون عوضی تقاصِ کارش رو پس بده. مامان درارو قفل کرد

و پرده‌ها رو کشید و شباً نداشت هیچ لامپی روشن شه. در عرض دو روز اسباب‌اثاثیه رو جمع کردیم و شبونه بارِ کامیون کردیم و

رفتیم خرمشهر پیش فامیلای بابام. هیچکس نفهمید ما کی رفتیم. بابا موند و از اون مدرسه انتقالی گرفت و بعد از چند روز اونم اومد

پیشمون.

می‌دونی سلاله ما عینِ احمقا فرار کردیم. من که اون موقع اونقدر عاقل و بالغ نبودم که بفهمم این فرار به نفع من نیست؛ اما مامانم

فقط فکر آبروش بود و بابام اون قدر زن ذلیل و بدبخت مامانم بود که نفهمید چه اشتباهی در حق من می‌کنه.

سلاله آهی کشید و گفت:

-آخه آبرو کیلو چنده دختر؟ اگه حق اینجور آدما رو از ترس این که آبرومون نره نداریم کف دستشون، خب این عوضیا هم خیلی راحت به دخترای مردم تجاوز می‌کنن و ککشون هم نمی‌گزه. روز به روزم به تعدادشون اضافه میشه. چون می‌دونن اون دختر و خانواده‌ش از ترس بی‌آبرویی صداشو درنمیارن.

-امثال مامان و بابای من هستن که باعث میشن این جور آشغالا خیلی راحت دخترا رو بدبخت کنن.

سلاله مرا در آغوش کشید و من حس کردم از هر چه درد است خالی شده‌ام.

بعد رو به من گفت:

-حالا اومدی که پدر محراب رو در بیاری؟

-همون شبی که داشتیم از تهران می‌رفتیم قسم خوردم که یه روز برمی‌گردم و محراب رو به خاک سیاه می‌شونم. فقط نمی‌دونم چجوری پیداش کنم.

-پس بدون که خدا برات خواسته.

-یعنی چی؟

-من می‌دونم محراب کجاست!

دست و دلم شروع کرد به لرزیدن. موجی از استرس لرزشی به رگ‌های قلبم انداخت. گویی انتظار داشتم اصلا محراب را پیدا نکنم. از شما چه پنهان آن‌ته دلم از روبه روشن شدن با او می‌ترسیدم، چون هنوز هم آن قدر بیچاره بودم که کمی، فقط کمی دوستش داشتم. برای خودم هم عجیب بود که به باعث و بانی بر هم زدن آرامش زندگی‌ام هنوز هم علاقه‌مندم. آخر خیریت تا به کجا؟ با نگاهی شوک زده لب زدم:

-جدی میگی سلاله؟

سلاله فنجان‌های قهوه را توی سینی گذاشت و در حالیکه داشت از اتاق خارج می‌شد، گفت:

-شوخیم دارم باهات من پری؟

به دنبالش از اتاق بیرون رفتم. حمیرا بادیدن سلاله، باز اخم و تخم کرد. نمی‌دانستم مشککش با سلاله چه بود. هر دو به آشپزخانه رفتیم. قهوه‌ت سرد شد نخوردیش پری، یکی دیگه درست کنم؟

با بی‌تابی گفتم:

-سلاله قهوه نمی‌خوام. تو رو خدا بیا بگو محراب کجاست؟ اصلا تو از کجا می‌دونی؟ نکنه هنوزم تو همون خونه زندگی می‌کنی؟ نه بابا! خبر نداری که دختر چی شده این مدت. قصه‌ش مفصله.

-خب بگو دیگه. من عاشق قصه‌های مفصلم، مخصوصا اگر قرار باشه کارم زود راست و ریست بشه.

سلاله فنجان‌ها را شست و توی آب چکان گذاشت. از آشپزخانه بیرون رفت. شده بودم جوجه اردک سلاله، مدام از این اتاق به آن اتاق می‌رفتم و من به دنبالش. سلاله سیاوش را که از خواب بیدار شده و مشغول مالیدن چشم‌هایش بود، توی بغلش گرفت و دستی به سر و صورتش کشید و قربان صدقه‌اش رفت. رو به من گفت:

-همچین میگی راست و ریست شه کارام انگار قراره به یه مقامی چیزی برسی، حالا اومدیم و حساب محراب رو هم رسیدی، بعدش چی؟ بعدش می‌خوای چه کنی؟

به دیوار کنار در تکیه زد:

-خب بعد نداره، تموم کینه‌ای رو که این همه سال تو دلم نگه داشتم، تقاص تموم بدبختی‌های منو مامان و بابام رو ازش بگیرم و از غصه‌ی زندگی توی شهری که اصلا دوسش نداشتم و هزار تا چیز دیگه، از همه‌ی اینا راحت میشم.

-پری! بذار همین اول کار بهت بگم. قبل از اینکه مطمئن نشدی اونی که بهت دست درازی کرد کی بوده، حق نداری کاری کنی. می‌خوای کمکم کنی یانه سلاله؟

سلاله شروع کرد به پوشاندن لباس به سیاوش.

-چرا نخوام؟ همه جوره دوست دارم بهت کمک کنم پری.

-خب پس چرا اینقدر سنگ می‌ندازی جلو پام؟ چرا اینقدر بهونه میاری؟

-بهونه نیست، واقعیت. نمیشه که بعده این همه سال بدون هیچ مدرکی بری یقه‌ی طرفو بگیری بگی پونزده سال پیش یادته به من تجاوز کردی؟ میشه به نظرت؟

-آره چرا نشه؟ مگه همچین چیزی رو میشه ازش گذشت و یادته رفت؟ اون باید تقاص پس بده. هر جور که شده باید بفهمه با زندگیم چی کار کرد. کارتش هنوز دسته.

-سخته پری. محراب کسی نیست که بشه به همین راحتی باهاش درافتاد.

-سلاله، می‌دونی مشکل چیه؟ اینه که تو فکر می‌کنی من پری همون پونزده سال پیشم. من خیلی عوض شدم.

نگاه نکن فقط ظاهرم تغییر کرده، خودمم عوض شدم. دیگه اون دختر ترسو و بزدل اون سال نیستم که عرضه نداشت یه "تو" بگه به طرف مقابلش. سلاله از اون دختری که اعتماد به نفس نداشت هیچی نمونده. اون اتفاق منو عوض کرد. حالا این محراب هر کی که می‌خواه باشه، من کم نمی‌ارم. جا نمی‌زنم.

سلاله آهی کشید و گفت:

-پس قول بده تا وقتی مطمئن نشدی اون آدم همین محرابه، کاری نکنی.

-باشه خیالت تخت. حالا بگو این محراب گور به گور شده کجاست؟

-تا ظهر مرخصی گرفتم. باید زود برم سر کار. پس لطفا آماده شو که تو راه بهت میگم. مگه تو سر کارم میری؟

-آره. اونم قصه‌ش مفصله. میگم واست.

-فکر کنم قراره تا شب تو شهرزاد قصه گو باشی و من هی قصه‌های مفصل بشنوم. در ضمن دار و ندار من همین لباس هاس که این پالتو رو هم از تو سطل آشغال برداشتم.

سلاله سری تکان داد:

-خودم درستش می‌کنم. مگه من مردم تو با لباس مردم بگردی؟

دقایقی بعد وقتی داشتیم از پله‌ها پایین می‌رفتیم، پرسیدم:

-این حمیرا مشککش چیه با تو؟ همش سگرمه‌هاشو کوک می‌کنه به ابروهاش.

-با من مشکل داره. مگه نگهداری از یه زن آلازایمر به همین راحتیاست؟ خانوم اون اوایل مامانو اذیت کرد. اونقدر بهش گیر دادم تا یاد گرفت چجوری خودشو کنترل کنه.

-این همه پرستار مگه قحطی اومده بود که نگهش داشتی؟

-دلت خوشه‌ها! کدوم پرستار، یه آدم پوست کلفت و جون سخت می‌خوای اینجور وقتا که بتونه واقعا از یه مریض پرستاری کنه.
حمیرا درسته اخلاق نداره؛ ولی کارش تر تمیزه و به غذا و لباس و حموم مامان خوب می‌رسه. اهل قر و فر و این چیزا نیست. ته همه‌ی دلخوشیش دیدنِ سریالای عشقولانه‌ی جم تی ویه.

ساعت ده صبح بود و دو ساعتی تا پایانِ زمانِ مرخصی سلاله وقت داشتیم. یک تاکسی دربست گرفتیم و سیاوش را به مهد کودک رساندیم. سلاله مرا به یک مرکز خرید شیک برد و برایم لباس خرید. پالتو را از تنم بیرون کشید و توی سطل زباله‌ی کنار پیاده‌روی مرکز خرید انداخت.

-هر وقت سلاله ت مُرد برو از این کارا بکن پری. تا وقتی من زنده‌ام خودم چاکرتم.
صورتش را بوسیدم و گفتم:

-چی میگی دیوونه، خدا نکنه بمیری.

سلاله دستم را توی دستش گرفت و مرا به سمت کنار خیابان کشاند و یک تاکسی گرفت. چند دقیقه بعد با دستورِ مودبانه‌ی سلاله، تاکسی کنار یک فروشگاه بزرگ متوقف شد. روبه روی مرکز ایستادم و سرم را بلند کردم. تابلوی بزرگ "مجتمع تجاری پارسا" در بالای پشت بام آن خودنمایی می‌کرد.

رو به سلاله گفتم:

-اینجا کار می‌کنی سلاله؟

-آره.

-عجب جاییه، سرم گیج رفت.

سلاله پوزخندی زد:

-حالا اگه بدونی من یه ریالم نیاز مالی ندارم؛ ولی مجبورم اینجا کار کنم بیشتر سرت گیج میره.

نگاهم به چشمان غمزده‌اش که افتاد، شوکه شدم از این حرفش.

-راستی چرا؟

-گفتم که مفصله، بعدا واست میگم.

-حالا چرا منو آوردی اینجا؟

-مگه نگفتی می‌خوای محراب رو ببینی؟

شوکه از این حرفش تقریبا داد زدم:

-اونم اینجا کار می‌کنه؟

-وا! چته یهو داد می‌زنی پری؟ دیوونه شدی؟

-آخه...

-آخه چی؟ نکنه اون حرفات همه هارت و پورتِ الکی بود؟

-نه؛ ولی فکر نمی‌کردم با هم همکار باشیم.

-کی گفته اون همکارمه؟ محراب مدیر این فروشگاهه.

شاخ‌هایم کاملا داشت در می‌آمد.

-واقعا؟

- بله واقعا، راه بیفت ببینم. دیرم شد.

سلاله جلوتر از من راه افتاد و من هم با زانوهایي که نمی‌دانم چرا می‌لرزیدند به دنبالش رفتم. از درِ شیشه‌ای که رد شدیم، به یک سالن بزرگ رسیدیم. سرم را بلند کردم. فروشگاه سه طبقه بود. آسانسوری با دیوارهای شیشه‌ای آن وسط درست کنار پله‌های برقی دیده میشد. معماری فروشگاه بزرگ و درندشت پارسا طراحی جالبی داشت. یک حوض آبی نسبتاً کوچک و فواره ای رقصان در وسطش درست در میان سالن قرار داشت و چند ماهی کوچک هم توی آن ورجه و ورجه می‌کردند. چند دختر بچه هم دور حوض مشغول بادکنک بازی بودند. به دنبال سلاله به سمت آسانسور رفتیم و پشت سر چند مشتری وارد اتاقک شدیم. آسانسور به سمت بالا حرکت کرد و من محو جمعیتی شدم که هرچه بالاتر می‌رفتیم، کوچکتر می‌شدند.

در طبقه‌ی آخر همگی پا روی سنگفرش پراق گذاشتیم و آسانسور باز پر شد از مشتری‌هایی که توی دستشان پر از کیسه‌های خرید بود. هر طبقه پر بود از ردیف‌ها و قفسه‌هایی پر از اجناس مختلف. آنطور که سلاله گفت هر طبقه مخصوص یک چیز بود. طبقه‌ی اول خوراکی و طبقه‌ی دوم لوازم خانگی و طبقه‌ی سوم پوشاک. سلاله تند راه می‌رفت و من تقریباً به دنبالش می‌دویدم. سلاله در انتهای قفسه‌های مملو از لباس وارد اتاقی شد که روی در نوشته شده بود: "اتاق پرسنل بانوان"

وارد اتاق شدم و در را بستم. چند کمد چوبی کنار هم قرار داشت. وسط اتاق یک میز شش نفره بود و دو دختر با لباس‌های فرم فروشگاه نشسته بودند و داشتند چای و بیسکویت می‌خوردند. هر دو با دیدن سلاله لبانشان به خنده باز شد. سلاله با هر دو گرم سلام و احوالپرسی کرد. دست مرا کشید و به آن دو نزدیک کرد. رو به آن‌ها گفت:

-دوست عزیزتر از جونم من پری.

هر دو ایستادند و باهم دست دادیم. یکی از آن دو که لبانش بارژ لبی عنابی سرخ شده بود و ناخن‌های مانیکور شده‌اش همرنگ رژلب بود و خنده‌ای شیرین و دوست داشتنی داشت، گفت:

-سلام پری جون، کیما هستم. خوش اومدی.

آن یکی که سادگی از سر و رویش می‌بارید و صورتش می‌درخشید، گفت:

-نوشین هستم پری جون، خوبی شما؟

تشکری کردم و پشت میز نشستیم. سلاله به سمت یکی از قفسه‌ها رفت. مانتو و مقنعه‌ای از آن بیرون کشید و درحالی‌که مشغول پوشیدنشان بود، رو به دخترها گفت:

-چه خبر بود من نبودم بچه‌ها؟

کیما گفت:

-همون بهتر که نبود، خوش به حالت.

-چی شده باز؟

کیما سری به نشان تاسف تکان داد:

-دعوا بود و بزن بزن.

سلاله کنار کیما ایستاد و درحالی‌که داشت دکمه‌های مانتویش را می‌بست، گفت:

-وا! جدی میگین؟ کی با کی؟ نگو که باز این افسانه زده به تیپ و تاپ بچه‌ها؟

نوشین کمی از چایش را مزه مزه کرد:

-نه بابا، قضیه مهمتر از این چیزا بود. منصوری و اون شریکش آبرو واسه محسن نداشتن.

-محسن؟

کیما گفت:

-هیچ وقت فکر نمی کردم محسن تو زرد از آب دریاد.

سالاه گفت:

-درست بگین بینم چی شده؟ محسن چی کار کرده؟

نوشین گفت:

-تو حسابای فروشگاه دست برده و کلی پول به جیب زده. یک وضعی بود. پلیس اومد دستبند زد به دستاش جلوی چش این همه آدم کشون کشون بردنش.

سالاه با چشمانی گرد پشت میز نشست و گفت:

-امکان نداره. محسن و دزدی؟ اصلا حرفشم نزن. تو بگو بابای من دزدی کرده، باورم میشه؛ ولی محسن نه. تو کت من یکی که نمیره.

کیما از جا بلند شد و به سمت آینه‌ی روی در کمد سالاه رفت و دستی به سر و رویش کشید:

-حالا که شده. محسن الان زندانه و فروشگاه حسابدار نداره.

از حرف هایشان هیچ سر در نمی آوردم. دوست داشتم زودتر برویم و محراب را ببینم.

ناگهان در باز شد و زنی قد بلند و اخم آلود وارد اتاق شد.

رو به ما توپید:

-چه خبره اینجا؟ جلسه گذاشتین؟ مگه کار ندارین شماها نشستین دل میدین قلوه می گیرین؟ یالا برین سر کارتون. این همه مشتری اون بیرونه.

کیما گفت:

-وا افسانه جون! داشتیم چایی می خوردیم یکم استراحت می کردیم. ده دقیقه هم یعنی حق نداریم استراحت کنیم؟

افسانه چشم غره‌ای به سمت کیما رفت و نوشین فوراً دستش را کشید و به سمت در رفت و گفت:

-داریم میریم افسانه جون، شما عصبانی نشو.

آن دو که رفتند، افسانه رو به سالاه گفت:

-الان میای سر کار؟ از صبح کجا بودی؟

سالاه در کمدش را بست و قفل کرد و گفت:

-من که تا ساعت دوازده امروز مرخصی داشتم افسانه جون، چرا عصبانی میشی خب؟

-خیله خب، بفرما سر کار مرخصی تمومه.

بعد رو به من گفت:

-خانوم شما کی هستین؟ تو اتاق پرسنل چی کار می کنید؟ مگه کلمه‌ی "ورود افراد متفرقه ممنوع" رو پشت در ندیدین؟

سالاه فوری به جای من پاسخ داد:

-دوست منه افسانه جون.

-خب که چی؟

-دنبال کار می‌گرده.

با چشمانی گرد شده به سلاله چشم دوختم. چه داشت برای خودش می‌گفت؟
افسانه نگاهی پر از وسواس به سرتاپای من کرد و گفت:

-کار؟ چه کاری؟

-شنیدم فاطمه دوهفته دیگه زایمان می‌کنه. اگه کسی رو به جاش نیاوردین، دوست من هست.

-نه نیاوردم کسی رو. بهش بگو بیاد دفتر. خودتم زود برو سر کار ول نچرخ این ور و اون ور. بار جدید تو قسمت پوشاک اومده
زود با دوست کمک کن بچینید تو قفسه‌ها. کارش که تموم شد بفروست بیاد پیشم ببینم چی کار می‌تونم بکنم براش.
افسانه که رفت، رو به سلاله گفتم:

-چی کار داری می‌کنی سلاله؟ من گفتم کار واسم پیدا کنی آخه؟

سلاله دستم را کشید به سمت در و گفت:

-مگه نمی‌خوای حال محرابو بگیری؟

-آره، ولی...

-ولی نداره دختر، هر کاری به وقتی داره. فعلا باید منتظر فرصت بمونیم.

-اصلا این محراب کجاست؟

-تو لباساش. راه بیفت بریم تا اون عجوزه خانوم باز صداش در نیومده.

از درِ اتاق که بیرون رفتیم، رو به سلاله گفتم:

-آخه چجوری من اینجا کار کنم؟ بلد نیستم که.

-خودم بهت یاد میدم، مگه من مُردم؟

شانه‌ای بالا انداختم. بد فکری هم نبود آنجا مشغول کار می‌شدم. به هر حال که پولی برایم باقی نمانده بود و قصد داشتم دنبال کاری بگردم.

به سمت قفسه‌ها رفتیم. چندمشتی داشتند آن میان با فراغ بال میان رگال‌ها لباس انتخاب می‌کردند. به اتفاق کیمیا و نوشین شروع به
چیدن لباس‌ها سر جای خودشان کردیم. روسری‌ها توی ویتترین و شلوارها توی قفسه. پیراهن‌ها را هم به رگال‌ها آویختیم.

وقت ناهار که شد، سلاله دستم را گرفت و به دفتر فروشگاه برد. افسانه ظرف غذایش را جلوییش گذاشته و مشغول خوردن بود. بوی
لوبیا پلو شکم گرسنه‌ام را به قار و قور انداخت. افسانه با دیدن ما اشاره کرد روی صندلی‌های چرمی سیاه بنشینیم. خودش هم با خیال
راحت غذایش را خورد. نگاهی به دور و بر کردم. دفتر بزرگی بود. دیوارهای شیشه‌ای‌اش مشرف به سالن بزرگ فروشگاه بود و از
آنجا میشد همه جا را زیر نظر داشت. افسانه همچنان با اشتها سیری ناپذیر مشغول خوردن بود.

زیر گوش سلاله گفتم:

-اومدیم غذا خوردن اینو ببینیم آیا؟ به تعارف خشک و خالیم هم نمی‌کنه خیر سرش.

سلاله پچ‌پچ وار گفت:

-می‌بینی چه بیشعوره؟! حالا دو روز اینجا بمونی می‌شناسیش.

باز زمزمه کردم:

-من اومدم اینجا محرابو ببینم و یقه شو بگیرم، نه که لوبیا خوردن اینو ببینم.

سلاله اخم کرد و لب‌هایش را جمع کرد و باز آهسته زیر گوشم گفت

-شیش ماهه به دنیا اومدی پری؟

-از قضا بله.

سلاله پوفی کرد:

-صبر کن تو رو خدا پری، اون تحفه رو هم به وقتش می‌بینی.

"ای بابا" بی گفتم و با حرص خودم را مشغول دید زدن در و دیوار و قاب عکس‌های آنچنانی روی دیوار کردم. تا افسانه غذایش را کوفت کند.

دقایقی بعد بالاخره رضایت داد و دهان مبارکش را با دستمال تمیز کرد. بعد از چند ثانیه رو به من گفت:

-چند سالته؟

گفتم:

-بیست و شش سالمه.

آبرو بالا انداخت:

-واسه این کار پیری، تا حالا فروشنده‌گی کردی؟

سلاله مهلت نداد من چیزی بگویم.

-ای بابا افسانه جون، سن که مهم نیست. مهم اینه که دست و پاش اونقدری قوی باشه که کار کنه. زبون داشته باشه که چهار تا

مشتی رو راه بندازه. روابط عمومی مهمه که شکر خدا پری جون خبره‌ست تو این کار.

ابروی برای حرف‌های قلمبه سلمبه‌ی سلاله در مورد خودم بالا انداختم.

افسانه گفت:

-اگه به خودم بود که استخدامش نمی‌کردم؛ ولی چون تو معرفش هستی، حرفت واسم سنده.

سلاله خوشحال گفت:

-قربون شما.

آنقدری که افسانه خر کیف شده بود، من خوشحال نشدم. توی دلم باران فحش بود که دلم می‌خواست روی سر افسانه بریزم. اصلا

همان یک کلمه‌ی پیر باعث شد کفرم دریابد. حالا انگار خودش دختر چهارده ساله بود. افسانه به صندلی تکیه زد و درحالی که

خودکارش را روی هوا می‌چرخاند، سر تا پای مرا رصد کرد.

لب‌هایش را جمع کرد و گفت:

-بروروش که خوبه. واسه جلب مشتری مردمون بدک نیست. فقط یکم مرتب تریباده سر کار. یکم اون صورت مثل روحش رو آرایش

کنه بد نیست.

مشت‌هایم را جمع کردم و غریدم:

-ببخشید متوجه نشدم چی گفتین. مگه اینجا بازار برده فروشاست و میخواین برده‌ی دختر بفروشین که می‌گین...

با سقلمه‌ای که سلاله به پهلویم زد، در دم لال شدم. درد مثل ماری وحشی توی دنده‌هایم پیچید.

-تو هیچی نگوی پری، بعدا باهم حرف می‌زنیم.

ولی من کله شق‌تر از این حرف‌ها بودم.

-این خانوم چی میگه سلاله؟ خودتون دارین می گین فروشندگی، توقع ندارین که من واسه مردا عشوه‌ی خرکی بیام تا جنسای شما فروش بره؟ خب که چی بشه مثلاً؟

سلاله چند بار چشم و ابرو آمد که لال بشوم و دهانم را ببندم؛ اما من حسایی به غرورم برخورده بود.

افسانه خود کارش را روی دفتری که جلوی رویش باز بود، پرت کرد و دست به سینه به من خیره شد و گفت:

-نه انگار اینجوری آزمون تو یه جوب نمیره. به گمونم باید به جای استخدام کارمند خانوم، تو رو به عنوان یه کارمند آقا استخدام کنم، خیلی کلفت حرف میزنی.

سلاله فوراً از جا پرید و جلوی میز ایستاد.

-افسانه جون شما کوتاه بیا، این دوست من تازه کاره، زیاد وارد نیست به چم و خم کار. من خودم براش روشن می کنم.

افسانه اولش نه آورد، اما سلاله هم از رو نرفت و آن قدر گفت و گفت تا افسانه راضی شد مرا برای یک ماه آزمایشی استخدام کند.

-بمونه، بینم اخلاقش مشکل نداره و جربزه‌ی کار کردن رو داره استخدامش می کنم.

سلاله تشکر گرمی کرد و باز به پهلویم زد که دهانم را این بار برای تشکر باز کنم. به اجبار یک تشکر خشک و خالی کردم و سلاله

دستم را کشید و از آن اتاق بیرون برد. از وقت ناهار گذشته بود. وارد اتاق استراحت که شدیم، نوشین و کیما و دو دختر دیگر داشتند

به خودشان می رسیدند. کیما که خودش را توی آرایشی غلیظ خفه کرده بود. سلاله یک لیوان چای از روی میز گوشه‌ی اتاق جلویم

گذاشت و بیسکوییتی هم کنارش جای داد. محلم نمی گذاشت. دست روی دست نرم و سفیدش گذاشتم:

-از دست من ناراحتی سلاله؟

-نباشم؟

-خب حرف زور میزد آخه.

-تو اصلاً تا حالا توی همچین فروشگاهای با این عظمت و اسم و رسم دار کار کردی؟

-والا خرمشهر از این چیزا نداشت.

-خب پس قبول کن اشتباه کردی. دختر جون اینجا هر روز کلی مرد جوون و خوشتیپ و مایه دار میان خرید می کنن. چون همه

لباسای ما از بهترین برندای خارجی که تو این گیر و دار تحریم با هزار بدبختی رسیده دستمون می فروشیم. توقع دارن از جایی که

خرید می کنن فروشنده هاش شیک و پیک و ترگل ورگل باشن. نه فقط تو فروشگاه ما، بلکه همه جای تهران همینه.

توجه دخترها به ما جلب شده بود.

تشر زدم:

-آهان یه باره بگو میان اینجا با دخترا لاس بززن دیگه.

-حالا وقت خرید یکم لاس بززن، چی میشه مگه؟

کیما رژلبش را روی لبهای پروتز کرده اش کشید و قبل از اینکه من چیزی بگویم، گفت:

-هیچی، زندگی مجردی مام ختم به خیر میشه.

بعد با نوشین و آن دوتای دیگر پقی زدند زیر خنده. من اما نخندیدم. برایم این چیزها تازگی داشت. منی که توی خانواده ای مذهبی

بزرگ شده بودم و صبح تا شب فقط دنبال زندگی خوبی که از من فراری بود می دویدم، چیزی از دنیای مدرن امروز نمی دانستم.

دخترهای اینجا زمین تا آسمان با دخترهای ساده‌ی شهر ما فرق داشتند. نوشین که دید ساکنم، از سکوتم استفاده کرد و گفت:

-بابا بی خیال، یکم گپ می زنن، ما هم با زرنگی جنسمون رو می فروشیم. شانس بیاریم یه انعام می ذارن کف دستمون، این حقوق

بخور و نمیر کفاف زندگی تو تهران رو نمیده به خدا.

سلاله گفت:

-زندگی خیلی سخت شده من پری، واسه دوقرون دوزار پول باید بدویی و از خیلی چیزا چشم پوشی کنی. تا وقتی به هدفت برسی باید تحمل کنی و صبور باشی دختر.

شاید راست می گفت. گاهی آدم مجبور است دم نزنند و با سازروزگار خوب برقصند. من در شرایطی نبودم که خودم باشم. باید نقابی روی صورتم می کشیدم تا انتقام دخترانگی از دست رفته ام را از مردی می گرفتم که همین دور و برها داشت خوش می گذراند. کیمیا گفت:

-جفتتون مشکوک می زنید. خبراییه سلی؟

سلاله توپید:

-صد دفعه گفتم به من نگو سلی، خوبه منم بهت بگم کیمی؟ بعدشم فضول سنج خریدم تازگی ها. می خوای ببینیش؟ کیمیا لب برچید و گفت:

-خب حالا! چه توپشم پره. نخواستیم.

بعد از آن ناهار مختصر سر کارمان برگشتیم. نزدیک غروب بود و فروشگاه مملو از جمعیت. سلاله راست گفته بود. مشتری های این فروشگاه همگی آدم هایی بودند که مثل ریگ پول خرج می کردند.

زنان خوش لباس و زیبا و مردانی که با اندامی ورزیده و لباس هایی به مراتب بهتر از آنچه که تا به حال دیده بودم، با وسواس مشغول خرید بودند. می دیدم که نوشین و کیمیا چطور با لوندی جنس هارا به مشتری می فروشنند و با خوشحالی آنها را به سمت صندوق سوق می دهند. سلاله درحالی که آه و ناله می کرد، روی صندلی کنار ویتترین روسری های ابریشمی و رنگارنگ نشست و رو به من که داشتم کارتون های خالی را کتاب می کردم، گفت:

-چند تا کارتون مونده پری؟

-دو تا.

-دیگه جا نداریم. کارتونای خالی و اینا رو باید ببریم انبار.

-من می برم. تو خسته شدی. فقط بگو انبار کجاست؟

-آی قریون دست عزیزم. باید بری طبقه هم کف. بعد اون ته سالن یه در هست نوشته انبار.

باشه ای گفتم و کارتونها را به سمت آسانسور کشاندم. با هزار مشقت خودم را به در انبار رساندم. مسئول صندوق طبقه ی هم کف در را برایم باز کرد. تشکری کوتاه کردم و وارد راهروی وسیع و دراز شدم. انتهای راهرو هم دری بود با لولایی فتری. با پا آن را باز کردم و وارد محوطه ی بزرگی شدم که پر از اجناس کوچک و بزرگ بود. کارتن ها را روی زمین گذاشتم تا نفسی تازه کنم. انبار سقف بلندی داشت و پنجره هایی بلند و بزرگ رو به پشت فروشگاه به چشم می خورد. کسی را آن دور و برها ندیدم. اتاقک شیشه ای نگهدارنی خالی بود. نمی دانستم آن دو کارتن را به چه کسی باید تحویل بدهم. کارتن ها را برداشتم و به سمت انتهای محوطه ی انبار به راه افتادم. کارتن ها جلوی دیدم را می گرفت و روبه رویم را نمی دیدم. ناگهان به چیزی خوردم و خودم و کارتن های توی دستم روی زمین افتادیم.

با صدایی که گفت "او! مگه کوری؟"

سر چرخاندم. مردی جوان روی زمین افتاده بود. فوراً به طرفش رفتم و گفتم:

-ای وای! ببخشید ندیدمتون. حالتون خوبه؟

مرد بی اعتنا به لباس‌های پخش شده روی زمین نگاه کرد.

-این چیه؟ جمع کن سریع.

به طرف لباس‌ها رفتم و گفتم:

-خب حالا چرا داد می‌زنید؟ دارم جمع می‌کنم دیگه.

زیر چشمی دیدم که از جایش بلند شد و مشغول تکاندن لباسش از گرد و خاک شد.

گفتم:

-یه کمک بدین بد نیستا.

مرد خوش لباس با آن عطر فوق العاده خوشبو و تلخش که تمام فضای دور و برمان را پر کرده بود با یک دست توی جیش رو به من گفت:

-دیگه چی؟ همینم مونده بود.

-مگه نگهبان وظیفه‌ش نیست این چیزا رو انجام بده؟ چیه؟ می‌میری؟ به تریپ قبات بر می‌خوره یا شاید لباسای خوشگل خط و چروک میفته؟

مرد پوفی کرد و عملاً صورتش از حرص سرخ شد.

-چی داری میگی واسه خودت؟ زودتر کارت رو تموم کن. روتو زیاد نکن.

ایستادم و لگدی به کارتن زدم.

-مقصر شما بودی حالا دو قورت و نیمه تم باقیه؟ تو بودی زدی بهم، من که جلومو نمی‌دیدم. اصلاً به من چه! خودت جمع کن بعدم ببر بذار سر جاش. من رفتم.

زیر نگاه بهت زده‌ی مرد راهم را کشیدم و به سمت در خروجی رفتم. با پله برقی به سمت طبقه‌ی سوم رفتم. کنار سلاله که برگشتم، گفت:

-تحویل دادی پری؟

-آره دادم. نگهبان انبار خیلی گند دماغ بود.

-وا اون بنده خدا که خیلی آرومه!

-کجاش آروم بود؟ بیشتر نگران لباسای تنش بود تا لباسای تو کارتن.

-لباسش؟ میرعلی نگران تیپ و لباسش بود؟

-اسمش میرعلی؟ اصلاً به اون بچه سوسول نمیداد همچین اسمی!

سالله چشمانش را ریز کرد و شانه‌ای بالا انداخت. دیگر حرفی نزد چون یک مشتری آمده بود و روسری می‌خواست. حسابی خسته بودم و خوابم می‌آمد. همینطور میان رگال‌ها چرخ می‌زدم و لباس‌ها را از نظر می‌گذراندم.

ناگهان کیمیا جیغ کوتاهی کشید و دست روی دهانش گذاشت. ذوق زده بود. مسیر نگاهش را گرفتم. همان مرد توی انبار داشت می‌رفت سمت دفتر. کیمیا گفت:

-وای اوامد، بالاخره اوامد. وای مامان قلبم. بعد چند روز بالاخره اوامد.

نوشین گفت:

-چشمت روشن کیمیا خانوم.

رو به کیمیا گفتم:

-از دیدن این میرعلیِ عنق اینقدر ذوق زده شدی؟

کیمیا خنده رو لبش خشکید:

-میرعلی چیه بابا!

سلاله رو به من گفت:

-ایشون جناب منصوری هستن من پری، محرابِ منصوری.

نگاهی به دفتر انداختم و آه از نهادم برآمد.

زیر لب گفتم:

-گند زدی پری، اونم چه گندی!

محراب بود؟ همان پسرک لاغرو قد بلندی که من قدیم ترها عاشقش بودم؟ هیچ فکر نمی کردم به آن شکل بیبنمش. سلاله کمی

چپ چپ نگاهم کرد و چشم هایش را ریز کرد. از نگاهش فراری دادم خودم را و مشغول دید زدن لباس های جدید شدم.

سلاله کنارم آمد و زیر گوشم گفت:

-پری چی کار کردی تو؟

نگاهش نکردم. سرم را به نشان تاسف تکان دادم:

-هیچی سلاله، فکر کنم نیومده باید جول و پلاسَم رو جمع کنم برم.

-وای من پری! چی گفتی به این پسره مگه؟

-فکر کردم نگهبانه خب. خوردم بهش همه لباسا ریخت رو زمین. یکم جر و بحث کردم و بعدم بهش گفتم جمع کنه بذاره سر جاش.

سلاله دست به سینه روبه رویم ایستاده بود:

-دیوونه شدی پری؟ همش دو ساعت نیست به افسانه التماس کردم تو رو نگه داره! وای از دست تو. حالا خدا کنه چیزی به افسانه

نگه. سعی کن فعلا جلوی محرابِ منصوری آفتابی نشی.

یک ساعت بعد، دیدم محراب با صورتی سرخ از دفتر بیرون آمد. قبلش همگی دیدیم که با افسانه دارد یکی به دو می کند. افسانه

اما زود پرده ی زبرای اتاق را پایین کشید تا ما نبینیم چه می کنند. سلاله و کیمیا سخت کنجکاو بودند بدانند موضوع چیست.

سلاله توی گوشم پچ پچ وار نهییب زد:

-فقط خدا کنه سر تو دعواشون نشده باشه پری که اگه اینجور باشه فاتحه ت خونده ست. تو که اینقدر زبونت تند و تیز نبود؟ چرا

اینجوری شدی؟

آهی کشیدم:

-والا تو هم تو این پونزده سال مثل من زجر می کشیدی یه پا مردی می شدی واسه خودت.

-اینقدر زجر زجر نکن واسه من. شب بریم خونه واست بگم از زندگیم، میگی شکر خدا من جای سلاله نیستم.

پوزخندی زدم.

اینکه هر کسی توی زندگی اش هزار تا مشکل دارد درست، اما نوع و مقدارش که یکی نیست. ظرفیت و تحمل آدم ها هم باهم فرق

می کند. شک نداشتم یک مشکل ساده زن و شوهری بود تمام آنچه که سلاله از آن شکایت داشت.

ساعت یازده شب بود که بالاخره فروشگاه را تعطیل کردند.

اما قبلش افسانه مرا به دفترش خواند و یک دست لباس فرم برایم از توی کمدش روی میز گذاشت:

-از فردا اینارو می‌پوشی. به سر و صورتت می‌رسی. خنده از لبات نره کنار. با مشتری خوب تا می‌کنی، حتی اگه سرتم داد زدن به روت نمیاری. حقوق پایه‌ت هفتصد. هر چی بفروشی ثبت میشه تو دفتر به نسبت سودش همون قدرم بهت اضافه حقوق می‌دیم. دیگه انعام گرفتن هم به عرضه‌ی خودت بستگی داره.

با تعجب لب زدم:

-هفتصد تومن؟ این که خیلی کمه.

افسانه لب برچید:

-برو پا تو از این پاساژ بذار بیرون، اگه یه شغل مثل این با همین قدر حقوق پیدا کردی، بیا من بیشتر بهت میدم.

افسانه این را گفت و منتظر جواب من نماند. از جایش بلند شد و کیفش را برداشت و کلید برق را زد و بعد رو به من گفت:

-نمی‌خوای بری خونه؟ تعطیلیم.

خداحافظی کوتاهی کردم و پایم را از اتاق بیرون گذاشتم. همین که چیزی از اتفاق توی انبار به رویش نیاورد، خودش کلی بود.

شاید هنوز بی خبر بود. سلاله از اتاق پرسنل بیرون آمد و با هم از فروشگاه خارج شدیم. با تا کسی اینترنتی رفتیم خانه‌ی خودش.

توی راه خیابان‌های رنگارنگ و روشن و پرنور، مغازه‌های شیک و پاساژهای فت و فراوان توجهم را به خودش جلب کرد. از خودِ

پاساژِ پارسا تا وقتی برسیم به خانه‌ی سلاله، شاید نزدیک به پنجاه پاساژ و مرکز خرید بزرگ و کوچک دیدم. رو به سلاله گفتم:

-چه خبره این همه پاساژ زدن؟ اصلا واقعا نیازه؟

سلاله سرش را تکان داد:

-نه والا، مردم مگه چقدر در سال پول لباس و این جور چیزا رو میدن که این همه مرکز خرید ساختن.

-عین مور و ملخ همه جا ریخته. کاش چهار تا مرکز تفریحی می‌زدن مردم اینقدر افسرده نبودن.

-تفریحشون شده خرید کردن و جیب بابا و شوهره رو خالی کردن. بعدشم لابد با هم بحث و دعوا که الکی نخر و این جور چیزا.

-منظورت خودت و شوهرتی؟

-اووووف به اون باشه که میگه سالی یه بارم نخر. خیلی خسیسه.

-وضعتون بد نیست که. چرا اونجوری میگه؟

-تو پول غلت می‌زنی پری. ولی هر چی پولدارتر خسیس تر انگار.

راست می‌گفت. وقتی رسیدیم به خانه‌اش دهانم از تعجب باز ماند. خانه‌اش بالای شهر بود و توی یک برج شیک و همه چیز تمام زندگی

می‌کرد. با سلامی به نگهبانِ توی لابی، سوار آسانسور شدیم. اولش یک آهنگ آرامبخش پخش شد و بعد صدای زنی تو دماغی،

طبقه‌ی چهاردهم را اعلام کرد. سلاله دستم را کشید و به سمت واحدشان کشید. توی خانه را که دیدم، دهانم باز ماند. بیشتر از آن

چیزی که فکرش را می‌کردم خانه‌اش شیک و زیبا بود. تمیز و مرتب بود؛ ولی بوی زندگی نمی‌داد. این قفس بزرگ و زیبا، با

پنجره‌های بلند رو به منظره‌ی شهر، بوی تنهایی مطلق می‌داد.

سلاله همانطور که داشت وسایلِ مورد نیازش را به من می‌داد تا توی چمدان‌هایش بچینم، گفت:

-می‌بینی پری؟ خونه زندگیم اینه. همه چی داریم. خونه، ماشین، ویلا تو شمال، آپارتمان تو کیش، زمین و باغ؛ ولی باید برم تو اون

پاساژ صبح تا شب جلوی مردم خم و راست بشم، آخرِ ماه چندرغاز بذارن کف دستم.

مات ماندم.

-وا!! چرا آخه؟

-چون مسعود یه قرون بهم پول نمیده. وقتیم میده که خونم رو تو شیشه می کنه. می دونی جالبیش چیه؟ اینه که تمام این دم و دستگاه رو از من و مامان داره. وقتی اومد خواستگاری، هیچی نداشت. تازه از اون دهاتشون اومده بود شهر. اصلاً نمی دونست چجوری باید تو این شهر درندشت شلوارشو بکشه بالا. اون وقت منه احمق عاشقش شدم.

چون بابام تازه فوت کرده بود، اونقدر جای خالیش اذیتم می کرد که نفهمیدم کی مسعود رو جایگزینش کردم. تا اومدم به خودم یه تکون بدم بینم طرف کیه، چی کاره ست، یهو دیدم سر سفره عقد نشستم. با اون چرب زبونیش و قربونت برم چاکرت بشم، منو از راه به در کرد و سر مامانمو شیریه مالید.

چمدان داشت پر میشد. سلاله از زیر تخت خواب مجللش، یک چمدان دیگه بیرون کشید و روی تخت گذاشت. معلوم بود قصد برگشتن ندارد. سه کیف چرم از توی کمد بیرون کشید و به دستم داد.

بعد ادامه داد:

-یواش یواش مامانمو راضی کرد خونه رو تبدیل به آپارتمان کنه. بعدم آروم آروم ساخت و دونه دونه فروخت و هی با پولش زد تو کار بساز بفروشی و سر سه سال صاحب کلی پول و ملک شد. یه واحد داد به مامان. مامان وقتی فهمید چه کلاه گشادی سرش رفته، خیلی زود مریض شد. علائم آلزایمر هم همون وقتا رو سرمون خراب شد. مسعود رو دیگه نمی شناخت. سیاوش یه ساله بود. مسعود که فهمید اوضاع به نفعش شده، بیشتر رو من و زندگیم سوار شد. هر جوری بود به خاطر سیاوش ساختم؛ ولی دیگه نا نداشتم هر دفعه واسه چندر غاز باهاش بجنگم. وقتی فهمید میرم سر کار خیلی خوشحال شد.

پوزخندی زد:

-هه! مرتیکه بی غیرت!

سلاله گفت:

-بی غیرت براش کمه، اون اصلاً آدم نیست.

-دعوای امروز صبحتون چی بود وسط محله؟

-مسعود ذاتش خرابه. مشکوکه به همه، خسیسه، بد دهنه، حسوده، خلاصه همه بدی های دنیا جمع شده تو وجودش. سر ختم ننه ی خدا نیامرزش، پسر خاله م از طرف مامان و خاله م اومد اونجا تا تسلیت بگه. دو کلمه با من حرف زد، مسعود قاطی کرد یه آبروریزی راه انداخت جلوی فامیلاش نا گفتنی. کاش بودی می دیدی، دلم می خواست زمین دهن باز کنه برم توش.

پسر خاله م به خاطر حرمت مرگ مادر مسعود هیچی نگفت؛ ولی وقت رفتن تو گوشم گفت:

-خاک تو اون سرت سلاله که هنوز زن این جعلی بی همه چیز موندی. بسه دیگه. بکش بیرون از این جهنمی که خودتو توش انداختی. -دمش گرم. حرف حق زد بابا.

-اوهوم. چیزی نگفتم، حرف حساب که جواب نداشت. مسعود گوشیم رو گرفت و منو سه روز انداخت تو طویله و زندونیم کرد. نه خواهرش نه اون بابای بی عرضه ش جلوشو نگرفتن.

-پس بگو من چرا هی زنگ می زدم، شوهرت جواب میداد.

-چی گفت بهت؟

-دیوونه ست بابا. ولش کن. مهم نیست.

-خفت و خواری دیگه بسه. باید از این زندگی بکشم کنار.

-یعنی چی سلاله؟ پس این همه پول و مال و منال چی؟ مهم نیست واست؟

-فکر کردی مامانم مثل من ساده بود؟ مسعود خبر نداره که می‌تونم مال و اموالمو ازش پس بگیرم. چون اون فقط وکالت داره واسه خریداموال. حق فروش نداره. تو اون مدارک قید شده همش. ولی ایشون چون سواد درست حسابی نداره، مفاد وکالت نامه رو نخونده. اصل اون مدارک دست مامانه. فقط بدبختی اینه که یادش نیاد کجا گذاشته یا به کی داده. کل خونه رو زیر و رو کردم. حتم دارم داده به یکی واسش نگه داره. باید اول پیداش کنم و باهاش مسعود رو بزنم زمین و مال و اموالمو پس بگیرم. بعد از اون پاساژ پارسا میام بیرون و عین یه ملکه تو کاخم زندگی می‌کنم.

خیالم راحت شده بود. با خوشحالی گفتم:

-هر کمکی از دستم برمیاد برات انجام میدم سلاله. تنهات نمی‌دارم.

سالله زیپ چمدان را کشید و گفت:

-جز تو هیچکی واسم نمونه پری. چه خوب شد که برگشتی. چه خوب شد اومدی پیش خودم. منم کنارتم تا حقت رو از محراب بگیرم. قدمت سر چشام. تا ابد بمون پیشم فقط.

نفس بلندی کشیدم و دستانش را توی دستان سرد و لاغرم گرفتم و با یک نگاه گرم و اطمینان بخش به او خیره شدم. چیزی نگفتم؛ چون چشمانم گویای تمام حرف‌های ذهنم بود.

از آن برج بلند که گویی چون درخت هزارساله می‌مانست در میان جنگل درهم و برهم سیاه آدم‌ها، سوار بر آسانسور به سمت پارکینگ رفتیم. سالله با خوش شانسی سوئیچ اتومبیل کوچکش را در خانه در میان انبوه وسایل بهم ریخته‌ی کمد مسعود پیدا کرد. در حالیکه چمدان‌ها را در صندوق و عقب ماشین می‌گذاشتیم گفت:

-خدا رو شکر ماشین مامان رو به اسم اون بی‌ناموس نکردیم، وگرنه باید کل حقوقم رو می‌دادم واسه کرایه ماشین.

خیلی زود به خانه‌ی مادر سالله برگشتیم. سیاوش خوابیده بود و حمیرا داشت حورا خانوم را برای خواب آماده می‌کرد. آنقدر خسته بودم که دوست داشتم سال‌ها بخوابم. میان خمیاره‌های پی در پی نفهمیدم چه خوردم از آن قورمه سبزی که مرا یاد مادرم انداخت و بغض شد و توی گلویم نشست. حمیرا توی آشپزخانه آمد. پشت میز نشست و رو به سالله گفت:

-چرا اینقدر دیر اومدی خونه؟ می‌دونی چقدر پسر ت گریه کرد تا خوابش برد؟

سالله قاشقش را توی بشقاب گذاشت:

-بهت گفتم که وضعیتم رو. نگفتم؟

-گفتی؛ ولی این بچه پدر منو درآورد. مدام با حورا خانوم درگیری داشتن. اصلا با هم نمی‌سازن. خودتم خوب می‌دونی که یه آدم آلازمیری عین یه بچه سه ساله می‌مونه. حالا تو فکر کن بشن دو تا.

-اون وقتی که بهت پول دادم قبول کردی که از جفتشون مراقبت کنی، یادت رفت؟ چطور حالا یهو زدی زیرش؟

حمیرا از جایش بلند شد و در حالیکه از آشپزخانه بیرون می‌رفت، گفت:

-سالله خانوم، اشتباه کردم، خواهشا یه فکری به حال بچه بکنید. من دیگه نمی‌تونم ازش مواظبت کنم.

سالله قاشقش را روی میز کوبید:

-چه فکری لعنتی؟! آخه من چاره داشتم که نمی‌اومدم سراغ تو؟

حمیرا بی‌حرف پا به سمت اتاق مشترکش با حورا خانوم کج کرد و در را آهسته بست.

یک لیوان آب به دست سلاله دادم.

-سلاله آرام باش. نصفه شبه به خدا. همه ملت خوابن. جوش نیار.

سلاله سرش را بین دست‌هایش گرفت و آرام شروع کرد به ماساژ دادن شقیقه‌هایش.

-لعنت به اون مردی که نامردی تو خونشه. لعنت خدا بهش که بویی از آدمیت نبرده. بین چه بساطی واسم درست کرده‌ها!

دست روی شانه‌اش گذاشتم و او را به سمت اتاق کشاندم.

سلاله روی تخت نشست. کنارش نشستم.

-سلاله اینقدر خود خوری نکن. هر مشکلی یه راه حلی داره. زندگی همین جوری نمی‌مونه. همه چی حل میشه؛ فقط باید صبر کنی.

سیاوش رو نمی‌تونی باخودت بیاری سر کار؟

سلاله دستی به صورت پسرکش که روی تخت همچون فرشته‌ها خوابیده بود، کشید.

-می‌تونم من پری؛ ولی بچه اذیت میشه. صد بار به اون افسانه گفتم یه اتاق کودک راه بندازه تو اون خراب شده. کل اون سه طبقه،

فروشنده هاشون حداقل ده نفرشون بچه کوچیک دارن.

-بازم بگو بهش خب.

-هر بار میگه تو فکرشم. رفته که فکر کنه، هنوزم برنگشته.

از توی کمد دیواری برای هر دویمان روی زمین رختخواب پهن کرد. کنار هم دراز کشیدیم مثل آن وقت‌ها.

با این تفاوت که آن روزهای دور شاد بودیم و تنها غصه‌مان شب‌های کшدار و بی پایان امتحان بود. اما حالا هردو داشتیم به

بدبختی‌هایمان فکر می‌کردیم.

سلاله را نمی‌دانم؛ اما من داشتم به این فکر می‌کردم چقدر خوب میشد اگر می‌توانستم انتقام تمام زن‌های اطرافم را از مردها بگیرم.

انتقام سلاله را از مسعود، میترا را از آن خسروی فرییکار، انتقام مادرم را از عموی بی غیرتم و انتقام از دست دادن سند پاکیم را از

محراب. خدا را شکر که آنقدر خسته بودم که زود خوابم برد.

صبح زود با صدای سیاوش از خواب پریدم. میان من و سلاله داشت دست و پا می‌زد و صورت سلاله را غرق بوسه. دلم برایش

سوخت.

موهایش را نوازش کردم. اولش کمی با اخم به من خیره شد و بعد با آن زبان شیرین و کودکانه‌اش گفت:

-چرا پیش مامان من خوابیدی؟ برو خونتون. مامان خودمه.

خنده ام گرفته بود.

-بیخشد پسر خوشگلم. با من قهر نکن دیگه. خب؟

سلاله بوسه‌ای روی موهایش نشاند:

-خاله رو اذیت نکن سیاوش.

سیاوش بی اعتنا گفت:

-چرا دیشب نیومدی؟ تو مامان بدی هستی. مامان حورا همش منو دعا کرد. نداشت بازی کنم.

من و سلاله نگاهی به هم انداختیم. سلاله گفت:

-پاشو صبحانه تو بدم بریم مهد. پاشو پسر.

سیاوش دست و پایش را به پهلوه‌های سلاله کوبید:

-نمیرم. من مهد نمیرم. می‌خوام پیش تو بمونم.

از اتاق بیرون زدم و پا در سرویس بهداشتی گذاشتم. صورتم را خوب در آینه کاویدم.

ابروهایم پر شده بود و صورتم نیاز به اصلاح داشت. دندان‌هایم زرد شده بود و لب‌هایم پوسته پوسته. افسانه تاکید کرده بود با این ظاهر نامرتب سرکار نروم.

دست و صورتم را شستم و از دستشویی بیرون رفتم.

سلاله داشت صبحانه‌ی سیاوش را میداد.

رو به من گفت:

-پری بشین صبحانه تو بخور بریم که کلی کار داریم.

حمیرا داشت برای حورا خانوم لقمه می‌گرفت.

پشت میز نشستم:

سلاله گفت:

-اول بریم آرایشگاه یه دستی به سر و روت بکشه سار.

-سارا کیه؟

-صاحب همون آرایشگاهی که قراره بریم.

باشه ای گفتم و مشغول خوردن شدم.

تا ساعت ده وقت داشتیم. سارا حسابی به صورتم رنگ و رویی داد و کمی هم به درخواست سلاله آرایشی ملیح و محوروی صورتم کاشت. وقتی خودم را توی آینه دیدم باورم نمیشد این من پری همان من پری صبح باشد.

دستان چیره دست سارا از یک شیخ منی را ساخت که شاید سال‌ها بود در حسرتش می‌سوختم. منی که مثل یک مرد صبح تا شب سگ دو می‌زد برای یک لقمه نان، دیگر وقت این کارها را نداشتم. همیشه‌ی خدا هم مهربان توی سرم میزد که باید اسمت را هم مردانه کنیم، مردی شده‌ای برای خودت. حس خوبی بود این طراوت و تازگی.

سلاله بوسه‌ای روی صورتم کاشت و حسابی مرا جلوی سارا تحویل گرفت. بعد هم مرا به فروشگاه‌ی نزدیک پاساژ خودمان برد و هر چه که برای رسیدن به خودم لازم داشتم از کرم مرطوب کننده تا رژلب‌های خوش رنگ و دخترانه از بهترین مارک برایم خرید. صدایم در آمد که چرا هر چه دارد برای من خرج می‌کند.

-تو به این چیزاش کار نداشته باش پری.

-آخه کلی پول اینارو دادی. پس خودت چی؟ تو رو خدا جیت رو واسه من خالی نکن.

-نگران من نباش. این تنها کاریه که می‌تونم برات بکنم در حال حاضر. وقتی همه‌ی ثروتم رو از اون روباه مکار بگیرم بیشتر از اینا برات خرج می‌کنم. اینا که چیزی نیست.

سلاله هنوز هم مثل روزهای قدیم بود. مهربان و با معرفت. وقتی وارد فروشگاه شدیم، دیگر واقعا حس می‌کردم یکی از کارمندان آنجا هستم.

توی اتاق پرسنل، کیمیا و نوشین با دیدن من سوتی کشیدند و روز اول کاریم را تبریک گفتند. لباس فرم را پوشیدم و مقنعه‌ام را روی سرم مرتب کردم و با سلاله از اتاق بیرون زدیم. مشتری‌ای نبود و تا خود ظهر با دخترها فقط یا چای خوردیم یا آن‌ها حرف زدند و من گوش دادم. هر لحظه منتظر بودم محراب بیاید.

نقشه‌ها برایش داشتم. نقشه‌هایی که باید برایش صبوری می‌کردم تا به نتیجه برسند. نباید بی‌گدار به آب می‌زدم. اولین نقشه‌ام نزدیک شدن به او بود. سلاله برایم گفته بود که این فروشگاه چهار شریک دارد که محراب بزرگترین سهام دار بود. رفیق سال‌های دورش ماکان، دامادشان و پسرعموی محراب از دیگر شرکای این فروشگاه بودند. کیمیا آن روز برایمان گفت که فرهان شوهر خواهر محراب و سعید پسرعموی محراب، از همان اول با ورود محسن به عنوان حسابدار فروشگاه مخالفت داشتند. البته سعید مدت‌ها بود که دیگر نمی‌آمد آن طرف‌ها. سلاله قسم می‌خورد کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ی سعید و فرهان هست؛ وگرنه درپاک دست بودن محسن شکی نبود. با سلاله به دفتر افسانه رفتیم تا در مورد اتاق کودک با او صحبت کنیم. افسانه قول داد تا آخر همان هفته این بخش را راه بیندازد. داشتیم از اتاق بیرون می‌آمدیم که او را دیدم. محراب همراه با زنی جوان داشتند به طرف اتاق مدیریت که درست در کنار اتاق پرسنل قرار داشت می‌رفتند.

سلاله با تعجب پرسید:

-این دختره کیه؟ تا حالا اینجا ندیده بودمش.

خوب آن زن جوان را برانداز کردم. از زیبایی چیزی کم نداشت که هیچ خدا در خلقتش حسابی دست و دلبازی هم کرده بود. از راه رفتنش که شبیه ملکه‌ها راه می‌رفت، از سروگردنی که بالا گرفته بود و از صدای محکم پاشنه‌های کفش‌هایش روی سنگفرش براق کف سالن میشد فهمید زنی ست مقتدر با اعتماد به نفسی بالا. لابد جاو مقامش هم بالا بود. از لباس‌های فاخرش هم که نگویم ساده بود؛ اما همه چیز تمام. مانده بودم او کیست که همراه محراب داشت پادراتاقش می‌گذاشت. کیمیا و نوشین هم مشغول دید زدن زن جوان بودند. افسانه از اتاقش بیرون آمد و من و سلاله هنوز جلوی در اتاقش داشتیم به داخل شدن محراب و آن زن نگاه می‌کردیم.

-به چی زل زدین شما دوتا؟

هر دو از جا پریدیم.

سلاله گفت:

-هیچی خانوم.

-برگردین سر کارتون. یالا بینم.

سلاله دستم را کشید و به سمت اتاق پرسنل کشاند. کیمیا اسپند روی آتش بود و نوشین داشت آرامش می‌کرد.

سلاله رو به کیمیا گفت:

-چی شده کیمیا؟ حالت خوب نیست؟

کیمیا بغض کرد:

-ای بابا، من اصلاً شانس ندارم. تف به این زندگی. چی فکر می‌کردم چی شد.

نوشین تشر زد:

-کیمیا تو رو خدا بس کن! اون تنها پسر تو تهرون نیست. یه جوری گریه می‌کنی انگار تهران فقط همین یه مرد رو داره. این همه

مرد چرا دست گذاشتی رو اون آخه؟

کیمیا شروع کرد به گریه کردن. فین فین کنان حق زد:

-چی چی رو بس کنم نوشین؟ من باهاش تو خیالم عروسی هم گرفتم. باهاش رفتم ماه عسل. بچه دار شدم و پیر شدم. همه امیدم

دود شد رفت هوا.

سلاله گفت:

-خدا شفات بده کیمیا. با مردِ رویاهات؟ با محراب؟

کیمیا لب برچید:

-آره سلاله. با محراب.

-خب حالا مگه چطور شده؟ اون عتیقه که هنوز سر جاشه. مثل هر روز سُر و مُر و گنده اومده سر کار.

کیمیا باز حق زد و نوشین گفت:

-سُر و مُر و گنده ست، ولی امروز با زنش اومده.

من و سلاله چشمانمان گرد شد. سلاله جیغ کشید:

-زن داره؟

کیمیا از جا بلند شد و از در اتاق بیرون زد.

نوشین گفت:

-آره زن داره. کیمیا که محراب رو با اون خانومه دید فوری زنگ زد به آقا مجتبی و ازش پرسید این زنه کیه؟ آخه آقا مجتبی خیلی

از جیک و پوک اینا خبر داره. هر چی باشه نگهبانه و مدام اینا تو چشمشن. بعدم گفت اون خانومه زن محرابه. سلاله نگاهی به من

کرد. پوزخندی زدم. حالا باید چطور به یک مرد زن دار نزدیک میشدم، آن هم زنی که با هیچ سلاحی نمیشد با او رقابت کرد. با

کرختی و حالی نزار روی صندلی ولو شدم. نوشین رو به من گفت:

-تو چته؟ نکنه تو هم عاشق اون مرتیکه ای؟ بابا ول کنید تو رو خدا. حالا مگه کیه این؟ یکم عزت نفس داشته باشین خواهشا.

سلاله به جای من جواب داد:

-تو رو خدا چرت نگو نوشین. من پری همین دیروز اومده اینجا. پاشو برو بین اون رفیقِ عاشق و شیدات کجاست برش دار بیار تا

این افسانه صداس در نیومده.

نوشین که رفت سلاله رو به من گفت:

-پری کارت در اومد. حالا می‌خواهی چی کار کنی؟

نفس بلندی کشیدم:

-مگه فرقی هم می‌کنه سلاله؟ اون چه متاهل باشه چه نباشه، باید تاوان گناهش رو بده. اتفاقا خوب شد. همه چیزشو ازش میگیرم. زنشو،

ثروتشو، از همه مهمتر آبروشو. تا وقتی جلوی پام زانو بزنه و واسه زندگیش التماس کنه عقب نمی‌کشم. حالا این وسط هر چی می‌خواه

بشه.

سلاله سری به نشان تاسف تکان داد.

-به خدا که اشتباه می‌کنی من پری! یه اشتباه بزرگ که بعدش پشیمونیش فقط می‌مونه برات.

-پشیمون؟ من همون وقتی باید پشیمون می‌شدم که مامان و بابای بزدلم از ترس آبرو، نداشتن برم پیشِ پلیس. که اگه می‌داشتن شاید

دردِ کابوسای این چندسال اینقدر عذاب نمی‌داد. اون وقت نمی‌رفتیم خرمشهر و من الان واسه خودم یه حسابدار قابل بودم، نه یه فروشنده‌ی

جزئی. فقط کاش جربزه‌ی الانو همون موقع داشتم.

-ولی پری، زنش که گناهی نداره. آخرش فقط صدمه زدن به اون زن، حس بدی بهت میده. تو که اینجوری نبودی آخه؟

-تو همش می‌خواهی جلوی منو بگیری. تو نمی‌دونی من از همون مامان بابای خودم چقدر حرف شنیدم. تا وقتی برن اون دنیا، هی

زدن تو سرم. پس تاوان اون لحظه‌ها رو کی باید بگیره؟

-آره درست فهمیدی، انتقام گرفتن واسه هیچکس خوبی نداشته. اونم تویی که نه مدرکی داری، نه اصلا می دونی اون مرد محراب بود یا نه؟

-از خدا بدم میاد. خلیم بدم میاد. چرا باید بذاره منه بی گناه درد بکشم؟ اون وقت اون باید اینقدر خوش و خرم باشه؟

-استغفرالله! بس کن پری! این حرفا چیه می زنی؟
جوابش را ندادم. از جا بلند شدم و به طرف در رفتم.

-میرم بیرون.

-کجا؟

-برم یکم هوا بخورم. جو اینجا واسم سنگینه.

-تو رو خدا زود برگرد، همین روز اولی آتوندی دست افسانه.

در حالیکه در را باز می کردم، گفتم:

-حالا انگار مشتری ریخته، سوت و کوره بابا!

سلاله غریب:

-من پری؟

-در حالیکه از در بیرون می رفتم، دستی برایش تکان دادم:

-خودت یه کاریش بکن.

در را بستم و چشمم به در بسته‌ی مدیریت افتاد. فقط خدا می دانست چقدر از اینکه آنجا می بودم و هر روز باید او را می دیدم، برایم عذاب آور بود. این که هر روز صبح چشمم باید به سیمای از قضا خوش صورت محراب و بدتر از آن، هر از گاهی همسر حوری چهره اش می افتاد، قلبم تیر می کشید. این که او باید این همه موفق باشد و همه چیز داشته باشد و من اما چیزی از زندگی، جز آبروی ریخته برایم باقی نمانده باشد، نمک می پاشیده زخم دل بیچاره ام. منتظر آسانسور نماندم. روی پله های برقی می دویدم تا کسی از پرسنل، اشک های لانه کرده در گوشه ی چشمم را نبیند. از جلوی آقا مجتبی که رد شدم، نگاه سنگینش را روی خودم حس کردم. صدای "خانوم پازوکی" گفتنش را می شنیدم و اعتنایی نمی کردم. قانون فروشگاه بود که برای خروج ناگهانی، حتما باید ساعت خروج را به آقا مجتبی می گفتیم. قانون زیر پا گذاشتن را خوب بلد نبودم؛ اما تصمیم داشتم قانون جنگل آدم ها را نادیده بگیرم و تا جایی که راه داشته باشد، آن را زیر پاهایم له کنم. تاروژی که حقم را بگیرم. و این خطرناک ترین کاریست که آدم زخم خورده در حق خودش می کند. خدا که کاری برایم نکرد، خودم باید دست به کار می شدم. نمی دانم چقدر پیاده رفتم؛ اما گزر کردن آن خیابان دود زده و پرازدحام، حالم را که خوب نکرد هیچ، سینه ام را هم به خس خس انداخت. راه رفته را برگشتم. سوز سردی بین درختان لخت می پیچید و شاخه های خسته اش را تکان می داد. هوای ابری روزم را دلگیرتر می کرد و آسمان خسیس تر از روزهای قبل، نمی گذاشت ابرهای باردارش فارغ شوند. داشتم وارد فروشگاه می شدم که صحنه ی آن سوی خیابان، توجهم را جلب کرد. دو مرد داشتند یک بنر بزرگ را روی درخت نصب می کردند. یک بنر تبلیغاتی دراز و قرمز.

روی آن نوشته بود: "به زودی در این مکان کافه ی سن ویتون دایر می گردد."

اسمش برایم جالب بود. چند کارگر هم مشغول کار در محلی بودند که قرار بود کافه شود. با خودم فکر کردم اگر کافه چی می شدم بهتر نبود؟ به شام کشیدن هر روزه ی بوی خوش اسپرسو، انرژی مثبت می داد به منی که دیگر انرژی نداشتم. کمی آقا مجتبی به سرم و رفتنم غر زد؛ ولی وقتی عذرخواهی کردم، دیگر چیزی نگفت. کیمیا هنوز هم دمی بود. از مشتری هم خبری نبود. نوشین سعی

داشت حواس کیمیا را از محراب و زنش دور کند، اما کیمیا مدام آه می کشید و توی این دنیا نبود. دقایقی بعد اولین مشتری از در آسانسور خارج شد و آرام شروع کرد به دید زدن. چقدر چهره اش برایم آشنا بود. خوب که به سرتاپایش دقت کردم، برق از سرم پرید. مرتضی بود؛ همان رفیق خلاف کار ماهان که توی خانه ی زهره و فرزانه دیده بودمش.

با عجله از روی چهارپایه ای که رویش نشسته بودم بلند شدم تا از جلوی چشم او خودم را توی اتاق پرسنل مخفی کنم، اما چهارپایه با صدایی گوش خراش روی زمین افتاد. همه ی سرها به سمت من چرخید. بی هوا سرم را به سمت مرتضی چرخاندم و با او چشم در چشم شدم. به سمت اتاق دویدم و وارد آن شدم و در را بستم و خدا خدا کردم مرا نشناخته باشد.

سلاله توی اتاق آمد:

-وا پری! چت شد یهو؟

-هیچی سلاله بعدا بهت میگم.

-مشتری می بینی در میری؟ بیا برو بهش برس. شاید یه خرید کرد و شاید یه انعامی چیزی بهت داد.

-این یکی رو خودت بهش برس. شرمنده تم.

-کیه؟ می شناسیش؟

-آره.

-خب؟

-گفتم که بعدا میگم. رفت بگو پیام بیرون.

سلاله سر تکان داد:

-به خدا امروز همه دیوونه شدن. خدا بخیر کنه.

چند دقیقه بعد سلاله خبر از رفتن مرتضی داد.

از اتاق بیرون رفتم.

سلاله گفت:

-پری میگی یا نه؟

صدایم را آهسته کردم و برایش ماجرای آن شب را گفتم.

سلاله بعد از شنیدن حرف هایم گفت:

-ولی اصلا به قیافهش و حرف زدنش نمی خورد!

-مگه به قیافه ی این محراب می خوره چی کار کرده؟ گول ظاهر آدم رو نخور سلاله.

ناگهان در اتاق مدیریت باز شد و محراب و همسرش از اتاق بیرون آمدند. زن با دیدن ما به سمتمان آمد. کیمیا چینی به بینی اش انداخت.

از همین حالا با او دشمن شده بود. زن لبخندی ملیح روی صورتش انداخت و سلام کرد. صدایش هم مثل صورتش زیبا بود. وقتی

شروع کرد به حرف زدن حس می کردی قناری خوش صدایی دارد برای آواز می خواند.

دستش را به سمت سلاله گرفت:

-سلام خسته نباشید بچه ها.

سلاله با خوشرویی با او دست داد و جوابش را داد. وقتی دست نرم و کوچکش توی دستم جای گرفت، لحظه ای با محراب که پشت

سرش ایستاده بود، چشم در چشم شدم. زن با کیمیا و نوشین هم دست داد و رو به ما گفت:

-من کتابیون صارمی هستم.

اسم و فامیلش هم مثل خودش شیک و با کلاس بود سلاله همه را به او معرفی کرد. با حوصله بود و مهربان به نظر می رسید. البته که آن روز چیزی توی چشم هایش بود که حس عجیبی به من داد. حس خوبی نبود. شاید هم تنفرم از محراب بود که نمی گذاشت آدم ها را خوب ببینم. محراب رو به من گفت:

-شما همون نیستی که دیروز...

حرفش را نیمه تمام گذاشت.

سلاله فوری گفت:

-جناب منصوری، خانوم پازوکی امروز اولین روزی که میان اینجا.

محراب چشم هایش را ریز کرد و گفت:

-نیم ساعت دیگه بیاین تو اتاقم کارتون دارم.

گام زاییده بود. به اتاقش برگشت و کتابیون از سلاله خواست کمکش کند تا دو روسری برایش انتخاب کند. بعد هم رفت و عطرش را لابه لای قفسه ها و رگال های سالن جا گذاشت. کیمیا باز خود خوری می کردومی گفت چرا باید این زن اینقدر زیبا باشد. با شنیدن صدای زنگ تلفن همراه، فوراً آن را از جیب بیرون کشیدم. شماره ای با یک کد خارجی بود. بی هوا لبخند زدم. سلاله با نگاهی سوالی گفت:

-کیه پری؟

در حالیکه به سمت راهروی اتاق پروو می رفتم، گفتم:

-پرستوئه.

راهروی پهن اتاق پرو در میان هشت اتاق کوچک قرار داشت. هر هشت اتاق خالی بودند؛ چون مشتری ای نبود.

توی یکی از اتاق ها رفتم.

-سلام پرستو.

صدای بغض آلود و خشمگین پرستو توی گوشی پیچید:

-آجی! پری خودتی؟ سالمی؟ زنده ای؟

-وا! دیوونه شدی؟ مگه قرار بود مرده باشم؟

پرستو شروع کرد به گریه کردن. لابه لای حق زدن هایش کمی از بی توجهی من شکایت کرد.

-آخه به تو هم میگن خواهر؟ یه خبر از خودت می دادی می مردی؟ می دونی چی کشیدم تا مهربان بهم گفت سالمی؟

-پرستو من خیلی دردرس کشیدم. مهربان واست گفته همه چی رو؟

پرستو آرام گفت:

-آره، گفت. اصلاً باورم نمیشه.

-مگه من باورم میشه؟ به خدا مردم و زنده شدم تا برسم اینجا.

-الان کجایی؟ جای خواب داری؟

-آره، پیش سلاله ام.

-سلاله؟ همون همکلاسیت؟

-آره.

-می‌خوام جور کنم بیای پیش خودم پری. بسه دیگه هر چی خفت و خواری دادن بهمون.

-میام پرستو؛ ولی الان نه. یه کاری دارم. باید بهش برسم.

-چه کاری آخه؟

-وقتی اومدم آمریکا، همه چی رو بهت میگم.

-دلم برات یه ذره شده. شنیدم عمه خیلی دلوایسته. مهربان غیرمستقیم بهش گفته تو خوبی و نگران نباشه. بهش زنگ نمی‌زنی؟

-بهش زنگ می‌زنم.

از پرستو که خداحافظی کردم، کمی حس سبکی داشتم. تنها داروندارم توی این دنیا پرستو بود. کم کم فروشگاه مملو از مردمی شد که در غروب پنج‌شنبه برای خرید به فروشگاه آمده بودند. دختری نوجوان قصد خرید یک شلوار جین را داشت. حسابی کلافه‌ام کرده بود. می‌گفت حتما باید سوراخ سوراخ باشد، رنگش هم همانی باشد که می‌خواهد. او توی اتاق پرو بود و من مدام در حال رفت و آمد. سلاله آخرین شلواری که میشد برای دخترکِ وسواسی ببرم را به دستم داد و گفت:

-این دیگه آخرین چیزیه که دارم به اون چوب کبریت خانوم بخوره.

سرم را تکان دادم:

-دیوونه‌م کرد. هر دفعه یا به قد و رنگش گیر می‌ده یا به تعداد سوراخ‌ها.

-هر جوری شده اینو مجبور کن بپسنده. نکردم بگو خدا حفظ شما. راستی نرفتی پیش محراب؟

-میرم. فعلا سرش شلوغه خدا رو شکر.

شلوار به دست به سمت راهرو رفتم. ناگهان در یکی از اتاق‌های پرو لباس آقایان که قبل از راهروی اتاق‌های پرو خانوم‌ها بود، باز شد و کسی مرا به داخل اتاق کشاند. تا آمدم چیزی بگویم، دستی روی دهانم نشست. دو چشم قهوه‌ای آشنا تو چشم‌هایم زل زده بود.

-هیس! آروم باش کاری باهات ندارم پری خانوم.

آنقدر مات دیدنش در آن اتاق بودم که اصلا فراموش کردم نفس بکشم یا داد و قیل راه بیندازم. صورتش در چند میلی متری صورتم بود. دستش را که آرام برداشت، تازه یادم افتاد نفس کم آورده‌ام.

نفس بلندی کشیدم و اخم کردم:

-تو؟

-آروم باش فقط جیغ و هوار راه نندازی!

-به چه حقی منو کشیدی این تو؟

ماهان تکه کاغذی را با عجله توی جیب مانتویم سراند و عجولانه‌تر گفت:

-فردا ساعت دو بیا به این آدرس.

بعد هم بدون اینکه مهلت فکر کردن به من بدهد، در را باز کرد و به بیرون هولم داد. تمامش یک دقیقه هم طول نکشید. در بسته شد و من در هضم این یک دقیقه مانده بودم. به دور و برم نگاه کردم. کسی متوجه‌ی حضور و خروج ناگهانی من به آن اتاق نشده بود. سلاله مشغول چانه زدن با زنی بود که می‌خواست برای پسرش شلواری بخرد با قیمتی پایین‌تر. نوشین و کیمیا هم با مشتری‌ها مشغول سرو کله زدن بودند. شلوار به دست توی راهروی اتاق‌های پرو پیچیدم. دخترک با دیدن شلوار توی دستم کمی آن را برانداز کرد و

بعد انگار تکه آشغالی داده باشم به دستش، نالید:

-این چیه خانوم آوردی واسم؟

-چشه؟

-خیلی اُملیه! نگا پار گیش چقدر کمه؟ تازه من رنگ برفی دوست ندارم.

کفرم را حسابی درآورده بود. تمام حرصم از حضور سرزده‌ی ماهان را سر او خالی کردم:

-کمه که کمه، اصلا چه معنی داره شلوار پاره پوره بیوشی تو این سرما؟ با یه شلوار پاره کلاس می‌ذاری که چی بشه؟ خجالت

نمی‌کشی پای لختتو مردا ببینن؟ ای بابا!

دخترک بغض کرد:

-خو حالا چرا سر من داد می‌زنی خانوم؟

شلوار را از دستش کشیدم:

-می‌خری بخر، نمی‌خری تشریف رو ببر لطفا!

زنی از اتاق پرو کناری بیرون آمد. با تاسف سری تکان داد و به پای بدون شلوارِ دخترک لاغر مردنی که مثل شاخه‌ی خشک درخت

بود خیره شد و در حالیکه داشت از راهرو بیرون میزد، گفت:

-حیا هم خوب چیزیه والا!

پوفی کردم:

-درو ببند همه دیدنت. آه!

دخترک بی اعتنا گفت:

-ببینن واسم اصلا مهم نیست. برو همون اولی رو بیار. همون زرشکیه. همونو می‌خوام.

"باشه" ای پر حرص گفتم و خشمم را با کمی اخم توی صورتش زدم و نزد سلاله برگشتم.

سلاله سرش خلوت شده بود.

-چی شد؟ پسندیدن خانوم خانوما؟

-نه بابا! میگه همون اولی رو می‌خواد. همونو بده ببرم.

-خب بیاد بیرون بخره بیره دیگه. یه بار پوشیده که.

-بده ببرم شرش کم شه سلاله. حوصله مو سر برد.

سلاله شلوار را از توی قفسه برداشت و به دستم داد.

-فقط باز بامبول درآورد خبرم کن پیام پرتش کنم بیرون.

پشت اتاق که رسیدم، در زدم؛ اما دخترک جواب نداد.

-باز کن دختر جون، همون اولی رو آوردم.

چند بار که صدایش زدم و جوابی نشنیدم، در را باز کردم. کسی توی اتاق نبود؛ اما کیفِ رو دوشی‌اش روی لباس آویز روی دیوار

اتاق جا مانده بود. پس خودش کجا رفته بود؟ شلوارش را پوشیده و رفته بود؟ نزد سلاله برگشتم. رو به او گفتم:

-دختره نیستش که. رفته.

-وا! کی رفت؟ من که کسی رو ندیدم از اینجا رد شه.

کیف سیاه کوچک را که بندی زنجیر مانند و طلایی داشت، به سمتش گرفتم:
-اینم جا گذاشته.

کیمیا و نوشین به سمت ما آمدند.

کیمیا گفت:

-چی شده پری؟

-دختره دوساعت منو واسه یه شلوار علاف کرد، آخرشم گذاشت رفت. کیفشم جا گذاشته.
نوشین گفت:

-این سومین مورد تو این ماه.

با تعجب گفتم:

-یعنی چی؟

-یعنی سه تا خانوم تا حالا اینجوری رفتن و کیفشونو جا گذاشتن. هیچیم نخردن البته.

کیف را باز کردم. یک کیف پول بود و یک رژ لب و یک دسته کلید.

رو به نوشین گفتم:

-خودش برمی گرده واسه خاطر کیفش دیگه.

سلاله گفت:

-اون دو تا که نیومدن ببرن. اینو دیگه نمی دونم.

سلاله کیف را گرفت تا ببرد تحویل افسانه بدهد. اصلا سرکار دخترک در نمی آورد. دست توی جیبم کردم. دستم که به تکه کاغذ خورده تازه یادماهان افتادم. به سمت راهروی پروبر گشتم و روی کاغذرا خواندم. با خطی کج و معوج نوشته بود: ((ساعت دو، بن بست میخک))

متعجب از این آدرس گنگ و کوتاه، آن را دوباره توی جیبم انداختم. هول و ولایت خوره افتاد به جانم. ماهان مرا از کجا پیدا کرده بود؟ اصلا با من چه کار داشت؟ بعد یاد مرتضی افتادم که چطور مرا موقع افتادن چهارپایه دیده بود. لابد هم او بود که ماهان را خبر کرده. خیالات برش داشته بود که من می روم به این آدرس. مگر مغز خر خورده بودم حرف آن خلاف کار را گوش کنم؟ تصمیم گرفتم همان جا فکر ماهان را خاکش کنم. تکه کاغذ را هم توی سطل زباله انداختم و به مشتری ام رسیدم.

صبح روز بعد محراب مرا به اتاقش خواند. در را که باز کردم، دو مرد دیگر آنجا بودند. با مشخصاتی که قبلا از سلاله شنیده بودم آن دو باید فرهان و سعید دیگر شرکای محراب می بودند. یکی از آن ها نسبتا جوان بود؛ اما آن یکی چهل را رد کرده بود. محراب آن ها را که از اتاق به بیرون راهنمایی کرد، به سمت میزش برگشت. نشستیم روی صندلی چرمی قهوه ای سوخته ی روبه روی میز. اتاق شیکی بود. تقریبا همه چیز به رنگ قهوه ای بود. میز و صندلی و حتی پرده. تنها قاب عکس روی دیوار متعلق به پیرمردی بود که نگاه نافذی داشت. خوب که دقت کردم شناختمش. حاج اکبر بود، پدر محراب. همان دوست و رفیق جان جانی پدرم. صدای محراب رشته افکار پوسیده ام را پاره کرد:

-به چی زل زدین شما؟

-هیچی!

-معذرت خواهی بکن برو کار دارم.

-بله؟

-دوست ندارم حرفامو دوبار تکرار کنم.

از جا بلند شدم:

-بابت؟

-خنگی چیزی هستی؟

خدای من! این همان محراب آن سال‌ها بود. هیچ تغییری نکرده بود. رک بود و از خود متشکر. خوش لباس‌ترین مردی که تا به حال چشمان درشت سیاهش را موقع حرف زدن توی صورت می‌دوخت. دیده بودم. قدش بلند بود. هنوز هم صورتش بی نقص بود.

-سیر نشدی؟

لعتی برای خودم فرستادم و گفتم:

-ولی من همون روز گفتم ببخشید. دیگه الان واسه چی منو کشوندین اینجا؟

به سمت آمد و در چند سانتی متری ام ایستاد و ژست آدم‌های از خود متشکر را گرفت. بوی عطرش تلخ بود؛ مثل نگاهش. گفت:

-تو عادت داری با بالادستیت مثل نوکرت حرف بزنی؟

جوابش را ندادم.

توی دلم گفتم: (وقتی کاری کردم که واسه زندگیت بیفتی به دست و پام معنی بالادست رو بهت نشون میدم!)

به سمت در رفتم و در حالیکه در را باز می‌کردم، گفتم:

-مته به خشخاش نذارین جناب منصوری. ادب هم چیز خویه. کاش یکم فقط یکم به حاج اکبر کشیده بودین.

بعد هم زیر نگاه متعجبش از در خارج شدم. باید کم کم خودم را به او می‌شناساندم تا به آن شب برسم.

.....

یک هفته از آن روز گذشت. افسانه به قولش عمل کرد و اتاق کودکی کوچک و زیبا و آفتاب گیر در طبقه‌ی آخر راه انداخت. سیاوش و چند بچه‌ی دیگر صبح تا شب پیش مادرهایشان بودند و مادرها هر روز به جان سلاله دعا می‌کردند که بار سنگینی از روی دوششان برداشته. مادر دخترکی که عاشق شلوار سوراخ سوراخ بود، فردای همان روز به فروشگاه آمد. و خبر گم شدن دخترش را داد. زن جوان و ساده پوش آنقدر گریه کرده بود که چشمی برایش نمانده بود. گفت دخترش روز قبل به قصد خرید از پاساژ پارسا از خانه بیرون زده و هنوز به خانه برنگشته بود. سلاله کیف دخترک را به مادرش داد و من به زن بیچاره گفتم که دخترش بی خبر از فروشگاه بیرون زده. همه با دیدن زن و آن حال و روز به شدت ناراحت بودیم.

زن از ما خواست اگر خبری از دخترش داشتیم به او اطلاع بدهیم. بعد هم شماره تلفنش را گذاشت و با شانه‌هایی افتاده رفت. کافه‌ی روبه روی فروشگاه به سرعت برق و باد داشت آماده میشد و من هر بار که چشمم به کافه می‌افتاد برای خوردن یک فنجان قهوه‌ی تلخ و خوش عطر، پشت یکی از آن میزهای دو نفره پشت پنجره لحظه شماری می‌کردم. توی رویاهایم تصور می‌کردم وقتی را که برف می‌بارد و مثل زن‌های توی فیلم‌ها خیره به الماس‌های سفید برف، عطر خوش قهوه را به مشام می‌کشم و به مرد رویاهایم فکر می‌کنم.

آن وقت‌ها خبر نداشتم نیمی از سرنوشتم در آن کافه رقم خواهد خورد. کافه‌ای که مثل اسمش مرموز بود و خواستی. باز جمعه بود و سالن پوشاک مملو از جمعیت. داشتم از بین رگال‌ها به دنبال پیراهنی با سایز بزرگ برای زنی که توی اتاق پرو منتظرم بود می‌گشتم که با صدایی آشنا دستانم بین رگال خشک شد و بی حرکت ماند.

-حالا منو قال می‌ذاری؟ به چه حقی آخه؟

سرم را تند بلند کردم. ماهان بود. باز آمده بود تا آرامشم را بر هم بزند. از شانسِ بدم لباس با آن ساینز را هم پیدا نمی‌کردم. خودم را باز مشغول گشتن کردم.

-چی می‌خوای از جونم؟

-از جونت چیزی نمی‌خوام. مالِ خودت. کارت دارم.

-از کی تا حالا ما با هم صنم پیدا کردیم؟

-از وقتی تو فال گوش وایسادی پشتِ درِ اتاقم. از وقتی اومدی شدی کارمندِ اینجا.

-اولی رو که اشتباه کردی. دومیشم که به تو ربطی نداره.

-اولیش درسته که اگه نبود صبحِ زود نمی‌زدی به چاک. دومیشم ربط داره به ما.

-جنابِ ماهان خان، اگه حرفی داری همین جا بگو.

-اگر فردا که شنبه‌ست ساعت دو به همون آدرسی که دادم اومدی که اومدی، نیومدی میام به زود می‌برمت.

-به چه حقی منو تهدید می‌کنی؟

-حقش رو من تعیین می‌کنم.

زیرِ گوشم گفت:

-ازما گفتن بود. شب خوش.

رفت و به همین راحتی باز اعصاب نداشته‌ام را به هم ریخت. سلاله چنان محکم روی شانه‌ام زد، دست تپش انگار شانه‌ام را رگک به رگک کرد.

از جا پریدم و توی صورتش بی هوا داد زدم:

-چته بابا؟ ترسیدم آه!

سلاله آهسته گفت:

-کی بود یارو؟

-کی باشه؟ مشتری بود دیگه.

نگفتم ماهان آمده موی دماغ شده، اصلاً لازم نمی‌دیدم همه چیز را سلاله بداند. به حد کافی برای خودش دل نگرانی داشت. سلاله مشکوک نگاهم کرد و من عصبی بودم از شرایطی که روز به روز داشت مزخرف‌تر از قبل میشد.

سلاله باز لب زد:

-من پری!

خودم را زدم به آن راه و گفتم:

-این لباسی که می‌خوایم واسه اون خانوم چاقه اینجا نیست. ساینزش رو چرا اینجا نداریم؟

سلاله بعد از کمی گشتن و پیدا نکردن، گفت:

-برو انبار بیارش.

-من برم؟

-پس کی بره؟ من برم آیا؟ یا می‌خوای بگم افسانه بره.

شانه‌ای بالا انداختم:

-خیله خب خودم می‌رم می‌آرم.

-زود او مدیا. نپره مشتریت.

راهی انبار شدم و وقتی پا در محوطه‌ی بزرگ انبار گذاشتم، برای پیدا کردن میرعلی به چپ و راست نگاه کردم. باز نبود و من شک داشتم اصلاً میرعلی ای داشته باشد این انبار بی سرو ته. خواستم برگردم و بگویم اصلاً لباس نداریم؛ اما یاد آن زن افتادم که گفته بود عروسی برادرش است و کل تهران را گشته و لباسی در خور جشن ازدواج برادرش پیدا نکرده. باید میرعلی را پیدا می‌کردم؛ اما هر چه بیشتر سرک کشیدم کمتر او را یافتم. تلفنم را از جیبم بیرون کشیدم و شماره‌ی سلاله را گرفتم.

با دومین بوق صدایش توی گوش‌ی پیچید:

-جانم پری جان؟

-این میرعلی خان طبق معمول تشریف ندارن. از کجا پیدا کنم لباسو؟

-چی؟ نیست باز؟ عجب‌ها. کجا باز گذاشته رفته؟

-اگه می‌دونستم که به تو زنگ نمی‌زدم. لباس کجاست؟ اینو بگو.

-برو ته انبار. سه تا اتاق هست. رو در همون که نوشته "سایز بزرگ".

تلفن راتوی جیبم انداختم و به سمت انتهای سالن قدم برداشتم. صدای پچ پچه‌ای از آن سمت می‌آمد. در دوم از سمت راست قد کف دست باز بود و صدای ریزی می‌آمد.

به گمان اینکه میرعلی آنجاست، پا تند کردم. خواستم در بزنم اما با شنیدن صدای دو مرد دستم توی هوا ماند. قدم اول را برداشتم که بروم سمت اتاق سایز بزرگ؛ ولی باز ایستادم. انگار فال گوش ایستادن برایم آن وقت ها شده بود عادت. ترک می‌کردم آن را مریض می‌شدم.

صدایی نخراشیده توی گوشم پر شد:

-رفتی دیدنش؟

صدای مرد دوم که عجیب شبیه صدای مجری‌های خوش صدای رادیو بود، گوشم را نوازش کرد:

-آره ولی کاش نرفته بودم. حالمو گرفت.

-چرا اون وقت؟

-هر چی از دهنش دراومد بارِ مادر و خواهرم کرد.

-خب بگه. مگه به حرف اون چیزی میشه به خانواده‌ت؟

-خوش ندارم پای ناموسم بیاد وسط. خوشم نمیاد کسی بهشون بد بگه.

-اوووو گر خیدم بابا! پای اونا خیلی وقته وسطه. تازه فهمیدی؟

مرد خوش صدا جواب نداد و باز مرد بد صدا گفت:

-حالا چی گفتی؟ چی شنفتی؟

-گفتم اگه لال مونی بگیره براش کم نمی‌ذاریم. زود میاریمش بیرون. کلی فحش داد بی انصاف و منم قاطی کردم گفتم اگه

می‌خواد واسه ننه باباش اتفاقی نیفته، بهتره خفه خون بگیره پیش پلیسا.

-خب پس اسم باباش رو که آوردی قبول کرد؟

-اولش رنگ و روش پرید. تو چشم التماس کرد کاری به کارشون نداشته باشیم.

-دیدی؟ محسنم اومد تو تیم ما. به همین راحتی! آگه این منصوری احمق نمی فهمید و به پلیس زنگ نمی زد، اینقدر مکافات نداشتیم.

آب دهانم را بی صدا قورت دادم. قلبم تالاپ تولوپ خودش را می زد به سینه ام. داشتند از همان محسنی حرف می زنند که سلاله قسم خورده بود از گل پاک تر است. اما بری چه تهدیدش می کردند؟ آن هم توی زندان!

باز صدای مرد خوش صدا بلند شد:

-کاش نمی اومدم تو این کار.

-نشنوم این چرندیاتو!

-تو هم آگه صبح به صبح موقع بیرون اومدن از خونه مادرت با اون دستای پینه بسته ش بند کفشاتو با عشق م بست و خواهرت با دلگرمی بهت می گفت عباس امروز خوب پول دریاری و یا بابای پیرت واست دعا می کرد، هر روز بیشتر از قبل از این پولای حروم اوقت می گرفت.

پس اسم یکیشان عباس بود.

-نه به گمونم باید با یه پاره آجر بکوبم تو مخت جابه جاش کنم. دیگه کار نمی کنه.

-این کارم تموم شه می کشم کنار. به سعید بگو.

-تف به ذاتِ اوئی که حالی به حالی کرد تو رو.

-گفتم بدونی فردا روز نگی چرا رفتی.

-مگه دست خودته؟ پسرهی خیره سر! می دونی اگر آقا بفهمه سرت رو بیخ تا بیخ می بره؟

چند لحظه صدا نیامد و حس کردم صدای پایشان را می شنوم. با کمترین صدا و بیشترین سرعتی که برایم مقدور بود، خودم را انداختم توی اتاق "سایز بزرگ"

در را در حد یک مردمک چشم باز گذاشتم. دو مرد کت و شلوار پوش از اتاق بیرون زدند و در کسری از ثانیه از جلوی چشمم رد شدند. فقط توانستم نیم رخ مرد جوانی را بینم که حدس زدم عباس باید باشد. سعی کردم آن را به پستوی حافظه ی بلند مدت م بفرستم.

سعید هم همانی بود که توی اتاق محراب دیده بودم. خدا می دانست داشتند چه غلطی می کردند. وقتی مطمئن شدم رفته اند، با دستانی که می لرزیدند لباس را پیدا کردم و سریع به طبقه ی سوم برگشتم.

سلاله با دیدنم که نفس نفس می زدم، گفت:

-کجایی تو بابا؟ رفتی لباس بیاری یا لباس بدوزی؟

لباس رابه سمتش گرفتم:

-ببر بده بهش. من می رم آب بخورم، دهنم خشک شد.

-رفت بابا. اونقدر لفتش دادی گذاشت رفت، گفت من شانس ندارم.

شانه ای بالا انداختم و به سمت اتاق پرسنل رفتم و خودم را توی اتاق پرت کردم و در را بستم. قلبم هنوز تند تند می زد. هزار تا فکر و خیال ناجور از همان هایی که کم کم مغزت را مثل کرم سیب می خورند، به جانم افتاده بود. خودم کم بدبختی و مصیبت داشتم، حالا مدام آدم هایی دور و برم پیدا می شدند که ترسناک بودند. نمی دانم چه مرضی داشتم که همه چیز را توی خودم می ریختم و با کسی در میان نمی گذاشتم. بماند که جز سلاله کسی را در آن شهر نداشتیم. او هم آنقدر که آن روزها اعصاب خراب و داغانی داشت، سعی می کردم کمتر زیر دست و پایش باشم و برایش دردسر درست نکنم.

هر شب با خاله حورا جنگ اعصاب و بحث‌های فرسایشی داشتند و پیرزن بیچاره عاصی از دست دخترش با چشمان اشکی به اتاقش پناه می‌برد و سلاله با لجاجت سعی داشت از زیر زبان مادرش جای وکالت نامه را بیرون بکشد. از مغزی که خراب شده و پوسیده بود، بیرون کشیدن خاطرات تازه کاری بود ابلهانه. و سلاله هر بار پشیمان از شکستن دل مادرش بود. اما فردایش باز همان آش بود و همان کاسه. روز پرکار و خسته‌کننده ای بود. تمام هفته را مگس می‌پراندیم به امید رسیدن آخر هفته. خصوصاً که به بهمن ماه نزدیک می‌شدیم و حراج زمستانه داشت شروع میشد. مردم هم لابد گذاشته بودند همان بهمن بیایند.

شب که به خانه برگشتیم باز هم سلاله بند کرد به خاله حورا.

خاله حورا با بغض گفت:

—هر روز از اون مدرسه‌ی خراب شده‌ت می‌ای خونه منو اذیت می‌کنی. فردا اگه نیام و جلو اون مدیر و کل مدرسه آبرو تو نبرم مادرت نیستی. بذار شب بابات بیاد، تو کمر بند لازم شدی باز. دختری بی ادب!

—وای مامان جان! من بزرگ شدم. بچه دارم. بگو وکالت نامه رو به کی دادی؟ بگو راحت کن از این زندگی کوفتی.

سالله می‌خواست از ذهن خالی و برهوتی مادرش حرف بکشد و این ابلهانه‌ترین چیزی بود که می‌شد از یک شخص گرفتار به آلازم خواست. بیماری که توی همان سال‌های کودکی دخترش مانده و بیشتر از آن را یادش نمی‌آمد. این بار من و حمیرا ناگفته هر دورا به اتاق هایمان کشانیدیم. سیاوش توی تختش آرام و فرشته وار خوابیده بود. سلاله را توی رختخواب کشاندم و کنارش دراز کشیدم. دستش را حائل پیشانی‌اش کرد. چشمانش را بست. می‌دانستم که خواب درست و حسابی ندارد. زندگی‌اش روی هوا بود و بحث‌های هر شبش با خاله حورا انرژی‌اش را گرفته بود. دل به دریا زدم:

—چرا این قدر مامانتو اذیت می‌کنی؟ گناه داره به خدا.

زمزمه وار گفت:

—تو هم اگه جای من بودی همین کارو می‌کردی. خونت به جوش می‌اومد وقتی می‌دیدی پول بی‌زبون بابات و حق مادرت داره تو دستای اون نامرد هی بیشتر میشه و عشق و کیفشو می‌کنه. اون داره راحت می‌خوره می‌خوابه اون وقت من باید صبح تا شب سرپا وایسم واسه یه چس پول سیاه. من پری؟

—هوم؟

—سیاوش دیگه منو نمی‌شناسه. صبح تاشب به زور می‌بینمش. وقت نمی‌کنم دو دقیقه با خیال راحت و دل سیر بغلش کنم. مدام دلتنگی بابای نکبتشو می‌کنه. اون وقت اون بابای عنترش نمیکه من اصلاً بچه‌ای دارم یا نه. پری باید پس بگیرم دارو ندارم. پری بسه این بی پولی دیگه. خسته شدم.

—خب قربونت برم با اذیت کردن مامانت می‌خوای به کجا برسی؟ هر کاری یه راه حلی داره.

سالله به سمتم چرخید:

—تو بگو من چی کار کنم. هر چی بگی حرفت حجتت واسم.

—مطمئن باش تو این خونه هیچی نیست. هر چی باشه یا تو بانک توقسمت امانتی‌ها گذاشته یا داده به یه وکیل. برو دنبالش. شده تموم بانک‌های تهرونو بگردی، برو و پیدا کن. منم شماره تلفن همه‌ی وکیلای شهر و می‌گیرم و به همشون زنگ می‌زنم بینم مامانت موکل کدو مشونه. سلاله چشم‌هایش را ریز کرد و پوفی کشید.

—همچین گفتمی راه حل فکر کردم می‌خواد چی بگه. چشم بسته غیب گفتمی پری؟ می‌دونی چقدر بانک و چند تا وکیل تو تهران هست؟ —آره می‌دونم، ولی مادرت مطمئن نرفته اون سر شهر وکالت نامه رو بذاره تو بانکی که نزدیک خونه‌ش هم می‌تونه بذاره. پس تموم

بانک‌های این دور و اطرافو بگردد. اگه نبود می‌ریم سراغ گزینه‌ی بعدی یعنی وکیل.

سلاله خمیازه‌ای کشید:

- فکر خوبی. پس زود بگیر بخواب که از فردا باید به ساعت زودتر از خونه بزیم بیرون. کارم دراومد.

صبح روز بعد به چهار پنج بانک سر زدیم؛ اما حورا خانوم در هیچکدام از آن‌ها هیچ امانتی‌ای نداشت. ظهر روز شنبه بود و فروشگاه حسابی خلوت بود. هرچه عقربه‌های ساعت به دو نزدیک‌تر میشد، دلم بیشتر شور می‌زد. برایم محرز شده بود که اگر آن روز هم بروم پیش ماهان باز هم سروکله‌اش پیدا می‌شود و این بار همه شک می‌کنند و آن وقت من مجبور می‌شدم بروم پیش پلیس. کاری که هیچ از آن خوشم نمی‌آمد. اما از شما چه پنهان بن بست میخک برایم شده بود یک علامت سوال بزرگ.

از ابتدای داستان باید خوب مرا شناخته باشین. اگر بگویند یک آدم فضول و کنجکاو و کله خراب و بی‌عقل توی دنیا باشد، آن یک نفر فقط خودم بودم. علاوه بر آن می‌ترسیدم ماهان این بار آن رفیق خلاف کار تر از خودش؛ مرتضی را بفرستد. تصمیم گرفتم بروم و اگر ماهان درخواست عجیب و غریبی از من داشت یک راست بروم پیش زهره و همه چیز را تمام و کمال بگذارم کف دستش تا برادرش را جمع و جور کند.

ساعت یک و چهل و پنج دقیقه به بهانه‌ی پیاده روی یک ساعت مرخصی گرفتم و به آقا مجتبی هم گفتم تا ساعت سه برمی‌گردم. تا خود چهار راه را با دلهره رفتم و مدام حس می‌کردم چشمی به دنبالم است، اما جرات نداشتم سرم را برگردانم به عقب. وارد بن بست میخک که شدم، کسی توی کوچه نبود. ناگهان کسی از کنارم رد شد و آرام گفت:

- دنبالم بیا!

مرد مثل نسیمی پاییزی، از آن‌ها که با خودشان کمی گرد و خاک توی سر و صورت آدم می‌زنند و کلافه‌ات می‌کنند، از کنارم رد شد. دست‌هایش را طوری توی جیش گذاشته و سر به پایین قدم بر می‌داشت که فقط یک قوط آب میوه‌ی رانی کم داشت برای لگد زدن به آن. من اما سر جایم ایستادم و به او خیره شدم. چند لحظه بعد او هم ایستاد و به سمت من چرخید. مرتضی بود.

"ای بابایی" توی دلم گفتم. پشت سرم را نگاهی انداختم، شاید ماهان را بینم. اما کسی آن دور و برها نبود.

- دنبالش نگرد. اونجا نیست.

به سمتش چرخیدم:

- پس کجاست؟

مرتضی نگاهی محتاطانه به پنجره‌های بسته‌ی خانه‌ها کرد و گفت:

- لطفا فقط دنبالم بیا.

چه زود پسر خاله شده بود! یادم نمی‌آمد جز سلام حرفی با او زده باشم. کوچه‌ی بن بست و باریک و دراز میخک با راه باریکه‌ی کوچکی در میانش، ترو تمیز بود و ساکت. از آن کوچه‌های ساکتی که سکوت رخوت‌انگیز بعد از ظهرش هوس زندگی در آن کوچه را به دلم انداخت. آرامشش جوری بود که دلت می‌خواست صبح تا شب بی خیال و فارغ از دنیا پشت پنجره بنشین، کتاب مورد علاقه‌ات را بخوانی و گاهی به آواز گنجشک بازگوش روی سیم تیر برق گوش کنی. هر پنجره یک گلدان داشت و بیشتر درها با پیچک‌های سبز و رونده و گل‌های صورتی و بنفش و قرمز مزین شده بودند. از آن مدل کوچه‌ها بود که دوست داشتم. مرتضی در ماشین سیاه را که جلوی آخرین خانه‌ی کوچه پارک شده بود را باز کرد و نخ نازک روی پردازی‌هایم را پاره کرد.

شیشه‌ی دودی پایین رفت و ماهان گفت:

- چرا سوار نمیشی پس!

حرصم را این دو مرد درآورده بودند. در عقب را باز کردم و با کنجکاوی روی صندلی سیاه و چرمی نرم نشستم. اولین چیزی که به مشامم خورد، بوی عطر تلخ و دوست داشتنی ماهان بود. ماهان روی صندلی جلو نشسته بود. به سمتم چرخید:

-سلام پری خانوم، مرسی که اومدی.

رو به شیشه‌ی سیاه و دودی لب زدم:

-سلام. تشکر لازم نیست. اگه اینجام فقط به خاطر لطفی که زهره جون در حقم کردن. همین!

-باشه، بازم ممنون.

مرتضی گفت:

-کجا برم؟

ماهان گفت:

-برو مانی.

نفهمیدم مانی دیگر کجاست. لابد اسم یک کوچه‌ی دیگر بود. مرتضی دو چهار راه را رد کرد و کمی بعد کنار خیابان پا روی ترمز گذاشت. رانندگی‌اش هم دست کمی از آن نگاهش نداشت. عجول و خشن.

ماهان گفت:

-پیاده میشی؟

از ماشین پیاده شدم و هر دو از روی جوی خالی و پهن به سمت پیاده رو رفتیم. مرتضی بوق کوتاهی زد و به سرعت از ما دور شد. توی دلم "خدایا شکر" ی گفتم که رفت و با ما نماند. ماهان به سمت کافه‌ای با نمایی قهوه‌ای و شیشه‌هایی رفلکس رفت و در را باز کرد و کناری ایستاد تا من وارد شوم. پس مانی آنجا بود؟ وارد کافه که شدم، فضای نیمه تاریک آنجا با موسیقی کلاسیک در آمیخته با عطر اسپرسو هیجانی توام با استرسی در رگ و پی‌ام تزریق کرد. صدای قل‌قلِ قلیان با بوی تنباکوه‌ای مختلف و دود سفید از آن سوی کافه به چشم می‌خورد. دخترها و پسرهای توی سروگردن هم وول می‌زدند و در گوش هم پیچ‌پیچ می‌کردند، انگار تنها شخص توی کافه همان خواننده‌ی خوش صدای در بلندگوست. ماهان مرا به سمت گوشه‌ترین جای کافه برد و صندلی را برایم کشید و هر دو پشت میز نشستیم. تا آمدم به خودم تکانی بدهم، پسری لاغر و قد بلند با موهای فر خورده و دست و پای دراز بالای سرمان آمد و گفت:

-امر بفرمایید قربان.

ماهان گفت:

-هر چی خانوم سفارش میدن واسه منم همونو بیارین.

هر دو به من خیره شدند. من که توی عمرم با مرد برازنده‌ای مثل ماهان پایم را هم توی چنان کافه‌ی شیکی نگذاشته بودم، نمی‌دانستم چه بگویم. نگاهی به منوی روی میز انداختم. گفتم:

-کیک ساده بدین با قهوه.

پسرک که رفت، ماهان نگاهی نافذ کرد به چشمان منتظرم و گفت:

-کسی که تعقیبت نکرد؟

با تعجب گفتم:

-فقط اون رفیقتون.

-فهمیدی؟

-تابلو بود. واسه چی دزدکی منو کشوندین اینجا؟

-دزدکی؟

-آره دیگه. که اگه نبود همون جا تو مرکز خرید می گفتین.

-تو خودت چرا یهو دزدکی پا شدی رفتی؟

-اولا که دزدکی نرفتم. دوما هم نیومده بودم بمونم. از اول قرار به رفتنم بود. مزاحم بودم اونجا.

-آره قرار بود بری؛ ولی نه اینکه خودت رو آواره‌ی خیابونا کنی و شبا تو وانت بخوابی!

شوکه با چشمانی گرد گفتم:

-تعقیب می کردین؟

-لازم بود.

-واسه چی لازم بود مثلاً؟

-بعدا می فهمی.

-الان همون بعدا نیست؟

-با اون وضعی که از خونه زدی بیرون حق بده بخوام سر از کارت دربیارم.

پوزخندی زدم:

-واقعا که!

هر دو آرنجش را روی میز گذاشت و فضای کوچک میز دونفره را تقریباً پر کرد و نزدیک به من توی چشم هایم زل زد و گفت:

-فقط بهم بگو پشت در چی شنیدی؟

پوفی کشیدم:

-واسه همین منو کشوندین اینجا؟

-صد در صد نه! ولی باید بدونم چی می دونی.

-از چی؟

-طفره نرو!

خواستم انکار کنم؛ اما چشمان او انگار همه چیز را از نگاهم می خواند.

گفتم:

-خیلی ترسناکین! جفتتون. البته اون رفیقتون بیشتر.

ماهان لبخندی زد که معنایش را آن موقع نفهمیدم. یک تای ابرویش را بالا انداخت:

-خب؟

-خب نداره؛ اگر بخوای چیز ناجور ازم بخوای، یا میرم پیش پلیس یا پیش زهره جون پته مته تو می ریزم رو آب.

-پته مته‌ی ما رو می ریزی رو آب؟

-بله.

-دیدی گفتم فال گوش وایسادی؟ چجوری روت شد آخه؟

از خجالت گونه‌هایم داغ شد. خدارو شکر آنقدر کافه روشن نبود که رنگ سرخ صورتم را ماهان ببیند.

خودم را از تک و تا نینداختم:

-شما فکر کن خواست خدا بوده.

ماهان بشکنی توی هوا زد و به صندلی‌اش تکیه زد:

-دقیقا.

چشم‌هایم را ریز کردم:

-یعنی چی اون وقت؟

-اولا که کار زشتی کردی پشت در اتاق من استراق سمع کردی. دوما حالا که خودت یه کاری کردی که ما مجبور بشیم دست

روی تو بذاریم واسه کمک...

به میان حرفش پریدم:

-کمک؟ چه کمکی مثلا؟

-عجولم که هستی.

-تا دلت بخواد.

-من می‌خوام بدونم تو اون پاساژ پارسا چه خبره؟

پوزخندی زدم:

-حالا اومدیم و فهمیدی تو اون پاساژ چه خبره، به چه دردت می‌خوره؟

-تو هیچی نمی‌دونی.

-خب منو آوردی که این جا بهم بگی دیگه.

-یهو چه صمیمی شدی، از شما رسیدی به تو؟

-عجبه‌ها! منم یادم نیامد دخترخاله‌ت بوده باشم که بهم میگی تو.

-حالا اینا مهم نیست.

-معلومه که مهم نیست. الان چیزی که مهمه اینه که بگی من و تو اینجا واسه چی نشستیم. سه شده!

-خب من نمی‌دونم از کجا شروع کنم.

-از اون قسمت اصلی. این که شما و اون رفیق‌تون کی هستین و چی کاره‌این. قبلش بگم من فقط گوش می‌کنم. سرسوزن از من کار

خلاف قانون بخوای منو دیدی پشت گوشتو دیدی.

-خلاف چیه بابا؟ تو که هنوز نمی‌دونی من چی می‌خوام بگم.

کافه چی کیک و قهوه را روی میز گذاشت و مودبانه نوش جانی گفت و رفت.

ماهان اشاره کرد:

-قبل از اینکه من حرف بزنم یه چیزی بخور. می‌ترسم قند خونت بیفته پایین. البته همین الانم افتاده فکر کنم.

-هیچم اینطور نیست.

-آره از اون دستات معلومه که همش می‌لرزن.

فورا به دستانم نگاه کردم. راست می‌گفت. زود زیر میز پنهانشان کردم. از گرسنگی رو به موت بودم. ماهان گفت می‌رود دستشویی و بر می‌گردد. تا برود و بیاید سه دقیقه بیشتر طول نکشید. به بشقاب و فنجان خالیم نگاه کرد.

-خیلی گشنت بود؟

بی تعارف گفتم:

-آره دیگه داشتم می‌مردم.

-ای بابا! چرا نگفتی ناهار نخوردی، می‌بردمت رستورانی چیزی.

-همینم خوب بود. چسبید. ممنون.

دور دهانم را با دستمال پاک کردم. به صندلی تکیه زدم:

-میشه بگی چرا می‌خوای سر از کار پاساژ دریاری؟

-چون اونجا خبرایه!

-چه خبری مثلاً؟ من که چیز مشکوکی ندیدم.

-چون تو تازه اومدی.

-خودتم همچین خیلی وقت نیست اومدی. اصلاً کجا بودی؟

-قشم و بعدشم کرمان!

اسم قشم و جنوب و کرمان و هر چیزی که نزدیک سیستان و هیرمند بود، رعشه به تنم می‌انداخت.

گفتم:

-خب؟

ماهان دست توی جیبش کرد و در حالیکه چیزی را از آن بیرون می‌کشید، گفت:

-بهبتره اول خودمو درست حسابی واست معرفی کنم، به نظرم دختر کله خراب هستی. می‌ترسم یهو وسط حرفام پاشی بذاری بری. شانه‌ای بالا انداختم:

-کار خوبی می‌کنی.

چیزی شبیه به کارت از جیبش بیرون کشید و روی میز گذاشت و به سمتم سُر داد.

خدای من! با دیدن کارت چشم‌هایم داشت از تعجب از حدقه بیرون می‌زد. سروان ماهان دولتشاه!

با دهان باز به کارت نگاه می‌کردم که کارت را سریع از جلویم برداشت و توی جیبش انداخت و انگشت سبابه‌اش را روی بینی‌اش گذاشت و به اطرافمان نگاه کرد و گفت:

-هیش! هیچی نگو.

پر و پر نگاهش می‌کردم و قادر به پلک زدن نبودم.

چند بار دستش را جلوی صورتم تکان داد:

-پری خانوم؟ کجایی بابا؟ رفتی هپروت؟

از تعجب شاخ‌هایم داشت در می‌آمد. فکر هر چیزی را می‌کردم جز اینکه ماهان پلیس باشد.

ماهان باز گفت:

-خوبی؟

سر تکان دادم:

-نه!

از کافه چی کمی آب خواست و همان پسرک با سرعت نور یک لیوان آب خنک به دست ماهان داد.

لیوان را به سمتم گرفت:

-بیا بخور داری پس میفتی!

کمی آب توی گلوی خشکم سرازیر کردم.

ماهان گفت:

-بابا چت شد تو؟ مگه من لولوخور خوره‌ام؟ چرا اینقدر شو که شدی؟ تاریکه؛ ولی شک ندارم رنگ و روت شده میت.

آب دهانم را قورت دادم:

-داری دروغ میگی!

نچی کرد:

-ای بابا!

-باور نمی‌کنم. کارِت الکیه، خودتم قلابی هستی. فکر کردی من احمقم که بخوای گولم بزنی؟

-نه مثل اینکه اوضاعِ اعتمادت به آدما خرابه.

-آره درست فهمیدی، مخصوصا به جماعتِ جنسِ مذکر.

این را گفتم و کیفم را از روی پایم چنگ زدم و از جا بلند شدم. تا خواستم بروم، میچ دستم توی دست بزرگش گرفتار شد.

-کجا؟ هنوز حرفامو نزدماها؟

با اخم گفتم:

-تا وقتی برام ثابت نشه چی کاره‌ای، محاله ممکنه یک کلمه از حرفاتو بشنوم. دستم را از دستش بیرون کشیدم و از کافه بیرون زدم.

نورِ کمِ جانِ آفتابِ زمستانی داشت پشت برج آن سمت خیابان رنگ می‌باخت. به ساعتِ تلفنم نگاه کردم. ده دقیقه ای به ساعت سه مانده بود.

به چپ و راست نگاه کردم. نمی‌دانستم کجا بودم.

ماهان از کافه بیرون زد و گفت:

-وایسا به لحظه، کجا داری می‌ری؟

بی‌اعتنا به سمت چپ به راه افتادم. ماهان خودش را به من رساند و شانه به شانه‌ام خودش را با قدم‌های تندم هماهنگ کرد.

-چرا کله شقی می‌کنی؟ بابا به خدا راست می‌گم.

-از کجا معلوم که دروغ نگفته باشی؟

-کارتمو که دیدی.

-چیزی که این روزا زیاده کارت جعلیه. بچه خر می‌کنی؟

-دور از جونت.

-من تو دامت نمیفتم.

-دام؟ بابا کدوم دام؟ بین می دونم این چند وقته خیلی اذیت شدی. بهت حق میدم حرفامو باور نکنی.
در جا متوقف شدم:

-تو در مورد من چی می دونی؟

-همه چیو. زهره همه چیزو بهم گفته.

-ای داد بیداد. از زهره جون دیگه توقع نداشتم.

بر سرعت قدم هایم افزودم. همینطور داشتم بی هدف می رفتم و ماهان به دنبالم. ناگهان دستم باز توی انگشتان مردانه اش قفل شد و موجی نا آشنا توی تنم ریخت. دست گرمش انگشتانم را محکم نگه داشت. تلفنش را روی گوشم گذاشت.
صدای زهره توی گوشم پیچید:

-الو؟ من پری جان!

گاهی آدم در شرایطی قرار می گیرد که حتی یک صدم ثانیه هم فرصت برای فکر کردن به اینکه چه کاری درست است و چه کاری نادرست، ندارد. در آن شرایط اصلاً نفهمیدم چطور ناگهان دارم با زهره حرف می زنم. ماهان فقط با اشاره به من فهماند چیزی نگویم.
زهره که تعللم را دید دوباره گفت:

-اون جایی من پری؟ صدامو می شنوی؟

چشم غره ای به ماهان رفتم و گلویم را صاف کردم و گفتم:

-سلام زهره جون، خوبین؟

-سلام به روی ماهت دختر بی معرفت! رفتی حاجی حاجی مکه؟

-شرمنده زهره جون، به خدا همش تو فکرمین.

-ای بابا! ما که دلتنگت شدیم دختر، یه حالی از ما پپرس خب.

-چشم. خوبین؟ فرزانه جون خوبن؟

-خویم، شکر. تو چطوری؟ نمای پیش ما؟

-من که همش باعث زحمتم.

-زحمت چیه دختر؟ امشب میای اینجا؟ کاری که نداری؟

-امشب؟

نگاهی به ماهان انداختم. به سختی داشت جلوی خنده ی شیطنت آمیزش را می گرفت.
با کمی تعلل گفتم:

-باشه چشم، حتما میام.

زهره با خوشحالی گفت:

-پس میگم ماهان بیاد دنبالت عزیزم.

خداحافظی کوتاهی کردم و گوشی را به دست ماهان دادم.

ماهان تلفن را به گوشش چسباند:

-جانم خواهر؟

چشمکی حواله ام کرد و گفت:

-بله حتما.

بعد تلفنش را توی جیبِ کتِ چرمی و قهوه‌ای رنگش گذاشت و گفت:

- بین چجوری همه چی داره جور میشه؟ اون وقت شما هی بازی دربیار.

کلافه لب زد:

-چرا بهشون زنگ زدی که منو بکشونی اونجا؟

-اولا که من زنگ نزدم خودش زنگ زد، گفتم اتفاقی تورو دیدم، خواست باهات حرف بزنه. دوما من چه نیازی هست تورو بکشونم

خونه مون وقتی همین جا هم می‌تونم حرفامو بهت بزنم؟

-همین الان داشتی از راست و ریست شدنِ امور حرف می‌زدی؟

- خب شما به من مشکوکی، حرفمو باور نمی‌کنی. بیا اونجا تا بهت ثابت کنم.

راه افتادم باز.

ماهان گفت:

-شکر خدا یه ذره هم معرفت نداشتی زنگ بزنی حال خواهرمو بررسی. از این طعنه‌اش هیچ ناراحت نشدم. راست می‌گفت دیگر.

بی‌معرفت بودم.

اما گفتم:

-به خاطر تو و اون رفیقت چند شب تو اون وانت سه شب آزارتا صبح مُردم و زنده شدم.

-تا تو باشی فالو واینستی.

-دیرم شده باید برم.

-هنوز حرفامو نزدم‌ها.

-بذار واسه شب که اومدم اونجا.

-نمی‌خوام زهره و فرزانه چیزی بفهمن.

-نمی‌فهمن. فقط بهم بگو از کدوم سمت برم. سر گیجه گرفتم.

-بیا با هم بریم. اون سمت کار دارم.

تا کسی زرد و خالی‌ای با اشاره‌ی ماهان متوقف شد. ماهان درعقب را باز کرد و هر دو نشستیم.

سرش را به سمت گوشم گرفت:

-خواهشا از این ملاقات و حرفامون احدی خبر دار نشه. پرونده کاملا سرّیه.

-تو چرا لباس پلیسا تنت نیست اگه راست میگی؟

-به همون دلیل که الان شما تو مرخصی هستی و لباس فرم تنت نیست.

چیزی نگفتم. دوباره گفت:

- تا ساعت چند کارت طول می‌کشه؟ کی پیام دنبالت؟

-تا یازده شب پاساژ بازه.

-چه خبره؟ چرا اینقدر دیر؟ ساعت نه میام دنبالت.

چیزی نگفتم. هنوز توی شوک حرف هایش مانده بودم. چطور می‌توانستم حرف های آن شبشان را با حرف های حالایش ربط بدهم؟

بیشتر به خلاف بازی می خورد تا پلیس بازی. و اگر ماهان پلیس باشد، من آیا باید با او و آن رفیق سیل کلفتش همکاری می کردم؟
کلاف زندگی ام روز به روز بیشتر داشت به هم گره می خورد.

رو به روی پاساژ پارسا تا کسی با اذن ماهان متوقف شد و در حالی که داشتم از ماشین پیاده می شدم، ماهان گفت:
- تا شب به حرفام خوب فکر کن و اینم در نظر بگیر اگر مجبور نبودم بهت رو نمی نداختم. شاید از بدشانشی تو بوده که شدی آشنای خواهرم و کارمند این پاساژ.

زیر لب خدا حافظی کردم و به دور شدن تا کسی خیره شدم. بی اراده نگاهی به کافه سن ویتون انداختم به سرعت نور داشت تبدیل به یک کافه واقعی میشد. شک نداشتم یکی از مشتری های هرروزه اشان خودم باشم. دوست داشتم نمای داخلی اش هم مثل نمای بیرونی اش شیک و خواستنی باشد. کمی از ساعت سه گذشته بود که وارد پاساژ شدم. طبقه ی پوشاک خلوت بود و مشتری ای به چشم نمی خورد. سلاله سرش را روی پیش خوان شیشه ایِ روسری ها گذاشته بود و کیمیا و نوشین طبق معمول داشتند گپ می زدند. نوشین از دوست پسرهای رنگارنگش می گفت و کیمیا توی هیپروت سیر می کرد. آن دو برخلاف ظاهرشان بودند. نوشین ساده پوش خوب بلد بود پسرها را چطور تیغ بزند و شعارش این بود که پسرها برای او خرج نکنند، اموراتش با این حقوق کم نمی چرخد.
سالله با دیدنم سر بلند کرد و خمیازه کشان گفت:

- اومدی پری؟ کجا رفته بودی؟

کنارش نشستم:

- همین دور و برا. چه خبر بود من نبودم؟

- هیچی، در حد مرگ خوابم میاد. دیگه غلط کنم من کله سحر پاشم. سردرد گرفتم.

- آگه می خوای زودتر به وکالت نامه برسی، باید واسش بدویی و از خوابت بزنی. بعدش تا آخر عمرت با خیال راحت تا لنگ ظهر بگیر بخواب.

- حالا آگه پیدا شه. تازه بعدشم کلی بدو بدو داره پس گرفتنِ اون همه ملک و املاک.

- نگران چی هستی؟ یه وکیل کار بلد می گیریم، همه دار و ندار تو از شوهرت می گیریم.

- آخه قربونت برم وکیل خوب گرونه، از کجا بیارم آخه؟

- همش آیه ی یاس بخون تو. فاز منفی نفرست دختر. وقتی می خوای بری دنبال هدفت فقط به رسیدن و موفق شدن فکر کن. همین فکرای خوب همیشه انرژی مثبت، پخش میشه تا اون سر دنیا میره و باز برمی گرده سمت خودت. پس فقط به چیزای خوب فکر کن سالله.

سالله چه بدانمی گفت و سرش را دوباره روی میز گذاشت.

گفتم:

- راستی سالله؟

- هوم؟

- من امشب خونه ی زهره شام دعوتم. آگه نه برم اشکال داره؟ گیرنده این افسانه؟

- نه بابا. اوضاع کار و کاسبی اول هفته خرابه. نگاه هیشکی نیومده. فقط آخر هفته جایی برنامه نذار.

تا ساعت نه خوب به حرف های ماهان فکر کردم. به انبار و عباس و آن رفیق بد صدایش، به محسن و پدرِ علیش و تهدیدهای عباس هم خوب فکر کردم. شک نداشتم خبرهایی در این فروشگاه است.

نمی دانستم حرف های ماهان و آن رفیقش را چگونه به حرف های آن روز ماهان ربط بدهم. اصلاً آن حرف ها بیشتر به خلاف می خورد تا یک پرونده ی سری و محرمانه ی پلیسی. ولی دودل بودم چه به ماهان بگویم. فکر اینکه با ماهان و آن رفیق سیل کلفتش همکاری کنم، دلشوره می انداخت به جانم. تنها چیزی که آن موقع برایم مهم بود این بود که برایم ثابت شود ماهان پلیس است یا نه. پنج دقیقه مانده به ساعت نه توی اتاق پرسنل داشتم لباس عوض می کردم. سلاله با یک پیراهن توی دستش وارد اتاق شد. همان موقع تلفنم زنگ خورد و شماره ای ناشناس روی صفحه افتاد. با لمس دکمه ی سبز ارتباط را برقرار کردم.

-الو؟

-بیا پایین. من توی یه ال نودِ مشکی منتظرتم.

ارتباط قطع شد و مانده بودم چه وقت شماره ام را به ماهان داده بودم که خودم هم نمی دانستم.

لاله پیراهن را به سمت گرفت:

-بیا پری، بگیر.

-این چیه؟

-لباسه دیگه، واسه مهمونی امشبته. نکنه می خوای تا آخر شب با همین پالتو بشینی؟

پیراهن بلندی بود که تاروی رانم را می پوشاند. رنگ فیروزه ای و مرواریدهای روی یقه ی گردش خبر از خوش سلیقه گی لاله می داد.

با خوشحالی صورتش را بوسیدم.

-الهی دورت بگردم که حواست به همه چیز هست.

گلدان مرجان زیبایی هم به دستم داد و گفت:

-بیا اینم ببر. دست خالی نرو. شب می مونی؟

با خوشحالی دست روی برگ های زیبای آن کاکتوس زیبا کشیدم.

-نمی دونم. فکر نکنم. معذرم لاله.

-اگه خواستن بمون خب.

باشه ای گفتم و لباس را پوشیدم. تن خور خوبی داشت و با موهای بلند و پر کلاغی ام خوب متناسب بود. از پاساژ بیرون رفتم و داشتم از کنار پارکینگ می گذشتم، که محراب سوار بر اتومبیل مدل بالایش از آن جا بیرون آمد. مرا که دید بوق کوتاهی زد و کمی جلوتر توقف کرد. با اشاره ی دست خواست بروم سمتش.

ماهان را دیدم که توی ماشینش دارد به من نگاه می کند. به سمت محراب رفتم و سرم را خم کرد و از شیشه ی باز ماشین سلام دادم.

-سلام.

مانده بودم چه کارم دارد. فکر کردم شاید می خواهد برای زود رفتنم چیزی بگوید. اما او نه گذاشت و نه برداشت و گفت:

- می خواستم بدونم شما حاج اکبر رو از کجا می شناسی؟

-مانده بودم چه جوابی بدهم.

گفتم:

-نشون به اون نشون که یه وقتی با معلم پسرش رفیق جون جونی بودن.

گفتم و "شبتون خوش" را هم فوری به لب راندم و به سمت اتومبیل ماهان رفتم.

توی دلم گفتم: (حالا برو فکر کن معلمت کی بوده که دوست بابات بوده!)

کنار ماهان که نشستم هنوز چشمش به محراب و رفتنش بود.

سلام کردم و با خوشرویی گفتم:

—سلام سرکار خانوم پازوکی. خسته نباشید.

—خسته نیستم؛ ولی احیانا عجیبه که مهربون شدین.

در حالیکه از پارک در می‌آمد، گفتم:

—مهربون بودم به خدا. حالا کجاشو دیدی؟

—شماره‌ی من رو از کجا آوردی؟

—منو دست کم گرفتی‌ها. پیدا کردن شماره‌ت واسه جناب سروان ماهان دولتشاه مثل آب خوردنه. پلیس بودن همین چیزاش خوبه دیگه.

—چیش خوبه؟

—غافلگیر کردنت.

پشت چراغ قرمزی وسط یک چهار راه بزرگ روی ترمز زد.

صدای موسیقی ملایمی سکوت ماشین را می‌شکست. خیلی آرام اما جدی گفتم:

—خب، به حرفام فکر کردی؟

تازه داشتم می‌فهمیدم چقدر صدایش گوش نواز است. عطرش هم که دلاویزتر از هروقت دیگری مخلوط در فضای دل انگیز اتومبیل تر و تمیزش مدهوش می‌کرد مرا. دلشوره‌ی لعنتی اگر می‌گذاشت تا خود خانه‌ی زهره همان جا می‌خوایدم. گفتم:

—شما اول ثابت کن پلیسی تا بعد.

پوفی کرد و نگاهش را به سمت بیرون دوخت. شیشه را پایین کشید و آرنجش را روی در گذاشت و انگشتانش روی ته ریش‌هایش پیه رقص در آمد. تا وقتی برسیم چیزی نگفتم و چیزی نشنید. زهره و فرزانه با خوشرویی به استقبال آمدند. با دیدن میترا با خوشحالی جیغ خفه‌ای کشیدم و به سمتش دویدم و محکم در آغوشش کشیدم. تا به حال شده برای لحظه‌ای چیزی از قلبتان مثل نسیم بهاری بگذرد و آرزویش را همان دم بکنید؟ همان حینی که ماهان داشت زنگ خانه را می‌زد، از ته قلبم دلم می‌خواست میترا آن جا باشد. دلتنگش شده بودم. همان یک هفته‌ی سخت باعث شده بود به هم نزدیک بشویم. مهرش عجیب به دلم افتاده بود و آرزوی دیدنش را داشتم. میترا با خوشحالی مرا در آغوشش نگه داشت و تمام آن استرس دود شد و به هوا رفت.

زهره و فرزانه لبخند به لب به ما نگاه می‌کردند. یک لحظه حواسم نبود کجا هستم. مستی آرام به بازویش زدم:

—چطوری مامان کوچولو؟ نی نی در چه حاله؟

حرف بدی زده بودم. میترا سر به پایین لب به دندان گزید. کی نبود بگوید دختر جان اگر حرف نزنم کسی نمی‌گوید تولالی. مامان کجا بود؟ میترا فقط یک حامل بود و تکلیف بچه معلوم بود که مادرش کیست. من اما آن لحظه خنک‌ترین آدم روی زمین بودم. فرزانه زود اوضاع را راست و ریست کرد:

—برو بشین میترا جون، سرپا نیست، واست بده.

میترا دستم را کشید و بوسه‌ای به گونه‌ی سرخ از شرمم زد و زیر گوشم گفت:

—بی خیال پری.

گفتم:

-بیخشید.

میترا دستم را توی دستانش گرفت و فشرد.

گفتم:

-چرا سرپا ایستادن واست بده؟

میترا نگاهی به ماهان انداخت. ماهان بیچاره به گمانم حس کرد آن وسط اضافه است؛ چون رو به زهره گفت:

-شام میدی آجی؟

زهره در حالیکه به طرف آشپزخانه می‌رفت، گفت:

-تا دست و روت رو بشوری و لباس عوض کنی، میزو چیدم.

آن سه که رفتند، میترا رو به من گفت:

-اسیر شدم به مولا، جفت پایینه. یه سره می‌خورم می‌خوابم پری.

-تو همین چند روزه اینجوری شدی؟ تو که خوب بودی؟

-افتادم به خونریزی، فرزانه گفت استراحت مطلق. رزا خانوم هم که شده چوب دو سر. اونقدر حساسه که نمی‌ذاره پام رو از خونه بذارم بیرون. تا تکون می‌خورم میگه آروم راه برو، آروم بشین، آروم این وری شو، این جوری نخور، زیاد بخور...وای دیوونه شدم پری. حسرت یه پیاده روی تو این شهر مونده رو دلم.

-ای بابا، بی خیال میترا. تهران همچین تحفه‌ایم نیست. با این هوای کثیفش. بیای بیرون که چی؟

با آمدن ماهان حرف هایمان نصفه ماند. ماهان یک‌شلووار ورزشی مشکی و تیشرت آستین کوتاه قرمز تنش کرده بود. بازوهای ستبرش خبر از ورزشکار بودنش می‌داد. سخت توی فکر بود. و این سکوتش تا بعد از شام هم ادامه داشت. لام تا کام حرف نزد و نمی‌دانم چه مرگش شده بود که حتی با خواهش زهره نیامد توی جمع ما. زهره رو به ما گفت:

-نمی‌دونم یهو چش شد این بچه؟ از وقتی اومده نه سوال می‌کنه نه جواب میده.

توی دلم خوشحال بودم که لابد ماهان دست از سرم برداشته و دیگر اصراری به کمک به او ندارد. اصلا مرا چه به این کارها؟ همین که می‌توانستم دخل محراب را بیاورم شاهکار کرده بودم. اما خبر نداشتم سکوت ماهان آرامش قبل از طوفانی ست که در راه بود و قرار بود زندگی ام را کن فیکون کند. آن شب تا آخر شب با زهره و فرزانه و میترا خوش بودیم. ماهان از اتاقش بیرون نیامد و من خوشحال بودم. برای زهره و فرزانه از سلاله و کار توی پاساژ پارسا گفتم. اما وانت خوابی آن چند شب را فاکتور گرفتم. به غرورم حسابی بر می‌خورد اگر می‌فهمیدند چه خفتی کشیدم آن سه روز را. زهره سیبی را که پوست گرفته بود، به میترا داد و رو با من گفت:

-تعجب که به این سرعت کار پیدا کردی. اصولا کار پیدا کردن تو این روزا عین پیدا کردن گنج سخت و شانسیه.

لبخندی زدم و گفتم:

-اونقدر سلاله زبون بازی کرد تا راضی شدن فعلا واسه یک ماه اونجا کار کنم. اگر راضی نبودن باید بزنم بیرون و دنبال کار باشم. فرزانه گفت:

-پس سعیت رو بکن همون جا بمونی. چون دیگه معلوم نیست بتونی شغلی پیدا کنی.

وقتش بود سراز کار ماهان در می آوردم. حرف را باید به سمت شغلش می کشاندم. اما نشد. هر چه می گفتم شک برانگیز بود. با صدای زنگ خانه همه متعجب شدیم به جز میترا.

میترا از جایش بلند شد و در حالیکه به سمت پالتویش که روی رخت آویز توی راهرو بود می رفت، گفت:
-رزا خانومه. اومده دنبالم.

فرزانه دکمه ی آیفون را زد و گفت:

-وا! یه امشب رو می داشت می موندی اینجا. چی می شد حالا؟

-همین دو ساعت کلی غر زد تا گذاشت پیام. حالا چون شما بودین اجازه دادن.
زهره ابرویی بالا انداخت:

-خدا می دونه به کی بچه بده به کی نده. خدا به داد برسه. چقدر حساسن!

-حالا کجا شو دیدین؟ کاش زودتر تموم شه.

فرزانه گفت:

-شیش ماه دندون رو جیگر بذاری تمومه.

میترا که رفت، دیگر رویم نمیشد بمانم. اما زهره گفت دیر وقت است و امشب بمانم و صبح مستقیم بروم سر کار. تعارف تکه پاره کردن بلد نبودم و از طرفی هم می خواستم سراز کار ماهان در بیاورم. اما او از اتاقش بیرون نیامد. زهره باز اتاقش را به من داد و خودش توی اتاق فرزانه خوابید. آنقدر خسته بودم که سرم هنوز به بالش نرسیده بود که مست خواب شدم.

نیمه های شب با صدای استارت ماشین از توی حیاط از خواب پریدم. نگاهی از پشت پرده به داخل حیاط انداختم. زهره و فرزانه بودند که داشتند می رفتند. لابد باز نصفه شبی یک عمل اورژانسی خواب را برایشان حرام کرده بود. از اینکه با ماهان تنها مانده بودم ترس برم داشته بود. عجب غلطی کرده بودم که آنجا ماندم. از تشنگی زبانم به سقف دهانم چسبیده بود. آهسته از اتاق بیرون زدم. تنها روشنایی بخش خانه دوهالوژن سبزروشن بالای بار آشپزخانه بود. آرام به سمت آشپزخانه رفتم و در یخچال را باز کردم. شیشه ی آب را که برداشتم با صدای "هنوز بیداری؟" ترسیدم و شیشه از دستم روی زمین افتاد.

دست روی قلبم گذاشتم. ماهان کلید برق را زد و یک نگاه به من و یک نگاه به خورده شیشه ها انداخت.

-از جات تکنون نخور. نگاه تو رو خدا. چه گندی زدی.

اول یک دمپایی جلوی پایم گذاشت.

-پوش برو بیرون تا من جمع کنم اینا رو.

دستورش را اجرا کردم. رفتم و روی مبل توی هال نشستم. کارش که تمام شد، یک لیوان آب برایم آورد و روبه رویم نشست. همینطور زل زده بود به صورتم. لیوان خالی را روی میز گذاشتم.

-من میرم بخوابم.

-بشین پری خانوم. کارت دارم. باید حرف بزنیم.

پوفی کردم و سر جایم نشستم.

-بگو می شنوم.

-ببین من به کمک نیاز دارم. خواهشا بس کن این ناز و نوزت رو. من آدمی نیستم که ناز کسی رو بکشم. بعدشم تو نمی دونی

وظیفه ی هر شهروندیه که با پلیس همکاری کنه؟

دست به سینه به پستی مبل تکیه زدم و توی صورتش زل زدم. کاملاً مشخص بود پلک روی هم نگذاشته.

-آره خب؛ ولی اینم شنیدم خدا به من عقل داده که خودم رو دستی دستی تو هچل نندازم.

-کدوم هچل؟ من فقط می‌خوام بهم بگی اونجا چه خبره؟

-جاسوسی کنم دیگه.

-آره. واسه پلیس جاسوسی کن. چی میشه مگه؟

-نفوذی ندارین مگه؟ بفرستین اونجا. والا به خدا من این کاره نیستم.

-به همین راحتیا که نیست. بعدشم نیاز نیست این کاره باشی. البته هستیا. بنظرم خوب بتونی از پشش بریای.

داشت باز فالگوش ایستادم را پشت در اتاقش توی سرم می‌زد.

-خودم هزار تا بدبختی دارم آقا ماهان. خواهشای خیال شو دیگه.

-نمی‌تونم.

هیچ نگفتم.

دوباره گفت:

-مشکل چیه تو آخه دختر؟

-مشکل اینه که بهتون اعتماد ندارم.

-همین؟ اگه اینو حل کنم بهمون کمک می‌کنی؟

بدون فکر کردم گفتم:

-آره!

اما خیلی زود پشیمان شدم. ولی دیگر حرفی بود که از دهانم بیرون رفته بود.

-خیله خب باشه، پاشو برو بخواب فردا صبح صدات کردم پاشو برسونت سر کار.

صبح زودتر از ماهان از خواب بیدار شدم. توی حیاط‌رانگاه کردم. برف سفیدی حیاط را پوشانده بود. آنقدر کم بود که حتم داشتم دو

ساعت دیگر چیزی از آن باقی نخواهد ماند. هر چقدر عاشق باران بودم، از برف بدم می‌آمد. دلیل خاصی هم نداشتم. ماشین فرزانه

توی حیاط بود. پس برگشته بودند. آهسته از اتاق بیرون زدم و بساط صبحانه را آماده کردم. ساعت هشت بود که ماهان از اتاقش

بیرون زد. با دیدن من و میز رنگارنگ صبحانه سلامی زیر لب داد.

-چقدر زود بیدار شدی؟

-سلام، مشتاقم ببینم می‌خواهی چجوری قضیه رو حل کنی.

خندید:

-وقتی کنف بشی قیافه‌ت دیدنی.

-خدا کنه تو فقط پلیس باشی و من کنف بشم؛ و گرنه فکر اینکه بخوام باز ببینمت رو از سرت بیرون کن.

-کسی تا حالا بهت نگفته خیلی خود شیفته‌ای؟

-خب وقتی نیستم چی بگن؟

-کم نیاری هیچ وقت.

-دقیقا. حالا بفرما صبحانه بخور بریم.

دست و رویش را شست و پشت میز نشست.

-محراب منصوری دیشب باهات چی کار داشت؟

چای توی گلویم پرید و افتادم به سرفه.

-خیله خب حالا نمیری یه وقت؟ لازمت داریم.

سرفه‌هایم که آرامتر شد، گفتم:

-محراب رو از کجا می‌شناسی؟

-به موقعش همه چی رو میگم.

بی صدا از خانه بیرون زدیم. دلم نیامد زهره و فرزانه را از خواب بیدار کنم. برایشان یادداشت تشکری نوشتم و روی یخچال زدم. ماهان بخاری ماشین را روشن کرد و از مسیری رفت که هیچ نمی‌دانستم به کجا می‌رود. نیم ساعت بعد وارد پارکینگ یک کلانتری شد. ماشین را پارک کرد و از من خواست پیاده بشوم.

گفتم:

-اینجا کجاست؟

-محل کارم.

-جدی جدی پلیسی؟

-نه پس رفتگر محله‌ی شمام. پیاده شو دیگه.

-نه لازم نیست. آقا حله.

ماهان خیلی جدی گفت:

-بیا پایین بریم دفترم بعدا نرنی زیرش باز.

چند نفر آن گوشه‌ی محوطه باز و مشجر کلانتری یقه‌ی هم را گرفته بودند و به قصد کشت همدیگر را می‌زدند. دو تا سرباز و یکی از آن پلیس‌های درجه‌دار هم قصد جدا کردنشان را داشتند. البته که کاملاً نا موفق بودند.

ماهان بی‌اعتنا به آن‌ها رو به من گفت:

-بیا دنبالم.

-اینجا دارن همدیگرو لت و پار می‌کنن‌ها. نمی‌خوای بری کمک همکارات؟

-وظیفه‌ی من این خورده کاریا نیست.

آن دو مرد نره غول آدم رایاد گانگسترهای توی سریال‌های خارجی می‌انداختند. از همان دور هم می‌شد گردن و دست‌های تتو شده با اشکال عجیب و غریبشان رادید. پس اراذل و اوباش می‌گفتند همین‌ها بودند؟ وارد ساختمان کلانتری شدیم. از داخل کلانتری برایتان نگویم بهتر است. امیدوارم پایتان به هیچ بهانه‌ای به این جور مکان‌ها باز نشود. گوش‌هایتان فقط فحش می‌شنود و عربده کشی و چشمانتان دست و پای شکسته و سرهای خونین. این پلیس‌ها هم عجب شغلی دارند. به گمانم تا بازنشسته بشوند هزار و یک عدد بیماری اعصاب و روان می‌گیرند. ماهان در پیچ راهرویی گم شد و من مجبور شدم به دنبالش بدوم بس که تند راه می‌رفت. سگرمه‌هایش هم همچنان توی هم بود و با هیچ چیز بازشدنی نبود. وارد اتاقی شد و منتظر شد من هم داخل شوم. به سمت میزی بزرگ درست کنار پنجره رفت.

رو به من گفت:

-بشین تا من پیام.

دری درست وسط دیوار روبه رو بود. در را باز کرد و دیگر ندیدمش. به در و دیوار اتاق و وسایلش زل زدم. شلخته‌تر از آن چیزی بود که فکرش رامی کردم. چند دقیقه بعد در باز شد و ماهان با لباس فرم پلیس‌ها روبه رویم ظاهر شد. بی‌اعتنا به چشمان خیره‌ام، آمد و کنارم نشست.

-سرکار خانوم پازوکی، اگه مشکل حل شد برم سر اصل مطلب؟

بی‌هوا گفتم:

-چقدر بهت میاد.

-می‌دونم.

به خودم آمدم:

-ای بابا، حالا من یه چیزی گفتم. تو چرا اینقدر خود شیفته‌ای؟

-واقعیت خب. واسه بار آخر ازت می‌پرسم، کمک می‌کنی؟

چند لحظه خیره به هم ماندیم و دست آخر گفتم:

-زوریه؟

-نه!

-اگه قبول کنم تضمین می‌کنی بلایی سرم نیاد؟

-قرار نیست اتفاقی برات بیفته که اینقدر می‌ترسی.

-دقیقا ازم چی می‌خوای؟

-هر کاری ازت خواستم تو اون فروشگاه برام انجام بدی، بشی چشم دوم من تو اون پاساژ. مو به مو واسم بگی همه چی رو، حتی

بی‌اهمیت‌ترین چیزهارو.

-اونجا چه خبره دقیقا؟

-اینو تو باید بفهمی و بهم بگی. تجزیه و تحلیلش با خودم.

-باشه، ولی در عوضش یه چیزی ازت می‌خوام. یه شرطی دارم.

-چه شرطی؟

-می‌خوام برام یه نفرو پیدا کنی. یه وکیل، یه وکیل که اسم موکلش حورا امینیه.

-این حورا امینی کیه؟

-مادر دوستم، واسم خیلی مهمه.

ماهان انگشتان کشیده‌اش را توی موهای مشکی‌اش کرد و گفت:

-باشه. قبول.

نفس بلندی کشیدم و لب زدم:

-خب حالا من چی کار کنم؟

-میری تو کار سه نفر؛ محراب منصوری، زنش؛ کتایون صارمی و اون رفیق محراب؛ ماکان آریا.

-ماکان؟ ماکان کیه؟ نمی‌شناسمش.

-به زودی می‌بینیش. امشب پروازش می‌شینه تهران.

-جالب شد.

-قراره جالب تر هم بشه.

-اون وقت شما از کجا فهمیدین تو اونجا خبراییه؟

ماهان از جا بلند شد و به سمت پنجره رفت. ناگهان در باز شد و مرتضی خودش را توی اتاق انداخت.

-بدبخت شدیم ماهان!

مرتضی چنان با هول وشتابزده آمد توی اتاق که گمان می کردم مرا ندیده. اما انگار زبل ترازاین حرف ها بود. شاید هم پشت سرش دو

تا چشم دیگر داشت که وقتی ماهان گفت "چی شده؟" سرش را به سمت من چرخاند.

از جا بلند شدم و سلام کردم. حالا دیگر از او نمی ترسیدم. گرچه هنوز هم حس خوبی به او نداشتم؛ اما دیگر او خلافکار نبود و

حس بی امنی را به من القا نمی کرد. یک تای ابرویش را بالا انداخت و در حالیکه به من خیره بود خطاب به ماهان گفت:

-به به می بینم که به سلامتی مهمون داری داداش! اونم چه مهمونی!

ماهان گفت:

-خانوم پازوکی قراره باهامون همکاری کنه.

مرتضی محسوس چشمانش برقی زد.

ماهان دوباره گفت:

-چی شده مرتضی؟

مرتضی نگاهی به من کرد:

-میگم حالا.

خودم فهمیدم که باید بروم بیرون. کیفم را برداشتم و گفتم:

-من برم دیگه. داره دیرم میشه.

ماهان با دست اشاره کرد:

-نه بمون! هنوز حرفامون تموم نشده.

رو به مرتضی گفت:

-بگو مرتضی، چی شده؟

-چی می خوای بشه؟ هر چی بدبخته از گور این پارسا بلند میشه دیگه.

-چی شده مرتضی کشتی منو تو...

-ماهان بیچاره شدیم، محسن امجدی رو بردن...

-چی؟ بردن؟ کجا بردن؟

فوری به سمتشان رفتم و خیلی جدی خودم را وسط مکالمه اشان انداختم:

-منظورتون همون محسن حسابدار پاساژ پارساس؟

مرتضی و ماهان متعجب به من خیره شدند، ماهان لب زد:

-آره، مگه می شناسیش؟

-تا حالا ندیدمش؛ ولی دو بار ذکر خیرش رو شنیدم.

مرتضی گفت:

-میشه واضح تر حرف بزنید؟

دوباره روی صندلی نشستم و تمام حرف‌های سلاله و اتفاق توی انبار و عباس و آن مرد را برای آن دو تعریف کردم.

-سلاله می‌گفت اصلاً تو کتش نمیره محسن اختلاس کرده باشه.

ماهان دست روی ته ریشش کشید. حس کردم عادت دارد موقع فکر کردن به ریش‌های نداشته‌اش ور برود.

مرتضی گفت:

-بابا اختلاس کیلو چنده؟ اینا همش فیلمشونه. امروز صبح وقتی داشتن محسن رو می‌بردن دادگاه، چند نفر به ماشین زندان حمله کردن و پسره رو برداشتن بردن.

ماهان مشت محکمی روی میز کوبید که باعث شد از جا پریم و دست روی قلبم بگذارم. لعنتی‌ای زیر لب گفت. مرتضی پوفی کرد و به طرز بی‌ادبانه‌ای روی صندلی ولو شد و پاهایش را روی میز گذاشت. قسم می‌خورم اگر او را جایی غیر از آنجا دیده بودم، شک نداشتم که از آن بچه خلاف کارهای حرفه‌ایست. آخر چه چیز این مرده پلیس جماعت می‌خورد؟ قدش بلند و دست و پای دراز داشت. موهایش فرفری و به هم ریخته و شلخته‌وار بود. ریش‌هایش هم مثل موهایش بلند و نامرتب بود. بینی خوش قواره‌ای داشت و چشمانی معمولی. اما برق نگاهش وقتی نگاهت می‌کرد مثل نور خورشید بود. یک ثانیه هم نمی‌توانستی به چشمانش خیره بشوی. برعکس او ماهان مردی بود باموهای همیشه مرتب و صورتی خوش‌رو، چشمانی درشت و قهوه‌ای رنگ، ابروانی نه چندان پر پشت، بینی قلمی و چانه‌ای مثلثی شکل. لب‌هایش نه باریک بود، نه گوشتی. روی هم رفته ماهان صورتی جذاب داشت تا زبیا.

مرتضی تسبیح کوتاه با دانه‌هایی درشت از جیبش بیرون کشید و شروع کرد به رد کردن دانه‌ها با انگشت شستش و گفت:

-چی کار کنیم ماهان؟

ماهان رو به من گفت:

-تو اون مرد رو ندیدی که با عباس حرف می‌زد؟

-نه ندیدم. فقط نیم‌رخ عباس رو دیدم. اما صدای اون مرده هنوز تو گوشمه. از بس که ایکی‌ری بود. البته اون موقع فکر کردم شاید سعید یکی از شرکای پارسا باشه، اما الان خیلی هم مطمئن نیستم از اینکه اون واقعا سعید بوده باشه؛ چون شنیدم خیلی وقته اون آقا نیومده پارسا.

-پس می‌تونی مشخصات عباس رو بگی؟

کمی فکر کردم به آن روز و سعی کردم او را در ذهنم مجسم کنم.

-آره، قدش بلند بود. کت و شلوار طوسی تنش بود. موهاش کوتاه بود و دماغ بزرگی داشت.

دستاشو گذاشته بود تو جیبش. در ضمن یه پاشم می‌لنگید.

مرتضی سوتی کشید:

-بابا ایول، همچین با دقت رفتی تو نخ پسره همه رو حفظی‌ها. باریکلا!

نمی‌دانم این حرفش تعریف بود یا طعنه می‌زد. هر چه بود به مذاقم خوش نیامد.

اما کم نیاوردم:

-بنده ریزریز صحنه‌پردازی می‌کنم براتون؟ بنده قشنگ آدرس می‌دم بهتون؟

مرتضی تسبیحش را بیخودی توی انگشتانش می‌چرخاند. مگر تسبیح برای ذکر نبود؟ پس چرا شده بود وسیله‌ی بازیش؟

از جا بلند شد و به سمت من آمد:

—نه اتفاقا خوبه که اینقدر دقیقی. واسه همین خوش آمد می‌گم اومدنت به تیممون رو.
پوزخندی زد:

—ولی من هنوز نمی‌دونم این جا چه خبره.

ماهان گفت:

—والا ما خودمونم نمی‌دونیم.

—مگه میشه؟ لابد یه چیزی شده که شما ها رفتین تو نخ پارسا و اون منصوری دیگه.

مرتضی چند تار از ریش پُرمویش را با انگشتانش به بازی گرفت و بعد گفت:

—به خدا هر چی کمتر بدونی به نفع خودته.

ماهان از جا بلند شد و به سمت در رفت و گفت:

—فقط اونقدری بدون که آدمایی که میرن تو اون پاساژ همه مشکوکن و اکثرا سابقه دار.

چشمانم گرد شد. از شما چه پنهان کمی هم ترسیدم.

گفتم:

—ولی من تا حالا مشتری که قیافه‌ش به خلاف کار و سابقه دار بخوره ندیدم بیاد اونجا.

ماهان در را باز کرد:

—دیرت نشه؟

کیفم را برداشتم و به سمت در رفتم:

—خیله خب فهمیدم نمی‌خواد دکم کنی. خودم داشتم می‌رفتم.

مرتضی گفت:

—فقط یه چیزو بگم بعد برو خانوم پازوکی.

هر دو نگاهی به مرتضی انداختیم.

مرتضی دستانش را توی جیب هایش کرد و با سری به سمت بالا گفت:

—اینایی که ما می‌گیم فقط داخل شدنشون رو دیدیم، دیگه خارج شدنشون رو ندیدیم.

از حرفش هیچ سر در نیاوردم. فقط با این حرفش مرا گیج‌تر از قبل کرد. نگاهم گره خورده به نگاه شماتت گر ماهان. کاملاً مشخص

بود نمی‌خواهد من از ماجرا سر در بیاورم. اما اشتباه می‌کرد. دیگر مراقاطی این پرونده‌ی تودرتو کرده بود و راه برگشتی برای من نگذاشته

بود. حس کار آگاه بازیم گل کرده بود و حالا بیشتر از قبل دلم می‌خواست سر از کار محرابی در بیاورم که روز به روز بیشتر از قبل

به این نتیجه می‌رسیدم که باید دمار از روزگارش در بیاورم. اصلاحی هم خوب شد. با کمک این دو پلیس زودتر و راحت‌تر به هدفم

می‌رسیدم.

به سمت مرتضی برگشتم و گفتم:

—میشه به منم بگین دقیقاً اونجا چه خبره؟ ایشون که چیزی نمی‌گن. یعنی چی میرن ولی بر نمی‌گردن؟

مرتضی نگاهی به ماهان کرد و گفت:

—دفعه‌ی دیگه می‌گم. یعنی... خود ماهان می‌گه.

صدای زنگ تلفن همراه باعث شد دست توی کیفم کنم. به برکت همراهی با ماهان نگهبانی تلفنم را نگرفته بود. شماره‌ی سلاله بود. فوراً جواب دادم.

-الو سلام سلاله؟

صدای جیغ مانند سلاله باعث شد گوشی را کمی از گوشم فاصله بدهم:

-مَن پری؟ کجایی تو؟ چرا نمیای پس؟

-چته سلاله؟ آروم ترم بگی میشنوما!

-زود باش خودتو برسون! این محراب منصوری از صبح صد دفعه سراغتو گرفته. دیوونه‌م کرد بابا.

-محراب!؟

یک لحظه چشمم به نگاه کنجکاو ماهان افتاد. انگار به اسم محراب حساسیت زیادی داشت که هر بار با شنیدن و بر لب راندن نامش،

اخم هایش بیشتر از قبل در هم گره می خورد.

سلاله گفت:

-مَن نمی دونم چی شده که امروز اینقدر زود اومده سر کار. حالا هر روز تا لنگ ظهر خوابه‌ها.

-مَن دارم میام. اینقدر حرص نخور دیگه.

-زود بیا پری. توپش پره.

-باشه اومدم.

تلفن را توی کیفم چپاندم و رو به چشمان منتظر ماهان گفتم:

-مَن دارم میرم؛ فقط لطفاً زود یه جلسه بذارین منو روشن کنید.

مرتضی نیشخندی زد:

-چشم، امر دیگه؟

به سمت در رفتم:

-عرضی نیست. روز خوش.

ماهان تا در اصلی مشایعتم کرد و از جلوی نگهبانی ردم کرد. داشت همینطور تا خیابان کنارم با یک دست توی جیبش راه می آمد.

کنار خیابان ایستادم و چشم چرخاندم تا تا کسی خالی‌ای پیدا کنم.

رو به ماهان گفتم:

-برگرد دیگه. خودم دارم میرم.

-موندم اون محراب منصوری چی کارت داره.

-چرا نگرانی؟

جوابم را نداد. دستی برای یک تاکسی زرد تکان داد. تاکسی چند قدم دورتر ایستاد. در حالی که به سمت آن می رفتم، گفت:

-تلفنت همیشه در دسترس باشه. بهت زنگ می زنم که بیای باز. چه وقتش رو نمی دونم.

در ماشین را برایم باز کرد و اسکناسی سبز از جیبش درآورد و به راننده داد.

گفتم:

-حس می کنم خیلی چیزا می دونی بهم نگفتی.

ماهان مردد گفت:

-خودت می فهمی به زودی.

در را بست و راننده گفت:

-کجا میری خانوم؟

آدرس را دادم بدون اینکه چشم از ماهان بردارم. راننده آهسته شروع به حرکت کرد و من نمی دانستم چرا ماهان اینقدر چشم هایش نگران است. وقتی به پارسا رسیدم، آقا مجتبی با دیدنم گفت:

-دیر رسیدنت واست دردسر میشه.

سلامی کردم و گفتم:

-حالا یه روز کار برام پیش اومده ها.

شانه ای بالا انداخت:

-از ما گفتن بود.

در حالی که زیر لب غر می زدم: (حالا انگار مشتری از در و دیوار ریخته.)

به طبقه ی سوم رسیدم. باسلامی به بچه ها و سلاله که سگرمه هایش توی هم بود زود به اتاق پرسنل رفتم. لباسم را پوشیدم و از اتاق بیرون زدم.

سلاله بی حوصله گفت:

-برو تو اتاق منصوری.

-چی کار داره؟

-نمی دونم به خدا. فقط از وقتی اومده هی الکی به همه چی و بچه ها گیر میده.

-افسانه نیومده؟

-شانست زده، امروز مرخصیه.

-تو چته؟ چرا تو لبی؟

-برو بیا حالا میگم بهت.

رفتم سمت اتاق مدیریت. با تقه ای به در، آن را باز کردم و وارد اتاق شدم. محراب داشت چیزی می نوشت. صورتش پر از اخم بود. تک سرفه ای کردم و پشت بندش سلامی آهسته دادم.

سرش را بلند کرد و با دیدنم گفت:

-علیک سلام! چه عجب تشریف آوردین بالاخره خانوم پازوکی!

روی صندلی نشستم و پایم را روی پای دیگرم انداختم و خیلی خونسرد گفتم:

-کاری پیش اومده بود.

محراب خود کارش را روی میز پرت کرد. خود کار سر خورد و روی زمین افتاد.

-یادم نمیاد بهت اجازه دادم بشینی.

-پس این صندلی ها رو واسه چی گذاشتین اینجا؟ واسه تماشا؟

پوفی کرد و گفت:

-اون آدرس چی بود دیشب دادی؟
نگاهی به قاب عکس حاج اکبر انداختم:
- آدرس رفیقش بود.
-هیچ از این طفره رفتنت خوشم نمیاد.
-واستون مهمه؟
-مهمه.
اخم ریزی روی پیشانی ام نشست. کنجکاو بودم بدانم منظورش چیست؟
دوباره گفت:
-اونجا آدرس خونه ی کیه؟ می شناسیش؟ اون آدماء...همونایی نیستن که قبلا بودن؛ ولی...
-چی می خواین؟
-برای چی آدرس خونه ای رو بهم دادی که یه روزی مال رفیق بابام بوده؟
-شما فکر کن همینطوری!
-مگه میشه همینطوری آدرس کسی رو بدی که سال هاست پدرم دنبالشه؟
پس دنبالمان گشته بود آن حاج اکبر. بیچاره بابا که چقدر دلتنگ رفیقش بود تمام آن سال ها را. رفیقی که از برادر بیشتر دوستش داشت.
-حالا دیگه به چه کارتون میاد؟ خیلی وقته که خبری ازشون نیست.
-اونش دیگه به شما مربوط نمیشه. فقط بهم بگو می شناسیشون؟
-می شناختم؛ اما حالا دیگه خیلی وقته ندیدمشون. آدمای خوبی بودن، خیلی خوب.
-نمی دونی الان کجان؟
قاطع گفتم نه! چرا که واقعا نمی دانستم روح پدر و مادرم توی آن دنیا دقیقا در چه حالند و کجا هستند.
از جا بلند شدم و رو به او گفتم:
-فقط کاش می دونستم چرا یه شبه غیب شدن!
محراب هم از جا بلند و به سمت من آمد و درست رو به رویم ایستاد.
-منم خیلی دلم می خواد بدونم تو کی هستی که معلم اون سالای منو و رفیق بابامو می شناسی!
خیره درچشمان مشکیش و پوزخند محو روی لب هایش بودم.
-اگه می دونی کجاس بهم بگو!
نه... حالا زود بود برای این که بفهمد من کیستم. مانده بودم که چه بگویم که در باز شد و اندام مردی جوان در میان در ظاهر شد.
لبخندی به روی صورت محراب پاشید:
-من اوادم رفیق. سلام.
محراب لب زد:
-ماکان! چطوری پسر؟
ماکان این بود؟ همین که ماهان گفته بود بروم توی نخش؟ انتظار هر کسی با هر قیافه ای را داشتم، جز این مرد.

شبیهِ نقاش‌های دوره گرد بود. از همان‌ها که توی پارک‌ها می‌نشینند یک گوشه و برای خودشان روی بوم‌های کاغذی، پرت‌ری رهگذرانی را می‌کشند که آرزو دارند نقاشی‌اشان از خودشان خوش‌قیافه‌تر از آب دربیاید. قدش بلند نبود، اما کوتاه هم نبود. موهای سرش فرخورده و کوتاه، با عینکی گرد و بزرگ روی بینی قلمی داشت. پالتویی بلند و گله‌گشاد روی پیراهن چهارخانه و شلووار بنددارش پوشیده بود. خنده‌اش آدم را یاد پسرکان ساده‌لوح ده دوازده‌ای ساله‌ای می‌انداخت که رفیق همکلاسی‌اشان را بعد از مدت‌ها می‌بینند. در تمام عمر نه چندان بلندم یاد گرفته بودم نباید گول ظاهر آدم‌ها را خورد. هر چه ظاهرشان ساده‌تر باشد، باطنشان پیچیده‌تر خواهد بود. ماکان نگاهی گذرا به من انداخت و با دست‌هایی باز به سمت محراب رفت و دو مرد همدیگر را در آغوش کشیدند. با این حرکت ماکان، یک لحظه یاد مترسکی افتادم که ننه بلقیس توی مزرعه‌ی بامیه‌هایش گذاشته بود. همانطور دستانش باز بود همیشه و هیچ وقت خدا هم جانوران مزاحم را از مزرعه فراری نداد. خنده ام گرفته بود.

با اجازه‌ای گفتم و منتظر حرفی از محراب نماندم و از خدا خواسته از اتاق بیرون رفتم. محراب آدم سمجی بود و حتم داشتم باز به سراغم خواهد آمد. نام فامیلم را هم می‌دانست اما هنوز به سراغ این گزینه نرفته بود. به طرف سلاله رفتم. مشتری‌مردی داشت با سلاله بحث می‌کرد. کوهی از روسری روی پیشخوان ریخته بود. صورت سلاله سرخ بود و مشخص بود به زور دارد جلوی خودش را می‌گیرد صدایش بالا نرود. کنارش ایستادم.

سلاله داشت می‌گفت:

-این همه روسری و شال ریخته اینجا، حالا می‌گین خوشتون نیومده؟

مرد شانه‌ای بالا انداخت:

-زن من خیلی مشکل پسنده.

-خب بگین خانومتون خودش بیاد.

-آخه تولدشه. می‌خوام یه روسری خوب براش بگیرم؛ ولی می‌ترسم خوشش نیاد.

سلاله کلافه پوفی کرد:

-دیگه نمی‌دونم چی بگم به خدا. هر کدومو نشون میدم یه عیبی روش می‌ذارین.

دست روی شانه‌ی سلاله گذاشتم و با چشم و ابرو اشاره کردم کار را به من بسپارد.

رو به مرد گفتم:

-پوست خانومتون چه رنگیه؟ چشاش چه رنگیه؟

مرد با تعجب گفت:

-سفیده، چشاش قهوه‌ای روشنه، می‌زنه به عسلی.

به سرعت میان روسری‌ها، روسری سبز رنگ با حاشیه‌های خردلی بیرون کشیدم. از آن روسری‌های بزرگ و ابریشمی بود که از دور هم‌دل می‌برد. قیمتش نسبتاً گران‌تر از بقیه بود. افسانه داشت از اتاقش مارا نگاه می‌کرد. دیگر اگر خودم هم نمی‌خواستم به خاطر ماهان و ماموریتی که روی دوشم گذاشته بود، باید کاری می‌کردم که بیشتر از یک ماه و شاید چند ماه آنجا دوام بیاورم. مرد از انتخابم خوشش آمده بود. همان را برداشت و به سمت صندوق رفت و سلاله نفسی آسوده کشید از اینکه قال قضیه کنده شده و مرد دست از سرش برداشته.

-وای پری! دیگه داشت کفرمو در می‌آورد. دو دقیقه دیرتر اوامده بودی، زده بودم سر و کله شو خونین مالین کرده بودم به خدا.

در حالیکه روسری‌ها را تا می‌کردم و توی قفسه‌ها می‌گذاشتم، گفتم:

-چی شده سلاله؟ چرا این قدر دمی؟

سالله دست روی پیشانی اش کشید:

- کی این روزا باعث فلاکت منه؟ کی این چند وقته مثل لاشخورا منتظره من بیفتم بمیرم حمله کنه به جنازه‌م؟
-مسعود!

-اول صبحی یه زنه زنگ زده نه سلامی نه علیکی، ورداشته میگه خانوم پات رو از زندگیم بکش بیرون.
متعجب گفتم:

-مسعود زن گرفته؟

سالله سری به نشان تاسف تکان داد:

-اونو که خیلی وقته گرفته، فقط مدام اون زن جاشو با یکی دیگه عوض می کنه. من پری، من اونقدری که با دوست دخترای رنگ و وارنگ مسعود حرف زدم، با خود مسعود حرف نزد. دیگه عادت کردم. ولی این یکی خیلی پررو بود.
-تو چی گفتی؟

-گفتم والا اونی که جفت پا اومده وسط زندگی من تویی.
-واقعا که!

-پری من باید هر چه زودتر اون وکالت نامه رو پیدا کنم. از زیر سنگم که شده باید پیداش کنم. واقعا نم تونم تحمل کنم اون بی همه چیز با پولای من خوش بگذرونه. دیگه بانکی نمونه که سر نزده باشم پری. نیست بابا.
-آروم باش سلاله، من خودم پیداش می کنم. فقط یکم صبر کن. باید برم سراغ کیلای این شهر. دیگه نمی خواد بری بانک. تو فقط حواست به خودت و سیاوش باشه. بسپرش به من.
کیمیا و نوشین که از آسانسور بیرون آمدند، سالله اشاره کرد ساکت بمانم. تا شب بشود هزار بار به صفحه‌ی تلفنم نگاه کردم؛ اما خبری از ماهان نشد. نه آن روز، نه تا سه روز بعد هم ماهان زنگ نزد. پنج‌شنبه بود. صبح با سرفه‌های سیاوش از خواب پریدیم. سلاله نگران به سر و صورت سیاوش دست می کشید.
گفتم:

-چی شده سلاله؟

-به گمونم باز سر ما خورده. ولی تب نداره.

-مال کثیفی هواس.

از میان پرده‌ی حریر اتاق نگاهی به بیرون انداختم. آسمان خاکستری بدون ابر. حتی خورشید هم اجازه نداشت توی آسمان آلوده‌ی این شهر آن طور که باید و شاید خودنمایی کند.

زیر لب گفتم:

-کاش بارون بیاد.

آن پنج‌شنبه حسابی سرمان شلوغ بود تا غروب سالله در میان اتاق کودک و سالن پوشاک دررفت و آمد. ساعت هفت شب بود که مربی اتاق کودک به سلاله خبر داد سیاوش حالش به هم خورده. سلاله در حالیکه مشتری اش را به نوشین می سپرد و به سمت پله‌های برقی می رفت، رو به من گفت:

-باید ببرمش درموناگاه.

-منم پیام؟

-نه! حواست به مشتریا باشه. به افسانه خبر بده خودت. دیگه نمیام امشب.

بعد هم به سرعت نور در میان پله برقی از دید پنهان شد.

داشتم شلواری را به یک مشتری نشان می‌دادم، که دختری لاغر و قد بلند با صورتی بچگانه رو به من گفت:

-بیخشید خانوم میشه یه پالتوی کوتاه ساینز تنم بهم بدین؟

نگاهی به اندام لاغرش انداختم. بیش از حد لاغر بود.

گفتم:

-باشه الان میام خدمتون.

از توی رگال‌ها کوچکترین ساینز پالتورا پیدا کردم و به دستش دادم و راهروی پرو را نشان دادم. بعد دوباره سر جایم برگشتم. مشتری بدعنی داشتم. روی هر شلواری که به او پیشنهاد می‌کردم، یک عیب و ایرادی می‌گذاشت. سلاله رفته بود و دست تنها بودیم حسابی. از شانس بدم آن شب هرچه مشتری به تورم می‌خورد، بازی در می‌آورد. بیشترشان هم چیزی نمی‌خریدند و می‌رفتند و خستگی آن همه سرپایستادن و چک و چانه زدن را روی دلمان می‌گذاشتند. این یکی هم دست آخر تشکری کوتاه کرد و رفت. توی راهروی پرو دخترک از اتاق بیرون آمده بود و جلوی آینه‌ی قدی روی درداشت خودش را برانداز می‌کرد. پالتوی چرمی سرمه‌ای رنگی بود که از کوتاهی زیاد بیشتر شبیه کت بود تا پالتو. اما روی تن دخترک خوب نمی‌نشست.

گفتم:

-بذار یکی دیگه واست بیارم، این زیاد تن خورت نیست.

بیش از پنج پالتوی دیگر برایش آوردم. ولی هر بار پالتو به تن دخترک زار می‌زد. عیب از پالتو نبود، ایراد از اندام دختر بود. دیگر داشت اشکش درمی‌آمد. آخرین پالتویی را که داشتم به دستش دادم و گفتم:

-این دیگه آخریشه.

دخترک که توی اتاق رفت، در را بست و من از راهرو بیرون زدم.

یک زن چاق از من کمک می‌خواست. آنقدر سرم گرم او شد که کلا دخترک را فراموش کردم. ده دقیقه‌ای گذشته بود که یاد او افتادم. زن چاق همچنان داشت لباس‌ها را نگاه می‌کرد و چیزی نپسندیده بود. او را به حال خودش گذاشتم. به سمت اتاق پرو رفتم. در اتاق نیمه باز بود؛ اما دخترک توی اتاق نبود. در را کامل باز کردم. کیف دستی کوچک و صورتی رنگ بدون بند دخترک کف اتاقک افتاده بود و از خودش هم خبری نبود. پالتوی خودش هم روی جا لباسی آویزان بود و از پالتوی فروشگاه نیز اثری نبود. آه از نهادم برآمد. دخترک پالتو را دزدیده و توی آن شلوغی رفته بود. ولی چرا کیفش را نبرده بود؟ کیف و پالتو را برداشتم و از راهرو بیرون رفتم. چشم چرخاندم. نه، هیچ اثری از او نبود. باپله‌های برقی به سمت طبقات پایین رفتم و همه جا را به دنبالش گشتم. اما گویی قطره‌ای آب شده و به زمین رفته بود. یک راست به اتاق افسانه رفتم و گزارش سرقت پالتو را به او دادم.

افسانه عصبانی مشت روی میز کوبید:

-یعنی چی مشتری فرار کرده؟ اونم با جنس به فروش نرفته؟ پس تو اینجا چه غلطی می‌کردی؟

-به خدا من ندیدم پاش رو از اون راهرو بذاره بیرون افسانه جون. اصلاً اگه دزده چرا کیفش رو نبرده؟

افسانه کیف را از دستم چنگ زد و آن را باز کرد. با تعجب و دهانی باز به آن نگاه کرد.

-گفتی قیمت اون پالتویی که بهش دادی چقدر بود؟

-پونصد بود. تازه از همه‌ی اونایی که بهش نشون دادم ارزون‌تر بود.

کیف را طوری به سمتم گرفت که می‌توانستم انبوهی از تراول‌ها و کارت‌های عابر را درونش ببینم. یک تلفن همراه آیفون هم با قابی طلایی پوشیده از نگین‌های سفید خودنمایی می‌کرد. افسانه پوزخند زنان کیف را روی میز پرت کرد و گفت:

-دزد پولداری بوده‌ها!

-شاید همین دور و برا باشه برگرده کیفش رو ببره.

افسانه پالتوی دخترک را برداشت و خوب براندازش کرد.

-بوی عطرش رو می‌شنفی؟ از اون گرون قیمتاس. دیویدوف یکی از بهترین و گرون‌ترین عطرای زنونه ست. حداقل چهارصد قیمتشه. یقه‌ی پالتو را باز کرد.

-پالتوی خودش ده برابر پالتویی که تو بهش دادی گرون‌تره.

سرم را نزدیک‌تر بردم. برنده شانیل کم چیزی نبود.

افسانه گفت:

-اصل دختر. یه پالتوی چرمی که مطمئنم از ایران نخریده.

هر دو به هم خیره شدیم. چه خبر بود آخر؟ یک لحظه یاد ماهان از ذهنم گذشت. نباید این را هم به او می‌گفتم؟ که هر ماه یکی دو مشتری اینگونه از فروشگاه غیبتان می‌زند. آن‌هم باکیف‌هایی پر پول و با عطری دل‌انگیز که از خود به جا گذاشته بودند. درست مثل نسیم بهاری بود آمدن و رفتنشان.

افسانه گفت:

-باید به منصوری گزارش بدم. دیگه داره مشکوک می‌شه. تو برو سر کارت.

در حالیکه داشتم از اتاق بیرون می‌رفتم، افسانه را متفکر در حالیکه چشم به پالتوی دخترک دوخته بود دیدم. سلاله دو ساعت بعد خبر داد سیاهش را به خانه برده و حالش کمی بهتر از قبل است. تا ساعت یازده شب بشود مُردم و زنده شدم. سخت بود با آن همه خستگی با مشتری‌های غرغرو باخوش‌رویی رفتار کردن. اما هر چه بود تمام شد. لباسم را که عوض کردم، برای هزارمین بار به تلفنم نگاه کردم. دریغ از یک پیام از ماهان. با خودم فکر کردم اصلاً شاید پشیمان شده بود که زنگ نمی‌زد. "چه بهتری" زیر لب گفتم و از اتاق پرسنل بیرون زدم. همه رفته بودند و من آخرین نفری بودم که از طبقه‌ی خودمان داشت کار را تعطیل می‌کرد. در اتاقک آسانسور که بسته شد، چشمانم را بستم و تن خسته‌ام را به دیوار تکیه دادم. در که باز شد، پایم را از اتاقک بیرون گذاشتم. تازه فهمیدم اشتباه دکمه پارکینگ را زده‌ام. تا خواستم برگردم در بسته شد. خواستم دوباره آسانسور را راه بیندازم که صدایی از یک سمت پارکینگ توجهم را به خودش جلب کرد. کمی به این طرف و آن طرف نگاه کردم. تک‌توک اتومبیل‌هایی دیدم که هنوز توی پارکینگ بودند. خوب که گوش سپردم، صدای ناله‌ای از یک گوشه می‌آمد. صدای ناله‌ی یک مرد بود. به سمت صدا رفتم.

یک ماشین سیاه مدل بالا بود که در سمت راننده باز بود. از آن جا میشد از زیر در دستی را دید که روی هوا آویزان بود. یعنی چه کسی بود که داشت ناله می‌کرد؟ لحظه‌ای کوتاه پاهایم به زمین چسبید و چشم‌هایم محو دستی شد که می‌لرزید و تکان می‌خورد؛ ولی خیلی طول نکشید که به آن سمت پا کج کردم تا ببینم چه خبر است. بادیدن محراب و قطره‌های خونی که از کنار لبش به روی گردن و یقه‌ی لباسش شره می‌کرد، وحشت زده به سمتش دویدم. یک وری افتاده بود و ناله می‌کرد و یک دستش روی شکمش بود. یقه‌ی سفید پیراهنش آغشته به خون قرمز بود.

در حالیکه به سمتش خم شده بودم، گفتم:

-آقای منصوری! آقای منصوری! صدای منو می شنوین؟

اما محراب به جای پاسخ تنها چند سرفه تحویل داد که فقط باعث شد خون بیشتری از میان لب‌هایش به روی گردنش بریزد. به سرعت به سمت آسانسور دویدم تا کسی را برای کمک پیدا کنم؛ اما کسی نبود و آقا مجتبی هم در را قفل کرده و کرکره‌های آهنی را کشیده و رفته بود. فروشگاه تنها با چند لامپ کوچک در هر طبقه روشنایی کمی داشت. دوباره به پارکینگ بازگشتم. هر چه محراب را صدا زدم فایده‌ای نداشت. باید خودم کاری می‌کردم. به سرعت در سمت کمک‌راننده را باز کردم و محراب را با جان‌کندنی روی صندلی کمک‌راننده کشاندم. صندلی را خواباندم و کمربند را بستم تا به چپ و راست نیفتد.

پشت فرمان نشستم و دعا به جان عمویم کردم که با وانت در بوداغان رفیقش کمی رانندگی به من یاد داد. اما آن وانت کجا و این ماشین همه چیز تمام کجا؟ اصلاً نمی‌دانستم چطور باید با یک اتومبیل دنده اتوماتیک و شاسی بلند و گنده رانندگی کرد. با احتیاط تا نزدیک در پارکینگ که در انتهای راهرویی گرد که هر لحظه به سمت بالا می‌رفت، ریموت در را از داشبورد مرتب ماشین پیدا کردم و در را باز کردم. وارد خیابان که شدم نمی‌دانستم به کجا باید بروم. در میان چهارراهی پشت ترافیک نه چندان بلندی، از یکی از راننده‌های ماشین‌های کناری خواستم نام و آدرس بیمارستانی همان حوالی را بدهد. مرد گفت:

-چهارراه بعدی بیچ سمت راست، دویست متر پایین تر بیچ سمت چپ، یکم که بری به بیمارستان می‌بینی. تشکری کوتاه کردم. بعد از سبز شدن چراغ در حالیکه حواسم به مسیر روبه رویم بود، باز محراب را صدا کردم. همین که ناله می‌کرد و گاهی هم سرفه می‌کرد، یعنی که زنده بود. آخی گفت و باز به سرفه افتاد.

-آقای منصوری؟ صدای منو می شنوین؟ یکم تحمل کنید رسیدیم.

آنقدر آرام می‌راندم که صدای بوق‌های ماشین‌های عقبی کلافه‌ام کرده بود. به بیمارستان که رسیدیم، به سرعت به سمت اورژانس بیمارستان دویدم و با کمک دو بهیار مرد محراب را به بخش اورژانس رساندیم. کارهای اولیه که انجام شد، پزشکی که بالای سر محراب بود، با اخم رو به من گفت:

- چرا دهن و سر و گردنش خونی؟

گفتم:

- نمی‌دونم آقای دکتر. من فقط کارمندشم. هیچ اطلاعی از ایشون و وضعیت جسمانی‌شون ندارم.

- پس لطفاً به خانواده شون خبر بدین بیان. من باید بدونم سابقه‌ی وضعیتی جسمی شون چجوریه. باید بفهمیم چرا معده یا شاید ری شون به خونریزی افتاده.

تا آمدم بگویم من هیچ شماره یا آدرسی از خانواده اش ندارم، از اتاق بیرون رفت.

رو به پرستاری که داشت سرم محراب را چک می‌کرد، گفتم:

- خانوم من هیچ اطلاعی از خانواده‌ی ایشون ندارم.

پرستار انگار کر باشد، برگه‌ای به ستم گرفت و گفت:

- برین صندوق لطفاً تا کارای بستری شون انجام بشه. امشب رو مهمون ما هستن.

داشتم به برگه نگاه می‌کردم، که پرستار از اتاق بیرون رفت. مانده بودم چه کنم. می‌ترسیدم پول کم بیاورم. ناگهان صدای زنگ

تلفن همراه محراب از سمتش آمد. با احتیاط دست توی جیب بزرگ پالتویش کردم و تلفن را بیرون کشیدم. نام " هستی " روی

صفحه افتاده بود. جواب دادم:

- الو؟

صدای آرام نفس‌های شخص آن طرف خط چند لحظه‌ای توی گوشم پر شد و بعد صدای بوق کشدار خبر از قطع ارتباط داد. نمی دانم که بود؛ اما هر که بود با شنیدن صدای من تمایلی برای حرف زدن نداشت. روی صندلی کنار تخت نشستم مانده بودم. چه کنم. تلفن توی دستم باز شروع به لرزیدن کرد.

این بار نام ماکان روی صفحه افتاده بود. با خوشحالی فوراً دکمه سبز را لمس کردم و گفتم:

- الو؟

چند لحظه صدایی نیامد. بعد صدای نرم اما گوشنواز ماکان توی گوشم پر شد:

- ببخشید مثل اینکه اشتباه زنگ زدم، شرمنده.

فوراً گفتم:

- نه، نه درست گرفتین، شما آقا ماکان هستین؟

- بله خودمم؛ ولی چرا شما به تلفن دوست من جواب دادین؟

- خواهشاً خودتون رو برسونید بیمارستان. آقای منصوری حالشون به هم خورده.

چند دقیقه بعد توی صف صندوق ایستاده بودم تا نوبتم بشود. پرستار صبر نمی کرد تا ماکان برسد. صدای زنگ تلفنم که درآمد،

همه‌ی نگاه‌ها به سمت من چرخید. فوراً آن را از توی کیفم بیرون کشیدم. سلاله بود.

-سلام سلاله جون.

- سلام پری! کجایی تو دختر؟ هنوز تو پارسایی؟ چرا نمیای خونه پس؟

-نه بابا نصف شبی پارسا کجا بود. تو بیمارستانم.

-وا! بیمارستان چرا؟

-حالا میام خونه میگم. شارژ گوشیم داره تموم میشه.

- فقط بگو حالت خوبه یا نه؟

-آره من خوبم. نگران نباش.

-خیله خب پس زود بیا خونه.

باشه‌ای گفتم و تلفن را توی جیبم انداختم. نوبتم شده بود. خدا را شکر اعداد و ارقام توی فیشی که صندوق دار به دستم داد، به مقدار

پولی که داشتم می خورد. ده دقیقه بعد جناب ماکان تشریف فرما شدند. تیپ و ظاهرش درست برخلاف دفعه‌ی قبل بود که دیدمش.

کاملاً اسپرت و پسرانه. آدامسی هم توی دهانش وول می خورد.

محراب خوابیده بود و دیگر سرفه نمی کرد. ماکان با دیدنم بالای سرش گفت:

-سلام. چی شده؟ لباسش چرا خونیه؟ اصلاً شما کی هستین؟

سلامی کردم و گفتم:

-من پازو کی هستم. کارمند فروشگاه پارسا. آقای منصوری روتو پارکینگ پیدا کردم. نمی دونم از کی اونجا افتاده بود و سرفه می کرد.

دکترشون گفتن مثل اینکه معده شون خونریزی داره.

-ای بابا! لابد باز آب شنگولی خورده.

-نه فکر نکنم. بوی الکل نمی دادن.

- پس حتماً باز عصبی شده زده به معده‌ش.

- بی زحمت برید پیش دکتر. کارتون داره.

- چشم ممنون که رسوندینش بیمارستان. می‌تونید برید دیگه. من هستم.

کیفم را از روی دسته‌ی صندلی برداشتم و گفتم:

- پس من برم دیگه. خداحافظ.

با ته مانده‌ی پولم تا کسی دربستی گرفتم که وجودش آن موقع شب در خیابان باعث تعجب بود. راننده مدام سیگار می‌کشید و آهنگی قدیمی و سوزناک فضای پر دود ماشین را پر کرده بود. دست آخر هم با آن همه خستگی دود سیگار برایم سر دردی آورد که تا دو روز بعد همچنان بیچاره‌ام کرد.

کلید که توی قفل در خانه خاله حورا انداختم، همه خواب بودند. تنها صداییکه سکوت خانه را می‌شکست، صدای قار و قور شکمم بود. سلاله کنار سیاوش خوابیده بود. دست روی پیشانی و دستان سیاوش کشیدم. بدجوری تب داشت. فوراً از کاسه‌ی پر آب روی میز، دستمالی خیس کردم و مشغول پاشویه‌ی سیاوش شدم.

سلاله با تکان‌های سیاوش از خواب پرید و با دیدنم گفت:

- اومدی؟

- آره اومدم. پاشو سیاوش تب داره. شیافش کن بچه رو.

با کرحتی از جا بلند شد و به دنبالش به آشپزخانه رفتم. سلاله گفت:

- غذا تو گذاشتم رو گاز گرم کن بخور بیا تعریف کن بینم کجا بودی.

باشه‌ای گفتم و غذای روی گاز را خورده نخورده به معده‌ی خالی‌ام فرستادم. صورتم را شستم و مسواک زدم. نام "هستی" سخت ذهنم را مشغول کرده بود. وقتی به اتاق رفتم، سیاوش کمی آرام تر شده بود.

رو به سلاله گفتم:

- این محراب مریضه؟

- مریض؟ چی مثلاً؟

- گفتن خونریزی معده داره.

- پیش محراب بودی؟

- آره، حالش به هم خورده بود. غریب افتاده بود تو ماشینش اونم تو تاریکی پارکینگ پاساژ.

- عجب! والا اگه خبر از این خانواده‌ی تودرتو داشته باشم من. هیچکس نمی‌دونه تو اون عمارت حاج اکبر چی می‌گذره. نه از مرگ مادرش خبری و ختمی شد، نه معلوم هست اصلاً کجاست که میگن مرده. میگن محراب و کتایون بچه دارن؛ ولی هیچ وقت ما ندیدیم.

- خاله محبوبه مرده؟ ای وای!

- اگر مرده پس جنازه‌ش کو پری؟

- گفتم محراب و کتایون بچه دارن؟

- میگن؛ ولی ما که ندیدیم. خیلی دلم می‌خواد برم تو اون عمارتشون.

- عمارت؟ تا جایی که من یادم میاد اینا توی یه خونه بزرگ بودن.

- خدا خیرت بده. خبر نداری شما. اینا یهو از این رو به اون رو شدن. نمی‌دونم چی شد؛ ولی اونقدری پولدار شدن که رفتن اون بالا

بالاهاواسه خودشون یه قصر بادیاوارای بلند ساختن. دیگه هیچکدوم از همسایه ها خبری ازشون نشنیدن. فقط دورادور می شنیدیم دارن روز به روز پولدارتر میشن، البته به همون نسبت هم غریبه تر.

-تو می دونی هستی کیه سلاله؟

-نه والا! تا حالا اسمشو نشنیدم. کیه هستی؟

-زننگ زد به گوشه محراب؛ ولی حرف نزد.

-لابد اینم تنبونش دو تا شده.

-اینم؟

-اون حاج اکبر عاشق شد. پیرمرد عوضی. فقط حدس بزن کی بود؟

-چه می دونم من.

-کتایون! همین زن محراب.

-جدی میگی سلاله؟

-خبر رسید یه روز که زنش مرده. والا ما نه مسجدی دیدیم که توش ختم بگیرن، نه یه اعلامیه ای چیزی. اصلاً قبرشم ندیدیم. بعدم یهو خبر رسید حاج اکبر یه دختر کم سن و سال گرفته. به سال نکشید یه عده گفتن حاج اکبر توی یه تصادف مرد. یه عده هم گفتن سخته کرده. بعدشم گفتن وصیت کرده اگه من مُردم کتایون بشه زن محراب. نمی خوام کتایون بره به غریبه.

-مردم که هالو و خرا! باور کردن.

-نمی دونم چه خبره؛ فقط اینو می دونم که این محراب اگر زن دیگه داشته باشه عجیب نیست.

کمی دیگه از گذشته ها حرف زدیم و قرار گذاشتیم نوبتی بالای سر سیاوش بیدار بمانیم. اول من خوابیدم و سلاله دوساعت بعد بیدارم کرد.

_شرمنده من پری! خیلی خوابم میاد. زیاد نذار بخوابم زود بیدارم کن.

_بگیر بخواب سلاله. من بیدارم.

سلاله به چشم برهم زدنی بیهوش شد و سیاوش همچنان توی تب می سوخت. داروهایش را دادم و شروع به پاشویه اش کرد. صدای پیامک تلفن همراهم که بلند شد متعجب به سمت پالتویم رفتم. فقط پنج درصد ناقابل مانده بود تا شارژش تمام بشود. فوراً آن را به شارژر روی میز وصل کردم. از ماهان پیامی رسیده بود به این مضمون: ((فردا ساعت دو کافه سن ویتون باش. تمام.))

صبح زودتر از سلاله بیدار شدم و کنار حمیرا و حورا خانوم صبحانه را خوردیم. جوِ مریضی توی هر خانه ای افسرده کننده است. آن هم خانه ای که بچه ی کوچک و شیطانی داشته باشد که سر و صدایش همیشه به راه است.

حورا خانوم مدام به من می گفت:

-تو چرا همش میای خونه ی ما می خوابی؟ مگه خودت خونه زندگی نداری؟

بعد هم برای خودش می برید و می دوخت:

-درست نیست یه دختر تو سنِ تو با پدر و مادرش سر چیزای بیخود قهر کنه از خونه بذاره بره.

من اگر یه روز سلاله بخواد همچین کاری بکنه میرم برش می گردونم خونه، یه پشت دستی هم می خوابونم تو گوشش تا یادش نره که خودش خونه داره. بی صاحب نیست.

گفتم:

- ولی من هستم!

حمیرا سیخ توی چشم‌هایم زل زد و لب گزید. حورا خانوم دستش را بلند کرد که بخواباند توی گوشم؛ اما همان موقع سلاله میچ دستش را گرفت:

-بس کن مامان. مامان و بابای من پری مردن. اینقدر اذیتش نکن. ما که دیگه بچه نیستیم.

حورا خانوم میچش را از بند دست سلاله بیرون کشید.

-هشتاد سالتونم بشه بازم بچه‌این.

بعد هم نگاه خصمانه‌ای حواله‌ام کرد و گفت:

-دیگه نینیم بیای اینجاها. برو خونتون تا مامانت دق نکرده!

بعد هم با همان سگرمه‌های توی همش از آشپزخانه به اتاقش پناه برد.

سلاله گفت:

-نگران نباش دو دقیقه بعد یادش میره چی بهت گفته.

می‌دانستم. هر روز همین برنامه را داشتیم با خاله حورا و آلازیمرش. فقط دلم برایش می‌سوخت و از خدا می‌خواستم اوضاعش بدتر نشود.

با سلاله گفتم:

-سیاوش بهتر نشده؟

سلاله تکه‌ای از ناناش را پنیری کرد و گفت:

-نه هنوز تب داره. من امروز باید خونه بمونم. واسم مرخصی رد کن.

توی پاساژ پارسا هم جو خوبی نبود. انگار ابرهای خاکستری و دلگیر آمده بودند زیر سقف فروشگاه. حس خفگی می‌کردم. کنجکاو بودم بدانم حال و روز محراب در چه حال است. نوشین توی لب بود و پربه پرش می‌دادی پر خاش می‌کرد و داد و بیداد راه می‌انداخت. وقتی دور از چشم او از کیمیا علت ناراحتی نوشین را پرسیدم، گفت که دوست پسر تازه‌اش که نوشین رویش برای ازدواج حساب باز کرده بود، تو زرد از آب درآمده و طرف زن و بچه داشته.

نوشین هم که فهمیده بود چه اشتباه بزرگی کرده حسابی بار آن مرد کرده بود و به کیمیا گفته بود که دیگر دلش نمی‌خواهد با هیچ مردی حرف بزند. حالش از همه مردها به هم می‌خورد و بیشتر از آن از خودش. که خودش را و وقتش را و عفتش فروخت به مردانی که او را بازیچه دادند برای دو زار پول بی‌خاصیت. البته که جو گیر شده بود. حتم‌داشتم فکر این مرد که فردا از سرش بیفتد باز روز از نو و روزی از نو.

هر چه به ساعت دو نزدیک‌تر میشدم شور و دلشوره‌ام بیشتر میشد. پ‌شور و ذوق داشتم چون بهانه‌ای به دست آمده بود تا توی کافه‌ای بروم که مدت‌ها بود انتظار دیدنش را می‌کشیدم. دلشوره داشتم چون تا اسم ماهان می‌آمد هول و ولا می‌افتاد به جانم. اصلاً ساعت دو شده بود برایم یک نقطه ضعف. شده بود یک زمان خاص توی زندگیم. ساعت دو به آقا مجتبی ساعت خروجم را گفتم. یک جوری مشکوک نگاهم کرد انگار داشتم می‌رفتم آدم بکشم. هیچ خوشم نیامد از طرز نگاهش. کمی این طرف و آن طرف پیاده روی کردم و خودم را به کافه سن ویتون رساندم. دیوار بیرونی کافه با آجرهایی قهوه‌ای رنگ و صاف و دو پنجره‌ی دودی رنگ پوشانده شده بود. روی درگاه هر پنجره دو گل‌دان گل کاکتوس گذاشته بودند. در هم دودی بود. آن را که باز کردم صدای جیرینگ دوعروسک شبیه دلقک بالای سردر کافه با موسیقی ملایم عجین شد. به جز دو دختر جوان که شبیه دانشجوها لباس پوشیده

بودند، کسی توی کافه نبود.

نمی‌دانم چه وقت کافه افتتاح شده بود که من نفهمیدم. خوب به اطراف نگاه کردم. دو میز و صندلی کنار پنجره خالی بود. یکی از میزها دراز و مستطیل شکل بود و سه صندلی پایه بلند در کنارش و آن یکی میز هم گرد بود و دو صندلی داشت. با ذوق ولی آهسته پشت میز گرد نشستم و دور تا دور کافه را خوب پاییدم. دور تا دور دیوارها را مثل تخته سیاه توی مدرسه‌ها بود و رویش یک عالمه نقاشی‌های جور واجور با گچ کشیده بودند. زمینه‌ی تخته قهوه‌ای بود، درست مثل رنگ خود قهوه. طراحی کف و دیوارها و میز و صندلی‌های از جنس چوب گردو با هاله‌هایی روشن و تیره که در همه‌ی آنها از رنگ‌های قهوه‌ای روشن و تیره استفاده شده بود، آدم را یاد قهوه و نسکافه و کیک‌های شکلاتی می‌انداخت. روی تخته شکل‌های چند گربه بود که روی بادکنک سوار بودند. یک عالمه قلب که از توی فنجان قهوه بلند میشد.

چند تا نوشته که خوب میشد از هر جای کافه که ایستاد آن را خواند.

"اینجا فقط آرامش سرو میشه در قالب نوشیدنی‌های خوش طعم"

"از قلیان خبری نیست؛ چون اینجا تهرانه."

"موسیقی داریم برای تغذیه روح تون، پس آهنگ شیش و هشتی درخواست نکنید"

"داد نزنید، ولی هر چقدر دوست داشتین می‌تونید بخندین، اونم با صدای آروم"

چند تا نوشته‌ی فلسفی هم از پائولو کوئیلو و کافکا نوشته بودند.

دید زدن‌هایم که تمام شد، تازه فهمیدم خودم باید بروم چیزی سفارش بدهم. از دو یک ربعی گذشته بود؛ اما ماهان همچنان نیامده بود. گرسنه‌ام بود و ناهار نخورده بودم. از قضا پولی هم نداشتم. قیمت‌های منوی کافه روی تابلوی نئون بزرگی بالای بار کافه نوشته شده بود. یک کیک توت‌فرنگی ناقابل و یک فنجان قهوه میشد هفتاد هزار تومان. خواستم چیزی سفارش بدهم و آن را بیندازم گردن ماهان؛ اما ترسیدم پیش خودش بگوید این دختر همیشه‌ی خدا گرسنه است. دو دقیقه بعد مردی از آن سوی بار کافه رو به من گفت:

— شما نمی‌خوانین چیزی سفارش بدین؟

گفتم:

— منتظر کسی هستم.

مرد باشه‌ای گفت و آن پشت از دیدم محو شد.

برای ماهان پیامی فرستادم: (اگر نمیای من برم!)

پیام رسید: (یه چیزی بخور تا من پیام. پولش با من.)

از خدا خواسته از جایم بلند شدم و به طرف بار رفتم. همان مرد جوان قبلی فوراً مثل دری که چهار طاق و بی خبر باز می‌شود، از آن پشت نمایان شد و همان چیزی را که دوست داشتم سفارش دادم. کیک زنجبیلی با یک فنجان نسکافه. آرنجم را روی میز گذاشتم مرد نه یادداشت کرد سفارشم را، نه پولی گرفت. من شانه‌ای بالا انداختم و پشت میز برگشتم. و چانه‌ام را حائل آن و خودم را با تلفن مشغول کردم. با صدای قدم‌های کسی سر بلند کردم. با تعجب به ماهانی خیره شدم که سینی به دست داشت به سمتم می‌آمد. لباس فرم کافه را پوشیده بود و نگاهش به من بود و لبخندی کج روی لبش بود. با ژستی مخصوص کافه چی‌ها زیر نگاه بهت زده‌ام، فنجان و بشقاب کیک را روی میز جلویم گذاشت و خودش هم پشت میز نشست. من آنقدر تعجب کرده بودم که توان سخن گفتن را نداشتم. ماهان سینی را روی میز گذاشت و گفت:

-سلام.

من من کنان گفتم:

-تو اینجا چی کار می کنی؟ کجی از اون در اومدی تو که من ندیدم؟ اصلا این لباس چیه تنت؟ نکنه شغل جدیدته؟
ماهان خندید و ردیف دندانهای سفید و مرتبش را نمایان ساخت.

-یکی یکی پیرس دختر. اولاً که من از صبح اینجام. دوما آره درست فهمیدی، شغل جدیدمه.
چشمانم را گرد کردم و گفتم:

-چی گفتی؟ ولی تو که پ...

ماهان فوراً انگشت سبابه اش را نزدیک به لبم نگهداشت و گفت:

-هیش! هیچی نگو.

فوراً سرم را به سمت عقب کشیدم. از فکر تماس انگشت گرمش با لبم گر گرفته بودم و حس کردم گونه هایم از داغی زیاد در حال سوختن است. نگاهم را به زیر انداختم تا دمی نفس بگیرم.

سرم را که بلند کردم، ماهان گفت:

-این دو تا مشتری که رفتن دنبالم میای. فعلاً قهوه ت رو بخور.

تا آمدم کیکم را برش بدهم، گفت:

-صبر کن! ناهار خوردی؟

کیک را بردم و با چنگال تکه ای توی دهانم گذاشتم. طعمش خوب بود. گفتم:

-دارم می خورم دیگه.

ماهان سر تکان داد:

-تو چرا همیشه گشنه ای؟ چرا همیشه ناهارت رو نمی خوری.

همان چیزی را که فکر می کردم به زبان آورد. اتهام کور شد. دو دختر دانشجو از جا بلند شد و از کافه بیرون رفتند.
ماهان گفت:

-پاشو بیا.

کیک و قهوه را رها کردم و به دنبالش به راه افتادم. بار را دور زد و از میان انبوهی از دم و دستگاه قهوه ساز و ظرف و ظروف های استیل و لیوان های کریستال و فنجان های چینی و سرامیک با نقش و نگارهای منحصر به فرد به دری آن پشت رسید. در لولایی فتری داشت و کوتاه بود. پایینش هم باز بود. به دنبالش وارد راهرویی مفروش به پارکت های قهوه ای رنگ شدیم. بعد به راه پله ای رسیدیم و پاگردی کوچک و بعد دوباره ده پله و در آخر به در چوبی بسته.

ماهان در را باز کرد و وارد یک سالن کوچک بی اسباب و اثاثیه شد. چهاردر بسته دور تا دور آن سالن مربع شکل بود. ماهان به سمت یکی از درها رفت و آن را باز کرد. باز هم به دنبالش به راه افتادم. وارد اتاقی تاریک شدیم. پرده های ضخیم سیاه آویخته اجازه ی ورود هیچ نوری را به اتاق نمی دادند. ماهان کلید برق را که زد خشکم زد. انگار وارد یک اتاق توی صدا و سیما شده باشی. پر بود از دوربین های کوچک و بزرگ و چند مانیتور و انواع و اقسام لب تاب و چیزهای دیگر. یک میز گرد وسط اتاق بود با چهار صندلی با روکش چرمی. ماهان پشت میز نشست.

- بشین حرف بزنیم.

خودش زودتر نشست و مشغول نوشتن چیزی توی تلفن همراهش شد.

در حالی که می‌نشستم، گفتم:

—اینجا دیگه کجاست؟

بدون اینکه سرش را بلند کند، گفت:

—اتاق کنترل.

تایپ کردنش که تمام شد، آن را روی میز گذاشت و گفت:

—صبر کنیم تا مرتضی هم بیاد.

دفترچه‌ای از جیش بیرون کشید.

—فقط بگم کاه از این به بعد اینجا میشه محل قرار ملاقات هامون. احدی نباید خبردار بشه.

—اینجا مال خودته؟

—مال پلیسه.

—به چه کارتون میاد؟

—پاشو آروم گوشه‌ی پرده رو بزن کنار تا بفهمی.

پشت پنجره رفتم و همان کاری را که گفته بود کردم. کافه درست روبه روی پاساژ پارسا بود. با آن دوربین‌های مجهز کاملاً می‌شد

رفت و آمدها را به داخل پاساژ دید. حتی داخل پاساژ هم کاملاً معلوم بود. دوباره سر جایم برگشتم.

—اگه بخوان توی اتاق محراب منصوری و انبار رو دید بزنی، اینا به کارتون نمیاد.

—پس تو اینجا چی کاره‌ای؟

—من؟

—بله، تو! یادت نرفته که گفته بودم میشی چشم دوم ما توی اون پاساژ.

—نه یادم نرفته.

ناگهان در باز شد و مرتضی خودش را توی اتاق انداخت.

نفس زنان گفت:

—بیخشید دیر رسیدم.

ماهان گفت:

—زود باش بشین. خانوم پازوکی باید زودتر برگرده.

به خودش که می‌رسید من پری بودم؛ اما برای مرتضی خانوم پازوکی بودم. مرتضی پشت میز نشست.

ماهان رو به من گفت:

—خب، حالا بگو.

—چی رو بگم؟

—چیز مشکوکی ندیدی این چند روزه؟

به هر دو نگاهی کردم:

—راستش تنها چیز مشکوکی که این چند وقته بوده، گم شدن چهار تا از مشتری هامونه.

آثاری از تعجب در چهره اشان ندیدم.

-می دونستید؟

مرتضی گفت:

-آره، دلیل اصلی پا گرفتن این پرونده هم همینه.

ماهان گفت:

-چهار نفر گم شدن. هر چهار نفر هم دورو بر پارسا بودن. رفتن اونجا خرید کنن؛ ولی خانواده هاشون گفتن دختراشون برنگشتن خونه.

مرتضی گفت:

-تعریف کنید. می شنویم.

-راستش رو بخواین من فقط دو نفر از این چهار نفر رو دیدم که جلوی چشمام غیثون زده. سر گم شدن اون دو تا قبلی، من اینجا

کار نمی کردم.

ماهان گفت:

-چجوری فهمیدین که مشتری هاتون گم شدن؟

-می رفتن تو اتاق پرو؛ ولی یهو بی خبر می داشتن می رفتن.

مرتضی و ماهان به هم نگاه کردند.

ماهان گفت:

-خب؟

-هر چهار تاشون کیفشون رو جا گذاشتن. مادر یکیشون هم اومد کیف دخترش رو برد.

مرتضی از توی یک پاکت چند عکس در آورد و یکی یکی آن ها را کنار هم روی میز گذاشت.

-می شناسیشون؟

نگاهی با دقت به عکس ها انداختم. آن دو دختر لاغر را زود شناختم. با انگشت آن ها را نشان دادم:

-همینان.

ماهان گفت:

-دوربین مدار بسته داره فروشگاه. ولی تو قسمت اتاق پرو دوربین نیست.

گفتم:

-درسته. خب همیشه. اصلا کار درستی نیست.

مرتضی گفت:

-خب پس رفتنشون باید تو فیلم مدار بسته باشه.

ماهان رو به او گفت:

-باید فیلم ها رو ببینیم.

مرتضی رو به من گفت:

- کار ایشونه.

با تعجب گفتم:

-من؟

هر دو گفتند:

-امشب باید بمونی تو فروشگاه. شایدم مجبور بشی تا خود صبح همونجا بخوابی.
چند لحظه سکوت و نگاه خیره‌ی چشمان وق زده‌ام، جواب حرفش بود. همه‌ی آن چیزی که فکر می‌کردم این بود که بینم کی می‌رود و چه کسی می‌آید تا گزارشش را بدهم به این دو مرد.
مرتضی سکوت را با تک سرفه‌ای شکست:

-نمی‌خوای؟

ماهان رو به او گفت:

- یعنی چی نمی‌خواه؟! اولین ماموریتشه، باید بخواد.

رو به ماهان گفتم:

- آخه چجوری جلوی اون همه چشم و اون دوربین مدار بسته این کارو بکنم؟
ماهان گفت:

-اول باید بری سراغ دوربین مرکزی، اونجا باید پیداش کنی و اونو از کار بندازی.

-من زیاد از این جور سخت افزارها سر در نمی‌ارم.

-تو فقط تلفنت رو بذاردم گوشت، من بهت میگم چی کار کنی.

-اصلا چه بدونم کجاست؟

-از سلاله خانوم پرس.

- خب بعدش چی رو باید پیدا کنم؟

-نقشه‌ی کل پاساژ رو می‌خوایم. همه جاش رو.

فقط یادت باشه کارت که تموم شد، باید اون قسمت از حضور خودت رو توی فیلم مدار بسته پاک کنی.

-از کجا معلوم پاساژ وقتی تعطیل باشه، از جای دیگه تحت کنترل نشه؟ تو فکر نمی‌کنی تنها گذاشتن این دم و دستگاه، نصف شبی اونم بدون هیچ نگهبانی یکم غیر منطقی باشه.

مرتضی عکس‌ها را توی پاکت چپاند و گفت:

-درسته، حتما که دورادورازش مراقبت میشه، ولی تو نباید بذاری بفهمن.

این هم صمیمی شد برای من.

-آخه چجوری؟

ماهان گفت:

-خودم بهت میگم چی کار کنی. فقط یادت باشه گوشت شارژ کامل داشته باشه.

مرتضی از جا بلند شد.

-من دیگه برم.

ماهان پرسید:

-کجا؟

-مقرر. مهرداد کارم داره.

چه راحت داشت از مافوقش حرف می‌زد. هیچ منصبی هم قبل از اسمش به کار نمی‌برد. سرهنگ مهرداد تنها چیزی بود که از حرف‌هایشان شنیده بودم. از هر ده تا حرفشان، نه تایش مهرداد بود.

مرتضی رفت و ماهان رو به من گفت:

-در مورد اون و کیلی که ازم خواستی پیداش کنم.

-خب، خب. پیداش کردین؟

-نه هنوز. ولی خیالت راحت باشه پیداش می‌کنم. چون هیچ اسم و آدرسی ازش نیست یکم سخته.

-خب تو پلیسی، مطمئنا اون و کیل اسم موکلش رو به تو می‌گه؛ ولی به من نمی‌گه.

در همین حین در باز شد و دختری جوان وارد اتاق شد. سلامی به هر دویمان کرد. ماهان به احترامش از جا بلند شد.

-سلام.

دختر کیسه‌ای سفید دستش بود. آن را روی میز گذاشت.

-بفرمایید. نوش جان.

ماهان در کیسه را باز کرد. بوی غذا توی بینی‌ام خورد.

-ا! شما چرا زحمت کشیدین؟ من به عماد...

زن در حالیکه چشمانش مرا می‌کاوید، به میان حرف ماهان پرید:

-داشتم می‌وادم اینجا، عماد رو تو پله‌ها دیدم. گفتم خودم بیارم اینارو.

ماهان در حالیکه ظرف‌های نقره‌ای یک بار مصرف غذا و مخلفاتش را از توی کیسه در می‌آورد، تشکر کرد.

دختر رو به من گفت:

-شما خوین خانوم پازوکی؟

اسمم را هم می‌دانست این غریبه. نمی‌دانم که بود؛ اما حس خوبی از دیدنش داشتم. انرژی مثبتی از سمتش به قلبم سرازیر میشد.

با خوش‌رویی گفتم:

-ممنون خوبم.

رو به ماهان گفتم:

-نمی‌خواین دوستتون رو به من معرفی کنی؟

ماهان در یکی از ظرف‌ها را باز کرد و جلویم گذاشت.

-ایشون...

دختر فوری گفت:

-بذار خودم بگم ماهان.

بعد پشت میز نشست:

-من پرنیان هستم. پرنیان مولایی.

دستش را به سمت گرفت و من با او دست دادم. ماهان یک تکه از جوجه کباب را با چنگال توی دهانش گذاشت و گفت:

-چرا خودتونو نصفه نیمه معرفی کنید خب.

ماهان رو به من گفت:

-سروان پرنیان مولایی هستن ایشون من پری خانوم.

بی اراده یک تای ابرویم بالا پرید. نگاهی به سرتاپایش کردم. مطمئن بودم که هر چه زن پلیس دیده بودم، چادری بودند و مقنعه‌ی سبز داشتند. خیلی هم جدی و موقر بودند. اما این پرنیان خانوم مولایی شبیه هر کسی بود جز پلیس.

قد بلندی داشت. نه چاق بود، نه لاغر. لباس هایش کاملاً معمولی بود. از همین تیپ‌های امروزی. یک ماتنوی سورمه‌ای با شلوار جین آبی و نیم بوت سورمه‌ای. شال آبی روشنی هم موهای مشکی و لختش را پوشانده بود. چتری‌های کوتاهش هم از زیر شالش روی پیشانی‌اش ریخته بود. صورتش هم با کمی آرایش دخترانه زیاده‌نظمی رسید. چشم‌های درشت و قهوه‌ای‌اش خاص‌ترین عضو صورتش بود.

دید زدن‌هایم که تمام شد، پرنیان گفت:

-اینجا که پیش همیم، من دیگه پلیس نیستم. من فقط پرنیان مولاییم.

ماهان گفت:

-باید من پری خانوم بدونم شما کی هستی خب.

پرنیان رو به من گفت:

-غذات یخ نکنه. نمی‌خوری؟ نکنه دوست نداری؟

قاشق یک بار مصرفی که همیشه به خاطر نرم بودنش از آن بدم می‌آمد را توی دستم گرفتم. سخت بود جلوی آن دو پلیس تکه

کردن آن جوجه‌های سفت. تا به حال توی عمرم با دو پلیس غذا نخورده بودم.

کسی چیزی نمی‌گفت و من بیشتر معذب بودم. خلاصه که کوفتم شد تا نصف آن غذا را بخورم. بدتر از آن خیلی دلم می‌خواست بدانم پرنیان چه نقشی توی حل این پرونده دارد. غذایم را نصفه نیمه کنار گذاستم. ماهان اما در عرض چند دقیقه ظرفش را مثل آینه تمیز کرد. در ظرف را بستم و در حالیکه از فضولی در حال مرگ بودم که سر از کار پرنیان در بیاورم، پرسیدم:

-من برم دیگه؟

ماهان گفت:

-آره ولی قبلش باید یه چیزی بهت بدم.

پرنیان از توی کیف کوچک‌وشق و رقش، یک جعبه‌ی کوچک مخملی بیرون کشید. درش را باز کرد. یک فلش بود و یک تراشه‌ی ریز قد بند انگشت یک نوزاد.

رو به من گفت:

-امشب باید این فلش رو تو سیستم کامپیوتری پاساژ پارسا به یکی از اون‌ها وصل کنی تا ما بتونیم بینیم نقشه‌ی پاساژ رو. همه‌ی

اطلاعات رو وارد این فلش کن. می‌دونم که چیزی توش نیست. فقط نقشه برام مهمه. چیزای دیگه رو باید جور دیگه‌ای به دست بیاریم.

این تراشه رو هم باید تو خود سیستم کار بذاری. بلدی؟

-معلومه که بلد نیستم.

فلش را توی جعبه گذاشت و به دستم داد.

-خیله خب باشه. فعلاً همین فلش رو بزن اطلاعات رو بریز توش.

آن را توی کیف کوچکم گذاشتم.

پرنیان تشکری کوتاه کرد و گفت:

-خب دیگه من باید برم.

پرنیان دوباره دست داد و گفت:

-موفق باشی عزیزم.

جوابش فقط لبخند بود. او چه می دانست توی دلم چه خبر است. از همان ابتدا پشیمان بودم که با آنها دارم همکاری می کنم. اما زبانش نمی چرخید بگویم نه. ماهان از جا بلند شد و او را تا در اتاق بدرقه کرد.

رو به ماهان گفتم:

-دیگه منم برم. داره ساعت سه میشه.

ماهان ظرف غذایم را توی کیسه گذاشت و به سمت گرفت:

-بقیه شو حتما بخور! دیگه نبینم خودت رو گشنه نگه داری.

از این کلام محبت آمیز زیر پوستیش کمی خجالت کشیدم. خیلی وقت بود کسی به فکر غذاخوردن من نبود. دوباره گفت:

-خانوم جون همیشه می گفت ناهار مثل آفتاب سر ظهره، گرماش آدمو گرم می کنه حتی اگه تو سایه بشینی. عادت داشت همیشه سر ظهره بشینه تو ایوون، پاشاشو بذاره زیر آفتاب. صدای اذون که بلند میشد وضو می گرفت می رفت نماز می خوند. می گفت ناهار ظهرم مثل همون آب بعد از گرمای آفتاب، به پوست آدم یه جون تازه میده. خلاصه که ناهارت رو همیشه بخور. بند کیفم را روی دوشم جابه جا کردم:

-اون وقت این مادر بزرگ شما کجا زندگی می کنن؟

-تبریز.

-خب پس همون. اگه تو خرمشهر زندگی می کرد، دیگه ناهارش واسشون واجب که نبود هیچ، تازه ترجیح می دادن گرسنه بمونن.

-تا حالا نرفتم خرمشهر. اما خب قشمم واسه خودش جهنمیه.

-گرمه اونجا. آفتاب ظهرش اصلا هم خوب نیست. دقیقا عین قشم.

-به هر حال گفتم که بدونی.

-ای بابا! مادر بزرگتون مثل من بی خانمان نبود که چشمش به دست صابخونه باشه. مهمون بودن بده. اونم تا وقتی که آدم نمی دونه کی برمی گرده خونه ش.

-می دونم چی میگی. کشیدم که درکت می کنم.

خوشحال بودم کسی بود که درک می کرد آوارگی یعنی چه، گرچه نمی دانستم ماهان چه می گوید و منظورش چیست. همراهم از اتاق بیرون آمد. از پله ها که پایین رفتیم، مرا به سمت راهروی دیگری برد که پشت پله های طبقه ی پایین بود. در آهنگ قرمز رنگی را باز کرد. وارد حیاط خلوت باریکی با دیوار بلندی شدیم. به سمت راست رفتیم. باز در دیگری بود و راهروی باریک دیگری.

این بار در به سمت خیابان باز می شد. ماهان گفت:

-این در خروجیه. فقط خودمون می تونیم ازش استفاده کنیم.

-خودمون یعنی کیا؟

-من و تو و مرتضی و سروان مولایی و البته عمادا!

جالب بود برایم. خودمان دو تایی که بودیم میشدم "من پری و تو"؛ اما پیش بقیه من پری خانوم بودم. از شما چه پنهان ذوق کردم. کلیدی هم به ستم گرفت:

-بیا اینم کلید. پشت باشه. حواست باشه ورودت از در کافه باشه، خروجت از اینجا.

-به نظرت تابلو نمیشم؟ از در کافه برم تو، از اینجا پیام بیرون؟

-اتفاقا می‌خوایم تابلو بشه.

-یعنی چی؟

-اونم بعدش می‌فهمی.

کلید را توی کیفم انداختم و گفتم:

-همش آدمو بذار تو خماری.

-کم کم بدونی بهتره. برو دیرت نشه.

خداحافظی زیر لبی کردم و خیابان را تا انتها رفتم و بعد قدم زنان از روی خط عابر پیاده خودم را به آن طرف خیابان رساندم.

در حالیکه به پاساژ نزدیک می‌شدم شماره‌ی سلاله را گرفتم. صدای خواب آلود سلاله در گوشی پیچید:

-جانم پری؟

-سلام سلاله. خواب بودی؟

-آره.

-بیخس. بچه چطوره؟

-عبدناره. تازه تبش اومده پایین. چه خبر؟

-هیچی، امن و امان. فقط می‌خواستم بدونم این دوربینای مدار بسته از کجا کنترل میشه؟

-اونارو دیگه می‌خوای چی کار دختر؟

-هیچی، گفتم شاید بدونم اون دخترا چجوری در رفتن.

-تو اون دم و دستگاه افسانه‌ست. یه چند باری دیدم که تو اتاقش با اون مانیتور بزرگ داشت کل فروشگاه رو دید می‌زد.

-چند تا دوربین هست تو فروشگاه؟

-هر طبقه حداقل سه تا دوربین داره.

-انبارم داره؟

-اون که از واجباته. بین فقط دستشویی و اتاق‌های پرو دوربین ندارن. همه جا دوربین کار گذاشتن.

-اون وقت شبا که افسانه نیست کی فروشگاه رو کنترل می‌کنه؟

-وا! پری؟ من چه بدونم آخه. سوالایی می‌پرسیا. لابد افسانه یا شایدم اون محراب از تو خونه‌شون حواسشون به فروشگاه هست.

البته که همه خبر دارن دزدگیری حرفه‌ای کار گذاشتن همه جای پارسا که مستقیم به خود شرکت وصله و آجیر می‌کشه وقت خطر.

اما...

-اما چی؟

-اون موقع که من تازه اومده بودم پارسا یه دزدی گنده پیش اومد. فکر نکنم فقط به این دزدگیرا اکتفا کنن. اون انبار خودش دو

برابر فروشگاه جنس داره توش.

-مسلمانا کسی نمی‌تونه شب بیاد اونجا دزدی کنه، وسیله بزنه زیر بغلش بره. فکر کن مثلاً بیاد یه یخچال بدزده برداره ببره.

-آره؛ ولی آدم که می‌تونه بیاد اونجا. بعدشم اگه بخوان بدزدن، تو همون روز روشن هم می‌دزدن می‌برن. اووووف تا دلت بخواد از قسمتای خوراکی دزدی شده. در ضمن اینم بدون که بهت اجازه نمیدن بری مفت و مجانی فیلمای دوربین‌ها رو چک کنی. پس بیخودی زور الکی زن.

-آره راست می‌گی.

از سلاله که خداحافظی کردم از پله‌های پاساژ بالا رفتم. همانطور که از پله‌های برقی بالا می‌رفتم چشم چرخاندم تا جای دوربین‌ها را ببینم. به نظرم بهترین راه برای اینکه توی دوربین نمی‌افتادم این بود که از جایی می‌رفتم که در دید رس آن نباشم؛ اما چرخان بودن دوربین‌ها کارم راسخ می‌کرد. وارد اتاق پرسنل شدم. غذایم را توی یخچال کوچک گوشه‌ای اتاق گذاشتم. هوس یک لیوان چای کرده بودم. اما سلاله که نیامده بود، انگار هیچ چیز سر جایش نبود. نه از بساط چای روی میز خبری بود، نه قسمت فروش روسری‌ها رونقی داشت. به بهانه‌ی چای به طبقه‌ی اول رفتم. با مسئول فروش قسمت خوراکی‌ها که زنی میانسال بود، صمیمیتی هر چند کوچک به هم زده بودم. مستانه همان‌طور میان قفسه‌ها راه می‌رفت و به مشتری‌ها می‌رسید.

مثلاً یکی از نقش‌هایش در آن فروشگاه، این بود که کمک حال مردمی باشد که نمی‌دانستند مثلاً فلان حبوبات در کدام ردیف از قفسه‌هاست یا فلان مواد شوینده را از کدام ردیف می‌توانند پیدا کنند. مستانه شبیه آچار فرانسه‌ای بود که همه کار می‌کرد و دقیقاً مشخص نبود توی آن فروشگاه چه کاره است. فروشگاه آن ساعت از روز خلوت بود. داشت توی قسمت کنسروها، با قوطی‌های رب و رب می‌رفت. دستمالی هم دستش بود و گرد و خاکشان را می‌گرفت. یک لیست بلند بالا و یک خودکار هم دستش بود. کمی چاق بود و هنگام راه رفتن همیشه هن و هن می‌کرد و میشد از صدای تق و توق کفش‌های پاشنه سه سانتی‌اش بین ردیف قفسه‌ها پیدایش کرد. همیشه مقنعه‌ی بلند و کربیی روی سینه‌های بزرگ و آویزانش را می‌پوشاند. صورتش هم که همیشه‌ی خدا پراز دانه‌های درشت عرق بود.

با دیدنم با خوشرویی گفت:

-من پری؟ از این ورا؟

-خسته نباشی مستانه جون.

-درمونده نباشی دختر. چه خبره اون بالا؟

-چه خبری مثلاً؟ اون بالا داریم مگس می‌پرونیم دیگه. سلاله هم نیومده. حوصله‌م سر رفت. کمک نمی‌خوای؟

-خدا پدر مادرت رو بیامرزه. از کت و کول افتادم. بیا این لیست رو بگیر. یه سری از این رب و کنسروها تاریخشون گذشته. تیک بزن جلوشون. بیان جمع کنن بزن.
-باشه.

در حالیکه در آخرین ردیف مشغول کار بودیم، نگاهم لحظه‌ای افتاد به درِ انبار. دیر دیده بودم اما حس کردم کسی دارد از میان در به بیرون نگاه می‌کند و با دیدن نگاهم ناگهان در به سرعت بسته شد. مستانه وقتی گفت "اینم تیک بزن" فرصتی نداد به آن صحنه‌ی مشکوک فکر کنم. با صدای نوشین که داشت نامم را می‌خواند، سر بلند کردم. از انتهای قفسه‌ها داشت به سرعت به سمت ما می‌آمد. هن هن کنان به ما رسید و دست روی زانو گذاشت و خم شد تا دمی بگیرد.

مستانه گفت:

-چی شده نوشین جان؟ چه نفس نفسی هم می‌زنی؟

نوشین در میان نفس زدن هایش گفت:

-محسن...محسن...

اخم کردم:

-محسن چی نوشین؟

-محسنو کشتن...کشتن محسنو!

من و مستانه بادهانی بازبه نوشین خیره مانده بودیم و نوشین هم که باگفتن خبر دست اولش انگار بار سنگینی از روی دوشش برداشته باشند، کنارقفسه هاو لو شد. هاج وواج مانده بودیم و قدرت درک و هضم خبر تکان دهنده‌ی نوشین را نداشتیم. درست مثل رعد و برق اول بهار آمده بود، صاعقه زده بود به مغز و قلبمان. کسی به این دختر یاد نداده بود نباید خبر بد را این طور بدهند؟ وقتی تخته شاسی از دست مستانه افتاد روی زمین و خود کارش قل خورد و رفت زیر قفسه ها، تازه به خودم آمدم. مستانه دو دستی روی سرش کوبید و تن چاق و خپله اش به تن قفسه ها خورد.

-یا فاطمه‌ی زهرا! یا امام حسین! یا خدا!

رنک ازرویش پریده بود. نگاهی سرزنش باربه سمت نوشین انداختم. به دو به سمت دستگاه آب سردکن کنار صندوق دویدم و لیوان یکبار مصرف را نصفه نیمه آب کردم.

برگشتم و آن را به سمت مستانه گرفتم:

-بگیر بخور مستانه جون!

لیوان را پس زد. آب روی مقنعه ام ریخت لب هایش را مثل آدمی که توی آوار بعد زلزله گیر افتاده باشد، تکان داد:

-این داره دروغ میگه، آره؟ این دختری هرزه داره شوخی می‌کنه، آره؟

رو به نوشین گفت:

-داری منو اذیت می‌کنی دختری فلان فلان شده، آره؟

نوشین که از خطاب شدنش با کلمه‌ی "هرزه" حسابی دلخور شده بود، لب برچید و از جا بلند شد.

اخم و تخمیش را ریخت روی خط های محو پیشانی بلند و سفیدش و رو به مستانه گفت:

-حرف دهنه رو بفهم مستانه، هرزه خودتی و هفت جد و آبادت. کی هرزه ست؟ من؟

مستانه با صدایی بغض آلود و خفه گفت:

-آره، تو. همین تو که به اون بچه محل نداشتی، همین تو که دلشو شکستی. هی پول پول کردی.

تقصیر توئه که اون بچه دستش کج رفت. هی چپ رفت، راست اومد گفت کاش پول داشتم نوشین منو دوست داشت. توی کثافت

دل اون بچه رو به خاطر بی پولیش شکستی. خوردش کردی به خاطر نداریش. نوشین با کف دو دستش زد به تخت سینه‌ی مستانه

و او راهل داد سمت قفسه ها. قوطی ربی باصدا روی زمین افتاد و قل خورد و قل خورد و زیر قفسه‌ی ردیف بعدی از دید ناپدید شد.

-حرف مفت زن! اون اگه آدم درستی بود دستش کج نمی‌رفت، دزدی نمی‌کرد. بی عرضگی و کثافت کاریاشو به چه حقی

میندازین گردن من؟ هان؟

مستانه دهانش کف کرده بود. صدایش می‌لرزید. رنگش پریده بود.

-وقتی آه اون مادر و خواهر دامن رو گرفت حالیت میشه کی کثافته.

پریدم وسط دعوایشان و تشر زدم:

-تو رو خدا آروم باشین. اصلا مگه واقعا محسن مُرده نوشین؟

نوشین گفت:

-من پری کر بودی؟ گفتم کشتنش.

-کی؟ کی؟

-من چه بدونم. آه.

مستانه حق زد و گفت:

-تو کشتیش نوشین. همون توی لعنتی!

نوشین می خواست به سمتِ مستانه حمله کند. خودم را سپرِ مستانه کردم.

-تو رو خدا نوشین آروم باش. ولش کن. برگرد بالا من خودم آروم می کنم.

نوشین غرید:

-می خوام صد سال سیاه آروم نشه. برو کنار ببینم این زنیکه چی بلغور می کنه واسه خودش.

مستانه باز توپید:

-مگه توی هرزه بهش قول ازدواج ندادی؟ مگه تو نبودى که تا اون پسره ريقو پولکی پیداش شد، محسنو فراموش کردی؟ هان؟

آشغال تو دل اون بچه رو شکستی فقط به خاطر پول. تو اصلا آدمی؟ دل داری؟ قلب داری؟ فکر کردی من خبر ندارم از هرزه

گیات؟

چند مشتری هم که توی فروشگاه بودند، آمده بودند به ما نگاه می کردند.

رو به مستانه گفتم:

-تو رو خدا آروم باش مستانه. از سن و سال تو بعیده. این جا که جای دعوا نیست. افسانه بفهمه جفتونو اخراج می کنه.

رو به نوشین گفتم:

-جونِ هر کی دوست داری برو بالا تا افسانه سر نرسیده.

نوشین انگشت اشاره اش را به سمتِ مستانه گرفت:

-باشه میرم من پری! ولی فقط به این بگو ولش نمی کنم. پاشو که بالاخره از این خراب شده میذاره بیرون. اون وقت خودم حالیش

می کنم هرزه کیه. بعد هم در میان جمعیت مشتاق و تماشاچی، به سمت پله های برقی رفت.

به گمانم خودش هم فهمیده بود اگر بیشتر بماند بعید نیست مستانه لیست کاملی از دوست پسرهای رنگارنگش را برای مشتری ها

جاربزنند. مستانه اگر دهان باز می کرد، دیگر آبرویی برای نوشین نمی ماند. دستِ مستانه را گرفتم و او را به انتهای ترین قسمت فروشگاه

بردم. اتاقکی بود بدون در. مقداری خرت و پرت آنجا گذاشته بودند. جعبه های پد بهداشتی، شیشه های بزرگ آب معدنی. او را روی

چهارپایه ای لق لقو و پلاستیکی نشاندم.

-مستانه جون! چرا اینجوری می کنی آخه؟ مگه محسن کی بود که اینقدر سنگش رو می زنی به سینه ت و خودت رو اذیت می کنی؟

طوری زل زد توی چشمانم انگار زشت ترین حرف دنیا را زده باشم.

-داری میگی کی بود؟ البته حق داری، تو که نبودى ببینی اون بچه مثل پسرَم بود. همون پسری که هیچ وقت نداشتم. چقدر آقا بود.

با نوک انگشت روی سینه اش کوبید و با صدایی آهسته حق زد:

-من محرم اسرارش بودم. من سنگِ صبورش بودم. طفلک نه برادری داشت، نه رفیقی. آخه آدم حرفاشو به هر کی که نمی تونه بزنه. درداشو نمی تونه سنگ کنه بکوبه تو سر خانواده‌ش. تفِ سر بالاس. من دوست نداشته‌ش بودم. تو دلت نخندی یه وقت‌ها! همیشه که دوست و رفیقِ آدم همسن و سالِ آدم نمیشه، هم جنسِ آدم نمیشه. یه وقتایی دوستِ آدم همون میشه که درکت می کنه، دردت رو می فهمه، واست آرامش میشه. عیبت رو، نداشته‌هات رو، کمبودات رو قبول داره. خودت رو همون جوری که هستی قبول داره. من واسه محسن دوست بودم. همیشه می گفتم، خیلی دیر پیدات کردم مستانه، خیلی دیر. بازهق زدوباز من نمی دانستم چطور باید آرامش کنم. رفیقش رفته بود و هر چه توی آن شرایط می گفتم برای آرام کردنش بی معنی بود. نوازش گونه و بی حرف در آغوشش کشیدم. چند دقیقه بعد دیگر اشکی نداشت برای ریختن. از جا بلند شد.

-من باید برم!

-کجا؟

-نمی دونم کجا، فقط باید برم. بهتره یه چند روزی اینجا نباشم. میرم پیش خانواده‌ش. اونجا بهم نیاز دارن.

-همین جوری که نمیشه. افسانه بهت مرخصی نمیده.

-بهش بگو سه روز نیام. دخترمو جام می فرستم بیاد.

فقط خواهشا اون لیست رو تمومش کن و بده به افسانه. برام یه روز مرخصی رد کن.

-ولی...

ولی نماند تا حرف بزنم. رفت. به همین سادگی. فوراً تلفنم را از توی جیبم بیرون کشیدم و شماره‌ی ماهان را گرفتم. باید می فهمیدم چه خبر شده.

یک بوق... دو بوق... سه بوق... جوابی نبود.

به شدت دلم می خواست بدانم چه کسانی و چرا محسن را کشته بودند. آن طور که بویش می آمد پرونده‌ای ترسناک بود این پرونده‌ی پارسا. ترس برم داشته بود. به غلط کردن افتاده بودم که چرا به ماهان جواب مثبت داده بودم. به طبقه‌ی سوم برگشتم. توی اتاق پرسنل، نوشین دستمال به دست فین فینش هوا بود و کیمیا دلداری اش می داد.

کنارشان نشستم. رو به نوشین گفتم:

-نوشین چی شده؟ کی بهت گفت محسن رو...

نوشین انگار باز داغ دلش تازه شده باشد شروع کرد به اشک ریختن.

-ولم کنيد تو رو خدا! دست از سرم بردارین. بذارین به درد خودم بمیرم... چرا هر کی هر چیش میشه من مقصرم؟ مگه من آدمکشم؟

-آخه من شوکه شدم. مگه واسه یه اختلاس آدم می کشن؟

کیمیا گفت:

-پری ول کن تو رو خدا. تازه آروم شده بودها. ما چه بدونیم. اینو اون پلیسای احمق باید بفهمن.

ناگهان صدای بگو مگو و فریادی از بیرون از اتاق باعث شد با هول و ولا به بیرون از اتاق بدویم.

زنی جوان پشت به ما و روبه روی در اتاق بسته‌ی مدیریت ایستاده بود و فریاد می کشید:

-آشغال! بی همه چیزا، کدوم گوری هستین؟ یالا بیاین بیرون موشای کثیف. چرا خودتونو قایم کردین نامردا!!

به سمت زن دویدم. دست روی شانه اش گذاشتم:

-خانوم چرا داد می زنید؟ چی شده؟

زن جوان به طرفم چرخید. پوست صورت سفیدش با قرمزیِ چشمان اشک آلودش خبر از ساعت‌ها گریه می‌داد.

رو به من با صدایی خش‌دار گفت:

-تو کی هستی؟ افسانه‌ای؟

-نه خانوم، تو رو خدا داد نزنید! اینجا محل کسب و کاره.

-می‌خوام نباشه، می‌خوام خراب شه این خراب شده رو سر همتون.

بازویش را کشیدم به سمت اتاق پرسنل؛ اما او بازویش را از دستانم بیرون کشید:

-ولم کن! برو به اون منصوری بی شرفتون بگو بیاد. برو!

در آسانسور باز شد و افسانه با نگاهی برزخی و صورتی سرخ از عصبانیت پایش را روی سنگ‌های براق کف سالن گذاشت. یک راست به سمت زن آمد:

-اوی! چته هوار می‌زنی؟ مگه اینجا صاحب نداره سرتو انداختی اومدی تو؟

زن گفت:

-تو افسانه‌ای؟ همون که داداشمو به خاک سیاه نشوند؟ چه خوب شد بالاخره تشریف فرما شدین؟

آقا مجتبی از پله‌ها هن‌هن کنان بالا آمد. افسانه با دیدنش تشر زد:

-آقا مجتبی! اینجا چه خبره؟ ایشون اینجا چی کار می‌کنن؟ مگه ما تو رو اونجا نداشتیم ببینی کی میاد کی میره؟

آقا مجتبی نفس زنان گفت:

-به خدا خانوم من نمی‌دونستم ایشون قراره داد و هوار راه بندازن؟ فکر کردم مشتری.

زن جیغ کشید و به سمت افسانه رفت و او را به عقب هل داد. افسانه به سختی با آن کفش‌های پاشنه بلند میخی خودش را کنترل کرد روی زمین پخش و پلا نشود.

-پدر همتونو در میارم. بیچاره تون می‌کنم. داداش دسته گلم و همین شما ها کشتین.

به نوشین نگاه کردم. همگی شوکه بودیم. این زن خواهر محسن بود. آمده بود داد برادرش را از این افسانه بگیرد. کدام گوری بود این محراب که بداند چه محشری به پا کرده آن تهمت بی‌روایش. لابد حتما هنوز هم توی بیمارستان بود. سلاله اگر می‌فهمید محسن به قتل رسیده، این فروشگاه را روی سر همه اشان خراب می‌کرد.

افسانه توپید:

-حرف دهن‌تو بفهم دختری چش سفید! مگه ما آدم کشیم که داداشت رو بکشیم. داداشت یه غلطی کرد باید پاش وایمیستاد. باید

واسش می‌رفت زندان. مرگش تقصیر ما نبوده. اصلا به ما چه ربطی داره اومدی اینجا سر و صدا راه انداختی؟ مگه سر گردنه‌س؟

بیخودیم داد بیداراه ننداز؛ چون ما کاره‌ای نیستیم. حرفی شکایتی چیزی داری برو پیش پلیس. برو پیش همون پلیسی که عرضه نداشت تو زندون مراقب داداشت باشه. تا یه دقیقه دیگه رفتی بیرون که رفتی، وگرنه زنگ می‌زنم پلیس بیاد وردارن ببرنت به جرم مزاحمت واسه کسب و کار.

صدای جیغ دختر دوباره سفیر کشید در فضای پر بهت سالتی که مملو از مشتریان کنجکاوی بود که برای تماشای این معرکه به

طبقه‌ی سوم هجوم آورده بودند. و مدام به تعدادشان اضافه می‌شد.

-اوه! ترسیدم. زنگ بزنی بیان ببرنم. فکر کردی راحتون می‌ذارم؟ برو به اون ریست بگو بیاد جوابگو باشه. بهش بگو بیاد داداشمو

بهم برگردونه... بهش بگو...

حق هقش نگذاشت ادامه بدهد. دلم سوخت برای مظلومیت خودش و برادرش. ولی کاری از دستم برنمی آمد. افسانه توی اتاقش چپید و در را محکم بست.

آقا مجتبی گفت:

—خواهرم می دونم حالتون خوب نیست. تو رو خدا برید بیرون. منم مامورم و معذور. خدا رحمت کنه محسن رو. دختر تو پید:

—بشور اون دهنه رو. کی گفته داداشم مرده؟

آقا مجتبی مانده بود چه بگوید. امیدوارانه گفت:

—زنده ست یعنی؟

من هم کنجکاو شده بودم. گفتم:

—تو که... تو که الان گفتی کشتنش؟

دختر جوابم را نداد. نگاهی به جمعیت کرد. راه باز کرد و از پله ها پایین رفت.

مردم را به پایین پله ها سوق دادم:

—بفرمایید تو رو خدا اینجا نایستید. من عذر می خوام.

زنی پرسید:

—چی شده خانوم؟ چه خبره اینجا؟

آقا مجتبی گفت:

—چیزی نیست. حل شد. برید پایین خواهشا.

به دنبال دختر راه افتادم. از درِ فروشگاه بیرون که رفت، حس کردم سرش دارد گیج می رود. به سمتش رفتم و زیر بازویش را گرفتم.

آقا مجتبی هم به دنبال ما آمد. به او گفتم:

—یه لیوان آب قند میارین؟ فکر کنم قند خونس افتاده.

آقا مجتبی سر تکان داد و به داخل فروشگاه دوید. کمک کردم تا دختر روی پله های مغازه ای در بسته همان حوالی بنشیند. همینطور

اشک می ریخت. دستمال تا شده و تمیزی از توی جیبم بیرون کشیدم و به دستش دادم. طفلک اوضاع داغانی داشت. لب های ترک

خورده اش زیر شوری اشک هایش می سوخت و او دم نمی زد. به شدت دلم می خواست سر از موضوع دریاورم. ماهان که جواب

نمی داد. از این دختر هم رویم نمیشد پرسیم. تازه داغ دلش را هی تازه کردن ناجوانمردانه بود. نگاهی گذرا به سرتاپایش انداختم.

فقر و نداری از آن لباس های کهنه و کتانی های سوراخ و پاره پوره اش فوران می کرد.

انگار متوجه شد. گفت:

—چیه؟ خیلی بدبخت به نظر میام؟

—هان؟ نه چیزه... یعنی... منظوری نداشتم.

—اتفاقا خوب فکر کردی. من کاملاً بدبختم. ولی هنوز زنده ام و نفس می کشم. اینا فکر کردن هر کاری بکنن کسی متوجه نمیشه.

توانستم جلوی خودم را بگیرم و گفتم:

—منظورت از اینکه گفتی محسن نمرده چیه؟ اون میگه کشتنش، شما میگي زنده ست. گیج شدم به خدا.

آنی از حرف خودم پشیمان شدم. مستقیم به قتل محسن اشاره کرده بودم و حواسم نبود چه زجری می کشد این دختر.

فورا گفتم:

-می‌خواین من برسو نمتون خونه تون؟

دختر زهر خندی زد:

-خونه؟ کدوم خونه خانوم. خونه‌ای که آرامش نداشته باشه، از در و دیوار غم بیاره خونه‌س؟ اون ننه‌ی علیم با آقاجونم نشستن تو

خونه من خبر سلامتی پسرشونو بیرم.

-ای بابا! مگه خبر ندارن چی شده؟

در همین حین آقا مجتبی با لیوانی آب قند آمد. لیوان را به دست دختر داد و کمی این پا و آن پا کرد و رفت.

دختر کمی از آب را خورد و گفت:

-نه هنوز. قرار هم نیست بفهمن. اصلا خبر ندارن که محسن رو دزدیدن. بذار فکر کنن محسن هنوز زنده ست.

-پس شما از کجا فهمیدین؟

-از روزی که پلیس بهم خبر داد محسن روو تو راه دادگاه دزدیدن، یه پام زندانه، یه پام کلانتری.

امروزم رفته بودم کلانتری که گفتن یه جنازه پیدا کردن سوخته و جزغاله. اونم تو یکی از دهاتای بومهن. تو جنگل. گفتن احتمال

میدن مال محسن باشه. گفتن بیا شناسایی کن. مُردم و زنده شدم تا دیدمش. انگشترش، همون انگشتر عقیقش که آقاجونم روزی

که از خدمت برگشت بهش هدیه داد، هنوز تو دستش بود. لعنتی! خودش بود. قرار شد آزمایش D.N.A بگیرن که ثابت بشه محسنه

یا نه.

-ایشالا که نیست.

گریه باز امانش نداد و من باز نمی دانستم چه بگویم که اشک‌های چون باران بهارش بند بیاید. دست روی دستانش گذاشتم و نوازش

وار به صورتش خیره شدم.

-اسمت چیه؟

دختر کمی تعلل کرد:

-مهسا.

-چند تا بچه‌این؟

-سه تا. من و محسن و اون یکی داداشم محمد. سربازه.

-منم مَن پری هستم. داداشت رو تا حالا ندیدم. ولی هر کمکی خواستی می‌تونم رو من حساب کنی.

مهسا لبخندی خسته و محزون زد و من می‌دانستم چه می‌کشد. داغ جوان از دست دادن کم چیزی نبود. از جا بلند شدم و از او خدا حافظی

کردم و به داخل پاساژ برگشتم. کاری را که مستانه از من خواسته بود را فوراً انجام دادم و به اتاق افسانه رفتم. سرش را روی میز

گذاشته بود.

لیست را روی میز گذاشتم و گفتم:

-این لیست جنسای تاریخ گذشته‌س.

بدون اینکه سرش را بلند کند گفت:

-بذاررو میز برو بیرون.

-در ضمن مستانه واسه سه روز مرخصی خواستن. گفت دخترش میاد جاش.

سرش را بلند کرد و با انگشتان دو دستش شروع کرد به ماساژ دادن شقیقه‌هایش.

-واقعاً که! چه آستین سر خود شده این زن واسه خودش. بی صاحابه اینجا؟

شانه‌ای بالا انداختم.

-مثل اینکه واسه خاطر آقا محسن ناراحت بودن.

پوفی کرد:

-این محسن مرده ششم واسه ما شده دردسر. آه. چقدر به این منصوری گفتم نیارش اینجا. این پسر بی عرضه و تو سری خوره. حرف تو گوشش نرفت.

باخودم فکر کردم منظورش از "تو سری خور" چیست؟ یک چیزی هست این بین که این افسانه هم خبر دارد. توی افکار خودم دست و پا می‌زدم که دوباره سرش را روی میز گذاشت و با دست اشاره کرد بروم بیرون.

اما تا در را باز کردم صدایش باعث شد سرم را بچرخانم سمتش.

-صبر کن! می‌تونی یه کاری واسم بکنی.

-چه کاری خانوم؟

-برو بیمارستان. آقای منصوری بیمارستان بستریه.

-می‌دونم. خودم بردمش.

-می‌دونم که می‌دونی دارم بهت میگم بری بیمارستان دیگه. قراره مرخص بشه؛ ولی هیچکس نیست بره دنبالش.

توی دلم گفتم: (وا! مرد گنده چلاقه خودش بره خونشون!؟)

-یعنی من برم؟

-نه پس من برم تو این اوضاع؟ می‌ترسم تا پامو بذارم بیرون، باز یکی از دارو دسته‌ی این محسن بریزن اینجا گندی بزنین دیگه نشه جمعش کرد.

توی دلم باز نالیدم: (بیچاره محسن!)

-خب خانومش بره یا همون رفیقشون. یا نوشین، کیمیا چی؟ همیشه بچه‌ها برن؟

-با من بحث نکن. اگه بودن به تو رو نمیداختم. زنش رفته سفر، ماکان خان رو هم نمی‌تونم پیدا کنم. در دسترس نیست. بعدشم، منصوری خوش نداره کسی بفهمه مریضه.

-خیله خب باشه.

-زود برو کارای ترخیص رو انجام بده و بیرش خونه‌ش و برگرد اینجا.

کشوی میزش را باز کرد و سوئیچی روی میز جلویم گذاشت:

-یه دویست و شیشه نقره‌ایه. تو پارکینگه.

از اتاق بیرون رفتم و باعجله با آسانسور به سمت پارکینگ رفتم. داخل ماشین برعکس بدنه‌ی درب و داغانش مرتب و خوش بو بود. درست برعکس افسانه. بدنه‌اش تمیز و شیک بود؛ اما باطنش شبیه خانوم هاویشام توی کتاب آرزوهای بزرگ بود. همانطور ترسناک، همانجور اسرارآمیز؛ فقط آن لباس عروس تورتوری و کهنه را کم داشت. نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم. چیزی به پنج نمانده بود. سلاله کجا بود که بداند قراست محراب را ببرم به همان عمارتی که آن را پر رمز و راز خوانده بود. کاش بهانه‌ای بود مرا راه می‌دادند به آنجا. کاش میشد بیشتر به محراب نزدیک میشدم. توی راه با مستانه تماس گرفتم و قضیه‌ی مهسا را گفتم و هشدار دادم چیزی به

خانواده‌اش نگوید. به بیمارستان که رسیدم، از اطلاعات بیمارستان شماره‌ی اتاقش را گرفتم و قبلش کارهای ترخیص را انجام دادم. اتاق دویست و پنج اتاق اختصاصیِ محراب بود. بیمارستان خصوصی بود و شبیه به هتل. روی تخت نشسته بود و داشت دکمه‌های پیراهنش را می‌بست. چشمم لحظه‌ای به شکمش افتاد. رد زخمی کهنه از کنار نافش تا روی پهلوی راستش به چشم می‌خورد. رنگ و رویش پریده بود؛ اما موهایش شانه کرده و ترو تمیز بود. سلامی آهسته برب راندم. سر بلند کرد. با دیدنم متعجب به پشت سرم نگاهی انداخت.

-سلام. تو اینجا چی کار می‌کنی؟ نکنه اومدی ملاقاتم؟!

ساعتم را روبه روی صورتش گرفتم:

-فکر نمی‌کنید از وقت ملاقات گذشته باشه؟ مرخصین. اومدم بیرمتون خونتون.

-تو ببری؟ مگه بقیه مُردن که تو رو فرستادن؟

-نه خدارو شکر زنده‌ان. فقط این دور و برا نیستن. خانومتون سفر هستن. آقا ماکان هم معلوم نیست کجان.

-خانومم؟ سفر؟ کجا؟

-بنده بی اطلاعم.

-افسانه خودش کجاس؟

خواستم اتفاقات پیش آمده توی پاساژ را بگویم برایش. اما ترسیدم باز حالش بد بشود و دل و روده‌اش جابه جا شود. آن وقت خر بیاور و باقالی بار کن و حمالی و بدبختی‌اش مال من می‌شود. تازه قرار بود آن شب ماموریتم را برای ماهان انجام بدهم. از آسمان سنگ هم می‌بارید باید آن شب برمی‌گشتم پارسا. خوش نداشتم شبم را میان بوی الکل و آن مایع قهوه‌ای رنگ و ضد عفونی کننده‌ها صبح کنم.

پس گفتم:

-واسشون کار اورژانسی پیش اومد.

-چی مثلا از من اورژانسی‌تر؟

توی دلم حرص می‌خوردم. مرتیکه‌ی لوس. انگار عالم و آدم باید کار و زندگیشان را ول می‌کردند می‌افتادند دنبال کارهای آقا. پوفی کردم:

-داره دیر میشه. می‌خوریم به ترافیک نصفه شبیم نمی‌رسیم. حالا اگه با من نمایین می‌خوانین بمونید فردا یکی پیدا شه بیاد ببردتون خونه.

نگاه عاقل اندر سفیهی حواله‌ام کرد. دستش را به سمت گرفت:

-کمک کن پاشم.

متعجب با ابروهایی بالا انداخته گفتم:

-من؟

-نه پس عمه‌م. غیر تو کس دیگه‌ای هم هست اینجا؟

شانه بالا انداختم:

-شرمنده، من تا حالا تو عمرم دستم به نامحرم نخوره. بعد از اینم عمرا بخوره.

سرش را به چپ و راست تکان داد:

-اوه اوه! خیلی عذر می‌خوام حاج خانوم. ببخشید.

با عشوه خواهش می‌کنم گفتم که حرصش بیشتر در آمد. از جا بلند شد. کمی سرش گیج رفت. اما اعتنایی نکردم. همینم مانده بود زیر بغل بانی بدبختی‌هایم بیندازم. دست روی تخت گذاشت. حالش که کمی جا آمد، پالتوی چرمی و سنگینش را به سمت پرت کرد. توی هوا گرفتمش. در حالیکه دست روی معده‌اش گذاشته بود، به سمت در رفت و گفت:

-اگه کتم واست نامحرم نیست، تو بیارش!

پوزخندی زیر لب زدم:

-جدا که فکر می‌کنه خیلی با نمکه. آه. آه.

حالش واقعا خوب نبود. با کمک دیوار و هر چه سر راهش بود خودش را به خیابان رساند. با دیدن ماشین افسانه، ته مانده‌ی انرژی اش را به زبانش منتقل کرد:

-این چیه؟

ریموت زدم:

-ماشینه دیگه. تا حالا با گاری می‌رفتم میومدین؟

-نه ولی تا حالا سوار این گاریا نشده بودم.

در را باز کردم:

-خب حالا یه بار بشید.

داد زد:

-اوی کجا؟ درو واسم باز کن.

من که یک پایم توی ماشین و پای دیگرم روی زمین بود، گفتم:

-معه تون مشکل داره‌ها، دستتون سالمه. بعدشم من نوکرتون یا راننده تون نیستم.

توی ماشین نشستم و اوهم در عقب را باز کرد و نشست و محکم آن را به هم کوبید. سرم به عقب برگرداندم. نگاهی پر اخم به او انداختم. به گمانم منتظر بود آمپر بچسبانم که چرا در را محکم بسته‌ای یا شاید هم منتظر بود مثل توی فیلم‌ها بگویم مگر راننده‌ات هستم که عقب نشسته‌ای. من اما هیچ نگفتم. توی دلم خدا را شکر کردم که همان عقب نشسته. پا روی گاز گذاشتم و پرسیدم:

-آدرس لطفا.

-مستقیم.

و ما تادو ساعت هی مستقیم رفتیم و من هی باز پرسیدم کدام سمت و او باز گفت مستقیم. لجم گرفته بود. کاملاً مشخص بود می‌خواهد مرا آزار بدهد. اما چرا؟ وقتی خوابش گرفت به افسانه زنگ زدم. توپش حسابی پر بود.

-کجایی تو؟ نکنه ول بچرخیا. زود برگرد کار داریم.

کفرم را در آورده بودند.

-آدرس رو می‌خوام. ایشون خوابشون برده. کجا رو دارم برم من آخه؟ اگر نگران ماشینتون هستین که صحیح و سالمه. فقط همش تو ترافیک گیر می‌فتم.

کمی به صدایش لحن نرمش داد:

-واست می‌فرستم.

طبق آدرسی که دقیق و کامل برایم فرستاد راندم. جلوی خانه از عمد طوری پا روی ترمز گذاشتم که محراب با سر محکم به صندلی جلو خورد. دلم خنک شد. گیج و منگ داش در آمد:

- دیوونه شدی؟ این چه طرز رانندگیه؟ آه.

با خجستگی گفتم:

- گربه بود. گفتم نزنم بهش. بعدشم که رسیدیم. بفرمایید پایین.

نگاهی به خانه کرد. من هم سرم را خم کردم. سلاله راست گفته بود؛ ولی دیوارهای بلندش شبیه قلعه بود تا قصر.

محراب با همان لحن دلخورش گفت:

- لطفا یکی رو بگو بیاد از خونه منو بیره تو. سرم گیج میره.

از ماشین پیاده شدم. به سمت خانه رفتم. خیابان عریض و طولی بود با کلی خانه‌های اشرافی. دیوارهای خانه با سنگهای مرمرین ریزی پوشانده شده بود. یک محفظه‌ی پایه دار آهنی بود که آیفون تصویری با چندین دکمه رویش بود. از بین سه زنگ یکی را انتخاب کردم و فشردم.

صدای نخراشیده‌ی یک زن آمد:

- بله؟ بفرما.

- سلام من پازوکی هستم. آقا محراب رو از بیمارستان آوردم. میشه بگین یکی بیاد کمک ایشون؟

زن گفت:

- میشه خودتون بیارینش؟ هیشکی خونه نیست دخترم. منم پا ندارم که.

باشه‌ای گفتم و به سمت محراب رفتم.

- میگن کسی نیست. خودم می برمتون.

محراب پوفی کرد:

- شکر خدا همه امشب مردن. خدا بیامرزه همشونو.

نگاهی به من کرد:

- من که نامحرمم که. پس خودم میرم.

در را باز کردم.

- بیاین بیرون. هستم کنارتون تا خونه.

چند قدمی پیش رفت؛ اما ناگهان روی زمین افتاد.

به سمتش دویدم:

- آقای منصوری حالتون خوبه؟

نگاهی به بازویش انداخت که در دست من بود و بعد زیر نور چراغ برق بالای تیرک توی صورتم زل زد.

- اسلاتون به خطر افتاد. وای قرآنتون غلط شد.

بی اعتنا به کنایه‌اش، دست بردم و زیر بازویش را گرفتم و بلندش کردم.

در حالیکه به سمت خانه می رفتیم، گفتم:

- تا اتاقتون میام. اینقدر مثل بچه‌ها نق نزنید. روی من اثری نداره.

پوزخندی زد:

– شما زنا همتون عین همین. تو از همشون خودشیفته تری!

– کدوم زنا؟

– هیچی ولش کن.

در بزرگ و آهنی را با یک دست باز کردم. حیاطی بزرگ رو به رویم بود. اما نه از استخر خبری بود نه از ماشین مدل بالا. کاملاً به هم ریخته. شمشادهای حرس نشده. درختان لخت و عریان که شاخه‌های درازش آدم را یاد اسکلت دراز و بی قواره‌ی انسان‌های اولیه می‌انداخت. حیاط بزرگ خانه شبیه مردی شلخته بود که سال‌هاست دست به ریش و سیل‌های بلندش نزده باشد. از پله‌های زیاد خانه بالا رفتیم. زنی چاق در بزرگ و چوبی که نقش و نگارهای قدیمی و یک کلون بزرگ رویش داشت را باز کرد. زن رو محراب گفت:

– خوش اومدی آقا، کسالت برطرف شد ایشالا؟

محراب نفس نفس زنان کفش‌هایش را از پایش کند و کناری انداخت:

– چرا هیچکس نیست تو خونه؟ بقیه کجان؟

– نمی‌دونم والا. کتی خانوم یهو کوله انداختن رو دوش که میرم لواسون. آقا جبار هم مجبور شد بره شهرشون. زنش مریض احواله آقا. من موندم و...

زن نگاهی به من کرد و بقیه‌ی حرفش را خورد. کسی یا شاید هم کسانی توی خانه بودند که من نباید می‌فهمیدم. محراب به سمت پله‌های دایره‌واری که به سمت طبقه‌ی بالا می‌رفت، پا کج کرد و فوراً گفت:

– خيله خب بسه. برو غذا مو بيار. خیلی ضعف دارم.

من بی‌حرف او را به طبقه‌ی بالا بردم. با اشاره‌اش به سمت اتاقی درسته رفتیم. در اتاق را باز کرد. اتاقی بود با یک تخت یک نفره. یک میز کشودار کوچک در کنار تخت و آینه‌ای دیواری. یک گلدان سانسوریای قرمز هم روی میز بود. ساده بود همه چیز. او را روی تخت نشاندم. وقتی دستم به بازویش خورد، نه دلم لرزید، نه قلبم گامپ گامپ زد. تنش چون مرده ای بود، سرد! روی تخت دراز کشید. با بی حالی گفت:

– پالتوم. پالتومو چی کار کردی؟

فرااموش کرده بودم آن را بیاورم.

گفتم:

– روی صندلی تو ماشین. برم بيارمش.

فوری گفت:

– نمی‌خواد! نسخه‌ی دکتر تو جیبمه. واسم فردا صبح بگیر و بيار.

بعد هم با دست در را نشانم داد و گفت:

– می‌تونی بری.

از در اتاق بیرون رفتم. بنام به آن ادب نداشته‌اش. یک تشکر خشک و خالی هم زورش آمد بکند. در اتاق را آهسته بستم و نگاهی به اطراف انداختم. وقتش بود یک نگاه اساسی به خانه می‌انداختم.

ناگهان حس کردم صدای ناله‌ای شنیدم. حس فضولی‌ام بازداشت کار دستم می‌داد و من هیچ حالیم نبود. سلاله خبر نداشت این خانه

هیچ هم شبیه قصر نیست. عین قبرستان دلگیر بود. طبقه‌ی بالاچند اتاق داشت که از راهروی باریکی که به سمت چپ می‌رفت معلوم بود. سمت راست هم دو اتاق در بسته داشت. نگاهی از نرده‌های چوبی و سفید به طبقه‌ی پایین اندختم. از آن زن چاق خبری نبود. به سمت آن دودور رفتم. اما هردو قفل بودند. به طرف راهرو پا کج کردم. درِاول را باز کردم. یک اتاق کوچک بود با مختصر اثاثیه‌ای. به گمانم مال آن زن چاق بود. چون قاب عکسی از او و یک دختر جوان که کنارش می‌خندید روی میز کشودار کنار تخت دیدم. در بعدی به حمام باز میشد. یک حمام شیک و مدرن. از همان‌ها که فقط توی فیلم‌ها دیده بودم. پر بود از مجسمه‌های خرسی شکل صابونی با عطر گل یاس و رزهای صورتی.

در بعدی مال دستشویی بود. بزرگ و درندشت. تمیز و خوشبو با دو شمع عطری که خاموش بودند. چند گلدان مصنوعی کوچک مرجان و ارکیده هم بود. در را بستم. انتهای راهرو دری دیگر بود. هر چه به آن نزدیک می‌شدم، صداهای عجیب و غریبی به گوش می‌رسید. مثل قل قل سماوری پر از آب جوش. سرم را به در چسباندم. در را که باز کردم، مخم سوت کشید. ناباورانه به صحنه‌ی روبه رویم چشم دوخته بودم. خدایا! باورم نمیشد. خشکم زده بود، پلک نمی‌توانستم بزنم. دیدن صحنه‌ی روبرو برایم خیلی سخت و در عین حال غریب بود. زنی روی تخت خوابیده بود. با چشمانی بسته، با رنگ و رویی پریده. حاجیه خانوم؛ خاله محبوبه‌ی مهربانم، مادر محراب چون عروس مرده‌ها در لباسی سفید با رنگ و رویی سفیدتر مثل گچ دیوار روی تخت دراز کش افتاده بود. مگر سلاله نگفت مادر محراب مرده بود؟! پس این زن اگر حاجیه خانوم نبود، که بود؟ روحش بود؟ پیر شده بود. خیلی پیر! آنقدری که فکر می‌کردی هزار سال را داشته باشد. پیر و چروکیده، مرده‌ای بیش نبود. دستگاه اکسیژنی کنارش بود که با لوله‌ای باریک و سفید به کنار دهانش وصل شده بود. یک دستگاه ضربان‌سنج قلب هم بالای سرش بود. آنجا همه چیزش شبیه یک اتاق بیمارستانی بود. دستگاه بوخوری با عطر اکالیپتوس کنار تخت روی میز فش فش صدا می‌کرد.

توی دلم نالیدم: (ساله کجایی که بینی حاجیه خانوم زنده ست!) با صدای ناله‌ای ضعیف چشم چرخاندم و بهتم چندین برابر شد. دختر بچه‌ای شاید چهار پنج ساله، معلول، روی تختی محصور بین نرده‌های بلند به خود می‌پیچید و ناله می‌کرد. چند بادکنک صورتی به بالای تختش وصل بود. چند عروسک تدی بر و باری‌های ناز توی تختش کنارش افتاده بود دخترک خیلی زیبا بود. قشنگی‌اش آدم را یاد فرشته‌های توی قصه‌ها می‌اندخت. آب از میان لب‌های صورتی‌اش روی رو تختی فیروزه‌ای رنگ شره می‌کرد. خدایا! این دیگر که بود؟ چه خبر بود توی آن عمارت؟ با صدایی از سمت پله‌ها، فوراً در را بستم. به سمت ابتدای راهرو رفتم. زن چاق خدمتکار داشت با قدم‌هایی سنگین بالا می‌آمد.

به سمت پله‌ها پا تند کردم. بغض و ترس آمیخته در هم، چون سنگ خارا بیخ گلویم گیر کرده بود. از کنار زن چاق در میان راه پله‌ها با خدا حافظی زیر لب گذشتم. به پایین پله‌ها که رسیدم به سمت در دویدم و پله‌های بی‌شمار را تا حیاط و خیابان را با سرعت پشت سر گذاشتم. خودم را توی ماشین انداختم. بغضم ترکید و نمی‌دانم چرا هر کار می‌کردم ذهنم مرا پرت می‌کرد سمت آن سال‌ها. سر روی فرمان گذاشته بودم و زار می‌زدم. برای زنی که آن سال‌ها چون خواهری بود برای مادرم، برای من همه چیز. زنی که یک محله سرش قسم می‌خوردند آن قدر که مهربان بود و دستگیر مردم.

آن دور همه‌ی‌های قبل از عاشورا و تدارکات نذری‌های او و بگو و بخندهای دختران و زنان و روزهای خوش... و عشق دخترانه‌ام به پسر دردانه‌اش محراب... هر چه حالا از پسرش بدم می‌آمد، دل‌تنگ آن زن مهربان را بودم. تلفنم داشت خودش را به در و دیوار می‌زد و من اما بی‌اعتنا در میان کوچه پس کوچه‌های تاریک می‌راندم و زار می‌زدم. دیدن حاجیه خانوم در آن شرایط برایم سخت بود؛ چون مادرم را همین طوری روی تخت ماه‌ها دیده بودم

که چگونه با مرگ دست و پنجه نرم می‌کند. چشم که باز کردم توی پارکینگ پارسا بودم. تلفنم را از جیبم بیرون کشیدم.

شماره‌ی ماهان و ده تماس از دست رفته و یک پیام کوتاه بدین مضمون:
 (چرا جواب نمیدی؟) یک شکلکِ آدمکِ عصبانی و قرمز هم بیخش چسبانده بود.
 شماره‌اش را که گرفتم با اولین بوق صدایش، صدای شماتت‌گرش گوشم را پر کرد:
 -مَن پَری؟ هیچ معلومه کجایی؟
 -سلام؛
 -چه سلامی؟ چه علیکی؟ می‌دونی چقدر زنگ زدم؟ نگفتم همیشه در دسترس باش! هان؟
 به چه حقی سرِ من داد می‌زد؟ مگر نوکرش بودم یا زیردستش؟
 صدایم را انداختم توی سرم:
 -خب نشد، چی کار کنم؟ چرا داد می‌زنی؟ مگه بدهکارم بهت طلبکار می‌شی؟
 کمی سکوت بینمان بود. ماهان گفت:
 -چی شده؟ گریه کردی؟ صدات چرا گرفته؟
 باز بغض کردم:
 -رفته بودم عمارت... عمارتِ منصوری.
 -عمارت؟ کی؟ چطوری رفتی اونجا؟
 -مهم نیست.
 -چی اونجا دیدی که اینجور بهم ریختی؟ راستش رو بگو!
 -مادرِ محرابِ منصوری رو دیدم. تو کما بود. تو خونشون تو یه اتاق با هزار تا دستگاه که بهش وصل بود.
 -خب.
 -یه بچه‌ی معلول هم بود تو اتاق. یه دختر بچه.
 -یعنی مادر اون لندهور اینقدر برات مهمه که داری براش زار می‌زنی؟
 -لابد مهمه دیگه.
 هیچ سردر نمی‌آوردم این عصبانیت بی دلیلش را.
 -جالب شد، خیلی خیلی جالب شد. پس تو این مرتیکه رو می‌شناسی!
 -کاش نمی‌شناختمش، کاش هیچ وقت ندیده بودمش.
 -اصلاً نمی‌فهممت.
 -ولش کن! مهم نیست.
 -دِ نه دِ. اشتباه نکن. هر چی که به این پرونده و خانواده‌ی تو در توی منصوری‌ها مربوط باشه مهمه مَن پَری. پس هر چی می‌دونی بهم بگو.
 چه می‌گفتم من به این مرد؟ می‌گفتم محراب پانزده سال پیش زده مرا بی آبروی عالم و آدم کرده؟ از کدام قسمتِ رسواییم می‌گفتم
 برایش؟ اصلاً مگر رویم هم میشد از آن شبِ نکبت‌بار چیزی به این مرد بگویم؟
 گفتم:
 -گفتم دیگه، هر چی بود گفتم.

صدای پوف کشیدنش از آن طرف خط می آمد.

عاقبت گفت:

-خیله خب، بعدا معلوم میشه. که اگه بشه و بفهمم چیزی رو از قلم انداختی...منو که پلیسم دست کم گرفتی...
به میان حرفش پریدم:

-گفتم که مهم نیست. بی خیال شو!

-باشه، تو راست میگی! امشب رو که یادت نرفته؟

-یادمه، فقط...

-فقط چی؟

-محسن... محسن واقعا مرده؟

-تو از کجا می دونی؟

-فقط خواجه حافظ خبر نداره به گمونم. دیگه کسی نمونده تو شهر ازش بی خبر مونده باشه.

-کشتنش!

-کیا؟

-همونایی که می ترسیدن از محسن و از چیزای مهمی که خبر داشت. واین یعنی با آدمای خطرناکی سر و کار داریم. یعنی دارن کاری می کنن که به خاطرش آدم هم می کشن.

تم مور مور شد. فکری مثل جرقه از مخیله ام گذشت که نکند مرا هم بکشند.

ماهان مرا از آن فکرهای ترسناک بیرون کشید:

-بازم میگم، خیلی مراقب باش. کسی نباید بدونه که تو کی هستی. خودت رو پخمه و نادون نشون بده.

آهی کشیدم و توی دلم گفتم: (اتفاقا قدیم ندیما خیلی نادون و پخمه بودم).

نگفتم آن اتفاق مرا تبدیل به دختری جسور کرده و از هیچ چیز و هیچ کس واهمه ای ندارم. که چیزی برای از دست دادن ندارم. بدون خدا حافظی تلفن را قطع کرد. نگاهی به صورتم توی آینه ی ماشین انداختم. رد سیاه ریمیل روی صورتم خط زشتی انداخته بود. فوراً با دستمال به جان صورتم افتادم.

کارم که تمام شد، ماشین را قفل کردم و به سمت داخل پاساژ به راه افتادم. وارد بهمن ماه شده بودیم و فروشگاه توی قسمت پوشاک داشت برای حراج فصلی آماده می شد. کیمیا و نوشین داشتند اتیکت های قیمت های حراج خورده را روی لباس ها می چسبانند. کیمیا با دیدنم گفت:

-چه عجب! تشریف فرما شدین بالاخره! کجا رفته بودی پری؟

در حالیکه به سمت اتاق افسانه می رفتم، گفتم:

-دردر!

صدای آه آه، مسخره گفتنش را شنیدم و بعد از در زدن وارد اتاق افسانه شدم. توی اتاق نبود. خواستم از اتاق بیرون بروم؛ ولی با دیدن کیفش روی میز در را بستم. نگاهی به کرکره های پایین افتاده کردم. فوراً به سمت کیف رفتم. مطمئن بودم قبل از رفتن در اتاقش را قفل می کند و آن وقت دستم می ماند توی پوست گردو.

هرچه هم که نیاز داشتم توی همین اتاق بود. این را هم دیده بودم که کلید همه ی اتاق ها و انبار و در خروجی و حتی پارکینگ دست

خودش بود. حتی کلیدِ اتاقِ محراب. در حالیکه یک چشمم به درِ اتاق و چشم دیگرم به داخل کیف بود. دسته کلیدی بزرگ با یک عالمه کلید از کیف بیرون کشیدم. خودش بود. جا کلیدی عاج فیلی به آن وصل بود. می شناختمش. همیشه این جور چیزهای خاص توی ذهنِ آدم می ماند. فوراً آن را توی جیب پالتویم سُراندم. خدا را شکر تنها جایی که دوربین مدار بسته نداشت، فقط همین اتاق بود. نگاهی به مانیتور روشن انداختم. لیست خریدِ فروش بهاره روی صفحه به چشم می خورد. چند تا سیمِ دراز و سیاه هم از آن مانیتور به صفحه ایِ ال ای دیِ بزرگ و چهل اینچی وصل بود که روی دیوار آویخته بودند. همه جای فروشگاه را در مستطیل های کوچکتَر میشد دید. در میان آن مستطیل ها نگاهی به سالن پوشاک انداختم. دوربین می چرخید و همه جا دید داشت. زمان این چرخش را محاسبه کردم. برای هر حرکت فقط پنج ثانیه فرصت داشتم. حرکت در میان رگال ها عاقلانه تر به نظر می رسید. و این که خبر داشتم با فشار چند دکمه میشد مکان دوربین را با دوربین های دیگر عوض کرد. از اتاق بیرون زدم. بیشتر ماندنم در آنجا شک برانگیز میشد. به سمت نوشین و کیمیا رفتم. رو به نوشین گفتم:

-افسانه کجاست نوشین؟

کیمیا فوراً به جایش جواب داد:

-رفته دَر دَر.

نوشین پقی زد زیر خنده. نگاهی سرزنش بار به سوییچ انداختم.

-حالا ادای منو درمباری کیمیا خانوم؟ بالاخره که خودش میاد.

کیمیا چند اتیکت که توی ظرفی مستطیل شکل و گود بود، به سمتم گرفت:

-حقته من پری. جواب سربالا نده بهم. بیا یکم کار کن. خسته شدم بابا.

ظرف را گرفتم و گفتم:

-خب سوالای بی خودی می پرسی. من تو این شهر غریب چی کار دارم بکنم آخه؟ جز یللی تللی! قضیه ی محسن حالمو بد کرد.

رفتم یه هوایی بخورم.

کیمیا گفت:

-هوای تهرانم خوردن داره واقعا. حالا بهتری؟

نگاهم بی اراده سمتِ نوشین افتاد:

-ای، همچین بگی نگي.

نوشین که سرخ شده بود، لباسی که دستش بود را سمت کیمیا پرت کرد و به سمت اتاق پرسنل پا کج کرد و در را محکم بست. لب

برچیدم:

-وا! این چشه دیگه؟ حرف بدی زدم من؟

-نه بابا، هنوز از حرفای اون زنیکه مستانه ناراحته. آش نخورده و دهن سوخته. که چی بشه همینجوری دهنش وا کرده دری وری

گفته؟ به چه حقی آخه؟

-حالا جلدی جلدی سر و سری داشتن با هم؟

-نه بابا! اون محسن مدام چشش دنبال نوشین بود. نوشین هزار بار بهش مستقیم و غیرمستقیم حالی کرد که بابا منو تو تو فاز هم نیستیم؛

اما مگه به خرج محسن می رفت؟ محسن عاشق بود و دلِ یه آدم عاشق همیشه کله خرابی می کنه و حرف حالیش نیست.

-یعنی چی تو فاز هم نبودن؟

- طرز فکر اشون، فرهنگشون، نوع برخوردشون به دنیا با هم فرق داشت. تو تنها چیزی که باهم یکی بودن، نداریشون بود. اما همین هم فرق داشت باز. محسن به جوری به فقر نگاه می کرد و نوشین به جور دیگه. نوشین همیشه میگه آدم با قاشق نقره ای به دنیا نمیان. هممون فقیریم به جورایی. لختیم و لباس تنمون نیست. اما خب بستگی داره کجا به دنیا میایم. خانواده و شهر و کشوری که توش به دنیا میایم تعیین می کنه اون قاشق نقره ای مال ما می شه یا نه. همه چیز بستگی داره به خودمون و اینا که گفتیم. و اگر بخوایم بهش می رسم. ولی محسن می گفت، من همینم که هستم. سرنوشتم این بود که دارا نباشم. نیازی تو خودش نمی دید که بخواد پیشرفت کنه. تو فکر کن به دختر بلند پرواز با به مرد قانع به داشته هاش و نداشته هاش تو به فازن؟

سر تکان دادم:

- نه والا.

- تازه اخلاقاشونم جور نبود با هم. هر چی نوشین شروشیطن و جسوره، اون بنده خدا آروم بود و از هیاهو بیزار. حالا این عشق محسن هم شده بود نقل مجالس. همین مستانه که امروز چاک دهنش بسته نمیشد چقدر التماس نوشین کرد جواب بله رو بده به محسن. باور کن مشتریا رو به جون نوشین مینداخت. آدم غریبه باید بیاد این چیزا رو بگه آخه؟ به خدا شک دارم این مستانه عقل تو کلهش باشه. فقط هیکل گنده کرده. از من به تو نصیحت پری، زیاد باهاش دمخور نشو. هر جا که این مستانه هست، دردسر هم همون جاس. شانه ای بالا انداختم:

- نمی دونم چی بگم والا.

- چیزی نمی خواد بگی. از سلاله پیرس اون بهت میگه. راستی فردا میاد سر کار؟

- آره بابا.

- خب خدا رو شکر. تو رو خدا مشتری اومد سمتِ روسریا راه بنداز. من زیاد از ست کردنِ روسری با پوست سر در نیارم.

- خيله خب باشه. راستی، امروز کسی از مشتری ها خدای نکرده باز غیب نشد؟

- اصلا مشتری داشتیم که غیب بشه؟ نه خدا رو شکر. فقط از پنج شنبه جمعه سرمون شلوغ میشه. حراج بشه سرازیر میشن.

- برچسبی به یک کیف شق و رق مغز پسته ای و زیبا چسباندم و گفتم:

- خدا کنه اتفاقی نیفته باز.

- در همان حین افسانه از اتاق محراب بیرون آمد. با دیدنم با ابرو اشاره کرد بروم توی اتاقش. زیر نگاه کنجکاو کیمیا به اتاق افسانه رفتم. سوئیچ را بی حرف به سمتش گرفتم:

- اینم سوئیچ ماشینتون. صحیح و سالم خدمت شما.

- آن را گرفت و توی کیفش انداخت. بدون اینکه داخلش را ببیند. دسته کلیدِ عاجِ فیلی اش توی جیبم بود و خبر نداشت دسته کلیدش به فنا رفته.

- مشکلی که پیش نیومد؟

- نه خانوم. فقط...

- فقط چی؟ نکنه گند زدی؟

- نه بابا گند چیه.

- نسخه ی داروهای محراب را از جیب گله گشاد پالتویم بیرون کشیدم. جیب نبود که، انبار مهمات بود. بس که دارو ندارم را تویش می چپاندم. این نسخه ی آقای منصوری. گفتن واسشون بییچم بیرم فردا صبح.

نسخه را گرفت و نگاهی شبیه نگاه دکترها به آن انداخت.

-لازم نکرده. خودم می‌برم. خوش نداره کارمنداش سراز زندگیش دریارن. اگر تو رو فرستادم فقط واسه این بود که چاره‌ای نداشتم. توی دلم پوزخندی زدم و آن صدای مودی ذهنم گفت: (والا الانم این من پری وسطِ زندگیِ محرابه. حالا فکر می‌کنه کیه اینقدر کلاس می‌ذاره. رییس جمهورِ آمریکاس؟ هه!)

بی‌اعتنا به صدای ذهنم گفتم:

-پالتوشونم تو ماشین شما جا گذاشتن.

افسانه در حالی که به صفحه‌ی ال ای دی روی دیوار خیره بود و انگشتانش روی صفحه کلید می‌رقصید، گفت:

-خیله خب باشه، برگرد سر کارت.

یک لحظه دیدم که انگشتانش روی کدام کلیدها در حرکت بود. آن را به حافظه‌ام فرستادم تا به موقع آن شب از آن استفاده کنم. از اتاق بیرون زدم و توی فکر بودم چه بهانه‌ای برای سلاله برای نرفتم به خانه پیش بکشم که خودش زنگ زد. فقط خدا می‌دانست که از دروغ گفتن به سلاله بیزار بودم. لعنتی ای توی دلم نثار ماهان کردم و جواب دادم:

-الو سلام.

-سلام پری! چطور مطوری دختر؟

صدایش طوری بود انگار داشت چیزی می‌خورد.

گفتم:

-چی داری می‌خوری؟

-هیچی بابا. شلغم. سیاهش نخورده خودم دارم می‌خورم. دیوونه‌م کرده. هیچی نمی‌خوره این بچه. شیطونه میگه برم بندازمش سر اون مسعود یکم بچه داری کنه حالش جا بیادا.

-اونقدر از شلغم بدم میادا. بدتر از اون بچه داری. اونم از نوع تب‌دارش.

-خوش به حالت پس. چه خبرا من پری؟

-خبری نیست سلاله. به بچه برس خوب شه فردا بیا سر کار. در ضمن من امشب نمیام خونه.

-نمیای؟ چرا؟

-میرم...میرم پیش میترا.

خدا شاهد بود ناراحت بودم از دروغ مصلحتی‌ام؛ ولی چاره نبود.

سلاله گفت:

-باشه برو. خوش بگذره. صبح تو پارسا می‌بینمت.

خداحافظی که کردم، تا ساعت یازده مثل مادر مرده‌ها کلافه و سرگردان بین رگال‌ها می‌چرخیدم و به ساعت نگاه می‌کردم. داشتم با یک کیف و کفش ست و هم رنگ و می‌رفتم، که افسانه از اتاق بیرون آمد. مدام از این سمت به آن سمت، از این اتاق به آن اتاق در رفت و آمد بود. شک نداشتم دارد دربه در دنبال کلیدش می‌گردد. به اتاق پرسنل رفتم و لباس عوض کردم. از بچه‌ها خداحافظی کردم و سه طبقه را پایین رفتم و خودم را به پارکینگ رساندم. جایی که در تاریک ترین جای پارکینگ قرار داشت را پیدا کردم و خودم را پنهان کردم تا وقت ماموریت برسد. آن هم چه ماموریتی! دلهره آور و خطرناک!

پشت چند بشکه‌ی زرد پلاستیکی که نمی‌دانستم اصلا برای چه آنجا هستند، پنهان شده بودم. از ترس بود یا از سرما دستانم می‌لرزید

و دندان‌هایم تلیک تلیک به هم می‌خورد. سعی کردم خودم را آرام کنم. چند دم و بازدم شاید لرزش دستانم را می‌گرفت. تنها دعایی را که نصفه و نیمه از حفظ بودم و از صدقه سری عمه مهلا که سر نمازش بلند بلند می‌خواند، یاد گرفته بودم را زیر لب زمزمه کردم. اما نه! فایده نداشت. به دو دقیقه نکشید از ماندن در آن جا پشیمان شدم. با خودم فکر کردم اگر تمام پاساژ دوربین دارد لابد پارکینگش هم دارد. آن وقت من همین حالایش هم توی فیلم هستم.

آن وقت نمی‌گویند این من پری که فرقان هم ندارد چه برسد به ماشین، توی پارکینگ چه غلطی می‌کند؟ عجب اشتباه احمقانه‌ای! خیلی عادی به سمت آسانسور رفتم. در حالیکه داشتم به سمت بالا می‌رفتم از همان اتاقک شیشه‌ای افسانه را دیدم که دارد با آقا مجتبی صحبت می‌کند. مطمئن بودم مراندیدند؛ چون پشتشان به آسانسور بود. وارد طبقه‌ی سوم که شدم، فوراً به سمت راهروی اتاق پرو رفتم. صدای نوشین و کیمیا را می‌شنیدم که داشتند از اتاق پرسنل بیرون می‌رفتند. کیمیا داشت می‌گفت:

—حالا ولش کن توأم. از صبح سوزنت گیر کرده رو این زنیکه؟ یه چیزی گفت حالا. نوشین جواب داد:

—بیخود گفت. کل روز رو فقط حرص خوردم. یکی دیگه آدم کشته، من شدم قاتل. ولش کن نوشین، فردا رو برو پیش بهنام خوش بگذرون. بعد ترگل ورگل بیا سر کار. این نوشین هم مارموزی بود برای خودش. در آسانسور باز شدو دیگه صدایی نشنیدم. وارد یکی از اتاق‌های پرو شدم و در را تا نیمه باز گذاشتم. همان جا توی تاریکی ماندم. بعد دوباره صدای آسانسور بود و صدای تق و توق کفش‌های افسانه. افسانه داشت می‌گفت:

—تو رو خدا آقا مجتبی صداشو درنیار تا ببینم چه گلی به سرم باید بگیرم. آقا مجتبی گفت:

—خیالتون تخت خانوم. من دهنم قرصه. خودم فردا صبح زود میام کل پاساژو می‌گردم. لابد از کیفیتون افتاده یه گوشه. —بعید می‌دونم آقا مجتبی! تا حالا سابقه نداشته من کلید گم کنم. نمی‌دونم چرا نیست. صدای بسته شدن درها و بعد صدای محو چرخیدن کلیدهای زاپاس توی قفل و آسانسور آخرین چیزهایی بود که شنیدم. بالاخره رفتند و من نفس حبس شده ام را بیرون دادم. چند دقیقه‌ای وقت کشی کردم تا مطمئن شوم کسی در پاساژ نمانده باشد. از اتاق بیرون رفتم و از خم دیوار راهروی پرو به دوربین نگاه کردم. تنها دو لامپ کوچک توی دو ویرترین شیشه‌ای که در آن کیف گذاشته بودند، روشن بود. به صورت نشسته از لای رگال‌ها خودم را به دیوار مابین اتاق محراب و اتاق پرسنل رساندم. هر کاری هم می‌کردم باز هم تصویرم توی فیلم می‌افتاد. با خودم گفتم این مشکل ماهان است و خودش هم باید حلش کند. دو دوربین در دو گوشه‌ی سالن مربع شکل آنجا قرار داشت. زمان بندی حرکت دوربین‌ها را چند ساعت قبل بیش از صد بار با چشم تمرین کرده بودم که چه زمانی و کجا باشم که توی فیلم نیفتم.

باید سعی می‌کردم توی دوربین نباشم. یا لاقلاً به چیزی نخورم. کاش فقط میشد بفهمم چه کسی و از کجا مراقب فروشگاه است. مرتضی هم آخرین بار تاکید کرد که هیچ آدم عاقلی فروشگاه به این بزرگی که کلی پول و سرمایه در آن خوابیده را به امان خدا نمی‌گذارد. اما بیکار هم نیستند نصفه شبی تصویر تو را از راه دور ببینند. تاکید کرد فقط باید مراقب باشم نگذارم سنسورهای فعال دزدگیرها به کار بیفتند. با کوچکترین صدا و به صدا درآمدن دزدگیرها یک لشکر آدم توی پاساژ می‌ریزند. خصوصاً پلیس. سر از کارشان در نمی‌آورد. فقط می‌دانستم به قدری این پرونده سری و مهم است که خود پلیس هم نباید به همکارانشان اعتماد کنند.

آن طور که ماهان گفته بود پرونده نباید طوری پیش برود که افرادی که به دنبالشان هستند بویی ببرند که پلیس زاغ سیاهشان را دارد چوب می زند. با کوچکترین اشتباه پلیس و لو رفتن پرونده، بی شک آن ها نقشه ها و برنامه هایشان را عوض خواهند کرد. آن دقت پلیس می ماند و یک پرونده ی لاینحل و یک پرونده ی قتل بی جواب. اتاق محراب درست روبه روی آسانسور و در ضلع شمالی سالن بود. اتاق افسانه در ضلع غربی. در یک لحظه ی مناسب باز خودم را میان رگال ها انداختم و گربه وار و آسه آسه به سمت اتاق افسانه رفتم. تنها پنج ثانیه فرصت داشتم. نگه داشتن طولانی مدت دسته کلید توی دستم باعث شده بود کف دستم عرق کند. سه کلید برای طبقه ی پوشاک بود. اولی را با دستانی لرزان توی قفل زدم، اشتباه بود. دومی اما درست بود. در آخرین ثانیه در را به سرعت باز کردم و خودم را توی اتاق انداختم. توی فضای نیمه تاریک اتاق، میز افسانه را دور زدم و دکمه ی استارت کامپیوتر را زدم و درحالی که منتظر بودم سیستم بالا بیاید، تک زنگی به ماهان زدم و قطع کردم. فوراً تماس گرفت. تلفن را روی گوشم گذاشتم. صدای عجولانه اش از آن سوی خط آمد:

-چقدر دیر رنگ زدی؟

پیج پیج وار گفتم:

-سلام. خب چی کار کنم آخه. همین الان پاساژ تعطیل شد.

سلام. خيله خب، كجایی؟

-تو اتاق افسانه. منتظر سیستم بیاد بالا.

-عالیه.

-ولی فکر کنم تو فیلم مدار بسته افتادما.

-نگران نباش. بهت میگم چجوری از شرش خلاص شی.

نفس آسوده ای کشیدم و گفتم:

-خب حالا بگو چی کار کنم.

-اول اون ماسماسکو بزن به کامپیوتر. بعد برو تو لیست پوشه ها.

باشه ای گفتم.

اما فوراً آه از نهادم برآمد:

-آه لعنتی!

-چی؟ چی شده؟

-این که رمز عبور می خواد.

ماهان پوفی کشید:

-ترسیدم بابا. فکر کردم چی شده حالا. خب معلومه که پسورد می خواد. تو فکر کردی میان اطلاعات رو همینجوری باز می ذارن من

و تو راحت بریم سر وقتش؟

-خيله خب حالا. بگو رمزش چیه؟

-نمی دونم.

-چی؟ نمی دونی؟ آخه جناب باهوش! تو که نمی دونستی چرا منو فرستادی اینجا؟ عجبه ها!

-ببین! ما اول راهیم. همه چیز با حدس و گمان پیش میره تا تحقیقاتمون تکمیل بشه. فعلاً امشب فقط می تونیم حدس بزنیم پسورد چی

باشه. من چند تا کدو عدد و حروف می‌گم. اگر درست بود که بعید می‌دونم البته، کار تمومه. اگر کم که نبود یه شب دیگه امتحانش می‌کنیم.
 کلافه پوفی کردم.
 -جدا که خسته نباشید آقای پلیس.
 -مرسی خسته نیستم. حالا هر چی می‌گم بنویس.
 ماهان شروع کرد به گفتنِ عددهای عجیب و غریبی که نمی‌دانم چطور آن‌ها را ردیف کرده بود. اما هیچکدام درست نبود.
 -غلطه جناب دولتشاه.
 -خیله خب. بعدا بهت می‌گم چی کار کنی. فعلا برو تو قسمتِ فیلمای ضبط شده‌ی دوربین مدار بسته.
 -صد درصد اونم رمز داره.
 -آره داره؛ ولی به اندازه‌ی اون پوشه‌ها و اطلاعاتش مهم نیست.
 -اگر رمز اینو نتونی بگی من بدبختم و فردا جام تو اوین.
 -نترس! نمی‌دارم هیچین اتفاقی بیفته.
 -نمی‌ترسم که، دارم سکنه می‌کنم.
 -ببین اگر خودِ اون افسانه رمز گذاشته باشه راحت میشه حدس زد چیه.
 -چطور؟
 -چون زنا همیشه راه آسونو انتخاب می‌کنن. کلا پیچیده‌ش نمی‌کنن.
 -یهو بگو خنگن دیگه.
 صدای قهقهه‌ی کسی از پشت خط آمد.
 رنجیده گفتم:
 -کی پیشته؟
 -مرتضی ست. بعدشم من کی هیچین حرفی زدم آخه؟
 -به خدا الان وقتِ این مسخره بازی نیست‌ها.
 اصلا به من چه؟ خودتون بیاین اینجا رمز این گاوصندوق رو باز کنید.
 ماهان فوری گفت:
 -صبر کن مَن پری. آروم باش!
 صدای پیچِ ماهان گوشم را پر کرد. به گمانم داشت با مرتضی حرف می‌زد.
 بعد گفتم:
 -هستی؟
 -آره. بگو رمز چیه؟
 -زنا بیشتر تاریخ تولد خودشون یا یکی از افرادِ خانواده‌شون رو واسه پسورد انتخاب می‌کنن. شک ندارم این خانوم مدیرتونم همین کارو کرده.
 -خب حالا من از کجا تاریخ تولد افسانه و تیر و طایفه شو بدونم؟
 -من می‌دونم. قبلا در آوردم.

-شماره دفترچه بیمه شم لابد درآوردی.

-درآوردم.

-آفرین! تموم مشکلاتمون حله. حالا چی بزنم؟

ماهان باز عدد گفت و چند رقم سال تولد از صد سال پیش تا همین اواخر را ردیف کرد. اما باز اشتباه بودند.

-همش اشتباهه. بدبخت شدم رفت. وای! بیچاره شدم رفت.

ماهان گفت:

-این یکی رو بزن. مطمئنم درسته.

-بگو.

-1395-

همین که آن عدد را زدم، صفحه باز شد.

با خوشحالی گفتم:

-خدایا شکرت درسته. ولی مال کیه؟

-مال دخترشه.

-یعنی افسانه دختر دوساله داره؟

-داشت. دیگه نداره. مرده! دقیقا دو سال از مرگش می گذره.

-واقعا!؟

-آره واقعا. لطفا عجله کن.

طبق راهنمایی های ماهان تمام فیلم های ضبط شده ی سه ماه قبل تا همین امروز را به فلش منتقل کردم. بعد هم رفتم سراغ تصاویر خودم. ماهان خیلی ماهرانه کمکم کرد از شرشان خلاص بشوم. از خروجم و ورودم به پارکینگ و برگشتنم همه و همه را پاک کردم. از دیدن قیافه ی خودم خنده ام گرفته بود. شبیه دزدهای سرگردنه شده بودم. نور هالوژن های زرد رنگ منعکس روی صورتم قیافه ام را خبیث نشان می داد. همه را با فشار چند کلید پاک کردم. به ماهان گفتم:

-پاک شد، حالا چی کار کنم؟

-باید دوربینا رو از کار بندازی تا بتونی از پاساژ بیای بیرون. همه رو، داخل و خارج پاساژ.

-اون وقت هیچ فکرشو کردی من چجوری باید بیام بیرون؟

-آره. پرنیان تو پارکینگ فروشگاهه. تو یه ماشین منتظرته. البته تا صبح باید همونجا بمونید.

زیر لب خدا را شکر کردم که آنجا تک و تنها نیستم. با فشردن یک دکمه مانیتور روی دیوار روشن شد.

از انبار گرفته تا پارکینگ و بقیه ی جاها همه روی صفحه ظاهر شد. نگاهی گذرا به صفحه کردم. حس کردم توی انبار سایه ای را دیدم. اولش فکر کردم دچار توهم شده ام؛ اما در یک لحظه درست پشت به دفتر شیشه ای میرعلی که روشن بود، ناگهان چیزی شبیه به سر آدمیزاد با یک دماغ بزرگ در فاصله ی دو سانتی متری از دوربین روی صفحه ظاهر شد. نور دوربین روی صورتش افتاده بود. کلاهی اسپرت داشت و عینکی سیاه و بزرگ روی چشمانش بود. از ترس هینی کشیدم و دست روی دهانم گذاشتم. یک ثانیه بیشتر طول نکشید که صفحه برفکی شد. صدای هول زده ی ماهان از آن سوی خط آمد:

-چی شده؟

گفتم:

-یکی تو انباره. دوربین انبار رو از کار انداخت.

-زود باش همه‌ی دوربین‌ها رو از کار بنداز و بیا بیرون تا ندیدنت.

در حالیکه که گوشی توی گوشم بود، هر چه ماهان گفت را با دستانی لرزان انجام دادم. هول و ولا ریخته بود به جانم. فوراً دستگاه را خاموش کردم و فلش را توی جیبم انداختم و از اتاق بیرون رفتم و در را قفل کردم. با شتاب به سمت آسانسور رفتم. اما به محض اینکه پام را توی اتاقک گذاشتم، صدایی از طبقه‌ی پایین شنیدم. کرکری صفحه‌ای و گردان پاساژ داشت آرام آرام بالا می‌رفت. دوباره از اتاقک بیرون آمدم و به سمت راهروی اتاق پرو رفتم. در چهارمین و آخرین اتاق خزیدم. با بغضی که هر لحظه داشت تبدیل به اشک می‌شد، نالیدم:

-ماهان! بدبخت شدم.

صدایی نیامد از آن سوی خط. تلفنم خاموش بود و این یعنی کارم تمام. با ناباوری به تلفن همراهم خیره شدم. آخر حالا چه وقت شارژ تمام کردن بود؟ آن هم حالا که بیشتر از هر وقت دیگری بودنش لازم و حیاتی بود. با حرص لعنتی‌ای زیر لب زمزمه کردم و تلفن و دسته کلید را توی جیبم انداختم. صدای پا و حرف زدن کسی آمد. بعد به صدای آن یک نفر کسی پاسخ داد و بعد نفر سوم. صدایشان بلند بود؛ ولی نه آنقدری که بفهمم چه می‌گویند. فقط می‌دانستم که دارند بلند بلند چیزی به هم می‌گویند. از اتاق پرو بیرون رفتم و از راهرو به سمت نرده‌های مشرف به طبقه‌ی همکف گردن کج کردم. چیزی معلوم نبود. نمیشد از مخفیگاهم بیرون بروم. کار خطرناکی بود. وقتی صدای موتورِ بالا برِ آسانسور را شنیدم، به سرعت به اتاق پرو برگشتم. در را نبستم. چون از کنجکاوای داشتم می‌مُردم که بدانم چه کسانی این وقت شب به فروشگاه آمده‌اند. البته سرمایه‌ی کشنده‌ی ترس افتاده بود به جان تک‌تک سلول‌های تنم. گرچه اتاق و سالن هنوز به خاطر رادیاتورهای هنوز هم گرم بود؛ اما من می‌لرزیدم. با بیچارگی تمام افتاده بودم به جان ناخن‌های دستم. هنوز هم بعد از پانزده سال این عادت زشت که یادگار آن شب زشت و بی‌پایان بود در من مانده بود. ناخن‌های دست راستم این جور وقت‌ها همیشه آماج حملات دندان‌هایم بود. مثل وقتی که مامان بعد از چند ماه جنگ یک تنه با سرطان جلوی چشم‌هایم پرپر شد من نتوانستم جیغ بزنم گریه و مویه کنم، یا مثل وقتی که بابا از دوری مامان و شاهکار برادرش دق کرد و مُرد باز هم این ناخن خوردن‌هایم بود که مرا آرام می‌کرد. وقتی هم که عمویم را کشتند باز قصه همین بود. بعدترها این عادت توی تنم ماند و وقتی عامرخان نیمه شب‌ها دزدکی می‌آمد توی اتاقم تا به جسمم دست درازی کند، این عادت بدتر شد.

من اما آن قدر می‌جویدمشان تا به گوشتم می‌رسیدم. آن وقت بود که پرستو تا وقتی ایران بود، اینجور وقت‌ها تشر می‌زد و حسابی دعوایم می‌کرد و دستم را باند پیچی می‌کرد. و آنجا آن شب توی آن اتاقکِ کوچکِ خودم را شبیه دخترکِ کبریت فروش می‌دیدم که هر چه به در و دیوار می‌زد تا از سرما نمیرد باز هم آخرش یخ زد و مرد. حسم توی آن لحظه‌ها دقیقاً همان حس بود؛ حس سرما! در آسانسور باز شد. صدای قدم‌هایشان توی سالن پیچید. نمی‌دانم که بودند و آن وقت شب چه کار داشتند. در باز بود و دیگر راحت می‌توانستم صدایشان را بشنو. خوب گوش تیز کردم. صدای یکی از آن‌ها توی گوشم پر شد:

-نگاه کنید. دوربینا کار نمی‌کنن.

آن یکی گفت:

-یعنی چی؟ خراب شدن؟

سومی گفت:

- فکر نکنم، آخه چرا باید خراب شده باشن؟

باز دوباره اولی گفت:

- یا خراب شده یا یکی اونا رو از کار انداخته!

چند لحظه هیچکس چیزی نگفت و من حس کردم چقدر این صداها برایم آشناست.

صدای اولی که باز گفت "بذار یه نگاهی بکنیم"، تازه یادم افتاد این صدا را کجا شنیده‌ام. خودش بود. عباس بود و همان صدای گوشنوازش. یکی از آن‌ها هم ماکان بود و آن یکی که صدای زمختش هیچ وقت از ذهنم پاک نمی‌شود همانی بود که با عباس توی انبارداشتند از محسن حرف می‌زدند. فقط یک سوال مدام توی سرم چرخ می‌خورد؛ آن سه در آن لحظه توی پارسا چه غلطی می‌کردند؟! ماکان گفت:

- باید درستش کنیم.

عباس گفت:

- یعنی واقعا کسی دست کاریش کرده؟ تا همین ساعت ده که همه چیز درست بود.

صدای زمخت گفت:

- ماکان زود باش!

باز پیچ پیچ حرف زدندشان را شنیدم و بعد اتاقی که قفلش باز شد. دیگر صدایی نیامد. چند دقیقه بعد صدای دویدنشان روی پله‌های برقی و صدای بلز شدت در آسانسور و صدای دویدن‌هایشان روی سنگفرش سالن هم کف و به هم کوبیده شدن دری و دیگر هیچ. چند لحظه که صدایی نشنیدم از اتاق بیرون زدم. آرام سرم را به سمت دورین کج کردم. لعنتی! داشتند کار می‌کردند. صدای چرخششان روی اعصابم بود. دیگر به معنای واقعی گیر افتاده بودم آنجا. برگشتم توی اتاق و چمباتمه زدم روی زمین و دستانم را چلیپا کردم به ساق پایم. سرم را روی زانوهایم گذاشتم. دیگر انرژی‌ای برایم نمانده بود. نه پاهایم رمق داشتند که مرا روی زمین نگه دارند نه دیگر قلبی برایم مانده بود. بس که توی آن یک ساعت خود را کوبید به دیوار سینه‌ام، خسته شده بود. نیم ساعت... یک ساعت... دو ساعت گذشت و خبری نشد. کف اتاقک جنین وار دراز کشیدم. به قدری خوابم می‌آمد که حتی یک ثانیه هم نمی‌توانستم پلک‌هایم را باز نگه دارم. بالاخره خوابم برد و دیگر چیزی نفهمیدم. چشمانم را که باز کردم اصلا نمی‌دانستم کجا هستم. گیج و منگ توی تاریکی سرم را به چپ چرخاندم. دردی کشنده توی گردنم پیچید. دست بردم و شروع کردم به ماساژ دادنش. خط نوری سفید از بالا تا پایین تاریکی اتاق را می‌شکست. تازه یادم افتاد توی اتاق پرو خوابم برده بود. گردنم به معنای واقعی کلمه خشک شده بود. دست و پایم کرخت بود و کمرم به شدت درد می‌کرد. به هر جان‌کدنی بود از جا بلند شدم. در را آهسته باز کردم. صدای تق و توق و پا می‌آمد. نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم. هفت صبح بود. بعد صدای زنگ تلفن همراه و دلینگ دلینگ. صدای آقا مجتبی توی گوشم پر شد.

(بله خانوم! سلام... نه والا... از پایین تا بالا رو گشتم... نبود.)

دوباره توی اتاق خزیم. به گمانم آمده بود دنبال کلید بگردد. همان دسته کلید گم شده‌ی افسانه. خدا خدا می‌کردم فقط به این سمت نیاید.

باز صدای آقا مجتبی را شنیدم: (دیگه نگرדם؟... باشه چشم... پیدا شده؟... باشه دیگه.)

نفس راحتی کشیدم. رفت. باید دو ساعت دیگر منتظر می‌شدم و قبل از اینکه افسانه سر برسد از آنجا بیرون می‌زدم. از گرسنگی رو به موت بودم. معده‌ام تیرمی کشید و دهانم بد مزه و تلخ بود. دو ساعت را هم با هر فلاکتی بود گذراندم. بعد آهسته از اتاق بیرون رفتم.

کسی هنوز به قسمت پوشاک نیامده بود. سرکی به سالن پایین کشیدم. آقا مجتبی مشغول تی کشیدن به کف سالن بود. در طبقه‌ی پایین جمعیتی اندک در رفت آمد بودند. می‌دانستم که قسمت خوراکی‌ها از همان هفت صبح پر از مشتریست. اما در طبقات بعد کسی تا ساعت ده آن طرف‌ها پیدایش نمیشد. به اتاق پرسنل رفتم. تلفنم را با شارژی که توی کمد سلاله بود، روشن کردم. تند تند لباس‌هایم را پوشیدم و در حالیکه با یک دست مشغول مرتب کردن مقنعه‌ام بودم، شماره‌ی ماهان را گرفتم. با دومین بوق صدای پر از هول مرتضی توی گوشی پیچید:

-الو خانوم پازوکی؟

-سلام آقا مرتضی.

-حالتون خوبه؟

-بله خوبم.

-دیشب چی شد؟ کجایی شما؟

-من هنوزم تو پاساژم. بخیر گذشت فقط.

-خدا رو شکر. سخته دادین ما رو خانوم. چه وضعشه آخه؟ تلفنتون رو چرا خاموش کرده بودین؟

-شارژش تموم شد. میشه بگین ماهان کجاست؟ چرا شما تلفنش رو جواب می‌دین؟

-همین جاست. خوابش برده.

-همون‌جا کجاس؟

-تو ماشین درست دو قدم اون ورتر از پاساژ. بنده خدا تا صبح بیدار موند شاید یه خبری از شما بشه. دیگه الان بیهوش شد.

پوفی کردم:

-شانس آوردم. داشتم بدبخت می‌شدم.

ناگهان در باز شد و سلاله وارد اتاق شد. با دیدنش انگار دنیا را به من داده باشند، فوراً به مرتضی گفتم:

-میام خدمتون ظهر. فعلاً خداافظ.

به الوالو گفتنش توجهی نکردم و به سمت سلاله رفتم و محکم توی آغوشش کشیدم.

سلاله گفت:

-چته تو پری؟ انگار صد ساله منو ندیدی.

-دلم واست تنگ شده بود دیوونه!

سلاله مرا از خودش جدا کرد:

-دیشب خونه‌ی اون دوست خوش گذشت؟ زیر چشات چرا اینقدر گود افتاده؟ نخوابیدی؟

-آره خیلی خوب بود دیشب. اصلاً چه شبی بود! خاطره انگیز! تا ابد خوشیش می‌مونه تو ذهنم.

-چه خوب. خوش به حالت دیگه.

توی دلم پوزخندی زدم و با خودم گفتم اگر بدانی که چه بر من گذشته هیچگاه این حرف را نخواهی زد.

پرسیدم:

-سیاوش خوب شده؟

-آره بهتره.

-آوردیش؟

-نه بابا. گذاشتمش یه امروزو پیش عمه‌ش.

-عمه‌ش؟ مگه اینجاس؟

سلاله به سمت کمدش رفت. مشغول لباس پوشیدن شد و گفت:

-مسعود یه خواهر ناتنی داره از زنِ اولِ باباش. نازی خیلی بزرگتر از مسعوده. یه جورایی حکم مادرش رو داره. مادر نازی که می‌میره، بابای مسعود همین مادرِ مسعود رو که تازگی فوت شد رو می‌گیره. فقط تو باید ببینی این نازی رو. صد و هشتاد درجه با داداشش فرق داره. صد برابرِ خانواده‌ی مسعود بهم محبت کرده. اصلاً من فقط نازی رو جزو فامیل شوهر حساب می‌کنم. بقیه شون برن به جهنم که جز دردسر و بدبختی چیزی برام نداشته.

-باز خوبه همینو داری.

-همین نازی بود که این کار رو برام جور کرد. با افسانه تو دبیرستان هم کلاسی بودن. مگه به این راحتیا کار پیدا میشه؟ خودمو کشتم تا افسانه از کارم راضی باشه. خیلی طول کشید فهمیدم اینجا واسه حاج اکبر و محرابه.

با خودم گفتم نکنند همه چیز دست به دست هم دادند تا من از اینجا سر دریاورم؟ که آن همه سال دعا کردم برای پیدا کردن محراب و انتقام از او و این که خدا راهی پیش پایم بگذارد اجابت شده بود؟

با آمدن نوشین و کیمیا و خوش و بششان با سلاله، آن‌ها را به حال خودشان گذاشتم و به سمت تلفن همراهم رفتم.

از طرف ماهان پیامی رسیده بود: "مگر اینکه دستم به دست نرسه من پری!"

جوابش دادم: "ساعت دو کافه سن ویتون باش!"

با صدای سلاله تلفن را همانجا رها کردم و از اتاق بیرون رفتم. سلاله هنوز چیزی در مورد محسن نمی‌دانست. شک نداشتم قبل از اینکه خودم بخوام چیزی بگویم، کیمیا همه چیز را می‌گذارد کف دست سلاله. خسته بودم و گرسنه. داشتیم به لباس‌ها رسیدگی می‌کردیم. کنار سلاله ایستاده بودم و او هر ده دقیقه یک بار به نازی رنگ می‌زد و حال سیاوش را می‌پرسید.

صدای قار و قور شکمم که در آمد سلاله اخم کرد:

-پری؟

-بله؟

-باز تو با شکم خالی اومدی سر کار؟ یعنی اونجا یه لقمه نون خالی نبود بدن دست؟

-سلاله!

-سلاله و کوفت! نگا رنگ و روشو!

کیمیا گفت:

-لابد هنوز واسه خاطر دیروز حالت بده. آره؟

سلاله متعجب رو به من پرسید:

-دیروز؟ دیروز مگه چت شده بود پری؟

لب‌هایم راجمع کردم و اخمی به کیمیا کردم. نوشین سر به زیر مشغول مرتب کردن لباس‌ها بود. هر چهار نفرمان نزدیک به هم میان رگال‌ها در حال رفت و آمد بودیم.

کیمیا گفت:

-چیه پری؟ سلاله که اول و آخر باید بدونه. پس بذار بهش بگم.

-نخود تو دهنِت خیس نمی خوره‌ها!

سلاله گفت:

-یکی به منم بگه اینجا چه خبره آخه!

کیما گفت:

-محسنو...محسنو...

سلاله آبرو در هم گره کرده، پیراهنی که روی دستش بود را روی رگال انداخت و به سمت کیما نزدیکتر شد:

-محسنو چی کیما؟ چی شده؟

کیما لب گزید:

-میگن کشتنش.

سلاله با دهانی باز چند لحظه به صورت کیما زل زد. به گمانم بدجور شوکه شده بود.

ناگهان صدای جیغ و هواری از طبقه‌ی پایین ما را از جا پراند. هر چهار نفر به سمت نرده‌های مشرف به سالن پایین خیز برداشتیم.

صدای آقا مجتبی بود و بعد خودش که دوان دوان دورِ حوض بزرگ آبی می‌دوید و توی سرش می‌زد. من و سلاله دست روی

دهان گذاشته بودیم و به آقا مجتبی که چون دیوانه‌ها دور حوض می‌دوید و توی سرش می‌کوبید، خیره مانده بودیم.

کیما گفت:

-وا! چشمه این؟ چرا اینطوری می‌کنه؟

نوشین گفت:

-لا بد یه چیزی شده که این جوری آبروریزی راه انداخته. نگاه تو رو خدا اصلا حالیش نیست داره چی کار می‌کنه.

کیما گفت:

-الان افسانه برسه بینه اخراج رو شاخشه.

در عرض چند ثانیه کارمندان فروشگاه و چند مشتری که همیشه این جور وقت‌ها دلشان می‌خواست از نزدیکترین محل به صحنه

نگاه کنند، دور آقا مجتبی را گرفتند. آقا مجتبی مدام توی سرش میزد و چیزی را فریاد می‌کشید. در میان هیاهویی که به راه انداخته

بود، نام میرعلی را از زبان او شنیدم.

سلاله زبان باز کرد:

-یا خدا! این چی داره میگه؟

من اما نایی برای جواب دادن نداشتم.

آقا مجتبی فریاد می‌زد:

-میرعلی...میرعلی رو کشتن!

کیما و نوشین به سمت پله‌ها دویدند. افسانه را دیدم که داشت وارد فروشگاه می‌شد و دیدن آقا مجتبی و بلبشویی که به راه انداخته

بود، داشت صورتش را اخم آلود می‌کرد. حاج و واج به آقا مجتبی نگاه می‌کردم. یادِ شب قبل افتادم. آن صورت و کلاه و عینک

سیاه که بود؟ نکند واقعا میرعلی را او کشته باشد؟

سلاله نگذاشت زیاد غرق فکر به شب پیش بشوم. دستم را کشید و به سمت آسانسور برد.

-بیا پری! بیا بریم بینم چه خاکی باز توی سرمون شده.

وارد اتاقک که شدیم، انگار هنوز توی شوک بود. رنگ و رویش پریده بود.

با دستانی لرزان دكمه‌ی هم کف را زد و رو به من گفت:

-پری؟ اینجا چه خبره؟ دیگه دارم می‌ترسم.

با ته مانده‌ی انرژی اندکی که برایم باقی مانده بود، گفتم:

-آروم باش سلاله! منم نمی‌دونم به خدا اینجا چه خبره. انگار پا قدم من سنگین بوده. از وقتی اومدم هی اتفاقای بد میفته.

سلاله تشر زد:

-چرند نگو من پری! از این حرفای صد من یه غاز خرافاتی که حرف پیرزناس تحویل من نده که اصلا خوشم نیاد.

با بی‌حالی سرم را تکان دادم و شانه‌ای بالا انداختم:

-چه می‌دونم والا.

آسانسور که ایستاد، در باز شد و به سرعت به سمت انبار دویدیم. افسانه و چند نفر دیگر داشتند از در انبار رد می‌شدند. از در اصلی و بعد راهروی درازی که انگار آن روز مسیرش طولانی شده بود را رد کردیم و از در فنی پا در محوطه‌ی بزرگ انبار گذاشتیم. بی‌اراده به اولین چیزی که چشم دوختم، دوربین مدار بسته‌ای بود که درست در سمت راست و روبه‌روی اتاقک نگهبانی میرعلی بود. یک لحظه ترس مثل سوز سردی توی تنم نشست. درست مثل وقتی که توی دشتی بی‌دار و درخت پر از برف گیر افتاده باشی. حس بدی بود یادآوری شب قبل.

سلاله باز به پهلویم زد:

-به چی داری نگاه می‌کنی پری؟ بریم اون طرف.

عده‌ای دایره‌وار نزدیک اتاقک جمع شده بودند. خودمان را به جمعیت رساندیم. افسانه داشت با خونسردی مختص به خودش آمبولانس خبر می‌کرد. کمی جلوتر رفتم و گردن کشیدم. میرعلی را دیدم که به پشت درازکش روی زمین افتاده بود و چشمانش بسته بود. کنار شقیقه‌ی چپش رد خونی بود که تا پایین آرواره‌اش می‌رسید. یقه‌ی پیراهن آبی آسمانی‌اش و یکی از آستین‌هایش پاره بود. یک طرف جلیقه‌ی کاموایی‌اش بالا رفته و شکم کم‌مو و چروکش معلوم بود. شلوارش هم خاکی بود. به وضوح می‌شد فهمید که میرعلی با ضارب درگیر شده است.

آقای عمادی؛ صندوق دار بخش خوراکی‌ها رو به افسانه گفت:

-زنگ بزنم پلیس؟

افسانه رو به عمادی توپید:

-لازم نکرده، می‌بینید که نمرده، زنده ست. پلیسو بکشی اینجا که چی بشه؟ می‌خوای در این جا رو پلمپ کنن بدبخت بشیم؟

سلاله با چشمانی به اشک نشسته در حالیکه روی زمین کنار تن نیمه‌جان میرعلی زانو زده بود، اخم توی پیشانی‌اش کشید:

-ولی افسانه خانوم یکی به میرعلی حمله کرده، نباید بفهمیم کار کی بوده؟

افسانه که انگار تازه متوجه‌ی حضور ما شده بود، گفت:

-چرا باید بفهمیم؛ ولی فعلا جلوی این همه مشتری صلاح نیست. واسه آبروی فروشگاه خوب نیست. سر قضیه‌ی محسن کلی ضرر

کردیم. نمی‌بینی بعد از اون روز که پای پلیس واشد اینجا چقدر مشتری هامون کم شدن؟

عمادی گفت:

-دیشب حتما اینجا دزدی چیزی بوده که میرعلی به جونش افتاده. خواهشا نگین این قضیه رو می‌خوان ندید بگیرین.
افسانه پوزخند زد:

-دزد؟ آخه چه دزدی؟ نکنه آقا دزده نصفه شبی می‌خواست به یخچال سایه بزنه زیر بغلش و ببره؟
من و سلاله به هم نگاه کردیم. راست می‌گفت افسانه. قضیه‌ی دزدی از انبار به این بزرگی کار راحتی نبود.
افسانه ادامه داد:

-اگه قضیه دزدی باشه، تو روز روشن هم میشه این کارو کرد. اونم خیلی تر و تمیز و شیک. نه اینکه نصف شب تو انبار به این گندگی
با هزارتا دوربین با چماق بیفتن به جونت آش و لاش کنن. مثل محسن که خیلی راحت اون همه پولو به جیب زد و...
سلاله از جا پرید و فوری به میان حرف افسانه پرید و توپید:

-پشت سر مرده حرف نزن خواهشا، اون پسر از گلم پاک‌تر بود. بعدشم خودت داری میگی دزدی نبوده، پس حتما اقدام به قتل
بوده. باید به حرف آقای عمادی گوش کنی و پلیس خبر کنی.
افسانه اخم کرد و گفت:

-اصلا شماها اینجا چی کار می‌کنید؟ بالا رو ول کردین اومدین اینجا تماشا و دخالت تو کاری که بهتون مربوط نیست؟
سلاله گفت:

-حرف حق می‌زنم خب.

ولی افسانه بی‌اعتنا به سلاله رو به عمادی گفت:

-همتون برید بیرون. من خودم حواسم هست. لطفا اون آقا مجتبی رو هم ببرین به گوشه آروم‌ش کنید، آبرو دیگه واسمون نموند با
این شاهکارش. یالا بیینم.

در حالی که به سمت در خروجی می‌رفتیم، عمادی گفت:

(هنوزم میگم بازم بهتره به پلیس خبر بدیم.)

اما افسانه خودش را به نشنیدن زد. وقتی از در انبار بیرون زدیم، آقا مجتبی لب حوض نشسته بود و نوشین داشت به زور توی حلقش
آب قند می‌ریخت و مرد گنده هی ناز و نوز می‌کرد برای نخوردن آب قند. نزدیکش ایستادیم.
عمادی رو به او گفت:

-بسه آقا مجتبی! اینقدر خودت رو اذیت نکن. میرعلی زنده ست. نمرده که این همه سرو صدا راه انداختی. زنگ زدیم آمبولانس
الان می‌رسه می‌برنش بیمارستان دیگه.

آقا مجتبی نالید:

-نه! اون مرده، می‌دونم داری دروغ می‌گی. خودم دیدمش، سرش خونی بود. دستاش عین این درختای لخت تو خیابون سرد و خشک
بود.

تنش عین یخچال سرد سرد بود. سلاله گفت:

-آقا مجتبی تو رو خدا تمومش کن. چرا بیخودی آدم زنده رو دستی دستی داری می‌کشی؟

صدای رسیدن آمبولانس باعث شد همه به بیرون سرک بکشیم. اما یک دقیقه بیشتر نگذشته بود که صدای آژیر ماشین پلیس همه‌مان
رو شوکه کرد.

عمادی گفت:

-یا خدا! اینا دیگه از کجا پیدا شون شد؟ کی خبر شون کرده؟

سلاله گفت:

-افسانه بفهمه قشقرق به پا می کنه.

عمادی گفت:

-شما شاهد باشین من نبودما.

بعد هم به سرعت به سمت بهیارها دوید و آن‌ها را به سمت انبار راهنمایی کرد.

نوشین رو به ما گفت:

-حالا پلیس بیاد مگه چی میشه؟

کیما گفت:

-مگه نمی دونی پلیس وجهه‌ی اینجا رو خراب می کنه؟

با شنیدن قدم‌های یک پلیس درجه دار و یک سرباز خپله‌ی کنارش هر چهار نفر به سمتشان سر چرخانیدیم.

افسانه از انبار بیرون آمد و یک راست به سمت پلیس‌ها رفت. نمی دانم چه گفتند که دنبال افسانه به سمت انبار رفتند.

چند مشتری پای صندوق ایستاده بودند و کسی نبود به کارشان رسیدگی کند. چند نفری هم مدام سمت انبار سرک می کشیدند و

می پرسیدند: (چی شده؟ کسی مرده؟)

رو به سلاله گفتم:

-وای سلاله! صندوق رو دریاب. مردم علاف شدن. سلاله به آن سمت رفت و زیر لب گفت:

-بساطی داریم ها!

به دنبالش سمت صندوق رفتم و گوشه‌ای ایستادم.

طولی نکشید که میرعلی را روی برانکارد از انبار خارج کردند. آقا مجتبی با دیدن میرعلی باز توی سرش کوبید و به سمت او دوید.

سلاله گفت:

-خدایا! یه ذره عقل تو کله‌ی این مرد نیست.

در حالیکه داشتم به سلاله در جابه جا کردن اجناس یک پیرزن کمک می کردم، گفتم:

-چرا اینجوری می کنه؟ میرعلی که زنده ست آخه.

سلاله سر تکان داد:

-البته حق داره، میرعلی کم کسی نیست براش. یه چیزی بیشتر از برادر. جیک تو جیک همین همیشه. بگو بخندشون غصه و

خوشی شون، تعطیلاتشون، برو بیاشون همیشه با همه. معلومه که باید اینجوری واسش زنجموره کنه دیگه.

میرعلی را بردند و آقامجتبی بدون توجه به پستش به عنوان نگهبان فروشگاه، همراه میرعلی به بیمارستان رفت.

رو به سلاله گفتم:

-خدا کنه فقط افسانه اخراجش نکنه.

-نه بابا. افسانه تو این گیری ویری حوصله‌ی پیدا کردن یه نگهبان دیگه نداره. تازه شنیدم دربه‌در دارن دنبال حسابدار می گردن.

بعد نگاهی معنادار به من کرد:

-میگم تو هم حسابداری‌ها من پری!

-خب که چی؟

-کاش مدرکی چیزی داشتی میشدی حسابدار اینجا.

-مدرکم کجا بود؟ اون برزوی عوضی اگر فقط یه کم دیرتر سر و کله‌ش تو زندگیم پیدا شده بود الان داشتم زندگیمو می کردم.

-بذار به افسانه بگم بینم چی میگه. شاید فرجی شد.

-نه بابا. ولش کن بیخودی خودتو کوچیک نکن قربونت برم. آخرشم من خیط میشم این وسط.

تلفنم زنگ خورد. کمی از سلاله فاصله گرفتم. اسم ماهان روی صفحه افتاده بود. در حالیکه به سمت قفسه‌ها پا کج می کردم دکمه‌ی

سبز را کشیدم و با بی حالی گفتم:

-الو سلام.

صدایِ نگرانِ ماهان از آن سوی خط آمد:

-سلام. خوبی؟

-خوبم. ممنون.

-پس چرا اینقدر صدات گرفته؟ اونجا چه خبره؟ چی شده باز؟

-الان کجایی؟

-کافه‌ام.

-باید همین الان پیام اونجا.

-خیله خب. بهتر اتفاقا. تا دو نمی‌تونیم صبر کنیم.

-فقط یه چیزی بگم منو مسخره نکنی‌ها.

مثل بچه‌ها ریز ریز خندید.

متعجب گفتم:

-من که هنوز چیزی نگفتم.

میان‌خنده گفت:

-می‌دونم دیگه. لابد می‌خوای بگی گشته باز.

لب‌گزیدم:

-||| تو از کجا فهمیدی؟

-فهمیدن نمی‌خواد که کار همیشه‌ته.

-همش تقصیر جنابعالیه دیگه. به خاطر پلیس بازی شماها از دیروز ظهر هیچی نخوردم.

ماهان جدی پرسید:

-جدی؟ شرمنده به خدا. جبران می‌کنم یه روز کمک‌هاتو.

-یه روز کی مثلاً؟ همین الان جبران کن. با یه میز پر و پیمون منتظرم باش. البته اگه تا اون ور خیابون برسم.

ماهان گفت:

-باشه منتظرتم.

تلفن را توی جیبم گذاشتم و به سمت سلاله رفتم.

-سلاله؟ من میرم بیرون به چیزی بخورم پیام. از گشنگی هلاک شدم دختر.

سلاله سری به نشان تاسف تکان داد:

-باشه برو؛ فقط دفعه آخرت باشه گشنگه می مونی.

-خیله خب، دیگه ادای مامانارو درنیار.

-هی سخت می گیرم اینه وضعته؟ وای به وقتی که ولت کنم به امان خودت. از گشنگی می میری آخرش می مونی رو دستم.

مشتی به بازویش زد:

-یه خدای نکرده ای چیزی سلاله.

-برو زود برگرد این افسانه امروز خیلی برزخیه. کار دستمون میده.

-باشه زود میام.

از درِ فروشگاه بیرون زدم. سوز سردی توی تنم پیچید. دو طرف لبه ی یقه ی پالتویم را به صورتم نزدیک کردم. خیابان کمی شلوغ بود و مردم همیشه فضول و کنجکاو به خاطر پلیسی که جلوی فروشگاه قدم می زد و چشمک زن ماشینشان جلوی پاساژ بی دلیل ترافیک درست کرده بودند. می دانستم تامدت هاسوژه ی روزنامه های حوادث و صبحت روزانه ی مردم محل خواهیم بود. در حالیکه می خواستم از لابه لای ماشین ها عبور کنم، بی هوا چشمم به یک لندکروز مشکی افتاد که راننده اش عجیب آشنا می زد.

چهار چشمی به پاساژ و پلیس نگاه می کرد. کسی هم کنارش نشسته بود که داشت با تلفن صحبت می کرد. صورتی بدون ریش و سییل داشت و کت چرمی تنش بود و موهایش جو گندمی بود؛ در حالی که اصلا پیر نبود. در حالی که زیر چشمی او را می پاییدم، از خیابان رد شدم. به آن طرف که رسیدم یادم افتاد راننده که بود. عباس بود. چون لباس اسپرت تنش بود دیر شناخته بودمش.

وارد کافه سن ویتون شدم. کسی توی کافه نبود. صدای تیک تیک رسیدن پیامک تلفنم بلند شد. ماهان پیام داده بود: "بیا بالا!" سریع به سمت پشت بار رفتم. پسری که اسمش عماد بود و دفعه ی پیش دیده بودم را مشغول برق انداختن لیوان های کریستال دیدم. سلامی زیر لب دادم و جواب شنیدم. با بی حالی از پله ها بالا رفتم. وقتی به طبقه ی دوم رسیدم به نفس نفس افتاده بودم. ماهان در را باز کرد. با دیدنم گفت:

-وای رنگ و روت چرا اینقدر پریده؟ بیا تو دختر.

همراهش به اتاق کنترل رفتم. خدا را شکر تنها بود. اما میز وسط اتاق پر بود از خوراکی های خوشمزه. بی حرف پشت میز نشستم. ماهان روبه رویم نشست. بخور من پری. ولی وسطش تعریف کن بینم دیشب چی شد آخه؟ چرا یهو تلفنت خاموش شد. شروع کردم به تکه تکه کردن کیک و تعریف وقایع شب قبل. فلش و کلید را از توی جیبم در آوردم و جلوییش گذاشتم.

اینم فلش و فیلم های دوربین مدار بسته. ماهان فلش را برداشت و گفت:

-پس اونی که دیشب دوربینا رو از کار انداخته میرعلی رو زده؟
گفتم:

-شاید کار عباس و ماکان و اون رفیقشونه با اون صدای بی ریختش.

ماهان چشمهایش را ریز کرد:

-گفتی میرعلی رو کی پیدا کردن؟

-ساعت از نه گذشته بود.

-دیشب اون سه نفر رو دیدم که اومدن فروشگاه؛ ولی اون مردی که تو دیدی رو ما ندیدیم که وارد فروشگاه بشه.

- پس اون چجوری اومده تو پاساژ؟

ماهان به صندلی تکیه زد:

- جایی باید باشه تو پاساژ که در مخفی محسوب میشه. مظنون شد چهار نفر. یکی از این چهار نفر میرعلی رو زده. اما زمان بندی اومدن اون مرد با اون سه نفر که تو دیدشون خیلی مشکوک!

بعد نگاهی معنادار به من کرد.

گفتم:

- اگه معنی اون نگاهات اینه که من اون درو برات پیدا کنم که باید بگم شرمندۀ اخلاق و ورزشکاریتون. دورِ منو خطِ قرمزِ ضخیم پیکش.

ماهان از قوری داغ روی میز برایم چای ریخت:

- کار خودته! فقط و فقط خودت. چونه زن دختر. خدا و کیلی زرنگی!

- شیرۀ نمال سرمو با حرفات.

با نگاهی نافذ توی صورتم گفت:

- اگه ازت خواهش کنم چی؟

یک جوری سرش را یک وری خم کرده بود و توی چشم‌هایم زل زده بود، اگر هم نمی‌خواستم هم مجبور بودم قبول کنم. ته دلم اما می‌ترسیدم و این ترس از امروز صبح بیشتر هم شده بود. وحشت داشتم از اینکه وقت کنکاش، گیر همان آدم‌هایی بیفتم که محسن را کشتند و میرعلی را تا مرز مرگ بردند. شاید هم گیر خود افسانه‌می افتادم. مرگ و زندگی من حد وسط نداشت؛ یا بی صدا می‌مردم، یا آخر این بازی سر از زندان در می‌آوردم. تازه تازه داشتم می‌فهمیدم وارد چه بازی خطرناکی شده‌ام. از طرفی هم به خاطر کمک به سلاله و پیدا کردن آن و کالنامه، دلم می‌خواست هر کاری که از دستم بر می‌آمد برایش انجام بدهم. کمک نکردن به سلاله‌ای که دل نگران تمام آدم‌های روی زمین بود آلا خودش، بی انصافی بود. آنقدری خاطرش برایم عزیز بود که جانم را هم اگر می‌خواست برایش می‌دادم. ماهان همچنان داشت نگاهم می‌کرد و خبر نداشت بدون آن ژست معصومانه هم جذاب و تو دل برو است. صدای مخملی و آن نگاه نافذش آدم را در هر شرایطی خلع سلاح می‌کرد. هیچ کاری هم نمی‌کرد، چند ثانیه که توی چشم‌هایش خیره می‌شدی، تسلیمش بودی. از خدا که پنهان نبود، از شما چه پنهان داشت نم‌نمک از او خوشم می‌آمد. و این یعنی داشتم خودم را توی دردسری می‌انداختم که پایانش از همان ابتدا معلوم بود. باید همان اول کار جلوی خودم را می‌گرفتم تا این علاقه‌ی تازه جوانه زده توی دلم را می‌خشکاندم. می‌دانید آدم‌ها توی زندگیشان گاهی مجبورند خودشان را بزنند به آن راه و بگذرند از خیلی چیزها؛ حتی اگر آن چیز بشود همه‌ی آرزویشان.

اصلا مرا چه به عاشق شدن. من نه وقتش را داشتم نه توی فاز این مرد بودم. من و آن گذشته‌ی درب و داغان و منه بی کس و کار و حالا که یک فراری هم محسوب می‌شدم کجا و این مرد باهوش و همه چیز تمام کجا!

وقتی با تکان دست ماهان جلوی صورتم به خودم آمدم تازه فهمیدم چند ثانیه است دارم بی حواس نگاهش می‌کنم.

- نرو تو هیروت من پری خانوم! حواس به منه؟

گفتم:

- هست، بگو.

- گفتم ازت خواهش کنم هم قبول نمی‌کنی؟

فنجان چای را به لب‌هایم نزدیک کردم. عطر چای توی بینی‌ام پیچید و آرامش بودن در میان باغ‌های سبز چای لاهیجان را توی جانم ریخت. آن را با تمام وجود به مشام کشیدم و جرعه‌ای از آن را نوشیدم و گفتم:

—کاش یکی از همکاراتون بیاد تو فروشگاه، بشه نفوذی. به خدا هیچکس نمی‌فهمه.

—به خدای احد و واحد الان وقتش نیست. بعدشم اومدن یه پلیس به اون فروشگاه کار راحتی نیست. مخصوصا این جور صنف‌ها که فقط آدم معتمد راه میدن تو جمعشون. در ضمن اصلا به چه بهانه‌ای من همکارمو بفرستم پارسا؟

نگاهی به گل‌دان سفالی با نقاشی کشتی روی دریا کردم. شمیم عطر نرگس‌های زردش حالم را خوب می‌کرد اگر ماهان فقط می‌گذاشت چایم را خیره به آن گل‌های زیبا بنوشم.

گفتم:

—با اتفاقی که امروز واسه میرعلی افتاد حتما به یه انباردار نیاز دارن. تازه چند روزی هم هست که دارن دربه در دنبال یه حسابدار می‌گردن.

—خب حالا پلیسی که حسابداری بلد باشه تاسوتی نده من از کجا بیارم. از کاغذ بازی‌هاشم که بگذریم، ترس از لو رفتنمون هم هست.

—افسانه قبول نمی‌کنه هر کیو. با اتفاقی که سرقضیه‌ی محسن پیش اومد، افسانه تا سابقه‌ی هفت جد و آباد طرف رو درنیاره، استخدامش نمی‌کنه. تازه با این اوضاعی که محسن درست کرد، بعید می‌دونم این پست رو بدن به یه غریبه.

—می‌بینی؟ می‌بینی به همین سادگیا هم که فکر می‌کنی نیست؟ فروشگاه پارسا و سهام داراش و کیا و بیایی که دارن و دم و دستگاشون اون قدری بزرگ هست که نخوان هر کسی رو وارد سیستمشون کنن. پارسا کم چیزی نیست. یکی از معروفترین پاساژهای تهرانه که همیشه جنساش درجه یک بوده. واسه همین که میگم سخته آدمی رو وارد اونجا کنیم هم پلیس باشه و هم حسابدار باشه و هم اینکه لو نریم.

—یعنی ممکنه بفهمن اون نفوذیه پلیسه؟

—توی کار ما باید احتمال هر چی رو داد؛ حتی اگر اون احتمال یک درصد امکان اتفاق افتادنش باشه.

—پس این منتفی، برو سراغ انباردار.

—خب الان بچه‌ها تو بیمارستانن. باید بینیم طرف اصلا در چه وضعیتی.

—آره خب امکان داره میرعلی برگرده سر کارش یا اصلا دیگه اینا نخوانش.

ماهان چند لحظه‌ای چیزی نگفت و من داشتم می‌رفتم توی نخ چهارخانه‌های پیراهن خوش‌رنگش و اینکه چرا تا به حال متوجه‌ی عضله‌های بازوهایش نشده بودم.

نگذاشت خیلی غرق این افکار بشوم و گفت:

—پس کار تو شد سه تا.

—سه تا؟

—پیدا کردن اون در مخفی که مطمئنم تو نقشه‌ی کل مجموعه چیزی ازش درج نشده، اینکه بفهمی کیو میارن به جای میرعلی و پیدا کردن پسورد و آوردن اون اطلاعات واسه ما.

به صندلی تکیه زدم:

—خسته نشین یه وقت شماها اینقدر کار و تلاش می‌کنید.

ماهان یک تایی ابرویش را بالا انداخت و نا محسوس لبش به خنده کش آمد:

-ممنون. خسته نیستیم اصلا. فقط داره جونمون بالا میاد بس که مافوقمون گفت زودباشین.
در همین حین دوتقه به در خورد و پرنیان با لبی خندان خوش پوش تراز بار پیش وارد اتاق شد و با خوش رویی سلام کرد. به احترامش از جا بلند شدم. بوی عطرش جلوتر از خودش توی بینی ام پیچید. جلو آمد و دست دادیم.
با دیدن میز گفت:

-منم گشنمه خانومی، منم باشم؟
گفتم:

-خواهش می کنم. بفرمایید.
صندلی را کشید و پشت میز نشست.
گفتم:

-لابد به خاطر من دیشب تا صبح تو پارکینگ اسیر بودین.
یک تکه از کیک شکلاتی را با چنگال توی دهانش گذاشت و در حالیکه داشت برای خودش چای می رخت گفت:
-وای آره دختر یخ کردم تا صبح. نه می تونستم بخاری ماشینو روشن کنم نه برم بیرون. اصلا نمیشد سرو صدا راه بندازم. از نگرانی مُردم که چرا نیومدی.
پوفی کشیدم:

-بیخشید، من همه چی رو برای آقای دولتشاه گفتم که چرا نیومدم.
ماهان رو به پرنیان گفت:

-حالا میگم براتون. باز گره خورد همه چی به هم.
پرنیان رو به من گفت:

-اینجوری نگو. همین که صحیح و سالمی شکر. فقط نمی دونم چرا این پرونده پیش نمیره هیچیش.
ماهان گفت:

-با آدمای باهوشی سر و کار داریم.

فلش را جلوی صورتش گرفت و گفت:

-اما فعلا همین فیلم ها شاید بتونه یه سر نخ بهمون بده. باید بینم چیزی ارزش در میاد یا نه.
پرسیدم:

-من دوباره باید یه شب تا صبح تو پارسا بمونم تا بتونم اطلاعات رو بدم بهتون؟
ماهان گفت:

-نه نمی خواد. به خدا روزم میشه اینکارو بکنی. گرچه در صد خطرش بالاتره؛ ولی لااقل تو شلوغی کسی نمیداد بگه تو چرا این ساعت مثلا چرا اینجایی. می تونی از شلوغی و

همهمه ی فروشگاه استفاده کنی و بررسی به اون چیزی که می خوام.
پرنیان گفت:

-البته قبلش پیدا کردن پسورد خیلی مهم تره. وگرنه انتقال اطلاعات به این فلش زیاد طول نمی کشه.
با عجز نالیدم:.

- همه کارای سختو بندازین گردنِ منِ گردن شکسته.

پرنیان گفت:

- الهی بمیرم. ببخش؛ ولی به خدا فعلا چاره‌ای نداریم.

ماهان پرسید:

- به محض اینکه اتفاقی اونجا بیفته، مثلا باز یکی از مشتریا غیش بزنه بهم خبر بده. اگر منم نبودم به مرتضی یا پرنیان بگو. گفتم:

- فعلا که گوش شیطون کر این چند روزه مشتریا صحیح و سالم از در فروشگاه رفتن بیرون.

ماهان انگشت زیر چانه‌اش برد و متفکرانه گفت:

- باید فیلم بینم تا بفهمم این غیب شدنا دقیقا تو چه ساعتایی بوده. خیلی مشکوکه. تو اون فروشگاه چه خبره که این همه آدم تو دردسر افتادن.

پرنیان آهی کشید و گفت:

- یه چیز خیلی خیلی مهم دیگه.

مهرداد همین صبحیه که داشتم میومدم اینجا گفت باید سریعتر بریم جلو. گفت هیچ خوش نداره باز یه مفقودی جدید به این پرونده اضافه بشه.

ماهان پوفی کرد:

- چه توقعی داره مهرداد از من؟ هم خدا رو می‌خواد هم خرمارو. پیدا کردن یه سرنخ کوچولو هم سخته وقتی طرفت آدم حسابی باشه و نتونی هیچ خلاقی رو ببندی به ریشش. اونقدر قیافه شون غلط اندازه که کسی باورش نمیشه تو پاساژ به این خوشنامی چه اتفاقی داره میفته.

ماهان فلش را به لب تابش وصل کرد و چند لحظه بعد آن را از لب تاب جدا کرد و به طرفم گرفت:

- بیا پشت باشه. امیدوارم خیلی زود با خبرای خوش بهم برش گردونی.

فلش را گرفتم و نالیدم:

- آخه من از کجا بفهمم پسورد چیه؟ به خدا خیلی سخته.

پرنیان گفت:

- میدونم سخته، ولی کار نشد نداره.

اینجور وقتا پسورد رو جایی یادداشت می‌کنن. یه جایی که عقل جن هم بهش نرسه. منظورم یه چیزی که جلوی چشمه. نه اینکه یه جا تو یه سوراخ سنبه‌ای قایمش کرده باشن ها. نه. میگم یادداشت می‌کنن چون اگر یه اتفاقی واسه اونی که پسورد رو می‌دونه بیفته، کسای دیگه که اونجا کار می‌کنن عملا دیگه نمی‌تونن وارد پوشه‌ها بشن. پس همیشه یه راه میانبری هست این وقتا. همیشه یه نفر دیگه باید بدونه.

- باشه من هر کاری از دستم بریاد می‌کنم؛ فقط نمی‌دونم چرا حس می‌کنم هیچ چیز مهمی توی اون فایل ها نیست.

ماهان نگاه عاقل اندر سفیهی به من کرد:

- اگر مهم نبود که با رمز سفت و محکم قل و زنجیرش نمی‌کردن. پس هست دیگه.

سرم را پایین انداختم و انگشتانم را به هم گره زدم.

زیر لب طوری که هر دو بشنون گفتم:

-ولی من خیلی می ترسم.

پرنیان و ماهان دقایقی به هم خیره شدند. سنگینی نگاه پرنیان را روی خودم حس می کردم. شاید داشت حرف هایی که می خواست بگوید را در ذهنش حلاجی می کرد. عاقبت دستم را توی دستش گرفت و لب زد:

-به خدا می دونم سخته. و اینم خوب می دونم از چی می ترسی؛ ولی نگرانیت بی موردی عزیزم. ما نمی داریم اتفاقی واست بیفته. اما خب اگر فکر می کنی که نمی تونی از پشش بریای و نگرانی که اون آدما اذیت کنن، من به شخصه راضی نیستم دیگه باهامون همکاری کنی.

سرم را بلند کردم و چشمم به ماهانی افتاد که سر به زیر خیره به دستانش داشت با بند چرمی ساعتش ور می رفت. به پرنیان نگاه کردم. پرنیان لبخند به لب نگاه مطمئنی داشت که دل آدم را قرص می کرد. سر دوراهی بزرگی گیر کرده بودم.

بی هوا گفتم:

-باشه؛ فقط همامو داشته باشین.

ماهان سرش را بلند کرد و نگاه قدرشناسانه ای به من کرد و به وضوح شادی را میشد از نگاهش فهمید. و من آن روز خبر نداشتم که بارضایتم خودم را بعدها توی دهان شیر انداخته ام. شاید داغ بودم و جوگیر شده بودم از همان نیمچه مهری که به ماهان در دلم داشتم. پرنیان دستانم را فشرد و گفت:

-ممنونم عزیزم. ممنون. خیالت راحت باشه.

از کافه سن ویتون که بیرون زدم، باد زمستانی لای شاخه های لخت کنار خیابان می رقصید و کلاغ ها روی شاخه ها قارقار می کردند. دوست نداشتم این موجودات سیاه و سیصد ساله را. ننه زبیده همیشه می گفت، کلاغ ها اغلب حامل خبرهای شوم هستند، هیچ وقت به آن ها وقتی داری برای آینده ات آرزوهای خوب خوب می کنی، نگاهشان نکن. به آسمانِ لاجوردی نگاه کن، به جایی که خدا خانه اش همان جاست. اما آسمان تهران نه لاجوردی بود نه من این حرف های خرافی و پوسیده را قبول داشتم. پرنده که خوش یمن و نحس ندارد. پرنده پرنده است.

فقط به حرف های پرنیان فکر می کردم و دخترهای گمشده و مادرهای چشم انتظار. و به اینکه یک مادر هیچ وقت جگر گوشه اش را نمی تواند فراموش کند. خیلی سریع به پارسا برگشتم. جو فروشگاه انگار آرام بود. اما در طبقه ی خودمان سلاله توی لب بود و سگرمه های درهمش حامل خبرهای خوبی نبود. تا مرا دید، توپید:

-کجایی من پری، نمی بینی هزار تا کار داریم؟ باز رفتی این ور و اون ور؟

-وا چته سلاله؟ گفتم که رفتم صبحونه بخورم.

-صبحونه خوردن اینقدر طول می کشه آخه؟ برو اون گوشت رو جواب بده کشت خودشو. آه!

نگاهی به کیمیا و نوشین انداختم و با چشم و ابرو اشاره کردم سلاله چرا عصبانیست؟ هردو شانه بالا انداختند.

به اتاق پرسنل رفتم. تلفنم داشت زنگ می خورد. اسم مهربان را که دیدم گل از گلم شکفت. تماس را برقرار کردم و گفتم:

-جانِ دلم مهربان!

-سلام عزیزم. جانت سلامت پری جانم. خوبی؟

-خوبم تو خوب باشی.

-کجایی دختری؟ چرا تلفنتو جواب نمیدی؟

پشت میز نشستم و بغض آلود گفتم:

- بیرون بودم. چه خوب شد زنگ زدی دلم تنگ بود.

- بی معرفت رو ببینا. یه زنگ بزنی پول تلفنت زیاد میشه؟

- اشتباه کردم. غلط کردم. ببخش.

- غلطو اون عامر خورد که تو رو از من گرفت. کیف حالک اُختی حبیبی؟ (حالت چطوره خواهر عزیزم؟)

باز زده بود روی رگ زبان پدری اش. پدرش اهل بغداد بود و مهربان چنان با غلظت حرف میزد هر کس نمی دانست فکر می کرد مهربان خودش هم اهل بغداد است تا خر مشهر.

لبخندی زد و گفتم:

- انا افتقدک یا صدیقی. (دلم واست تنگه رفیق.).

خندید. آن هم از ته دل. بعد یکهو زد زیر گریه. حق میزد پشت خط و من حواسم نبود خیلی قبل تراشک صورتم را تر کرده بود.

گفتم:

- مهربان؟ چی شده رفیق؟ چرا زار می زنی؟

مهربان کمی بعد میان حق هقش گفت:

- نیستی و دارم جون میڈم از ندیدنت رفیق. نیستی و دیگه روز خوش ندارم بی تو رفیق. رفتی من پری، دیگه دلم نمی خواد هیچ دوستی غیر تو داشته باشم پری.

آه کشیدم.

زود گفت:

- آه نکش من پری. دلم خیلی برات تنگ شده. ببخش.

صدای افسانه از بیرون اتاق می آمد. داشت داد و بیداد می کرد.

مهربان پرسید:

- این کیه هوار هوار می کنه من پری؟

- افسانه ست. سرپرستمون. من برم تا نیومده خفتم نکرده.

- پس کی بشینیم یه دل سیر حرف بزیم؟ بابا منم آدمم ها.

- امشب مهربونم. قربون شکل ماهت برم من. به خدا این دفعه زنگ بزنی اشک بریزی دیگه قهرم باهات.

- نه نه غلط کردم. معذرت. شب زنگ بزنی نمی خوابم ها. فقط یه چیزی بگم و بعد خدافظی کنم. نگران نشی. هول برت نداره.

ولی مثل اینکه این برزو داره میاد تهران دنبالت.

- چی؟! برزو؟

- ها! همون گنده بک.

- غلط کرده. بی جا کرده.

- حرص نخور فدات شم. نمی تونه پیدات کنه. سوزن توانبار کاه رو که تونسته پیدا کنه این دومیش باشه؟ ها؟ فقط گفتم یه وقت زبونم لال، کاره دیگه اتفاقی نبینه تو رو. حواست باشه عزیز جانم.

- اسیر شدم من از دست این عامر. خدا لعنتش کنه. چرا دست از سر من بر نمی داره این برزو؟ کی اصلاً به تو گفت مهربان؟

- دو ساعت پیش عمه مهلات اوامده بود اینجا. بنده خدا تا چشم عامر رو دور دیده اوامد خونه‌ی ما. گفت به من پری خبر برسون که برزو گفته پری زنمه. اسم دختری که بیاد روی یه مرد باید همون بشه خانم خونه‌ش.

- بی‌جا کرده مرتیکه بی همه چیز. به خدا برم بالای برج میلاد خودمو بندازم پایین حتما اینکارو می‌کنم، ولی خفت نمی‌کشم.

- حرص و جوش نخور. هیچ کاری نمی‌تونه بکنه قربونت برم. برو، برو. شب منتظرتم. می‌بوسمت.

- باشه؛ فقط خبری شد باز بهم بگو.

تلفن را قطع کردم و از اتاق بیرون رفتم. افسانه داشت به سمت اتاقش می‌رفت. صدای محکم بسته شدن در خبر از شدت عصبانیتش داشت. سلاله تند تند روسری‌ها را تا میزد و توی قفسه‌ها پرت می‌کرد. کنارش رفتم.

- چی شده سلاله؟ افسانه چشه؟ اصلا خودت چته؟ چرا اینقدر عصبی هستی؟

سلاله توپید:

- هیچی. چی می‌خوای بشه؟ آقا پلیسه نمی‌دونم چی بهش گفته دق و دلشو سر من در میاره. اصلا محسنو من کشتم. من زدم میرعلی رو چپ و چول کردم. بیاد منو بخوره. چرا اینقدر ما رو اذیت می‌کنه؟ وای دیوونه‌م کرد. آه.

روسی‌ها را رها کرد و به اتاق پرسنل رفت. می‌دانستم این چند روز فشار زیادی رویش بوده. اصلا مگر یک زن چقدر ظرفیت دارد؟

دردسرهای مسعود و مادر مریضش و مرگ محسن و خستگی این چند روز داشت سلاله را از پا درمی‌آورد.

رو به کیمیا گفتم:

- این افسانه چه مرگشه آخه؟

کیمیا پوفی کرد و گفت:

- پلیس گفته اگه میرعلی زنده نمونه، مرگش میشه قتل و باید در فروشگاه پلمپ شه.

- مگه قراره میرعلی بمیره؟ یعنی اوضاع اینقدر خرابه؟

- فعلا که تو کماست!

وارفتم. پلمپ شدن اینجا یعنی به هم ریختن زندگی یک لشکر آدم و شروع بدبختی. پس سلاله حق داشت اینقدر ناراحت باشد. ترس از دست دادن کار دیگر آخرش بود. حالم بدجوری گرفته بود. روزها بود که دلم دیگر رنگ شادی را به خودش نمی‌دید. بعد از حرف زدن با مهربان حالم بدتر بود. نمی‌دانم اسم آن حس لعنتی را چه بگذارم؛ ولی بیشتر شبیه گم کردن یا ازدست دادن یک چیز با ارزش بود. حسم مثل همان وقتی بود که بعد از یک کشمکش اساسی بین من و پرستو برای تصاحب عروسکم، پرستو با چرب زبانی و گریه و شیون و واویلا و پا روی زمین کوبیدن، عروسکم را صاحب میشد و من به خاطر بزرگتر بودن باید هیچ نمی‌گفتم. مهربان را داشتند از من دور می‌کردند گرچه از من کیلومترها فاصله داشت. پسرعمویش او را داشت با خودش به بغداد می‌برد و من دیگر معلوم نبود کی بتوانم باز او را ببینم. او داشت همسر مردی میشد که شاید در طول عمرش تنها سه بار او را دیده بود. طارق؛ آن طور که مهربان گفته بود نه مثل بیشتر مردهای عرب چاق و خپله بود، نه چند تا زن داشت. فقط رک و ساده گفته بود عاشق او شده.

مهربان سرسوزنی طارق را دوست نداشت؛ ولی چاره چه بود. مخالفت در میان دختران فامیل او به تصمیمات بزرگترها جایی نداشت. همان شب ساعت‌ها از این دوری اجباری پشت تلفن اشک ریختم و دست آخر به هم قول دادیم لاقلا ارتباط تلفنی را حفظ کنیم.

شکر خدا تکنولوژی آنقدر پیشرفته بود که میشد با کلیک چند دکمه تصویری صحبت کرد. از مهربان که بگذریم، اوضاع پارسا هم هنوز خوب نبود و تمام کارمندان فروشگاه توی دلشوره و استرس از دست دادن کارشان روز را شب می‌کردند. میرعلی هنوز زیر یک خروار دستگاه خوابیده بود و به قول پزشکش هر لحظه امکان داشت یا بمیرد یا به هوش بیاید.

ماهان که مدام صبح تا شب پیام می داد: (چی شد؟ پیداش نکردی؟ تو رو خدا زود باش!)

سلاله را نگوییم که دلش از زمین و زمان پر بود. سیاوش و بداخلاقی هایش، حورا خانوم و رفتارهای کودکانه ترش از یک طرف، حمیرایی که طلب حقوق عقب افتاده اش را می کرد و وضعیت پادروهای پارسا از طرف دیگر او را داشت از پا در می آورد. چهار روزی از آن صبح که میرعلی رفته بود توی کما می گذشت.

ساعت یازده شب بود و داشتیم به خانه برمی گشتیم. پشت چراغ قرمز سلاله پا روی ترمز زد.

آهی کشید و رو به من گفت:

-میگم من پری؟

خمیازه ای بلند بالا کشیدم و گفتم:

-هوم؟

-میگم اگه پارسا درش تخته شه چی کار کنیم؟

دست زیر چانه ام گذاشتم و به روبه رویم خیره شدم. چند کودک داشتند برای رانندگان و ماشین های لوکس و یا بعضا معمولی اسپند دود می کردند.

گفتم:

-هیچی، باید زندگیمون رو بکنیم دیگه. دیگه وضعیتمون بدتر از اینا نیست که.

-قرار بود کمک کنی و کیله رو پیدا کنیم. چی شد پس؟

پوفی کردم. ماهان اصلا یادش بود چه قولی به من داده بود؟

گفتم:

-هنوز دنبالشم.

-داره پس اندازم تموم میشه پری. حقوق این ماهمم باید یه چیزی بذارم روش دو دستی تقدیم کنم به حمیرا.

-به منم حقوق میدن سلاله، با همون سر می کنیم فعلا.

-چی میگی پری، هفتصد تومن خرج یه هفته مونم نمیشه. داروهای مامان، خرج خورد و خوراک، پول آب و برق...

به میان حرفش دویدم:

-آخه قربونت برم چرا حرص می خوری تو؟ مگه تو شوهر نداری؟ مگه اون مسعود هنوز مرد تو محسوب نمیشه؟ برو بهش بگو بیاد خرج زندگیت رو بده. وظیفشه. برو یقه شو بگیر بگو بیا ببین بچته چی می خواد چی نمی خواد. تو دیگه داری زیادی به اون مسعود رحم می کنی. همینجوری داره واسه خودش ول می چرخه خوش می گذرونه اون وقت تو اینجا باید حرص قبض آب و برق رو بخوری.

سیاوش که عقب ماشین روی صندلی خوابیده بود صدایی از خودش در آورد. چراغ سبز شد و سلاله توی دنده زد.

-دلت خوشه ها. برم به اون بی همه چیز چی بگم وقتی می دونم جوابش چیه. صاف تو چشم نگاه می کنه میگه بیا زندگیتو کن منم هر غلطی خواستم می کنم تو هم فقط بگو چشم.

-الان کجاست؟

-چه می دونم. یا تهران داره با زنا لاس میزنه یه گوشه، یا باز رفته دهاتشون آخور باباشو پر کنه. اِ! عجب پرووییه ها! با پول من داره جیب مردمو پر می کنه اون وقت من غصه ی نداری رو می خورم. خدایا به کدامین گناه آخه من شدم زن این عوضی؟ دل کیو شکستم

که شدم زن این خاک برسر؟

-بیخود گردن خدا ننداز اشتباه خودت رو. همین الانشم هنوز دیر نشده. برو دادگاه شکایت کن. مهرت چنده راستی سلاله؟
سلاله زهرخندی زد:

-اگه بهت بگم با اردنگی منو از ماشین پرت نکنی پایین خیلی خوبه.
-چقدر؟

-چهارده شاخه گل رز به نیت چهارده معصوم.

سرم را تکان دادم و دستم را به نشانه‌ی خاک برسرت به سمتش پرت کردم:
-همین؟

-و دقیقاً خریّت و همین. هرچی مامان گفت احمق چون گل به چه دردت می‌خوره آخه. واست نون میشه آب میشه؟ مهریه پشتوانه‌س
واسه زن. اگه زیاد باشه مرد جرات نمی‌کنه پاشو کج بذاره.

-نه بابا! این چیزا واسه قدیما بود. الان دیگه باید دودستی یه پولیم بدی به مسعود که بیاد باهات دو کلوم حرف بزنه.
-غلط کرده لندهور! تا قرون آخر مال و اموال بابامو ازش می‌گیرم.
رسیده بودیم به یک چهار راه دیگه.

سلاله زد روی ترمز و گفت:

- حیف که کارم گیره اینجا. حیف که لنگ پولم و نمی‌تونم کارمو ول کنم برم؛ و گرنه به جون این بچه پا میشدم می‌رفتم تو اون
دهات خراب شده‌شون وسط میدون داد می‌زدم پته مته شو می‌ریختم رو آب، آبرو واسه خودشو و اون باباش نمی‌داشتم.
-تو هیچ کاری نکن. من خودم پیش رو می‌گیرم. شده تمام سوراخ سنبه‌های این شهرو بگردم، اون و کالت نامه رو برات پیدا
ش می‌کنم.

سلاله آهی کشید:

-صبرم تموم شده. الان فقط یه جرقه لازم دارم منفجر بشم این شهرو آتیش بزنم.
برای اینکه حواسش را از این موضوع پرت کنم، گفتم:

-راستی بهت گفتم رفتم خونه‌ی محراب؟

-آره گفتمی پریشبا، فقط نگفتی اونجا چه خبر بود.

-اون قصری که ازش حرف زدی بیشتر شبیه شهر اموات بود تا قصر.

-یعنی چی؟

-حیاط درندشتشون کثیف و به هم ریخته بود. داخل خونه‌شون ساده بود. حتی ساده‌تر از خونه‌ی عمه مهلام.

-لابد کتی خانوم زن زندگی نیست.

-زنی که نصف شب پاشه واسه خودش بره گردش و تفریح لواسون، اونم تنهایی زن زندگی نیست.

بعدشم یه سوال؟

-هوم؟

-گفتمی محراب بچه داره؟

-گفتم؛ ولی من چیزی ندیدم تا حالا. اصلاً تو درست حسابی بگو اونجا چه خبر بود.

-مادرِ محراب رو دیدم.

-چی؟

-سلاله، حاجیه خانوم زنده ست. بیهوش بود. به گمونم تو کما بود.

سلاله شو که چند ثانیه به من نگاه کرد. چراغ سبز شده بود.

گفتم:

-راه بیفت سلاله. عقبیا هی بوق می‌زنن.

سلاله پوفی کرد و پا روی پدال گاز گذاشت.

-پس همون. من میگم چرا نه ختمیه نه چیزی. پس زن بیچاره تو کماست. خب حالا چه مرضیه قایمش کردن؟ جرم کرده زن بیچاره؟

آدمی چیزی کشته؟

-نمی‌دونم والا.

-منظورت از بچه چی بود؟ دیدیش؟

-یه بچه معلول و عقب افتاده. البته شبیه عقب افتاده‌ها نبود، ولی معلوم بود که معلوله.

-وا! یعنی بچه‌ی محراب معلوله؟

-نه پس بچه‌ی حاجیه خانوم بود. اونقدر حالم بد شد که نگو.

-زن بیچاره! آخه چرا نگفتن مریضه.

-به نظرم شاید نخواستن کسی پاش باز بشه تو اون خونه که سر از کارشون دربیاره. مثلاً اینکه دختر مریضشونو ببینن.

-آخی نازی! دختره؟

-اوهم. چقدرم ناز بود. طفلکی!

-ولی به هر حال توجیه خوبی واسه مخفی کردن حاجیه خانوم از مردم نیست. عجب آدمای مرموزین این منصوریان.

-ماه پشت ابر نمی‌مونه. بلاخره معلوم میشه.

-تا اینجا فهمیدیم جناب محراب شلوارش دو تا شده و یه "هستی" خانومی واسه خودش داره. یه بچه‌ی معلول این وسط هست که

معلوم نیست مال کیه. اون پیرزن بیچاره هم که افتاده رو تخت. زنده و مرده شم معلوم نیست. گفتن کتی زن بابای محرابه و بعد شد

زنش. آخه اصلاً با عقل جور درمیاد؟ چرا اینا فکر کردن مردم هالوئن؟ آخه مگه میشه با زن بابا ازدواج کرد؟

-تو بقیه دین ها آره. شاید اصلاً زن باباش نبوده و شما اشتباه فهمیدین.

-لابد دیگه.

رسیده بودیم به چهار راه سوم. سلاله پا روی ترمز کوبید و با حرص گفت:

-خدا لعنت کنه مخترع چهار راه رو. بابا کلافه شدم. آه.

خنده‌ام گرفته بود. سلاله نگاهی به من کرد و دهان باز کرد چیزی بگوید؛ اما با دهان باز به سمت دیگری زل زد.

چشمانش گرد شده بود و صورتش داشت سرخ می‌شد. مسیر نگاهش را گرفتم.

زن و مردی توی ماشین کناری مان نشسته بودند و با صدای بلند می‌خندیدند. مرد به زن نگاه می‌کرد و صورتش را نمی‌دیدم.

اما زن توی همان تاریکی و نور نصفه و نیمه‌ای که از تیر چراغ برق توی صورتش افتاده بود میشد آرایش غلیظ و لب‌های پت و

پهن و خنده‌های زشتش را دید.

یک لحظه مرد سرش چرخید و به روبه رویش نگاه کرد. وا ماندم. مسعود بود. زود به سلاله نگاه کردم.

- سلاله؟ سلاله؟

ساله داندان روی هم می‌سایید. ترمز دستی را کشید. کمر بندش را باز کرد و دست برد تا دستگیره را پایین بکشد. سریع بازویش را گرفتم:

- کجا سلاله؟ چی کار می‌خواهی بکنی؟

ساله با صدایی پر حرص گفت:

- دارم میرم همون کاری که دلم می‌خواست وسط میدون دهاتشون کنمو الان همین وسط تهرون بکنم. وای! نه سلاله ولش کن.

- مگه نمی‌بینی اون هرزه چجوری داره می‌خنده؟ اونم تو ماشین من با شوهرِ احمق من. من اگه گیساشو امشب دونه دونه نگنم زن نیستم. سلاله نیستم.

در را باز کرد؛ اما چراغ سبز شد و مسعود که متوجه‌ی ما نشده بود، پا روی پدال گاز گذاشت و به سرعت دور شد. سلاله با عجله پشت فرمان نشست و در حالی که به سرعت چهار راه را رد می‌کرف داد زد:

- بیچاره‌ت می‌کنم مسعود امشب. به فئات میدم خودت و اون بغل دستیتو.

ساله گاز می‌داد و زیر لب فحش می‌داد به مسعود و آن زن وهفت جد و آبادشان. و من میان فحش‌هایش خودم را به در و دیوار می‌زدم تا آرامش کنم.

- کجا داری میری سلاله؟ ولشون کن تو رو خدا.

- واسه چی باید ولشون کنم؟ چرا نرم به بار داد بزنم سرش کتکش بزنم حالشو جا بیارم؟

پری تا کی خفه خون بگیرم؟ تا کی وایسم کنار نگاش کنم و حرف نزنم؟ بابا مریض شدم به خدا بس که لال موندم و ریختم تو خودم. بس که هی کتک خوردم و لام تا کام حرف نزد.

هی گفتن به خاطر بجهت هیچی نگو. مرده اخلاقی تند تو دلش هیچی نیست. بابا یکی نبود به اینا بگه که دل مسعود دل نیست که حرم سراس. صد تا زن تو اون دل بی صاحبش جز زن و بچه‌ی واقعی. صبر کن پری؛ فقط وایسا نگاه کن بین چی کار می‌کنم. -خیله خب. آروم تر برون. تو رو خدا حواست باشه سیاهش اینجاست.

- اون داره تند میره من آروم برم از دستم در رفته پری. بعدشم بجه خوابه. بیدار نمیشه نترس.

خیابان به خیابان، کوچه به کوچه به دنبال مسعود رفتیم. تا جایی که در مسیری آشنا افتادیم. از قرار معلوم داشتند می‌رفتند خانه‌ی سلاله. سلاله صدایش را بالا برد و قهقهه زد:

- می‌بینی من پری؟ داره زنه رو می‌بره خونه‌ی من... وای تو اتاق من... تو تخت من... می‌خواد کثافت کاریشو اونجا بکنه و اتاقمو... تختمو به گند بکشه. مگه من می‌ذارم؟ به آتیش می‌کشم اون تخت و اتاقو.

شیشه‌ی کوچک آب معدنی را از توی کیفم بیرون کشیدم و درش را باز کردم:

- بیا به کم آب بخور. آروم بگیر. باشه هر چی تو بگی اصن. میریم پدر جفتشونو در میاریم. فقط یکم از این آب بخور.

ساله کمی از آب شیشه را به دهانش ریخت و شیشه را به سمت گرفت و گفت:

- هر چی شد از ماشین پایین نمی‌ای. پیش سیاهش بمون یهو بیدار نشه بترسه. گرچه بچه‌م از بس دارو خورده نمی‌تونه بیدار بشه حتی اگه بمب در کنن کنار گوشش. بسه دیگه هر چی ساکت نشستم و تماشاچی شدم. باید همین امشب این مرد بفهمه نباید توپش رو

می‌نداخت تو زمین من.

نگاهی به عقب انداختم و خدا خدا کردم به خیر بگذرد. مسعود آهسته وارد کوچه‌ی پت و پهن شد و سلاله کمی دورتر جلوی خانه‌ای ماشین را متوقف کرد. چراغ چشمک زن بالای در برج باز شد و ماشین مسعود از دید ما ناپدید شد. سلاله چند لحظه صبر کرد. نگاهی به خودش در آینه‌ی ماشین انداخت. با لوازم آرایش توی کیفش کمی به سر و وضعش رسید. گفتم:

-داری میری عروسی یا دعوا سلاله؟

سالله رژکالباسی را روی لب‌های خوش فرمش کشید و گفت:

-دارم میرم روکم کنی. زنه باید بفهمه صد سال از من عقبه. مسعود باید باگوشای خودش، چشمای کورش بشنوه و ببینه زنش اونقدرام پخمه نیست وایسه یه گوشه شاهد کثافت کاریاش با یه زن دیگه باشه. نباید قیافه‌ی خسته‌ی منو ببینه. فکر کنه من بدبختم و کارم گیرشه. بسه دیگه خیریت کردم من پری. دست روی بازویش گذاشتم:

-نمیشه منتظر بمونی سر فرصت پلیس خبر کنیم؟ سر بزنگاه گیرشون بندازیم پلیس برش داره بیره؟ سلاله پوزخندی زد:

-ساده‌ایا. تو مسعودو نمی‌شناسی. سر دوثانیه یه کاغذ از جیش درمیاره میگه آقا پلیس این زنمه. اینم صیغه نامه. با یه صیغه نامه می‌تونه یه حرم سرا واسه خودش درست کنه. اون وقت این وسط فقط منم که خیط میشم.

دیدم راست می‌گوید. سلاله که داشت پیاده میشد گفتم:

-شماره مو بگیر رسیدی بالا لااقل من بفهمم چی می‌گین. اگر مشکلی پیش اومد سریع پیام بالا.

-بهت میگم بمون پیش بچه، بیای بالا چی بشه؟

-از اون شوهرت می‌ترسم. می‌ترسم دست روت بلند کنه. یه بلایی سرت بیاره.

-بیخود کرده. هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه.

-تو رو خدا مراقب باش سلاله. فقط گوشت رو باز بذار.

-خیله خب باشه.

سالله کلید انداخت و با احتیاط وارد ساختمان شد. دلم شور نمی‌زد. حس می‌کردم سلاله امشب بتواند یک حال اساسی از مسعود بگیرد. سه دقیقه بعد تلفنم زنگ خورد. سلاله بود. آن را روی گوشم گذاشتم. به گمانم گوشتی را گذاشت توی جیب مانتوی ضخیمش. اولش صدای خش خش می‌آمد؛ اما بعد که صدای باز شدن دری را شنیدم و بعد صدای زنی که گفت: (امرتون؟) خوب گوش تیز کردم بینم چه می‌گویند.

با صدای برخورد قطرات باران به کانال کولر چشم‌هایم را باز کردم. به روی شکم چرخیدم و به فضای خالی پنجره‌ی بدون پرده‌ی اتاق چشم دوختم. لب‌هایم به خنده‌ای کش آمد و شادی با تمام وجود زیر پوستم دوید. صدای نفس‌های آرام سلاله که در خواب هم نازداشت و خس‌خس سینه‌ی سیاوش در میان آوای خوش شرشر باران گم می‌شد. داشت باران می‌آمد و من دلم خوش بود به همان دلخوشی کوچک. به پهلوی چرخیدم و به صورت کبود سلاله چشم دوختم. شب سختی را گذرانده بود این رفیق عزیزتر از جانم. تا خود صبح ناله کرد و اشک ریخت و من دلداری‌اش دادم. از شب قبل برایتان نگویم که بلیشویی به راه افتاد دیدنی. من که نتوانستم بینم؛ اما شنیدنش هم برایم سخت گذشت. تمامی مکالمات کوتاه آن زن و بعد هم مسعود را با سلاله خوب به یاد دارم. وقتی صدای

کلفت و نکره و طلبکارانه‌ی زن را که گفت "امرتون" را شنیدم، دلم می‌خواست همان موقع می‌رفتم و تا می‌خورد یک دل سیر می‌زدمش. سلاله به زن گفت: (من امری ندارم خانوم؛ فقط از سر راهم بکش کنار...) زن با عشوه گفت:

(اون وقت شما؟ بعدش نرم کنار چی میشه؟)

(خدایش خیلی پرویی! خدا درو تخته رو خوب چفت هم کرده!)

(من پروام؟ شما اومدی جلو در خونه مردم داری دری وری میگی خانوم.)

(اومدم خونه‌ی خودم، مشکلی داره؟)

بعد صدای مسعود را شنیدم و پشت بندش جر و بحثی که بین سلاله و مسعود در گرفت. دیگر صدای زن را نشنیدم. به گمانم لال شده بود.

مسعود گفت: (به به از این ورا! راه گم کردی؟ اینجا چه غلطی می‌کنی سلاله؟)

سلاله فریاد کشید: (اینجا خونه‌مه، منم اومدم بهت بگم تو و ایشون اینجا چی کار می‌کنید؟ اومدم بگم جمع کن گند کاریاتو!) (داد زن!)

(داد می‌زنم، خوب می‌زنم، زود گورتونو گم کنید. یالا!)

(میگم عربده نکش سلاله! جلو در و همسایه آبروریزی نکن!)

(مگه تو آبرو هم داری؟)

(به خدا یه جوری می‌زنم دندونات بریزه تو شکمت‌ها!)

(تو بی‌جا می‌کنی، تو غلط می‌کنی مرتیکه هرزه‌ی کثافت!)

(باریکلا! زیون در آوردی، سر من داد می‌زنی؟)

(آره داد می‌زنم. چیه؟ فکر کردی فقط خودت بلدی هوار هوار کنی؟)

بدبخت تو با خودت چی فکر کردی که دست یه عوضی تر از خودتو گرفتی آوردی تو خونه‌ی من؟ هان؟)

(به تو چه ربطی داره؟ تو چی کاره‌ای؟)

(من چی کاره‌ام بی‌ناموس؟ من زنتم، مادر پسرتم.)

(اگه زنمی خونه ننه‌ت چه غلطی می‌کنی و چرا تو خونه‌ت نیستی؟ اگه زن منی چرا عرضه نداشتی زنت کنی بشینی سر خونه و زندگیت؟)

(چون لیاقت منو نداری! چون لیاقت همین زنای پاپتی تر از خودته. تو فکر کردی حالا که مادرم مال و منالشو داد دست هر غلطی خواستی می‌تونی بکنی؟ بدبخت یادت بیاد کی بودی و الان کی شدی. تو اصلا می‌دونستی یه میلیون چند تا صفر داره؟ تو دماغم نمی‌تونستی بکشی بالا، حالا واسه من دم در آوردی؟ جمع کن کاسه کوزه تو بابا! زود از خونه‌ی من گمشین بیرون.) نفهمیدم چه شد که صدای کوبیده شدن و تق و توق و باز و بسته شدن در آمد و بعد همه‌می چند نفر روی پله‌ها و صدای جیغ و فریاد سلاله.

مسعود افتاده بود به جان سلاله و داشت کتکش می‌زد. خون خونم را می‌خورد. دیگر صبوری را جایز ندانستم. ارتباط را با سلاله قطع کردم و فوراً شماره‌ی پلیس صد و ده را گرفتم. طولی نکشید که چند مامور با ماشین پلیسی که نفیر آژیر ماشینشان کوچه را پر کرده بود، توی برج ریختند.

نمی‌توانستم سیاوش را تنها بگذارم. با نهایت دلشوره و نگرانی به ماشین تکیه زده بودم و چشم به در برج دوخته بودم. چند دقیقه بعد مسعود و همان زن دوش به دوش مامورین پلیس سوار بر ماشین با بدرقه‌ی چند تن از همسایه‌ها آنجا را ترک کردند. ماشین پلیس که از خم کوچه ناپدید شد، فوراً شماره‌ی سلاله را گرفتم.

صدای خش‌دار و گرفته‌اش توی گوش‌ی پیچید:

(-بیا بالا پری! دارم می‌میرم.)

با صدای سرفه‌های سیاوش سلاله از جا پرید. لیوانی آب از روی میز که به من نزدیک‌تر بود به دستش دادم. سیاوش کمی آب خورد و مثل جوجه گنجشکی توی بال و پر سلاله فرو رفت. گونه‌ی سلاله کمی کبود بود. و به او گفتم:

-بهتری سلاله؟

در حالیکه داشت موهای نرم پسرش را نوازش می‌کرد، گفت:

-تموم جونم درد می‌کنه. سرم داره می‌ترکه پری.

-تا صبح بیدار بودی. یکم بیشتر بخواب. دیر بریم امروز.

-نه نمی‌خواد به مسکن می‌خورم خوب میشم. امروز خیلی سرمون شلوغ میشه. هم آخر هفته‌س، هم اینکه فصل حراجیه. تو این گیری ویری مونده فقط با افسانه دعوام بشه.

لبخندی زدم:

-ولی دیشب خوب حالشو گرفتی.

-کار خوبو تو کردی که رنگ زدی پلیس. مسعود تا مامورو دید چنان زرد شد نزدیک بود خودشو خیس کنه. دختره هم که نگو. داشت می‌مرد.

-حقشه. دیدی شوهرت همچینم زرننگ نیست؟ صیغه کجا بود بابا. امیدوارم فقط دستش بشکنه. بین چجوری صورت خوشگلتو خراب کرده‌ها.

-امروز چجوری پیام پارسا؟ وای رسوا میشم من پری!

-امروزو به کم کرم پودر بیشتر بزن رو صورتت. نترس دیده نمیشه. حالا چی کارش می‌کنی؟

-هیچی بابا، چهار تا دونه شلاق و یه تعهدنامه ازش می‌گیرن. فردا باز روز از نو روزی از نو.

-حالا دیگه یاد می‌گیره بره صیغه کنه تا گذش اینجوری درنیاد.

-بره بگیره. اونقدر اینکارو بکنه هزارتا درد و مرض بیفته به جونش بمیره راحت شیم. ولی به فکرای دارم.

-چه فکری؟

-جمع کنیم بریم خونه‌ی خودم زندگی کنیم. اینجارو هم میدم اجاره. دیگه نمی‌تونم با این حقوق بخور و نمیر زندگی مونو بچرخونم. دیگه بسه هر چی میدون دادم بهش. اونجا خونه‌ی منه. حرم‌سرای آقا نیست که.

-فکر خوییه سلاله.

-پس باشو به چیزی بخوریم بریم اول کلیدای خونه رو عوض کنیم تا باز ورنداره یکیو ببره اونجا.

حمیرا وقتی فهمید برنامه‌ی سلاله چیست کمی تعجب کرد و بعد گفت بعید می‌داند خاله حورا راضی به این تغییر مکان ناگهانی بشود.

راست می‌گفت. لابد بعد از رفتن از اینجا، توی خانه‌ی جدید صبح تا شب دم به ساعت می‌خواست پرسد اینجا کجاست؟ اما سلاله گفت وقتش رسیده حقش را کم کم از آن نامرد بگیرد. خالی ماندنِ خانه‌ای که حق او بود بی شک عاقلانه نبود. باید هر طور بود مسعود را سرجایش می‌نشاند. قرار شد از همان شب فقط وسایلِ ضروری را جمع کنیم و بقیه اسباب و اثاثیه را بدهیم به یک سمساری. کلیدهای خانه را با کمک نگهبان برج تعویض کردیم. سلاله به او تاکید کرد به هیچ عنوان مسعود را به برج راه ندهد. و اینکه به هیچ وجه حتی کلید زاپاس را به او ندهند. از آنجا که درآمدیم یک راست رفتیم پارسا. هنوز دو پله بالا نرفته بودیم که آقا مجتبی با یک جعبه شیرینی و خنده‌ی دندان نمایی جلوی پایمان پرید:

—خانوما بفرمایید شیرینی.

من و سلاله دست بردیم و هر کدام یکی از آن دانمارکی‌های کنج‌دی را برداشتیم.

سلاله رو به آقا مجتبی گفت:

—چه خبره آقا مجتبی؟

—خبرای خوب دخترم.

—خوش خبر باشی. نکنه دختر شوهر دادی یا شایدم پسر تو زن دادی؟

آقا مجتبی باز خندید:

—نه بابا. دختر من از این شانسا نداره فعلا. پسر من که ماشالا بی عرضه.

من با دهانی پر گفتم:

—پس چی شده اینقدر شاد و شنگولی؟

آقا مجتبی گفت:

—میرعلی! میرعلی به هوش اومده.

من و سلاله هر دو با خوشحالی جیغی کشیدیم.

سلاله گفت:

—وای خدای من! راست می‌گی آقا مجتبی؟

—آره دخترم. خدارو شکر رفیقم نمرود زنده موند.

با خوشحالی و اینکه دیگر خیالمان راحت شده بود کارمان را از دست نمی‌دهیم وارد پاساژ شدیم. روی لب همه‌ی کارکنان لبخند را می‌شد دید و بچه‌های طبقه‌ی خودمان انگار خوشحال‌تر از بقیه بودند. همه با هم شوخی می‌کردند و می‌خندیدند و من اما توی این فکر بودم چطور آن پسورد لعنتی را گیر بیاورم که از شر پیام‌های مداوم ماهان خلاص بشوم. تازه بعدش هم باید فکری برای رفتن به اتاق افسانه و کش رفتن آن اطلاعات می‌کردم. دم ظهر بود که محراب از آسانسور بالا آمد و با اخم‌هایی توی هم یک راست به اتاقش رفت.

جواب سلام هیچکدام از بچه‌ها را هم نداد. افسانه داشت درمورد قیمت‌های بعضی اجناس که اتیکت نخورده بودند با نوشین و سلاله حرف می‌زد. بادیدن محراب صحبت‌هایش را با آن دو نصفه کاره گذاشت و به سمت اتاق محراب رفت. فرصت خوبی بود سری به اتاق افسانه بزنم، شاید میشد چیزی بین آن خرت و پرت‌ها پیدا کرد که در یافتن رمز عبور به من کمک کند. چند مشتری بین رگال‌ها می‌گشتند و بچه‌ها حواسشان به من نبود. چندباری دیده بودم که کیمیا و نوشین گاهی با یک دستمال و شیشه پاک کن به اتاق افسانه می‌رفتند تا گردگیری کنند.

به سرعت به اتاق پرسنل رفتم و دستمال و شیشه پاک کن را برداشتم و به اتاق افسانه رفتم. خدا را شکر کسی متوجهی ورود من به اتاق نشد؛ غیر از همان دوربین مدار بسته. در را آهسته بستم. کرکره‌های پرده پایین بودند. نگاهم را به اطراف اتاق چرخاندم. چیز تازه و خاصی نبود که بشود رویش حساب کرد. حس چهارپایی را داشتم که مانده توی گل، آن هم از نوع باتلاقی‌اش. تمام طبقات توی ال ای دی روی دیوار وضعیت آرامی از پارسا را نشان می‌دادند. حواسم بود که افسانه را اگر توی صفحه دیدم بند را آب ندهم. شروع کردم به گردگیری میز. بعد رفتم سمت دیواری که پر بود از باکس‌های چوبی و قهوه‌ای رنگ که توی هر کدام یک چیزی بود. از مجسمه‌های کلاسیک که هیچ ربطی به شغل فروشندگی نداشتند بگیر تا چند قاب کوچک تقدیرنامه‌ی اتحادیه‌ی صنف پوشاک و غیره توی قفسه‌ها بودند. هم عجله داشتم هم باید خوب تمرکز می‌کردم. با شلختگی شروع به گردگیری باکس‌ها کردم. مجسمه‌ها و قاب‌ها را پشت و رو کردم؛ اما چیزی نبود. نگاهی به ساعت مچی‌ام کردم. بیشتر از آن نمیشد توی اتاق بمانم. باید می‌رفتم. حال خوبی نیست وقتی ناامید بشوی و دستت به هیچ کجا بند نباشد. حس دیگری هم که آزارم می‌داد این بود که ماهان فکر کند بی‌عرضه‌ام و من نمی‌دانستم چرا همه‌اش دلم می‌خواست خودم را به او و مرتضی و پرنیان و خصوصاً ماهان ثابت کنم. شاید هم می‌خواستم به خودم بقبولانم که از پس هر کاری برمی‌آیم، حتی اگر آن کار دور و بر خطر گشتن باشد. به سمت میز برگشتم و کمی میز را هم تمیز کردم، گرچه گرد و خاکی هم رویش نبود. اما ناگهان دستم به قاب عکس دخترکی که روی میز بود خورد و روی زمین افتاد و شیشه‌اش شکست و چند تکه شد. ترسیدم و فوراً به سمت قاب عکس داغان رفتم. دختر بچه‌ی توی عکس می‌خندید و او همان فرشته‌ی کوچک افسانه بود که مرده بود. زیبایی‌اش آنقدری خیره‌کننده بود که دلم برایش کباب شد. عکس را از میان خورده شیشه‌ها بیرون کشیدم. ناگهان تکه کاغذی از پشت عکس روی زمین افتاد. فوراً برداشتمش. یک جمله‌ی کوتاه نامفهوم به شکل چند عدد و حروف انگلیسی روی کاغذ نوشته شده بود. خودش بود. همان پسورد لعنتی که اعصابم را چند روز آزارگار برای پیدا کردنش به هم ریخته بود. نمی‌دانم از شدت هیجان بود یا ترس از سر رسیدن کسی یا آمدن افسانه که دستانم می‌لرزید و بیم آن می‌رفت که انگشتانم را با خورده شیشه‌ها زخمی کنم. سرم را بی‌اراده بلند کردم. افسانه داشت با بچه‌ها صحبت می‌کرد و این یعنی وقت کافی نداشتم و باید زود دست می‌جلباندم.

باید تمرکز می‌کردم و حروف را به حافظه‌ی کوتاه مدتم می‌فرستادم. چشمانم را بستم و چند نفس عمیق کشیدم و سه بار آن را زیر لب خواندم. فوراً برگه را به پشت عکس چسبانده نگه داشتم و قاب چوبی را که دو نیمه شده بود به حالت اولش برگرداندم و عکس را توی جا انداختم و جفت پست قاب را جاساز کردم. قاب عکس را روی زمین گذاشتم. کاری برای طبیعی جلوه دادن خورده شیشه‌ها از دستم بر نمی‌آمد. فوراً از جا بلند شدم و چند قدم به عقب رفتم و دستمال و شیشه پاک کن را به دستم گرفتم. تمام این‌ها فقط یک دقیقه طول کشید. در باز شد و افسانه در میان درگاه ایستاد. سعی کردم خودم را بزخم به آن راه و قیافه‌ای مظلوم و بی‌گناه به خودم بگیرم.

افسانه با اخم گفت:

-تو اینجا چی کار می‌کنی؟ این چرا شکسته؟

توی صدایم لحن دستپاچگی ریختم:

-وای افسانه جون! تو رو خدا ببخشید. داشتم تمیز کاری می‌کردم یهو دستم خورد قاب عکس افتاد زمین.

بعد به سمت قاب عکس رفتم و روی زمین نشستم.

-الان اینجا رو تمیز می‌کنم.

افسانه هول زده فوراً گفت:

-نه! دست بهش نزن. خودم جمع می کنم.

از جا بلند شدم و گفتم:

-آخه...

-برو بیرون. در ضمن دفعه‌ی بعد بی اجازه نیا اینجا.

-بازم معذرت. فردا براش یه قاب جدید می گیرم.

افسانه پوفی کرد:

-خیله خب، برو بیرون.

از اتاق بیرون رفتم و با بسته شدن در نفس حبس شده‌ام را بیرون فرستادم. سر همه گرم کار بود. فوراً به اتاق رفتم و حروف رمز را توی نُت بوکِ تلفنم ذخیره کردم. می ترسیدم خیلی زود فراموشش کنم. اگر فقط چند دقیقه افسانه دیرتر به اتاقش برگشته بود، می توانستم بروم سر وقت لب تاب. فقط خدا خدا می کردم این همان رمز باشد. در همان حین در باز شد و سلاله سرش را توی اتاق کرد و گفت:

-مَن پری چی کار می کنی؟

-هیچی.

-بیا برو این محراب کارت داره.

-با من؟ چی کار داره؟

سلاله شانه‌ای بالا انداخت:

-نمی دونم والا.

-خیله خب باشه. تو برو من الان میام.

نگاهی به سر و صورتم توی آینه پشت در کمدم انداختم. از اتاق بیرون زدم و با دو تقه به درِ اتاقِ محراب وارد آن جا شدم. به گمانم یک خروار کار سرش ریخته بود که جواب سلامم را بدون اینکه سر بلند کند داد. تعداد زیادی پرونده و برگه جلویش بود. گفتم:

-با من کاری داشتین؟

نیم نگاهی به من انداخت:

-چرا دیروز کاری رو که ازت خواستم رو نکردی؟

-اگه منظورتون داروهاتونه که افسانه خانوم گفتن خودشون می گیرن میارن براتون.

-تو افسانه‌ای؟

-خب خودشون نخواستن. گفتن خوشتون نمید پای بچه‌ها به خونتون باز بشه.

به صدلی‌اش تکیه داد و در حالیکه خودکار را بین انگشتش می چرخاند، گفت:

-اون اینو گفت؟

-بله.

پوزخندی زد:

-هه! عجب!

-منو صدا زدین که اینو ازم پرسین؟

-وقتی به کاری ازت خواستم باید انجامش می دادی. درضمن اونایی که خوش ندارم پاشون تو زندگیم باز بشه، خود افسانه هم شاملش میشه.

-اصلا از حرفاتون سر در نمیارم.

خودکارش را روی برگه ها انداخت و گفت:

-هیچی ولش کن! فقط من بعد اگر ازت کاری خواستم خودت انجامش بده. ممکنه باز حالم بد بشه و کارم لنگ بمونه. پس در دسترسم باش.

نمی دانستم چه بگویم. اصلا چه منظوری داشت از این حرفش؟ مگر من منشی خصوصی اش بودم؟

صدای توی ذهنم گفت: (نوکر بابات غلام سیاه بودا! بچه پررو!) به صدای ذهنم تشر زدم ساکت بماند.

گفتم:

-مثلا چه کاری؟

ابرویی بالا انداخت:

-هر کاری! اشکالی داره؟

-آخه من اینجا فقط به فروشنده ی ساده ام.

-کاری به این چیزاش ندارم. دیگه نمی تونم تو این فروشگاه به آشنا اعتماد کنم. چند وقته این همه اتفاق افتاده؛ ولی من خبر ندارم.

هر کی فقط به فکر خودش. اصلا من اینجا چی کاره ام؟ نباید بدونم چند تا مشتری فرار کرده؟

می خوام یکی باشه که گاهی کمکم کنه. یکی که مثل تو که به غریبه ی آشنا باشه.

باز صدای ذهنم نیشخند زد: (بنده خدا! پس خبر نداری که خود این من پری از همه آشناتره! بابا دشمن درجه یکته بدبخت).

-دست به سینه به صورتش زل زدم:

-من که منشی خصوصی تون نیستم.

-حالا باشی قرآن خدا غلط میشه؟ فقط خواستم به وقتایی کمکم کنی.

-آخه چه کمکی؟ شما به کم معده تون فقط مشکل داره. خب اگه بقیه بدونن چی میشه مگه؟ چیز خاصی نیست.

خودکارش را برداشت و گفت:

-کاش مشکل من فقط به معده درد ساده بود. بگذریم. سلاله خانوم بهم گفت که حسابداری خوندی. راست میگه؟

پس این بود. توی دلم به سلاله بد و بیراه گفتم که بی خبر از من برداشته بود حسابدار معرفی کرده.

-بله راست گفتن ایشون.

-خب خوبه. خبر داری که چه بلایی حسابدار قبلیمون سرمون درآورد؟

توی دلم گفتم: (بهتره بگی چه بلایی سر محسن آوردین!)

-دیگه چی بهتون گفتن ایشون؟

-اون که نگفته؛ ولی به گمونم قراره خودت بگی.

-مسائل شخصی من اخبار روزنامه ها نیست که به هر کی بگم.

-من هر کی نیستم. باید بدونم تو از کجا حاج اکبرو می شناسی؟ اینم خوب می دونم راست و روده ی زندگیمو بلدی و منو می ذاری

تو خماری.

تلفنم توی جیب مانتویم ویریه رفت. آن را از جیبم بیرون کشیدم. ماهان بود. چند روزی بود صدایش را نشنیده بودم. خدا می دانست باز چه شده بود که زنگ زده بود. رد تماس دادم و رو به محراب کردم. گفت:

چرا جواب ندادی؟

چیز مهمی نبود. می فرمودین.

به هر حال تا وقتی نگی منظورو نظرت چیه از این حرفات ول کنت نیستم.

شما فکر کن یه حرفی بوده من زدم.

مگه میشه همین جوری یه چی واسه خودت گفته باشی. اون آدرس خونه که بهم دادی و آدماش... از کجا می شناسیشون.

یکی که تو اون خونه بود رو خوب می شناختم. شما هم می شناسیشون. یادتون نمیاد آدمای اون خونه رو؟

به والله که داری الکی بازی می میدی.

فایده نداره این جوری. باید کم کم یادتون بیاد اونا کی بودن و چی شدن.

خب که چی بشه مثلاً؟

جواب ندادم. از جا بلند شد و میز را دور زد و دستانش را توی جیب شلوارش کرد و روبه رویم ایستاد. گفتم:

کاش پدرتون زنده بود. ایشون خوب می تونست یادتون بیاره. یا حتی...

حتی چی؟

حتی حاجیه خانوم... ایشونم خوب اون آدمارو یادشون بود. کاش زنده بودن.

به وضوح سرخ شدن صورتش رامی دیدم و درک می کردم از اینکه مادرش را غیر مستقیم مرده خطاب کرده ام چقدر ناراحتش می کند. بین آن سه بچه، محراب سوگلی مادرش بود. گرچه هنوز هم نمی دانستم برادرش کجاست. حرفی پشت لبش بود و با جان کندن سعی داشت آن را قورت بدهد.

ولی گفت:

به ولای علی اگر بفهمم داری اذیت می کنی سه سوتیه اخراجی.

خندیدم:

وقتش برسه حتما خبرتون می کنم. برام مهم نیست. همین حالا شم می تونید اخراجم کنید.

حیف که سرمون شلوغه و دستمون بسته س. مدارکت رو بیار بینم. یه خروار حساب کتاب مونده رو دستم.

مدارکم اینجا نیست.

کجاست؟ برو بیارش.

دوره، خیلی دور. مدارکم تو دانشگاهم تو خرمشهره. یه چند روز مرخصی بدین برم بیارم.

اصلاً حرفشم نزن. ولش کن. کار بلد باشی مدرک نمی خواد. تا به وقتش حسابدار بیارم. بشین پشت میز.

الان؟

همین الانشم دیره. امروز با شرکای پاساژ جلسه داریم. تو هم باش لطفاً. هر چی از این پرونده ها درآوردی گزارش کن امشب.

پشت میز نشستیم. یک صندلی آورد و چسباند بیخ صندلیم. نگاهی به برگه‌هایی که شلخته‌وار روی میز به حال خودشان رها شده بودند انداختم.
محراب گفت:

—من زیاد حالیم همیشه، فقط در حد اینکه بدونم ترازنامه مون چجوری‌اس. مقدار دارایی مون مشخصه، بدهی و سرمایه‌ای که شرکا گذاشتن وسط هم مشخصه. اما اطلاعات مربوط به جریان نقدینگی فروشگاه مشکل داره. اعداد و ارقام با هم نمی‌خونه.
شروع کردم به مرتب کردن فایل‌ها. بایک نگاه اجمالی و حساب سرانگشتی می‌توانستم بگویم کار سختی پیش رو دارم. محراب زیاده از حد به من نزدیک بود و این مرا آزار می‌داد. کاش اینقدر چسبیده به من نمی‌نشست کنارم. نمی‌دانم تا به حال توی زندگیتان با آدمی روبه‌رو شده‌اید که ظاهری مقبول و مردم‌پسند داشته باشد. شیک و تر و تمیز باشد و بوی عطرش هوش از سرتان ببرد؛ اما بودن در کنارش برایتان آزار دهنده باشد؟ محراب برای من شبیه سب سرخ و براق روی درختی بود که تویش کرم‌ها و ول می‌زدند. و مطمئناً که چنین سببی تا ابد روی درخت نمی‌ماند. و اوایی که قرار بود به زمین بیندازد این سب سرخ را، نه قدرت جاذبه‌ی زمین بود نه آن کرم‌ها. من بودم و تمام.

برگه‌ها را مرتب کردم. کمی صندلیم را به سمت چپ کشاندم و گفتم:
—جلسه کی شروع میشه؟

محراب نگاهی به من و صندلیم انداخت و رک و پوست کنده گفت:
—حس می‌کنم از من بدت میاد.

چنان این حقیقت را ناگهانی کوید توی صورتم که شوکه شدم. چند لحظه میخ نگاه رنجیده‌اش شدم:
—چرا این حرفو می‌زنید؟

—از چشمات. داد می‌زنن. در ضمن حس می‌کنم خیلی آشناست نگاهت. یه چیزی...
حرفش را خورد و از جا بلند شد.

—میرم بیرون. راحت باش. جلسه هم نه شبه. تا اون موقع وقت داری یه بررسی اجمالی کنی ببینی چه خبره.
بعد در را آهسته پشت سرش بست و رفت و من نفس بلندی کشیدم. تلفنم که زنگ خورد با ترس از جا پریدم و دست روی قلبم گذاشتم.
سالاله بود.

گوشی را به گوشم چسباندم و گفتم:
—الو سالاله؟

سالاله با صدایی خفه گفت:

—ورپریده اون تو چی کار می‌کنی؟ چرا نمیای بیرون؟ محراب کجا رفت؟

—ورپریده تویی سالاله یا من که بهش گفتم من حسابداری بلدم؟ چرا به من نگفتی آخه؟

—نگو که قبولت کرده. آره؟

—دیوونه من اینجا با این همه عدد و رقم چی کار کنم؟ بابا من یه روزم کارآموزی نکردم.

—لوس نشو پری. دودستی بچسب بهش ولش نکن. حقوق اون کار با این فروشندگی مسخره یکیه؟ صبح تا شب سرپا و ایمیستی
هفتصد بهت میدن. بابا این پول کفاف یه هفته رم نمیده. اونجاقط می‌شینن پشت صندلی دوتا عدد بالا پایین کردن کاری نداره واسه تو که خنگه.

-متوجه نشدی چی گفتم. میگم تجربه ندارم دختر. اگه خرابکاری کنم چی؟

- پری چرا اینقدر اعتماد به نفست پایینه؟ این شغل کوفتی چی داره که براش اینقدر بخوای جون بکنی. یادم نرفته چقدر تو مدرسه ریاضیت خوب بود. یادته همیشه سر نمره‌های ریاضیت معلما چقدر دوست داشتن؟ بابا تو درسشو خوندی.

-ولی آخه...

-به خدا باز بخوای نک و ناله کنی خودم میام می‌زنم. ببین تو اون دفتر و دستکشون چی هست که محسنو انداختن بیرون. گرچه مطمئنم هیچی نیست. بیچاره پسرِ مردمو الکی الکی به کشتن دادن.

-اگه میگی که محسن دستش پاک بوده ین اسناد صد در صد دست کاری شده‌س. اصل کاریا رو باید پیدا کنیم سلاله و اونی که دست برده تو حسابارو.

-آره راست میگی. هر چیه تو اون کامپیوترای کوفتیشونه. محراب می‌دونه اینارو؟

-چیزی نگفت. باید ازش بیرسم قضیه‌ی محسن رو.

-فقط اینو یادت باشه اصل کاری پارسا فقط محرابه. بقیه شرکا درصد سهامشون اونقدری زیاد نیست.

-خیله خب باشه فهمیدم. مرسی. فعلا قطع کن.

از او که خداحافظی کردم، تازه تازه یادم افتاد بار رد کرد تماس ماهان منتظرم گذاشتمش. اما یک هو از یک جایی صدای زنگ تلفن آمد. زیر پرونده‌ها بود. تلفن محراب روی میز جا مانده بود و باز اسم هستی روی صفحه خودنمایی می‌کرد. آهنگ تمام شد و من مانده بودم این هستی خانوم کیست. تلفنم را جلوی چشمانم گرفتم و تا شماره‌ی ماهان را گرفتم صدایش توی گوشم پیچید:

-الو من پری؟

حسی که طنین صدایش توی جانم می‌ریخت، درست شبیه گوش سپردن به ملودیِ آهنگی ملایم وسط یک ظهر بهاری بود. هوایی که کرخت می‌کرد و تو دوست داشتی زیر درخت پربرگی یک چرت بزنی. از همان خواب‌های دلچسب و سیری ناپذیر. از همان‌ها که خیلی وقت بود توی زندگی من گم و گور شده بود.

گفتم:

-سلام.

مهربان شده بود لحنش.

-خوبی؟

-خوبم. چی شده؟

-هیچ. فقط زنگ زدم خبر بگیرم.

-خب یه اس می‌دادی.

تصمیم داشتم غافلگیرش کنم؛ پس هیچ نگفتم. اما عوضش گفتم:

-فعلا که هیچی؛ ولی یه خبر داغ برات دارم. از همونا که ممکنه یه سر نخ بده بهمون.

-چی مثلا؟

-من شدم حسابدار اینجا. البته از نوع موقتش.

-چی؟ حسابدار؟ مگه تو حسابداری بلدی؟

-آره خب. دانشجوی ترم آخر بودم.

-چرا بهم ننگتی اون روز که گفتم داریم به در و دیوار می‌زنیم خودمونو؟ که از بچه‌های اینجا یکی بیاد حسابدار پارسا بشه؟

-خب تو نپرسیدی از من تا حالا که چی خوندی.

-خیلی خوب شد.

-امشب ساعت نه شرکاشون جلسه دارن. فردا میام پشتون.

-امیدوارم دست پر بیای.

-یه لب تاب لازم دارم.

-برات یکی آماده می‌کنم.

در باز شد و محراب وارد اتاق شد.

فوری گفت:

-هنوز مشغول نشدی؟ بجنب که دیره.

"چشمی" گفتم و ماهان از پشت تلفن گفت:

-صدای کیه؟

گفتم:

-من بعدا خدمتتون تماس می‌گیرم.

باز گفت:

-صبر کن...چیزه...هیچی ولش کن.

باز بدون خدا حافظی قطع کرد. محراب کنار میز ایستاد.

گفتم:

-مثل اینکه میزتون رو اشغال کردم. به نظرم بهتره برم جای دیگه.

-گفتم واست یه میز و صندلی بیارن. من باید برم انبار و طبقات دیگه سر بزنم. تو به کارت برس.

-یعنی اینجا تو همین اتاق کار کنی؟

-چه؟ نکنه می‌خوای بری وسط سالن بین مشتریا حساب کتاب دخلمونو بکنی؟

-نه ولی آخه...

-ترس نمی‌خورمت.

به سمت کتشی که روی دسته‌ی میبل بود و رفت و گفت:

-فقط موندنم تو چرا اینقدر از من بدت میاد!

از جا بلند شدم و تلفنش را به سمتش گرفتم و گفتم:

-تلفنتون.

کتش را پوشید و یقه‌اش را درست کرد و آن را گرفت و گفت:

-ممنون.

-هستی خانوم زنگ زده بودن.

رنگ از رویش پرید و گفت:

-گوشی منو چک کردی؟

-لازم به چک کردن نبود. اسمش رو صفحه افتاد.

-خیله خب باشه. فقط...لطفا چیزی به کسی نگو.

حدم درست بود. جناب منصوری شلوارش دو تا شده بود. بیچاره کتی خانومش.

شانه ای بالا انداختم:

-مسائل خصوصی شما به من ربطی نداره جناب منصوری. خیالتون راحت.

تا خواست چیزی بگوید، در باز شد و افسانه سراسیمه وارد اتاق شد و گفت:

-متاسفم جناب منصوری؛ ولی باز انگار مشتریمون فرار کرده!

محراب در جاکشکش زد و با دهانی باز به افسانه خیره شد. من چنان از جا پریدم که صندلی با صدا روی زمین افتاد. محراب با صورتی که هر لحظه سرخ تر از قبل می شد، با جان کنندی لب زد:

-یعنی چی فرار کرده؟ کی؟ چرا؟ چجوری آخه؟

افسانه سر تکان داد و نالید:

-به خدا نمی دونم. اصلا نفهمیدیم چجوری یهو غیش زد.

محراب تکانی به خودش داد و افسانه را به کناری هل داد و از اتاق خارج شد. به دنبالش به سالن رفتیم. او یک راست به سمت راهروی پرو خانوم ها رفت. من و افسانه به آن سمت دویدیم.

سلاله رو به من گفت:

-وای الان دعوا راه میفته پری.

به ثانیه نکشید صدای جیغ و هوار دخترها را شنیدیم. محراب یکی یکی درها را با استیصال باز می کرد و سرسری نگاهی به داخل اتاق ها می انداخت.

افسانه رو به او گفت:

-تو رو خدا این کارو نکنید آقای منصوری!

صدای همه ی دخترها و زن هایی که توی اتاق مشغول لباس عوض کردن بودند، درآمده بود.

یکی با صدایی نازک جیغ کشید:

(اوی! چته؟ درو ببند آه!)

آن یکی گفت:

(مگه این خراب شده صاحب نداره؟ این چه وضعشه آخه؟)

زن چاقی سرش را از اتاق بیرون آورد و داد زد:

(اوهوی چته مرتیکه؟ لختما!)

و زنی هوار زد:

(کی این مرتیکه رو راه داده اینجا؟)

مردی که همسرش توی اتاق پرو بود، با شنیدن سر و صدا داخل راهرو آمد و رو به محراب گفت:

(اوی مرتیکه اینجا چه غلطی می کنی؟)

محراب وسط جمعیت عصبی داخل راهرو ایستاد و بی اعتنا به مشتری های خشمگین رو به افسانه عتاب زد:
- کدوم اتاق بود؟ اینا که همشون پرن.

افسانه رو به اتاق آخر از سمت راست اشاره کرد:

- اون آخریه س.

ولی یه خانوم رفتن اونجا. در همین حین زنی چادر به سر از اتاق بیرون زد. محراب به آن سمت رفت.

نگاهی به داخل اتاق کرد و رو به زن گفت:

- این کیف مال شماست؟

زن گفت:

- نه مال من نیست.

به آن سمت رفتم و توی اتاقک سرک کشیدم. کیفی رودوشی با زنجیری به رنگ برنزه با سگکی به شکل عقاب به همان رنگ روی در کیف بود. یک لنگه کفش چرمی پاشنه میخی با طرح سوسماری گوشه ی اتاق افتاده بود.

محراب خم شد و کفش را برداشت و گفت:

- همچین با عجله در رفته کفشش رو جا گذاشته.

کیف و کفش را به سمت پرت کرد و رو به افسانه گفت:

- آخه حواستون کجا بود شماها؟ مگه نگفتم چشم از اینجا برندارین؟ مگه نگفتم هیچ اتاقی بدون مراقب نمونه؟

افسانه که در تمام مدت خودش را به در و دیوار می زد او را آرام کند، لب هایش را جمع کرد و رنجیده گفت:

- ولی آقای منصوری...

و محراب کر شده بود انگار و نمی شنید و نمی دید که آنجا جلوی چشمان متعجب و وحشت زده ی مشتری ها جای خوبی برای مواخذه ی کارمندانش نیست.

سلاله گفت:

- آقای منصوری تو رو خدا آرام باشین. چیزی نشده که. یه مشتری جنس فروشگاه رو برداشته و در رفته.

با اشاره به چشم های نگران دخترها و آن مردی که از فرط عصبانیت خصمانه به محراب نگاه می کرد، گفت:

- بهتره بریم بیرون صحبت کنیم.

محراب چنگی لای موهایش کشید و نالید:

- چجوری تونستید اینقدر بی ملاحظه باشید؟ اصلا همتون اخراجین. فهمیدین؟ همتون!

بعد با قدم هایی محکم از راهرو بیرون رفت. سلاله و افسانه به دنبالش دویدند و آن مرد رو به زن جوان چادری توپید:

- زود باش بیا بریم! دفعه آخرتم بود منو برداشتی آوردی جایی که مرد بی غیرت توش هست.

زنی که دخترش توی اتاقک بود رو به من گفت:

- خانوم اینجا چه خبره؟ این آقا کیه که به خودش اجازه میده بیاد اینجا؟

گفتم:

- خواهش می کنم آرام باشین خانوم.

زن با آن غبغبه‌ی لرزان زیر چانه‌اش غرید:

-چجوری آروم باشم آخه؟ عین گاو سرشو انداخته اومده تو اتاقارو دید می‌زنه، تنِ لخت و عور دخترا رو ببینه؟ چه وضعشه خانوم؟ بعد بدون اینکه چیزی بگویم محکم به در اتاق زد:

-بیا بریم نرگس. زود باش ببینم.

به سمت نوشین و کیمیا که گوشه‌ای ایستاده بودند رفتم و گفتم:

-تو رو خدا آروم مش کنید تا صداش هفت تا پاساژ اونورتر نرفته. آبرومون رفت، آه.

نوشین گفت: الان ساکتش می‌کنم.

از راهرو بیرون زدم و به سمت اتاق افسانه رفتم. محراب داشت با کلافگی طول و عرض اتاق را قدم می‌زد.

وارد اتاق شدم. افسانه داشت می‌گفت:

-آخه چه انتظاری دارین از ما جناب منصوری؟ ما که نمی‌تونیم بالای سرِ هر مشتری وایسیم ببینیم چی کار می‌کنن؟

محراب توپید:

-چرا نمی‌تونید؟ پس من تو و اینا رو واسه چی اینجا استخدام کردم؟ که یه گوشه وایسین هر کی هر کاری خواست بکنه؟ بابا لااقل یکيو می‌داشتی تو اون راهروی خراب شده تا کسی فکرِ فرار به سرش نزنه. آخه یه بچه هم می‌فهمه تو این شلوغ پلوغی خیلی راحت میشه در رفت و کسیم نفهمه.

سلاله گفت:

-ولی جناب منصوری! من مطمئنم کسی پاشو از اینجا بیرون نداشته. هر لباسی واسه خودش یه تگ داره. بخواد از جلوی چشم من فرار کنه، از جلوی اون در اصلی که نمی‌تونه بره بیرون. صدای تگ رسواش می‌کنه.

محراب پوفی کرد و غرید:

-پس یا آقا مجتبی گیج می‌زنه یا شماها! یا شایدم دختره کفتر شده پر زده رفته، هان؟

افسانه رنجیده خاطر گفت:

-دیگه دارین زیاده روی می‌کنید جناب منصوری! شما اصلا بیا بشین این فیلمای دوربین مدار بسته رو چک کن. اگه فکر می‌کنین من دارم دروغ میگم که همین الان استعفا می‌نویسم.

محراب پشت میز نشست و گفت:

-اون که حتماً ولی قبلش شما زنگ می‌زنی به پلیس. دیگه بسه. هر روز یه مسخره بازی.

یه روز دزد می‌زنه به انبار، یه روز خبر می‌رسه حسابدارمون اختلاس کرده، یه روز میاین می‌گین میرعلی رو به قصد کشت زدن، امروزم واسه چندمین بار به خاطر بی‌مبالاتی شما یه مشتری جنسِ فروشگاه رو برداشته و دِبدو که رفتیم. رو به مانیتور گفت:

-بزن پسورد این لامصبو!

افسانه کنار محراب ایستاد و چند کلید روی صفحه کلید را فشرد. من و سلاله نزدیک در ایستاده بودیم.

بعد افسانه تلفنش را از روی میز برداشت و مشغول شماره گیری شد و گفت:

-الان به پلیس زنگ می‌زنم بیاد ببینه اینجا چه خبره.

داشت به پلیس زنگ می‌زد و من تازه یادم افتاد ماهان گفته بود نباید پای پلیس و صدای آن آژیرشان که همه دنیا را خبر می‌کرد به

پاساژ باز شود. افسانه اما دستانش به شدت می لرزید و همین باعث شد تلفن از دستانش بلغزد و روی زمین بیفتد و چند تکه بشود.

تند و فرز تلفنم را از جیبم بیرون کشیدم و گفتم:

—من زنگ می زنم افسانه جون.

محراب پوزخندی زد و افسانه روی یکی از سه صندلی ولو شد.

رو به سلاله گفتم:

—میشه براش یه آب قند بیاری؟ رنگ به روش نمونده.

سلاله سر تکان داد و به دنبال من از اتاق بیرون زد. فوراً توی اتاق محراب خزیدم. شماره‌ی ماهان را گرفتم. با دومین بوق صدایش توی گوش پیچید:

—بله؟

شتاب زده گفتم:

—باز یکی از مشتری‌ها در رفته و اینا این بار دیگه می خوان به پلیس زنگ بزنن؛ ولی من گفتم خودم زنگ می زنم.

ماهان تقریباً فریاد زد:

—بازم؟! ای وای من! کی؟

—همین چند دقیقه پیش.

—خدایا! اونجا چه خبره آخه؟

—زود بیان خواهشا. این محرابه آمپر چسبونده! می ترسم کل خیابون و مغازه دارای شهر و خبر کنه. اصلاً یه جو عقل تو کله‌ی این مرد نیست.

—غلط کرده! عرضه کاسی نداره بی جا کرده پاساژ و کرده. همون بشینه تو خونه‌ش بهتره.

—حالا تو چرا عصبانی میشی؟

—هیچی ولش کن. به هر حال ممنون که نداشتی بچه‌های 110 بیان اونجا. الان میایم.

تلفن را که قطع کردم، نفس بلندی کشیدم و از اتاق بیرون زدم. به پنج دقیقه نکشید که مرتضی همراه با مردی تقریباً جوان و هم سن و سال خودش وارد سالن طبقه‌ی اول شدند. محراب چون سربازهای پادگان، خسته و عصبی در میان سالن قدم رو با یک دست توی جیب شلوار جینش و دست دیگرش زیر چانه، سخت مشغول فکر بود. با رسیدن مرتضی و آن مرد به طبقه‌ی سوم، شتابزده به استقبالشان رفت. من و افسانه کنار دیوار ایستادیم. سلاله و نوشین و کیمیا در حالیکه مشغول راه انداختن مشتری‌ها بودند، زیر چشمی به این سمت نگاه می کردند. مرد با دیدن محراب دست به سویی دراز کرد:

—سرهنگ مهرداد هستم.

کارت شناسایی‌اش را از جیبش بیرون کشید و به سمت محراب گرفت. لباس نظامی نشان نبود، چون هم‌لن طور که ماهان گفته بود نمی خواستند ورودشان به پاساژ را کسی بفهمد. با اشاره به مرتضی گفت:

—ایشون هم سرگرد احمدی هستن.

به گوش‌هایم اعتماد نداشتم. چشمانم روی مرد گرد شد. مهرداد که می گفتن این مرد بود؟ انتظار هر کسی را داشتم جز این مرد. جوان بود و من توی خیالم او را پیرمردی با موهای جو گندمی و صورتی پر جذبه تصور کرده بودم. نمی دانم چند ساله بود؛ اما هر چه بود پیر نبود.

مهراد پرسید:

—چه اتفاقی افتاده جناب؟

محراب اشاره‌ای به سالن کرد و گفت:

—بهبتره بریم تو اتاق من صحبت کنیم.

بعد رو به افسانه گفت:

—شما هم تشریف بیارین سرکارِ علیه.

افسانه که از این کنایه‌های نیشدارِ محراب ناراحت بود با بی‌میلی به دنبالشان به اتاق رفت. دست توی جیبم کردم و ناگهان دستم به فلش خورد. هنوز هم همان‌جا کنجِ جیبم جا خوش کرده بود. فکری مثل تیر از ذهنم گذشت.

تلفنم را برداشتم و پیامکی برای مرتضی فرستادم.

(سر این افسانه رو گرم کنید لطفا!)

مطمئن بودم پیامم را می‌خواند.

فورا جواب داد:

(حله آجی!)

به سمت سلاله رفتم و زیر گوشش گفتم:

—من می‌رم تو اتاق افسانه. نذار نوشین و کیمیا بیان اونور.

سلاله رو به مشتری زنی که شال بافت طلب می‌کرد، گفت:

—چه رنگی بدم؟ فقط دو رنگِ عنابی و سدریش مونده.

زن گفت:

—هردوشو بده سرم کنم بینم کدومش بهم میاد.

سلاله شال‌ها را روی پیشخوان گذاشت و رو به من گفت:

—اونجا بری چی کار کنی اون وقت؟

—فضولی!

سلاله اخم کرد:

—مَن پری!

به سمتِ اتاق رفتم و دستم را به نشانه‌ی فعلا تکان دادم. توی اتاق خزیدم و در را بستم. پشت لب تاب نشستم. زیر لب دعا می‌کردم رمز همان باشد.

داشتم سر قیمت کیفی با برندی معروف با دختری پر ناز و ادا چانه می‌زدم. او تخفیف بیشتری می‌خواست و من اما راضی نمی‌شدم.

—حالا یه تخفیف درست درمون بدی چی میشه؟ شبِ عیدی بذار مام یه کیف خوشگل بندازیم رو دوشمون یه حالی ببریم.

—خانوم چونه نزنید دیگه. تخفیف به حدِ کافی روش خورده.

-اوووو کو بابا! ده برابر قیمتش کشیدی روش. فکر کردی من خبر ندارم چقدر سود می کنی؟

-کیف پرند، یه نگا بهش بنداز! گرون خریدیم اون وقت ارزون بفروشم به شما؟
دختر طره‌ای از موهای مرواریدی‌اش را پشت گوشش انداخت و چشم و آبرو نازک کرد:

-حالا از کجا معلوم قلبی نباشه؟

سلاله کیف را از دست من کشید و گوشه‌ای گذاشت و گفت:

-پری جان ایشون خریدار نیستن. بیخودی وقتت رو تلف نکن.

بعد رو به دختر که حرصش درآمده بود کرد و گفت:

-شمام تشریف تو بیر همونجا که جنس اصل می فروشن.

دختر باز یک عشوه‌ی خرکی آمد و گفت:

-واه واه! چه بداخلاق! یکم رو اخلاقت کار کنی بد نیستا دختر جون. بلد نیستی مشتری نگه داری چرا اومدی اینجا وایسادی؟

-اینش دیگه به خودم مربوطه.

دختر آه و ایشی کرد و در حالیکه به سمت پله‌های برقی می رفت گفت:

-معلومه که میرم. میرم یه جا که فروشنده‌ش مثل تو گر گوری و گند دماغ نباشه.

سلاله داد زد:

-وایسا بینم. گر گوری عمه ته. بی نزاکت!

دختر زبانش را هم درست وقتی که داشت از دید ناپدید میشد، برای سلاله در آورد و رفت.

رو به سلاله گفتم:

-چته سلاله؟ آروم باش!

نوشین و کیمیا از توی راهرو سرک کشیدند. کیمیا گفت:

-چی شده پری؟

گفتم:

-هیچی بابا. یه بیکارِ علاف بود ردش کردیم رفت.

دوباره رو به سلاله گفتم:

-بیخودی داری حرص می خوریا! مگه بارِ اوله از این مشتریا داریم؟

-آخه نه، تو رو خدا ندیدیش چقدر بی شعور بود؟ به من میگه گر گوری اون وقت خودش...

ناگهان در اتاق محراب باز شد و مهرداد و مرتضی و محراب و افسانه بیرون آمدند. مهرداد نگاهی به من انداخت. حس می کردم مرا

خوب می شناسد. عجب ابهتی داشت. نگاهش مثل آتشی بود که ذوب می کرد کوه یخ را. جای برادری خوش بر و رو هم بود.

مرتضی رو به محراب گفت:

-پس لطفا چیزایی که ازتون خواستیم رو مد نظر داشته باشین.

عجیب دلم می خواست بدانم چه گفته اند و چه شنیده اند.

محراب رو به من گفت:

-شما اونجا چی کار می کنی؟ مگه قرار نبود تا شب به حسابا بررسی؟

به سمت اتاق محراب راه افتادم و بله چشمی هم آن میان تحویلش دادم. از اینکه محراب جلوی آن دو با من بداخلاقی کرد حسابی بهم برخورد. تا پشت میز محراب نشستم، گوشیم دلینگ دلینگ صدا داد.

ماهان پیام فرستاده بود:

(اونجا تو اون اتاق نمونی نمیشه؟)

پاسخ فرستادم:

(چطور؟!)

پیام آمد باز:

(من به این پسر اعتماد ندارم!)

آهی کشیدم. توی دلم نالیدم:

(حالا اگر می‌دونستی طرف با من چی کار کرده چی می‌گفتی!)

جواب دادم:

(باید به این حساب‌ها برسم. ساعت هفت کافه سن ویتون می‌بینمت. کارت دارم)

ماهان جواب داد:

(منتظرتم.)

فلش را روی میز گذاشتم و به سمتش سراندم و گفتم:

-بفرما اینم از اون اطلاعاتی که خواسته بودین.

اولش چشمانش گرد شد. بعد لبخندی گله‌گشاد روی لب‌های خوش فرمش نشست. فلش را چون شیئی قیمتی برداشت و گفت:

-جدی میگی؟ وای خدا باورم نمیشه! چجوری رمز شو پیدا کردی؟

-هر چی تا حالا تو زندگیم بدشانس بودم، تو این یه مورد خر شانس از آب در آوردم. واسه همین که حس می‌کنم هیچ چیز درست

درمون و مهمی تو این فلش نباشه.

-داری اشتباه می‌کنی. هست دختر. هست.

-نه آخه می‌دونی چیه؟ من هر چی رو بخوام به دست بیارم باید کلی براش جون بکنم تا بهش برسم. هیچ وقت هیچی رو آسون به

دست نیاوردم.

ماهان به صندلی تکیه زد:

-داری اشتباه می‌کنی. این جا دیگه ربطی به شانس خوب و بد تو نداره. خدا باهامونه. دعای چند تا خانواده و مادر دل‌نگرون پشت

سرمونه. قضیه مرگ و زندگی چند تا دختر پشت این به قول تو خوش شانسیه. یه نفر این میون به قتل رسیده.

-همین دیگه! چون قضیه به من مربوط نیست با خوش اقبالی داریم می‌ریم جلو. اگه دستم یهو نمی‌خورد به قاب عکس دختر مرده‌ی

افسانه و روی زمین پخش و پلا نمی‌شد و من اون پسورد رو پشت عکس نمی‌دیدم، اگر همکاراتون نبودن که سر افسانه رو گرم کنن،

حالا حالاها شاید این اتفاق خوب نمی‌افتاد.

-پس که اینجوریا بوده.

-آره پرنیان راست می‌گفت. پسورد جلوی چشم بود؛ در حالی که مخفی شده بود.

-ولی دلت خیلی پره‌ها!

سرم را پایین انداختم و بیخودی انگشت کشیدم روی خطوط کج و معوج و نقش و نگارهای میز. صدای ماهان باعث شد سر بلند کنم و به لب‌هایش چشم بدوزم.

-یه وقت فکر نکنی من فضولما؟ نه؛ ولی خیلی دلم می‌خواد کمک کنی. البته می‌دونم که هر کس تو زندگیش یه جاهای خصوصی و یه رازی داره که به هیچکس نمی‌تونه بگه، ولی به عنوان دوست اگر کاری از دست من برمیاد بهم بگو.

پوزخندی زدم و از جا بلند شدم و بند کیفم را روی دوشم انداختم:

-آره درست میگی؛ اما باور کن خدا هم نمی‌تونه بهم کمک کنه، چه برسه به بنده‌ش.

-دیگه داری نگرانم می‌کنی من پری!

لعتی چه خوش آهنگ صدا می‌زد اسمم را.

گفتم:

-قصده‌شو ندارم به خدا. ولی سعی می‌کنم از این به بعد پیش‌تر غر نزنم.

-حالا کجا پاشدی بری؟ پنج دقیقه هم نیست اومدیا.

-باید زود برگردم. البته قبلش دلم می‌خواد یه قهوه بخورم. خونم کافئین لازم شده. باید برگردم ببینم می‌تونم به بهونه‌ی سرکشی به موجودی انبار یه سر و گوشی اونجا آب بدم یا نه. اینکه میگی یه دردیگه هست اونجا واسم سوال شده. در ضمن اون همه وسیله رو چجوری می‌برن انبار؟ نکنه همون دری باشه که دنبالشیم؟

-نه اون نیست. از همون در ورودی دم صبح‌ها یا پارکینگ اینجوری که دیدیم ما.

-یعنی اون آدم که می‌گین از پارکینگ در نیومدن برن؟

ماهان سر تکان داد:

-نه! اگه قضیه لو رفتن پرونده نبود مرتضی خودش می‌رفت انبار و زیر و رو می‌کرد؛ ولی مهرداد از محراب منصوری قول گرفته همونجور که ما آسه میریم آسه میایم صداشو درنیاره.

-خب چرا؟ بابا بریزین اونجا هر کی مشکوکه بگیرین وردارین ببرین دیگه.

-نمیشه. بی‌گدار به آب بزنینم هیچی گیرمون نمیاد. باید وقتش برسه.

-اگه خود این محراب وسط ماجرا باشه چی؟ اگه همه چی زیر سر خود اون باشه چی؟

-اگر بود نمی‌داشت واسه بار دوم پای پلیس باز شه اونجا. اگر کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ش باشه مهرداد می‌فهمید.

نه، اون از چیزی خبر نداره.

-به بچه‌ها سپرد هیشکی نفهمه. کاش زودتر بفهمیم این دخترا چجوری غیبتش می‌زنه. لعنتیا عین پروانه میان و عین مارمولک میرن. به سمت در اتاق رفتیم و ماهان تا جلوی در بدرقه‌ام کرد.

گفت:

-راستی من فیلم‌ها رو که می‌دیدم یه چیزی توجهم رو بدجوری به خودش جلب کرد.

-چی؟

-اینکه این اتفاق‌ها فقط تو شلوغی بوده. زمان رفتنشون تو اتاق پرو ثبت شده؛ ولی بیرون اومدن در کار نیست. یا واقعا چیزی ثبت نشده یا یکی اونا رو پاک کرده. لطفا آخر شب از اون راهرو و تموم اتاق‌های پرو عکس بگیر. واضح و تر و تمیز. بعد بفرست برام.

هر چی هست تو همون جاس.

لحظه‌ای از وحشت مو به تنم راست شد.

-داری منو می ترسونی.

-نترس، خیلی زودتر از اون چیزی که فکرشو بکنی می فهمم اونجا چه خبره. کلید حل مشکلمون فقط همونجاس.

از در اتاق بیرون رفتم. یادم افتاد چه می خواستم ببرسم. ایستادم و رو به او گفتم:

-راستی اون وکیلی که خواستم دنبالش بگردی چی شد؟ هنوز پیدااش نکردی؟

- نه هنوز، ولی انگاری یکی هم غیر از ما داره دنبالش می گرده.

توی دلم گفتم: به به! چشم و دل سلاله روشن!

-می دونم کیه.

-اگه می دونستی چرا به من نگفتی؟

-مهم نیست. فقط خواهش می کنم زودتر از اون آدم وکیل حورا خانوم رو پیدا کنید. اون آدم نباید دستش به وکالت نامه برسه.

ماهان دستی به ته ریشش کشید:

-خدا وکیلی تو خودت از این پرونده‌ی قطور پارسا مشکوک تری.

خندیدم.

-اون شم پلیسی تو هم همه رو می گیره‌ها.

-خب آخه نمیگی که چه خبره. شاید اینطوری بهتر بتونم کمکت کنم

-شوهر دوستم یه وکالت نامه دستشه که تمام مال و اموال مادر دوستم یه جورایی به اسمشه. در همین حد بدون که نمی تونه چیزی

رو بفروشه و دنبال اون وکالت نامه‌ست که با دوز و کلک و دور زدن قانون اونا رو مال خودش کنه.

-امکان نداره. تا امضای خود صاحب ملک پای اسناد نباشه اون نمی تونه کاری بکنه باهاش.

-آخه بدبختی اینجاست که صاحب ملک آلزایمر داره. اصلا این دوماشو یادش نیست. طرف خیلی روباه صفته، می ترسم آخرش

یه کاری دستمون بده.

-به هر حال نگران نباش، هیچ کاری نمی تونه بکنه.

-چرا نتونه. پول که داشته باشی می تونی آدم بخری، آدم بفروشی. ماشالا وجدانا همه خوابه. کیه که از پول بدش بیاد.

-به همین راحتیا نیست. من قول میدم زودتر از شوهر دوست اون وکالت نامه رو بگیرم.

-چجوری؟

-پیش هیچ وکیلی نیست. فقط صبر کن.

از او خداحافظی کردم و از در خروجی پا به پیاده رو گذاشتم و دوباره از در اصلی کافه وارد سن ویتون شدم. میز مورد علاقه‌ام، همان

میز کنار پنجره توسط دو دختر و پسر اشغال شده بود. به هر حال که هم شب بود و فضای بیرون تاریک و بارانی هم درکار نبود که

بشود لحظات رمانتیک ساخت. یک فنجان اسپرسو با یک برش کیک پرتقالی سفارش دادم و پشت میزی دو نفره کنار دیوار نشستم.

همین که پشت میز نشستم، صدای زنگ تلفن همراهم بلند شد. شماره نا آشنا بود. تا گفتم الو، صدای هول زده‌ی میترا توی گوشم

پر شد:

-الو من پری؟

-میترا تویی؟

-آره منم. خوبی؟

-من که خوبم؛ ولی تو انگار زیادم خوب نیستیا. صدات چرا گرفته؟ چرا آروم حرف می‌زنی؟

-ناگهان صدای حق هقش بلند شد:

-خسته شدم پری، تو رو خدا بیا از دست این زن و شوهر نجاتم بده.

-وا! چته تو؟ چرا گریه می‌کنی آخه؟

-به خدا دیگه تحمل ندارم. انگار اسیر آوردن. صبح تا شب باید به گوشه بشینم تا بچه اوخس نشه. هی بخورم و بخوابم. بیرون...وای پری! دلم لک زده رنگ آفتابو بینم. یکی نیست به اینا بگه به خدا منم آدمم، پوسیدم تو این دخمه.

-یعنی چی میترا؟ یعنی صبح تا شب تو خونه‌ای؟

-آره پری، تموم اسباب خونه رو چیدن وسط پذیرایی هی مشتری میاد میره، سر و صدا و شلوغی الکی. تا وقتی برن باید تو اتاق زندونی بمونم. چون خانوم خوش ندارن کسی از وجود من خبردار بشه. من همینجوریشم اعصاب ندارم به خدا. کارای اینم هی رو مخمه. مدام چیزای بیخودی و آشغال می‌ریزه تو حلق من. اونقدر گندُر خوردم قیافه‌م شبیه کندر شده. هی میگه اینو بخور بچه‌م باهوش بشه، اونو بخور بچه‌م خوشگل بشه. من پری باورت میشه بیست و پنج ساعت از بیست و چهار ساعتو من رودل دارم؟ فکر کنم رختخوابمو باید ببرم تو دستشویی پهن کنم. آه. دیوونه شدم از دستش.

-حالا گریه نکن فدات شم. الان کجاست این خانوم تناردیه؟

-خبرش رفته حموم.

-غصه نخور، با فرزانه حرف می‌زنم راضیش کنه.

-دلت خوشه‌ها! بهت میگم نمی‌ذاره. این مخش تاب داره. حرف هیشکیو قبول نمی‌کنه. اون شوهر زن ذلیلشم عین خیالش نیست.

-یه روز خودم میام می‌برمت بیرون.

-کی پری؟ سال دیگه؟ به خدا عمرا بتونم تا آخر نه ماهگی این وضعیو تحمل کنم. اصلا به سرم زده پاشم برم. برم خودم به گوشه این بچه رو بزرگ کنم.

-چرت نگو. مگه بچه بزرگ کردن الکیه؟ اونم واسه تو که نه شغلی داری نه سرپناه. تو رو خدا تحمل کن. من به فرزانه میگم وضعیت رو.

-باشه باشه. مثل اینکه داره میاد بیرون. من برم. منتظر تما پری. خداافظ.

همین که تلفن راقطع کردم، ماهان رادیدم که بالای سرم ایستاده بود. فنجان قهوه‌ام را روی میز گذاشت و گفت بفرمایید اینم سفارشتون. لبخندی دخترگوش کنج لبانش نشست. لعنتی خبر نداشت این نگاه‌های گاه و بی‌گاه مهربانش دارد کار دستِ دلم می‌دهد. آن وقت من بیچاره چطور باید به این دل وامانده‌ام حالی می‌کردم که عاشق نشود. به قلبم چطور می‌گفتم اینقدر محکم نزنند. سرم را پایین انداختم و زیر لب تشکر کردم.

صدای گوشنوازش دلم را زیر و رو کرد:

-نوش جانتون خانوم.

صدای دور شدن قدم‌هایش را که شنیدم سرم را بلند کردم و به نیم رخش که کنار میزی ایستاده بود و داشت سفارش می‌گرفت دزدکی نگاه کردم. پیراهن آبی نفتی و شلواری خاکی رنگ به تن داشت. نمی‌دانم ته ریش دو سه روزه صورتش را خواستنی‌تر

هر وقت دیگری کرده بود یا من آن روز او را جذاب تر می دیدم. به هر حال که آرزو کردم روزی برسد با او پشت همین میز کنار پنجره وقتی باران می بارد و شیشه ها اشک می ریزند دستان مردانه اش را توی دستم بگیرم و توی اسپرسوی چشمانش زل بزنم و بگویم چقدر می خواهمش. نوشیدن آن قهوه هم نتوانست بغض نشسته توی گلویم را بشوید و ببرد. کیک را خورده نخورده روی میز رها کردم و از آن کافه بیرون زدم و به سرعت به سمت پارسا قدم تند کردم. یک ربعی به ساعت نه باقی بود. صدای مهمه‌ی مشتری‌ها از بیرون از اتاق شنیده می شد و من خیلی خوشحال بودم که پشت میزم توی اتاق و پشت در بسته نشسته‌ام و به کاری مشغولم که عاشقش بودم. همیشه دوست داشتم حسابدار یک شرکت بزرگ با یک حقوق دهان پر کن باشم؛ اما همین هم غنیمتی بود برایم. محراب به قولش عمل کرد و میزی در گوشه‌ی اتاقش به من داد. کارم تقریباً تمام بود و با یک نگاه کلی در آن وقت کم به آن همه کاغذ و چند سوتی کوچک و بزرگ در فاکتورهای خرید، میشد گفت یک چیزهایی این وسط درست نیست. محراب سخت مشغول کار بود. از جا بلند شدم و به سمت میزش رفتم. لازم بود یک چیزهایی را قبل از آمدن شرکاء با او روشن می کردم.

-میشه یه کم با هم حرف بزنیم؟

سر بلند کرد و چشمان خسته و قرمزش را به من دوخت.

-تموم شد؟

-بله تقریباً.

-خب؟ چیزی هم ازش فهمیدی؟

-آره یه چیزایی دستگیرم شد. فقط کاش بدونم این همه کاغذ و فایل فقط همونایی هستن که دست آقا محسن بوده؟ یعنی منظورم اینه که اصل کار یا باید تو کامپیوتر و نرم افزار مخصوص خودش ثبت شده باشه. من اونارو می خوام. محراب پوفی کرد:

-مشکل منم همینه دیگه. به جز این چند تا برگه و چند تا فاکتور که دادم دستت، چیز دیگه‌ای ندارم. محسن یه لب تاب داشت هر جا می رفت دنبالش می برد. دو روز قبل از اینکه پلیس دستگیرش کنه به افسانه گفته بود لب تابش رو گم کرده. -شاید ازش دزدیدن.

-من نمی دونم. به هر حال هر چی بود و نبود توی اون لب تاب بود.

-چجوری شد که یهو کارش به پلیس و زندون کشید؟ خیلی دلم می خواد بدونم. میشه بگی برام؟ اصلاً چجوری فهمیدین محسن داره اختلاس می کنه؟

-بین این پاساژ چهار تا شریک داره که من سهام دار اصلیشم. درصد سرمایه‌ای که من وسط گذاشتم شصت درصد کل سرمایه‌ی این فروشگاهه. دامادمون و ماکان و اون خانوم کتایون، هر کدوم به یه اندازه سهم دارن. یه چند وقتی بود که محسن می گفت موجودی با دریافتی‌ها نمی خونه. زیاد سردر نمی آوردم. محسن نابغه بود تو کارش. نمی دونم چی شد، یهو ماکان و دامادمون ریختن سرم که کجایی که محسن داره دارو ندارمونو پول می کنه بیره اون و رآب. خنده‌م گرفته بود. اصلاً امکان نداشت محسن همچین کاریو بکنه. خیلی بهش اعتماد داشتم. رفیق زمان سربازیم بود. ده برابر حقوقی که می گرفت واسمون کار می کرد. اون موقع فقط خون جلو چشممو گرفته بود. اصلاً نکردم برم یه تحقیق بکنم ببینم چه خبره. اصلاً اینا راست میگن یا دروغ. چند تا فایل بهم نشون دادن که محسن دست برده تو حسابا. حتی بهم گفتن بلیط آنکارا رو هم گرفته. هر چی محسن قسم و آیه خورد که محراب حرف اینارو باور نکن، واسم پاپوش دوختن، به خدامن بی گناهم و ال و بل؛ ولی من باور نکردم. حتی ماکان رفت یه حسابدار حرفه‌ای از یکی از این شرکتایی که باهاشون کار می کنیم رو برداشت آورد، اونم نگاه کرد گفت محسن کلی پول به جیب زده.

-چقدر؟

-نزدیک سه میلیارد.

-اوووو چه خبره!

-وقتی فهمیدم کشته شده دنیا رو سرم خراب شد. به خدا دیگه به هیچکس اعتماد ندارم، خصوصاً به آشنا. انگار رو غریبه ها بیشتر میشه حساب کرد تا آشنا.

-یعنی به رفیق و دامادتون شک دارین؟

-تو بودی شک نمی کردی؟

-خب چرا، ولی باز نمیشه رو هوا حرف زد.

-من می ترسم. خلیل زیاد می ترسم. به خدا اصلاً نمی خواستم سر محسن همچین بلایی بیاد. خیلی پشیمونم. خیلی!

-راستش این فاکتورها به کم مشکوکن. خط محسن رو میشه از روی نوشته هاش تو اون فاکتورها شناخت؛ ولی این وسط با به خط دیگه به سری اعداد و ارقام تو فاکتورها عوض شده. رقمشونم همچین بگی نگي درشته. حتی رنگ خودکار هم عوض شده. رنگ و روی محراب به وضوح داشت سرخ میشد. حق هم داشت. رو دست خوردن از دوست و رفیق و کسی که جزو خانواده اش محسوب میشد خیلی زور داشت.

-خب، دیگه چی فهمیدی؟

-به ماکان و دامادتون و حتی...حتی به کتابون خانوم هم شک دارم.

-محراب به صندلی تکیه داد و انگشت های کشیده اش را لای موهایش برد و آن ها را به هم ریخت. با درماندگی گفت:

-پس کار خودشونه.

-اون وقت این سه میلیارد این وسط چی شد؟ پیدا شد؟

-معلومه که نه. محسن اعتراف نکرد و تو راه اولین دادگاهش زدن کشتنش.

-دلم می خواست به اوایی که حالا یگه و تنها به نظر می رسید و دل آدم برایش کباب میشد، اعتماد کنم؛ اما چه کنم که سابقه اش پیشم خیلی خراب تر از این حرف ها بود.

-محراب گفت:

-خیلی می ترسم. همش فکر می کنم عالم و آرم دارن بهم دروغ میگن و همه ی اینایی که این بیرون تو فروشگاه من دارن کار می کنن، به چیزی رو ازم پنهون می کنن. به چیزی که همه می دونن اِلا من. تو این فروشگاه هیچی سر جای خودش نیست و بدجوری احساس تنهایی می کنم. نفس بلندی کشیدم. توی نگاه خسته اش می شد ترسی آمیخته به نگرانی را دید. ترس از تنها ماندن و از دست دادن همه چیز.

ترس از دست دادن رفیقش و خنجر خوردن از پشت توسط دامادشان. وقتی نام کتابون را آوردم دلخور شده بود.

راست توی صورتش نگاه کردم و گفتم:

-من چی؟ به منم اعتماد ندارین؟

چند لحظه توی چشم هایم خیره شد و گفت:

-تو؟...راستش...

ناگهان در باز شد و کتایون خیره به ما وارد اتاق شد. دستش روی دستگیره مانده بود. طرز نگاهش به ما جوری بود که با خودم گفتم حالا است که بیاید یقه مان را بگیرد و داد و قیل راه بیندازد برای تنها بودنمان توی یک اتاق.

ولی وقتی محراب گفت: "چرا خشکت زده کتی؟" به یکباره لبخند صورت زیبایش را از اخم باز کرد.

من زودتر سلام دادم و او در حالیکه به داخل اتاق می آمد، جواب سلامم را داد. به سمت مبل های چرمی رفت و خانومانه روی آن نشست.

محراب گفت:

-پس بقیه کجان؟

کتایون گفت:

-نمی دونم و نگو چرا چون خبر ندارم اصلا کجان.

محراب از جا بلند شد و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. به سمت یخچال کوچک گوشه اتاق رفت و شیشه ی آب معدنی را از آن بیرون کشید و مشغول نوشیدن شد. یک جورهایی بلا تکلیف بودم میان این دو زن و شوهر.

کتایون رو به من گفت:

-شما کاری دارین اینجا؟ نمی خوانین برین؟

محراب قبل از اینکه دهان باز کنم، گفت:

-حسابدار جدیدمون هستن. قبلا باهاش آشنا شدی دیگه؟

کتایون یک چشم و ابرویش همزمان بالا پرید. تبسمی آمیخته با تعجب زد و در حالیکه رویش به من بود، گفت:

-به به مبارک باشه! از کی تا حالا فروشنده میشه حسابدار محراب خان؟

محراب دست روی معده اش گذاشت و صورتش جمع شد.

رو به کتایون گفت:

-از وقتی که ایشون از اولم حسابداری بلد بودن و خبر نداشتیم و ما هم فعلا این وسط موندیم بدون حسابدار.

داشتند سر من بحث می کردند و من حس خوبی نداشتم. کتایون انگار اصلا مرا نمی دید. و حس من هیچ وقت دروغ نمی گفت که زیر آن ظاهر خونگرم و مهربان یک کتایون دیگر بود که انگار داشت آرام آرام رخ می نمایاند.

-به نظرت بهتر نبود تو این اوضاع قمر در عقرب فروشگاه یه حرفه ای رو استخدام می کردی؟

محراب روی مبل کمی دورتر از کتایون نشست و شروع کرد به ماساژ دادن سر معده اش.

-محسنم حرفه ای بود، یادته؟ ولی شما تو زردش کردین.

کتایون انگار توپش از جایی دیگر پر بود که بی حوصله لب زد:

-ما تو زردش کردیم؟ منظورت چیه محراب؟ طرف دستش کج بود. دیر فهمیده بودیم در رفته بود.

-دیدي که در نرفت و فعلا هم که تو سردخونه ست و یه قتل افتاده گردن یکی که از هر طرف بهش نگاه کنی ختم میشه به پاساژ پارسا و منه بدبخت که مثلا مدیر اینجام.

کتایون کمی توی مبل جابه جا شد و صدای قیژی از مبل در آمد.

-محراب تو اصلا می فهمی چی داری میگی؟ یعنی ما محسنو کشتیم؟

محراب آهی کشید و گفت:

-محسنو، منو، آبرومونو، آینده مونو، کل اعتبار و سرمایه مونو شماها از بین بردین.

-اصلا نمی فهممت محراب. ما یه دزدو از این فروشگاه انداختیم بیرون. حالا اون بیرون چی شده که طرف سر از سردخونه درآورده به ما ربطی نداره.

-ول کن این بحثارو. دردِ معدهم باز شروع شده. یه زنگ بزنی بیان حرفامونو بزنیم بریم خونه. حالم هیچ خوش نیست.

-کتابیون لب برچید و مشغول ور رفتن به تلفنش شد.

-من که حس اضافه بودن داشتم آن میان رو به محراب گفتم:

-بیخشید تا بقیه برسن من برم یه سر پیش سلاله.

-محراب سر تکان داد و من از اتاق بیرون زدم. نوشین در حالیکه داشت دنبال لباسی سایز مشتری کنار دستش توی رگال را می گشت با دیدنم گفت:

-اوضاع چطوره من پری؟ خوش می گذره؟

-در حالیکه داشتم از کنارش رد می شدم گفتم:

-جات خالی. خسته نباشی.

-تشکری آهسته شنیدم و سمت سلاله و قفسه های روسری پا تند کردم.

-سلامه با دیدنم گفت:

-به به! پریا خانوم، خسته نباشی!

-کنارش ایستادم و مشغول تا کردن یک خروار روسری به هم ریخته روی پیشخوان شیشه ای شدم.

-مرسی سلاله. چه خبرا؟

-اینور که هیچی، اونور چی؟

-یه خبرایی هست؛ ولی فعلا دستمون تو حنا مونده.

-سلامه با نگرانی گفت:

-وای! نکنه داریم ورشکست میشیم پری؟

-والا بعیدم نیست. بخور و بیر زیاد داره اینجا.

-هیچی دیگه! بدبخت شدیم رفت. اون وکالت نامه ی لعنتی هم که گم و گوره. آه.

-یاد ماهان افتادم که دم آخری که پیشش بودم یک چیزهایی در مورد اینکه وکالت نامه ممکن است پیش هیچ وکیلی نباشد می گفت.

-گفتم:

-اصلا به گمونم وکالت نامه پیش وکیل نباشه سلاله.

-یعنی چی پری؟

-اصلا بیا فرض کنیم وکالت نامه گم شده. اون وکالت نامه یا یه چیزی بوده که مسعود رو به عنوان شریک مامانت معرفی می کنه.

-به نظرم بهتره بریم همون دفترخونه ای که این وکالت نامه توش ثبت شده.

-سلامه نگاه عاقل اندر سفیهی به من کرد:

-آخه فدات شم، مشکل منم همینیه که نمی دونم مامان و مسعود تو کدوم دفترخونه این وکالت نامه رو ثبت کردن.

-یعنی تو اون موقع باهاشون نبودی؟

نه بابا!

خب حالا که خوب فکر می‌کنم می‌بینم اصلاً شاید و کیلی در کار نباشه.

چرا هست. اون روز که گفتمی بریم بانک یا دفتر و کالت یادم افتاد قبل از اینکه مامان مریض بشه یادمه با یکی مدام حرف میزد یا می‌رفت پیشش. وقتیم می‌گفتم کیه، می‌گفت و کیلمه. می‌خوام تکلیف این مال و امولم روشن شه. به گمونم بو برده بود که مسعود داره یه کارایی می‌کنه و اون وقت منه احمق اصلاً نفهمیدم. کاش مامان بهم گفته بود؛ ولی بدبختی اینه دیگه اعتماد نداشت بهم. نه به من نه به مسعود. من فکر و ذکر شده بود مسعود و اون عشق مسخره و مامان مدام بهم می‌گفت از مسعود خوشش نمیاد. دیگه مثل قبل حس خوبی بهش نداره. دیدم داره تلاش می‌کنه جلوی مسعود رو بگیره، اما تا اومد یه کاری بکنه مریض شد.

نگران نباش حالا دیر نشده. اون دفتر خونه رو پیدا می‌کنیم و یه المثنی از اون و کالت نامه می‌گیریم و می‌ریم ازش شکایت می‌کنیم. فقط اینو بهت بگم کار سختی رو پیش رو داریم سلاله. خواهشا قوی بمون. من یه چیزایی شنیدم.

چی شنیدی؟ از کی شنیدی؟

ببین من از ماهان خواستم دنبال اون وکیل مامانت بگرده. گفت مثل اینکه یگی دیگه‌ام داره دنبال اون و کیله می‌گرده.

یعنی مسعوده؟ آخه واسه چی؟

نمی‌دونم. اولش فکر کردم شاید اونم دنبال وکالت نامه ست؛ ولی میگم اون که خودش یکیشو داره. پس قضیه چیز دیگه‌س.

مرتیکه نمک به حروم! ببین اگه گذاشت زندگیمونو بکنیم؟

باید دوتایی بگردیم دنبال اون دفتر خونه.

من گشتم پری. تموم اون دفترخونه‌های نزدیک خونه رو گشتم. نبود که نبود.

من به ماهان می‌سپرم بگرده. تو نگران نباش.

باشه هر چی تو بگی من پری. ولی اون وکیل رو هم باید پیدا کنیم. واسه دادگاه لازمش داریم. اون تنها کسیه که جیک و پوک

مامان رو می‌دونه. اصلاً می‌خوام بدونم واسه چی وکیل گرفت.

کاش حداقل خود اون وکیل زنگ می‌زد بهتون.

در همین حین در آسانسور باز شد و ماکان و مردی پشت سرش وارد سالن شدند.

آن مرد را نمی‌شناختم. لابد دامادشان بود. رو به سلاله گفتم:

باید برگردم تو اتاق. جلسه داریم.

باشه برو. کارت تموم شد بیا پیشم.

قبل از اینکه بروم توی اتاق به شماره‌ی محراب که از قبل از همان روز توی بیمارستان در تلفنم ذخیره کرده بودم، پیامی فرستادم

بدین مضمون که بهتر است ماکان و دامادشان چیزی از اینکه به آن‌ها مشکوک هستیم ندانند. امیدوار بودم پیامم را قبل از شروع

حرف‌هایمان ببیند. دو تقه به در بسته زدم و سلام گویان وارد اتاق شدم.

از دقایق بعد و تعجب آن دو از این که من حسابدار شده‌ام چیزی نگویم بهتر است. طوری به من و محراب نگاه کردند انگار ما آدم

کشته‌ایم و این شک مرا بیشتر می‌کرد. دور میز نشستیم و من مات ماندم از دیدن دامادشان و وحشت کردم وقتی صدایش را شنیدم.

او همان مرد بد صدای توی انبار بود. همانی که چند روز پیش روزی که میرعلی را زده بودند، کنار عباس توی ماشین دیدمش. پس

آن مرد سعید نبود.

و تازه یادم افتاد در همین اتاق هم یک بار دیده بودم او را. دیگر شکم به یقین تبدیل شده بود دور و بر این مرد باید خبرهایی باشد.

از اینکه فکر می‌کردم او قاتل محسن باشد مو به تنم سیخ شد. هنوز نمی‌دانستم اسمش چیست.
رو به محراب با دست اشاره‌ای به مرد کردم و گفتم:

-معرفی نمی‌کنید ایشون رو؟
مرد زودتر گفت:

-از خودمم بررسی میگم بهتون. اسمم فرهانه و چند سالی هست که داماد منصوری‌ها هستم.
یادم افتاد سلاله یا کسی دیگر نام فرهان را به من گفته بود و من فراموش کرده بودم. بس که ذهنم پر از قصه بود آن روزها، اسم‌ها را فراموش می‌کردم.
گفتم:

-منم پریا پازوکی، در خدمتتون هستم.
حس کردم فرهان تا اسمم را شنید معذب شد و ناخودآگاه چشم‌هایش جمع شد و یک نگاه عمیق به من کرد.
گفت:

-پازوکی؟!!

محراب گفت:

-چیه؟ نکنه می‌شناسی ایشون رو؟

ماکان و کتابیون کنجکاو چشم به دهان فرهان دوخته بودند.

فرهان بعد از چند لحظه نگاه خیره به من که باعث معذب بودنم شده بود، گفت:
-نه، نه نمی‌شناسم.

ماکان نگاهی به ساعت مچی‌اش کرد و گفت:

-محراب نمی‌خوای بگی واسه چی ما رو اینجا جمع کردی؟ خبر تازه‌ای شده؟
محراب با تاسف سر تکان داد و گفت:

-مثل این که حواست نیست ماکان! نکنه نمی‌دونی اینجا چه خبره؟

-یه چیزایی شنیدم. ولی دقیق بگو بینم این چند وقته من نبودم چه بلایی سر فروشگاه اومده؟

-والا الان چند روزه برگشتی ایران اصلاً نیستی.

-خب سرم شلوغه گل پسر. تو که اینجا ریسی باید حواست باشه نه من که فقط یه کوچولو سهم دارم.
محراب پوفی کرد.

-کاش رئیس نبودم.

دزدکی میرعلی رو نصفه شبی زدن شل و پل کردن، چند تا مشتری الکی الکی گم و گور شدن، این وسط سه میلیارد گم شده، من واقعا دلم می‌خواد بدونم چرا مدام باید پای پلیس بکشه اینجا و آبرو حیثیتمون و اعتبارمون از بین بره. نباید بیاین ببینید فروشگاه در چه حاله؟ همه کارارو انداختن گردن من و رفتن پی زندگی خودتون.

فرهان گفت:

-از اول قرار بود ما سه تا تو کارای پارسا دخالت نکنیم. یادت رفته؟

محراب دلخور گفت:

-بابا این که دخالت نیست. شماها منو دست تنها گذاشتین. لااقل اگر من نمیگم شماها که می تونید بگین محراب کمک نمی خواد تو این بلبشو؟

کتابیون که تا آن موقع ساکت بود و به ناخن های بلند و لاک زده اش خیره بود، گفت:

-بسه دیگه، بهتره بریم سر اصل مطلب. این حرفا چه فایده داره؟

رو به من گفت:

- شما که یه روزه شدی حسابدار اینجا، اول می خوام بدونم دقیقا وضعیت مالی پارسا چجوریه؟

چند برگه جلویم بود و یک خلاصه ی کوتاه از وضعیت پارسا را آماده کرده بودم.

اوضاع پیچیده ای بود. این میان یک طرف من بودم و محرابی که دست تنها و گرفتار بود و طرف دیگر آن سه بودند که اصلا معلوم نبود چه کار دارند می کنند. آیا دستشان توی یک کاسه بود؟ سخت بود شکی که به کتابیون و ماکان داشتم را ثابت کنم، و گرنه تکلیف فرهان تقریبا مشخص بود.

گلویم را با تک سرفه ای صاف کردم و گفتم:

-ببینید من یه نگاه کلی به اون فایل ها و همه ی فاکتورهای این سه ماه آخر انداختم. اصل مدارک پیش آقا محسن بوده و من دقیقا نمی دونم چرا الان نباید اون مدارک پیش ما باشه. هزینه ها با درآمد فروشگاه نمی خونه. اعداد و ارقام سود خالص این سه ماه خیلی عجیب و غریبه.

حساب های دریافتی با فاکتورای فروش همخوانی نداره. اگر پرداختی های دارایی و مالیات و حقوق کارمندا و هزینه های آب و برق و گاز و چیزای این دست رو کم کنیم و قیمت اون تعداد کم از لباس هایی که نیست شده رو هم بهش اضافه کنیم، اعداد و ارقام مشخصی باید داشته باشیم؛ ولی متاسفانه سود ماهانه با اون عددی که باید باشه مطابقت نمی کنه و خیلی کمتره. محراب گفت:

-یعنی داری میگی این وسط یه مقدار از درآمدمون نیست؟

-متاسفانه بله.

ماکان کلافه پوفی کرد و دست روی پیشانی اش گذاشت و پوزخند زد:

-خیلی جالبه. گفتین محسن دزده، خورده و برده؛ ولی حالا که مرده و نیست بازم یکی داره بی سرو صدا از دخل فروشگاه می دزده. گفتم:

-حساب دریافتی هامون از بخش نقدی و غیر نقدی همه مشخصه. خب اونایی که کارت می کشن پول مستقیم میره تو حساب اصلی فروشگاه و نقدینگی هم وضعیتش معلومه. افسانه مسئولشه و طبق تحقیقی که من از اون بانکی که شما توش حساب دارین انجام دادم، افسانه شنبه ی هر هفته یه مقدار مشخصی پول واریز کرده به حساب.

کتابیون گفت:

-فروشنده ها خیلی راحت می تونن از پولای نقد کش برن. افسانه حواسش هست؟

شانه بالا انداختم:

-واسه همینه که میگم مقدار جنسی که فروخته شده با مقدار درآمد و دریافتی ها تطابق نداره. فروشنده هر چی فروخته با قیمت و مقدار تخفیف ثبت کرده؛ ولی این وسط یه مقدار پول گم شده که البته کم هم نیست. اصل تطابق هزینه های انجام شده با درآمد فروشگاه مشکل داره.

حالا اینا همه به کنار موجودی سرمایه واسه کالای جدید مخصوصا تو قسمت خوراکی کمه. اگر نتونید موجودی حساب رو ببرید بالا ورشکستگیتون حتمیه.

فرهان گفت:

- یعنی می‌خوای بگی فروشنده‌ها دزدیدن این مقدارو؟ اونم خرد خرد؟
گفتم:

- نه نمی‌تونن این کارو بکنن. چون مدرک هست واسه فروش هر جنس. بی‌خودی نمی‌تونن خودشون رو بندازن تو هچل. شاید خود جنس رو ببرن، ولی پول دخل رو نمی‌تونن خال کنن. این روش‌ها دیگه خیلی قدیمی شده.
کتایون گفت:

- البته تقریبا جفتشون یکیه، پولو ببری یا خود جنس رو.
ماکان گفت:

- پس این پولایی که این وسط می‌گین گم شده چجوری رفته از دستمون؟
کتایون نیشخندی زد:

- لابد خانوم پازوکی فکر می‌کنن کار ما سه تاس دیگه.
خودم را زدم به دلخوری:

- من کی همچین حرفی زدم؟ چرا حرف تو دهنم می‌ذارین؟
محراب رو به کتایون گفت:

- کتی ول کن این حرفارو. بیاید فکر کنیم که الان در حال حاضر چی کار کنیم؟
گفتم:

- به نظرم اولین کار شارژ موجودیه. بعداستخدام نیروی جدید. افسانه نمی‌تونه چند تا کارو با هم انجام بده. هر بخش یه ناظر می‌خواد. این همه دوربین نصب کردین ولی فکر نکنم افسانه خیلی هم حواش به اونا باشه. آقا محراب نصف بیشتر وقتا نیستن. شما سه نفر هم تقریبا نمی‌دونید اینجا چه خبره. الان انبار بدون نگهبانه، هیچ حواستون هست؟
محراب سر تکان داد و گفت:

- ممنون که مدیریت ضعیفم رو به رخ کشوندی!
فوری گفتم:

- چرا نقد پذیر نیستین جناب منصوری؟ واسه مدیریت یه فروشگاه با این دم و دستگاه عظیم باید بیست و چهارساعته حواستون بهش باشه. اگه همینجوری پیش بریم فروشگاه نرسیده به فصل تابستون ورشکست میشه. بعدشم حتما اون سه میلیاردی که گم شده رو پی‌ش رو بگیرین.

کتایون گفت:

- اون وظیفه‌ی پلیسه نه ما.

ماکان گفت:

- اون محسن مرده و بعید بدونم بشه سه میلیاردو برگردونیم.

کتایون گفت:

- مطمئنم دست خانواده شه، یه گوشه قایمش کردن تا آبا از آسیاب بیفته. در ضمن پلیس هنوز هویت اون جنازه رو تایید نکرده.

فرهان گفت:

- می‌بخشید دخترم؛ ولی شما لطفا فقط به حساب و کتاب رسیدگی کن. اگر کارت تایید شد بعد اینجا استخدام میشی. بقیه‌ی چیزارو هم بذار به عهده‌ی ما.

محراب گفت:

- نه راست میگه اتفاقا. من اشتباه کردم. پاشم وایمیستم. اینکه باید نیروی جدید بیاریم تو اولویته و وام باید بگیریم.

محراب دست روی معده‌اش گذاشت و در حالیکه از درد به خود می‌پیچید، گفت:

- ای خدا! دارم دیوونه میشم.

ماکان گفت:

- بسه محراب، پاشو بریم خونه.

کتایون از جا بلند شد و کیفش را برداشت و گفت:

- من می‌رم ماشینو بیارم بیرون. ماکان تو بیارش!

رو به من گفت:

- فعلا خانوم.

سری به نشان خداحافظی تکان دادم. فرهان هم زیر لب خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت.

محراب رو به ماکان گفت:

- تو برو خودم میام.

ماکان گفت:

- نیفتی یهو! حالت خوبه؟ می‌تونی خودت راه بیای؟

- آره بابا. برو. بذار با خانوم پازوکی کار دارم میام.

- پس زود بیا.

ماکان از من خداحافظی کوتاهی کرد و رفت. محراب رنگ به رو نداشت.

گفتم:

- حالتون خوب نیست انگاری!

- این معده منو می‌کشه آخرش. هر وقت عصبی میشم اینجوریم. بگذریم. فقط خواستم بهت بگم من به هیچکدومشون اعتماد ندارم،

خواهش می‌کنم کمکم کن.

پوزخندی توی دلم زدم. عجب اوضاعی شده بود! مردی که این همه راه کوبیده بودم آمده بودم انتقام بگیرم روزهای از دست رفته‌ی

جوانی‌ام را حالا از من کمک می‌خواست.

- جوابمو ندادی. چرا به من اعتماد داری؟

- چاره‌ای ندارم. باید بین بد و بدتر یکتو انتخاب کنم. شناختی ازت ندارم؛ ولی فرض رو بر این گذاشتم که تو قرار نیست زیرآبی

بری. حالا دیگه من حواسم هست و تو اگر بخوای نمی‌تونی منو دور بزنی و بیپچی جاده خاکی.

- باریکلا به تو! چه مطمئن هستی.

نزدیکم ایستاد و توی چشم‌هایم زل زد:

—حالا دیگه پای پلیس وسط ماجراس. زبونم لال اگه بخوای دست از پا خطا کنی و دست به کبریت بزنی اول خودت می‌سوزی.

—دیگه داری میری رو اعصابم. لطفا حواست به حرفات باشه. من هیچ اجباری ندارم کمکت کنم.

—منظوری نداشتم. فقط خواستم گربه رو دم حجله کشته باشم. لطفا فردا صبح اول وقت یه سر به انبار بزن و موجودیش رو واسم

بگیر. به فرهان میگم کمک بفرسته برات.

گزارش کامل تمام حرفایی رو هم که تو جلسه زدی بنویس بهم بده. کلیدی از توی جیبش بیرون کشید و به سمتم پرت کرد.

—بیا بگیر درم قفل کن برو خونتون.

دولا دولا به سمت در رفت و از اتاق بیرون زد.

داشتم حرص می‌خوردم و پشیمان بودم از اینکه قبول کرده بودم بشوم حسابدارشان که ناگهان صدای رسیدن پیامی به تلفنم مرا از

جا پراند. ماهان بود.

(کارت تموم شده. بیا پایین منتظرتم.)

از خستگی چشمانم می‌سوخت و گردنم زق زق می‌کرد. دلم یک دوش داغ حسابی می‌خواست و یک خواب عمیق طولانی. از

همان خواب‌ها که همیشه دوست داشتم تویش رویاهای رنگی رنگی باشد مثل بال پروانه‌ها! بماند که همیشه خدا هم خواب‌های

بی سروته می‌دیدم که بیشتر باعث میشد صبح خسته و کوفته بیدار شوم، انگار که کیلومترها توی خواب راه رفته باشم. در اتاق را

قفل کردم. سالن غلغله بود و ازدحام مشتری‌ها نمی‌گذاشت سلاله را پیدا کنم.

سر چرخاندم و وقتی پیدایش نکردم با خودم گفتم می‌روم ببینم ماهان چه کارم دارد و زود برمی‌گردم. راهی پله‌های برقی شدم،

چرا که جلوی آسانسور مملو از جمعیت منتظر بود. از درفروشگاه بیرون زدم. باده سرد و خشکی توی صورتم تازیانده زد. آسمان سیاه

و ابری بود. به این طرف و آن طرف نگاه کردم. ماهان دستش را از شیشه‌ی یک بتلی گوجه‌ای که زیر تیر چراغ برق می‌درخشید

بیرون آورد. به آن سمت پا تند کردم. خم شد تا کمر و در را برایم باز کرد. وقتی روی صندلی گرم و نرم نشستم، سلام کرد:

—سلام و خسته نباشید خدمت سرکار خانوم پازوکی.

نگاهی به دم و دستگاه ماشین انداختم.

—ممنون! چیه؟ خبری شده؟ منو صدا کردی ماشین جدیدت رو بهم نشون بدی؟

ماهان قهقهه زد:

—نه بابا! مگه ندیدیدیدم؟ مال زهره ست، ماشین خودم تعمیر گاهه.

—خب پس چرا اینقدر شنگول منگولی؟ چرا لباسات اینقدر شیک و پیکه؟ نکنه عروسی‌ای مهمونی چیزی دعوتی؟

—من همیشه خوش تیپم. نکنه اولین بارته منو می‌بینی؟

—چی شده پس؟

—خواستم لب تاب‌ی رو که خواسته بودی بهت بدم. اما خب باید بگم یه خبر خوبم دارم برات. یکی از اون دخترایی که تو پارسا غیب

شده بود، پیدا شده.

با خوشحالی جیغی کشیدم و دست روی دهانم گذاشتم.

—وای خدا! راست میگی؟ کی؟ کجا؟ چطوری؟

-بابا آمون بده بذار بگم خب. تو بیمارستانه. امروز صبح کله سحر یکی با پلیس تماس گرفته. از این رستوران‌های سر راهی نزدیک ابهر، زنگ زدن گفتن یه دختر نزدیک امام زاده "زید الکبیر" پیدا شده. گفتن بیهوشه. رسوندنش به یه بیمارستان تو ابهر. خلاصه که پلیس به همه مراکز خبر داده و عکس صورتش رو فرستادن. یک ساعتی میشه که بچه‌های ما شناسایش کردن؛ ولی...

-ولی چی؟

-متأسفانه زدن آتش و لاشش کردن.

شوکه با دهانی باز نگاهش کردم. ماهان گفت:

-دعا کن به هوش بیاد. دکترش گفت اوضاعش خوب نیست. دو تا از دنده‌هاش شکسته، جمجمه‌ش ترک برداشته، کیسه صفراش به فنا رفته، یه کلیه‌ش نیست...

حرفش را قطع کردم:

-چی؟ گفتی کلیه‌ش نیست؟

-آره، اوضاع پیچیده شده. دعا کن نمیره، می‌تونه تو حل این پرونده بهمون خیلی کمک کنه. در ضمن... راستش...

-چی می‌خوای بگی؟ باز هست؟

نکنه دست و پام نمونده براش؟

ماهان نفسش را بلند فوت کرد در فضای گرم ماشین و انگشتان کشیده‌اش را قفل کرد دور فرمان و رو به خیابان گفت:

-روم نمیشه بهت بگم.

-خیله خب نمی‌خواد بگی خودم فهمیدم.

"تجاوز" همان کلمه‌ای بود که به آن حساسیت داشتم.

گفتم:

-زندگیش بعد از این فقط میشه مرگ تدریجی، میشه در انتظار مرگ، حال بدیه!

سنگینی نگاه عمیقش را روی خودم حس کردم.

-اووف! همچین حالت گل و بلبلی بود فکر کردم چه خبره. این که اصلاً خبر خوبی نیست.

-باید خوشبین باشیم. چاره‌ی دیگه‌ای نداریم.

-نگفتی این تیپ و لباس و این ماشینت واسه چیه؟

-امشب نامزدی مهراد. داشتم می‌رفتم اونجا.

گفتم:

-تازه داره نامزد می‌کنه؟ خیلی پیر نیست به نظرت؟

-دقیقا! داشت بو ترشیدگیش کل مقرو بر می‌داشت؛ ولی خواهر و مادرش دستشو بند کردن.

خندیدم. توی خیالم یکهو به این فکر افتادم که اگر ماهان یک روز داماد بشود من چه خاکی باید توی سرم بریزم؟ برایم عجیب بود

چرا هر وقت او را می‌دیدم ده برابر از قبل بیشتر مهرش به دلم می‌نشست. اصلاً مگر میشد چنین مردی را دوست نداشته؟ شنیدن

صدای گوشنوازش، دیدن خنده‌های محوش، نفس کشیدن در هوای نزدیک به او مثل شراب هفده ساله‌ای بود که مست می‌کرد،

از خود بی‌خودت می‌کرد. شرط می‌بندم اگر همه‌ی پلیس‌های این شهر مثل او جذاب بودند تمام دختران شهر خلاف کار می‌شدند.

علاقه‌ی من به او مثل دیدن هر روزه‌ی برگریزان پاییز بود، همان جور خواستنی، همان طور دلگیر. حس اینکه به زودی مثل پاییز زیبا

می‌رود و شاید تا سال دیگر نتوانم بینمش دلم می‌گرفت. و چقدر تلاش کردم چشمانم هرز نرود سمتش. آن شب توی آن کت و شلوار سرمه‌ای رنگ با پیراهن سفید و ساده‌اش خیلی خواستی شده بود. و چه سخت است خواستن چیزی از ته دل و دست و پا زدن در حسرت نداشتنش. خدا برای شما نخواهد عشق یک طرفه را. چیز بدیست. مثل خوره می‌افتد به روح و روانت. هم دلت می‌خواهد عاشقی کنی، هم مدام باید مواظب خودت باشی کاری نکنی دلت رسوای عالمت کند. غرق در فکر بودم که تلفنم به یکباره زنگ خورد.

نام حمیرا روی صفحه بود. حمیرا چرا باید به من زنگ می‌زد؟
ماهان گفت:

-نمی‌خوای جواب بدی؟

تا گفتم الو، صدای هول زده حمیرا ریخت توی گوشم.

-الو من پری؟

-سلام حمیرا خانوم چی شده؟

-تو رو خدا زود خودتونو برسونید! بدبخت شدیم.

-چی شده؟

-حورا...حورا خانوم گم شده.

صدای نفس نفس زدن‌هایش در حالیکه انگار می‌دوید از پشت تلفن می‌آمد.

داد زدم:

-چی؟ گم شده؟ چجوری آخه؟

-به خدا دو دقیقه رفتم حموم، اومدم بیرون دیدم درِ خونه بازه. یادم رفته بود قفلش کنم. وای پری، سلاله چرا جواب تلفنشو نمیده؟
چرا خاموشه؟

-نمی‌دونم حمیرا. حتما شارژ تموم کرده.

-تو رو خدا بگو من چی کار کنم؟

-برو دور و برِ خونه رو خوب بگرد تا من پیام. به سلاله بگم الان سکنه می‌کنه.

-خیله خب باشه، فقط زود بیا تو رو خدا.

تلفن را قطع کردم. ماهان گفت:

-چی شده من پری؟

-حورا...همون مامان دوستم که گفتم آلزایمر داره...

-خب، خب؟

-گم شده.

ماهان فوراً استارت زد:

-کمر بند تو ببند. زود باش!

-ولی...

در حالیکه از پارک داشت خارج می‌شد گفت:

-هیچی نگو! آدرس بده فقط.

-مستقیم برو! چهار راه دوم پیچ راست.

-آخرش کجاست؟ اونو بگو.

-برو شریعتی، سمت هویزه.

ماهان بین او تومبیل‌ها می‌پیچید و با مهارت با فاصله‌ی میلیمتری از کنارشان رد میشد. از خیابان اصلی خارج شد و ماشین را توی کوچه‌ها انداخت. تا جایی که می‌شد و امکانش بود با سرعت از خیابان‌های خلوت می‌راند.

وقتی رسیدیم دیگر دل و روده‌ای برایم نمانده بود. تمام مدت دو دستی به دستگیره‌ی بالای سرم چسبیده بودم، مبادا با سر بروم توی شیشه. حمیرا داشت از انتهای خیابان به سمت خانه می‌دوید. برایش دست تکان دادم. وقتی سوار شد، نگاهی به ماهان کرد. منتظر بود او را معرفی کنم؛ اما نمی‌دانستم چه بگویم. او نپرسید و من هم چیزی نگفتم. اصلاً این اخلاقش را دوست داشتم. سوال نمی‌کرد. تفتیش توی کارش نبود.

ماهان گفت:

-یعنی کجا ممکنه رفته باشه؟

حمیرا گفت:

-اون که جایی رو بلد نیست.

گفتم:

-اتفاقاً این دور و برو خوب بلده. چون محله‌ی بیست سال پیشه. اون فقط این چند وقت آخر و یادش نیامد. ماهان گفت:

-فکر کنید ببینید کجا می‌تونه رفته باشه؟ از بیست سال پیش این محله باید کلی تغییر کرده باشه.

از آینه به حمیرا گفت:

-امروز عصر حرفی چیزی نگفت؟ یه چیزی که بشه بهش بند کرد.

حمیرا کمی فکر کرد.

-آهان، آره، عصری هی می‌گفت چرا سلاله از مدرسه نیامد؟ چرا دیر کرده؟

گفتم:

-یعنی ممکنه رفته باشه مدرسه‌ی ما؟

ماهان رو به من گفت:

-بلدی کجاست؟

-آره، برو بهت میگم.

ده دقیقه بعد حورا خانوم را جلوی مدرسه‌ی قدیمی‌مان پیدا کردیم در حالیکه دو زانو کنار دیوار نشسته بود و اشک می‌ریخت. از ماشین پیاده شدم و به سرعت به سمتش رفتم. حورا خانوم با دیدنم به سمت آمد و با مشت افتاد به جان بازوهایم.

-دختره‌ی ذلیل مرده! خجالت نمی‌کشی؟

خودم را از حصار دستانش نجات دادم و در حالیکه بازوهایم را ماساژ می‌دادم، گفتم:

-وا خاله! چتونه شما؟ چرا می‌زنید آخه؟

باز دوباره یک مشت حواله‌ی کمرم کرد و گفت:

-دختره‌ی چشم سفید! کجا بودی تا حالا؟ آسمونو بین! تاریکه. خجالت نمی‌کشی؟ اون سلاله‌ی بی حیا کجاس؟ پس چرا تنهایی تو آخه؟

ماهان گوشه‌ای ایستاده بود و داشت به ما نگاه می‌کرد. حمیرا در تلاش بود خاله حورا را ساکت کند؛ اما مگر بس می‌کرد.

-ولش کن حورا خانوم. نزنش دختر مردمو.

خاله حورا دست از کتک زدنم برداشت.

-من نزنم مامانشم نمی‌زنه. اون وقت روز به روز ول تر میشه. بعد از مدرسه معلوم نیست کجا رفتن یللی تللی که الان میان.

بغلش کردم و زیر گوشش گفتم

-باشه خاله، غلط کردم. دیگه بعد از مدرسه یه راست میرم خونه. تو رو خدا بس کن.

مرا کشید کنار و نگاهی به ماهان کرد.

-این کیه من پری؟

ماهان مانده بود چه بگوید. سلام کرد و گفت:

-من میرم تو ماشین.

ماهان که رفت خاله حورا نیشگونی از بازویم گرفت و گفت:

-بینم ورپریده دوست پسر گرفتی؟

شاخ‌هایم داشت در می‌آمد. جای نیشگونش روی بازویم می‌سوخت.

-وا خاله چی میگی شما؟ دوست پسر چیه؟ استغفرالله! شما که اینجوری نبودى؟!

-یعنی نیست.

-نه بابا.

-می‌دونستم. بدتر از سلاله بی‌عرضه‌ای. چقدرم برازنده‌س. معلومه آدم حساییه.

داشتم دیوانه می‌شدم از حرف‌های بی‌سرو ته او. حمیرا رو به خاله حورا گفت:

-بریم خونه؟ دیره، الان سلاله میاد پشت در می‌مونه‌ها.

گفتم:

-بریم خونه خاله حورا؟

خاله حورا گفت:

-با این پسره بریم؟

تا آمدم بگویم نه، دوید سمت ماشین و در جلو را باز کرد و نشست کنار ماهان. دیگر آبرو برایمان نماند. گرچه ماهان درک می‌کرد

اوضاع او را.

تا وقتی برسیم به خانه خاله حورا یک‌وری نشسته بود و زل زده بود به ماهان. آخرش هم طاقت نیاورد و رو به او گفت:

-تو زن داری پسر؟

ماهان خندید و گفت:

-خدا نکنه مادر! نگین تو رو خدا. این وصله‌ها به ما نمی‌چسبه.

خاله حورا نه گذاشت نه برداشت و گفت:

-خیلیم دلت بخواد، فکر کردی مامانت تا کی می تونه تر و خشکت کنه؟ اصلا کی بهتر از یه زن می تونه مونست باشه؟
لب پایینی ام را به دندان کشیدم و به حمیرا چشمک زدم. حمیرا پوفی کرد و سر تکان داد. حتم داشتم خاله حورا برنامه داشت سلاله را قالب کند به ماهان.

فورا گفتم:

-خاله بس کنید.

فورا سرش را به سمت عقب چرخاند:

-تو هیچی نگو تا بعدا به خدمتت برسم.

ماهان خنده ای موزیانه از آینه به سمتم انداخت.

بعد گفت:

-من اگه نخوام مونس داشته باشم اتفاقی میفته مادر جان؟

خاله حورا با صبر و حوصله شروع کرد از محسنات ازدواج گفت و آخرش هم یک بند اضافه کرد به حرف هایش.

- شما مردا همیشه تا آخر عمر به یه زن احتیاج دارین. اصلا بدون زن زندگیتون فلجه. عین بچه می مونید.

ماهان جلوی در خانه نگه داشت و من در عجب بودم حافظه اش چقدر خوب بود. رو به خاله حورا گفت:

-چشم ازدواج می کنم مادر. خوبه؟

خاله خنده ی دندان نمایی زد:

-عالیه. فردا باز بیا دختر خوب بهت معرفی کنم.

ماهان خنده ی بلندی سر داد و گفت:

-باشه چشم حتما میام.

حمیرا با هزار بدبختی خاله حورا را از ماشین بیرون کشید.

نمی دانم آن شب چرا آنقدر بی قراری می کرد. به گمانم وقتی فهمیده بود داریم از آن جا می رویم آنطور واکنش نشان داده بود.

حمیرا و خاله حورا که رفتند، کنار ماهان نشستیم.

هنوز داشت می خندید.

گفتم:

-بیخشید اگه خاله حورا ناراحت کرد.

قهقهه زد:

خاله حورا که اوضاعش معلومه، حرفی نیست؛ ولی تو چرا اینقدر کتک خوردی؟ نکنه اون وقتا هی از مدرسه در می رفتی؟

-کی؟ من؟ شایعه درست نکن لطفا. اینی که الان می بینی با اونی که اون موقع بود زمین تا آسمون فرق داشت.

-کنجکاوم بدونم اون موقع چی بودی.

-چیز خوشایندی نداره زندگیم. همش بدبختیه. شبت خراب میشه.

-باشه نگو؛ ولی نمی دونم چرا اینقدر فضولیم گل کرده بدونم.

چنان سرد جوابش را دادم که خنده روی لبش ماسید و تا خود پارسا دیگر چیزی نپرسید. دلم نمی خواست سرسوزنی از زندگیم

بداند.

نزدیک پارسا روی ترمز زد. خواستم پیاده بشوم که گفت:

-صبر کن! اینو یادت رفت.

کوله پشتی بزرگ و سیاهی را از صندلی عقب برداشت و به سمتم گرفت.

-لب تاییه که خواستی. به اضافی یه دوربین عکاسی. قرار بود امشب از اتاق پرو عکس بگیری. درجه ی کیفیت لنز این دوربین خیلی بالاست.

-واقعا ممنونم.

-من از تو ممنونم که داری بدون هیچ چشم داشتی کمکمون می کنی. خیلی زود همه چیزو راست وریست می کنم و تو هم از این پرونده خلاص میشی.

لبخندی خسته روی لب هایم نشاندم:

-من که کاری نکردم. یه پسورد فقط پیدا کردم که اونم شانسی بود.

-اشتباه می کنی. خیلی کمک حال بود. کلی اطلاعات به درد بخور تو اون پوشه ها بود.

-میشه منم بدونم؟

-اول بگو ببینم، حالا که حسابدار پارسا شدی چی فهمیدی؟

-از کتابون صارمی و ماکان چیزی نتونستم دریارم. یا اونا زرنگن و راحت دُم به تله نمیدن یا اصلا کاره ای نیستن. ولی شک ندارم اون فرهان؛ دامادشون یه کارایی داره می کنه. اون شبی هم که میرعلی رو زدن، ماکان و عباس و فرهان اونجا بودن. البته من نمی دونم قبل از زد و خورد رسیدن یا بعدش. در ضمن مردی رو که گفتم با عباس تو انبار دیدم همون فرهان بوده. -بذار من بگم بهت. قبل از اینکه این سه نفر برن انبار، تو گفتی یکی دوربین انبار رو از کار انداخت. -آره یادمه.

-تا همین جاست فقط. دیگه هیچ فیلمی نیست.

-اونا وحشت کردن وقتی فهمیدن دوربین انبار از کار افتاده. بعدش میرن انبار. حالا اونجا چی شده و سر اون شخص اول چه بلایی اومده خدا می دونه.

-پس نفر اول میرعلی رو زده.

-اگر زده بود که میرعلی تا صبح نمی موند تو انبار. فرهان و بقیه می رسوندنش بیمارستان.

-پس یعنی کار فرهان و عباس و ماکانه؟ پس اونی که من دیدم کی بود؟

-به احتمال زیاد. اونو هنوز نمی دونیم.

-میرعلی به هوش بیاد معلوم میشه.

-امیدوارم. به هر حال گره های این پرونده خیلی سفته. با دندونم نمیشه بازش کرد. فقط باید منتظر بمونیم میرعلی و اون دختر به هوش بیان. برو عکس ها رو بگیر. فردا برام بیار سن ویتون. هر اطلاعاتی که اونجا گیرم یاری بریز تو لب تاب. سرفرصت بهم برسون. -باشه. فردا اول وقت میارم برات.

خداحافظی کردم و با دمی عمیق عطرش را به ریه هایم فرستادم تا آن شب تا صبح توی دلم نگهش دارم.

در را که باز کردم، گفت:

-من پری؟

لحن نامیدن اسمم از دهانش یک جوری بود، درد داشت.

گفتم:

-بله؟

کمی نگاهم کرد و گفت:

-هیچی...برو به سلامت.

تا وقتی به خیل ماشین‌های مانده در ترافیک پیوندد، همان جا ایستادم و رفتنش را تماشا کردم. آن شب فکر می‌کردم به زودی با اعتراف آن دختر توی بیمارستان همه چیز به زودی تمام می‌شود؛ اما خبر نداشتم تازه شروع ماجراست و اول بدبختی هایم.

ساله درحالی که تندتند چمدان‌ها را پرمی‌کرد، در آن میان مدام به جان من غر می‌زد چرا وقتی خاله حورا از خانه فرار کرده، خبرش نکرده‌ام.

در حالی که خمیازه می‌کشیدم گفتم:

-خب چی کار می‌کردم؟ تو گوشت خاموش بود و گفتم تا پیام تو اون شلوغی پیدات کنم وقت می‌گذره. بعدشم فکر کن افسانه می‌داشت تو وسط حراج پاتواز پارسا بذاری بیرون. بیخودی نگرانت نکردم. فقط همین. سیاوش با خواندن شعر کودکانه‌ای آن وسط می‌لولید و حرص ساله را در می‌آورد.

ساله دستش را کشید و به سمت درِ اتاق سوقش داد:

-برو کنار بینم بچه‌آه! هی این وسط وول می‌خوره.

سیاوش با لب و لوجه‌ای آویزان از اتاق بیرون رفت.

-وا! چی کار بچه داری آخه؟ نمی‌بینی ذوق کرده می‌خواد برگرده خونه‌ش؟ حالا که به خیر گذشته، خاله سهی و سالم برگشته خونه. اون وقت تو ول کن نیستی.

دست برد موهای روی پیشانی عرق کرده‌اش را کنار زد.

گفتم:

-چته ساله؟ یه چیزی شده این قدر دمنی‌ها!

روی تخت نشست و نگاهی به کوه لباس‌های خاله حورا که وسط اتاق روی هم انباشته شده بود کرد و گفت:

-خسته‌ام من پری، هر روز فقط یه اتفاقی میفته که اعصابم رو به هم می‌ریزه. تو امشب اونجا نبودی ببینی که چی کشیدیم.

-چی شده باز؟ افسانه حرفی زده؟

-اون که اگه گیر الکی نده رو اعصاب بقیه رژه نره، روزش شب نمیشه؛ ولی واقعا دیگه هیچکس نمی‌کشه.

امشب بابای اون دختره که دیروز گم شد اومد پارسا همه مونو قهوه‌ای کرد رفت. جلوی اون همه چشم هر چی از دهنش دراومد بارمون کرد. از همه بیشترم افسانه رو.

-وا! چی گفت؟

-داد و بیداد اون وسط سالن که بیچاره تون می‌کنم، در این خراب شده رو گل می‌گیرم، چشم مدیر این پاساژو خون می‌کنم و چند تا دری وری دیگه. حالا خوبه اون محراب نبود؛ وگرنه با اخلاق گندی که داره محشر کبری به پا میشد.

افسانه و آقا مجتبی با هزار بدبختی آرومش کردن ردش کردن بره.

-اینجوری پیش بره دیگه هیشکی نیاد اونجا خرید کنه.

-آره پس چی! آدم میاد تو همچین پاساژی چهار تا چیز بینه دلش واشه، با اعصاب راحت و دل خوش خریدشو بکنه، نه اینکه بیاد
یه جا که دائما یه اتفاق تازه میفته و میدون جنگه. خبراش تو نت بچرخه، هممون بیکار می‌شیم.

-حرص آینده‌ای که هنوز نیومده رو نخور. آدم واقعا نمی‌دونه قراره چی پیش میاد. فوqش می‌ریم یه جا دیگه کار پیدا می‌کنیم.
زهرخندی زد:

-نه اتفاقا خوب میشه. مگه نمی‌خواستی محراب به خاک سیاه بشینه، بدبخت بشه خون به جیگر بشه؟ تو هیچ کار سختی هم نکردی
مفتی مفتی طرف با کل دم و دستگاهش کله پا میشه.

-کنایه میزنی سلاله؟ سلاله من فقط با خودش کار دارم. چی کار به بقیه دارم؟ اصلا کاش باهات درد دل نمی‌کردم.
از جا بلند شد و مرا در آغوش کشید:

-بیخش پری، اعصابم به هم ریخته. اصلا نمی‌فهمم چی دارم میگم.

صورتش را به صورتش چسباندم:

-از حفظمت سلاله. خنگول خودمی دیگه.

-من خنگولم؟

شروع کردم به قلقلک دادنش. آنقدر قلقلکی بود که میان قهقهه‌هایش التماس م_کرد ره‌ایش کنم.

-بگو غلط کردی. یاالله بینم.

سیاوش با شنیدن صدای خنده‌های مادرش به اتاق آمد و با آن دست‌های کوچکش به کمک آمد. سلاله دیگر افتاده بود به خواهش
و تمنا. خلاصه کنم که آن شب سلاله توی اتاق خاله حورا خوابید و سیاوش کنار من.

صدای لالایی خواندنش برای خاله حورا از اتاق کناری می‌آمد. وقتی برای خوردن آب به آشپزخانه رفتم از لای در او را دیدم که
چطور با محبت پاهای ملتهب خاله را ماساژ می‌داد و خاله حورا چقدر آرام شده بود. سلاله آن شب همانجا زیر پای خاله همان جا
که می‌گویند بهشت جا خوش کرده خوابش برد. صبح زود با چشمانی پف کرده از کم خوابی شب قبل بیدار شدم. بی‌صدا یادداشتی
برای سلاله گذاشتم و از خانه بیرون زدم. هوای سرد و خشک بهمن‌ماه توی تنم می‌پیچید. با اتوبوس خودم را به کافه سن ویتون رساندم.
با کلیدی که ماهان داده بود، وارد کافه شدم. حتم داشتم توی جشن نامزدی مه‌راد به او آنقدری خوش گذشته باشد که کلا قرار
امروزش را بامن فراموش کرده. گرسنه بودم؛ اما رویم نمیشد بروم سمت آشپزخانه. خودم را با دیدن دکوراسیون کافه مشغول کردم.
حوصله‌ام دیگر سر رفته بود. به تلفنش چند بار زنگ زدم؛ اما هر بار صدای تو دماغی ضبط شده طوطی‌وار پیش سر هم می‌گفت:
(شماره‌ای که با آن تماس گرفته‌اید در دسترس نمی‌باشد و...)

مجبور شدم به مرتضی زنگ بزنم.

صدای خواب‌آلودش توی گوشی پیچید:

-الو؟

-سلام آقای احمدی، پازوکی هستم.

به یکباره صدایش رنگ تعجب گرفت.

-شماین؟ چی شده اول صبحی باز؟

-هیچی نشده، فقط من نمی‌تونم جناب دولتشاه رو پیدا کنم.

-ماهان نیست. رفته ابهر.

-ابهر؟

-از بیمارستان زنگ زدن گفتن اون خانوم انگار داره به هوش میاد. طاقت نیاورد صبح کله سحر راه افتاد رفت اونجا. دلش شور می‌زد.

-پس رفته اونجا.

-چیزی شده خانوم پازوکی؟ اگه خبر تازه‌ای داری بگین به من.

-نه، هیچی فقط قرار بود عکسارو بدم بهشون. صبر می‌کنم تا برگردن تهران. پس فعلا خداافظ.

-روز خوش.

همین که از کافه بیرون زدم، زنگ تلفنم به صدا درآمد. محراب بود. جواب دادم:

-الو سلام.

-سلام خوبی؟

-ممنون کاری داشتین؟

-اوه چه سرد!

چیزی نگفتم. چه انتظاری داشت که یک شبه بشوم دختر خاله اش.

گفت:

-گزارشو نوشتی؟

شب قبل تا دم صبح برایش داشتم گزارش حساب‌های مالی را می‌نوشتم. خدا می‌داند چقدر خوابم می‌آمد.

-بله نوشتم.

-خوبه، برام بیارش.

-جلو پاساژم الان میارم بالا.

-فکر می‌کنی من صبح به این زودی تو پارسام؟ حالم خوب نیست. بیارش خونه.

-یعنی پیام عمارت؟

-آره اشکالی داره؟ دوست نداری بیای اینجا؟

-نه، یعنی... مسئله دوست داشتن نیست.

-پس چونه نزن زود بیا.

بدون حرف دیگری تلفن را قطع کردم. هیچ خوشم نمی‌آمد از آن لحن دستوری‌اش.

با خودم گفتم: (مرتیکه فکر کرده نوکرشم!؟)

به آن سمت خیابان رفتم و دستی برای یک تاکسی زرد و خالی تکان دادم. وقتی پشت در رسیدم هیچ دلم نمی‌خواست وارد آن خانه

که بیشتر شبیه شهر اموات بود بشوم. دستم را دراز کردم سمت زنگ که ناگهان در باز شد و پیرمردی از در بزرگ خانه بیرون آمد.

کلاه بافتنی زیتونی رنگی روی سرش داشت و موهای سفیدش از زیر کلاه بیرون زده بود. صورتش پر از چین و چروک بود و

جلیقه‌ای بافتنی به همان رنگ تنش بود. یک جاروی دسته بلند هم دستش بود. به گمانم همان آقا جباری بود که زن خدمتکار دفعه‌ی

پیش اسمش را برده بود.

با دیدنم گفت:

-کاری داری دخترم؟

-سلام. با آقای منصوری کار دارم. منتظرم هستن.

نگاه نامطمئنی به من انداخت.

-گفت بیاین اینجا؟ آقا چیزی به من نگفتن.

صدای محراب از توی آیفون بلند شد:

-بذار بیاد تو آقا جبار. کاریش نداشته باش.

آقا جبار فوراً گفت:

-بله آقا، چشم.

-شرمنده خانوم. بفرما تو.

پشت سرش وارد حیاط شدم و درحالی که به حال باغچه‌ی به هم ریخته و شلخته‌ی توی حیاط متاسف بودم، طاقت نیاوردم و گفتم:

-شما باغبون اینجا باین پدرجان؟

-من اینجا بیشتر آچار فرانسه‌ام تا باغبون. چطور دخترم؟

-چرا به باغ نمی‌رسین؟ حیف باشه.

-هی خانوم! سرو سامون دادن به این باغچه‌ی گنده دل و دماغ می‌خواد و حوصله و دو تا دستِ قوی. از من گذشته، آقا هم دیگه به

فکر نیست.

-چرا آخه؟

-چراشو ندونید بهتره.

علنا داشت می‌گفت فضولی موقوف!

-شما آقا رو از کجا می‌شناسی؟

-کارمندشم. چطور؟

-موندم چجوری‌است که گفته شما باین این جا. الان چند ساله که هیچ غریبه‌ای نیومده به این عمارت.

باز گفتم خب چرا و باز او گفت چرایش را ندانی بهتر است.

این بار لب برچیدم و گفتم:

-خب آگه نمی‌خواین بگین، چرا هی حرفش رو پیش می‌کشین؟ الکی آدمو می‌ذارین تو آمپاسِ خماری پدر جان.

-آمپاس یعنی چی؟

-هیچی.

جلوتر از او قدم تند کردم سمت پله‌ها. در را که باز کردم همان زن فربه مثل یک اردک چاق هن هن کنان به استقبالم آمد. با تعجب

به جبار نگاهی سوالی انداخت.

جبار گفت:

-آقا گفتن بیاد اینجا.

سلام کردم و زن لبخندی زد:

-خوش اومدین خانوم جون.

بعد راه افتاد سمت پله‌ها.

-بفرمایید از این طرف.

فکر کردم او با آن وضعیت اگر بخواهد این همه پله را بالا برود نفسش بند می‌آید و چند سال طول می‌کشد برسد بالا.
گفتم:

-نه لازم نیست. خودم راهو بلدم.

جبار گفت:

-پس دفعه دومی می‌ای اینجا.

زن گفت:

-آره یادم اومد اون شب هم آقا رو آوردین خونه.

گفتم:

-بله.

-خدا خیرت بده دختر جون. من پا ندارم برم بالا.

سینی بزرگ و پر و پیمان صبحانه را از روی بار توی بغلم چپاند:

-شما زحمتش رو بکش.

سینی سنگین را از پله‌ها بالا بردم و حس نوکر بودن را بیشتر از قبل احساس کردم. پشت در اتاق محراب ایستادم و گفتم:
-آقای منصوری؟

جوابی نشنیدم. در را با پا باز کردم. کسی توی اتاق نبود. سینی را روی تخت گذاشتم. دو دقیقه‌ای منتظر ماندم؛ اما از محراب خبری نشد. خودم را با دید زدن وسایل اتاق مشغول کردم. تنها چیزی که توجهم را جلب کرد قاب عکس محراب بود. لبه‌ی یک پرتگاه بلند ایستاده بود و یک تیشرت سفید و شلوارک آبی تنش بود. به نظر همه چیزش عالی بود اگر فقط از او متنفر نبودم. این تنفر نمی‌گذاشت حُسن‌های ظاهریش را ببینم. شب قبل خوب فکرهایم را کرده بودم و نقشه ریخته بودم. نقطه ضعفش هم دستم آمده بود. تنها راه انتقام ورود به قلعه‌ی تنهایی‌اش بود. بعد از فتح قلعه بلایی به سرش می‌آوردم که توی تاریخ بنویسند.

به ساعت مچی‌ام نگاه کردم. حوصله‌ام سر رفته بود. از اتاق بیرون زدم. کسی آن دور و بر نبود. آن اتاق ته راهرو مرا به سمت خود می‌خواند. با قدم‌هایی سریع روی نوک پا به آن سمت رفتم. آهسته در را باز کردم و سرک کشیدم داخل اتاق. چیزی تغییر نکرده بود. آرام و بی‌صدا وارد اتاق شدم. فقط یک نگاه کوچک می‌کردم و می‌رفتم. دخترک زیبارو بیدار بود و دستش را به سمت سقف دراز کرده بود و در تلاش بود نخ بادکنک گازی چسبیده به سقف را بگیرد. ذوق می‌کرد و فکر می‌کرد نخ دراز و بازیگوش بادکنک دارد با او بازی می‌کند. به سمت حاجیه خانوم رفتم. نگاهی به صورت فرشته وارث انداختم. دلتنگ آن صدای کبریا می‌اش بودم. چشمانش رو به سقف باز بود. دست پرچروکش را توی دستم گرفتم و لب‌هایم را روی پیشانی‌اش گذاشتم و بوسه‌ای عمیق زدم. نمی‌خواستم گریه کنم؛ اما اشک امانم نداد.

دم گوشش لب زدم:

(خاله جون، منم مَن پَری! صدامو می‌شنوی؟ پری بمیره تو رو اینجوری نبینه خاله. چرا اینجوری شدی تو؟ کی این بلا رو سرت آورده آخه؟)

دلم کباب بود برایش و نفهمیدم صدایم دارد بالا می‌رود. ناگهان صدای عجیب و غریب و بلندی شبیه به صدای بوق از سمت دستگاه بلند شد. صورت حاجیه خانوم داشت به کبودی می‌رفت و من به غلط کردن افتاده بودم و نمی‌دانستم باید چه خاکی بر سرم بریزم. ناگاه در به شدت باز شد و محراب با موهای خیس و حوله‌ای دور گردنش توی اتاق پرید. با دیدن مادرش به سمت تخت دوید و ماسک اکسیژن را به دهانش چسباند و فریاد زد:

-کتی! کتی!

نیم ساعت بعد توی اتاق محراب با سری افتاده خیره به نقش‌های ریز و درشت قالی ابریشم کف اتاق ایستاده بودم.

محراب پشت به من از پنجره به حیاط نگاه می‌کرد. به ستم چرخید و عتاب زد:

-برای بار آخره که ازت می‌پرسم، اونجا چی کار داشتی خانوم پریا؟ یالله جواب منو بده!

و من باز مانده بودم چه دروغی از خودم دریاورم تحویلش بدهم تا دست از سرم بردارد.

-مگه کری؟

-نه نیستم.

-پس چرا هیچی نمیگی؟

سربلند کردم:

-خب شما نبودى و من منتظرت موندم. وقتی دیدم خبری ازت نیست از اتاق رفتم بیرون. یه صدای بوق بوق از ته راهرو شنیدم.

رفتم اونجا...

-تو خیلی بی‌جا کردی رفتی اون سمت.

دلخور گفتم:

-به نظرت دیگه داری زیاده روی نمی‌کنی؟

-عجب رویی داری‌ها!

-خب حالا مگه چی شده؟

-هیچکس حق نداره بره اون سمت.

-من نمی‌دونستم خب.

-یاد نگرفتی بی‌اجازه تو خونه‌ی مردم نچرخى؟

-چرا نباید می‌رفتم اون ور؟

-چراش به تو مربوط نیست. دیگه تکرار نشه.

-اصلا نمی‌فهمم اینجا چه خبره؟ خبر نداشتم رفتن به اتاق حاجیه خانوم ممنوعه. اصلا من نمی‌دونستم اون زنده ست و تو این خونه

ست. اصلا مگه نگفتن حاجیه خانوم مرده؟ اینجا چه خبره؟

چشم ریز کرد:

-به تو مربوطه؟ بعدشم این دومین باریه که داری اسم مادرم رو میاری. از کجا می‌شناسیش؟

با پرویی توی صورتش خیره شدم.

-نمی‌گم، این به اون در.

-بازیت گرفته؟

-نه؛ ولی هنوز وقتش نرسیده بدونی.

-بالاخره که توپت میفته تو زمین من. اون وقته که میای دنبالش.

-میام و به سلامت می برم.

سیخ توی صورتم زل زد و من به این فکر می کردم چطور با شنیدن نام فامیلی ام یادش نمی آمد نام پازوکی را. سنم را توی فرم استخدام اشتباه گفته بودم. نوشته بودم بیست و شش و در حالیکه سی ساله بودم. نمی دانم یادش مانده اسم "من پری" آن سال ها را که مادرش با محبت می نامید؟ یا اصلا یادش بود بعد از مدرسه با رفقای اراذلش مرا آزار می دادند؟ صورتم خیلی تغییر کرده بود. دیگر عینک ته استکانی نمی زدم و به لطف عمل جراحی چشمان درشتم خوب می دید همه جا را. دیگر مثل آن وقت ها چاق نبودم. صورتم پر از جوش و آکنه نبود. درست بود. محراب هیچ وقت مرا نمی شناخت. باید کم کم خودم را به او می شناساندم. اما زود بود و باید یک پریای دیگر می شدم.

در همین حین در باز شد و کتابیون وارد اتاق شد.

محراب پرسید:

-حالش چطوره؟

کتی دست به سینه سمت راست بدنش را به درگاه در تکیه داد.

-ترس خوبه.

نگاه خصمانه اش را به سمت من سُر داد:

-دکتر گفت لابد واکنش نشون داده به یه صدای نا آشنا. به گمونم خانوم پازوکی بدونن قضیه چیه؟
چی گفتی که اون پیرزن حالش بد شد؟ اگر من از کمک های اولیه چیزی نمی دونستم الان شاید مرده بود.
قلبم یک لحظه ایستاد. گفتم:

-خدا مرگ بده منو. نمی خواستم اینجوری بشه.

-من نمی دونم اصلا شما چرا سر از اون اتاق در آوردی؟ مگه این خونه در و پیکر نداره؟ صاحب نداره؟
-مگه حاجیه خانوم تو کما نیست؟ آدمی که تو کماست که نمی تونه واکنش نشون بده.
-سوالمو با سوال جواب نده لطفا!

باز دروغ گفتم.

-من آخه... چیزه یعنی... چیزی نگفتم. هیچی!

کتی رو به محراب گفت:

-خیلی دلم می خواد بدونم این خانوم تو خونه ی من چی کار می کنه؟ امیدوارم جوابت قانع کننده باشه.
محراب پوفی کرد:

-از کی تا حالا اینجا شده خونه ی تو؟ بعدشم کارمند فروشگاهمه. گفتم بیاد چون کارش داشتم. باید از شما اجازه می گرفتم.

خدایا عجب غلطی کرده بودم ها. فضولی هایم همیشه کار دستم می داد. دلم نمی خواست بین آن زن و شوهر به خاطر من دعوا راه بیفتد.

کتی گفت:

-مثل اینکه قرار مدارمون یادت رفته محراب.

-یادم نرفته ولی...

به میان حرف محراب دویدم:

-من واقعا معذرت می‌خوام. تو رو خدا تمومش کنید. دیگه نمیام اینجا. قول میدم.

کیفم را برداشتم و تا خواستم از اتاق بیرون بروم محراب گفت:

-همونجایی که هستی بمون! هنوز حرفامون تموم نشده.

کنار کتابون ایستادم. محراب رو به کتابون گفت:

-برو پیش مامان. بعدا حرف می‌زنیم.

کتابون نگاهی عصبانی به من کرد و گفت:

-خیله خب باشه. رفتم.

محراب رو به من گفت:

-می‌خوام برم بیمارستان دیدن میرعلی. باهام بیا. حالم خوش نیس نمی‌تونم رانندگی کنم.

سوئیچ را از روی میز چنگ زد و به سمت پرت کرد.

-گرمش کن تا پیام.

باز دستوروار حرف زده بود. گفتم:

-یه خواهش می‌کنم چیزی بگی بد نیستا!

نایستادم لبخند مسخره‌اش را ببینم. از اتاق بیرون زدم. توی پارکینگ گوشه‌ی حیاط دو اتومبیل پارک بود. یک سورنتو و یک موهاوی.

خدا خدا می‌کردم ماشین محراب آن موهاوی غول پیکر نباشد. اما از آنجایی که من همیشه بداقبال بودم با فشردن دکمه‌ی سوئیچ،

چراغ‌های موهاوی روشن و خاموش شد. فوراً تلفنم را از جیبم در آوردم. خدا پدر و مادر مخترعان گوگل را بیامرزد. هر چه می‌خواستی

تویش پیدا میشد. طرز کار با موهاوی را تمام و کمال نوشته بود.

نمی‌خواستم هیچ رقمه جلوی محراب کم بیاورم. می‌دانستم که خیلی دلش می‌خواست این اتفاق بیفتد. و من دختری بودم جسور و

قرار هم نبود کوتاه بیایم و خودم را جلوی محراب ضعیف نشان بدهم.

پنج دقیقه بعد که آمد، منتظر بود بگویم بلد نیستم برانم. اما وقتی پشت چراغ قرمز پا روی ترمز گذاشتم طاقت نیاورد و گفت:

-تا حالا پشت همچین ماشینی نشسته بودی؟

-اولین بارمه.

-دروغ نگو! همه بند و بساطشو خوب بلدی.

-دروغ گو که شما این حاجیه خانومو از مردم قایم کردین. از کی اینجوری افتاده اونجا؟

-به نظرم جواب سوالت رو می‌دونی. پس نپرس. تو خیلی چیزا می‌دونی. بیشتر از من.

-آره تقریباً؛ ولی اینکه یه نفر که زنده ست و نفس می‌کشه رو به عنوان یه مرده به همه معرفی کنی این تو کتم نمیره.

-همیشه که مردم نباید همه چیزو بدونن.

-کارتون بزرگترین کلاه برادری قرنه، می‌دونستی؟

-اگه دهنش چفت و بستش محکم باشه کسی نمی‌فهمه.

-از کجا معلوم! شاید شل باشه. شاید نخوام این ظلم رو تحمل کنم.

-من به تو اعتماد کردم، پس سعی نکن با خاندان منصوری دربیفتی.

-مثلا دربیفتم چی میشه؟

-بد می بینی، زور ما به زور تو می چربه! می دونی که.

-منظورت اگر پوله که همیشه هم پول حلال مشکلات نیست.

-خوشم میاد زود می گیری، ولی اینو بدون که بیشتر وقتا حلاله مشکلاته.

-اگر قانون بفهمه که دورش زدین راحتون نمی ذاره.

-دور نزدیم کسی رو. فقط نمی خوایم کسی بدونه مادرم زندگی گیاهی داره. همون قانون لعنتی باعث شد مادرم به این روز بیفته.

-پس تو کما نیست.

-بیهوشه و میشه شبیه اون. فقط خودش می تونه نفس بکشه. دستگاه اکسیژن رو واسه احتیاط گذاشتم کنارش. بیشتر وقتا چشاش بازه.

-گاهی بدون اینکه بخواد بدنشو تکون میده؛ ولی تو زندگی نباتی به آدمای اطرافش هیچ واکنشی نمی تونه نشدن بده. من نمی دونم وقتی تو توی اتاق بودی چه اتفاقی افتاده که یهو حالش بد شد. اصلا عجیبه. خیلی عجیبه.

-اگه زندگی نباتی داره دستگاه واسه چی بهش وصله؟

-می ترسم حالش بد بشه، بمیره و ما نفهمیم.

-من فقط باهاش حرف زدم. همین.

-اون هیچکسو نمی شناسه. پس صدای تو رو هم اگر بشنوه، مغزش هیچ جوابی به صدای تو نمیده.

-ممکنه به زندگی برگرده؟

-احتمالش ضعیفه. خیلی ضعیف. اگر می خواست برگرده همون سال اول که اون همه مراقبت کردیم و دکتر خودشون رو کشتن، زنده میشد.

-با خودم فکر کردم عجیب بود که چرا حاجیه خانوم آنطور رنگ و رویش کبود شد. شاید واقعا صدای مرا نشنیده و لحظه های آخرش بود. شاید وقت رفتنش رسیده بود. کاش قبل از مرگش می فهمیدم چه بلایی سرش آمده بود. بی مقدمه گفتم:

-نمی دونستم یه دختر معلول داری. نازی چقدرم خوشگله. عین فرشته هاس.

-لحظه ای نگاهم به نگاه دردمندش گره خورد.

-عجب اشتباهی کردم راحت دادم اونجا.

-نترس! اینم رو بقیه ی چیزا. به کسی نمی گم.

-حرف زدن با محراب مرا بیشتر گیج می کرد. نمی خواست چیزی بگوید و از طرفی هم انگار مجبور بود مرا دور و برش نگه دارد.

-تا وقتی به بیمارستان برسیم توی خودش فرو رفت و چیزی نگفت. توی لابی بزرگ بیمارستان صدای زنی میانسال که توی بغل دختری جوان زجه میزد چنگ میزد به قلبم. لابد عزیزی را از دست داده بود.

-باز درد معده ی محراب شروع شده بود. دست روی شکمش گذاشته و دولا دولا راه می رفت.

-باز حالت بد شده؟

-چینی به صورتش انداخت:

-اعصاب واسه آدم نمی ذارین که. برو پیرس میرعلی کدوم بخش بستریه؟

-فامیلش چیه؟

چینی از درد به صورتش انداخت:

-فراہانی.

به سمت اتاقک شیشه‌ای اطلاعات رفتم. از دختری با مقنعه‌ی قهوه‌ای و صورتی بشاش که پشت مانیتور نشسته بود پرسیدم:

-ببخشید می‌خواستم بدونم میرعلی فراہانی کدوم بخش بستریه؟

دخترک با نگاهی به مانیتور در حالیکه یک چشمش هم به آن زنی بود که شیون می‌زد، گفت:

-برو طبقه‌ی سوم، دست راست اتاق سیصد و پانزده.

تشکر کردم و با محراب بعد از کلی معطلی پشت آسانسور به طبقه‌ی سوم رفتم. وقتی از پیچ راهرو گذشتیم، مرتضی و یک مامور دیگر را دیدم که پشت در ایستاده بودند. طولی نکشید که دو پرستار مرد تختی را از اتاق بیرون آوردند.

قلبم یک لحظه نزد وقتی پیکر کسی را که یک ملافه‌ی سفید روی صورتش را پوشانده بود دیدم. محراب به دیوار تکیه داد و نالید: -نه، خدایا! با من اینکارو نکن! وای!

به سمت تخت دویدم. ملافه را از روی صورتش کنار کشیدم. میرعلی با صورتی به رنگ سفید و چشمانی که برای همیشه بسته شده بود روی تخت دراز کشیده بود.

پرستار عتاب زد:

-چی کار داری می‌کنی خانوم؟ برو کنار ببینم.

مرتضی آستین پالتویم را کشید.

-بیا برو بشین رو نیمکت داری غش می‌کنی دختر.

چشمانم سیاهی می‌رفت. به سمت نیمکت رفتم و وقتی صدای هق زدن‌ها و اوق زدن‌های محراب را شنیدم حالم به مراتب بدتر شد. مرتضی به سمت محراب دوید. یک ربع بعد با مرتضی روی همان نیمکت نشسته بودیم. لیوان آبی که برایم آورده بود را توی دستم نگه داشته بودم.

-بخور تا مثل اون نرفتی زیر سرم.

محراب را می‌گفت.

جرعه‌ای نوشیدم و گفتم:

-چرا مُرد؟ اون که به هوش بود؟

-نمرده که، کشتنش!

شوکه فریاد زدم:

-چی؟

-داد زن دختر. آروم‌تر. هیس!

-احتمال میدم من. چون رد کبودی روی گردنش بود.

-وای خدایا! حالا چی میشه؟ چه بلایی سر پارسا میاد؟ درش تخته میشه؟

-نه نباید صداش دربیاد. فعلا تو برناممون نیست.

صدای زنگ تلفنش بلند شد.

-اوه اوه ماهانه. حالا چی بگم بهش؟ ای خدا!

-الو سلام داداش...خوبی؟...جانم داداش؟...چی؟...کی؟...ای بابا! چرا آخه...کجایی الان؟...باشه...باشه...بیا منتظرتم...درپناه خدا!
نگاهی به صورت سرخ مرتضی انداختم:

-چی شده آقا مرتضی؟

مرتضی به حالت تاسف سرتکان داد.

-همش بدبیاری، همش بدبختی.

-چی شده؟ نکنه واسه ماهان اتفاق بدی افتاده؟

مرتضی نگاه معناداری به من کرد. تازه فهمیدم چه گفته‌ام.

-یعنی میگم آقا ماهان حالشون خوبه؟

-همین الان داشتم باهاش حرف می زدم.

-خب پس چرا اینجوری سرخ شدین یهو؟

-دختره هنوز زنده نشده مُرد.

-وای!

-میرعلیم که مرده و این یعنی کارمون گره در گره شده. یه گره‌ی کور. بدمصّب هی بیشتر به هم می پیچه. سه تا قتل پشت هم. این یعنی میرعلی یه چیز مهمومی دونسته که کشتنش. صدای قاری قرآن با سوزناک‌ترین لحن ممکن در فضای سرد و خالی خانه می پیچید و دلم را ریش می کرد.

زن میرعلی بدجوری شیون می کرد.

-میرعلی...میرعلی کجا رفتی؟! آخه مگه اینجا جای خوابیدن میرعلی. پاشو نگاه کن...خونه بی تو سرده، سوت و کوره میرعلی...
گاهی هم به زبان محلی حرف میزد، به گمانم لری بود. عده‌ی کمی از افراد فامیل میرعلی آنجا بودند. شاید روی هم پنج نفر هم نمی شدند.

قرار بود جنازه را ببرند به شهر خودش. خانه‌اش کوچک بود و زیادی ساده. بوی غم می داد. سه روز تمام جنازه‌ی میرعلی توی سردخانه ماند تا قاضی اجازه‌ی کفن و دفنش را بدهد. پلیس در تلاش بود دادگاه رای به بسته شدن پارسا ندهد. محراب با همان پولی که می گفت حلال مشکلات است نتوانست کاری از پیش ببرد. اما ماهان و مهرداد با تمام توان جلوی پلمپ شدن پارسا را گرفتند. اگر پارسا بسته میشد دیگر نمیشد به آن خلاف کارها دسترسی پیدا کرد، گرچه شاید دیگر دختری توی پارسا گم نمیشد؛ اما این پرونده لاینحل می ماند. باید قاتل یا قاتلین میرعلی و آن دختر که توی ابهر مُرد، پیدا میشد. آقامجتبی حتی از همسر میرعلی هم بی قرارتر بود. مرد بیچاره رنگ به رویش نمانده بود.

سلاله با دستمالی نم چشمانش را گرفت و فین فین کنان زیر گوشم گفت:

-این مرتیکه لندهور چرا نیومده؟ خیر سرش رییس اون خراب شده ست ها؟

نگاهم افتاد به چشمان سرخ افسانه که در گوشه‌ای ایستاده بود و به زن میرعلی نگاه می کرد.

-حالش بده هنوز تو بیمارستانه. اون قدر وضعش خرابه که پرستاره گفت خون بالا میاره همش.

-اوه اوه، چه مرگشه؟ گفتن یه معده درد معمولی داره، این که همش بیمارستان ور دلِ دکتراس؟

-میرعلی رو که دید حالش بد شد.

-اون ماکان حداقل باید می اومد. واقعا که خیلی بیشعورن.

بعد از مراسم کوچکِ خداحافظی میرعلی با خانه‌اش، نعش‌کشی درب و داغان و کهنه او را به همراه همسر و خانواده‌اش به شهرش برد. باید می‌رفتیم پارسا. نزدیک ظهر بود و کیمیا و نوشین تنها بودند. همگی سوار ماشین سلاله شدیم. افسانه ساکت‌تر از هر وقت دیگری به خیابان زل زده و عمیقاً توی فکر بود. سلاله از آینه به افسانه نگاه می‌انداخت:

-افسانه جون؟ واسه انباردار جدید فکری کردین؟

افسانه آهی کشید:

-آره، قراره یکی امروز بیاد.

نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت:

-فکر کنم تا الان اومده باشه.

گفتم:

-امیدوارم فقط پیر نباشه.

سلاله با لودگی گفت:

-چیه؟ نکنه می‌خوای مخشو بزنی؟

خیلی جدی گفتم:

-آره دیگه. ترشیدم، بوشو نمی‌فهمی؟

سلاله خندید:

-پس امیدوارم پیرپاتال باشه. من تو رو به همه کسوتش نمیدم.

افسانه گفت:

-اتفاقاً جوونه. منصوری گفت پیر نباشه که حداقل جون جنگیدن با یه دزد شبونه رو داشته باشه.

من و سلاله نگاهی به هم کردیم. سرم را با نگاه به مغازه‌ها و مردم گرم کردم.

چند روزی بود که ماهان را ندیده بودم و حسابی دلتنگش بودم. دلم خوش بود به دیدن گاه و بی‌گاهش، به پیامک‌هایش؛ اما آن چند روز حتی یک پیام هم نداشتم از او. صدای رسیدن پیامک تلفنم که بلند شد آرزو کردم ماهان باشد؛ اما محراب پیامک فرستاده بود بروم بیمارستان.

(بیا منو ببر خونه خسته شدم از این خراب شده!)

همین. آنقدر توی این چند روز رفته بودم به آن بیمارستان که تمام پرستارها فکر می‌کردند نامزدش هستم.

حتی یکی از پرستارها پارا فراتر گذاشت و گفت:

"خیلی به هم میان. اصلاً انگار واسه هم ساخته شدین"

و من زیر لب گفته بودم: (نفوس بد همیشه کنارمه.)

کتابیون حتی یک بار هم به دیدن همسرش نرفت. اصلاً همه چیز آن دو عجیب و غریب بود. توی آن عمارت اتاق مشترک نداشتند. محراب توی آن اتاق یک تخته می‌خوابید. کتی هم توی یک اتاق دیگر. آن بچه‌ی معلول سخت فکر مرا به خودش مشغول کرده بود. کاش کسی بود که به من می‌گفت توی آن عمارت چه می‌گذرد. شده بودم مثل جغدی که توی کوچه پس کوچه‌های ویرانه‌ی زندگی محراب دنبال چیزی می‌گشت. یک چیزی که دلم را خنک کند که این مرد از من هم بیچاره‌تر باشد.

بین راه از سلاله خواستم مرا جایی نزدیک به ایستگاه مترو پیاده کند تا به بیمارستان بروم. افسانه مشغول چرت زدن بود و متوجه‌ی

رفتیم نشد. پشت اتاق محراب ایستادم و دو تقه به در زدم. صدای بی حالش را شنیدم که گفت می توانم داخل شوم. با دیدنم دستش را به سمت من دراز کرد و اشاره کرد بروم کنارش.

-اومدی؟ بیا، بیا تو رو خدا منو ببر از اینجا.

کنار تختش ایستادم:

-سر خود که همیشه بری خونه. دکتر مرخصت کرده؟

-نه؛ ولی دیگه نمی خوام اینجا بمونم. بوی الکل و این وایتکس بیشتر حالمو به هم می زنه. این زنه روزی صد بار سالن و اتاقم رو

ضد عفونی می کنه. می خوام برم خونمون.

-خیله خب من میرم به این پرستارا بگم.

-نمی خواد. بیا کمک کن لباس بپوشم بریم.

به سمت کمد گوشه ای اتاق رفتم. لباس های جدیدی با لباس های قبلی عوض شده بود. لابد آقا جبار برایش آورده بود. در هر صورت هیچگاه این مرد از تیپ و لباسش غافل نمیشد. یک پیراهن آبی کاربنی با شلوار سفید و یک کت خاکستری داخل کمد بود. هر سه را روی تخت گذاشتم.

-من بیرونم، پوشیدی صدام بزن پیام تو.

محراب پاهایش را از تخت آویزان کرد.

-به خدا حال ندارم خودت کمک کن.

چشمانم گرد شد:

-بیخشید!؟

شروع کرد به باز کردن دکمه های پیراهنش و مدام معده اش را چنگ میزد.

اخم کردم و تشر زدم:

-واقعا خیلی وقیح و پررویی. حیا رو قورت دادی، شرم رو قی کردی.

به سمت در رفتم و گفتم:

-یه کاری نکن ولت کنم برما. این چیزا خط قرمز منه. پس یه کم خجالت هم خوب چیزیه.

تا آمدم بروم بیرون، پرستاری با ظرف استیل دارو وارد اتاق شد.

رو به محراب گفت:

-بخوابین آمپولتونو بزنم.

در حالیکه مشغول پر کردن سرنگ بود گفت:

-لباستونو چرا درآوردین؟

محراب با اشاره به لباسش رو به من گفت:

-دارم میرم خونه.

پرستار با انگشتش به سرنگ زد تا هواگیری کند.

-اتفاقا وقتش شده برید خونه. اومده بودم همینو بگم.

آمپولش را زد و من نگاهم را به دیوار دو ختم تا نینمیش.

بعد رو به من گفت:

-لطفا به نامزدت کمک کن لباسشو بپوشه. زیر بغلشو بگیر نیفته. این آمپول یه کم سر گیجه میاره. بعدش می تونه بره. نگاهم در نگاه محراب گره خورد. داشت موزیانه می خندید. پرستار که رفت، اخم کردم. در حالی که سرم پایین بود و سعی می کردم نگاهم به او نیفتد، گفتم:

-همین جا وایسام، خودت بیوش اگه غش کردی خدا نکرده حواسم هست. محراب پیراهنش را برداشت و گفت:

-خیلی کله شقی. نترس، داشتم سر به سرت می داشتم. مگه خودم چاقم؟

دو دقیقه بعد لباس پوشیدنش که تمام شد، از اتاق بیرون رفتیم.

-نمی خوای کمکم کنی؟ لااقل دستمو بگیر.

دست به سینه آرام کنارش راه رفتم:

-از دیوار بگیر.

-خیلی شبیه یزیدی.

-حواسم به جلو پات باشه. اینقدر حرف نزن.

-خدا نکنه آدم محتاج یکی مثل تو بشه. چرا آخه اینقدر از من بدت میاد؟

بی درنگ گفتم:

-اگه بدونی همون لحظه دلت می خواد بمیری.

بر جایش میخکوب شد. چرخیدم و به صورتش نگاه کردم. دست روی معده اش گذاشته بود.

-یعنی چی؟ این حرفت چه معنی ای میده؟ من تو عمرم تو رو ندیدم، اون وقت چه کارت می تونستم بکنم که اینو میگی؟

عجب بی فکری بودم من. نمی دانستم چطور حرفم را ماست مالی کنم. الکی خندیدم.

-داشتم شوخی می کردم. چرا کپ کردی یهو؟ وا!

توپید:

-روانی!

-دیر شد راه بیفت دیگه!

دوباره دوشادوش هم به سمت آسانسور رفتیم. توی اتاقک دیدم که چطور حالش از حرفم گرفته است.

برای اینکه حواسش را پرت کنم، گفتم:

-زخم روی شکمت واسه چیه؟

پوزخند زد:

-چیه فضول دونیت درد گرفته؟ چشات بر خلاف حرفات هیزه ماشالا.

-آخه خیلی بزرگه. نیاز به دید زدن نبود.

چیزی نگفت.

-خب نگو، حالا همچینم مهم نیست برام بدونم.

-رد چاقوئه. یکی بهم چاقو زده.

مات گفتم:

- پس جزو اراذلم بودی و ما خبر نداشتیم.

- حرف بیخود نزن. از چیزی خبر نداری الکی شایعه درست نکن.

- خب قصه‌ش چی بوده؟ نمیشه منم بدونم؟

- نه که تو خودت خیلی همه چی رو میگی؟

- گفتم به وقتش. نگفتم؟

همین که آسانسور در طبقه‌ی لابی بیمارستان متوقف شد، جمعیتی منتظر هجوم آوردند به داخل. مردی محکم به من تنه زد. اما قبل از اینکه نقش زمین بشوم توی آغوش محراب کشیده شدم. بوی عطر تنش توی بینی‌ام پیچید. سر که بلند کردم مردمک چشمانش خیره به من بود. پرتم کرد کنار و با خشم عتاب زد:

- حواستو جمع کن. فقط بلدی بلبل زبونی کنی؟ آه.

برخلاف همیشه نتوانستم جوابش را بدهم. یک تاکسی در بست گرفتم. تا برسیم سگرمه هایش توی هم بود. همینم مانده قاتل روزهای خوشم برایم غیرتی بشود. در را که باز کردم، دخترک کوچک روی ویلچر نشسته بود و زنی لاغر داشت او را توی حیاط می‌چرخاند. دخترک با دست‌های کوچکش برای چند قُمری کوچک دانه روی زمین می‌ریخت و بعد ذوق می‌کرد. خدا می‌داند که چه حالی می‌شدم از دیدنش. زن برای محراب دست تکان داد. محراب جوابش را با تکان دادن سر داد. برای بار اول بود آن زن را آنجا می‌دیدم. زن و دختر بچه که به ما نزدیک شدند، زن گفت:

- سلام محرابم، خوبی؟ بهتری؟

محراب جلوی ویلچر دخترک زانو زد و روی دستان کوچک و سفیدش بوسه ای نرم کاشت.

توی چشمانش خندید و گفت:

- عشق من چطوره؟ نازکم، دلکم!

دخترک ریشه رفت و من لبم به خنده کش آمد. زن داشت به من نگاه می‌کرد. چقدر برایم آشنا بود.

- جوابمو نمیدی داداشیم؟

این را که گفت تازه فهمیدم چه کسی مقابلم ایستاده. مهرناز بود. خواهر محراب. خدای من! این زن شکسته کجا و آن دختر شاداب و زیبا رو کجا؟ صورتش داغان بود. نگاهش غم داشت و خنده‌اش به چشمانش نمی‌رسید. محراب رو به او گفت:

- از احوالپرسیاتون!

مهرناز دست انداخت گردن محراب و بوسه‌ای به گونه‌اش زد.

- الهی آجی دورت بگرده. دیگه خودت وضعیت منو که می‌دونی. نمیشه، نمی‌ذاره.

- فقط به خاطر مامان و اون توصیه آخرشه و وضعیت پارساست که به روم نمی‌ارم. حیف که بهش نیاز دارم. به خدای احد و واحد یک ثانیه هم دلم نمی‌خواد ریختشو ببینم.

- تو که فقط گاهی می‌بینیش، خدا رو شکر اینجا نیامد. اونم تحمل کن به روت نیار دیگه!

محراب سر تکان داد:

- به خودم بود همین امروز طلاق رو می‌گرفتم.

از حرف‌هایشان حدس زدم جناب فرهان پایش از اینجا بسته شده و میانشان حسابی شکرآب است. داشت کم‌کم چیزهایی دستم می‌آمد. مهرناز که گویی تازه تازه متوجه‌ی من شده باشد، رو به من خطاب به محراب پرسید:

-مهمون داری داداشی؟

محراب گفت:

-پریا خانوم هستن. حسابدار جدید پارسا.

سلامی دیر هنگام روی لب‌هایم راندم و دستم را به سمتش دارز کردم.

لبخند خسته‌اش را به سویم روانه کرد:

-خوش اومدی پریا خانوم. ببخشید حواسم نبود اصلا.

جوابش را مودبانه دادم. محراب رو به من گفت:

-می‌تونی برگردی.

توی دلم باز حرص خوردم: (خدایا یه سر سوزن ادب به این مرد می‌دادی به درگاه کبریا ییت برمی‌خورد؟ تشکر کردن بلد نیست

چرا؟)

گفتم:

-نمی‌گفتین هم داشتم می‌رفتم جناب منصوری.

رو به مهرناز "روزتون خوشی" گفتم و برای دخترک با لبخندی گله‌گشاد دست تکان دادم. و از در خانه بیرون زدم. با تاکسی اینترنتی

مستقیم به پارسا رفتم. داشتم از گرسنگی می‌مردم و به شدت دلم می‌خواست سری به سن ویتون بزنم و از آن کیک‌های تازه‌اش

دلی از عزا در بیاورم؛ ولی انگار با ماهان لچ کرده بود که نمی‌خواستم به آن کافه‌ای که آن قدر دوستش داشتم پا بگذارم.

همین که رسیدم مستانه را دیدم که به سمتم پا تند کرد. دستم را کشید و به گوشه‌ای خلوت پشت قفسه‌های خوراکی برد.

-وا مستانه چی شده؟

-خوبی پری جون؟

-خوبم. ولی شما انگار یه چیزیت هستا. خیلی بی‌قراری.

-وای آره، اصلا نمی‌دونی چه حالی دارم.

-خیر باشه.

-کاش بود. ولی همش این روزا شر میاد دور و برمون.

-میگی چی شده یا نه؟

-سرتو بیار جلو! بین پری جون، اون سه روزی که بی‌اجازه‌ی افسانه واسه خاطر محسن رفتم رو یادته؟

-آره آره. خب؟

-راستش وقتی برگشتم افسانه گفت اخراجت نمی‌کنم چون هم زرنگی هم این که نیرو کم داریم. ولی جریمه‌ت می‌کنم. گفتم خدا

خیرتون بده؛ ولی چه جریمه‌ای خانوم؟ گفت تا سه روز باید هر بار یه طبقه رو جارو کنی تمیز کنی. همه جارو. همه‌ی سوراخ سنبه‌ها

رو.

خنده ام گرفته بود.

-خب پس خدا رو شکر قسر در رفتی مستانه جون.

-حالا گوش کن. حرفام هنوز تموم نشده. روز سوم رسیدم طبقه‌ی شما. ولی...وای! هنوز یادش می‌افتم مو به تنم سیخ میشه.

-جون به سرم کردین مستانه جون. میگین یا نه.

-رفتم کف اتاق افسانه خانوم رو تی بکشم. همینجوری داشتم کار می‌کردم و افسانه هم تو اتاق نبود.

-یهو چشمم افتاد به اون تلویزیون بزرگه رو دیوار که فیلم فروشگاه رو نشون میده. اون گوشه مال قسمت انبار، یه چیزی دیدم.

-چی دیدی؟ بگو تا سگتم ندادی دیگه.

- دو تا پا بود که انگار مال یه آدم بود که رو زمین دمر دراز کش باشه. بعد آخرین لحظه دیدم یه جفت پا رو زمین کشیده میشه. یه جوری بود.

دست روی دهانم گذاشتم. در انبار درست در امتداد دیدم بود. چشمم روی در خیره ماند توصیف حالم سخت است. انگار مستانه
برایم یک فیلم ترسناک هالیوودی تعریف کرده باشد، ترس برم داشته بود. با صدای افسانه که داشت به ما نزدیک میشد، چشم از
انبار گرفتم. مستانه فوراً از من فاصله گرفت و بیخودی مشغول مرتب کردن بسته‌های پاستای پروانه‌ای شکل شد. افسانه دیگر جلوتر
نیامد و همان سر ردیفی که ایستاده بود، عتاب زد:

-مثل اینکه خیلی بهتون خوش می‌گذره که دل می‌دین قلوه می‌گیرین.

فوراً به سمت پله‌ها رفتم تا صدایش باز تبدیل به دعوا و مرافه نشده و آبرویمان نرفته. هنوز هم شنیدن آن حرف‌ها از زبان مستانه
باعث شده بود دست و پایم بلرزد. پا به طبقه‌ی خودمان که گذاشتم، سالن زیاد هم شلوغ نبود. کیمیا و نوشین مشغول یکی دو مشتری
بودند و کنارشان راه می‌رفتند. به اتاق پرسنل رفتم. سلاله پشت میز نشسته بود و به بخار چایش نگاه می‌کرد و لیوان سرامیکی را
می‌چرخاند. لیوانی برای خودم ریختم و کنارش نشستم.

سلاله با صدای صندلی به خودش آمد:

-کی اومدی من پری؟

-یه ده دقیقه‌ای میشه.

-رنگ و روت چرا پریده؟ دستات چرا می‌لرزه؟

دستانم را دور لیوان گذاشتم:

-هیچی...شاید از خستگیه.

-تو بیمارستان چیزی شده؟ من پری صبح نیستی‌ها!

نمی‌توانستم اصل موضوع را به او بگویم. سلاله اگر می‌فهمید خودش که دیگر نمی‌آمد هیچ، نمی‌گذاشت من هم پایم را توی پارسا
بگذارم؛ حتی اگر از گرسنگی می‌مردیم. بیخودی دنبال جوابی برای چراهایش می‌گشتم و می‌دانستم تا چیزی نگویم ول کن ماجرا
نمی‌شد.

-این...این پسره محراب تو بیمارستان هی چرت و پرت گفت اعصابمو ریخت به هم.

-چی مثلاً؟

-دیوونه یه کاره لباسشو جلو من درآورده میگه بیا لباس تنم کن، دکمه ببند و از این دری وریا.

سلاله خندید:

-خیلی خلی پری! واسه همچین چیز مسخره‌ای خودتو ناراحت کردی؟

-بی‌حیا بودن اون مسخره ست؟

-نه؛ ولی محراب همچین آدمی نیست. می خواسته امتحانت کنه.

بین پری! تو این سه سالی که اینجا هستم، ندیدم این آدم به هیچ زنی توجه کنه. نه به مشتری، نه کارمندش؛ حتی جلوی ما به زنشم نگاه نمی کنه. مگه نگفتی بهت گفته تنهاست و به تو اعتماد کرده؟ خب داره امتحانت می کنه نکنه که یه موقع دلت بخواد مخشو بزنی. رابطه‌ی اون مدلی نمی خواد.

-دیوونه ست؟

-نه؛ ولی اونم مرده دیگه. مثل بقیه مردا، فقط از نوع خودشیفته‌ش.

-مردای دور و بر من همشون خود شیفته‌ان.

-ولش کن. چاییتو بخور برو سر کارت!

زن پوشیده در چادر سیاه، دستان زمختش را که توی دستکش سیاهی اسیر بود، دور بازویم پیچید و فشارش داد.

-راه بیفت تا نزد من همین جا وسط خیابون شل و پلت نکردم بچه پررو!

پوزخندی صدا دار زدم:

-پلیس مملکتو باش! سر دسته‌ی ارازل زنای شهری یا پلیس؟

غرید:

-می بندی یا بزمنم تو گوشت چهار دور دور خودت بچرخ؟

صدایش هم که دست کمی از غازهای ولگرد عماد کور نداشت. شک داشتم اصلا زن باشد. سرتاپایش سیاه بود، مثل یک کلاغ ماده. همانقدر شوم.

بازویم را از چنگش بیرون کشیدم. حسابی زده بودم به سیم آخر. ولم می کردند می زدم خودش و آن همکار عنق تر از خودش را یک کتک سیر می زدم. غد بازیم حسابی گل کرده بود. کسی نبود بگوید آخر دختر دیوانه، حرف زنی به خدا کسی نمی گوید لالی.

-دستتو بکش زنیکه! عرضه داری برو اونی که باید رو بگیر.

زن دم گوشم گفت:

- به خدا اینجوری پیش بری، امشب خودم می فرستم اون دنیا. زدی زن خوشگل مردمو کشتی، حالا کولی بازیم در میاری؟ به خدا که خیلی پررویی!

لال شدم. شاید هم همان لحظه مُردم. قتل؟! من؟! کی؟! کجا؟! کدام زن خوشگل؟!!

از آن لحظه فقط این یادمانده که با دست و پای لمس شده توی ماشین پلیس کشیده شدم و ماهان را دیدم که از کافه سن ویتون بیرون دوید. او فریاد میزد پری... پری! و محراب گوشه‌ای ایستاده بود و از چشم هایش خون می ریخت روی صورتش. تمام لباس هایش سفید بود. کتش، شلوارش، پیراهنش؛ حتی کفش هایش. قطره‌های درشت خون از صورتش روی پیراهن سفیدش شره می کرد. من توی ماشین پلیس با دستانی زنجیر شده جیغ می کشیدم. از همان جیغ‌هایی که صدایش را فقط خودت می توانستی بشنوی و بس... ناگهان با صدای سلاله سرم را به سمت راست چرخاندم.

چشمانم را باز کردم. سلاله بالای سرم نشسته بود.

-پری؟ پری بیدار شو! پری؟

هین گویان فوری نشستم. نگاهی به دور و برم انداختم. شب بود و صدای شرشر باران روی ناودان بالای تراس می آمد. سلاله باز گفت:

—حالت خوبه پری؟ بیدار شدی؟

آنجا خانه‌ی سلاله بود و من روی تخت نرم اتاق خودم خوابیده بودم و خواب قتل کتی را می دیدم.

آهی کشیدم و رو به سلاله گفتم:

—خدایا شکرت! فقط خواب بود.

—آره قربونت برم خواب دیدی. از صدای داد و بیدادت بیدار شدم. داشتی خواب بد می دیدی.

—خواب نبود سلاله، بدترین کابوس زندگیم بود.

—می‌خوای تعریف کنی سبک بشی؟

—فقط اینقدری بدون که من تو خوابم زن محرابو کشته بودم و یه پلیس بدترکیب و ایکبیری داشت منو می برد زندون.

—اووووف! همینمون مونده تو بری اون خوشگلو بکشی.

می دونی پری؟ از بس صبح تا شب به فکر انتقامی شب این خوابای چرتو می بینی. انتقام و کینه دل آدمو سیاه می کنه. نمی‌ذاره چیزای

خوب بیاد تو فکر و قلبت. سیاهی تاریکی میاره و تاریکی ترس و وحشت و همه‌ی اینا آخرش میشه یه غده‌ی سرطانی بدخیم که

روح تو زجر میده. تو رو خدا بی خیالش شو پری! اصلا اومدیم و محراب فهمید چه گوهی خورده. بعدش چی؟ تو دلت خنک

بشه، روزای از دست رفته، دختر و ننگیت، جوونی‌ای که همش باید به خوشی بگذره و نگذشته، برمی‌گرده؟ هان؟ سکوت کردم.

او چه می‌دانست از قلب تکه تکه شده‌ام. او که درد مرا نکشیده بود. جنس رنج من با جنس درد او فرقش زمین تا آسمان بود.

—به جای اینکه هی به فکر چزوندن اون محرابی باشی که هنوز جرمش واست ثابت نشده، به فکر جوونیت باش که همینجوری داره

تو فکر انتقام می‌گذره. خوش باش، عاشق شو، بخند. بهت قول میدم این کابوسای لعنتی هم تموم میشن.

آهی کشیدم. سلاله لیوانی آب از پارچ روی عسلی کنار تخت برایم ریخت و به دستم داد.

—بخور آروم شی.

بعد هم لامپ را خاموش کرد و کنارم دراز کشید و آنقدر موهایم را خواهرانه نوازش کرد تا خوابم برد.

صبح که از خواب بیدار شدم، کنارم نبود. خمیازه‌ای کشیدم و باز یاد کابوس شب قبل افتادم. سرم را تکان دادم و به این فکر کردم

تنها کاری که نمی‌خواهم هیچ وقت مرتکبش شوم این بود که دستم به خون کسی آلوده شود. طبق عادت نگاهی به تلفنم کردم تا

شاید خبری، پیامی از ماهان داشته باشم. اما چیزی نبود. آهی کشیدم و زیر لب نجوا کنان مشغول مرتب کردن تختم شدم.

(پسره‌ی بی معرفت. رفته که رفته حاجی حاجی مکه. یه خبر نمیده، خبر نمی‌گیره. نمیگه من اینجا دارم از دوریش دق می‌کنم!)

ناگهان به یاد حرف‌های مستانه افتادم. دلیل خوبی بود برای دیدنش پیدا کرده بودم. با ذوق و شوق موهای بلندم را برس کشیدم و

از اتاق بیرون رفتم.

ساعت دوازده ظهر بود که به بهانه‌ی خریدن کاغذ آچار، از پارسا بیرون زدم. خریدم را از فروشگاه کوچک لوازم التحریری همان

حوالی انجام دادم و به سمت کافه سن ویتون پا کج کردم. پشت بار ایستادم. کسی نبود. کافه پر از مشتری بود. هر چه سرک کشیدم

کسی را ندیدم. با انگشت روی سطح چوبی و صیقلی بار کوبیدم. مرتضی سرش را از پشت همان دری که می‌رسید به پله‌ها به سمت

من چرخاند. سلام کردم. اشاره کرد بروم داخل.

از در رد شدم. پشت ظرفشویی ایستاده بود و داشت فنجان‌های کثیف را می‌شست. دوباره سلام کردم و جواب شنیدم. با خنده‌ای

محو روی لبانم پرسیدم:

-اینجا چی کار می کنید آقای احمدی؟ شما چرا دارین ظرف می شورین؟

-ندید بگير تورو خدا. نری واسم شایعه بسازی ها. خدا بگم این ماهان و عماد رو چی کار کنه. من الان باید دنبال دزد و قاتلا باشم؛ ولی بین چجوری به فلاکت افتادم و دارم ظرف می شورم.

-مگه کجان؟

-عماد و خانوم مولایی که رفتن پی ماموریتی که سرهنگ بهشون داده. ماهانم که مریضه بدجوری افتاده.

با نگرانی گفتم:

-مریضه؟ چی شده؟

مرتضی باز نگاه معنا داری به من کرد. شک نداشتم لرزش صدایم از سر درونم خبر داده بود.

-آنفولانزا. بچه قرتی یه باد بهش خورده مریض شده افتاده ور دل آبجیش.

پس همین بود دلیل نبودن هایش.

یکی از مشتری ها از پشت بار گفت:

-داداش این سفارش ما چی شد پس؟

مرتضی فوراً شیر آب را بست و دستانش را خشک کرد.

-شرمنده داداش، میز چند بودی؟

-هشت.

-الان حاضر میشه.

گفتم:

-می خواین کمکتون کنم؟

-نیکو و پرسش؟

چند دقیقه ای به کمکش توی کافه ایستادم. کافه که خلوت شد، از او خداحافظی کردم و به پارسا برگشتم. شب بعد از اتمام

کارم، تصمیم گرفتم بروم به عیادت ماهان و هم اینکه با فرزانه از میترا و دردس های بی پایانش صحبت کنم. توی آن چند

روز میترا مدام پیام فرستاده بود:

(پس چی شد پری؟ کی با فرزانه حرف می زنی؟ اصلاً منو یادت مونده؟ من پری تو رو خدا نجاتم بده...)

سر راه گلدان گلی گرفتم و آبمیوه ای تا دست خالی نرفته باشم. فرزانه و زهره از دیدنم تعجب کرده بودند. قبل از رفتن خبر نداده

بودم. فرزانه مرا در آغوش کشید.

-چرا خبر ندادی دختر جون، شانس آوردیم خونه بودیم امشبو.

زهره بازویم را کشید و به سمت راحتی ها برد.

-بشین من پری جان. خوش اومدی.

فرزانه گلدان و کیسه ی آبمیوه ها را از دستم گرفت.

-اینا واسه چیه؟

-گل مال شماست. آبمیوه ها مال ماهان خان. شنیدم سرماخوردن.

زهره گفت:

-دست درد نکنه. این پسر لوس ما حالا یکم سرماخورده ها، بین چجوری بقیه رو تو زحمت انداخته.

خندیدم. فرزانه گلدان را روی میز گذاشت. رو به زهره پرسیدم:

-الان حالشون چطوره؟ بهترن؟

-آره بابا. اونقدر خودشو خسته می کنه و از خوابش می زنه که تقی به توقی می خوره سرما می خوره. شنیدم ابهر خیلی سرد بوده. از

فردا دیگه باید از خونه بندازیمش بیرون. دیگه خیلی خورده خوابیده.

فرزانه خندید:

-چه خواهر سنگلدلی هستی تو دختر.

زهره در جوابش خندید:

-والا به خدا، سه روزه مونده یه کله غر می زنه به جون ما. ماشالا اونقدرم بد اداست تو غذا خوردن، آدم از دستش کلافه میشه. منم

که دیگه حوصله ی نق زدنای این جوونا رو ندارم.

گفتم:

-شما که از منم جوون ترین. نگین تو رو خدا.

-حقیقه دیگه.

فرزانه گفت:

-شام خوردی من پری؟

زهره به جای من گفت:

-وا! چه سوالیه فرزانه؟ خب معلومه که نخورده. لابد یه راست از سر کار اومده اینجا.

فرزانه فوراً گفت:

-پس من برم میزو بچینم. تو هم برو پیش ماهان برش دار بیار شام بخوریم.

چشمی گفتم و از جا بلند شدم و به سمت اتاق ماهان راه افتادم. پشت در ایستادم و نفس بلندی کشیدم. نمی دانستم چرا قلبم دیوانه

شده بود و خودش را به در و دیوار سینه ام می کوبید! دو تقه به در زدم. ماهان گفت:

-شام نمی خورم آجی، گشتم نیست.

در را باز کردم و توی اتاق سرک کشیدم. روی تخت دراز کشیده بود و دستش را حائل پیشانی اش کرده و چشمانش را بسته بود.

در را آهسته بستم و سرفه ای کوتاه کردم.

بدون اینکه چشمانش را باز کند، گفت:

-آجی گفتم نمی خورم برو تو رو خدا.

دلم می خواست کنارش دراز بکشم و سر روی سینه ی ستبرش بگذارم. دستش را از روی صورتش برداشت و با دیدنم از جا پرید:

-تویی؟

روی تخت نشستم:

-بله منم. سلام.

ماهان دست برد و بی اراده مشغول مرتب کردن موهای به هم ریخته اش شد.

-سلام. ای بابا پری خانوم! یه اهمی یه اوهمی. فکر کردم زهره‌س. خندیدم:

-هیچ معلوم هست شما کجایی؟ هیچ خبری ازت نیست.

-چقدرم تو جوای حال من شدی بینی چرا نیستم.

-حالا که اومدم. شنیدم سرما خوردی. پلیس و این سوسول بازیا؟

-سوسول بازی کدومه؟ من نمی‌دونم چرا مردم همش فکر می‌کنند پلیس تافته جدا بافته‌س. والا به خدا مام مریض می‌شیم. انگار آدم آهنی هستیم.

-باشه باشه من تسلیمم.

-بگذریم. چرا این سه روزه زنگ نزدی خبر بدی، یه خبر از من بگیری...هوم؟

-سرم تو پارسا شلوغ بود و چیز جدیدی هم نبود که برات تعریف کنم.

-پارسا جهنم...من چی؟

-حس کردم گونه‌هایم گل انداخته‌اند که اینقدر داغ شده بودند. سرم پایین بود. گفتم: نمی‌دونستم مریضی.

-خیله خب قبول...لااقل ازاین به بعد زنگ بز. حتما که نباید مریض بشم پاشی بیای اینجا. حالا بگو چی شده که اومدی اینجا؟ نگو که اومدی حالمو بیرسی.

-پوفی کردم و حرف‌های مستانه را برایش تکرار کردم.

-با حرفایی که مستانه زد خیلی می‌ترسم برم تو انبار. بدبختی کارمم یه جوری شده که مدام باید برم انبار اعلام موجودی و کسری‌ها را بنویسم بدم منصوری.

-ماهان نگاهش را به سقف دوخت و گفت:

-ای خدا دارم دیوونه میشم.

-من میگم هر چی هست تو اون انباره نه تو اتاق پرو.

-ماهان چشم‌هایش را ریز کرد و گفت:

-خب پس چرا هر کی میره اون تو نمیداد بیرون؟ نکنه...

-نکنه چی؟

-سر تکان داد:

-نمی‌دونم...نمی‌دونم اصلا مخم کار نمی‌کنه.

-تقه‌ای به در خورد و زهره سرش را داخل اتاق کرد:

-ما از گشنگی بمیریم خونمون گردن شماست‌ها.

-ماهان از تخت پایین رفت و گفت:

-خدا نکنه آبجی. اومدیم.

-بعد رو به من گفت:

-بفرمایید من الان میام.

سر میز نشسته بودیم. عطر عدس پلو داشت مستم می کرد. ماهان لباس هایش را عوض کرد و به ما پیوست. ماهان مدام خوشمزگی می کرد و ما را می خنداند.

زهره گفت:

—خدا خیرت بده پری جون. اومدی و این عمو یادگارو از غارش کشیدی بیرون. دیگه داشت کم کم قیافهش یادمون می رفت. ماهان لب به اعتراض گشود:

—وا زهره جون! داشتیم؟

فرزانه از لحن زنانه‌ی ماهان ریشه رفت و زهره به بازوی ماهان کوبید پقی زیر خنده زد.
—از دست تو.

شام را که خوردیم، کنار فرزانه و زهره دور هم نشستیم. سر صحبت را آرام آرام به سمت میترا کشاندم. هر چه از حرف‌های میترا می گفتم اخم‌های فرزانه بیشتر در هم می رفت.

—حالا شما یه زحمت بکشین با رزا خانوم حرف بزنید. میترا گناه داره.
فرزانه سر تکان داد:

—این که میگن خدا خودش خوب می دونه به کی بچه بده به کی نده راست گفتن. باید باهاش حرف بزنم. این رزا خانوم نیاز به یه سری کلاس‌های مشاوره‌ی بچه داری داره. الان که با میترا اینجوری رفتار می کنه فردا روز می خواد چه بلایی سر بچه بیاره.

—لابد زمستونا بچه رو می پیچه تو پتو می ذاره تو کمدا تا سرما نخوره، تابستونام با یه بند از سقف آویزونش می کنه سمت کولر تا گرما زده نشه. وقتیم بخواد بره بیرون میذارتش تو کیفش نذرزش.

شلیک خنده‌ی فرزانه و زهره که بلند شد ماهان سرش را از اتاقش بیرون آورد.

—جک می گین منم پیام خانوما؟ یه مدتی افسردگی دارم.

زهره اشاره کرد:

—برو تو غارت حرفامون زنونه ست.

فرزانه گفت:

—به میترا بگو خیالش راحت باشه، نمی ذارم بیشتر از این بهش سخت بگذره. یه آشی واسه اون رزای وسواسی بپزم یه من روغن روش باشه.

آخر شب موقع خداحافظی ماهان گفت مرا تا خانه‌ی سلاله می رساند. هر چه گفتم نه، قبول نکرد.
زهره نزدیک گوشم گفت:

—بذار برسونت. یه هواایم می خوره.

با خجالت قبول کردم و صورت آن دو را بوسیدم و از خانه بیرون زدم. توی راه ماهان مدام سرفه می کرد.

—کاش نمی اومدی. به خدا خودم می رفتم.

صدای خواننده فضای گرم ماشین را کلافه کننده‌تر می کرد. ماهان پخش را خاموش کرد.

—نه بابا، سه روزه تو خونه بودم. دیگه حوصله‌م داشت سر می رفت.

یه چیزی هم می خواستم بهت بگم.

—چی؟ در مورد پارساست؟

-چه بده که حرفای ما همش دور و بر پارسا می چرخه.

خندیدم.

-خب از اولم قرار بود همین باشه.

ماهان رو به تاریکی سمت چپش خیره شد. چیزی زیر لب گفت که من نشنیدم.

-می خواستم بهت بگم اگر می بینی که این همکاری برات خطر داره، همین الان بکشی کنار.

-الان؟ نه، دیگه واسه کنار کشیدن دیره. خودمم کنجکاووم...

-خواهشا فکر نکن این یه بازیه، اون دختر...همونی که تو ابهر بود، اگر از نزدیک می دیدیش از زندگیت سیر می شدی. اونقدر کتک

خورده بود که اگرم زنده می موند فقط می تونست مثل یه چوب خشک زندگی کنه.

-خدا لعنتشون کنه.

-بالعن و نفرین کار پیش نمیره. می تونیم پرنیان رو وارد پارسا کنیم و اون به جات سر از این ماجرا دریاره.

-یه بار گفتمی نمیشه، گفتمی نمیشه همکارت بیاد اونجا بشه جاسوست، حالا چرا یهو نظرت عوض شد؟

-چه می دونستم این پرونده اینقدر پیچیده میشه. می ترسم...

رسیده بودیم به مقصد.

-همین جا نگه دار. رسیدیم. از چی می ترسی؟ من که قرار نیست دزدیده بشم؟ اگه بهتون قول دادم پس تا آخرش هستم.

-ولی...

دستگیره را پایین دادم و از ماشین پیاده شدم:

-ممنون که رسوندیم. خدانگهدار.

-من پری؟

سرم را خم کردم:

-بله؟

-هیچ وقت نگو خدا حافظ.

-چرا؟

-خوشم نیاد. بگو به امید دیدار. شب خوش.

-شب تو هم خوش. به امید دیدار.

لیست به دست به سلاله نزدیک شدم. سرش با یک مشتری مزاحم، از آن ها که قصد خراب کردن روزمان را داشت، گرم بود. زن

به نظر آدم محترمی می آمد. ساده لباس پوشیده و صورتش از تمیزی برق می زد.

-به خدا دارم راست میگم خانوم.

سالله داشت آمپر می چسباند و من طبق معمول باید خودم را می انداختم وسط.

-چی شده سلاله؟

سالله روسری ابریشمی را به سمتم گرفت:

-ایشون دیشب خرید کردن صبح پا شدن اومدن میگن روسری مشکل داره، نخ کش شده. عوضش کنید.

زن فوراً گفت:

-به خدا راست میگم. تا رسیدم خونه خواستم واسه شوهرم سرش کنم نظر بده؛ ولی فوراً گفت نخ کش شده. حالِ اینکه بخوام این همه راهو برگردم نداشتم گذاشتم الان اومدم.

-خانوم تعویض نداریم. خواهشا اینجا نمونید.

-افسانه از اتاقش بیرون آمد. با دیدن بحث بین سلاله و آن دو گفت:

-چه خبره اینجا باز؟

-سالله موقوف را که تعریف کرد، افسانه به زن گفت: خانوم تعویض نداریم. لطفا تشریف ببرین.

-بعد رو به من گفت:

-شما چرا اینجاایی؟ بفرما سر کارت.

-گفتم:

-می خواستم به سلاله یه چیزی بگم. باشه الان میرم.

وارد اتاقک آسانسور شدم و هنوز زن اصرار داشت روسری از همان اولش نقص داشته. با ترس و لرز به سمت انبار به راه افتادم. هر چقدر هم می خواستم از زیر این کار در بروم فایده نداشت. کاری بود که باید انجام می دادم. وارد محوطه ی انبار که شدم، باز کسی را ندیدم. سلاله شب قبل گفت انباردار جدید آمده و یک نظر او را دیده.

پس کجا بود؟ نمی توانستم حتی یک لحظه هم آنجا تنها بمانم. می ترسیدم. هر چقدر هم شجاع بودم باز هم از جانم که سیر نشده بودم. اصلاً هر کس توی زندگی از چیزی نترسد احمق است. بالاخره یک مقدار ترس هم لازم است برای آدم. بی کله بودن محض آدم را توی دردسر می اندازد. با صدای بلندی که می لرزید داد زدم:

-سلام، کسی اینجا نیست؟

هیچ جوابی نشنیدم. مدام حرف های مستانه توی ذهنم بود. به عقب چرخیدم که بروم ناگهان با دیدنِ مردی درست پشت سرم جیغ کشیدم. پسر جوانی بود با لباس محلی کوردی.

خنده ای تمسخر آمیز گوشه ی لبش بود. دست روی قلبم گذاشتم:

-ش...ما...شما کی هستین؟

-خودت کی هستی؟ لولو خورخوره دیدی جیغ می زنی؟

دو قدم به سمت عقب رفتم. دو قدم به سمتم آمد. زل زده بود به من و نگاهش بدجوری مرا می ترساند.

-م..من..مممن...من حسابدارم. اومدم چک کنم جنسارو. تو کی هستی؟

-چرا ترسیدی خانوم حسابدار؟

-خب آخه...یعنی...

-من انباردار جدیدم.

نفسی از سر آسوده خیالی کشیدم.

-وای خدا! خب زودتر می گفتی.

-آخه نپرسیدی شما. حالا امرتون؟

-لیست موجودی انبارو بده بهم.

پسر نگاهی پر از کنجکاوی به سر تا پایم انداخت و گفت:

-چشم.

دنبالش به سمت اتاقک نگهبانی رفتم. از توی کشوی باریک کنار میزش سه پوشه بیرون کشید و به سمتم گرفت:
-بفرما خانوم.

-مرسی. پازو کی هستم. اسم تو چیه؟

-کوچیک شما آسو هستم.

-در حالیکه به لیست نگاه می کردم، گفتم:

-آسو! چه جالب! چند سالته آسو خان؟

-بیست و یک خانوم. سربازیم که تموم شد یکی به آقام گفت پیام اینجا.

-از لباسات معلومه که از جای دوری میای.

-آره. از مهران اومدم. اون خانوم بد اخلاقه گفت لباست هنوز آماده نیست.

-منظورت افسانه ست؟

-فکر کنم خودشه.

-می دونی کی بود؟

-کی؟

-همونی که تو رو به این پاساژ فرستاد؟

-نه، چه اهمیتی داره. مهم اینه که دیگه بیکار نیستم. اما نگفتی، چرا منو دیدی ترسیدی؟

-خب عین اجل معلق پشت سرم ظاهر شدی.

-نه، فکر کنم چون انباردار قبلی رو اینجا کتک زدن می ترسی بیای اینجا.

-نگاهی تند به صورت آسو کردم:

-تو از کجا می دونی؟

-چی رو؟

-این که میرعلی رو اینجا زدن...

-کیه که ندونه.

چند لحظه خیره به او ماندم. بعد به سمت جنس های ته انبار رفتم. باید کسری ها را بررسی می کردم. توی قسمت خوراکی یک لیست کامل کسری مواد داشتیم و صد البته کسری بودجه. اجناس شب عید هم قرار بود تا اواخر بهمن ماه برسد.
آسو همینطور دنبالم می آمد و من خیالم راحت بود. مواد شوینده کم داشتیم. جلوی نام هر جنس علامت می زدم و تعداد کسری ها را می نوشتم.

گفتم:

-تو می دونستی قبل از اینکه بیای اینجا؟

-نمی دونستم.

-نمی ترسی؟

-چرا بترسم؟ ترس مال شما دختراس. از همه چی می ترسین.

- کی گفته؟ هر کی گفته چرت گفته.

ناگهان با چشمانی گرد شده به پشت سرم اشاره کرد:

-اونجا رو...سوسک. یه سوسکه!

پوزخندی زدم:

-دیگه این حقه‌ها قدیمی شده. بی خیال.

آسو خندید.

-ولی من جدی گفتم.

به پشت سرم نگاه کردم. راست می‌گفت. یکی از آن سوسک‌ها با شاخک‌های بلندشان داشت وسط سالن برای خودش رژه می‌رفت.

به سمتش رفتم و با ته کفشم فرستادمش آن دنیا.

برگشتم سمت قفسه‌های بزرگ. همان‌طو که چشمم به لیست‌واجناس روی هم انباشته شده بود، نگاهی هم به پشت قفسه‌ها می‌انداختم

تا شاید دری، دریچه‌ای، شکافی باشد که مرا به مخفیگاهی برساند. با حرف‌هایی که مستانه زده بود دیگر مطمئن بودم یک دری

باید اینجا باشد؛ اما جز دیوار چیزی نبود. یک جاهایی هم کاملاً با کارتن‌های بزرگ پوشیده شده بود و دید نداشت.

رو به آسو گفتم:

-کی بهت قضیه‌ی میرعلی رو گفته؟

-نگهبان جلوی در. دو ساعت اومد اینجا گریه کرد سرمو خورد. آخرشم بهم گفت مراقب خودم باشم.

-همین؟

-چرا مُرد؟

باید یک صحبت اساسی با این آقا مجتبی دهن لُق می‌کردم. جلوییش را نمی‌گرفتیم شاید مشتری‌ها را هم خبردار می‌کرد.

به سمت اتاق پوشاک پا کج کردم. آسو انگار خیلی کنجکاو بود بداند.

-چرا جواب نمیدی؟

-میرعلی خیلی پیر بود. آقا دزده بدجوری ناکارش کرد. اونم طاقت نیاورد و تا بیمارستان مرد.

-ولی اون نگهبانه یه چیز دیگه می‌گفت. گفت کشتنش!

فوری بی‌هوا دستم را روی دهانش گذاشتم.

-هیس!

دستم را از روی پشت لب زبر و ریش‌ته ریش‌دارش برداشتم. آسو پوزخند زد:

-پس راسته.

-دروغه.

- هست که اینجوری هول کردی!

-ببین آسو خان! بهتره سرت به کارت باشه. حواست رو خوب جمع کنی. گذشته رو ول کن و بچسب به الان. متوجه شدی؟

به نگاه‌های خیره‌ی آدم‌ها روی خودم به شدت حساسیت داشتم. آسو هم انگار با نگاه قصد داشت مرا کند و کاو کند. بدتر از خودم

فضول بود یا شاید هم جوان بیچاره ترسیده بود.

-سعی کن کارت رو خوب انجام بدی. منصوری یه مورد کم کاری ازت بینه اخراجت می‌کنه. اون بیرون پر از پسرای بیکاره که

دوست دارن جای تو رو بگیرن.

سرم را نزدیک گوشش بردم و نجواکنان گفتم:

-هر مورد مشکوکی ام دیدی اول به خودم میگی. فقط من. متوجه شدی؟

آسو صورتش درهم شد.

-اینقدر اونجا نایست به من زل بزنی. بیا این قفسه ها رو مرتب کنیم. جنسای جدید رسید بازشون نکن تا من پیام چک کنم.

از اتاق پوشاک که بیرون رفتیم آسو تا در انبار دنبالم آمد.

گفتم:

-گوشیتو بده.

-واسه چی؟

-تو بده می فهمی.

تلفن ساده و مدل قدیمی ای را از جیبش بیرون کشید و به سمت من دراز کرد. شماره ی خودم را گرفتم. زنگ که خورد قطع کردم.

-این شماره ی منه. سیوش کن. هر وقت نیاز بود خبرم کن. راستی شبا کجا می مونی؟

-همین جا دیگه.

نگرانش بودم. اما کاری از دستم برنمی آمد. فقط دعا کردم بخیر بگذرد. تلفنش را به دستش دادم.

-باشه پس من رفتم.

آسو زیر لب در پناه خدایی گفت و من از انبار خارج شدم. حس پرنده ای را داشتم که از قفس آزاد شده باشد. با چند دم و بازدم

به سمت نگهبانی رفتم.

اتاقک نگهبانی را برداشته بودند و یک میز شیک با چوب آبنوس استخوانی رنگ با هاله های شکلاتی روی سطحش گذاشته بودند.

آقا مجتبی کتابی گرفته بود دستش و هر از گاهی سرش را تکان می داد و آه می کشید. بعید می دانستم حتی یک کلمه از آن کتاب

را خوانده باشد.

با انگشت روی میز کوبیدم. سر بلند کرد و چشمان سرخش را به من دوخت.

-بله؟ کاری داشتن خانوم پازوکی؟

-یه چند لحظه میشه با هم حرف بزنیم؟

-در چه مورد؟

-بیاین بیرون میگم بهتون.

از پاساژ بیرون رفتم و توی پیاده رو به درگاه ویتترین شیشه ای تکیه زدم. آقا مجتبی روبه رویم ایستاد:

-چی شده باز خانوم؟

-اینو باید از شما پرسم. اون حرفا چی بود به آسو زدین؟ پسر بیچاره رو الکی الکی نگران کردین.

-چی گفتم مگه جز حقیقت؟

-کدوم حقیقت آقا مجتبی؟ چرا بیخودی شایعه درست کردین و تو دل اون بنده خدا رو خالی کردین؟

-شایعه چیه خانوم؟ زدن رفیق منو ناکار کردن، اون وقت میگی شایعه ست؟

-دکترش گفته بدنش ضعیف بوده طاقت نیاورده بعد از اون عمل سنگین. همین!

-خودتونم می‌دونید که همین نیست. یه بی‌پدیری زده میرعلی رو کشته.

-اصلاً شما راست می‌گی. اون وقت به اون آسو چه ربطی داره که نگرانش کنید؟

-چون نگرانشم. چون حسم بهم می‌گه باز اون ناکسا برمی‌گردن.

-شما حواست رو خوب جمع کنی بینی کی میاد کی میره هیچ اتفاقی نمیفته.

-حواسم جمعه خانوم. بعدشم من از شما دستور نمی‌گیرم ها!

-میشه یه خواهشی ازتون بکنم؟

-بفرما.

-هر مشتری مشکوکی که اومد پارسا به من خبر بده.

-چرا شما؟ بعدشم مگه رو پیشونیش نوشته که مشکوکه. آخه من از کجا بفهمم؟

-نه نوشته؛ ولی مطمئن باش آدم مشکوک همیشه یه چیزی داره که بقیه رو به شک بندازه.

-اگه اینجوری باشه که من به همه شک دارم.

جفت ابروهایم بالا پرید:

-مثلاً کی؟

-ولش کن. می‌ترسم تهمت الکی باشه پام گیر بیفته تو جهنم خدا.

-من نمی‌دونم. فقط بهم بگوهر کیه. در ضمن هر کی دورو برجناب فرهان چرخید و باهاش گرم گرفت به من بگو. و اینکه از حرفای امروزمون به هیچکس چیزی نگو. منصوری اگر بفهمه اخراجت می‌کنه. بعداً نگي نگفتی.

به وضوح ترس را توی چشم‌هایش دیدم. بدترین چیز برای یک کارمند جزء از دست دادن کار و بارش بود.

-باشه خانوم پازوکی. قول میدم.

-دیگه با کسی در مورد میرعلی حرف نزن. درد دل و غم و غصه داشتی بیا پیش خودم خالیش کن. پایه‌ام.

آقا مجتبی خنده‌ی تلخی زد و بعد از من وارد پاساژ شد. با دو پیام بلند بالا گزارش انباردار جدید را برای ماهان فرستادم. اسم و مشخصاتش را. نمی‌توانستم به آسو اعتماد کنم. خصوصاً اینکه از راه دوری آمده بود.

ماهان فوری پیام داد:

(بیا کافه، کارت دارم.)

جواب فرستادم:

(ساعت همیشگی اونجام.)

نشد یک بار من بروم به کافه سن ویتون و باران بیارد و لب پنجره بنشینم و قهوه بنوشم و به عزاداری و گریه‌ی شیشه‌ها نگاه کنم. هر بار نور آفتاب با بازیگوشی روی میز می‌افتاد. و چشمم را می‌زد. این بار نه سفارش قهوه دادم، نه کیک موردعلاقه‌ام را خوردم. یک راست رفتم بالا. مرتضی و پرنیان و ماهان منتظرم بودند. سعی کردم از دیدن ماهان باز ذوق زده نشوم. اما مگر میشد؟ آخرش این دل بی‌سرو پایم آبرویم را می‌برد. اولین چیزی که پرسیدم حال ماهان بود.

مرتضی گفت:

-بابا لوسش نکن این خرس گنده رو. خوبه دیگه. از منم سر حال تره.

ماهان گفت:

-اینو ولش کن حسوده اصلا. تو بگو چه خبراست اون ور؟

-من که نتونستم هیچ دری تو انبار پیدا کنم.

پرنیان گفت:

-در مخفی که جلو چشم نیست دختر. یه جوری درستش کردن کسی نتونه پیدااش کنه.

-خب حالا میگین من چی کار کنم؟

ماهان گفت:

-باید تو انبار و اتاق پرو دستگاه شنود کار بذاری.

-ببین باز منو خبر کردی کارای سخت سخت بکنما.

مرتضی گفت:

-کجاش سخته؟

-به نظرتون جلوی چشم دوربین و آسو این کار آسونه؟

-آره بابا عین آب خوردنه!

بعد چشمکی به پرنیان زد.

گفتم:

-تازه تو اتاق پرو که ممنوعه. یعنی می خوام بگم شما مردین، اونا زنن... یعنی...

پرنیان دستی به شالم کشید:

-چه شال خوشگلی! از جنسای پارساست؟

لبخند زدم:

-نه اتفاقا.

مرتضی فوراً گفت:

-دیدی چقدر آسون بود؟

با تعجب نگاهی به ماهان کردم:

-چی میگن ایشون؟

پرنیان کیفم را بلند کرد و گفت:

-نگاه کن. شنود رو چسبوندم به پشت کیفیت. اصلا متوجه نشدی. به همین راحتی! به همون سرعت!

شوکه به قطعه‌ی دایره‌ای کوچکی خیره ماندم.

-وا! چطوری زدیش؟ اصلا نفهمیدم که.

ماهان گفت:

-تو انبار سه تا بچسبون جایی که فکر می کنی بهتره. تو هر اتاق پرو هم یه دونه بچسبون. نگران نباش. خانوم مولایی فقط شنودهای

اون قسمت رو گوش میده. ما تمرکزمون رو میذاریم رو انبار. همین الان میری نصبشون می کنی. خیلی دیر شده. با اون چیزی که

همکارت دیده دیگه نمی خوام یک لحظه رو هم از دست بدم.

-باشه؛ فقط هویت این آسو رو مشخص کنید خیال من راحتتره.

مرتضی گفت:

-نگفت چجوری اومده اونجا؟

-گفت یک نفر از پدرش خواسته.

پرنیان گفت:

-یا داره دروغ میگه یا واقعا نمی دونه. در هر دو حال به این نتیجه میشه رسید که وقتی نمی دونه طرف کیه، حتما واسه این بوده که اون معرف نمی خواسته شناخته بشه.

ماهان چند جعبه‌ی کوچک از توی کیفی چرمی درآورد و به سمت من گرفت.

-بذار تو کیف. فوراً برگرد پارسا. به محض اینکه کارت تموم شد و نصبشون کردی بهم پیامک بزن.

جعبه‌ها را توی کیفم گذاشتم و با یک خداحافظی گرم از آن‌ها جدا شدم و به پارسا برگشتم. به محض رسیدن به پارسا، به انبار رفتم. آسو توی اتاقک نگهبانی روی صندلی گردانش لم داده بود. هندزفری توی گوشش بود و گاهی سرش را به چپ و راست تکان می داد.

فرصت خوبی بود دور از چشم او شنودها را آن دور و اطراف جاساز کنم. به سمت اولین اتاق از سه اتاق انتهایی محوطه‌ی انبار رفتم. در اتاق را باز کردم. مقدار زیادی کارتن‌های خالی و خرت و پرت توی اتاق بود. بسته‌های آب معدنی و دوغ و چیزهایی از این دست شلخته وار گوشه و کنار اتاق به حال خود رها بودند. به گمانم توی همان اتاق بود که برای اولین بار صدای عباس و فرهان را شنیدم. میزی با دو صندلی چوبی با رنگ و رویی کهنه درست وسط اتاق بود.

شنود را زیر میز جاساز کردم. از اتاق بیرون زدم. دومین شنود را پشت یکی از قفسه‌ها طوری که توی دوربین مدار بسته کاملاً عادی باشد چسباندم. بعد به سمت اتاقک شیشه‌ای نگهبانی رفتم. آسو همچنان در حال آهنگ گوش کردن بود. با خود کارم چند باری به شیشه زدم اما نشنید. مجبور شدم اتاقک را دور بزنم. دستی به شانه‌اش زدم. با دیدنم یکی از سیم‌ها را از گوشش بیرون کشید.

-سلام مجدد خانوم. چیزی شده؟

-به خدا انبارو جلو چشمتم یه پیت نفت بریزن آتیشش بزنن تو متوجه نمیشی. اینجوری حواست جمع کارته؟

-کاری نداشتم خب. بعدشم نگران نباش، من حواسم هست.

-اینجوری؟ صدای آهنگ اونقدر زیاده هیچی نمی شنوی.

-سخت نگیر.

یک لیست به سمتش گرفتم. این لیست بعضی جنس‌ها که باید ببری تو هر طبقه. تا شب تموم شه. لیست را از دستم گرفت.

-چشم خانوم.

-بازم میگم با چشم و گوش باز کار کن.

از انبار بیرون زدم و به طبقه‌ی بالا رفتم. توی راهروی اتاق‌های پرو جمعیت منتظر ایستاره بودند و نمیشد کاری کرد. مجبور بودم تا آخر شب صبر کنم. تا آن موقع خیلی وقت مانده بود. محراب باز نیامده بود. شک نداشتم فردا هم نخواهد آمد و باید می رفتم به آن عمارت دستورات رنگارنگش را انجام می دادم.

مهربان برایم پیامی فرستاد. شماره تلفن و آدرس خانه‌اش توی بغداد را نوشته بود.

گفته بود: (می دونم که نیای؛ اما دارم به خودم امید میدم که یه روزی بیای خونه‌م. منم برات خوشمزه ترین قیمه‌ی دنیا رو درست

کنم. مَن پری، دلتنگم جان دلم! اصلاً دلتنگ همه چی توی ایران. باورت میشه دلم واسه غازهای فاطی دهن لق هم تنگه؟)

"دیوونه" ای زمزمه کردم و برایش نوشتم: (اونور دنیام بری بهترین رفیقمی، قول میدم میام دیدنت. قول.)

بین اس ام اس بازم با مهربان، ماهان پیام داد که دفتر خانه‌ای را پیدا کرده که خاله حورا آنجا اسناد ثبت شده‌ای دارد. به سمت اتاق محراب رفتم و با خوشحالی شماره‌اش را گرفتم. صدایش خسته و گرفته توی گوشی پیچید. زمزمه کرد:

-سلام.

-سلام، پیامت الان رسید دستم.

-آدرسش رو برات می‌فرستم برو بین چه خبره.

-خیلی ازت ممنونم. الان تو این ساعت هستن؟

-فردا صبح برو. چون اون سر شهره. تا شب نمی‌رسی. یه جا غرب شهرک غرب. بذار فردا برو.

با خوشحالی و البته کمی خجالت گفتم:

-سلاله بفهمه خیلی خوشحال میشه. واسه همینم امشب شام مهمون منی.

کمی صدایش لحن شاداب تری به خود گرفت:

-من سلیقه‌م خیلی گرون در میاد.

-حالا یه امشب رو با جیب من راه بیا جناب سرگرد.

-یعنی می‌خواهی املت بهم بدی؟

-اوه! اون که خیلی لاکچریه. فلافل بهتر نیست؟

-فکر نمی‌کردم اینقدر خسیس باشی. می‌خواهی دل‌درد بگیرم بمیرم؟

-شنیدم تو ساندویچیای کثیف مزه‌ی این فلافل بهترم هست.

دست گذاشته بودم روی نقطه ضعفش و خوشم می‌آمد سربه سرش بگذارم. توی دلم قهقهه می‌زدم.

دیگر داشتم تعداد میکروب‌های رستوران‌ها را هم برایش می‌شمردم که گفت:

-اصلاً بی‌خیال. همون سن ویتون خودمون بهتره. بیا اینجا خودم جیتو خالی کنم. با جیب پر و پیمون بیا. شامو بذار واسه اون وقتی که دوست موفق شد حق و حقوقشو بگیره. فلافلم خودت تنهایی برو بخور.

خندیدم:

-خیله خب باشه. فقط اینم بگم که انبار درست شد. اتاق‌ها موند آخر شب.

-امیدوارم جای خوبی گذاشته باشیون.

-یکیش توی اتاقه. اگه اشتباه نکنم همون اتاقی بود که عباس و فرهان حرف می‌زدن. دومی رو درست وسط سالن گذاشتم. سومی رو هم چسبوندم زیر میز آسو.

-خوبه. بُردِ شنودهامون زیاده. امیدوارم یه چیزی درست درمون گیرمون بیاد.

طبق خواسته‌اش خداحافظی نکردم و قطع کردم. از همان لحظه ذوق داشتم برای نیم ساعت با ماهان بودنم. دعا کردم کاش باران بیاید. کاش لااقل آسمان امشب با من کمی راه بیاید. اما خب دیگر شما هم می‌دانید من از این شانس‌ها ندارم. باید به همان چهار تکه ابر پرپری و بازیگوش توی آسمان تاریک و سیاه قناعت می‌کردم. خدا را چه دیدی؟ شاید یک روز آسمان به دل من راه می‌آمد و برایم یک گریه‌ی حسابی می‌کرد. ساعت نه شب بود که به سلاله گفتم کارم تمام شده می‌روم چیزی بخورم و برمی‌گردم تا باهم

برویم خانه. چیزی از پیدا کردن دفترخانه برایش نگفتم. دوست داشتم تا وقتی مطمئن نشده‌ام دلش را بیخودی خوش نکنم. وارد کافه که شدم ماهان نشسته بود پشت میز خیره به عابران توی پیاده رو. غرق در فکر بود. صورتش کمی گرفته به نظر می‌رسید مرد. رویاهایم همه جوهر خواستنی بود؛ حتی وقتی دماغ بود.

صندلی را آرام بیرون کشیدم. سرش را به سمت چرخاند:

-اومدی؟

-سلام. دیر کردم؟

-نه زیاد.

-چه بی حالی شما! چیزی شده؟

-نه بابا. چی مثلاً؟

-آخه همچین بگی نگي صورتت در حالت پیش فرض قرار داره.

پوزخند زد:

-چجور پیش فرضی؟

-دلت می‌خواد بزنی زیر گریه؛ ولی خب اون غرورت نمیداره.

خندید؛ آن هم از نوع تلخش.

-اتفاقاً دلم نمی‌خواد گریه کنم، مردا درداشونو با گریه هوار هوار نمی‌کنن.

-آخی! سیگاری هم که نیستی.

-منو دود آروم نمی‌کنه. دلم می‌خواد برم بالای یه کوه داد بزنم خودمو خالی کنم.

خنده روی لبم خشکید:

-داشتم مسخره بازی درمیاوردما، ولی جدی جدی انگار یه چیزیت شده.

آه کشید:

-صورت اون دختره از جلو چشمم نمیره کنار. صدای زجه‌های مادرش هنوز تو گوشمه. فحش‌های آبدار و اونجوری و مشتای

سنگینش رو سینه‌ش هنوز یادمه. هنوز اذیتم می‌کنه.

حال خوشم خراب شد. دلم می‌خواست منطقی نباشم، بی‌حیا بشوم، دستش را بگیرم توی دستانم و بگویمش: (بیا بغلم، تا منو داری

چرا خودتو اذیت می‌کنی آخه؟)

اما خب اوپلیس مملکت بود و من یک عاشق یک طرفه‌ی ناامید. البته اگر یک مرد عادی هم بود، بنده از این غلط‌های اضافه نمی‌کردم.

فکر می‌کنم زیادی توی رویاهای عاشقانه و احمقانه‌ام غرق شده بودم.

در عوض گفتم:

-تا حالا شده این پرونده‌های جنایی تون به نتیجه نرسه؟

-تا دلت بخواد.

-هر بارم همین جوری هی نشستی حرص و جوش خوردی؟

-آره بازم تا دلت بخواد.

-من که دلم نمی‌خواد؛ ولی خداییش شغلتون خیلی بده و البته بسیار مزخرف!

-آره اونم تا دلت بخواد.

-سوزنت رو "تا دلت بخواد" گیر کرده. به گمونم بهتره یه چیز شیرین بخوری. خیلی تلخی!

-بیخس ناراحت کردم.

-نه ناراحت نشدم. ولی من دلم روشنه. می‌دونم بعد این همه اتفاقای بد خبرای خوش تو راهه.

ماهان نگاهی عجیب و غریب به من انداخت.

گفتم:

-چیه؟ چرا اونجوری نگام می‌کنی؟ به من نمیدان این حرفا؟

-نه... یعنی...هیچی! ولش کن.

دلم برایش می‌سوخت. تحت فشار بود و از خواب و خوراک افتاده بود. حلقه‌ی دور چشم‌هایش روز به روز بزرگتر می‌شد. آن طور که اومی گفت آن پرونده‌ی پارسا یکی از بدترین و سخت‌ترین پرونده‌هایشان بود. به هر طرف که می‌رفتند به در بسته می‌خوردند. با چنگال افتاده بود به جان کیکش.

وقتی پرسیدم از شنودها چه خبر، گفت:

-باید تا صبح بیدار بمانم. تا حالا که هیچی نبوده. از اون موقعی که نصبشون کردی فقط صدای این پسره آسو رو شنیدیم. هی راه میره به گمونم یکم قرم‌میده اون وسط به زبون کوردی هی بلند بلند آواز می‌خونه.

خنده‌ام گرفته بود.

-وای اگه قیافه‌ش رو ببینی. خیلی با مزه‌ست. فکر کن با اون شلوارش قرم‌بده.

-جدی؟ مرتضی دیگه آخراش قاطی کرده بود. می‌گفت زنگ بزن پری خانوم بره اینو از برق بکشه. بیچاره وقتی شنید می‌خوام پیام پایین، التماس می‌کرد بذارم بره خونه‌ش.

-تقصیر منه. بهش گفتم نشینه یه گوشه پاشه کار کنه. لابد خبر نداره افسانه اون بالا می‌بینتش و حرص می‌خوره.

-ایشالا شب بخوابه موشا خواستن بیفتن دنبال غذا بشنویم صداشونو.

-خدا نکنه. امیدوارم مرده باشن تا حالا.

-از اون پسر حاجی چه خبر؟

-مثل تو فقط حرص و جوش می‌خوره صبح تا شب.

-نگفتی از کجا می‌شناسیش؟

-پسر حاجی بچه محلمون بود. خود حاجیم رفیق بابام. حاجیه خانومم خواهر نداشته‌ی مامانم. همشون عمرشونو دادن به من و شما و رفتن اون دنیا الا حاجیه خانوم که اونم روحش مونده سرگردون.

-تو رو نمی‌شناسه؟

-نمی‌شناسه. منو هیشکی نمی‌شناسه. من اون من پری سابق نیستم. بابام بود منو نمی‌شناخت.

جفت ساعدش را روی میز گذاشت و انگار دلش نخواد پیرسد اما باید پیرسد، لب زد:

-زن داره؟

-هم داره هم نداره. همه چی این منصوریامشکوکه. خودش، زنش، مادر مریضش، دختر معلولش، خواهرش و اون فرهان.

-ازش خوشم نمیاد. نه از خودش نه از دور و بریاش. اصولا مگسا دور و بر آدمای خوب نمی‌چرخن. دقه به دقه عینهو پسر بچه‌های

چهارساله نازکش می‌طلبه. عین اون سالالوس. زنش انگار زنش نباشه، انگار فقط همکارشه یا مثلاً همخونه‌شه. قصه‌ی اینا مثل افسانه‌های قدیمیه. یه عمارت سوت و کور دارن و هزار تا گره‌ی کور تو زندگیشون.

-مهمه تو بدونی این چیزارو؟

قاطعانه گفتم:

-آره. دلم می‌خواد بدونم خاله‌م چرا افتاده یه گوشه، چرا پسرش مادرشو قایم کرده از مردم به همه گفته مادرم مرده.

-قایمش کردن؟

ای دل غافل! نمی‌دانستم چرا داشتم زندگی محراب را برای ماهان تعریف می‌کردم.

گفت:

-حتما که کار بدی کردن که اون زن اونجوری شده. یه چیزی که اگه ملت بفهمن آبروشون میره.

-نمیشه پسر حاجی رو ببری کلاتتری ازش بازجویی کنی؟

-شاک‌ی کیه؟ کسی شکایت کرده که چرا اون پیرزن رفته تو کما؟

-شاید خودم یه روز این کارو بکنم.

-دنبال دردسرای مردم نرو.

چیزی نگفتم. اما به شدت دلم می‌خواست سر از کار محراب دریاورم. مرتضی یک بند به تلفن ماهان زنگ میزد و ماهان هم رد تماس می‌داد.

بار آخر توی گوشی توپید:

-برادر من، داداش من چیه هی ربه ر زنگ می‌زنی؟ یه دقه...چی؟...الان میام. اومدم.

از جا بلند شد.

-باید برم انگار خبراییه. برگرد پارسا. حواست به آسو باشه. تونستی برو تو اتاق افسانه یه نگاه به انبار بنداز. فقط گوش به زنگم باش.

باشه‌ای سرسری گفتم و از کافه بیرون زدم. با عجله خودم را رساندم به پارسا. هنوز چند مشتری بود که سلاله و بقیه را مشغول خود نگه داشته بود. افسانه توی اتاقش بود.

بی‌بهبانه پا توی اتاقش گذاشتم. با دیدنم گفت:

-اومدی؟

-سلام. خسته نباشین.

داشت با قفل کیفش ور می‌رفت. به گمانم خراب شده بود. نزدیکش رفتم.

-کیفتون چی شده؟

سرش را بلند نکرد.

-کارتو بگو.

نزدیکش ایستادم. یک چشم به صفحه‌ی مانیتور روی دیوار و یک چشم به داستان افسانه داشتم.

-هیچی اومدم بگم جنسارو از انبار ریختیم تو سالن یک و دو.

-خب گفتی، برو دیگه.

-آخه این پسر... انبار دار جدیدو میگم...

-خب؟

-حواستون بهش هست؟ بگی نگي سر به هواست يكم.

افسانه فورا دست برد سمت صفحه كليد. انبار را زوم كرد روى صفحه. خوب نگاه كردم. آسو نشسته بود روى يك صندلى وسط سالن داشت به ساندويچش گاز مى زد.

افسانه گفت:

-امروز كه فقط قر داده. فردا بايد باهاش حرف بزنم. اين آقاىون هم فقط بلدن چهار تا پسر شنگول و منگول بيارن اينجا. هيچكدم اهل كار نيستن.

-معرفش كى بوده؟

-نمى دونم دختر. برو بذار اين وامونده رو درست كنم.

-فقط يه سوال ديگه؟

-بگو!

-اين پسر شب بايد تو اون سرما بخوابه؟ خيلى سرده اون پايين.

-پس كجا بخوابه؟ نصف شب كى حواسش به انبار باشه؟ من يا تو؟

-بيخشيد فقط خواستم بدونم.

-ترس اون ته انبار اتاق هست براش. گرم و نرمه.

خيالم راحت شده بود. از اتاقش بيرون زدم و خبر سلامتى آسو را به ماهان با پيامكى دادم. توى راهروى پرو خزيدم و توى هر اتاقى كه خالى بود مى رفتم و شنود را پشت سيم خارجى روى ديوار اتاق متصل به لامپ كه به كليد وصل بود مى چسباندم. كارم كه تمام شد باز براى ماهان پيام فرستادم. (به پرنيا بگو از فردا گوش بزنك باشه. داريم تعطيل مى كنيم. ماموريت تمام). جواب نداد. خواستم پيرسم كه توى آن شنودها چه خبرهايى بوده كه توى هول و هراسش انداخته؛ اما صداى سلاله كه داشت صدايم مى زد باعث شد موكولش كنم به بعد.

از اتاق راهرو بيرون زدم.

-چى شده سلاله؟

سلاله پالتويش را سرسرى پوشيده بود و داشت شالش را با عجله مرتب مى كرد. به سمت پله ها دويد:

-پرى بدو! مامان باز از خونه رفته بيرون. باز گم شده.

به سمت اتاق مديريت دويدم و كيفم را چنگ زدم. آسانسور خراب بود و تا خود پاركينگ بايد مى دويدم. سلاله توى خيابان ها ويراژ مى داد و به عالم و آدم فحش. هر كارى كردم نتوانستم آرامش كنم.

آن سرعت بالايش آخر كار دستان داد و توى يك لحظه سلاله به اتومبيل جلويى كه به يكباره ترمز كرده بود كوويد و من كه كمربند نبسته بودم به سمت جلو پرت شدم و سرم محكم به شيشه ي ماشين خورد و ديگر چيزى نفهميدم. صدايى از دورها مى آمد.

-پرى... پرى ديوونه پاشو! مَن پرى؟

چشمانم را باز كردم. سلاله از سمت راست ماشين ايستاده بود و نصف تنش را رويم خم كرده و داشت صدايم مى كرد.

-بیدار شدی پرى؟

- بابا ترسوندیم لعنتی! آی سرم!

- حالت خوبه؟ فکر کردم زبونم لال رفتی تو کما. پری منو سخته نده تو این گیری ویری.

- کما چیه خنگه. نمی دونم چی شد یهو چشم سیاهی رفت غش کردم. الانم خوبم دیگه. کولی بازی در نیار.

- پیشونیت باد کرده پری. بریم دکتر؟

- نمی خواد خوبم.

- جمعیتی کنار ماشین ایستاده بودند. صدای دعوایشان میان صدای کرکننده‌ی بوق آن میان گم بود.

- یکی به سلاله گفت:

- خانوم تو رو خدا جمع کنید بره چیزی نشده که. ببین چه ترافیکی درست کردینا!

- آن یکی گفت:

- لاقل زنگ بزید پلیس بیاد جمع کنه این بلبشورو. ای بابا!

- زنی آن میان جیغ جیغ می کرد:

- آقا تو رو خدا من کار دارم. راه رو وا کنید بریم.

- سلاله رو به من دوباره گفت:

- پاشو بیا با این یارو راننده هه حرف بزنی پری، من اعصاب معصاب ندارم یهو یه چیزی میگه می زنم له و پهبش می کنم.

- زر زده. تقصیر خودش بود دیگه.

- میگه مقصر تویی. راضی نمیشه پری.

- از ماشین پیاده شدم. یک برآمدگی بزرگ روی پیشانی ام درآمده بود و به شدت می سوخت.

- مگه میدون جنگه سلاله؟ برو کنار ببینم.

- راننده کنار ماشین شاسی بلندش ایستاده بود. نگاهی به عقب ماشین کردم. یک خراش کوچک افتاده بود.

- سلاله این که چیزیش نشده. واسه چی وایسادین به دعوا؟

- دختر تعمیر همین خراش کوچیک خدا تو من پولشه. پری مامان حورا ویلون تو خیابون. پری این مرد کورده کن بره تو رو جدت.

- پری زود باش تا من قاطی نکردم.

- خيله خب تو جوش نیار ببینم چی کار می تونم بکنم.

- به سمت مرد رفتم. جوان بود و بیش از حد خوش پوش. اخم های درهمش آدم را می ترساند.

- سلام آقا، میشه حرف بزیم؟

- مرد نگاهی به من کرد:

- شما؟

- دوست ایشونم.

- زنگ زد پلیس بیاد هر وقت اومد شما بیا حرف بزنی.

- پلیس بیاد به ضررته ها. مقصر شما بودی.

- من رو ترمز زدم چون ماشین جلویی یهو زد رو ترمز. من نخوردم به اون؛ ولی شما زدی به من. پس شما می تونستی بزنی رو ترمز.

- فاصله ت رو هم با من حفظ نکردی. پس مقصری.

-حالا همیشه کوتاه بیای؟ ماشینت سالمه‌ها.

-شما به اون خط دراز و بدریخت میگی سالم؟ تو رو خدا یه نگاه درست حسابی بهش بندازین.

-مردم اسیر شدن لااقل بکش کنار حرف بزنیم.

-که شما در برین؟ شرمنده. پلیس رسید تو بزن کنار.

مرد به هیچ صراطی مستقیم نبود. هر چه می‌گفتم مرغش یک پا داشت. سرتان را درد نیاورم. پلیس که آمد سلاله شد مقصر و خرج تعمیر آن یک خراش کوچک افتاد گردنش. توی آن بی پولی از درودیوار برایمان می‌بارید. حمیرا هم مدام زنگ میزد. خودم پشت فرمان نشستم. سلاله این بار گیر داد به حمیرا.

-یه حمیرایی ازت بسازم ده تا حمیرا از اون ورش در بیاد. زنیکه بیشعور دو ساعت عرضه نداره مامانو نگه داره. نفسم را خسته بیرون دادم.

-خدا رو شکر امروز سیاوش پیش عمه شه. وگرنه از دست تو و اون هوار هوارات سخته می‌کرد.

-آخه نیگا تو رو خدا. این الان دومین باریه مامان از خونه زده بیرون. من نمی‌دونم این خانوم تو اون خونه چه غلطی می‌کنه؟

-ول کن سلاله. کجا بریم الان؟ کجا رو بگردیم. اینو بگو.

-اول برو سمت خونه.

تا دوی صبح هزار بار خیابان‌های دور و بر را گشتیم. خاله حورا قطره آبی شده بود ناپیدا توی زمین. حمیرا رفته بود سراغ درمان گاه‌های اطراف. گشتن بیمارستان‌ها هم شد سهم ما. نزدیک صبح بود که رفتیم کلانتری. سلاله فقط اشک می‌ریخت و به زمین و زمان فحش می‌داد. به گمانم دیگر فحشی نمانده بود توی دنیا که او نگفته باشد. حمیرا هم خودش را رساند کلانتری. سلاله خسته و داغان با دیدنش گفت:

-حمیرا به خدا اخراجت می‌کنم. حمیرا اگه یه مو از سر مامانم کم بشه آتیش می‌زنم حمیرا.

حمیرا پوفی کرد:

-امروز وقت دکترش بود. می‌دونستی سلاله خانوم؟ اصلا یادت بود؟ بردمش پیش دکترش. گفت چرا بهش نمی‌رسی؟ گفت حورا افسردگیش بدتر شده. گفت داره زجر می‌کشه. گفت قرصاشو بیشتر میکنه خوب نشد باز بیارینش. اومدیم بیرون تو داروخانه بهش گفتم بشینه یه گوشه تا داروهاشو بگیرم تا رفتم سمت صندوق حساب کنم دو دقیقه هم نشد برگشتم دیدم نیست. ساعت هشت شب بود. کلی گشتم توی پارک همون دور و برا پیداش کردم. گفت واسش بستنی شکلاتی بخرم. بستیشو خورد پاشدیم رفتیم خونه. گفتم بره تو اتاقش بخوابه تا واسش شام درست کنم. نمی‌دونم چجوری فهمید کلید خونه رو کجا قایم کردم. اونو پیداش کرده و بهو نگا کردم دیدم نیست. دویدم بیرون. ولی رفته بود. همه جا رو گشتم. به خدا منم اندازه تو شایدم بیشتر ناراحتم. تو رو خدا دیگه

اینقدر نیش نزن. سلاله

اما ناامیدی توی دلش رخنه کرده بود.

-باید حواستو بیشتر جمع می‌کردی حمیرا. حالا من چه گلی به سر بگیرم؟

رو به او گفتم:

-پیداش می‌کنیم سلاله. نترس هیچیش نمیشه.

-آخه کجاست پری؟ داره صبح میشه

افسر کشیک به واحدهای دیگر پلیس خبر داد. از ما خواست منتظر بمانیم. هفت صبح شد ولی خبری از خاله حورا نشد. همگی به خانه برگشتیم. از خستگی هر کدام گوشه‌ای افتادیم. اما خواب از چشمان فراری بود. یک ربعی به هشت مانده بود که یادم افتاد قرار بود بروم به آن دفترخانه. صبحانه‌ای مختصر خوردم و به سلاله گفتم باید به کارهای پارسا رسیدگی کنم. در حالی که داشتم بند کتانی‌هایم را می‌بستم گفتم:

-پاشو برو به دوش داغ بگیر سرحال بیای. از خاله هم خبری شد بهم زنگ بزن زود بیام.
-ساله در حالی که روی مبل دراز کشیده بود دستش را تکان داد. دفترخانه‌ی کوچکی بود با هوایی خفه. بخاری گازی روشن بود و گرمای دفتر باعث میشد خوابم بگیرد. وقتی مطمئن شدم خاله حورا آن شراکت نامه‌ی خانه خراب کن را در همان دفترخانه ثبت کرده است، انگار باری از روی دوشم برداشته باشند نفسم را با آسودگی بیرون دادم.
باید خاله حورا را پیدا می‌کردیم تا بیاید اصل یا کپی آن وکالت نامه را می‌گرفتیم تا برای دادگاه اقدام می‌کردیم. حالا که وکالت نامه پیدا شده بود صاحب اصلی‌اش گم شده بود. از دفترخانه که بیرون زدم محراب زنگ زد.
-سلام جناب منصوری.

-علیک سلام. شما نمی‌خوای بیای اینجا به سر بزنی به من؟

-دلیلی داره؟

-نداره؟

-همه کارارو خودم انجام دادم. فکر نکنم نیاز باشه بیام پیشتون.

-من حالم خوش نیست. با من یکی به دو نکن پاشو بیا اینجا. کجایی؟

-تو خیابون.

-بیا دنبالم منو ببر پارسا. اصلاً نای رانندگی ندارم.

-به خدا من راننده‌ت نیستم.

-حالا باشی چی میشه مگه؟ حالم بده تو هم هی لجبازی کن بدتر شم. هزارتا کار دارم. میای یا نه؟

-کلافه پوفی کشیدم:

-باشه میام.

توی پیاده رو به راه افتادم. توی دلم غر می‌زدم به حال محراب. آدم هم اینقدر بدبخت و تنها ندیده بودم. پول‌هایم داشت ته می‌کشید. دیگر چیزی نمانده بود با این اوضاع سر به بیابان بگذارم. کی میشد من هم یک روز خدا غصه‌ی بی پولی را نمی‌خوردم. یاد محراب افتادم باز با آن همه پول تنها بود. اصلاً پول زیاد هم خوب نیست. تنهایی می‌آورد. طمع بیشتر داشتنش آدم را با این و آن دشمن می‌کند. شب و روزت به استرس این می‌گذرد نکند از دستت برود. چهار نفر هم آدم تو خالی دورت را بگیرند و تو بیخودی دل خوش باشی به آنها. با خودم گفتم همان بهتر که پول ندارم، عوضش خیالم راحت بود آدم‌های دور و برم مرا به خاطر خودم دوست دارند نه به خاطر پولم.

توی ایستگاه اتوبوس پر از جمعیت ایستادم. چشمم خورد به یک دویست و شش نقره‌ای. به گمانم او را جلوی دفترخانه هم دیده بودم. کنار خیابان ده متری دورتر از ایستگاه پارک کرده بود. راننده‌اش توی آن هوای ابری عینک آفتابی بزرگی به چشم داشت. با دیدن ایستگاه متروی آن سوی خیابان با خوشحالی به آن سمت رفتم. با مترو زودتر می‌رسیدم. ایستگاه آخر که از قطار پیاده شدم، پله‌های برقی را یکی دوتا کردم. خلوت بود. پشت در عمارت منصوری‌ها نفس زنان ایستادم. ناگهان در باز شد و زن خدمتکار بیرون

آمد. جالب بود که هنوز اسمش را نمی دانستم. دوست داشتم به او نزدیکتر می شدم شاید راز سر به مهر حاجیه خانوم را از زیر زبانش بیرون می کشیدم.

سلام کردم.

—اوا سلام دخترم. باز اینجایی که؟

—آقای منصوری گفتن پیام بیرمشون فروشگاه.

—آهان. خب بیا برو تو مادر. من دارم میرم خرید.

—ممنون. راستی اسمتون چیه؟

—سوریم پری خانوم. بیا برو تو.

—چشم سوری جون.

سوری که رفت آهسته قدم توی حیاط گذاشتم. پا توی ساختمان که گذاشتم صدای بگو مگو می آمد. آهسته به سمت صدا رفتم. از طبقه ی بالا بود.

پله ها را با قدم هایی بی صدا بالا رفتم. محراب و کتابون صدایشان را گذاشته بودند روی سرشان داشتند دعوا می کردند. نمی دانستم بروم یا بمانم. در هر صورت کنجکاوی نمی گذاشت مثل آدم رفتار کنم. حتما باز باید خودم را توی یک دردسر جدید می انداختم. چند پله توی پاگرد پایین تر ایستادم. نه از بالا دیده می شدم نه کسی می توانست از پایین مرا ببیند. از جبار هم خبری نبود. صدای محراب توی گوشم پیچید:

—بهت گفتم ندارم الان. والا ندارم، بلا ندارم. چرا همش رو اعصابی؟

صدای قشنگ کتابون اکو میشد توی سالن کوچک:

—من از قبل بهت گفته بودم دارم کارامو می کنم. گفتم یا نه؟ هر روز یه بهونه جدید داری.

—همون موقع که قدم نحست رو گذاشتی اینجا معلوم بود چی کاره ای. فقط اون بابای احمق نفهمید تو چه سلیطه ای هستی.

—من سلیطه ام؟ عجب رویی دارین شماها بابا. اون بابات بود هی موس موس می کرد دنبال من.

—خیر سرش می خواست تو و اون بجهت گوشه ی خیابون نمونید یخ بزنید. ولی کاش میداشت اون شب تا صبح سگ لرزه بزنی لشتو نیاره اینجا بشی بدبختی واسه ما.

—مگه من باباتو زور کردم؟ خودش فردین بازی در آورد. حالام اگه آبروتون مهمه واستون زود جور کن من برم از این خراب شده. دیگه خسته شدم... شدم پرستار مادرت صبح تا شب تو این مرده خونه اسیرتون شدم.

چیزهای جالبی داشت به گوشم می خورد. کتی خانوم حق السکوت می خواست. برای چه، خدا می دانست و بس. مطمئن بودم محراب دوباره به خونریزی معده می افتد و دردسر و بدبختیش و بیمارستان رفتنش مال من. محراب به سرفه افتاده بود.

کتی جیغ زد:

—بس کن لعنتی! همه جا رو گند زدی.

به سمت اتاق دویدم. نمی دانستم باید مداخله کنم یا نه؛ اما به گمانم دیر می جنیدم کتی محراب را می فرستاد آن دنیا. در را نه محکم نه آهسته باز کردم. محراب داشت خون بالا می آورد و کتی احمق دنبال دستمال کاغذی دور خودش می گشت.

—چتونه کتی خانوم؟ بابا صداتون کلِ محلو برداشته. چه خبره؟

به سمت محراب رفتم. کمکش کردم روی تخت بنشیند. کتی دست به سینه گفت:

-ندارش اینجا، بیرش بیرون گه زد به اتاقم.

حرصی لب زدم:

-شوهرت داره می میره اون وقت شما به فکر دم و دستگاه اتاقتی کنیف نشه؟

به سمتم آمد و مرا به سمت عقب هل داد جایی که پنجره بود.

-به تو چه دختری فضول.

به سمت پنجره تلو تلو خوران داشتم روی زمین می افتادم. به اولین چیزی که دم دستم بود و آن پرده ی حریر بود چنگ زدم تا با

صورت توی شیشه نروم. گوشه ی پرده به شدت پاره شد و من روی زمین افتادم.

محراب با جان کندن لب زد:

-بس کن لعنتی! تمومش کن.

از جا بلند شدم.

کتی دوباره جیغ زد:

-بیرش بیرون! بیرون!

فورا زیر بغلش را گرفتم و از پله ها بردمش توی حیاط. آقا جبار و سوری خانوم لک لک کنان پا توی حیاط گذاشتند. آقا جبار با

دیدن ما توی سرش زد و سوری خانوم دسته سبزی خوردن هایش را روی زمین انداخت. هر دو به سمت من دویدند.

آقا جبار نالید:

-چی شده آقا؟ شما که خوب بودی؟

گفتم:

-زود باش برو سوئیچ ماشینش رو بیار باید بیرمش بیمارستان.

جبار سر تکان داد و با آن زانوهای ساییده اش به سمت عمارت پا تند کرد. سوری خانوم گریان گفت:

-الهی بگردم آقا! چی شد باز آخه.

محراب رارهامی کردی روی زمین پخش میشد. هنوز دستانم دور بازوهایش بود و تنش را به من تکیه داده بود. محراب به طرز مسخره ای

خندید. دندان هایش سرخ از خون. پیراهن توسی اش هم خونین بود.

گفتم:

-واسه چی می خندی؟

-یاد بار اول افتادم... گفتم بیا کمک... ولی گفتی سلامت به خطر میفته.

پوفی کردم:

-الان وقت این حرفاس؟ ولت کنم با کله بخوری رو سنگای کف حیاط؟

سوری غرید:

-وای نه پری خانوم. نکنی ها!

جبار رسید و کمک کرد او را سوار ماشین کردیم. ریموت زدم در با خجستگی باز شد و با آخرین سرعتی که جراتش توی دست

و پایم بود به سمت بیمارستان راندم. توی بخش اورژانس محراب را فورا بستری کردند. ساعتی بعد حالش کمی بهتر بود. کنار تختش

راه می رفتم. صدای گریه زنی از چند تخت آن طرف تر روی اعصاب نداشته ام خط می کشید.

محراب چشمانش را باز کرد و بی حال گفت:

-چقدر زر می‌زنه، سرم رفت. آه!

کنار تختش ایستادم:

-بهتری؟

سر تکان داد:

-حرفامونو شنیدی؟

-حرف نمی‌زدین که ماشالا فریاد می‌کشیدین. آره شنیدم.

-زنی که قد یه بچه هم نمی‌فهمه. الاغ!

-تو که می‌دونی اوضاع تو چرا با زنت دهن به دهن میشی؟

نیشخند زد:

-زنم!؟ کدوم زن؟ اون که زن من نیست.

-زن حاجی خدا بیامرز. خبر دارم.

بلند خندید:

-کدوم آدم احمقی زن باباشو گرفته که من باشم؟

-من نمیگم مردم میگن. البته شما اسکول کردین همه رو. فکر کردین هالوئن مردم؟

-هالو اونیه که نشسته پشت خونواده‌ی منصوری شایعه درست کرده. هالو و احمق‌تر هم اونیه که اینا رو باور کرده.

-تا نباشد چیز کی مردم نگویند چیزها.

-مردم غلط کردن!

-بالاخره یا زنِ توئه یا زنِ حاجی؟ کدوم پسرِ حاجی؟

-هیچکدوم فضول خانوم!

دست به سینه سر تکان دادم. تای ابرویم را بالا بردم.

-پس نه زنِ توئه، نه زنِ حاجی خدایا مرز؟ هان؟

دستش را حائل پیشانی‌اش کرد:

-تا همین جاشم زیادی فهمیدی، برو بیرون بذار یکم بخوابم.

-پس اگر نه زنِ توئه نه زنِ حاجی، چرا تو خونه‌ت نگهش داشتی؟

لب‌های پوسته‌پوسته‌اش را با زبان تر کرد:

-تو که همه شو شنیدی واسه چی می‌پرسی دیگه؟

-نکنه دوشش داری؟

فورا دستش را برداشت و روی هوا نکه داشت. اخمش را ریخت بین دو ابرویش:

-صد سال سیاه. میری بیرون یا بگم بیان بیرون کن؟

یاد هستی خانوم نامی افتادم. لابد آنقدری برایش عزیز بود که اسم دوست داشتنِ کتی را آوردم تلخی کرد.

-خیله خب میرم. چرا داد می‌زنی؟ خدا فظ.

فوری گفت:

- کجا؟

- برم پارسا دیگه. مگه نگفتی برو؟

- وایسا این سرم تموم شه منو ببر پارسا. ول نکنی منو بریا.

- با این حالت؟

- چاره‌ای نیست کلی کار داریم.

- خيله خب بیرون نشستم.

توی راهرو روی صندلی فلزی سوراخ سوراخ نشستم. در حد مرگ خوابم می‌آمد و هلاک یک ساعت خواب راحت بودم.

خمیازه‌ای بلند بالا کشیدم و تلفنم را از جیب بیرون آوردم. شماره‌ی سلاله را گرفتم. با اولین بوق گفت:

- پری؟ مامان پیدا شد؟

- هنوز پیداش نکردین؟

از پشت خط می‌توانستم وا رفتنش را تصور کنم.

- نه پری، چه خاکی تو سرم بریزم پری؟ کجا دنبالش بگردم؟ یه زن بی حافظه، گشنه، تشنه کجا رفته آخه؟

- بچه نیست که پری، میاد.

- بچه‌ست پری، به خدا که از یه دختر چهار ساله بچه تره.

آهی کشیدم:

- دورت بگردم پیداش می‌کنیم. خودم باز میرم می‌گردم.

- کجا رو پری؟

خواستم بگویم بیمارستان‌ها را؛ ولی انصاف نبود توی دلش را خالی کنم.

- چه می‌دونم می‌گردم دیگه، هر جا بشه. چیزی خوردی؟

- نه باباکوفت بخورم من. غذا از گلویم پایین میره مگه؟

صدایش گرفته بود.

- یه خبر خوب بگم بهت حالت خوب شه؟

- الان بهترین خبر دنیا فقط پیدا شدن مامانمه. کاش برگرده هر چقدر دلش خواست سرم غر بزنه؛ فقط برگرده. سالم برگرده. چی

هست حالا؟

- اونقدری هست که یه گوشه دلت رو آروم کنه.

- میگی پری یا نه؟

- دفترخونه رو پیدا کردم.

- واقعنی؟

- آره به خدا. دو ساعت پیش اونجا بودم. مامانت و کالت نامه رو همون جا ثبت کرده.

- خدایا شکرت. کاش مامان زود پیدا شه. حالا باید چی کار کنیم پری؟

- باید بری کپی و کالت نامه رو بگیری زود واسه شکایت و دادگاه اقدام کنی تا دیر نشده. پیدا کردن اون وکیل مامانت الان جزو

• آنچون نو پسنده گان سوا ظلم • @soha_ghalam.

وستون نه فسن

نیلوفر قنبری (سها)

designer: zahra.k



واجباته. خدا کنه شوهرت پیداش نکرده باشه.

-ذلیل شه الهی. می بینی تو رو خدا پری! یه شوهر درست و درمونم خدا نصیبمون نکرد این جور وقتا کمک حالمون باشه. مامان گم شده و من نمی دونم دست تنها چی کار کنم. اون وقت این به اصطلاح شوهر فقط مایه‌ی عذاب. اصلا آدم نیست که گاوه گاوا! البته صد رحمت به گاوه که باز یه خاصیتی داره.

-خیله خب حالا، حرص نخور پاشو برو یه چیزی بخور بعد برو دنبال مامانت بگرد. برو کلاتتری خبر بگیر. یا خونه فامیل و دوست و آشنا رو بگرد.

اصلا تو یه عمه‌ای خاله‌ای چیزی نداری چرا آخه؟

-دارم بابا دارم به خدا. زیادشم دارم. پنج تا عمه دارم یکی از یکی بی خاصیت تر. فقط یکیشون یه سرسوزن معرفت داره گه گذاری بهمون یه زنگی می زنه. بقیه که اصلا منو نمی شناسن. خاله حانیه هم که تا وقتی ایران بود حواسش به ما بود. اونم رفت اون سر دنیا. الحمدلله دایی حمیدمم که با ما قهره با اون زن عفریته ش.

-ای بابا! این عمه‌ت کجا می شینه؟

-عمه فهیم نیشابوره پری.

-کنکه مامانت هوس کرده بخواد بره پیش اون؟

-چطوری پری؟ اون که هیچی یادش نیست.

-مگه نگفتی مامان و بابات دختر خاله پسر خاله بودن. مامانت دختر خاله‌ش رو خوب یادشه. چون اون جزو خاطرات دورشه. خیلی دور. مامانت هنوزم فکر می کنه تو اون سالا داره زندگی می کنه. تو فکرشه بره اونجا. باید به پلیس بگی سلاله.

سالاه چند لحظه چیزی نگفت بعد با عجله گفت:

-قطع کن پری! قطع کن من بهت زنگ می زنم.

-باشه بی خبرم نداری ها.

توی اتاق سرک کشیدم. محراب بیدار بود. نگاهش به سقف چسبیده بود و سرمش هنوز تمام نشده بود. دوباره برگشتم سر جایم. شماره‌ی ماهان را گرفتم. باید خبر می گرفتم شب قبل چه شد که ناگهان گذاشت و رفت. اما صدای مرتضی بود که به جای ماهان از آن طرف خط می آمد:

-سلام پریا خانوم.

-سلام آقا مرتضی؟ خبریه باز؟

-خبر که زیاده. اگر منظورتون به شازده ست که خواب تشریف دارن. نگران نشین.

به گمانم آن هول زدن‌هایم برای ماهان مرا پیش مرتضی رسوا کرده و او دستم را خوانده بود.

-همه چی آرومه؟

-نه والا.

-می دونستید اینجوری می‌گین آدمو بیشتر نگران می کنید؟

-تا صبح بیدار بود. گفت یه چرت بخوابه.

-دیشب چی شد؟ به من نمی گین؟

-خودش باید بگه بهتون.

-دارین می ترسونید منو.

-دیگه از ترس گذشته خانوم. پاتون گیر این پرونده ست. بترسین کارتون سخت میشه.

-ای بابا آقا مرتضی!

-پشت تلفن نمیشه. حواسمو این پسره هم هی پرت می کنه.

-کی؟ آسو؟

-آره همون. اونقدر سر و صدا می کنه آدم دلش می خواد پاشه بره بزنه پس کلهش بگه یه دقه بشین سرجات. شما کجایی؟

-بیمارستانم.

-باز اون محرابه کله پا شده نکنه؟

-بله دقیقا.

-یه چیزیش هستا. نگین نگفتم.

-مثلا چی؟

-چیه؟ نگران ایشونم هستین شما؟

از کنایه اش سرخ شدم. گونه هایم داغ شد. خوب شد کنارم نبود. به حد کافی دستم برایش رو شده بود. فوراً پیچیدم توی کوچی علی چپ:

-کی پیام سن ویتون؟

صدای پوزخندش را شنیدم:

-خود ماهان خبرتون می کنه. دیگه باید شروع کنیم. وقتشه. فقط تا همین جاشم که بهتون گفتم ماهان منو نکشه صلوات.

-خیله خب باشه. پس من منتظر خبرتون هستم. فعلاً با اجازه.

-در پناه خدا.

تلفن را که قطع کردم، حس کردم بادِ سردی از کنارِ گوشم رد شد و رخنه کرد توی وجودم. باز من دلشوره داشتم و باز کسی داشت توی دلم رخت می شست و جانم را مجاله می کرد توی دستانش. بازوهایم را بغل کردم. به خودم امید دادم، خودم را دلداری دادم یک طوری می شود دیگر. ماهان و دار و دسته اش به زودی دمار از آن جانی ها در می آورند و من بر می گردم به زندگی سابق و صد البته بیخود خودم.

اما چه می دانستم تازه اول ماجراست و مرتضی خواب های خوش برایم دیده و این قصه همچنان سرِ دراز دارد. توی فکر بودم که با صدای محراب از جا پریدم.

-اوووو! چته؟ بابا یه معده درد ساده ست. غصه نخور خوب میشم.

پوفی کردم:

-حالا کی غصه ی شمارو خورد؟ من خودم انقدری تو زندگیم بدبختی دارم واسه فکر کردن. مطمئناً که شما توش جایی نداری. با انگشت سبابه پیشانی اش را خاراند:

-آره ارواح عمه ت.

گاهی اوقات حس می کردم محراب یک تخته اش کم باشد. جملات بی سرو تهی می گفت. راه افتاد سمت انتهای راهرو. حساب و کتاب صندوق را که کرد، گفت:

-بریم که دیر شد.

به ماشین غول پیکرش که رسیدیم از صندوق عقب کیسه‌ای بیرون کشید. بعد کنارم نشست و شروع کرد به عوض کردن پیراهن خونی‌اش. توی راه نگاهی به او که سرش را به شیشه تکیه داده بود انداختم. مثل معتادهای تازه نصیب از جیره‌شان خمار بود و خواب آلود. ولش می‌کردی تا خود شب می‌خوابید. نمی‌دانم معده‌اش چه مشکلی داشت که تا تقی به توقی می‌خورد کارش می‌کشید به بیمارستان. شانه‌ای بالا انداختم. برایم او و سلامتی‌اش مهم نبود. مهم این بود که سر از راز مرگ نصفه و نیمه‌ی حاجیه خانوم سر در بیاورم و حق خودش را بگذارم کف دستش.

به پارسا که رسیدیم به گمانم همه چیز خوب بود. دو فروشنده‌ی جدید به قسمت پوشاک اضافه شده بودند. در حالی که سلام و احوالپرسی می‌کردیم، حسابی براندازشان کردم.

یکی از آن دو پسرکی بود ژینگول با موهای بلند تاب‌دار که با کشی سیاه آن‌ها را دم اسبی بسته بود پشت سرش. پوست صورتش زیادی سرخ و سفید بود، انگار که تازه از حمام بیرون زده باشد. نگاهش خجالتی بود و زیادی مودب و بی‌دست و پا نشان می‌داد. حتم داشتم افسانه خیلی می‌خواست نگهش دارد تا شب عید بود. اسمش اما قشنگ بود. طهورا. آن یکی دختری بود سبزه و بانمک. از آن سرو زبان دارها که می‌گویند از شکم مادر فروشنده به دنیا آمده‌اند. اسمش نازنین بود و ریزه میزه بود و شر و شیطان و شلوغ. شیطنتش یک چیزی بود شبیه سلاله‌ی خودمان. برای سلاله مرخصی رد کردم. خدا را شکر افسانه درک می‌کرد وضعیت رفیق را. باید به بهانه‌ای محراب را می‌پیچاندم و می‌رفتم دنبال آن وکیل. آدرس دور آن دفترخانه مرا مطمئن می‌کرد که دفتر آن وکیل هم باید همان دور و برها باشد. شاید می‌شد با نشان دادن چند اسکناس به دفتردار آدرس آن وکیل را پیدا می‌کردم. هرچه بود باید زودتر از مسعودبه آن وکیل می‌رسیدم. محراب توی اتاقش نشسته بود و حال درست و حسابی برای کار کردن نداشت. به سختی سعی می‌کرد نخوابد. به مسئول دفتر شرکت کارخانه‌ی صنایع غذایی‌ای که همیشه برایمان جنس می‌فرستادند زنگ زدم. چند روزی بود که منتظر محموله‌ی جدید بودیم؛ ولی خبری از آن‌ها نبود. حساب کتابمان با آن‌ها ریخته بود به هم. مرد با آن صدای مردانه و کلفتش تاکید داشت که من از همه جا بی‌خبرم.

گفتم:

-ما چند روزه منتظر شما می‌ایم ولی شما حواستون نیست انگار.

با لحن داش مشدی‌اش جواب داد:

-خانوم شما مثل اینکه خبر ندارین قیمتا چجوری ثانیه‌ای میره بالا. با اون بودجه‌ی شما، ما نصف جنسای همیشگی رو هم نمی‌تونیم براتون بفرستیم.

-مگه میشه خبر نداشته باشم جناب. ولی خودتونم که خوب می‌دونید پارسا مشتری خوش حساب شماست.

-کدوم خوش حسابی خانوم؟ تازه او مدین از همه جا بی‌خبر. الان دوماهه ما از پارسا دریافتی نداشتیم. هر دفعه چک فرستادیم بانک برگشت خورده.

نگاهی عصبانی به محراب انداختم. مرتیکه مرا خوب سنگ یخ کرده بود. نفسم را با کلافگی توی تلفن فوت کردم.

-من خدمت شما دوباره تماس می‌گیرم جناب.

-خدمت آقای منصوری عرض کنید رقم بدهی‌شون خیلی صفر داره جلوش. اونو یه کاریش کنن بنده در خدمتون خواهم بود آبجی.

-بله چشم.

-خیر پیش.

گوشی را محکم روی دستگاه کوییدم. محراب سر سنگینش را به سمت من چرخاند:

-چیه؟ چی می گفت اون عباسی؟ چرا نگات برزخیه؟

-چرا شماها به من نکفتین بدهکارین به اینا؟ آب شدم از خجالت.

-تو چرا آب شدی؟ من بدهکارم.

-قبلش یه ندا می دادی من بدونم چی قراره بهش بگم. حداقل یه کارت بازیم دستم نیست رو کنم براشون با اون حساب بانکی خالی تون. دیگه به کی بدهکارید؟

-سرش را به لبه‌ی بالای صندلی تکیه داد و نگاهش را به سقف دوخت.

-بگو به کی بدهکار نیستیم. زمین و زمان از من طلب دارن.

-این ماکان خان و فرهان خان به نظرم به مترسک سر جالیز بیشتر شبیه‌ن تا شریک. البته با عرض پوزش.

-نه راست میگی. همه بدبختیای این دم و دستگاه مال منه اون وقت یکیشون به خاطر رفاقت، اون یکی هم به خاطر اون نسبت فامیلی اجباریش هر غلطی دلش می‌خواد می‌کنه. جز یه کار مفید واسه فروشگاه.

-حالا چی کار می‌خوای بکنی؟

-محراب صندلی گردانش را به سمت من چرخاند:

-چی کار کنم خوبه؟

-یه وام گنده لازم دارین. بودجه تون تقریباً تمومه.

-دقیقا، بدجور لازمیم. با اون سه میلیاردی که این وسط گم و گور شد، تقریباً خالی شدیم. پلیسم نتونست ته و توش رو دریاره.

-ولی وام گرفتن به این زودیا امکان نداره. تا بیاد کاغذبازیش بگذره و تا وام رو بگیریم اینجا رو باید ببندیم.

-با بدهیاتون می‌خوان چه کنید؟

-فعلاً باید ماشینمو بفروشم تا خورده خرجارو جمع و جور کنم. بعدم... بعدشم...

-بعدشم چی؟

-عمارت بابام رو بفروشم. سهم ماکان و فرهان رو بدم برن گورشونو گم کنن. نون خور اضافه بی خاصیت نخواستیم. اون عباسی

رو هم خودم راضی می‌کنم. خودش خوب می‌دونه مشتری کله گنده‌شون فقط ماییم. به ما نفروشه، باید خورده فروشی کنه. اون

وقت نصف بیشتر جنساش خاک می‌خورن می‌گندن می‌مونه رو دستشون. حالا نمی‌دونم چه مرگشه واسه ما سوسه میاد دم عیدی.

-اون جووری که اون مطمئن حرف میزد انگار خیالش راحت بود که شما ازش چیزی هم نخیرین بهش ضرر نرسه.

-دروغه... مگه اینکه یه رقیب گنده تر از ما باهاشون قرارداد بسته باشن.

به طرف کتش روی لبه‌ی صندلی اش رفت.

-میرم دنبال کارام. باید پارسا رو نجات بدم. هیچ دلم نمی‌خواد شب عیدی نون این همه آدم آجر بشه و پیش خانواده هاشون سرافکنده

باشن. خواهشا هر فکر و ایده‌ی خوبی داشتی که کمک حالمون بود باهام در میون بذار. فعلاً خداافظ.

حالش خوب نبود. بالاینکه ابداً حس خوبی به او در کنارش بودن نداشتم؛ اما این تلاشش را برای بقا و نگرانی بابت کارمندان فروشگاه

را تحسین می‌کردم.

بعد از رفتن او من هم از پارسا بیرون زدم و کنار خیابان ایستادم تا با یک تاکسی خودم را به ایستگاه مترو برسانم. آنقدر خسته بودم

که نای برداشتن یک قدم هم نداشتم.

همین طور که نگاهم به بالای خیابان بود، یک اسپورتیج نوک مدادی توجهم را جلب کرد. راننده آشنا بود. اما نمی دانم از خستگی بود یا توهم برم داشته بود که یادم نمی آمد آن راننده چرا باید برایم آشنا باشد.

تا کسی زردی با دو مسافر مرد با اشاره‌ی دستم جلوی پایم ایستاد. آسمان ابری صبح داشت نیمه آفتابی میشد. مرد کنار دستم عینک آفتابی بزرگی به چشمش زده بود. ناگهان یاد راننده‌ی دویست و شش نفره‌ای صبح افتادم. بی هوا به عقب برگشتم. اسپورتیج داشت پشت سرمان می آمد. خودش بود همان راننده‌ی دویست و شش صبح بود وقتی از دفترخانه تا ایستگاه اتوبوس دنبالم آمده بود. همان راننده و عینکش شبیه همان عینک آفتابی ریونی بود که مرد کنار دستم به چشمانش زده بود. آب دهانم را قورت دادم. یعنی که بود و از جانم چه می خواست؟! از تا کسی که پیاده شدم به دو به سمت داخل ایستگاه مترو دویدم. به خیال اینکه مرد مرا گم می کند. اما وقتی از پله‌های برقی پایین دویدم و چند قدم عقب تر از خط زرد روی سکو ایستادم، با چشم خودم دیدم که دارد به سمتم می آید. هنوز هم آن عینک روی صورتش بود و نمی دانستم آیا در تیررس نگاهش بودم یا نه؟ ایستگاه تقریباً خلوت بود. جایی هم نبود خودم را پنهان کنم. پشتم دیوار نارنجی رنگ بود و روبه رویم تونلی تاریک. از زنی که کنارم ایستاده بود پرسیدم:

— خانوم ببخشید، قطار کی می رسه؟

زن گفت:

— من الان ده دقیقه ست اینجام. لابد الان می رسه دیگه.

تشکر کردم و پشت زن پنهان شدم. باز به مرد که آرام آرام به سمتم می آمد خیره شدم. صدای سوت کشدار قطار توی تونل پیچید. ایستگاه شروع به لرزش کرد و پیچ تونل تاریک روشن شد. خوشحال بودم قطار آمده؛ اما از بدشانسی قطار مال آن سوی خط بود. مرد قدم زنان همچنان به این سمت می آمد و کسی نبود پیرسد چرا این آقا باید پایش را بگذارد توی محدوده‌ی زن‌ها. بعد یکهو سر جایش متوقف شد. از گوشه‌ی چشم براندازش کردم.

قدی بلند داشت و اندامی درشت. تیپ و لباسش کاملاً معمولی بود. نه از سیبیل آویزان و موهای فرفری خبری بود، نه از شکم خمره مانند. اصلاً گنده لات هم نبود و ظاهرش یک سر سوزن هم ترسناک نبود؛ اما نمی دانستم کیست که از صبح هر جا رفته‌ام دنبالم آمده و میخ شده فرو رفته توی اعصابم. همان موقع قطار سر رسید و من خودم را توی آخرین کوپه انداختم. او هم سوار آخرین کوپه‌ی آقایان شد.

این کوپه‌های مدل جدید هم چیز بیخودی هستند. هیچ دری بین کوپه‌ها نبود و از سر تا ته قطار را میشد دید و قطار شبیه ماری دراز و کج و کوله توی تونل می خزید.

حواسم به حواس مرد عینکی بود که پی من می گشت. مرا که دید، دو دستی چسبید به میله‌ی وسط کوپه و سرش را تا وقتی پیاده بشوم سمت من نگه داشت. توی دلم دعا کردم گردنش خشک بشود و قلم پایش خورد بشود.

تصمیم گرفتم وسط راه جیم شوم. دو ایستگاه مانده به مقصد، از کوپه بیرون پریدم و به سمت خروجی دویدم. مرد عینکی پیاده شد و من از مقابلش گذشتم. نیشخند گوشه‌ی لبش را دیدم و بیشتر ترس برم داشت. پله‌ها را دو تا یکی کردم تا به طبقه‌ی بالا رسیدم. دستپاچه بودم و پله‌های آخر سربالایی تیزی داشت و زانوهای لرزانم دویدم را سخت و کند کرده بود. به این و آن تنه می زدم تا زودتر به خیابان برسم. هر چه کلفت بارم کردند خودم را زدم به نشیندن. پایم را که از ایستگاه بیرون گذاشتم با پیاده رویی شلوغ مواجه شدم.

از دحام دست فروش‌های لباس و خنزر پنزرهای چیده روی زمین و جمعیتی که دور آن‌ها حلقه زده بودند، کت‌افروش‌ها و بساط کتاب‌های روی زمین سرعتم را کند کرده بود.

می‌دویدم و صدای کوبش قلبم در میان صدای داد و قیل ماشین و موتورهایی که از همه بیشتر بودند، گم بود. به سمتی می‌دویدم که نمی‌دانستم به کجا ختم می‌شود.

به اولین چهار راه رسیدم و خودم را توی تاکسی زردی که یک جای خالی مانده بود، انداختم. تا نشستم در را محکم بستم و نفس زنان به راننده گفتم:

-آقا برو. تو رو خدا حرکت کن!

راننده اما فس فس کنان توی دنده زد و با آرامشی که حرصم را در می‌آورد به خیل ماشین‌هایی پیوست که بی‌نظم‌ترین رانندگان دنیا صاحبشان بود.

نگاهی به عقب انداختم. مرد عینکی سر خیابان ایستاده بود و دور شدنم را تماشا می‌کرد. بعد هم دستش را توی جیبهایش کرد و به دریای آدم‌های توی پیاده رو پیوست. دنبال نیامد. انگار از صبح می‌خواست فقط بگوید آی دختر جان! حواست باشد، چشمم دنبالت هست. فقط خدا می‌دانست که بود و از جانم چه می‌خواست. نفسی از سر آسودگی کشیدم.

برای ماهان پیغام فرستادم: (یکی از صبح تعقیب می‌کنه. چه غلطی بکنم من؟)

جوابی نیامد. نگاهی به دور و بر انداختم. نمی‌دانستم کجایم. از دخترکی که کنارم نشسته بود، آهسته پرسیدم:

-خانوم اسم این خیابون چیه؟

دختر با تعجب گفت:

-همین جوری سوار شدی و نمی‌دونی اینجا کجاست؟

-آره مال این ورا نیستم.

-ملاصدراست.

-می‌خوام برم شهرک غرب.

-پس درست سوار شدی.

-عه چه خوب! مرسی.

تا برسم به دفترخانه هر اسپورتیجی که از کنارم رد میشد بند بند وجودم را به لرزه می‌انداخت. حالا دیگر اسپورتیج‌های شهر شده بودند ارابه‌ی هراس برایم. وارد دفترخانه که شدم، تلفنم توی جیبم می‌لرزید. ماهان بود.

-الو سلام.

-سلام. این چیه نوشتی واسه من؟ چی شده؟

-یکی از صبح هی دنبالمه. نمی‌دونم کیه؛ ولی انگار فقط امروز نبوده که تعقیب می‌کرده.

-چیزی بهت نگفت؟

-اصلا از یه حدودی بیشتر بهم نزدیک نشده.

-کجایی الان؟

-تو دفترخونه؟

-تازه الان رفتی اونجا؟

-نه صبحم اینجا بودم. الان اومدم بینم میشه یه سرنخ از وکیل خاله حورا گیر بیارم یا نه.

-شاید بهت نگن آخه.

-چاره چیه؟

-صبر کن میام اونجا. به من میگن.

با خوشحالی تلفن را قطع کردم و به سلاله زنگ زدم. سه چهار تا بوق که خورد صدایش توی گوشم پرشد:

-الو من پری؟

-سلاله چی شد پیدا شد مامانت؟

-دارم میرم کلاتری. یه راننده تاکسی مامانو برده اونجا. سمت میدون آرژانتین.

-جدی؟ وای خدایا شکرت. نفهمیدی چجوری رفته اونجا؟

-حدست درست بود. مامان رفته ترمینال خیابون آرژانتین، نمی دونم چجوری سراز اونجا درآورده، لابد کسی بهش گفته بره اون

وری. بعدشم یه راننده تاکسی شک کرده مامان با اون وضع لباس و ریخت و قیافه چجوری می خواد بره سفر، ازش چند تا سوال پرسیده و مامان هی گفته منو ببر نیشابور. هی دری وری جواب داده به سوالای راننده. بعد وقتی مطمئن شده که مامان حورا مریضه، بردتش کلاتری همون دور و برا.

-سلاله خیالم راحت شد. ببرش خونه تا شب پیام باید یه فکر اساسی واسه خاله بکنیم.

-باشه. زود بیا شب.

از پله ها بالا رفتم. توی سالن کوچک نشستم روی یک صندلی خالی تا ماهان برسد. نیم ساعت بعد ماهان رسید. با دیدنم گفت:

-خیلی منتظر موندی؟

-نه ممنون که این همه راه رو اومدی. راضی به زحمت نبودم.

اخم کرد:

-زحمت چیه دختر؟ اون یارو رو باز ندیدی که؟

-نه، یعنی نمی دونم. دوبار ماشین عوض کرده. الانم اگر این دور و برا باشه، حتما باز با یه ماشین دیگه اومده.

سری به نشان تاسف تکان داد.

-خدا لعنت کنه باعث و بانی این دردسرای تموم نشدنی رو. مطمئنم طرف باید به پارسا ربط داشته باشه.

-آخه اصلا واسه چی باید منو تعقیب کنن؟

-شاید فهمیدن تو با مایی. شاید می دونن تو داری یه کارایی می کنی.

-کی مثلا؟ من حتی به سلاله هم نگفتم به خدا. فقط به آسو گفتم چیز مشکوکی دیدی بهم خبر بده.

-خب همین دیگه، همین حرفت ممکنه تو دردسرت انداخته باشه.

-یعنی آسو هم آره؟

-بعید نیست. بین من به همه شک دارم. حتی به خود سلاله خانوم.

-دست درد نکنه. خیلی ممنون.

-ناراحت نشو. شغل من همینیه. باید به همه شک کنم تا به یه سرنخ برسم. مگه نشیدی میگن شک کردن راه درست رو به آدم نشون

میده. هیچ وقت گول ظاهر آدم رو نخور. تو همین مقرر خودمون هستن کسانی که زیر آبی میرن و به خاطر چند تا اسکناس کثیف بر علیه ما کار کردن.

-وای نه! خاک به سرم شد که. حالا من چجوری برم اونجا؟

-ترس! تا من هستم از هیچکس نترس. بشین من برم بینم چیزی میشه از اینا درآورد یا نه.

سری به نشان تایید تکان دادم.

حدسم درست بود. خاله تنها نبوده. با وکیلش آمده؛ اما مرد پشت میز که ماهان با او صحبت کرد، گفت آدرسی از آن وکیل ندارد. یک اسم است که یک گوشه توی پرونده یادداشت کرده و اصلاً یادش نمی‌آمد چرا آن اسم را نوشته. مرد برگه را به ماهان تنها نشان داده بود. (لیلا فرامرزی وکیل خانوم حورا...) همین و تمام. نه شماره‌ای نه آدرسی، چیز دیگری نبود که به واسطه‌ی آن به دنبالش بگردیم.

از دفترخانه که بیرون زدیم، ماهان گفت نگران نباشم. با همین اسم از طریق کانون وکلا و کمی پلیس بازی آدرشش را پیدا می‌کند. نمی‌دانم اگر ماهان را نداشتم چه باید می‌کردم. بی‌خوابی سرما باعث شده بود مدام خمیازه بکشم. ماهان پشت فرمان که نشست، گفت: -من تا صبح بیدار موندم، تو چرا خمیازه می‌کشی؟

-خاله حورا گم شده بود تا صبح تو این خیابون و اون بیمارستان و کلاتری دربه در بودیم.

-حالا پیداش شد؟

-آره خدارو شکر. ولی تو نگفتی دیشب چی شد؟

-چی بگم والا. خبرای خوبی که ندارم اما تنها خبر خوبم اینه که ماموریتِ تو تمومه. از همین حالا دیگه جاسوس بازی تموم شد. با خنده‌ای گل و گشاد و خوابی که داشت می‌رفت تا از سرم بپرد، گفتم:

-جدی؟ خدارو شکر. می‌دونستم، می‌دونستم بالاخره همه چی درست میشه.

-نه هنوز تموم نشده واسه ما، کار ما تازه شروع شده.

-یکم واضح زیر لیسانس حرف بزن بینم چی میگی؟ تو پارسا چه خبره؟

-نپرس پری، ندونی بهتره برات.

-تو و اون مرتضی عین همین. فقط بلدین تو دل آدمو خالی کنید.

اخم کرد و عینک آفتابی شیکش را روی موهای شب فامش کشاند و گفت:

-مگه چی گفته بهت؟

-والا به خدا اگه چیز درست و درمونی گفته باشه. من که نفهمیدم. فقط گفت خود ماهان بهت میگه چه خبره.

-گفتم که لازم نیست بدونی. تا همین جاشم خیلی تو خطر انداختمت.

نگفتم مرتضی قرار است خبرم کند بروم سن ویتون. انگار یک چیزی این وسط بود که مرتضی و ماهان با آن موافق نبودند. یک جورهایی بی‌حوصله بود و چشم‌هایش خسته‌تر از همیشه. آن روز خودم را با هزار مصیبت تا عصر بیدار نگه داشتم. آنقدر خوابم می‌آمد که موقع برگشت توی اتوبوس خوابم برد و نزدیک بود از مسیر خانه دور بشوم. پا در خانه که گذاشتم، سلاله با رویی باز به استقبال آمد. با دیدن خاله حورا خودم را توی بغلش انداختم. آنقدری که از دیدن دوباره‌اش خوشحال بودم که حس کردم بعد از مدت‌ها دوباره مامان را دیده‌ام. خاله حورا بی حرف گذاشت توی بغلش آرام بگیرم.

بعد مرا آهسته از خودش جدا کرد و گفت:

-مامانت خوبه مَن پری؟

صورتش را بوسیدم. خواستم بگویم خدارحمش کند لابد الان توی بهشت دارد خوش می‌گذرانند؛ اما فایده نداشت گفتن این حرف‌ها. به هر حال که او قبول نمی‌کرد خیلی سال است که از آن وقت‌ها که با هم برو و بیایی داشتیم گذشته.

گفتم:

-خوبه خاله جون. بهم گفت پیام پشتون تنها نباشین.

-سلا له یکه سینی چای با عطر به لیمو روی میز گذاشت.

-بیا چایی بخور پری. خسته شدی دورت بگردم.

-نگاهی به بخار چای انداختم.

- آره خیلی خسته‌ام سلا له. خیلی.

-سلا له روی مبل کنار خاله حورا نشست.

-بیخش کلی تو دردسر افتادی از دیشب.

-بوسه‌ای نرم روی صورت خاله حورا نشاندم و روی مبلی ولو شدم.

-نه بابا این چه حرفیه خدارو شکر پیدا شد. راستی سیاوش کجاست؟

-هنوز خونه عمه‌شه. حوصله نق و نوق بچه ندارم. گفتم تا فردا بمونه برم دنبالش. هم خودش هم عمه‌ش از خداشونه. تو این اوضاع

همون بهتر که با یه بچه سر کنم.

-سلا له نگاهی سرزنش بار سوی خاله انداخت:

-مامان تو رو جون هر کی دوست داری تو رو خدا دیگه اینکارو نکن.

-خاله حورا دست روی دست دیگرش گذاشت.

-تفصیر باباته. اونقدر شبای دیر میاد خونه آدمو نگران می‌کنه. بعدشم این حمیرای ذلیل نموده نمی‌ذاره من برم خونه‌ی خودمون. نمی‌گه

یهو شب بابات بیاد بدون شام بمونه؟

-سلا له کلافه نفسش را فوت کرد:

-تو رو خدا بی‌خیال مامان. اون خونه رو هم ولش کن. قراره از این به بعد اینجا بمونیم.

-خاله حورا از جا پرید:

-بیخود من اینجا نمی‌مونم.

-مامان جان من، خوشگل خانوم، بابا مُرده. یادت نیست؟

-دختره‌ی خیره سر! خجالت بکش! بابات رفته پیش عمه فهیمت. همین فردا پس فرداست که برگرده. دفعه آخرتم باشه رو حرف

من حرف زدی.

-خاله حورا سمت اتاقش رفت و در را محکم به هم کوبید.

-حمیرا سرش را از توی تراس آشپزخانه داخل آورد:

-صدای چی بود؟

-سلا له گفت:

-هیجی حمیرا، به کارت برس.

-بعد رو با من نالید:

-داره دیوونه‌م می‌کنه پری. چی کار کنم؟

-همانطور که چایم را جرعه جرعه توی دهان خشک و تلخم می‌ریختم، گفتم:

-سلاله، باید یه فکری کنی، اینجوری پیش بریم مامانت اوضاعش بدتر میشه.

-چی کار کنم مثلاً؟ کار و زندگیمو ول کنم بشینم ور دلش؟

-آره، دقیقاً همین کارو بکن.

-حالت خوبه پری؟ پس حمیرا اینجا برگ چغندرِه؟ این همه پول می‌دم بهش پس واسه چی؟

-مگه حمیرا می‌تونه نقش دخترشو براش پرکنه؟ هیشکی براش تو نمیشه. به نظرم بیشتر محبت تو می‌تونه این آشفتگی رو کم کنه.

مامانت بیشتر از اینکه یکی حواسش به دارو و غذاش باشه نیاز به کسی داره همدم و همدلش باشه.

-ای بابا، میگی چی کار کنم؟ بشینم تو خونه پیش مامان؟ پس کارم تو پارسا چی میشه؟

-رک و راست بهت بگم دل به پارسا نند. اوضاعش به یه نخ بنده. یه نخ نازک و پوسیده که داره پاره میشه.

-یعنی چی پری؟ داری منو می‌ترسونی ها!

-همین روزاست که پارسا و پارسایی ها ورشکسته بشن و به هممون بگن خوش گلدی. تشریف بیرین. محراب تو حقوق بهمن ماه

بچه‌ها مونده. اونقدر بدهکاره که فکر نکنم بتونه تا فروردین بیشتر دووم بیاره. توی دلم نالیدم حالا اوضاع قمر در عقرب پارسا و

آن دزد و قاتلین بماند.

-تا عید بمون خونه پیش خاله. من خودم میرم سرکار. خونه رو هم اجاره بده تا آخر ماه، بعد از عیدم برو یه جا دیگه کار کن.

سلاله سر تکان داد:

-یعنی میگی... آخه چیزه پری جون...

-چی سلاله؟

-حقوق مال خودته من نمی‌تونم بهش دست بزنم.

-نخیر حقوق من همش مال توه. من اگر تو رو نداشتم چه خاکی باید می‌ریختم سرم؟ وقتی از خرمشهر فرار کردم، فقط به امید تو

اومدم تهران. اگه تو رو نداشتم الان معلوم نبود چه بلایی سرم می‌ومد. همون سه شبی که تو اون وانت خوابیدم دنیا برام به آخر رسید.

باور کن قصد داشتم برگردم زن همون برزوی جعلق گنده بک بشم. خداییش شد که تو سر رسیدی.

-من پری! فدای تو بشم من آخه، الان فقط بودن تو کنار من واسم بزرگترین دلخوشیه.

-پس دیگه غر نزن! من اصلاً از مفت خوری خوشم نیاد عزیزم. تو بمون خونه مراقب خاله باش، من میرم کار می‌کنم. بعد از اینم

خدامون بزرگه.

سلاله نگاهی به تراس کرد. حمیرا همچنان مشغول پهن کردن چند تکه لباس روی بند بود. سرش را نزدیک من آورد و زمزمه کرد:

-اینو چی کار کنم؟ چی بهش بگم پری؟

-بهش بگو بره دیگه. فکر نکنم بهش نیاز باشه.

-بعده عید بخوام برم سرکار...

-فکر نکنم. چون من تقریباً وکیل رو پیدا کردم.

-جدی؟

-آره. گمونم باید بیفتی دنبال دادگاه و شکایت. راستی طرف زنه.

-واقعاً؟ اسمش چیه؟

-لیلا فرامرزی! می‌شناسیش؟

سلاله با اخم ریزی روی پیشانی چشمانش را ریز کرد:

-به گوشم آشناست. آدرسش کجاست؟

-فعلا دنبالشم. بهت خبر میدم.

با آمدن حمیرا به داخل آشپزخانه، سلاله دیگر چیزی نگفت. با چشم و ابرو اشاره کردم برود با حمیرا حرف بزند. خودم هم همان جا روی مبل دراز کشیدم. آنقدر خسته بودم که تا وقت شام بیهوش شدم. صبح با تکان‌هایی که به بازویم وارد می شد، یک چشمم را باز کردم. سلاله بالای سرم ایستاده بود:

-پری پاشو! پری؟ مَن پری؟ پاشو دیگه آه!

خواب آلود گفتم:

-ول کن سلاله خوابم میاد.

این بار دستم را کشید:

-بهت میگم پاشو! خرسم اینقدر نمی خوابه‌ها!

به پهلوی چرخیدم و پتو را روی سرم کشیدم.

-کری؟ میگم خوابم میاد. برو دیگه.

پتو را محکم از روی سرم کنار کشید:

-خنک ساعت نه شده. پا میشی یا نه؟

چنان از جا پریدم که سرم محکم به سر سلاله خورد. هردو آخی گفتیم.

-مَن پری سرمو داغون کردی بابا. چته؟

سرش درست خورده بود روی زخم سرم. هنوز هم درد داشتم. شروع به ماساژ پیشانی‌ام کردم.

-وای سلاله! چرا بیدارم نکردی؟ دیرم شد که.

-خودمم خواب موندم بابا.

از تخت پایین پریدم و شروع کردم به برس کشیدن به موهایم. سلاله روی تخت نشست.

-مَن پری؟

-هان؟

-خواهر محسن زنگ زده بود.

موهای ریخته روی صورتم را کنار زدم:

-چی؟

-وا! گوشت از دیشب سنگین شده‌ها. میگم خواهر محسن زنگ زد.

-کی؟

-همین ده دقیقه پیش! خواب خواب بودم. تا صداشو شنیدم همچین خواب از سرم پریدا.

روبه رویش ایستادم.

-چی کار داشت اول صبحی؟

-جنازه مال محسنه پری.

روی تخت وا رفتم. آبشار موهایم را از روی شانه‌هایم جمع کردم ریختم یک طرف.

-یا خدا!

-بنده خدا خیلی ناراحت بود. گفت زنگ زده بگه یه کار مهم داره با من.

-چه کاری سلاله؟

-گفت عصر میاد اینجا. آدرس می خواست. گفت کارش مهمه.

-چه کاری آخه مثلاً؟ اون تو رو از کجا می‌شناسه سلاله؟ شماره‌ی تو رو از کجا آورده؟

-چه بدونم آخه. چه سوالایی می‌پرسی توام ها.

-همین جوری آدرس دادی بهش؟ اصلاً خواهر محسن بود یا نه؟ تا حالا دیدیش؟

-نه ندیدمش. ولی تو که دیدیش. هان؟

-آره همون روز که اومد پارسا و قشقرق به پا کرد.

-خب پس حله دیگه. تو هم بیا. بیا ببینیم چی می‌خواد بگه.

-شاید یه چیزی باشه نخواد من بدونم.

-اون که نمی‌دونه تو چی کاره‌ای اونجا. الان تو جای محسن کار می‌کنی، به نظرم بهتره که باشی.

شلوار جینم که شب قبل شلخته وار روی دسته صندلی انداخته بودم را به پا کشیدم.

-خیله خب باشه؛ فقط قبلش بهش بگو، هماهنگ کن نیام این همه راه ضایع بشم بیخودی.

-نمیشی بابا.

-فضولیم بدجوری گل کرده.

-من از تو بدتر. بیا یه چی بخور بعد برو.

-نمی‌خواد دیرم شده. این پسره زودتر از من برسه کارم زاره. هی می‌خواد غر بزنه سرم. اون افسانه که دیگه بدتر. چند روزه هی گیر

داده مدارکت رو بردار بیار.

-ول کن بابا. اون محراب که همیشه‌ی خدا نمیاد، بیادم لنگ ظهر پا میشه میاد. افسانه رو هم هی بیچون. اونقدر بیچون تا یادش

بره.

-فقط خدا کنه محراب رنگ نزنه بگه بیا عمارت. عمارت نیست که دیوونه خونه ست. هیچ حوصله‌ی اونجا رو ندارم.

در همین حین تلفن سلاله زنگ خورد.

-عه خواهر مسعوده. الو...جانم پسر گلم؟ سلام عزیز دلم، خوبی؟...الان؟...باشه میام...دورت بگردم مامانی...قطع کن اومدم.

سلاله به سمت در رفت:

-بیا برسونمت پری، تو مسیره پارسا.

-باشه فقط بجنب دیرم شده.

سلاله مرا تا ایستگاه اتوبوس رساند.

در حالی که داشتم از ماشین پیاده می‌شدم، گفت:

-پری هر وقت زنگ زدم خودت رو زود برسون، باشه؟

-باشه. امروز نمیای پارسا دیگه؟

-خواهر محسن رو رد کنیم بره با هم بر می گردیم پارسا. باید با افسانه صحبت کنم.

-یعنی دیگه نمیای؟

-دیشب که خوب فکر کردم دیدم حرفات درسته. بهتره بمونم پیش مامان.

-به حمیرا گفتی؟

-آره گفتم. گفت خودشم خسته‌س. می‌خواد یه چند وقت بره شهرشون پیش مامانش. بعد میره دنبال کار.

-پس انگاری خودشم بدش نمیاد بره.

-آره اصلا ناراحت نشد. پرستاری از یه زن آلزایمری کار راحتی نیست. آدمو خسته میکنه.

-حق و حقوقشو دادی؟

-نه هنوز. برم ببینم خواهر مسعود داره بهم بده. آس و پاسم پری. خالی خالیم.

-ایشالا که درست میشه. من میرم پس.

سلاله گفت:

-حواست باشه به گوشیت‌ها.

در حالی که به سمت ایستگاه می‌رفتم دستی در هوا برایش تکان دادم. پنج دقیقه‌ای توی ایستگاه معطل شدم. نگاهم را خوب به دور و بر انداختم. مرد عینکی را آن اطراف ندیدم. شکر خدا آن روز بیکار نبود دنبالم راه بیفتد و دل و روده‌ی اعصاب ما را بریزد به هم. از تماس‌های بی‌وقت محراب هم خبری نبود. گفته بود می‌رود پی فروش ماشینش. اتوبوس که آمد خودم را با هر جان‌کدنی بود از لابه‌لای زن‌های چاق و لاغر کشاندم بالا. می‌خواستم بروم سمت پنجره، کیفم گیر کرده بود به چادر یک بنده خدایی. او بکش من بکش. زن چنان جیغ و هواری راه انداخته بود بیا و ببین.

-وای خانوم ول کن چادرو بابا جروا جرش کردی، ول کن دیگه آه!

نمی‌دانستم صدا متعلق به کدام زن بود. دست راستم مانده لای تن دو زن چاق که آنقدر گرم حرف‌هایشان بودند نفهمیدند چه شده. هر چه کیف را به سمت خودم می‌کشیدم فایده نداشت. کار داشت به جاهای باریک می‌کشید که بالاخره دو زن چاق تکانی به خود دادند و با کمک دختری که کنارم ایستاده بود کیفم را از چادر زن جدا کردم. زن هنوز داشت غر میزد. توجهی نکردم. فکرم هزار جا مشغول بود. آب نباتی پرتقالی از توی جیبم بیرون کشیدم و زر ورقتش را باز کردم و آن را توی دهانم گذاشتم. از گرسنگی رو به موت بودم. حواسم را دادم پی خیابان و ماشین‌ها. هر بار که اتوبوس توقف می‌کرد سنگینی تن‌ها مرا به شیشه‌ی اتوبوس می‌کوبید. توی ترافیک گیر کرده بودیم. چشمم افتاد به مزدای سفیدی که کنار اتوبوس متوقف بود. نیم رخ صورت زنی که کنار راننده نشسته بود بدجوری آشنا می‌زد. خوب که دقت کردم نوشین را شناختم. صورت مرد راننده از آنجا معلوم نبود. فقط میشد از گردن به پایین را دید. دست نوشین در دست بزرگ و مردانه‌ی راننده جا خوش کرده بود. تنها چیزی که از مرد میشد توی حافظه‌ام بفرستم، انگشتر عقیق بزرگش بود که روی انگشت دست راستش نشسته بود. رنگش یاقوتی بود. از آن انگشترهای خاص و تکی بود که توی یاد آدم می‌ماند و شکل و شمایلش هیچ وقت از یادت نمی‌رفت. مثل بعضی صورت‌ها، لبخندها و صد البته طرز نگاه‌های مخصوص بعضی چشم‌ها. خیلی دلم می‌خواست بدانم نوشین این بار مخ کدام بنده خدایی را زده تا به قول سلاله باز تیغش بزند و هزینه‌ی کفش و لباس آنچنانی‌اش را دریاورد و ما را گول بزند که کار بدی نمی‌کند و زندگی خرج دارد و این حرف‌ها. راه که باز شد راننده‌ی مزدا پا روی پدال گاز گذاشت و رفت. همین که از اتوبوس که نزدیک به پارسا بود پیاده شدم، تلفنم زنگ خورد. با دیدن اسم ماهان از ذوق لبخند روی لبم نشست. گلویی صاف کردم و دکمه‌ی سبز را کشیدم.

-الو سلام.

-سلام پری خانوم خوبین؟

صدایش این بار نه خسته بود نه خواب آلود؛ اما همچنان آوای زندگی را سر نمی داد. از خانوم گفتنش هم معلوم بود تنها نیست. گفتم:

-من خوبم شکر. تو خوبی؟

-بد نیستم. ممنون. می تونی امروز بیای یه سر سن ویتون؟

-آره می تونم. چی شده؟ خیر باشه.

-یعنی میشه من به تو زنگ بزنم از شر نگم؟ یعنی میشه...

-چرا اینقدر عصبانی شدی یهو؟ فقط گفتم ایشالا که کارت خیره.

-کاش خیر بود؛ ولی... حالا بیا تو باهم صحبت می کنیم.

دلم را مثل اینکه الکی صابون زده بودم که بدبختی ها تمام شده. ماهان دو دل بود. انگار هم می خواست بروم، هم نروم. گفتم:

-میام، نیم ساعت دیگه خوبه؟

خودم را رساندم به داخل پاساژ. آسو داشت از انبار بیرون می آمد. با دیدنم سمت پا تند کرد.

-سلام خانوم. چرا امروز دیر اومدین؟

انگشت روی بینی ام گذاشتم.

-هیس! من نمی خوام کسی بفهمه حالا تو جار بزن.

آسو نگاهی به سمت بالا انداخت و بعد رو به من گفت:

-اون خانوم بداخلاقه کلی به جون من غر زد که چرا جنسا نیومده توسالن. چرا قفسه ها خالیه. خو نصف شب تازه جنسا اومده. انتظار

داره من نصف شب بچینم؟ گفتم اول خانوم پازوکی باید ببینم بعد من بیارمشون.

-خیله خب باشه. وایسا اول یه چک کنم بعد بهت میگم چی کار کنی. همین جوری نیست که.

یک راست باهم به انبار رفتیم. کوهی از جنس ها وسط سالن روی هم تلنبار بود.

-اینجا چه خبره؟ اینا رو چرا اینجوری ریختین رو هم. ای بابا!

آسو شانه بالا انداخت.

-من به خدا خبر ندارم. چند نفر قلچماق بودن حرف می زدم چپ نگاهم می کردن.

-پیر لیستو بیار. هم کسری ها هم اونایی که دیشب رسیده.

آسو که رفت، دیدم کسی از توی همان اتاقی که شنود را زیر میزش پنهان کرده بودم بیرون زد. داشت تند تند شماره می گرفت. کلافه

گوشی را قطع کرد و مشتش را توی هوا چرخاند:

-آه به خشکی شانس! آخه کدوم گوری هستی پسر؟

فرهان بود. داشت به صفحه ی گوشیش نگاه می کرد و انگشتش را روی صفحه بالا و پایین می کرد. آسو فوراً سر رسید و لیست را

به دستم داد:

-بفرما خانوم!

فرهان سربلند کرد و مرا دید. سلامی کوتاه دادم و او هم با تکان دادن سرش جوابم را داد. مشغول کار شدم؛ اما گوشم به فرهان بود. باز داشت با تلفنش حرف می‌زد:

– الو... فراز خبری از عباس نیست، تو ندیدیش؟... چی؟... نه بابا... چه می‌دونم کجا رفته از دیروز صبح غیش زده... اونجوری نیست اون... خبری ازش داشتی بهم بگو... آره بابا سپردم به بچه‌ها... فراز من نگرانم‌ها... فعلا.

فرهان به سمت ما آمد. رو به من گفت:

– خانوم اینجا چه خبره؟ این جنسا چرا این وسطه؟

سرم را بلند کردم و اخم کنان گفتم:

– ببخشید آقا فرهان من حسابدارم نه انباردار، به نظرم شما و بقیه شرکا باید به نظارت رو تخلیه بار داشته باشین.

فرهان که هیچ انتظار این جوابم را نداشت گفت:

– وظیفه‌ی منو تو این فروشگاه شما تعیین نمی‌کنید خانوم. مثل اینکه اون نردبون به شما یاد نداده وظیفه‌تون تو این خراب شده چیه.

– منظورتون از نردبون آقا محرابه؟

– دقیقا. اون نگفته ولی بذارین من بگم. بار که می‌رسه باید بالا سر بار و اونایی که بار رو میارن باشه، لیستو بگیری چک کنی بعد

مشکل نبود امضا کنی. وقتی میگم زن جماعت به درد اینجور کارا نمی‌خورن، میگن تو قدیمی فکر می‌کنی. میگن مرد قجری و

این چرت و پرتا. زود تمومش کنید جمع کنید این وسطو.

جوابش را ندادم. توپش از جای دیگر پر بود سر من خالی می‌کرد.

رو به آسو هم گفتم:

– کمکش کن پسر! عصر برگردم اینجا تر و تمیز باشه. فهمیدی؟

آسو مظلومانه در حالیکه سرخ شده بود گفت:

– بله آقا... یعنی چشم آقا.

فرهان گفت:

– آباریکلا پسر.

بعدهم یک تراول پنجاهی چپاند توی جیب آسویی که گل از گلش شکفته بود. هزار بار آمدم بگویم تو اگر واقعا دلت به حال این

فروشگاه می‌سوزد، آن محراب بیچاره را دریاب؛ اما صلاح ندیدم با او دهان به دهان بشوم. اصلا یک جوهرایی دلم نمی‌خواست

پر به پرش بدهم. نجسب بود و مودی گریش مرا یاد عامر می‌انداخت.

فرهان که رفت، رو به آسو گفتم:

– چه مرگش بود این آسو خان؟

آسو شانه بالا انداخت:

– به گمونم کس و کارش گم شده.

– کی مثلاً؟

– نشیدی مگه؟ گفت عباس!

چشمانم گرد شده به لبانش خیره شدم:

– چی؟! عباس؟ عباس گم شده؟

-آره مثل اینکه. کی هست این عباس؟ می‌شناسیش؟

همان جا روی زمین نشستم و با سری پایین کفِ دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم و نالیدم:

-ای دادا! ای دادا! بیدار! بازم خدا؟! دوباره؟

آسو کنارم زانو زد و نگاه مضطربش را به من دوخت:

-چی شده؟ چرا نشستی؟ عباس کیه؟

هوفی کشیدم. سرم را تکان دادم.

-خودمم نمی‌دونم دقیقا عباس کیه.

-اگه نمی‌دونی پس چرا این جور زانوی غم بغل گرفتی؟ چرا مات برده؟

از جا بلند شدم.

-تو هیچی نمی‌دونی پسر جون.

-خب بگو بدونم.

نگاهش آن قدر مظلوم بود، آدم دلش برایش کباب میشد. هیچ دلم نمی‌خواست اتفاقی برای آسو بیفتد.

-باور کن نمی‌دونم عباس کیه. بریم سرِ کارمون.

آسو فرز و چابک هر چه می‌گفتم را انجام می‌داد.

-اینایی که علامت می‌ذارم بردار ببر تو قسمت مخصوصشون. خود بچه‌های هر بخش باید بچین سرجاشون.

-باشه؛ ولی نگفتی این عباس کیه که به خاطرش اینقدر به هم ریختی. نکنه نامزدته؟

-نامزد کجا بود آسو خان. فقط...

آسو کنجکاو چشم به دهانم دوخت.

-فقط چی؟

-فقط تو رو خدا مراقب خودت باش! باشه؟

-منو یاد نهم می‌ندازی، اونم صبح تا شب بیست بار زنگ میزنه میگه آسو نه مراقب خودت باش.

-جدی؟ عادتشه یا از وقتی اومدی اینجا اینو میگه بهت؟

آسو سرش را نزدیک گوشم آورد:

-همش میگه دلم شور می‌زنه، میگه خدا خیر نده باباتو. میگه برگرد بیا همین جا و دلم بمون زن بگیرم برات. میگه تو اون جا چه غلطی می‌کنی وقتی من و بابات دست تنهاییم. به نظرم رفتارای نهم عجیبه. اون دو سال رفتم سربازی اون سرِ ایران ماه به ماهم رنگ نمی‌زدم خونه بی‌تابی نمی‌کرد. نمی‌دونم نهم چشه!

-ته توشو دربار به من بگو. ازش پرس چرا برات بی‌قراری می‌کنه. آسو خان؟

-هان؟

-تو رو خدا به هیچکس اعتماد نکن! به هیچکس.

باشه‌ای زیر لب گفت. نمی‌خواستم از او بخوهم مراقب خودش باشد و کاری کنم به من مشکوک شود؛ اما دلم می‌گفت آسو هم جانش در خطر است. کارم یک ساعتی طول کشید. باید زودتر می‌رفتم سن ویتون. یک راست از انبار رفتم بیرون از پارسا.

وقتی وارد سن ویتون شدم دلم یک لیوان چای داغ لب سوز می‌خواست. دهانم خشک شده بود. ظاهرا روز خوبی نبود آن روز. مدام

خبرهای داغ و بد می شنیدم. سن ویتون خلوت بود. خلوت و دلگیر. نه از مشتری خبری بود نه از آن آهنگ‌های بدون کلام عماد که درخوش سلیقه گمی اش حرفی نبود. از پله ها بالا رفتم و وارد سالن کوچک و تاریک و سوت و کور شدم. بدون در زدن وارد اتاق شدم. پرنیان و مرتضی هر کدام دو هدوفون توی گوششان زده و پشت دستگاهی نشسته بودند و مدام چند پیچ و دکمه را این طرف و آن طرف می کردند. با دیدنم سرشان را به سمتم چرخاندند. آهسته سلامی دادم. با تکان سر جوابم را دادند. ماهان پشت پنجره از لای پرده ی ضخیم داشت به بیرون نگاه می کرد.

به سمتش رفتم و آهسته گفتم:

-سلام من اومدم.

ماهان سربه سمتم چرخاند. توی دلم قربان صدقه اش رفتم. کتی نیلی رنگ تن کرده بود و پیراهن سفیدش بیش از پیش جذابش کرده بود. هر وقت نگاهم می کرد یک تای ابرویش بالا می رفت و رنگ چشمان روشنش دلم را می برد. لعنت بر او که آنقدر خواستنی بود و هزار بار دست نیافتنی.

پرده را رها کرد و کاملاً به سمتم چرخید:

-سلام پری خانوم. چرا دیر اومدی؟

-کار داشتم.

به دستگاه ها اشاره کردم:

- شنیدین که!

-آره شنیدم.

-اینم شنیدی که عباس گم شده.

-اینم شنیدم؛ ولی عباس گم نشده.

-گم نشده؟ اون فرهان داشت در به در دنبالش می گشت.

ماهان با دست اشاره کرد بنشینم. وقتی پشت میز نشستیم گفت:

-عباس گم نشده، چون پیش ماست.

شاخ هایم دیگر داشت در می آمد:

-یعنی چی پیش شماس؟ دستگیرش کردین؟ کی؟ کجا؟ آخه واسه چی؟

-نه بابا، خودش اومد پیش ما. یعنی رفته کلاتری همین منطقه ی خودمون.

-وا! چرا آخه؟

ماهان دست به سینه به صندلی تکیه زد:

-گفت جونش در خطر، هم خودش هم اون خانواده و پدر و مادر پیرش. گفت اومده پیش ما چون دیگه طاقت نداشته بینه و بشنوه و دهنشو ببند.

-وای خدای من! یعنی چی این حرفا؟ تو که گفتی همه چی درست شده؟

-من کی همچین حرفی زدم آخه؟ با اون حرفایی که عباس زده هم تا به جایی فقط بهمون کمک میشه.

-به منم میگی چی گفت؟

ماهان و مرتضی نگاهی به هم انداختند. در باز شد و مردی نه چندان جوان سلام گویان وارد اتاق شد. به سمت ماهان آمد. ماهان از

جایش بلند شد و با مرد دست داد. من هم سلامی کردم و جوابی کوتاه شنیدم. ماهان رو به مرد گفت:

—خسته نباشی علی آقا، پس خانوم مرشدی کجاس؟

—زننده باشی جناب سرگرد. میان الان، جای پارک پیدا نمی کردیم. رفتن پارک کنن بیان.

مرتضی از جا برخاست و با علی دست داد و هدفون را به دستش داد و شروع کرد به خم و راست کردن بازوانش. کمش قرچ قرچ

صدا می داد. در دوباره باز شد و دختری نفس زنان داخل اتاق شد. رو به ماهان و بقیه سلام کرد و گفت:

—بیخشید قربان من او مدم.

پرنیان گفت:

—بیا بشین خانوم مرشدی. بیا که خوب وقتی رسیدی.

خانوم مرشدی جای پرنیان را گرفت.

ماهان گفت بریم پایین حرف بزنیم.

مرتضی گفت:

—بریم بدجوری گشتمه.

چهارنفری از اتاق بیرون زدیم و پا توی کافه گذاشتیم. پست میزی چهارنفره نزدیک به بار نشستیم. هیچکدام صبحانه نخورده بودیم

و همگی گرسنه بودیم. عماد میزی پر و پیمان برایمان چید. با اینکه گرسنه بودم؛ ولی ذره‌ای اشتها نداشتم برای خوردن آن همه چیز

خوشمزه. بی تاب شنیدن بوم و ماهان با نگفتنش داشت زجر کشم می کرد.

طاقت نیاوردم و رو به مرتضی گفتم:

—این عباس چی گفته که شماها اینقدر دمغین؟

پرنیان نگاهی به مرتضی انداخت. مرتضی بی خیال تکه کیک بزرگ توی دهانش گذاشت و با فراغ بال شروع کرد به جویدنش.

بی صبرانه گفتم:

—همه تون خودتونو می زنید به اون راه. خب به منم بگین چی شده دیگه. بالاخره فهمیدین تو این پارسا چه خبره یا نه؟

ماهان سرش را انداخته بود پایین و با چنگال داشت کیک را خرد می کرد. قصد خوردن هم نداشت انگار. پرنیان هم حالتی خنثی

داشت. نه مثل ماهان دل‌نگران به نظر می رسید، نه مثل مرتضای خجسته که شکمش را سیر می کرد، بود.

مرتضی به صندلی تکیه زد:

—نمی دونم چی بگم، این ماهان گفته شما رو بذاریم کنار؛ ولی من میگم هنوز به شما نیاز داریم. شما ماشالا زرنگین فرزین. خوب

بلدین چجوری از پشش بریاین.

ولی این آق ماهان واسه اولین بار به طرز مشکوکی ترس برشون داشته.

ماهان سر بلند کرد:

—مرتضی!

—دروغ میگم؟

—ما حرفامونو زدیم مرتضی. کشش نده خواهشا!

گفتم:

—چی رو کش نده؟ میگین عباس چی گفته یانه؟ میگین دقیقا چه بلایی سر اون چند تا دختر اوامده یانه؟ به نظرتون من بعده این برو

و بیا و موش و گربه باز یا حق ندارم بدونم تو پارسا چه خبره؟
 ماهان با لحنی التماس گونه گفت:
 -بِهت گفتم که ندونی بهتره، به پیر، به پیغمبر کمتر بدونی بهتره.
 اخم هایم را بین دو ابرویم گره زدم به هم:
 -الان به این فکر افتادی جناب دولتشاه؟ حالا که یکی سایه به سایه دنبالمه؟ حالا که منم پام گیره این پرونده‌ی تو در تونه یادت افتاده من باید بکشم کنار؟
 پرنیان که تمام مدت ساکت بود گفت:
 -کی دنبالت پری جون؟
 گفتم:
 -یه مرد عینکی از قرار خوش قواره.
 مرتضی گفت:
 -به به چشم و دلمون روشن!
 دوباره رو به ماهان گفتم:
 -من باید بدونم چی شده. تا دیر نشده حداقل جون اون آسوی بدبختو نجات بدم.
 ماهان گفت:
 -نگران آسو نباش! قرار نیست دیگه اونجا کار کنه.
 مرتضی چنان چنگال را توی بشقاب خالیش پرت کرد که باعث شد صدایش مرا از جا بپراند.
 رو به ماهان گفت:
 -باز داری میزنی جاده خاکی داداش، نفست از جای گرم درمیاد به خدا. اگه دندون رو جیگر بذاری با یه نقشه‌ی توپ نمی‌ذاریم اون همه آدم شب عیدی بی کار و بی پول بمونن.
 پس که اینطور. قرار بود پارسا را ببندند و یک ایل آدم را از کار بیکار کنند.
 ماهان توپید:
 -پول به یه جام، جون مردم در خطره.
 مرتضی نج‌نج کرد:
 -نیگاه نیگاه چه بی تربیت شدیا! زشته خانوم نشسته اینجا. خجالت بکش!
 ماهان هوفی کرد و با تکان دستش برو بابایی زیر لب گفت.
 نفس سنگینم را با پوفی بیرون دادم و گفتم:
 -من دارم از دست شما دوتا خل میشم دیگه. فکر کنم پاشم برم سر کارم بهتر باشه.
 کیفم را انداختم روی دوشم و فقط از پرنیان خداحافظی کردم و به سمت در خروجی رفتم. صدای پری پری خانوم گفتن ماهان را شنیدم و اعتنایی نکردم.
 در آخرین لحظه صدای مرتضی را شنیدم.
 (همینو می‌خواستی؟ پاشو برو دنبالش پسره‌ی بی نزاکت! آه)

در را بستم و بی‌حواس سرم را انداختم پایین و همان جور بی هدف راه افتادم سمتی. توی دلم حرص می‌خوردم از دست ماهان. حالا که پایم توی باتلاق این پرونده گیر کرده بود و بیرون آمدنم از آن امکان نداشت آمده بود می‌گفت بروم. داشتم کارم را از دست می‌دادم و دیگر قرار نبود کنار محراب باشم. پارسا داشت تعطیل میشد و من دستم عملاً می‌ماند توی حنا. پیدا کردن یک کار دیگر توی این شهر مثل گشتن دنبال سوزن توی انبار کاه بود. از خرمشهر با هزار بدبختی فرار نکرده بودم سمت تهران که آخرش بشود این. شاید به نظرتان خنده دار و بیجگانه باشد؛ ولی تمام این چهارده سال را فقط توی فکر انتقام گذرانده بودم. دور شدن از محراب مساوی بود با شکست من و نقشه‌هایم. سلاله مدام روز و شب توی گوشم می‌خواند دست بردارم. ولی هیچکس نمی‌تواند حس و حال مرا درک کند. خودتان را یک لحظه بگذارید جای من و امثال منی که این بلا سرشان آمده. فقط یک لحظه فکر کنید زبانم لال اگر خودتان یا عزیزتان در چنین شرایطی قرار می‌گرفتید چه کار می‌کردید و چه حسی داشتید. چه کسی قرار بود حق من و میترا و دخترهای مثل ما را بگیرد؟ مایی که از ترس بی‌آبرویی دهانمان را بستیم و لال ماندیم تا اسممان توی دهان این و آن نیفتد. حساب دخترهایی که خودشان با دست خودشان توی ورطه‌ی نابودی می‌افتند جداست. آن‌ها نه آبرو برایشان مهم است نه تن و روحشان. حق دختر بی‌گناهی که به امید خریدن لباس به اینجا آمد و دست آخر جنازه‌اش را از ابهر پیدا کردند را چه کسی قرار بود بگیرد؟ تا همین دیروز از اینکه دارم از این جاسوس بازی راحت می‌شوم خوشحال بودم؛ اما حالا برایم مهم بود که کنار ماهان بمانم و تا آخر راه را با آن‌ها بروم. به گمانم عقلم را از دست داده بودم. بازویم که کشیده شد از فکر درآمد. نگاهم روی دست ماهان که پالتویم را می‌کشید خیره ماند.

- کجا داری میری؟ چرا هر چی صدات می‌زنم جواب نمیدی؟

بازویم را آرام از دستش بیرون کشیدم.

- نشنیدم.

- نشنیدی یا نمی‌خواستی جواب بدی؟ من نمی‌دونم تو واسه چی قهر می‌کنی می‌ذاری میری؟ مگه من چی گفتم که ناراحت شدی یهو؟

- ناراحت نشم؟ دارم از کار بیکار میشم، نگران خودم و اون بقیه تو پارسام. چجوری شب عیدی بریم کار پیدا کنیم؟ بعدشم من الان چجوری بکشم کنار وقتی هنوز پام وسط ماجراس؟ اونقدریم آدم حسابم نمی‌کنی بگی چی شده که.

- نگرانیت واسه همین؟ واسه همین قهر کردی؟

سرم را انداختم پایین و با نوک کفش به قلوه سنگ کوچکی لگد زدم.

- مگه بچه‌ام قهر کنم؟

- اگه قهر نیستی سرتو بگیر بالا به من نگاه کن.

من اما همچنان نگاهم به نوک کفش‌هایم مانده بود.

- دِ بهت می‌گم لا مصب سرتو بگیر بالا!

نگاهم از نوک کفش‌های براق و ورنی‌اش بالا رفت و رسیدم به سینه‌ی ستبری که از زیر پیراهنش ضرب می‌زد. سرم را یک وری کردم

و نگاهم را به اسپرسوی تلخ چشمانش دوختم:

- بفرما اینم نگاه.

- تو نگران چی هستی؟ نترس من خودم نوکرتم کار برات پیدا می‌کنم. کم اینور و اونور آشنا ندارما.

لبخندی دختر کش زد:

-تا ماهانو داری غم نخور! هم واسه خودت هم واسه رفیقت کار پیدا می‌کنم. نگران آسو نباش. وقتی اینجا تعطیل شه برمی‌گرده شهرشون. بچه‌ها آمارشو درآوردن؛ پسرخویه. اصلا میگم بچه‌ها مستقیم بیرنش شهرشون. خوبه؟

-اصلا بحث من و آسو و سلاله نیست. اون همه آدم چی کار کنن آخه؟ واسه اونام شغل پیدا می‌کنی؟

-خب آخه دختر خوب تا ابد که قرار نیست پارسارو تعطیل کنیم. این پرونده که تموم بشه و قاضی حکم بده و کاغذ بازیش تموم شه، دوباره مجوز میدن به اون پسره تا دوباره پارسا رو راه بندازه.

-تا اون موقع این همه آدم چی کار کنن اون وقت؟

-باز داری حرف خودتو می‌زنی‌ها. باور کن تا همین الانشم اگه پارسا رو نبستیم به خاطر این بوده که سر از کارشون دربیاریم. بعدشم فکر نکن خبر ندارم جناب منصوری داره ورشکسته میشه.

پوفی کردم:

-هنوز قطعی نیست که.

-اوضاش خرابه خودتم خوب می‌دونی. بعدشم تو متوجه نیستی من نمی‌خوام تو بیشتر از این تو خطر بیفتی؟ بابا یکی چند روزه دنبالت، یارو کیه؟ چی کاره س؟ وقتی بفهمه تو دیگه توی پارسا نیستی دمشو می‌ذاره میره رد کارش. خواهشا بفهم فقط به خاطر خودته. به خاطرامنیت خودته و تو ودختراپی که میان اونجا خرید. این همه پاساژ و بازارو کوفت و زهرمار هست؛ خب برن اونجا بخرن. بعدشم خدا بزرگه کارم پیدا میشه واسه او‌نا.

نفس بلندی کشیدم. سرم را تکان دادم و گفتم:

خدا کنه.

-با من قهر نباش دیگه. راستی! خواهرم گفت بهت بگم فردا بیای خونه‌ی ما. مثل اینکه برنامه‌ی یه پیک نیک چیده واسه تو و رفیقت. لبخندی زورکی روی لبان نشاندم.

-جدی؟

-آره جدی.

-دستشون درد نکنه. میام.

ماهان لبخند خسته‌ای زد و گفت:

-حالا برگرد برو سرکارت. در ضمن راه از این وره.

با دست اشاره کرد به روبه‌رو و بعد سمت راست.

شانه‌ای بالا انداختم:

-حواس واسه آدم نمی‌ذارین که.

از کنارش رد شدم و خواستم از روی جوی خالی بپریم که باز گفت:

-من پری؟

لعنت به آن من پری گفتنش که قرار از دلم می‌برد و دیوانه ترم می‌کرد.

به سمتش چرخیدم:

-بله؟

-مراقب خودت هستی دیگه؟ آگه باز اون مرد تعقیبت کرد بهم بگو.

با کله شقی گفتم:

-نخیر، خودم یه کاریش می‌کنم. ممنون.

-جدی نمیگی که؟

-شوخیم دارم با تو؟ من رفتم.

دوید سمتم. روی لبه‌ی جوی ایستاد:

-من پری؟ پری خانوم؟

با حرص گفتم:

-چیه؟ چرا دست از سرم برنمی‌داری؟ مگه نگفتی برم ردِ کارم سرم به کار خودم باشه.

متعجب از لحن خشمگین و صورت برافروخته‌ام پوفی کشید و لبه‌ی جوی نشست.

-بشین یه لحظه. چرا اینقدر عصبانی هستی تو؟

-نمی‌خوام بشینم. زوره؟

-در آخه لامصب چه زبون نفهمی هستی تو آخه؟ آخه دردت چیه اینقدر لج می‌کنی؟ مگه من بد تو رو می‌خوام که این جور منو

بستی به خمپاره؟

همانطور ایستاده سرم را به سمتش خم کردم:

-آخه تو چه می‌دونی من با چه مصیبتی رسیدم به این سن؟ تو چه می‌دونی تا همین یه ماه پیش من کجا بودم و چه بلاهایی که سرم

نیومد.

از جا بلند شد و با نگرانی توی صورتم خیره شد. اخم هایش چه ترسناک بودند اما نه ترسناک‌تر از درد من.

-چه مصیبتی پری؟ از چی داری حرف می‌زنی؟

شک داشتم زهره و فرزانه چیزی از آن مختصر درد و دل من به ماهان گفته باشند. توی مرام و منش آن‌ها نبود این خاله زنک بازی‌ها.

-فقط در همین حد بدون که زنده موندنم یه معجزه بود. این که حالا اینجا روبه روت وایسادم و دارم باهات حرف می‌زنم فقط کار

خدا بود. هیچکس نمی‌دونه من چی کشیدم.

-خب چه ربطی به این داره که میگم مراقب خودت باشی و منو بی خبر نداری؟

-واسه اینکه اون موقع تو نبودی و الانم نباشی هیچ طوریم نمیشه. من خودم می‌تونم از خودم مراقبت کنم. خدا حافظ.

-باز گفت خدا حافظ. مگه نگفتم اینو نگو. وایسا بینمت!

جوابش را ندادم. پریدم توی خیابان و میان بوق‌های کرکنده‌ی ماشین‌ها از وسطشان رد شدم و خودم را رساندم آن سمت. وقتی وارد

پارسا شدم، دیگر نایی توی پاهایم نمانده بود. درحالی که خودم را به آسانسور می‌رساندم، آسو را دیدم که سخت مشغول کار است.

پا توی محفظه‌ی شیشه‌ای آسانسور گذاشتم. از آن بالا به مردمی خیره شدم که با فراغ بال مشغول خرید بودند و کارمندان با لبخندی

روی لب کارشان را راه می‌انداختند. به زودی آنجا بسته میشد و دیگر خبری از جنب و جوش و زندگی توی پارسا نبود. وارد سالن

که شدم، محراب را دیدم که توی اتاق افسانه داشت با او صحبت می‌کرد. به سمت اتاق پرسنل رفتم و وارد آن جا شدم. مقداری

آب جوش برای خودم توی لیوانم ریختم و پودر نسکافه فوری را توی آب جوش سرازیر کردم.

لحظاتی بعد کمی آرام شدم. از آن جا بیرون رفتم و وارد اتاق مدیریت شدم. پشت میزم نشستم و مشغول کارم شدم. هزاران بار

اعداد را اشتباه نوشتم و چندین بار توی محاسبه دچار اشتباه شدم. فکرم کار نمی کرد. دقایقی بعد محراب وارد اتاق شد. از جا بلند شدم و سلامی کردم و سر جایم نشستم. محراب کنار میزم ایستاد:

—علیک سلام خانوم پازوکی! از این ورا؟

—ببخشید کاری پیش اومد رفتم بیرون. چیزی شده؟

محراب سر تکان داد:

—یه کم منظم باشی بد نیستا.

—شرمنده گفتم که کار پیش اومد.

—خیله خب باشه ولش کن، حساب فروشگاه رو شارژ کردم. لطفا پرداختی های حقوق بچه ها و بقیه ی هزینه های پارسا رو لیست کن تا شب بهم برسون.

—پول ریختن به حساب؟ چجوری؟

به سمت میزش رفت و روی صندلی گردانش نشست.

—ماشینمو فروختم!

توی دلم گفتم: (بهتر! بیشتر شبیه کامیون بود، تا شاسی بلند!)

اما ته دلم برایش سوخت. بیچاره خبر نداشت قرار است چه بلای گنده تری سرش بیاید. یعنی سر همه مان بیاید. چشمی گفتم و شروع کردم به لیست کردن اسامی کارکنان فروشگاه. صدای رسیدن پیامکی به تلفنم مجبورم کرد دست از کار بکشم.

ماهان پیام داده بود: (خانوم کله شق قهقهه رو، لطفا چیزی از تعطیلی پارسا به محراب نگو. ممنون).

تلفنم را روی بی صدا تنظیم کردم و تا وقتی کارم تمام نشده نگاهی به آن نینداختم. محراب دو پرس جوجه کباب برایمان سفارش داد. اما معده دردش نگذاشت بیشتر از چند قاشق بخورد. من اما حسابی گرسنه ام بود. بعد از غذا به تلفنم نگاهی انداختم. سلاله پیام داده بود تا ساعت سه و نیم خودم را به خانه برسانم.

گفت تا ده دقیقه ی دیگر خواهر محسن می رسد. مانده بودم چه بهانه ای بیاورم برای رفتن که با آمدن ماکان بهانه خود به خود جور شد. با اشاره ی ماهان دفتر و دستکم را جمع کردم و آن دو را تنها گذاشتم. به افسانه گفتم تا یک ساعت دیگر بر می گردم. آن وقت روز تاکسی خالی زیاد بود. همین که توی تاکسی نشستم، تلفنم باز دلینگ صدا داد. این بار مرتضی بود که پیام داده بود. با خواندن پیامش دلشوره افتاد به جانم.

(امشب باید با هم حرف بزیم پری خانوم. فقط خودمون خودم و خودت. تنهایی!)

آدم ها دو دسته اند. یک دسته توی زندگی غمی ندارند جز بی غمی، زندگیشان روی یک خط صاف می گذرد. نه بالا دارد نه پایین. اتفاق خاصی توی زندگی این آدم ها نمی افتد. صبح به صبح، زندگی مثل چهار فصل می آید و می رود. عین دیروز مثل دیروز. همه اش تکراری. مثل خط صاف دستگاه ضربان قلب یک آدم تازه مُرده است. این خط همینطور می رود و می رود تا تو را یک جایی خلاص کند. دسته ی دوم اما زندگیشان پراز طوفان و ابر باد است. یک وقت هایی هم آفتابی ست، آن هم از نوع جهنمی اش؛ داغ و سوزاننده؛ اما بیشترش بوران و برف است. نه از آرامش خبریست، نه یک چیزی که دل آدم به آن خوش باشد. دسته ی دوم حسرت دسته ی اول را می خورند و دسته ی اول خوشی می زند زیر دلشان تا جای دسته ی دوم باشند. دیگر از زندگی سوت و کورشان دلزده شده برای خودشان بیخودی دردسر درست می کنند. شاید فکر کنید من جزو دسته ی دوم محسوب می شدم؛ ولی نه. دقیقا من جزو دسته ی اول بودم. روزهای قبل از آمدنِ برزو خان برایم سوت و کور بود. زندگیم روی خط صافی جریان داشت. میشد همین طور پیش برود

اگر با عامر و برزو خان طور دیگری برخورد کرده بودم؛ اگر مانده بودم و درس را تمام کرده بودم و زیر بار آن بدهی نمی‌رفتم که اصلاً به من ربطی نداشت. می‌ماندم و تا ابد محراب و انتقام را می‌گذاشتم توی پستوی ذهنم بماند تا خاک بخورد و بپوسد. حداقلش این بود که حالا توی این شهر آشنای غریب از زمین و آسمان برایم نبارد. می‌رفتم پیش پرستو و زندگی کوچکی برای خودم درست می‌کردم. خدا را چه دیدی؛ شاید خدا میزد پس کله‌ی مردی و می‌آمد توی زندگیم میشد شوهرم. اما از بخت خوب یا بد عاشق دلخسته‌ی یک پلیس مغرور شده بودم و پایم توی مشکلات رنگارنگ محراب گیر کرده بود و از یک طرف هم شده بودم حامی سلاله‌ای که از خودم هم گرفتارتر بود. می‌بینید من جزو دسته‌ی اولم؛ خیریت است دیگر، شاخ و دم هم ندارد. در با صدای تیکی باز شد. با عجله سلام گویان از کنار میز نگهداری رد شدم و سالن گردلابی را تا آسانسور دویدم. توی آسانسور چند بار به پیام مرتضی نگاه کردم. کنجکاوی داشت مغز مرا مثل یک کرم درختی می‌خورد. تا آمدم تلفن را توی جیبم بیندازم، باز صدای آمدن پیامی مجبورم کرد صفحه را باز کنم. مرتضی بود باز. (لطفاً ماهان یا هیچکس دیگه چیزی نفهمه. حله؟) یک کلمه فرستادم: (حله!)

صدای ضبط شده‌ی زن توی آسانسور قاطی آهنگ گوشنواز خبر از رسیدن می‌داد. در آسانسور را با پا هل دادم و با دست تلفن را توی جیبم سراندم.

ساله کنار در ورودی ایستاده بود. با دیدنم پچ‌پچ کنان گفت:

—چقدر دیر کردی پری؟

در حالی که کفش‌هایم را از پا می‌کندم، مثل خودش نجوا کنان گفتم:

—راننده تاکسیه پیر بود فس فس می‌کرد. چی کار کنم خب؟ اومده؟

—آره، ده مین پیش.

عقب کشید تا داخل شوم. کفش‌هایم را روی جا کفشی داخل راهروی پت و پهن خانه گذاشتم.

—بهش گفتی ساله؟

—آره، حالا بیا تو خودت باهاش حرف بزن باز.

مهسا با دیدنم از جا بلند شد. درحالی که به سمتش می‌رفتم به صورتش دقیق شدم. زیر چشم‌هایش گود رفته بود و از دفعه‌ی قبل خیلی لاغر و تکیده‌تر شده بود.

سلام کردم و جوابی مخلوط با بغض شنیدم. نم‌اشک توی چشمانش نشسته بود و نوک بینی‌اش سرخ بود. همین که گفتم "تسلیت میگم عزیزم"، هق زد. در آغوشش کشیدم و با کف دست آرام نوازش گونه به پشتش زدم.

میان گریه، هق‌هق کنان لب زد:

—دیگه هیچی نمی‌تونه منو تسلی بده پری خانوم. هیچی. داداشم داداش دسته گلم پرپر شد. دیگه داداش ندارم... رفیق ندارم... حامی ندارم... نازکش ندارم...

او را از خودم جدا کردم.

—چی بگم مهسا جون. خودم داغ دیدم، می‌فهمم چی میگی. می‌دونم وقتی یه پسر جوون تو خونه باشه و بعد یهو بره چقدر سخته. می‌دونم.

ساله بازوی مهسا را کشید و کمکش کرد روی مبل بنشیند. هر سه کنار هم روی مبل سه نفره نشستیم.

مهسا گفت:

-تو هم داداشت رو...

میان حرفش پریدم:

-داداشم نبود، عموم بود، خیلی جوون بود. ولی مثل داداش نداشتم. بیشتر از یه عمو برام بود. رفیق بود واسم.

-پس می‌دونی من چی می‌کشم.

سلاله جعبه‌ی دستمال را سمت مهسا گرفت:

-تو رو خدا مهسا جون آروم باش. داری خودتو از بین می‌بری دختر خوب.

حمیرا بایک سینی چای‌وارد سالن شد. سلامی با هم رد و بدل کردیم. سینی را روی میز گذاشت و رفت توی اتاقش. صدای خنده‌های ریزِ سیاوش و خاله حورا از اتاق می‌آمد. حس می‌کردم با بیکار شدنِ سلاله، توی خانه آهنگِ زندگی ریتم می‌زد. بوی خوش غذا و بوی خنده‌های سیاوش و خاله، یک آرامش خوبی توی رگ و پی آدم تزریق می‌کرد. سیاوش دیگر مهد کودک نمی‌رفت چون سلاله از پس هزینه‌اش برنمی‌آمد. رو به مهسایی که مشغول پاک کردن اشک‌هایش بود، گفتم:

-مهسا جون چاییت سرد نشه! بگو بینم چی شد که اومدی این ورا؟ خیره ایشالا.

مهسا دست برد سمتِ قندان با حبه قندهای مزین به غنچه‌ی گل محمدی.

-خیر و شرش رو نمی‌دونم. فقط امیدوارم کمک کنه قاتل داداشم پیدا شه. از اون پلیسا که نا امید شدم.

قند را توی دهانش گذاشت و جرعه‌ای از چایش را نوشید و دوباره گفت:

-سلاله جون گفتن شما جای داداشم حسابدار شدن اونجا.

-درست گفته سلاله. البته موقتی.

-هیچ مورد مشکوکی ندیدین؟

انگشت‌هایم را دور لیوان حلقه کردم و زبان دور لبم کشیدم:

-والا اون پارسا و همه شرکاشون مشکوکن. اگر چیزی نبود که الان داداش شما زنده بود.

مهسا آهی کشید:

-چیزی که به داداشم مربوط باشه ندیدین؟

-مهسا جون من مطمئنم داداشت بی گناه رفت بالای دار. داداشت مثل گل پاک بود.

-همش می‌ترسیدم که نکنه واقعا محسن دست کجی کرده باشه.

-نه بابا، خیالت راحت. همیشه اونایی که دستشون کجه جون سالم به درمی‌برن. اونیم که پا که میفته تو هچل.

مهسا سر تکان داد. نگاهش قفل شده به گل‌های فرشِ کف پایمان. قصد نداشت انگار بگوید دلیل آمدنش را.

گفتم:

-می‌دونی چی این وسط از همه مشکوک تره مهسا جون؟

مهسا کنجکاو چشم به لب‌هایم دوخت.

-اینکه دقیقا لب‌تاب محسن کجاست؟ شنیدم دو روز قبل از دستگیریش لب‌تاب محسن گم شده بود. درسته؟

مهسا لیوان خالی چایش را روی میز گذاشت.

-درسته. اونقدر اعصابش خورد بود که نگو. همه جا رو دنبال لب تاب گشت. ولی پیداش نکرد.

-مطمئنم تو اون لب تاب چیزی بوده که واسه بعضیا ضرر داشته. با همون لب تاب بوده که براش پاپوش درست کردن و انداختنش

بیرون. محسن یه چیزی می‌دونسته که کشتنش مهسا جون. یه چیزی که واسه بعضیا خیلی ضرر داشته.

-پلیس خونه مون رو زیر و رو کرد. دنبال اون لب تاب می‌گشت. شایدم دنبال یه چیزی که بتونن داداش بینوامو باهاش متهم کنن. سلاله گفت:

-شایدم تبرئه.

مهسا گفت:

-محسن هیچ وقت اون لب تاب رو از خودش دور نمی‌کرد. هر جا می‌رفت اونو با خودش می‌برد. گفتم:

-امیدوار بودم که شما اومدین اینجا تا یه خبری چیزی از اون لب تاب یا یه چیزی که به درد ما بخوره بگین. یه چیزی که بشه بهش امید بست.

مهسا سر تکان داد:

-نه من نمی‌دونم لب تاب داداشم کجاست؛ ولی یه چیزی هست که به خاطرش مزاحم شما شدم. راستش وکیل محسن دو روز قبل از اینکه محسن رو تو راه دادگاه بدزدن، با هزار بدبختی یه وقت ملاقات برام جور کرد تا محسن رو بینم. اون قدر ناراحت بودم که یک ریز اشک می‌ریختم؛ ولی محسن فقط می‌خواست یواشکی یه چیزی بهم بگه. اما خب گفتن اون چیز زیر چشمای سربازی که مثل عقاب وایساده بود بالاسرمون خیلی سخت بود. منم که هی آبغوره می‌گرفتم. حالیم نمیشد محسن چی میگه. تمرکزم به هم ریخته بود. با هر مصیبتی که بود بهم فهموند همونطوری که داریم با هم حرف می‌زنیم رو میز رو نگاه کنم و حرکت انگشتاش. وقت تنگ بود. من و محسن اون وقت که بچه بودیم یه بازی برای خودمون درست کرده بودیم. بابام هر وقت از یه چیزی عصبانی میشد هممونو به توب می‌بست و کسی جرات نداشت جیک بزنه تا اون آروم بشه. من و محسن اون جور وقتا با کشیدن شکل روی زمین یا میز با هم حرف می‌زدیم. هر شکلی یه معنی واسمون می‌داد. مثلا شکل اخم یعنی بابا عصبانیه، خنده یعنی مامان شاده، درخت یعنی بریم حیاط. اون روزم تو اون اتاق تو زندون محسن شروع کرد به کشیدن شکل. اول چند تامستطیل کشید. بعد عدد بیست. بعد عدد سیصد. با دست چپش می‌کشید و با دست راستش اشکای منو پاک می‌کرد و قریون صدقه می‌رفت. سربازه شاید فکر می‌کرد منو و محسن نامزدیم. صورتش سرخ شده بود و به ما نگاه نمی‌کرد دیگه. من اونقدر اعصابم خورد بود که منظورشو نفهمیدم. فقط اون شکل‌ها رو فرستادم تو حافظه‌م تا بعدا درباره‌ش فکر کنم. موقع خداحافظی هم گفت: "به سلاله خانوم سلام برسون."

من و سلاله نگاهی به هم انداختیم.

سلاله گفت:

-خب منظورش فقط سلام رسوندن نبوده لابد.

مهسا گفت:

-آره، البته من اون موقع نفهمیدم. دیروز که داشتم وسایل داداشم رو جمع می‌کردم یهو یه تیکه کاغذ دیدم که دست خط خودم بود. یادم افتاد وقتی اون روز از زندون برگشتم اون علائم رو توی کاغذ نوشتم و گذاشتم تو کمد محسن تا بعدا روش فکر کنم. ولی کلا یادم رفت. نشستم خوب به اون روز فکر کردم. وقتی گفت سلاله، یعنی که باید می‌اومدم پیش شما. محسن همیشه از خوبی‌های شما و مستانه تو خونه تعریف می‌کرد. نمی‌تونستم برم پیش مستانه. زن خوبیه‌ها؛ ولی به نظرم اونقدر اعاقل نیست که بشه روش حساب کرد. غیبتش نشه؛ ولی یه کمم دهن لقه. من نمی‌تونم بهش اعتماد کنم. وقتی اومدم اینجا و سلاله جون گفتن شما دوست چندین و چند ساله شی مطمئن شدم جای درستی اومدم.

مهسا ساکت شد و هر سه توی فکر رفتیم سلاله از توی کشوی میز وسط سالن یک دفترچه یادداشت و خودکار بیرون کشید و مشغول نوشتن شد. اولش چند تا مستطیل کنار هم کشید. بعد بیست و بعد هم کنارش سیصد را نوشت.

دفترچه را به سمت مهسا گرفت:

—این شکلی بود مهسا جون؟

مهسا سر تکان داد:

—مستطیل‌ها رو کنار هم کشید انگار چند تا تخت خواب رو بذارن کنار هم.

سلاله دست زیر چانه‌اش کشید:

—دختر این از رمز گاو صندوقم سخت‌تره که. اصلا معلوم نیست چیه.

دفترچه را از سلاله گرفتم. چشم ریز کردم و خیره به اشکال و ارقام که جلوی چشمم رژه می‌رفتند گفتم:

—اگر فقط عدد بود می‌گفتم رمز یا پسورده؛ ولی وقتی شکل مستطیل کشیده یعنی باید دنبال یه جایی باشیم. یه مکان خاص.

مهسا و سلاله زل زده بودند به من.

مهسا گفت:

—یعنی یه مکانی که خاصه که محسن می‌خواسته من برم اونجا؟

خب حالا به فرض اون جای خاص رو پیدا کردیم. بعدش چی میشه؟

گفتم:

—خب باید اول پیداش کنیم تا بفهمیم دیگه.

سلاله پوفی کشید و پای چپش را روی پای راستش انداخت و انگشتانش را دور زانوانش حلقه کرد و با یک ژست خاص و مطمئنی

گفت:

—من که میگم پاشیم یه راست بریم پیش پلیس. بابا اونا خودشون آدم واسه این کار دارن. درسشو خوندن، تخصصشو دارن. الکی

نیست که. ما تا قیام قیامت بشینیم اینجا نمی‌تونیم بفهمیم این چیه.

مهسا دستش را به علامت منفی توی هوا تکان داد:

—نه سلاله جون. محسن اگر می‌خواست پلیس بفهمه همون جا تو زندون باهاشون حرف میزد دیگه. چرا به من گفت که پیام به شما

بگم؟

سلاله گفت:

—خب حالا منم بفهمم. بعدش باید چی کار کنم؟

از جا بلند شدم و در حالیکه لیوان‌های خالی را توی سینی می‌گذاشتم، گفتم:

—سلاله عجله نکن. به وقتش می‌فهمم چرا محسن اسم تو رو آورده.

سمت آشپزخانه رفتم و دوباره لیوان‌ها را پر کردم و پیش دخترها برگشتم. مهسا چای دوش را نصفه و نیمه نوشید و از جا بلند شد

و قصد رفتن کرد.

رو به او گفتم:

—بازم وسیله‌های داداش رو بگرد شاید یه چیزی پیدا کردی به دردمون خورد مهسا جون.

مهسا چشمی گفت. صورتش را بوسیدم و او را به خدا سپردم. مهسا را که بدرقه کردیم، به سلاله گفتم:

-حاضر شو بریم سلاله. دیرم شده.

سلاله فوراً آماده شد و سوئیچ به دست هردو از خانه بیرون زدیم. کم کم داشتیم به آخر بهمن نزدیک می شدیم و غروب آفتاب دیرتر بود.

سلاله پیچ دوربرگردان را که رد کرد، دنده عوض کرد و گفت:

-میگم من پری؟

در حالیکه تلفنم را چک می کردم که مرتضی آدرس را فرستاده یا نه، گفتم:

-هوم؟

-میگم از مسعود خبری نیست. نکنه باز داره یه جایی یه نقشه می کشه بیفته به جون من؟

-غلط کرده. همچنین گوش مالیش دادیم دیگه کلاشم بیفته اینور نمیداد برش داره.

-می ترسم پری! تو اون مار هفت خطو نمی شناسی. حس می کنم آرامش قبل از طوفانه الان.

-بیخود حس می کنی. کم بدبختی داریم تو این هیری ویری، حالا هی سق سیاه شو توام.

-تو اون دیوونه رو نمی شناسی. کار دستمون می ده.

-فردا که جمعه ست. از شنبه بیفت دنبال شکایت. برو دادگاه.

-دست تنها؟ چجوری آخه؟ بدون وکیل؟

-تو شروع کن. اون خانوم وکیل رو هم من پیدا می کنم. حداقل بذار پرونده بیفته رو روالش. می دونی چقدر کاغذ بازی داره؟ کلی

طول می کشه.

سلاله ماشین را به سمت پارکینگ فروشگاه کشاند. وارد پارکینگ که شدیم سلاله بوقی برای پسرک نگهبانی که قصد داشت فیش

بدهد زد. پسرک که دید سلاله است برگشت توی اتاقکش.

در حالی که داشتیم از ماشین پیاده می شدیم، سلاله گفت:

-آره راست میگی. از شنبه باید بیفتم دنبالش.

وارد اتاقک آسانسور شدیم. گفتم:

-راستی فردا میرم خونه ی زهره. قراره میترا رو ببریم دردر.

خندیدم و سلاله هم خندید.

-خوش بگذره. داداششم میاد؟

باز یاد جرو بحثم با ماهان افتادم و دلم از همان لحظه برای ندیدنش تنگ شد و قلبم فشرد.

-نه بابا فکر نکنم. جمع زنونه ست. میترا خیلی خجالتیه.

-فردا حمیرا هم میره. تو هم که نیستی. حوصله م سر میره روز جمعه ای.

دست دور گردنش انداختم و گونه اش را بوسیدم.

-می خوای نرم؟ زیادم مهم نیست. خودشون سه تا برن.

-نه قربونت برم. دعوتت کردن زشته. حتما باید بری.

-باشه؛ ولی قول میدم زود برگردم چهارتایی باهم بریم پارک. خوبه؟

سلاله خندید.

-آره خیلی خوبه. پایمان را که توی سالن پوشاک گذاشتیم، بچه ها دور سلاله حلقه زدند و شروع کردند به احوالپرسی و معرفی بچه های جدید.

من هم رفتم توی اتاق کار خودم. محراب سر روی میز گذاشته بود. آهسته در را بستم و پشت میز خودم نشستم. نگاهش کردم. دستش را گذاشته بود زیر گونه ی چپش و صورتش سمت من بود. رنگش پریده به نظر می رسید و حالش انگار زیاد هم خوب نبود. سرم را انداختم پایین و مشغول کار شدم. ده دقیقه بعد چشم باز کرد و سر از روی میز برداشت. با دیدنم لبخند زد:

-برگشتی؟

-بله ده دقیقه ای میشه. حالت خوب نیست؟

کش و قوسی به دستانش داد:

-بهترم. خدا بگم ماکانو چی کار کنه. نمی دونم این مرتیکه رفیقمه یا دشمن جونم.

-چیزی گفته؟ حرفی زده؟

-آره، می بینه من دستم خالیه ها. اوامده میگه سهمم رو بده برم. می خواد از ایران بره.

یک تای ابرویم را بالا انداختم:

-عجیبه!

-چیش عجیبه؟ نفهم بودنش تا این شرایط یا خارج رفتنش؟

-اینکه همزمان با کتی خانوم می خوان برن خارج عجیبه.

محراب خیره به من انگار تازه فهمیده چه خبر است دور و برش، گفت:

-آره راست میگی. جفتشونم مشکوکن. البته که ماکان همیشه میره و میاد. ولی این دفعه گفت دیگه بر نمی گرده.

-حالا می خوای چی کار کنی؟

-بهش گفتم ندارم. صبر کنه تا یه نفر پیدا شه بذارم سر جاش. پولم کجا بود آخه.

تلفنم که زنگ خورد، نگاهم رفت سمت صفحه اش. آن را به گوشم چسباندم.

-پری من دارم میرم خونه. نمایای با من؟

-نه عزیزم. تو برو من کار دارم.

-کی میای خونه؟

-دیر میام.

-خیله خب پس من میرم دیگه.

-باشه. به سلامت.

باز زیر نگاه خیره ی محراب مشغول کار شدم. ساعت هشت شب بود. محراب رفته بود و بالاخره مرتضی پیام داد:

(ساعت نه بیا کافه لندن. طرفای شیخ بهایی و ونک. زود بیا. تنها باش لطفا!)

باید زودتر راه می افتادم. کاغذها را جمع کردم و با عجله از پله های برقی به طرف خروجی دویدم. از کنار آسورد شدم. صدایم زد:

-پری خانوم!

ایستادم.

-چی شده باز آسو خان؟

آسو نزدیک تر آمد. با آن قد بلندش باید سرم را می گرفتم بالا. چشمان میشی رنگش از خستگی به سرخی می زد. پاکت نامه ای سمتم گرفت:

-این مال شماست.

پاکت را گرفتم.

-مال منه؟ کی داده؟ چی هست اصلاً؟

-نمی دونم. رفته بودم بیرون داشتم برمی گشتم. یه آقایی این پاکت رو داد به من گفت بده به خانوم پازوکی.

نمی دانم چرا دست هایم شروع کرد به لرزیدن. پرسیدم:

-چه شکلی بود آسو؟

آسو فوراً گفت:

-شکل خاصی نداشت.

-عینک داشت؟ از این عینک مارک دارا؟ بزرگ باشه و پلیسی؟

-آره، داشت. آفتاب نبود ولی عینک زده بود. دیوونه!

لعنت بر او که هنوز دست از سرم برنمی داشت. هر که بود آسو را می شناخت. پاکت رو توی جیبم سراندم و رو به آسو گفتم:

-ممنون. من رفتم.

دویدم بیرون از پارسا و با خوش شانسی تاکسی زردی خالی جلوی پایم زد روی ترمز. توی تاکسی نشستم و با دستانی لرزان پاکت را باز کردم.

"شک ندارم وقتی داری این نامه رومی خونی، دستات می لرزن و قلبت توده تته و پلکات می پره و چشات دودو می زنه. بایدم اینطور باشه که اگر نباشه معلومه که دختر عاقلی نیستی و به آخر و عاقبت کارت فکر نمی کنی. پس تا پشیمون نشدی بکش بیرون! بکش بیرون خانوم پازوکی که بد می بینی. باهات شوخی ندارم. هشدار اول و آخرم بود."

همین و تمام. یک تهدید محترمانه بود که ناجور آتشم زد. نامه با دست خطی کج و معوج و انگار کمی با عجله نوشته شده بود. با حرص آن را توی پنجه هایم مچاله کردم و هراسم را با نفسی بلند و طولانی در فضای بدبوی تاکسی فوت کردم. نامه ی مچاله شده را انداختم توی کیفم تا بعد به آن فکر کنم. کنجکاو ی چرای ملاقات با مرتضی مثل خوره داشت جانم را می خورد؛ این نامه هم رویش. نگاهی به ساعت مچی ام انداختم. وقت تنگ بود و ترافیک طولانی روی اعصابم سوهان می کشید. بالاخره با ده دقیقه تاخیر به مقصد رسیدم. راننده که پا روی گاز گذاشت و رفت، چشمم افتاد به کافه ای که شکل و شمایل ساده اما دوست داشتنی ای داشت. توی پیاده روی مشرف به کافه، از آن چراغ های پایه دار قدیمی گذاشته بودند که آدم را یاد زمستان های برفی کوچه پس کوچه های لندن می انداخت. از همان ها که فقط توی کارتون های کلاسیک یورک شایر انگلیسی دیده بودم. باد برگ های خشک به جا مانده از پاییز را توی هوا می چرخاند. بیرون کافه گلدان های شمشاد و درختچه های دراز بود و میز و صندلی های بافت حصیری و میزهای گرد و شیشه دار با سایبان های پایه دار گرد بالای آن ها. از زیر سایبان راه راه سفید و قرمز گزاشتم و وارد کافه شدم. تمام میزهای چوبی و گرد دو نفره و صندلی های نرم پراز مشتری بود به جز یکی که خالی بود. به آن سمت پا تند کردم. میزها نزدیک به هم بودند و دخترها و پسرها توی حلق هم. خبری از مرتضی نبود. کافه چی که پسری خپله و چاق بود، هن هن کنان سمت من آمد.

-سلام خوش اومدین.

سلامش را پاسخ دادم.

دوباره گفت:

-پُریم خانوم. بیرون صندلی خالی هست.

بیرون از کافه هوا سوزِ سردی داشت و هیچ دلم نمی‌خواست سرما بخورم.

-همین میز خالیه که.

-رزرو شده خانوم.

نگاهی به پلاکارت "رزرو شده" که کنار شمعدانی کوچکی که شیشه لیوان‌های ته ذره بینی بود گذاشته بودند، انداختم.

-می‌تونم پرسم مال کیه؟ شاید همونی رزرو کرده که باهاش قرار دارم.

پسرکِ نگاهی به تبلتش کرد.

-آقای احمدی رزرو کردن.

روی صندلی راحت و نرم نشستم و گفتم:

-خودشه پس.

-خواهش می‌کنم. سفارش نمیدین؟

-منتظر می‌مونم تا بیان.

پسر جوان خواهش می‌کنمی گفت و پشتِ بار ناپدید شد. همین‌طور که داشتم رنگ‌های شاد در و دیوارِ کافه را دید می‌زدم به این

فکر کردم که سن ویتون و رای کافه‌های دیگر است. یک جورهایی سن ویتون برایم قرارگاه امنی بود. حیف که دیگر نمیشد بروم

آنجا؛ مگر برای نوشیدن یک قهوه که طعم تلخ حسرت می‌داد. در همان حین در باز شد و مرتضی با آن قد بلند و هیبت تنومندش

وارد کافه شد. برایش دستی تکان دادم. مرا که دید دست توی جیب‌هایش کرد و به سمتم آمد. به احترامش از جا بلند شدم و سلام

دادم. مرتضی روی صندلی نشست و جوابم را به گرمی داد.

-سلام بانو احوال شما؟

-ممنون آقا مرتضی.

-بیخش دیر رسیدم. ماهان رو نمیشد پیچوند. لعنتی خیلی پایی شد کجا دارم میرم. آخه دوباره یکی از مشتری‌هاتون چند دقیقه قبل

از اینکه من راه بیفتم پیام پیشتون گم و گور شده.

چنان از جا پریدم و گفتم "چی؟" که تمام سرها به سمت من چرخید.

-ولی من اونجا که بودم...

-بله خانوم. وقتی شما پات رو از پاساژ گذاشتی بیرون اون اتفاق افتاده. متاسفم! حالا بشین تو رو خدا!

روی صندلی آوار شدم و آرنج روی میز گذاشتم و دستم را حائل پیشانی‌ام کردم.

زیر لب می‌نالیدم:

-وای خدا!

مرتضی گفتم:

-باز مهاد رفت اونجا و منم می‌خواستم نیام؛ ولی دیدم قرارم با تو واجب تره.

حواسم بود که ناگهان از "شما" رسید به "تو". با عجز نالیدم:

-تو رو خدا بگین چی شده باز؟ اصلاً چرا گفتین پیام اینجا؟ کافه نزدیکِ سن ویتون نبود؟

-بودنش که بود؛ ولی همین طوری یهو به ذهنم اومد بیایم اینجا حرف بزنیم. جوشم آروم تره. هم اینکه باریستای اینجا اسپرسو شو خوب تحویل مشتری می ده.

-من می شنوم. چی می خواستین بگین که گفتین یواشکی پیام.

-بذار یه چیزی بگم بیارن دهنم خشک شده. رنگت چه پریده!

-آخه فکر کردم با کشیدن پای پلیس وسط ماجرا دیگه جرات نمی کنن اون کارو بکنن.

-ماهم همین فکرو می کردیم. ولی اینا سیرمونی ندارن انگار.

سری به حالت تاسف تکان دادم. رفت سمت بار بدون این که حتی پرسد چه می خورم. گرچه آنقدر دلشوره داشتم و حالم نزار بود که آب خالی هم از گلویم پایین نمی رفت.

برگشت سر جایش. گفت:

-وقت جفتمونم تنگه، واسه همین زود میرم سر اصل مطلب.

-به گوشم. بفرمایید.

-راستش فکر می کنم تا حالا باید متوجه شده باشی که تو اون پارسا چه خبر باید باشه. این که وقتی چند تا دختر گم میشن یعنی چی. اینکه یه دختر وقتی دزدیده میشه بعدش چی میشه.

-آره تقریباً؛ ولی اینکه چجوری گم میشن و سر از کجا درمیارن هنوز برام سواله. و اینکه چرا اصلاً باید گم بشن اونم جلوی چشم اون همه آدم.

-خب من بهت میگم.

-جدی؟

-آره جدی. توی این چند روز حسایی گوش و چشم شدیم ببینیم اونجا چه خبره. صداها ی عجیب و غریبی از اون اتاق تو انبار میومد. یه چیزی شبیه جیغ دخترونه و عربده های مردونه. لعنتی فقط صدا بود و صدا. خانوم مولایی خیلی سعی کرد بفهمه دقیقاً تو اون اتاق های پرو چه خبره و بالاخره فهمیدیم. اتاق سوم از سمت چپ. همون اتاقی که دخترا اونجا رفتن و دیگه برنگشتن.

-خب؟

-می دونستیم که اون اتاق مشکل داره، وگرنه دخترا پرنده نمیشن پرواز کنن برن که. فقط وقتی عکسارو دیدیم نمی تونستیم هیچ نشونه ای پیدا کنیم. تا اینکه عباس اومد کلانتری و گفت جونِ خودش و خانواده اش تو خطر، گفت نجاتش بدیم.

-نمی فهمم. عباس اینو گفت؟

-آره. عباس گفت تو طبقه ی انبارِ فروشگاه یه چیزی دیده. گفت از همون اتاق پشت یه قفسه ی بزرگ که کلی آت و آشغال روش بوده یه در هست می رسه به پشت اون اتاق و اون انبار. گفت می دونسته که کسایی هستن که تو اون پاساژ دارن یه کارایی می کنن. گفت یکی دهنش رو با پول بسته نگه داشته بود تا اون روزی که فهمید محسن هم سر از ماجرا در آورده. گرچه اصلاً نمی دونست اصل ماجرا چیه.

-اون یه نفر که به عباس باج داده کی بوده؟

-نمیگه، می ترسه، می ترسه که دهن باز کنه و یه بلایی سر خانواده اش بیارن. با اینکه خودش تو زندونه و خانواده اش رو بردیم یک جای امن، چچو خگت نتن ولی همچنان سکوت کرده.

-نکنه اون آدم فرهانه؟ آخه من تو اون انبار و دقیقاً تو همون اتاق شنیدم که داشت به عباس می گفت محسن رو تهدید کنه که دهنش

رو بسته نگه داره.

-خب ماهان هم همینو بهش گفت. عباس گفت دقیقا نمی دونه فرهان کجای این ماجراس. فرهان چیزی از کارایی که می کنه و دقیقا اونجا چه خبره رو به عباس نگفته. عباس گفت فرهان هیچ اشاره ای به گم شدن دخترا نکرده تا حالا. فقط به عباس گفته محسن رو تهدید کنه که هر چی می دونه رو بکنه زیر خاک و خفه خون بگیره. عباس تا دوروز قبل از اینکه بیاد پیش ما فکر می کرده قضیه فقط مربوط به گم شدن اون سه میلیارده. فکر می کرده فرهان اون سه میلیاردو هاپولی کرده و محسن فهمیده و خواسته فرهان رو پیش محراب لو بده که فرهان حسابارو به ضرر محسن دست کاری کرده تا محسن رو به اختلاس گر معرفی کنه و بندازش زندون. خب عباس فقط تا همین جای کار رو می دونسته. از اینکه چجوری و توسط چه کسانی محسن دزدیده میشه و بعد جسد سوختهش رو تو اون دره پیدامی کنن چیزی نمی دونسته و حالا شم نمی دونه. اما وقتی اون در رو پیدا می کنه و وارد اون اتاق بزرگ پشت انبار میشه زندگیش از همون لحظه زیر و رو میشه.

آب دهانم را قورت دادم و با سختی پرسیدم:

-تو اون اتاق چی دیده مگه؟

-چند تا میز و دم و دستگاه پزشکی. یه سطل بزرگ پر از سرنگ های استفاده شده. سرم های نو و استفاده شده. باند و چسب و گاز استریل و دو تا اتاقی که با پرده جدا میشدن از اتاق بزرگه و تخت های مخصوص زایمان و چیزای دیگه. لکه های خون تو اون دو اتاق زیاد بوده. بوی گند خون های دلمه بسته و... نگم برات پری خانوم که حالم داره به هم می خوره از گفتنش. عباس گشته و گشته و یه تونل بادیواره هایی که با پارچه های سفید پوشیده شده پیدا کرده. یه چیزی شبیه کانال کولر. از بالا اون تونل ختم میشده به اون اتاق. یه باکس خیلی بزرگ که یه آدم توش جا بشه پایین اون تونل بوده. اینجور که مشخصه دخترا از اون اتاق پرو زیر پاشون خالی میشده و پرت میشدن تو اون تونل و سراز اون باکس درمی آوردن و میفتادن تو دام اون آدم. یه طناب کنار تونل بوده. با یه فشار محکم کف اتاق پرو حرکت می کرده و خیلی راحت دخترا پرت میشدن پایین بدون اینکه فرصت یه جیغ رو داشته باشن حتی. عباس با شنیدن صدای ناله ی یه زن که خیلی ضعیف بوده دنبال صدا می گرده اما؛ با صدای پا و صحبت کسی از داخل انبار مجبور میشه سریع برگرده تو اتاق و در رو ببند و قفسه رو برگردونه سر جاش. عباس خیلی ترسیده بوده.

روحم داشت از تنم خارج میشد. شنیدن آن حرف ها به حد کافی برایم زجر آور بود، دیدنش لابد مرا می کشت. کافه چی آمد و میز را چید. چشمانم فقط بخار روی قهوه را میدید؛ اما سلولهای مغزم پی آن لکه های خون جولان می داد.

رو به مرتضی کردم:

- اصلا این عباس چی کاره ست اونجا؟

- گفت نوجه ی فرهانه. کارای کوچیک بانکی و اینجور چیزارو براش انجام میده. یه پول بخور نمیری هم ازش می گیره. از وقتی فهمیده فرهان اون پولارو بالا کشیده هی روعصاب فرهان راه رفته که دلش نمی خواد این پول کثیفو بگیره و یکی بی گناه بیفته زندان. فرهان مستقیم اشاره نکرده دقیقا کار خودش بوده یا نه؛ ولی عباس میگه فرهان حتما کم یا زیاد دست داره تو قضیه ی دزدی. بعدشم که یه نفر میفته دنبالش. بعدنامه های تهدید آمیز با لکه های خون براش می فرستن. دو باری قصد جونش رو می کنن و با ماشین می خوان زیرش بگیرن؛ ولی عباس با خوش شانسی جون سالم به در می بره.

-تو نامه چی بهش گفتن مگه؟

-فقط تهدید کردن که دهنشو بسته نگه داره. ولی قصد کشتنش رو که کردن حالش خیلی بد میشه و وقتی از خواهرش می شنوه که دو روزه یه مرد مزاحم دنبالش، اینجا بوده که می ترسه و میاد پیش ما و ازمون می خواد خانوادهش رو زودتر نجات بدیم.

-چرا همون موقع که عباس گفت همچین جایی تو اون انبار هست، درشوتخته نکردین که امشب باز این جوری نشه؟ آخه چرا گذاشتین دیر بشه آقا مرتضی؟ وای خدا!

-بخور یه چیزی تا بهت بگم بقیه‌ش رو.

انگشتانم رادورلیوان بزرگ موکای شکلاتی حلقه کردم و نگاهم را به آن دوختم. حالا می‌فهمیدم چرا ماهان گفت دیگه کمک مرا نمی‌خواهد. حالا می‌فهمیدم چرا می‌خواست کمتر بدانم تاروزگار من هم مثل اوضاع عباس به هم نریزد. می‌ترسید کسی بخواند مرا هم بکشد.

مرتضی با دو انگشت بزرگش روی میز زد:

-آبجی نمی‌خوری؟ بخور می‌دونستم چون حرفامو بشنوی قند خونت میفته پایین یه چیز پُر ملات گرفتم. از این موکاهای شیرین بخوری تا دوروز شارژی.

جوابم سکوت بود. باز گفت:

-بخور حالا قسمتای سختترش مونده بشنوی‌ها.

نگاهی تند به او انداختم. اثری از شوخی توی چشمانش نبود. این مرد دقیقا که بود که با این خونسردی روبه روی من نشسته بود و با خجستگی عطراسپرسویش را به بینی می‌کشید و بالذت آن را می‌نوشت؟ بعد یادم افتاد او یک پلیس است و تا دلت بخواند جنازه و خون و قاتل و مقتول توی زندگیش دیده.

کمی از موکایم را توی دهان تلخ و خشکم فرستادم. مرتضی گفت:

-اینجا رو دوست دارم. ازش خاطره دارم.

با بی حالی گفتم.

-چه خاطره‌ای؟

-اون وقتا که هنوز سرگرد نشده بودم و سرم خلوت‌تر بود و زیادم قاطی جرم و جنایت نشده بودم، با نامزد می‌اومدیم اینجا.

ابرویم بالا پرید. از شما چه پنهان کمی هم خنده‌ام گرفته بود. این مرد با این هیبت و مدل حرف زدنش چطور دل دختری را برده بود. مرتضی کمی کیک به دهانش گذاشت.

-سارا یه گوله آتیش بود. آتیشپاره که میگم از اوناش بودا. می‌دیدش فکر می‌کردی غم نداره. توام اگه حالت گرفته بود سارا یه کاری می‌کرد همچین شاد بشی که تا آخر عمرتم یاد بدبختیت نیفتی.

گفتم:

-اصلا نمی‌دونستم متاهلین.

-مجردم.

متعجب گفتم:

-جدا شدین؟

-جدامون کردن...هی هی...ای دلِ غافل!

-کیا؟

-همونایی که که میگن آدمای عاشق باید از هم دور بمونن. به هم برسن عشقشون کم میشه...شاید نابد میشه.

-اصلا نمی‌فهمم چی میگین.

-ولش کن. خودم نفهمیدم چی شد. بریم سر حرفِ خودمون. می‌دونم که صبحی با ماهان جرو بحث شد و دیگه حالا باید فهمیده باشی که چرا ماهان نمی‌خواد تو بیشتر از این با ما باشی.

با شرمندگی سر به زیر انداختم:

-آره می‌دونم؛ ولی دیر گفتم. از اون نامه‌ها که به عباس دادن به منم دادن.

مرتضی سر تکان داد:

-واقعا؟ کی؟

-همین یه ساعت پیش. داده به آسو. دقیقا همونی که چند روزه تعقیب کرده.

بعد هم نامه را از کیفم بیرون کشیدم و به دستش دادم.

نامه را که خواند هوفی کرد:

-لعنت بهش!

آن را توی جیب کتش چپاند:

-پیش خودم باشه بهتره.

شانه بالا انداختم.

-نمیگین اون قسمت سخته رو؟

مرتضی آهی کشید:

-خیلی هم مشتاق نباش واسه شنیدنش.

-یه اخلاق بدی دارین همیشه آدمو تا به مرز جنون نرسوندین حرف نمی‌زنید.

مرتضی خندید. وقتی می‌خندید صورتش قشنگ میشد. آن دندان‌های مرتبش خنده‌اش را شیک‌تر می‌کرد.

-خوب فهمیدی منوها. ببین چه می‌کنه این اخلاقم که مجرما از دستم شاکیان. کافیه یکی تو بازپرسی بیفته زیر دست من. عاقا بیچاره میشه. اونقدر بازیش میدم تا خسته شه و زبون وا کنه.

-خب خدا رو شکر که من مجرم نیستم. بعدشم اگه اینقدر سخته چرا می‌خوانین بهم بگین؟

-چون مجبورم. چون چاره‌ای ندارم.

-بگین تا جونم به لبم نرسیده.

-ازت می‌خوام بهم کمک کنی.

-کمک؟ چجور کمکی منظوره؟

-چیزه... آخه چجوری بگم...

مرتضی انگشت کشید به ریش‌هایش و با نگاهی پر ز شک خیره‌ام شد. توی صندلی‌اش کمی جابه‌جا شد:

-شما مثل آبجیمی، همون قدر که نگران آبجی خودم، همون اندازه هم دوست ندارم براتون اتفاقی بیفته. اینکه میگی چرا نریختیم تو پاساژ و اون اتاق پشت انبارو و آداماش رو نابود نکردیم واسه اینکه اینکار دقیقا هیچ فایده‌ای نداره.

-چرا آخه؟

-چراشو می‌گم بهت. مطمئن باش یه کسایی تو اون اتاق با اون دم و دستگاه کوچیک دارن کارای غیرقانونی می‌کنن؛ اما همه چیز همون نیست. مطمئنا اون دخترا رو از اونجا منتقل می‌کنن جایی دیگه‌ای.

-مثلا کجا؟

-نمی‌دونیم. خیلی جاها. یادت هست که یکیشون رو تو ابهر پیدا کردیم؟
-آره یادمه.

-می‌تونه تو همین ایران خودمون باشه یا بیرنسون خارج از ایران.

زیر لب طوری که مرتضی هم بشنود گفتم:

-شایدم بیرن پاکستان.

مرتضی طوطی وار تکرار کرد:

-پاکستان...آره دقیقا. ولی تو از کجا می‌دونی؟

نمی‌دانم یاد آن روزهای پراس افتاده بودم یا فشار حرف‌های مرتضی بود که باعث شد اشک به چشمانم بنشیند.
مرتضی با نگرانی گفت:

-چی شد پریا خانوم؟ چرا گریه می‌کنی آخه؟ من که هنوز شروع هم نکردم. ببینم نکنه ترسیدی کار بدی ازت بخوام؟ هان؟

کیفم را از روی میز چنگ زدم و هق زنان از کافه بیرون زدم و به پریا پریا گفتن‌های مرتضی اعتنا نکردم. باد لای موهای بیرون زده از شال گرمم می‌دوید. هیچکس نمی‌توانست حال خرابم را درک کند. هیچکس جز من نمیشد که بتواند خودش را جای آن چند دختر بگذارد. کاش آن‌ها هم مثل من و میترا سر سوزنی خوش شانس بودند؛ ولی حیف و صد افسوس که جایی گرفتار بودند و زنده و مرده بودنشان نا معلوم. کسی چه می‌داند من اکثر شب‌ها هنوز هم خواب آن خواهر و برادر کوچکی را می‌دیدم که آن شب آن‌ها را توی آن اتاق جا گذاشتیم و فرار کردیم. نمی‌دانم آن تلفن کردن باعث شده بود نجاتشان بدهیم یا نه.

داشتم توی پیاده رو تند تند راه می‌رفتم. باد بال شالم را باز می‌کرد و من آن را سفت چسبیدم تا باز آویزان نیفتد پایین.
مرتضی نزدیکم رسید. نفس زنان گفت:

-پریا خانوم؟ بابا چقدر تند میری؟ صبر کن ببینم.

ایستادم. چرخیدم به سمت عقب.

-امشب حالم خوش نیست. بذار واسه یه وقت دیگه.

دیگر با او خودمانی شده بودم.

دستانش را به حالت تسلیم بالا برد:

-خیله خب باشه حرفی نیست. فقط بیا سوار شو برسونت. دیر وقته.

-ممنون خودم میرم.

نزدیکتر آمد و با تخیسی بند کیفم را کشید به سمت خیابان.

-خیلی کله شقی‌ها. زود قهر می‌کنی. بیا بریم ماشینو همین جا پارک کردم.

یک دویست و شش سفید صندوق دار بود. در جلو را باز کرد.

-بفرما بشین بانوی فراری! بفرما.

توی ماشین نشستم. حوصله‌ی تاکسی گرفتن را نداشتم. مرتضی نشست و هردو کمربندمان را بستیم. استارت زد و از پارک درآمد و گفت:

-سردت نیست؟ می‌خواهی بخاری رو روشن کنم؟

توی خودم مچاله شدم:

- سرده.

زود بخاری را روشن کرد. نیم نگاهی به منی که چشم به روبه رو دوخته بودم انداخت.

- بهتری؟

- نه! من هیچ وقت بهتر نمیشم. اصلا خوب و بهتر از من فراریه. خوشی هیچ وقت سمت من نمیداد. بدبختی و آوارگی همیشه با من رقیقه.

مرتضی پوفی کرد:

- دلت پره‌ها!

- پره درده! پره غصه‌ست.

- نذار بمونه غمباد بگیری. به من بگو. نترس، گوش من از این قصه‌های پُر غصه پره. پوستم کلفت شده.

نمی‌دانم چه شد آن شب. تحریک مرتضی بود یا اینکه دلم می‌خواست برای مرد محکمی مثل او درد دل کنم. همان مردی که توی زندگی خالیم کم داشتمش. شنونده‌ی خوبی بود مرتضی. آرام و لاک‌پشت وار می‌راند و چیزی نمی‌گفت. اما می‌دانستم که تمام حواسش بامن است. گفتم و گفتم واشک ریختم. از فرارم از خرمشهر به تهران را موبه مو برایش گفتم. از عامر نامرد و عمه‌ی بی غیرتم، از برزوی بی حیا! از آن دهکده‌ی تاریک و سوت و کور و از آن جبه‌های انگورو دخترک و پسرک مظلوم و میترا و خسرو. ولی باز هم محراب را فاکتور گرفتم از غصه‌هایم که از قضا همه‌اش زیر سر او بود.

مرتضی دستمالی به سمتم گرفت:

- ای بابا! ای داد بیداد! پس اینجوریا بوده پری خانوم. اصلا خبر نداشتم این همه بلا رو رد کردی. ولی خدا و کیلیلی خیلی زرنگی‌ها! خیلی کم دختری جسور و قوی مثل تو پیدا شه بتونه دل به دریا بزنه و بره تو دل خطر. صورتتم را پاک کردم:

- نمی‌دونم چی بگم. ولی مادرم منو طوری بزرگ نکرده که تو مشکلات پا پس بکشم. روزگارم صد البته خیلی پس گردنی زده به من. منم مثل خودتون پوستم کلفت شده.

هر دو زیر خنده زدیم. یک ساعت تمام بود دور خیابان‌ها می‌چرخیدیم.

- آدرس خونه‌تون کدوم وریه پری خانوم؟

- همین دورو برا پیاده میشم خودم میرم ممنون.

- دیگه چی؟ مگه بی غیرت باشم بذارم تنها بری. بگو آبجی.

آدرس را که دادم با سرعت به سمت خانه‌ی سلاله راند. تا وقتی به کوچه برسیم دیگر حرفی بینمان رد و بدل نشد. صدای موزیک ملایم از پخش ماشین داشت مرا خواب می‌انداخت. مثل لالایی‌ای بود که دوست داشتم هیچ وقت تمام نشود و مرتضی همین‌طور براند و من از آرامشی که از استقامت این مرد نشات می‌گرفت انرژی بگیرم برای روزهای بعد. خیلی وقت بود جای چنین آدمی توی زندگی‌ام خالی بود؛ شاید هم اصلا از اول نبود. با اشاره‌ی من مرتضی پا روی ترمز گذاشت. بند کیفم را توی مشتم فشردم.

- ممنون آقای احمدی. در مورد...

پرید میان حرفم.

- اولاً که خواهش می‌کنم و ممنون که اومدی، دوما من هنوز کلی حرف دارم که باید حتما بشنوی و تصمیم بگیری. واسم خیلی

مهمه. پس بازم تو یکی دو روز آینده باید همو ببینیم و همچنان ماهان بی خبر بمونه بهتره.

نفس بلندی کشیدم:

- باشه خیالتون راحت. فقط حالا که دوباره این اتفاق افتاده چی میشه؟

- منظورت اتفاق امشب؟

- بله. اگه بازم بخوان...

- بین نترس! مهرداد دستورا کیدداد کلا دیگه کسی از اون اتاق ها استفاده نکنه. نمیشه فعلا پارسا رو تعطیل کنیم. هنوز اونجا کار داریم.

بهتم تو کافه لندن گفتم. اونایی که تو اون زیرزمین دارن کار غیرقانونی می کنن، خورده پان. مهرداد نقشه های گنده تری داره. فعلا

همین قدر فهمیدیم که کدوم اتاق به اون دخمه ی زیرزمینی راه داره و اونجا چی کار می کنن، خودش بزرگترین قدم بود. در مورد

اون مردی که تعقیبت می کنه، خیلی مراقب باش. من برات یه محافظ می ذارم حواسش بهت باشه. فردا صبح از در خونه دراومدی

یکو دیدی دنبالت راه افتاده نترسی ها! اون همکار منه.

کاملا ملموس لبخندی زدم و نفس راحتی کشیدم. بازهم تشکر کردم و از ماشین پیاده شدم.

مرتضی سر خم کرد:

- برو تو ساختمون تا من با خیال راحت برم.

فورا سر تکان دادم و از در باز و بزرگ ساختمان وارد لابی شدم.

- وای پری خوب شد از اون خراب شده اومدم بیرون. این دفعه من اگه اونجا بودم سخته هه رو زده بودم.

ظرف سبزی خوردن را از یخچال بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم.

- والا همین حالا شم داری سخته می کنی. رنگ و روت پریده و عین روح سرگردون هی تو خونه راه میری و غر میزنی.

سلاله دیس برنج را روی میز گذاشت.

- پری من موندم این پلیسا تا کی می خوان دست دست کنن؟ بابا دخترای شهر تموم شدن تو اون پارسا. آه!

- مگه میشه بی خیال باشن؟ لابد دارن یه کاری می کنن دیگه.

-چی کار آخه مثلا؟ محسنو کشتن، میرعلی رو زدن لت و پار کردن، این همه دختر رفتن تو اون اتاق پرو دیگه برنگشتن. اینا همین

جوری نشستن دست رو دست. پری تو رو خدا تو هم بیا بیرون از پارسا. من خیلی می ترسم.

خاله حورا و سیاوش شامشان را خورده بودند و جلوی تلویزیون خوابشان برده بود. از حمیرا هم صدایی نمی آمد. سلاله شام نخورده

منتظرم مانده بود. بشقابش را پر از برنج کردم.

-بیخود می ترسی خواهر من. مگه من می خوام برم تو اتاق پرو؟

-اصلا بحث اون اتاق پرو نیست. بحث سر پارسا و محیطشه که دیگه امن نیست. به خدا آدم می ترسه دیگه پاشو بذاره اونجا.

-حالا اگه گذاشتی این غذا از گلوم بره پایین.

سلاله بی توجه به حرفم لیوانش را پر کرد.

-من پری خانوم. طرف نامزد داشت.

- کی؟

- عمه ی من! همین دختری که امشب نیست و نابود شد دیگه.

- اصلا کی به تو خبر داد؟

- کیمیا.

- تو از کجا فهمیدی نامزد داشته؟

- میگم کیمیا گفت. طفلک نامزدش بیرون نشسته بوده. هی دیده خبری نشده رفته به کیمیا گفته چرا نامزد من نمیاد بیرون. کیمیا می گفت فقط دو دقیقه تو اون راهرو پرو نبوده ها. سریع دویده دیده بعله، باز بدبخت شدیم. مانتویی که داده به دختره پرو کنه رو رخت آویز مونده. کیفشم که دست نامزدش بوده. بعدشم زنگ زدن پلیس اومده. همون پلیس اون دفعه ایا. گفتن کلا اون اتاق ها بسته شه. محراب رو خبر کردن باز برگشته پارسا. یه الم شنگه ای به پا کرده اون سرش ناپیدا. حالا قرار شده از فردا اتاق پرسنل سه تا پرده بکشن بکنن اتاق پرو.

- خب؟

- خب که خب. انگار اصلا تعجب نکردی ها.

او چه می دانست یک ساعت پیش حالم چه بود. داشتم پس می افتادم و تمام تنم یخ کرده بود. انگار که کسی مرا توی سرمای قطب شمال تک و تنها رها کرده باشد. گریه هایم را کرده بودم و حالا نشسته بودم رو به روی سلاله ای که داشت با آب و تاب همان قصه ای را می گفت که مرتضی با خونسردی برایم تعریف کرده بود.

لیوانم را پر از آب کردم و رو به سلاله گفتم:

-چی بگم سلاله. منم ترسیدم؛ ولی واقعا نمی خوام در موردش حرف بزنم. حالمو بد می کنه. تنم مور مور میشه وقتی می شنوم یه دختری که نامزد کرده به امید خریدن لباس شب عید میاد اونجا و بعدشم...

سرم را به طرفین تکان دادم:

-ولش کن سلاله! دیگه حرفشو پیش نکش. خودمون هزار تا بدبختی و مشکل داریم.

سلاله هوفی کشید:

-یه چیزی هست این وسط که من خبر ندارم. نگو نه که از حفظم.

سلاله کسی نبود که بشود چیزی را از او پنهان کرد. اما نمیشد به او بگویم این روزها چه اتفاقاتی که برایم نیفتاده و مرا از زندگی سیر نکرده. اخلاق خاصی داشت سلاله. با این که زن زرننگ و خودش ساخته ای بود؛ اما یک عیب بزرگ داشت که گاهی ترسو میشد. اعتماد به نفسش هرز می رفت و فکرش کار نمی کرد. اینجور مواقع اطرافیانش را هم می ترساند. گفتم:

-نه بابا! بیخود شایعه درست نکن سلاله. چی مثلا آخه؟

چشم هایش را ریز کرد:

- کجا رفته بودی الان؟

- کی؟ کی؟ من؟

- آره تو. آمارتو دارم. بعده هشت زدی بیرون حالا که از ده گذشته نزدیک یازده ست اومدی خونه.

خنده ای عصبی زدم. البته که می خواستم جو بینمان کمی آرامتر بشود.

- باریکلا سلاله خانوم. آمار منو هم که داری. یعنی نمی‌تونم دو ساعت واسه خودم برم دنبال کارام؟ سلاله لب برچید:

- کجا رفته بودی پری؟

دروغی دم دستی به ذهنم رسید:

- هیچی سلاله. چرا اون جوری مثل بازپرسا نگام می‌کنی؟ فقط می‌خواستم یه چیزی واسه میترا بخرم. واسه بچه‌ش که نمی‌تونم کادویی بدم.

- خب؟

- خب و کوفت. هیچی نخریدم برگشتم خونه.

- تو پارسا نبود هیچی یعنی؟

- فکر می‌کنی جیب من به اون قیمتای پارسا بخوره؟

- خب چرا به من نگفتی؟ من تو کمدم یکی دو تا لباس نو دارم استفاده نکردم. چون چاق شدم. همینطوری تو کاوشون مونده. بیا ببین به دردش می‌خوره ببری واسش؟

باهم میز شام را جمع و جور کردیم و به اتاق رفتیم. سلاله درحالیکه سرش را توی کمد کرده بود، چمدانی بیرون کشید و روی تخت گذاشت.

- پری امروز مهسا گفت فردا واسه داداشش سر خاکش یه ختم کوچیک گرفتن. ساعت چهار بعدازظهره. تو نمیای بریم؟

- فردا؟ چرا میام. زودتر از زهره اینا جدا میشم و میام.

دو مانتو و یک پیراهن مجلسی از توی چمدان بیرون کشید.

- مامانو خیلی وقته نبردم سرخاک بابا. بهو دلم واسش تنگ شد.

- نبریش حالش بدتر شه.

- آره خودمم می‌ترسم. نبرمش یعنی؟

- نه بابا، ولش کن. من خودم اونجا حواسم بهش هست.

یکی از لباس‌ها مناسب میترا بود.

- اینو براش می‌برم. فردا هم سر راه واسش یه شالی چیزی می‌خرم.

- نوئه‌ها. یه وقت ناراحت نشی. نگاه برندشو هنوز نکندم.

- باشه. خوبه همین. دستت درد نکنه.

سلاله چمدان را توی کمد گذاشت و شب بخیری گفت و از اتاق بیرون رفت. روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم. داشتم از دلتنگی می‌مُردم. مدام چشم به صفحه‌ی گوشیم می‌انداختم؛ شاید یک پیامی چیزی از ماهان می‌آمد. بیشتر دلم می‌خواست صدایش را بشنوم. به خواندن پیام‌های قبل بسنده کردم. آنقدر به صفحه‌ی تلفنم خیره شدم که خوابم برد.

پول راننده‌ی تاکسی‌را که دادم، رو به ساختمان انداختم. بوی خیابان بن بستِ باران خورده و خیس را با تمام وجود توی مشام کشیدم. آسمان آن روز بعد از باران شب قبل، آفتابی بود و جان میداد برای یک پیک نیک حسابی. چشمم به ماشین ماهان افتاد که روبه

روی خانه پارک شده بود. ساعت نه صبح بود و زود آمده بودم که زود هم بروم. از طرفی دل توی دلم نبود صورت ماهش را ببینم و از طرفی هم کمی خجالت می کشیدم از روبه رو شدن با او. زنگ در را که فشردم، درب آهنی خانه با صدای تیکی باز شد. زهره تا نزدیک پله ها به استقبال آمد. آغوش باز کرد برایم. چه حس خوبی داشت حل شدن در آغوش زن مهربانی مثل او. لبخندی مهربان تر زد:

- خوش اومدی عزیز دلم. مگه اینکه ما دعوت کنیم. خودت که اصلاً داوطلب نمیشی بیای.

در حالیکه مشغول کردن کفش هایم بودم گفتم:

- مهم دلمه که همیشه پیش شماست. ببخشید کله سحر پاشدم اومدم.

زهره اخم ریزی کرد:

- خوب کردی اتفاقاً. ماهان بعده چند روز برگشته اونم با نون تازه. صبحونه ی صبح جمعه ای با یه کله پاچه ی خوشمزه دور هم می چسبه.

آه از نهادم برآمد. چه خاکی باید توی سرم می ریختم. از کله پاچه نفرت داشتم. با آن همه رودربایستی که نمیشد صبحانه اشان را نخورد.

لبخند زدم:

- دستتون درد نکنه. صرف شده به خدا.

دست پشتم گذاشت و آرام مرا به سمت پذیرایی هل داد:

- خب خورده باشی. یه لقمه نون و پنیر مگه تا کی آدمو سیر نگه میداره.

فرزانه همان وقت از اتاقش خارج شد. با دیدنش به سمتش رفتم و سلام کردم و در آغوشش کشیدم. میترا پشت سرش وارد سالن که شد متعجب گفتم:

- اِبین کی اینجاست؟

میترا خمیازه ای کشید:

- پری تو خواب نداری قبل خروس خون پاشدی اومدی؟ سلام.

- علیک سلام. ممنون از استقبال گرم.

محکم در آغوشم کشید.

- خب حالا ناراحت نشو نازک نارنجی خانوم. اصل حالت چطوره؟

هر دو روی مبل ها نشستیم. زهره و فرزانه به آشپزخانه رفتند.

میترا توی گوشم پچ پچ کرد:

- خوبی من پری؟

- مگه قرار بود نباشم.

- جدی خوبی؟ چرا اینقدر لاغر شدی؟ قیافه ت خیلی خسته س.

دستی به صورتم که زیر آرایش همچنان خسته میزد گفتم:

- خسته ام میترا. خواب کم دارم. بدو بدو زیاد دارم.

- چی شده مگه؟

- امشب باید بیرمت خونه سلاله. باید بشینیم حسابی باهم حرف بزنیم.

نگاهی به پله‌های منتهی به اتاق ماهان انداختم.

- این ماهان کی اومد؟

- نمی‌دونم. من که خواب بودم. پیش پای تو اومده فکر کنم.

سرم را نزدیک گوش میترا بروم و نجوا کنان نالیدم:

- میترا؟

- هوم؟

- میترا من از کله پاچه بیزارم.

میترا چینی به بینی انداخت.

- صبونه کله پاچه می‌خوان بهمون بدن؟ وای نه!

- تو هم بدت میاد؟

- تا وقتی تو خونه‌ی اون زنیکه نرفته بودم نه. پری هر جمعه صبح بهم کله پاچه میده. آه چرب و چیلیه. بوگند گوسفند میده. دیگه

حالم داره ازهر چی زبون و چشم و مغزه به هم می‌خوره. من که نمی‌خورم.

- و اروت میشه بگی؟

- آره چرا روم نشه؟ با فرزانه خیلی راحت.

- خب حالا من چه گلی به سر بگیرم؟

میترا خنده‌ای موزیانه زد:

- دیگه مجبوری بخوری دیگه. زشته.

- زهرمار! تو رو خدا نجاتم بده میترا.

میترا شانه بالا انداخت. زهره بلند از توی آشپزخانه ناممان را صدا زد. با حالی گرفته به دنبال میترا به آشپزخانه رفتم. پشت میز نشستم.

چشمم که به زبان توی دست فرزانه افتاد، قند خونم شروع کرد به پایین رفتن. هیچکس خبر نداشت کله پاچه مرا یاد چه خاطره‌ی

وحشتناکی می‌اندازد. تکه نان برشته‌ی سنگک را توی دهانم چپاندم و نگاهم را چرخاندم سمت میترا. با خیال راحت افتاده بود به

جان کاسه‌ی آرده‌ی یزدی.

زهره گفت:

- پری جون کدوم قسمتش رو دوست داری؟ پاچه؟ یا زبون؟ یا صورت؟

سعی کردم با هر فلاکتی بود یک نیمچه لبخندی بزنم. از زیر میز لگدی آرام به پای میترا زدم. میترا آخی گفت. لعنت به او. چرا

داشت بیخودی آه و ناله می‌کرد؟ میترا دستش را زیر میز برد و شروع کرد به مالش پایش.

رو به من گفت:

- پری چته؟ دردم اومد بابا. آه.

لبخندی کش دار روی لبم انداختم و به زهره خیره شدم.

فرزانه به میترا گفت:

- پات چی شد میترا؟

میترا گفت:

- پری کله پاچه دوست نداره.

لگدی محکمتر به پایش زدم و او این بار تقریباً فریاد زد:

- زن دیوونه، زن بچه افتاد لعنتی!

زهره لبخند به لب گفت:

- زن پری ناقصش نکن رزا خونت رو حلال می کنه ها.

فرزانه غش غش خندید:

- پری جون چرا اون بنده خدارو میزنی. خب یه کلمه بگو دوست نداری دیگه.

زهره بازویم را نوازش داد:

- جدی بدت میاد؟

داشتم از خجالت آب می شدم. نگاهی تهدید آمیز به میترا کردم و بعد به زهره گفتم:

- شرمنده زهره جون.

زهره کاسه ی آب زرد رنگ و بدبوی کله پاچه را از جلویم برداشت و گفت:

- دشمنت شرمنده دختر! خب چرا نمیگی آخه. با ما رودربایستی داری؟

سرم را انداختم پایین و شروع کردم با گوشه ی سفره ور رفتن.

- والا چی بگم. خاطره خوشی از کله پاچه ندارم.

میترا گفت:

- واسه ماهم بگو اگه خنده داره.

- خنده دار که واسه ست. واسه من فقط اشکمو در میاره.

یک لحظه یاد گوسفندی افتادم که درست جلوی چشمانم وقتی شش ساله بودم سربریده شد و بعد خوراک کله پاچه اش مصادف

شد با اشک و زاری و تب من و اصرار بزرگترها که پاچه بخورم. چه می دانستند دست و پا زدن گوسفند بینوا موقع مرگ جلوی

چشم یک دختر بچه چه دردی دارد. سه روز تمام توی حیاط نگه داشته بودند آن را و من طی آن سه روز حسابی با آن زبان بسته

دوست شده بودم به خیال خودم و به او غذا داده بودم.

فرزانه رو به میترا گفت:

- اذیتش نکن میترا جون. بذار راحت باشه. لابد چیز خوبی نیست که از این غذا بیزاره. بخور هر چی دوست داری پری جون. می خوام

واست دوتا تخم مرغ عسلی کنم یا نمیرود دوست داری؟

کاسه ی ارده را کشیدم جلویم و گفتم:

- نه عزیزم. همین عالیه. خیلی دوست دارم.

زهره لیوان چایی جلویم گذاشت و گفت:

- خب دخترا امروز کجا بریم؟

میترا گفت:

- من که تهرانو بلد نیستم.

جرعه‌ای از چای معطر به بهار نارنج را نوشیدم و در دل خدا را شکر کردم که ختم به خیر شد.
گفتم:

—منم که خیلی وقته تهران نبودم. بی خبرم از همه چیز.
زهره گفت:

—خب از اونجایی که شماها زیاد برف نداشتین تو شهرتون گفتیم امروز بریم یه جا برف بازی.
با خوشحالی گفتم:

—واقعا؟ دیزین؟ یا شمشک؟
میترا گفت:

—رزا خانوم بفهمه منو می کشه.
فرزانه گفت:

—قرار نیست بفهمه. بعدشم مگه میخوای بری اسکی؟ چیزای بهتری هم هست اون جا.
گفتم:

—ولی من باید برگردم زود. مراسم ختم دعوت‌م.
میترا پوفی کرد و ناله زد:
—من پری!

—شرمنده‌ام همین دیشب بهمون گفتن. آقا ماهان دیروز صبح به من گفت بیام اینجا.
خلاصه که بعد از کلی بحث تصمیم گرفتیم برویم جایی همان دورو برها. و شمشک رفتن را بگذاریم برای وقتی دیگر. داشتیم وسایل پیک نیکمان را توی ماشین زهره می گذاشتیم. ماهان هنوز خواب بود و من موفق نشده بودم او را ببینم. خدا می دانست یک نظر دیدنش هم برایم کافی بود تا شب حسابی شارژ شوم. نگاه دیگری به خانه انداختم و توی ماشین کنار میترا نشستم.
میترا گفت:

—پری من گوشیمو تو خونه جا گذاشتم. میری بیاریش؟
—گوشی؟ مگه تو گوشی داشتی؟

—نه بابا مال رزاست. گفت پیشم باشه. از دیشب پونصد بار زنگ زده. میری بیاریش؟ فکر کنم تو آشپزخونه‌ست.
فرزانه و زهره توی ماشین نشستند. فوراً برگشتم توی خانه. گوشی میترا را از روی میز آشپزخانه برداشتم. اما همین که خواستم از آشپزخانه بیرون بروم، ماهان دست به سینه در حالیکه به ستون کنار بار تکیه زده بود را دیدم که به من زل زده. سرجایم ایستادم. موهایش پریشان بود و چشمانش پف دار. با صدایی خش گرفته گفت:
—به به! پری خانوم فراری.

با قلبی که توی دهانم میزد و دلی که برای شنیدن صدایش پر می کشید، گفتم:
—سلام. فراری کیه؟ منو میگی؟

آمد داخل و نزدیک به من ایستاد:
—با اون کاری که دیروز کردی...

فورا گفتم:

-معذرت...ولی گرچه تقصیر خودت بود.

-من؟

-بله شما.

-پری خانوم!

آدمم بگم جانم که زود جلوی زبانم را گرفتم:

-بله!

-دیگه اگه هر پلیسی اومد سراغت و گفت بیا کمک کن، در جا بگو نه...بگو نمی خوام...بگو وظیفه ی من نیست...

-ولی هست...

-نیست پری خانوم نیست.

-خانوم رو تا دیروز نمی گفتیا.

-اون مرتضای کله خر نداشت کارو تموم کنم...

-دیشب باز یکی رفت!

ماهان انگشت لای موهای پریشانش کرد و آهی کشید:

-دارم دیوونه میشم...

صدای زهره که داشت مراصدا میزد، باعث شد به سمت حیاط سرک بکشم. نزدیک تر ایستادم. عطر تنش را با تمام وجود به ریه هایم

و بعد سلولهای ذهن و دلم فرستادم.

توی چشمان خمار از خوابش زل زدم:

-وقتی گفتم تا آخرش باهاتم حرفم حجت، سنده، پس اینقدر نترس. اینقدر نگو همیشه...نگو برو.

-لعتی عاقل باش. اصلا اگه بخوای هم من نمیدارم. می ندازمت تو زندون تا این پرونده ی لعتی تموم شه. نمیدارم...نمیدارم. لامصب

اینو بفهم دیگه.

نگذاشتم حرف هایش را تمام کند.

سمت راهرو و حیاط پا تند کردم و گفتم:

-به امید دیدار.

وقتی گفتم: "خدا حافظ" فهمیدم هیچ وقت دیگر نمی خواهد مرا ببیند.

اینجا که من زندگی می کنم تمامش

پر از دلتنگی های تمام نشدنی ست

آنجا که تو زندگی می کنی تمامش

منطق است و ندیدن من!

اینجا من پر از بغضم

پر از حرف های نگفته

و آنجا تو پر از حرف های نشنیده

و خیلی دیر فهمیدم که عشق را باید زود گفت قبل از اینکه دیر بشود.

آن روز میشد خوش بود، حرف‌های قشنگ شنید و از ته دل خندید. می‌شد کیفم کوک‌تر از هر وقت دیگری باشد؛ اگر ماهان حالم را نمی‌گرفت. ولی انگار یکی آمده بود مرا از بلندترین صخره به اقیانوسی بزرگ و عمیق هول داده باشد، پرتم کرده باشد میان امواجی ترسناک. و این یعنی رفتی دیگر برنگرد.

وقتی سرم را چرخاندم، ماهان آنجا نبود. آب پاکی را ریخته بود روی دستم. دیگر به من نیازی نداشت. رفته بود و من مانده بودم با حماقتی که هیچ وقت پایانی نداشت. من مانده بودم و عشقی بی تکلیف و جوانه‌ای که نهال شده بود و ریشه‌اش آنقدر عمیق بود که خشکاندنش کار من نبود. با بغضی که داشت از این پس زده شدن به اشک تبدیل میشد از آن خانه بیرون زدم و خنکای صبح زمستانی را با نفسی که سخت از گلویم رد میشد به ریه‌هایم فرستادم.

در را که بستم، لبخندی زورکی به زهره و فرزانه زدم. توی ماشین که نشستم فرزانه گفت:
- کجایی دختر؟

تلفن را به دست میترا دادم:

- گوشی رو پیدا نمی‌کردم. ببخشید.

زهره پا روی پدال گاز گذاشت و من با کوچهای وداع کردم که مرد رویاهایم مرا ندید، مهرم توی دلش نیفتاد و برق چشمانم دلش را نلرزاند. باید قبول می‌کردم درحد او نبودم. نبودم و این را باید کسی پیدا میشد توی مغز کوچکم فرو می‌کرد. رفتیم کوهسار. محو درختانی بودم که اکسیژن را سخاوتمندانه توی هوای پارک به ما می‌دادند و دی اکسید کربن را به رگ و پیشان می‌ریختند. زهره و فرزانه خوش مشرب‌ترین آدم‌هایی بودند که تا آن موقع توی زندگیم پا گذاشته بودند. میترا حسابی دلی از عزا درآورد. شده بود اسیری که تازه از بند زندان آزاد شده باشد. دخمه‌ای که رزا و شوهرش برایش ساخته بودند بدجور او را تشنه‌ی هوای بیرون کرده بود. البته بماند که رزا با تلفن‌های گاه و بی‌گاهش حسابی از خجالت میترا درآمد. چند دقیقه‌ای از زهره و فرزانه جدا شدیم برای قدم زدن آن دور و برها. نور آفتاب به نرمی روی پوستمان با باد می‌رقصید. حال خوشی بود اگر فکرهای مسموم می‌گذاشتند. رو به میترا گفتم:

- میترا از خونواده ت خبری نداری؟ بهشون زنگ نزدی؟

- دیوونه شدی پری؟ زنگ بزنم بگم چی؟ بگم دخترتون حامله ست نشسته اینجا تا بچه‌ش دنیا بیاد؟
- مامانت...

- می‌دونم حال خوبی نداره... ولی تا وقتی این بچه نیاد نمی‌تونم زنگ بزنم.

- رفیقی چیزی نداری زنگ بزنی خبر بگیری ازشون؟

- دارم؛ ولی می‌ترسم بره به مامان و بابام بگه...

- اصلا خوشم نیاد از این اوضاع.

- تو چته پری؟ حس می‌کنم خیلی دمی.

- فعلا هیچی نمی‌تونم بهت بگم. فقط اینو بدون که دلم می‌خواد زمان به عقب برگرده. برگردم اون روزای خیلی دور.
- چی شده پری؟

- خسته‌ام میترا، از خودم، از آدما، از هوای سنگین این شهر، از خدا که منو نمی‌بینه.

- استغفرالله! شاید تو خدا رو نمی‌بینی پری. اون که همیشه مارو دوست داره.

- ولم کرده میترا، اصلا منو نمی‌بینه.

- دردت چیه پری؟

- دردم هزار درد بی درمونه میترا. ولش کن. روزت رو با حرفام خراب نمی کنم. خسته نشدی؟ زیاد راه رفتیما. بیا برگردیم پیش اونا. زشته تنها موندن.

- آره خسته شدم.

برای ناهار رفتیم یک رستوران همان حوالی. رزا خانوم انگار یک جایی همان نزدیکی ها مراقب میترا بود. زنگ زد که حواسش به غذایش باشد.

اینکه نمک نخورد، نوشابه و فست فود و چیز چرب و چیلی به خورد بچه اش ندهد. دست هایش راحتاً قبل از خوردن بشوید و هزار سفارش کوفت و زهرماری دیگر. من جای میترا داشتم از کوره درمی رفتم. میترا اگر هم می خواست حرص نخورد رزا خوب بلد بود کفرش را دریاورد. زهره از حرف های رزا انگشت به دهان بود و فرزانه سخت تلاش می کرد میترا را آرام کند.

- تو هیچی نگو، هر چی گفت بگو چشم. اینجا که نیست. هر کاری دوست داری بکن. هر چیم دوست داری بخور.

میترا هم از خدا خواسته هر چه دستش آمد سفارش داد. چنان با لذت چیپس پنیری با سالاد یونانی پر از سس فرانسوی را می خورد که حسابی دلم برایش سوخت. فرزانه مانعش نشد. اعتقاد داشت زن حامله هر چه دوست دارد باید بخورد و خوشش نمی آمد از این به قول خودش سوسول بازی های رزا.

زهره در تایید فرزانه گفت:

- میترا هر چی هوس کردی بخور. زن حامله اگر چیزی هوس کرد و نخورد ضررش بعده زایمان پدرشو درمیاره. ما رو نبین متخصصیم. والا به خدا از این لوس بازیای دکترای الانو نداریم. فقط عصبی نشو، استرس تنها چیزیه که واسه آدم ضرر داره. بعد انگار یاد چیزی افتاده باشد، خندید.

- این دادش منو می بینی چه خوش قواره ست؟ مامانم سرش همه چی خورد. خوب خورد و خوش بود.

میترا نی را توی قوطی پیسی مشکی انداخت و با لذت جرعه ای نوشید:

- به خدا من باهاش نه بحث می کنم نه جوابشو میدم. اون با حرفای خوشگل و عسلم قربونت برم، قشنگ میره رو اعصاب من. کاش یه فحشی چیزی می داد منم جوابشو می دادم خالی می شدم. آقا اصلاً یه شکنجه ایه طرف باهات با چند تا جمله ی قشنگ تر بزنه به اعصاب و تونتونی جوابشو بدی. وای دختر! اونقدر نرم و خوشگل حرف می زنه، فکر می کنی فرشته ست. حساسیت هاش آدمو روانی می کنه.

فرزانه گفت:

- یعنی اون همه خودمو کشتم باهاش حرف زدم هیچی به هیچی؟

میترا سر تکان داد:

- هیچی ها، هیچی! عمرا این زن متحول بشه.

زهره گفت:

- می خواد یه بچه ترگل و ورگل خوشگل براش بیاری بره اونور پُزشو به فک و فامیلاش بده.

میترا خندید:

- اووووف فکر کن به من بره زشت می شه. به اون خسرو که بره دیگه باید بترسم بچه رو پسمون بده.

همگی خندیدیم و من یاد خسرو افتادم با آن قیافه ی دوزاریش و اینکه خرمغز میترا را گاز گرفته بود که عاشق او شده بود. قد نه

چندان بلند، دماغ پت و پهن و پوست گندمی تیره، چشم‌های معمولی نه درشت نه ریز، ولی تیز و توخالی. انبوهی از موهای فرخورده شبیه کلم بروکلی. کاش بچه شبیه خسرو نشود.

راس ساعت سه از رستوران بیرون زدیم. از صبح که از خانه بیرون زده بودم، پرایدی سفید کوچه به کوچه خیابان به خیابان دنبالم آمده بود. اگر مرتضی از قبل خبرم نکرده بود لابد از ترس سگته می کردم. اصلاً به عالم و آدم شک داشتم. هر کس توی خیابان پشت سرم راه می‌رفت، فکرم می‌رفت سمت مرد عینکی و آن نامه‌ی کذایی‌اش. رزا نگذاشت میترا را با خودم ببرم. کلی برایش چاکرت بشوم قربانت بروم آوردم؛ اما مرغش یک پا داشت و میترا باید زود بر می‌گشت. آن‌ها که رفتند، یک تاکسی گرفتم سمت بهشت زهرا.

سلاله کنارم ایستاده بود و به پهنای صورت اشک می‌ریخت و هق میزد. خاله حورا و سیاوش دورتر ایستاده بودند. خاله حورا میخ صورت مادر محسن بود که زجه می‌زد و صدای شیونش سکوت قبرستان را می‌شکست.

هیچ وقت محسن را ندیده بودم. لبانش توی قاب عکس بالای قبرش می‌خندید و من به این فکر می‌کردم چه حیف که محسن با آن صورت جذابش خیلی چیزها را تجربه نکرده پر کشید و رفت. هنوز مانده بود خوشی و ناخوشی‌های که باید می‌دید؛ عاشق می‌شد و ازدواج می‌کرد و پسر دار می‌شد و صاحب دختری میشد با چشم‌هایی قشنگ شبیه چشم‌های درشت و میشی خودش. مرتضی و پرنیان درست روبه رویم با عینک‌هایی بزرگ روی صورتشان و دست‌هایی که چلیپا شده بود ایستاده بودند. حتم داشتم از زیر آن عینک‌های سیاه دورو برشان را دید می‌زنند.

مادر محسن نام پسرش را بالحنی پر سوز فریاد می‌زد. مهسا بی‌تاب‌تر از مادر برای برادر و رفیق از دست رفته‌اش در آغوش خاله‌اش زار می‌زد. یاد بدبختی‌هایم افتاده بودم. خودم را سپردم دست بغضی که شکسته بود و اشک بی‌اراده صورتم را خیس می‌کرد و غصه‌هایم را می‌شست و می‌برد. درد بی‌کسی، درد تنهایی و بدتر از همه درد عشق داشت مرا می‌کشت. نه اینکه فکر کنید آدم ضعیفی بودم، نه. اتفاقاً آنقدری مشکل و بدبختی از سر گذرانده بودم و روزگار توی سرم زده بود که پوستم کلفت شده بود.

آدمیزاد است دیگر، کم می‌آورد، غصه کوه می‌شود تلنبار می‌شود روی دلش، یک باران لازم است گاهی بیارد بشوید ببرد با خودش سبک کند. زنی با چشمانی سرخ که از بس گریه کرده بود شده بود قد نخود! سینی حلوایی گرفت سمتان. تکه‌ای برداشتم و "خدا رحمت کند"ی هم گفتم. زن تشکر کرد و با صدایی گرفته گفت:

-ممنون، خدا برادرتونو واستون حفظ کنه.

توی دلم گفتم: (برادرم کجا بود خانوم، که اگه داشتم الان اینجا نبودم. داشتم زیر بال و پرش زندگی می‌کردم. یه زندگی واقعی و بی‌دردسرا!)

عقب که کشیدم صدایی نزدیک گوشم پرشد:

-بیا اونور کارت دارم.

سر چرخاندم. مرتضی بود. از روی سنگ قبرهای سیاه و تنها رد شد و من به دنبالش از رویشان پریدم تا زیر درختی صنوبر که ایستاد و به من زل زد. کنارش رسیدم.

-از رو قبر! نپرا! خوشت میاد تو خوابی یکیم بیاد از رو سرت پیره؟
 -توشون خالیه. مردن رفتن اون دنیا.
 اشاره به آسمان کردم:
 -اون بالا. مگه بیکاره بمونه اینجا. بعدشم من از بچگی عادت کردم از رو قبر! پیرم. سلام.
 -علیک سلام. پیر! فقط من مُردم از رو قبرم نپری. بدم میاد.
 اخم کردم:
 -باشه نمی پرم.
 عینکش را بالا زد و روی موهای همیشه شلخته اش سوار کرد.
 -احوال آبجی پری؟
 -خوب نیستم.
 -نبینم غمتو؟ به خاطر محسنه؟
 از صمیمیتش آن هم یک شبه کمی خجالت کشیدم؛ ولی هیچ ناراحت نشدم که خوشم هم آمد از لحن دوستانه اش و به دلم نشست.
 -غم نبینی. اون رفیقت اول صبحی زد تو پرم. روزمو به کل خراب کرد. الانم که این ختم و اشک مهسا و مادرش تا سه روز حداقل دپرسم می کنه.
 -اوووف اون رفیق ما که مخ نداره کلا. ولش کن. حالا چی گفت؟
 سرم را انداختم پایین و با قلوبه سنگی شروع کردم به ور رفتن.
 -گفت میری پشت سرتم نگاه نمی کنی. گفت دیگه حق نداری با پلیس جماعت جیک تو جیک شی.
 سر بلند کردم و مرتضی پوزخند زد و نگاهش را دواخت سمت جمعیت نالان.
 -هه! مرتیکه باهوش بو برده به گمونم. دیدن ما رو دیشب تو کافه لندن و بهش خبر دادن.
 -مطمئنی شما؟
 -آره از صبح هی صد بار پاچمو گرفت جلوی خانوم مولایی. هی دری وری بارم کرد پاک آبرومو برد. دختره کپ کرده بود چه مرگشه این جناب دولتشاه.
 -خب نگرانه بنده خدا.
 -غلط کرده نگرانه. اون وقتی که اومد پیش خفتت کرد انداخت تو اتاق پرو و گفت بیای کمکش باید فکر الانو می کرد. اون وقتی که تک و تنها گذاشت تو اون فروشگاه بی صاحب مونده بری پی رمز اون ماسماسکشون باید از الانمون می ترسید.
 -شمام امروز دعواش کردی؟ نکنی ها! من خودم دوست داشتم باهاش همکاری کنم.
 -دعواش کردم اونم اساسی.
 -نکن گناه داره.
 زبانش را توی دهانش چرخاند و زیر لپش فرستاد. دیدم با دهان بسته خنده اش گرفته.
 -حرف خنده داری زدم؟
 -دوشش داری؟
 صورتم از آن حرف ناگهانی و رک و پوست کنده اش داغ کرد. پلک یک چشمم پرید. دستپاچه مثل دخترهای تازه به بلوغ رسیده

از خجالت سرم را فوراً پایین انداختم.

تته پته کنان گفتم:

—وای نه بابا! این چه حرفیه؟

—ولی دوشش داری‌ها. می‌دونم.

بشکنی جلوی چشمانم زد:

—منو ببین! سرتو بگیر بالا. خجالت می‌کشی پریا خانوم؟ عشق پیدااست. قایم کردنی نیست که. مگه میشه دوست داشتنو مخفی کنی

از کسی. خصوصاً از اونی که دوشش داری! اون برق چشات وقتی داری نگاهش می‌کنی، دل دل کردنات وقتی کنارت نیست و دلتنگشی،

حواس پرتیات، نگران بودن واسش، سرخ و سفید شدنای حالات جلوی من، بابا خب دختر خوب اینا همش لوت میده.

چه قشنگ حرف می‌زد. صاف و ساده داشت از دوست داشتن می‌گفت این مرد. نه فلسفه می‌بافت نه قلمبه سلمبه حرف می‌زد. لب

پایینم را زیر دندانم می‌فشردم و از خجالت داشتم آب می‌شدم.

—ای بابا سرتو بگیر بالا. نگاه چه سرخ شدی. پوست لبتو نکن. داغونش کردی بابا.

سرم را بالا گرفتم. توی پستوی چشم‌های این مرد باهوش چیزی بود که تا به حال ندیده بودم و آن چیزی نبود جز بصیرت. جز

صداقت. همه چیز را ساده می‌انگاشت.

—سخت می‌گیری.

—به گمونم عالم و آدم می‌دونن جز اونی که باید بدونه.

—خاک تو سر گیجش نکنن. فقط بلده عربده بزنه.

—بگذریم. عشق به ما نیومده داداش مرتضی. کارم داشتن.

—آره خواستم بگم بیا سن ویتون برسیم به بخش دوم حرفامون.

—کی؟

—امشب.

—زیر چشم ماهان؟

—نیست نمیداد امشب. لج کرده رفته مقر. شانس بیاره باز مهرداد براش قاطی نکنه بفرستش بره.

—بره؟ کجا بره؟

—همون جایی که قبلاً بود. همون جایی که من هیچ دلم نمی‌خواد برگرد.

—یه جوری بگو منم بفهمم.

—میگم امشب. طرفای تُو اونجا باش.

—بهش خبر بدن باز نیاد دعوا راه بنداره تو کافه آبروریزی کنه؟

—خب بدن، دیگه آب از سرمون گذشته. بعدشم ماهان اهل داد و بیداد تو جمع نیست. اهل دعوا با زن جماعت نیست. حرصشو یا

سر من خالی می‌کنه یا میره تو بر و بیابون عربده می‌زنه سر خدا.

سالاله و خاله حورا و سیاوش داشتند می‌آمدند طرف ما.

مرتضی گفت:

—من رفتم. مراقب خودت باش آبجی پری.

سلاله کنارم ایستاد:
 -مَن پری این آقاهه کی بود؟
 -آقا پلیسه بود.
 -جدا. واه! قیافه‌ش شبیه پلیسا نبودا.
 خندیدم.
 -پس شبیه کیه؟
 -این گنده لاتای محله مون. قیافه این یارو به هر کی می خوره جز پلیس.
 -آره اتفاقا حرف زدنشم لات و لوتیه.
 -چی می گفت؟
 سرم را چرخاندم سمت دیگری تا موقع دروغ چشمانم لو ندهد مرا.
 -از محسن می پرسید. منم گفتم تازه اومدم. خبر ندارم از چیزی. شرمنده.
 -کار خوبی کردی.
 سوئیچ را سمتم گرفت:
 -بیا بگیر برین تو ماشین تا من برم سر خاک بابا.
 -زود بیایی ها. بریم تا شب نشده. نُه باید برم جایی.
 سلاله دست به کمر گفت:
 -کجا باز به سلامتی؟
 -نپرس سلاله. نمی‌تونم بهت بگم.
 -بین پری چی کار داری می‌کنی تو که همش منو نگران می‌کنی.
 -نترس کار بدی نمی‌کنم. دارم خیر می‌رسونم به خلق الله.
 نماندم تا نگاه‌های مشکوکش را ببینم. سیاوش مدام سس قرمز می‌خواست و سلاله سخت می‌گرفت.
 -بچه غذا تو بخور. تو که همش سس خوردی؟ ای بابا!
 و سیاوش بغض می‌کرد و باز سس بیشتری طلب می‌کرد. تکه‌ای به دست خاله حورا دادم.
 -خاله جون چرا نمی‌خوری؟ پیتزا دوست نداری؟
 خاله بغض کرده مثل دختر بچه‌ها توی خودش فرو رفته بود و به ظرف سیب زمینی‌های درشت برشته شده زل زده بود.
 رو به سلاله گفتم:
 -مامانت چشه سلاله؟ چرا هیچی نمی‌خوره؟ از وقتی از قبرستون برگشتیم یه کلمه حرف نزده.
 سلاله با دستمالی دور دهان سیاوش را پاک کرد:
 -خودت داری می‌گی قبرستون. کیه که نره اونجا و دپرس نشه؟ اشتباه کردم بردمش اونجا. بدتر شد.
 دست خاله را نوازش گونه توی پنجه‌هایم گرفتم.
 -چیزی نیست. یه ساعت دیگه یادش می‌ره کجا بوده. شک ندارم الانم یادش نیست ما یه ساعت پیش کجا بودیم.
 -آره نمی‌دونه یادش نیست؛ ولی اثر لعنتیش رفته تو روح و روانش. مَن پری؟

با دهان پر لب زدم:

-هوم؟

-از این به بعد فکر کنم تو خونه زندونی شدم. دیگه هیچ جا نمی تونم برم. تو که صبح تا شب نیستی. فردا چجوری ول کنم مامانو برم دادگاه دنبال شکایت؟

راست می گفت. هیچ فکر اینجایش را نکرده بودیم. کمی نوشابه نوشید و دوباره گفت:

-کاش حمیرا رو نفرستاده بودم بره!

گفتم:

-نگران نباش! واسه فردا من می مونم خونه. مرخصی می گیرم تا برگردی. دفعه های بعدم خدا بزرگه. یه کاریش می کنیم.

-محراب می ذاره؟

-ببخود می کنه نذاره.

سلاله با خیالی راحت تکه ای بزرگ از پیتزا را که پنیرش کش می آمد برداشت و گفت:

-خب این از این. دمتم گرم!

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم.

سلاله گفت:

-من پری؟

-بله؟

-نمیگی داری چی کار می کنی؟ این رفت و اومدات منو داره نگرانم می کنه ها.

-چرا اونوقت؟

-چرا نداره. وقتی یه نفر یواشکی یه کاری می کنه و به نزدیکترین رفیقش چیزی نمیگه یعنی داره یه کار خطرناکی انجام میده. یعنی رفته سراغ ممنوعه ها.

خندیدم.

-دیوونه! مثلاً چه کاری آخه؟

سرش را نزدیک گوشم آورد:

-مثلاً اینکه بخوای بلایی سر محراب بیاری که واسه خودت بشه دردسر.

نی نوشابه رو کنار لبم گذاشتم. زیاد خنک نبود و خوشم نمی آمد.

-بدبختی منم همینکه که اینقدر سرم شلوغه که به محراب نمی رسم فکر کنم؛ ولی جون تو خیلی دلم می خواد سر از تنش جدا کنم.

-اینجور یاس؟ خب پس خدا رو شکر. این از این. خب بعدش؟

-بعدی نداریم سلاله. الان هیچی نپرس. چون نمی تونم بهت بگم.

-نمی تونی یا نمی خوای؟

-در حال حاضر هردوش.

-دخیلی پس بی شعوری! می دونی که از تو خماری موندن چقدر متنفرم. خنگه من نگرانتم. به چه زبونی بهت بگم آخه؟

با دستمالی دور دهانم را پاک کردم. کارت عابرم را از توی کیفم در آوردم و روی میز سمتش سُراندم.

- من دارم میرم. بهت میگم به وقتش سلاله. تو رو خدا الکی خودتو اذیت نکن. مثل اینکه یادت رفته من یکی دوماه پیش از چه بلایی جون سالم به در بردم. بیا اینم بردار. رمزشم که خودت می دونی.

صورت سیاوش را بوسیدم:

- واسه سیاوش خوشگلمم یه بستنی گنده بخر.

سیاوش نیشش باز شد:

- آخ جون بستنی!

سلاله کارت را برداشت.

- باشه پیچون. کی برمی گردی؟

بند کیفم را روی دوشم انداختم.

- تا یازده خونه ام.

- پری کثمت به خدا اگه دست از پا خطا کنیا.

- بچه ام مگه؟ وا!

صورت خاله را بوسیدم و زیر چشم های نگران رفیقِ مهربانم از رستوران بیرون زدم.

جمعه شب بود و کافه سن ویتون حسابی شلوغ. نگاهی به کل کافه انداختم. تنها میز خالی در کنار دیوار در امتداد پنجره بود. نشستم پشت میز. درست روبه پنجره ی میزِ محبوبم رادو پسرو دخترِ ژینگول اشغال کرده بودند. ژینگول که می گویم به تمام معنا بود. دخترک شبیه سرخ پوست ها خودش را آراسته بود و پسرک گوشواره ای از یک گوشش انداخته بود و آرایش سر و صورتش را هم نگویم بهتر است. صدای هِر و کِرشان کل کافه را برداشته بود.

خوش بودند و دنیا به کامشان. لابد غمی نداشتند. اما یادِ حرفِ مهربان افتادم که همیشه می گفت: (اونی که بیشتر می خنده درد و غمش بیشتره. اونی که غصه تو دلش تلنباره یا اصلا نمی خنده یا اینکه صدای قهقهه ش کل عالمو برمی داره. حد وسطم نداریم). تلفنم را از جیب بیرون کشیدم. شماره ی مرتضی را گرفتم. با سومین بوق صدایش از پشت خط آمد.

- سلام پری باجی.

- سلام. کجایی شما؟

- همون دور و برا. رسیدی؟

- تازه رسیدم.

- خب پس تا یه فنجون قهوه بخوری من اومدم.

- باشه منتظرم.

عماد انگار خبر داشت از قرارم با مرتضی. به دقیقه نکشید فنجانِ قهوه ام را روی میز گذاشت. سلامی کوتاه دادم و جوابی کوتاه تر شنیدم. داشت می رفت که گفتم:

- بالا کسی نیست آقا عماد؟

- به جز سرگرد دولتشاه هستن بقیه بچه ها.

تشکر کردم. تلخی قهوه را با استرسی که تلخ ترش می کرد، جرعه جرعه نوشیدم. صدای روزبه بمانی با صدای خنده های دخترها

و پسرها مخلوط شده بود. از کی بود که یک دل سیر آهنگی گوش نکرده بودم و از چه وقت برای خودم زندگی نکرده بودم؟
چشمانم را بستم و خودم را برداشتم بردم آن دورها، همان دورهایی که با مهربان خوش بودم. روزهایی که پرستو را هنوز داشتم و
عمه مهلا هنوز نامرد نشده بود. خودم را بردم روی خلیج فارس زیبا و امواج درخشان زیر نور آفتاب گرمش. نتیجه‌ی این سفر خیالی
شد دلتنگی برای آن روزها.

با صدای تلفنم خودم را برگرداندم به کافه. چشم باز کردم. مرتضی بود.

- عرض ارادت مجدد آجی پری. قهوه صرف شد؟

- شد. مرسی.

- پس بیا بالا.

- اوادم.

به سرعت به سمت پشت بار رفتم و پله‌ها را دو تا یکی کردم. پشت در نفسم که آرام گرفت دو تقه به در زدم و وارد اتاق شدم.
مرتضی با دیدنم گفت:

- بیا تو.

کسی پشت دستگاه‌ها نبود. ولی ازدیدن مهراد متعجب سر جایم می‌خکوب شدم. دست به سینه کنار پنجره ایستاده بود. با دیدنم لبخندی
زد. سلام کردم. جوابم را با همان لبخند داد.

-خوش اومدین خانوم پازوکی.

مرتضی از جا بلند شد و صندلی‌ای برایم کشید.

-بیا بشین دختر. چرا ماتت برده؟ جناب سرهنگ خودش گفت می‌خواد باهات حرف بزنه.

روی صندلی نشستم.

-راجع به چی؟

مهراد گفت:

-راجع به همون چیزی که مرتضی بهتون گفته. اینکه کمکمون کنید.

کیفم را روی میز گذاشتم.

-می‌شنوم.

مرتضی گفت:

- قبلش بهت بگم فقط مجبور نیستی قبول کنی. انتخابش با خودت.

- می‌گین یا نه؟ به خدا دیگه ناخونی واسم نمونه نخورده باشمش. عین مرگ تدریجی می‌مونه این حرف زدنون.

مهراد صندلی‌ای عقب کشید. نشست و آرنج روی میز گذاشت. اولین بار بود که اینقدر از نزدیک می‌دیدمش. لاغر و کمی ریز میزه
بود. ریش آنکادر شده‌اش با موهای کوتاه و تئکش ظاهری آراسته از او ساخته بود. به جرات می‌توانستم بگویم نام سرهنگ برای
ظاهر اوزیاد بود. هیچ جذبه‌ای نداشت برایم. اما بعدها فهمیدم که هوشودرایتش آنقدر زیاد است که تیمسار بودن هم برایش کم بود.
رو به من گفت:

- شرمنده اگر باعث نگرانیتون شدیم. من فوراً میرم سر اصل مطلب. می‌دونم که در جریان اوضاع هستین. به چشم خودتون دزدیده
شدن اون دخترا رو دیدین.

اینجا ما سه تا قتل داریم و دخترهایی مفقود شده که سرنوشتشون مشخص نیست. زنده ان یا مُرده. با پیدا شدن اون خانوم توی ابهر تونستیم به این نتیجه برسیم که این دخترها به جای دوری برده شدن. حدس می‌زنیم که داشتن از ابهر می‌گذشتن. کجا می‌رفتن رو مطمئن نیستیم. اون دختر هم فرار می‌کنه و متاسفانه به خاطر شدت شکنجه‌ها فوت می‌کنه.

این وسط به زیرزمین کنار انبار توی اون پاساژ داریم و مدارکی که ثابت می‌کنه با باند خطرناکی روبه‌رو هستیم. و این که اینجا تنها آشیونه‌ی اون از خدا بی‌خبرها نیست. تو هر جای این شهر و این سرزمین پره از این محل‌ها. جاهایی هست که دخترها رو نابود می‌کنن تا به اهدافشون برسن. این باند مثل یه درخت می‌مونه که کلی شاخه داره. زیرزمین توی انبار فقط یه شاخه شه. با از بین بردن تک‌تک این مکان‌ها فقط انگار شاخه‌ها از بین رفتن. انگار فقط حرس شدن. تنه و ریشه هنوز هست. بازم وقتی بهار بشه می‌تونه جوونه بزنه. باز شاخه بده. برگ بده میوه بده.

ما می‌خوایم ریشه‌ی این درخت سمی رو از بین ببریم. باید یه جوری برسیم به ریشه. راهش رو بلدیم ولی مسیر رو نمی‌شناسیم. می‌خوام شما قدم بذارین تو این مسیر. بشین راهنمای ما. می‌خوام بهمون کمک کنید برسیم به سر دسته‌ی این باند. مهرداد ساکت شد و من داشتم توی اقیانوس مواج و تاریک هراس غرق می‌شدم.

آب دهانم را قورت دادم و تته پته کنان لب زدم:

- یعنی می‌گین... یعنی منظورتون اینه که منم باید یه کاری کنم مثل اون دخترا برم تو اون زیر زمین؟ یعنی بشم طعمه شون؟
مرتضی دست برد لای موهایش.

- نه دختر. مگه دیوونه شدیم تو رو بفرستیم تو دل خطر؟ اونجوری که فقط تو رو تو دردسر انداختیم.
نفسی آسوده کشیدم.

- خب پس چی؟ تو رو جون هر کی دوست دارین واضح بگین چی می‌خواین دقیقا از من؟

مرتضی جلوی برج روی ترمز زد. ماشین را خاموش کرد.

- خب رسیدیم دیگه.

اول گردنش، بعد تنش را کاملاً به سمت چرخاند:

- فقط قبل از اینکه بری بازم میگم که مجبور نیستی قبول کنی. انتخابش با خودت. سه روز وقت داری فکراتو بکنی. تو این سه روز شاید تا یه هفته دیگه اونا کاری نمی‌کنن. البته که وقتمون خیلی تنگه؛ ولی تصمیم تو هم به این آسونیا نیست. اینو بدون اگر بگی آره دعای خیر به مملکت و یه لشگر پلیس پشت سرت.

نگاهی به روبه‌رویم به نور پیژوری چراغ تیربرق انداختم. به سگی که قلاده به گردن صاحبش را مجبور می‌کرد دنبالش بدود. به کوچی سوت و کور و به شب تاریک و دلگیر.

- اگر بگم نه چی میشه؟

- هیچی نمیشه. مهرداد همیشه یه راه دومی تودست و بالش داره. گرچه تجربه ثابت کرده همیشه راه اول کلیدی تره. ولی میگم بازم تصمیم با توه.

- باشه بهش فکر می‌کنم؛ ولی تو یادت رفت قرار بود از ماهان بهم بگی و اینکه چرا اگه این پرونده شکست بخوره باید برگردی.

- یادم نرفته، فقط جلوی مهرداد که نمی‌تونستم بگم.

- تا وقتی نگی من از ماشین پیاده نمیشم. گفته باشم.

- آخه می ترسم فکر کنی از عشقت به ماهان دارم سوء استفاده می کنم.

- ترس، من این عشقو باید فراموش کنم. لقمه گنده از گلوی من پایین نمیره.

مرتضی اخم کرد.

- تو با خودت چه فکری کردی آخه دختر؟ بابا ماهان اینقدرم گنده نیستا. اونم یه پلیسه مثل تموم پلیسای دنیا. قبل از اینکه پلیس

باشه یه مرد با یه قلب مهربونه. چرا فکر می کنی پلیس بودن اینقدر غریبه؟

این شغل لعتی رو گندهش نکن دختر. فکر کردی پلیسا زندگی دارن؟ روز و شب دارن؟ چه گنده این شغل ما. ما پلیسا مثل عاشقای

می مونیم که معشوقمونو دوست داریم. درد می کشیم؛ ولی نمی تونیم ازش دست بکشیم. در ضمن دختر خوب، اینو یادت باشه شغل

و منصب آدم نیست که بزرگشون می کنه، این شخصیت و منش آدماست که بهشون ارزش میده. اخلاق، طرز برخورد با آدمها و

دنیاشونه که کوچیک یا بزرگشون می کنه نه شغلشون. آدمها قبل از اینکه پلیس و نجار و دکتر و مهندس باشن، انسانن. ماهان خیلیم

دلش بخواد با تو باشه. بابا به خدا از سرشم زیادی.

آهی کشیدم:

- خب حرفات متین؛ ولی این وسط یه چیزایی هست که نمیشه نادیده شون گرفت. منو اذیت می کنه.

ماهان و مرتضی چه می دانستند از گذشته ی تاریک و تودرتوی من که اگر ماهان می فهمید می رفت و پشت سرش را هم نگاه نمی کرد.

به هر حال که آبرو چیز مهمی توی دنیای آدمها محسوب می شود.

مرتضی گفت:

- خب چیه اون نادیده ها. به منم بگو.

- نشنیده بمونن بهتره. تو فقط رک و راست بهم بگو مهرداد دقیقا مشکلش با ماهان چیه؟

- خوشم میاد که باهوشی. زود می گیری. اصلا دم مهرداد گرم که دست رو تو گذاشته.

- حرفو عوض نکن.

آرنجش را روی در گذاشت.

- باشه میگم. بین قضیه برمی گرده به چهار سال پیش. به وقتی که منو و ماهان تازه رسیده بودیم به سرگردی. یه پرونده داشتیم قتل

توی یه شرکت داروسازی بود. ماهان یه دستیار داشت. اون آدم بود که ماهانو بدبخت کرد. گول پول کثیف دارو دسته ی اون

شرکت رو خورد. اما کاش قضیه فقط همین بود. اون همکارمون حساب بانکی ماهانو داشت. یه میلیارد ریختن به حساب ماهان و با

یه سری مدارک جعلی جوری وانمود کردن که ماهان ازشون رشوه گرفته تا ساکت بمونه، تا لو نده قاتلو. ماهان به هر دری زد تا

مدرک بی گناهیشو جور کنه؛ اما نشد که نشد.

اون پلیس احمق هر چی مدرک جمع کرده بودیم واسه اثبات اینکه قاتل کیه رو نابود کرد. پرونده شکست خورد. اون همکارمون

استعفا داد و با پولاش رفت خارج و ما موندیم و یه پاپوش گنده که پای ماهان هیچ رقمه توش جا نمیشد. مهرداد خودشو به آب و

آتش زد ماهان نره زندون. فرستادنش قشتم.

گرمای قشتم واسه ماهان بدترین شکنجه بود وقتی پشه ها پوست حساسشو نابود کردن و گرمای جهنمی اون جزیره شد سوهان روح

و روانش. هفته ای نبود که گرما زده نشه.

اما اینا به کنار گرما و پشه رو میشد تحمل کرد یه جوری؛ ولی بزرگترین مسئله ای که ماهان هیچ رقمه نمی تونست باهاش سر کنه

این بود که باید صبح تا شب با پرونده‌های بیخود و بی‌خاصیتی سر می‌کرد که قد و اندازه‌ی غرور و هوش و درایتش نبود. ماهان واسه این چیزایی که ته‌تیش می‌رسید به شکایت کتک خوردن یه زن از شوهرش یا دعوای چند تا قایق دار ساخته نشده بود. من و ماهان از بچگی باهمیم. برادریم رفیقیم. من می‌شناسمش. می‌دونم چه زجری می‌کشید اما غرورش نمی‌داشت حرف بزنه. مه‌راد که دید ماهان داره از بین میره بهش گفت برگرده. گفت بیاد این پرونده رو بگیره دستش. دوره‌ی تبعیدش تقریباً تمومه. گفت بالا دستی گفتن اگر موفق نشه باید برگرده قش. - آخه چرا؟ مگه نگفتی دوره‌ی تبعیدش تمومه.

- چرا بابا. ولی اونا نمی‌تونن به یه آدم که از نظرشون سوء سابقه داره اعتماد کنن. مرتیکه اونقدر تو اون جزیره کارشو خوب انجام داده و کارا رو راست و ریس کرده که مردم اون سمت دلشون می‌خواد ماهان همونجا موندگار بشه. از بس پلیس فاسد زیاد داریم داشتن پلیسای سالم واسه هر شهری نعمته. ماهان نگران توئه، نگران حل نشدن این پرونده و نگران برگشتنش به قش، نگران اون دخترا و نگران هزارتا کوفت و زهرمار دیگه‌ست و منم نمی‌دونم چی کار کنم آرومش کنم. پوفی کشید و دست برد به مرتب کردنش ریش‌هایش.

-اینارو گفتم؛ ولی تو رو خدا فکر نکن واسه این گفتم که تو رو تحریک کنم به کاری که ازت خواستیم. فقط دارم خودمو به در و دیوار می‌زنم که این پرونده حل شه و ماهان موندگار بشه. ماها وجدان داریم آبجی پری. صد بار گفتم منو بفرستن دک و پوز همشونو بیارم پایین. ولی منو ماهان و بقیه رو می‌شناسن. از طرفی هم شک داریم به این که تو دم و دستگاه خودمون کسی هست که داره بهشون اطلاعات میده. سعی کن درک کنی مارو. هر کسی نمی‌تونه وارد این بازی خطرناک بشه. پس ماجرا این بود. بیشترین کاری که می‌توانستم بکنم این بود که خودم را بگذارم جای او وقتی توی آن گرمای کشنده داشته به مردم خدمت می‌کرده.

مرتضی دست برد سمت سوئیچ و گفت:

-فکر کن پری خانوم. درست و اصولی فکر کن و فقط و فقط اول از همه به فکر خودت باش. حالام پری پایین که خیلی دیرته. گمونم رفیقت تا حالا نگرانت شده.

دست بردم سمت دستگیره.

-ممنون که بهم گفتی همه چی رو. من خبرت می‌کنم.

در را باز کردم و گفتم:

-من رفتم دیگه.

-در پناه خدا.

مرتضی استارت زد و به آرامی از پیچ گذشت و فصل دیگری از زندگی من از همان شب آغاز شد.

خسته بودم و هنوز ظهر هم نشده بود که انرژی‌ام داشت تمام می‌شد. به اندازه‌ی چند روز دویدن توی خواب‌هایی که پاهایت تو را برای دویدن یاری نمی‌کنند خسته بودم.

خسته از روزهای پراسترس، خسته از داد و قیل عقل و احساسم که از شب قبل به جان هم افتاده بودند. عقلم می‌گفت مرتضی و درخواستش را فراموش کنم و محراب و گناه و انتقامش را به خدا بسپارم و بروم پی زندگی‌ام. تمامش با یک تلفن به پرستو حل می‌شد. احساسم اما مثل همیشه قوی‌تر بود. تاکید داشت پس زدن دستی که برای کمک به سمت دراز شده کار آدم‌های بی‌احساس است.

خلاصه که در میان کشمکش عقل و قلبم گرفتار شده بودم. کسی هم نبود با او مشورت کنم.

ساعت از یک بعدازظهر گذشته بود. هلاک از سوال‌های بی‌شمار خاله حورا و شیطنت‌های سیاوش نگاهم به در بود کی سلاله بر می‌گردد. محراب هم مدام تماس می‌گرفت که بروم عمارت.

بالاخره سلاله به خانه برگشت. وقتی برای صحبت از دادگاه و شکایت نداشتیم. با تا کسی خودم را رساندم به عمارت منصوری‌ها. یک راست به اتاقش رفتم. در که زدم گفت داخل شوم.

کت و شلواری مشکلی تنش کرده بود. رو به پنجره ایستاده بود و داشت با کسی تلفنی حرف می‌زد.

- من بهت گفتم... باید صبر کنی... واقعا نمی‌فهمی یا خودتو می‌زنی به نفهمی؟... بهت میگم ندارم... بیا این کف دستم اگه مو داره بیا بگن! آخه مرد... آدم... انسان، واقعا اسم خودت رو گذاشتی رفیق؟

اون وقتی که اومدی گفتی من تا آخرش هستم، هر چی بشه کنارتم، اینه همون وقت. کو پس؟ جازدی؟... نه خیر، از این خبرا نیست... اصلا تا وقتی تکلیف اون سه میلیارد مشخص نشه جنابعالی ممنوع الخروجی... آره دقیقا همینجور یاست.

تلفن را قطع کرد و گردن به سمت من چرخاند. سلام کردم.

- سلام، تو کی اومدی؟

- همین الان. خودت اجازه دادی پیام تو.

- فکر کردم سوری خانومه.

پیراهن سیاهی تن کرده بود. کراوات سیاه با رگه‌های نقره‌ای و سنجاق کراوات افقی چسبانده بود به کراواتش. سرو رویش مرتب بود.

گفتم:

- چرا نرفتی پارسا؟ من خیلی کار داشتم. چرا گفتی پیام اینجا؟ خواهشا اگر توان رانندگی نداری برای خودت یه راننده استخدام کن. من که بیکار نیستم هی برم و پیام.

محراب دست توی جیب شلوارش کرد و با اخم گفت:

- چی داری برا خودت میگی؟ قبلا بهت گفتم هر وقت باهات کار دارم میای. دیگه خودت تا حالا فهمیدی ما هیچ غریبه‌ای تو خودمون راه نمی‌دیم.

- از کجا معلوم من از غریبه‌ها غریبه‌تر نباشم؟

- نیستی. می‌دونم که منو می‌شناسی. بعدشم من از کجا یه آدم مطمئن پیدا کنم بشه راننده‌م؟ تو رو خدا تو یکی دیگه این وسط با من راه بیا. همه تیشه گرفتن دستشون ریشه کنم کنن، نمی‌ذارن یه آب خوش از گلوم بره پایین. اون از وضعیت پاساژ و اینم از رفیق بچگیمون که شعور نداره.

هوفی کشیدم:

- خيله خب حالا الان کجا می‌خوای بری شما که اینقدر به خودت رسیدی؟

- نمی‌دونم امروز چه روزیه؟

- امروز؟ باید بدونم؟

- نمی‌دونم والا تو که حاج اکبرو می‌شناسی باید خبر داشته باشی دیگه.

فکر کردم توی تاریخ امروز چه چیزی باید باشد که مرا به منصوری‌ها وصل می‌کند. می‌ترسیدم حرفی بزنم که مرا لو بدهد.

گفتم:

- من خیلی خسته‌ام! خواهشا چیستان و معما مطرح نکن.

محراب شانه‌ای بالا انداخت:

- نگو، بازم هیچی نگو. ولی من بالاخره می‌فهمم تو کی هستی. یا خودت بازبونِ خودت میگی یا من یه روزی مجبورت می‌کنم حرف بزنی.

منتظر حرفی از طرف من نماند. خم شد سوئیچ و تلفن همراهش را برداشت و گفت:

- بریم دیر شد.

- نمیگی کجا داریم می‌ریم؟

به سمت در رفت و آن را باز کرد.

- خودت می‌فهمی.

دنبالش راه افتادم. خودش پشت رل نشست. خواستم بپرسم اگر حالش خوب نیست خودم برانم. بعد پیش خودم گفتم زیادی دارم لی لی به لالایش می‌گذارم.

خیر سرم این مرد دشمن روزهای گذشته وحالم بود. آنقدری خسته و خواب‌آلود بودم که از خدایم بود توی ماشین راحت ولو کسِ کتی تا رسیدن به مقصدِ نامعلوم چرتی کوتاه بزنم. نمی‌دانم چقدر خوابیدم. با صدای محراب چشم باز کردم.

- خوشم میاد اونقدر خیالت راحت و دغدغه‌نداری تو زندگیت که راحت می‌گیری می‌خوابی.

با چشمانی نیمه بسته و خوابی که داشت از سرم می‌پرید، گفتم:

- رسیدیم؟

جوابم را نداد و از ماشین پیاده شد. نگاهی به دورو برم انداختم. با دیدن قبرستان و تابلوی پارکینگ بهش زهرا متعجب از ماشین یاده شدم. محراب از توی صندوق کیسه‌ای پلاستیکی بامارک پاساژ پارسا بیرون کشید و قفل ماشین را زد. بی حرف به سمت دکه‌ی گل فروشی رفت. از همان بیرون نگاهش کردم که چه با دقت گل‌های میخک و رز را انتخاب می‌کند.

خریدش که تمام شد، رو به من گفت:

- بیا.

کنارش شانه به شانه‌اش ایستادم. تند می‌رفت.

گفتم:

- نمیگی امروز چه روزیه؟ نکنه سالگرد حاج اکبره پسر حاجی؟

- دیدی می‌دونستی؟

- نمی‌دونستم؛ ولی حدس زدنش کاری نداشت. تو جز بابات کیو داری که به خاطرش لباس رسمی بپوشی و وسط هفته بیای اینجا.

چیزی نگفت. دنبالش راه افتادم و هر چه بیشتر می‌رفت مسیر برایم آشناتر میشد.

کنار قبر بدون سنگ محسن ایستاد. گفتم:

- فکر کردم امروز...

محراب حرفم را قطع کرد:

- درست بود حدست؛ ولی امروز بیشتر به خاطر محسن اومدم.

شروع کرد به چیدن شاخه‌های گل روی قبر. به جز چند شاخه که آن‌ها را به گمانم نگه داشت برای حاجی. کمی هم گلاب روی خاک ریخت. شروع کرد به فرستادن فاتحه.

روبه‌رویش نشستم و فاتحه فرستادم. محراب از جا بلند شد و به دنبالش به راه افتادم. از کنار قبرها راه می‌رفت. آنقدر رفتیم تا رسیدیم به قبر حاج‌اکبر.

قبر را شست و گل چید و فاتحه فرستاد و من چشمم به قبرهای مستطیلی بود. فکری مثل یک کرم هزارپا توی مغزم جولان می‌داد. لبم به لبخندی کش آمد. خودش بود. همین بود. فوراً به سمت تابلوهای راهنما دویدم. صدای محراب و پریا گفتنش را می‌شنیدم و محلش نمی‌گذاشتم. از بین قبرها می‌پریدم و فقط چشمم به روبه‌رویم بود.

**

با صدای تلفنم نگاهی به صفحه انداختم. دست بردم سمت پیشانی عرق کرده‌ام. دکمه‌ی سبز را لمس کردم. صدای بلند محراب گوشم را کر کرد.

- کجا رفتی؟ چرا نمی‌ای؟

از دویدن زیاد گلویم خشک شده بود.

سرفه‌ام گرفت:

- دارم میام؛ ولی فکر کنم گم شدم. میشه آدرس بدی؟

ده دقیقه راه رفتم تا به ماشین و محراب رسیدم. زیر نگاه عصبانی توام با تعجبش توی ماشین نشستم. نشست پشت فرمان و کمر بندش را بست.

- شما نمی‌خوای بگی یه دفعه کجا غیبت زد؟

در حالی که هیجان زده بودم و نمی‌توانستم آن را از او پنهان کنم، گفتم:

- شما فکر کن یه قبر گمشده رو پیدا کردم.

استارت زد و از پارکینگ خارج شد.

- باشه نگو، اینم رو بقیه ی چیزا.

گردنم را سمتش چرخاندم.

- یه سوال ازت دارم.

عینک آفتابی‌اش را روی چشمانش گذاشت.

- پرس.

- تو به محسن خدا پیامرز چقدر شک داری؟

- من از محسن هیچی نمی‌دونم. این که تا چه حد گناه کار بوده. اما شک ندارم که اون‌ی که منو تو این موقعیت گذاشت، محسن

نبود. حتی با مرگش هم بدبختیام تموم نشد. چیز تازه‌ای پیدا کردی تو اون حسابا؟

- هنوز نه؛ ولی ممکنه پیدا کنم.

مفهوم نگاهش را از زیر عینک نفهمیدم؛ اما دست برد سمت لب‌هایش.

- الان فقط دلم می‌خواد تکلیف اون سه میلیارد مشخص بشه. شاید زیاد نباشه؛ ولی حداقلش اینه که نمی‌ذاره ورشکست بشیم.

پوفی کشیدم. حتی اگر آن سه میلیارد هم پیدا میشد باز هم تعطیلی پارسا نزدیک بود.

وقتی رسیدیم پارسا، از محراب جدا شدم. گفتم:

– می‌خوام یه تلفن بزنم. بعد میام بالا.

جوابی نداد. اصلاً محراب روزهای قبل نبود. یک جور بی‌خیالی توی حرف‌ها و رفتارهایش بود. گوشه‌ای پشت قفسه‌ها رفتم. شماره‌ی مهسا را گرفتم. مهسا جواب نمی‌داد و من بازازهیجان واسترس افتاده بودم به جان ناخن‌هایم. دوبار، سه بار ولی باز هم تلفنم بی‌پاسخ ماند. باید قبل از اینکه دیر میشد و از فرط نگرانی پس نیفتاده بودم مهسا را پیدا می‌کردم. رفتم بالا. از افسانه خواستم شماره تلفن خانه‌ی پدر و مادر محسن را به من بدهد. اولش کلی سوال پیچم کرد. که شماره‌ی آن‌ها را می‌خواهم چه کنم. گفتم با خواهرش کاری خصوصی دارم. نیازی به دروغ گفتن نبود.

حینی که شماره می‌گرفتم، توی اتاق پرسنل پا گذاشتم و در را پشت سرم بستم. کسی آنجا نبود. با دومین بوق صدای گرفته‌ی زنی توی گوشی پیچید.

– الو؟

گفتم:

– الو سلام. می‌تونم با مهسا جان حرف بزنم؟

– شما؟

– بفرمایید بازو کی.

– مهسا خوابه.

– صداش کنید لطفاً. مهمه.

زن گوشی را از دهانش دور کرد و نام مهسا را صدا زد. چند لحظه بعد صدای خواب‌آلود مهسا از آن سوی خط آمد.

– الو؟

– الو مهسا؟ سلام. من پریم.

– من پری جون؟ سلام. خوبی؟

– شرمنده بیدارت کردم. ولی مهم بودم گلم.

– خیر باشه چی شده؟

– خیره دختر. فقط بهم بگو تو بهشت زهرا به جز محسن کسی رو داری که آشناتون باشه دفن باشه اونجا؟

– بهشت زهرا؟ نمی‌دونم. یعنی فکر نکنم. چی شده؟

– من اون رمزی رو که محسن گفته بود تو زندون بهت جوابش رو پیدا کردم.

مهسا با خوشحالی گفت:

– جدی میگی؟ خب چی بود؟

– اون شماره‌ها مال قطعه و ردیفن. قطعه‌ی بیست ردیف سیصد. اون مستطیل‌ها هم همون قبرها بودن. فقط توان ردیف کلی قبر هست

که نمی‌دونم محسن دقیقاً منظورش به کدومش بوده. اگر بتونی از بابات پرسی به نظرم بشه کاری کرد.

– خيله خب باشه.

– پس خبرم کن.

از اتاق پرسنل بیرون رفتم. زیر نگاه‌های پرسشگرِ نوشین و کیمیا از پله‌ها پایین رفتم. نگاهی به دور و برم انداختم. مستانه داشت طبق معمول به مشتری‌ها می‌رسید.

اگر مهسا نمی‌توانست کمک کند شاید می‌رفتم سراغ مستانه. شاید او اطلاعاتی از محسن داشت که به دردم می‌خورد. اما بعد پشیمان شدم. یادم افتاد دهانش چفت و بست ندارد. موضوع باید همچنان راز باقی می‌ماند.

آرام به سمت پله‌ها رفتم. ازدحام جمعیت در مقابل آسانسور آنقدر زیاد بود که ترجیح دادم باز از پله‌ها بالا بروم. ناگهان محراب را دیدم در حالی که به دیگران تنه می‌زد، به سمت پایین پله‌ها می‌دود. از کنارم رد شد و به سالن همکف رسید و از در خارج شد. فوراً تلفنم را از جیب بیرون آوردم و با او تماس گرفتم.

صدایش در حالیکه می‌لرزید به گوش رسید:

- الو؟

- چی شده؟ کجا داری میری با این عجله؟

صدای بسته شدن در ماشین و متعاقب آن استارت زدن‌هایش را شنیدم.

- دارم میرم خونه. مامانم... مامانم حالش به هم خورده.

همین را گفت و قطع کرد. راه رفته را برگشتم و به سرعت از پارسا خارج شدم. به سمت خروجی پارکینگ دویدم؛ اما دیر رسیدم و محراب مرا ندید و پا روی پدال گاز گذاشت و وارد خیابان شد. به دنبالش دویدم.

از میان اتومبیل‌ها ویراژداد و رفت. کنار خیابان ایستادم و برای یک پراید مسافرکش دست تکان دادم. توی ماشین نشستم و به راننده آدرس عمارت منصوری‌ها را دادم. وقتی به مقصد رسیدیم، کرایه را حساب کردم و به سرعت به سمت در ورودی دویدم. در بازبود و احتمالاً محراب آن را باز گذاشته بود. با شنیدن صدای آژیر یک آمبولانس که از سر خیابان به سرعت به آن سمت می‌آمد، سر جایم ایستادم.

آمبولانس چون ارابه‌ی مرگ داشت به عمارت نزدیک می‌شد و خبرهای شومی در راه بود. آمبولانس کنار در متوقف شد و دو بهیار با برانکادی چرخ‌دار به سمت عمارت دویدند.

با دیدن من جلوی در یکی از دو بهیار که مردی جوان با ریش و سیبیل سیاه بود، گفت:

- اینجا منزل منصوریه؟ شما زنگ زدین؟

تا آمدم چیزی بگویم آقا جبار از پشت سرم گفت:

- بله، همین جاست. تو رو خدا زودتر بیاین تو. مریض از دست رفت.

دو بهیار برانکادراروی سنگفرش حیاط می‌کشیدند و به طرف ساختمان می‌بردند. با آقا جبار حینی که به سمت ساختمان می‌رفتم پرسیدم:

- چی شده آقا جبار؟ حاجیه خانوم چش شده؟

جبار با بغض گفت:

- نمی‌دونم خانوم چی شد. یهو صدای جیغ سوری خانوم رو شنیدم. تو باغچه بودم. گفتم دم عیده شروع کنم یه گلی چیزی بکارم

این خونه‌ی مرده رو زنده کنم. دویدم سمت ساختمون. صدا از سمت اتاق حاجیه خانوم بود. درو وا کردم دیدم حاجیه خانوم کبود شده صورتش. سوری هم هی می‌زنه تو سرش. نمی‌دونست چی کار کنه.

- مگه کتی خانوم خونه نبود؟

- بود خانوم جون. بود به خدا. نمی‌دونم بهو کجا غیث زده. رفته بودم نون بخرم، برگشتم نبود خونه. دست و پامونو گم کرده بودیم.

مجبور شدم زنگ بزنم آقا. اونم گفت تا پیام زنگ بزن آمبولانس بیاد.

الان پیش پای شما رسیدن. وارد ساختمان که شدیم، صدای فریادهای بلندِ محراب کل خانه را برداشته بود. به سرعت به سمت طبقه‌ی بالا دویدم.

محراب تلفن به گوشش چسبانده بود و فریاد می‌زد:

- بهت میگم کدوم گوری رفتی ولش کردی؟... به من چه؟ پس به کی چه؟... آگه یه چیزیش بشه می‌کشم. به خدا قسم که زنده‌ت نمی‌ذارم... خفه شو!

محراب تلفن را قطع کرد و آن را محکم به سمت دیوار کوبید. دل و روده‌ی تلفن روی زمین ریخت. بعد به سمت اتاق دوید. من هم به سمت اتاق رفتم. یکی از دو بهیار مشغول احیای مصنوعی بود.

آن دیگری آمپولی به دستِ لخت و چروکِ حاجیه خانوم زد. به طرف تخت رفتم. آن حاجیه خانوم همان حاجیه خانومی نبود که بار قبل دیده بودم.

رنگ و رویش به طرز دلهره‌آوری زرد و زارتر بود. چشمانش بسته بودند و لب‌هایش، لب‌های کبودش برایم آشنا بود. مادرم، او هم وقت مرگ لب‌های کبود داشت و سرمایی کشنده توی اتاق وجود داشت. سرمای مرگ و رفتن. وقتی بهیار رو به محراب گفت "متاسفم دیگه کاری از دستمون برنمیاد"، دنیا روی سرم خراب شد.

محراب فریاد زد:

- نه! مامان نه! تو رو خدا!

به سمت بالای تخت دویدم و خودم را روی تن سردش انداختم. بدون اراده جیغ می‌کشیدم. اشک می‌ریختم و فریاد می‌زدم.

- خاله؟ خاله جون؟ نه نباید بمیری. تو رو خدا. باید زنده بمونی! خاله؟

دست‌های تپل سوری مرا از تخت و حاجیه خانوم جدا کرد.

- بیا این ور دخترم. آروم باش!

محراب کنار تخت زانو زده بود و ملافه‌ی سفید ردی تخت را چنگ می‌زد.

- مامان! مامانم، عزیز من!

دیگر فریاد نمی‌زد؛ اما زجه‌های آرامش دلِ آدم را کباب می‌کرد. ساعت‌های بعد برایم به حسرت گذشت. کسی نمی‌دانست آن زن چقدر برایم عزیز بود. حسرت روزهایی را می‌خوردم که کنارش نبودم تا از محبتش سیراب شوم. پنهانی به سلاله خبر دادم و گفتم آخر شب برمی‌گردم خانه. سلاله حسابی ناراحت شد.

- بمیرم پری. بنده خدا کلی زجر کشیده لابد. آخه واسه چی مُرد؟

- اینم سواله می‌پرسی؟ خب وقت رفتنش بوده دیگه. دکتره گفت سکنه قلبی کرده.

- محراب کجاست؟

- از عصر خودشو تو اتاقش زندونی کرده.

- تو اونجا موندی که چی؟ خب بیا خونه دیگه.

- نمی‌دونم سلاله. اصلا دلم نمی‌خواد خاله رو بذارم پیام. دوست دارم بشنم بالاسرش تا صبح قرآن بخونم. دلم آشوبه و آروم نمی‌گیره.

- به نظرم درست نباشه اونارو تنها بذاری. اگر دوست داشتی شبو بمون همونجا. لابد کسی رو ندارن. خواهر محراب کجاست؟

- سوری همون موقع خبرش کرد. از اون وقتی که اوامده تو اتاق بالا سر خاله ست. آروم گریه می کنه و مفاتیح رو گرفته دستش دعا می خونه.

- پس پیششون بمون. گناه دارن.

- باشه می مونم. منتظرم اون کتی برگرده. گفتن بچه رو برده و هنوز برنگشته.

- کجا بوده تا حالا؟

- سوری گفت امروز بچه وقت دکتر داشته و فیزیوتراپی. محراب بهش گفته بچه رو فعلا نیاره. بیره خونه ماکان. دوست نداره تو این اوضاع کنار محراب باشه.

- الهیی. خيله خب پس فعلا خدافظ.

از سلاله که خداحافظی کردم به سمت اتاق محراب رفتم. نبود. تمام اتاق های طبقه ی بالا را دنبالش گشتم. قطره ای آب شده و توی زمین فرو رفته بود. طبقه ی پایین را هم گشتم.

توی حیاط رفتم. آن سوی باغ نوری توجهم را به خودش جلب کرد. به آن سمت پا کج کردم. از بین راه باریکه ی سنگی به سمت ضلع غربی عمارت رفتم. یک ساختمان کوچک و کلبه مانند بود با دیوارهای چوبی و پنجره ای که نور از آن بیرون می زد. از پنجره نگاهی به داخل کلبه انداختم. محراب پشت میزی روی صندلی لم داده بود. پشتش به پنجره بود. از در کوتاه وارد کلبه شدم. محراب رو به شومینه نشسته و مشغول نوشیدن مشروب بود. با دیدن من خندید. از جا بلند شد و به سمت من آمد.

- اینجا چی کار می کنی؟

در حالی که بدنش مثل رقاصی بود که قر می انداخت به کمرش، شیشه ی مشروب را در دستش چرخاند و به من نزدیک شد.

- اوامدی؟ بیا که خوب وقتی اوامدی.

باد گلویی زد و باعث شد چینی به بینی ام بیندازم.

- آه مست کردی؟ مگه معده ت خراب نیست؟ آخه چرا مشروب می خوری؟

محراب قهقهه ای بلند سر داد و لحنی داش مشدی به صدایش داد:

- ساقی امشب اختیازم دستِ توست... دی دیری دین... بیا...

به من قدم به قدم نزدیک شد. آنقدر به سمت عقب رفتم تا اینکه تنم به دیوار خورد. صورت به صورتم ایستاد. هُرم نفس های مخلوط به بوی الکل توی صورتم می خورد. ترسیده بودم. قلبم توی سینه ام مثل بچه گنجشکی گرفتار می کوبید.

- برو عقب! چ... چته؟

محراب پیشانی روی پیشانی ام گذاشت:

- چه چشای خوشگلی داری. ندیده بودم یا تو رو نکرده بودی؟

مست بود و من داشتم زیر نگاه داغ و چشمان سرخش می سوختم. دست روی سینه اش گذاشتم و به عقب هولش دادم. با کوچکترین تکان به عقب رفت. اما باز به سمتم آمد.

یک لحظه خودم را توی آن اتاق در آن غروب حس کردم. آن درد، آن حس خواری، آن سوزش قلب و این مرد که مرا نابود کرد. دستان بی حسم را دوباره روی شانه هایش گذاشتم.

- میری عقب یا نه؟ تو مستی.

خندید:

- آره مستم، مستِ اون لباتم...چشاتم...موهاتم...بین منو! منو و این قلبم داریم می میریم.
- خجالت بکش! مادرت...

دست برد سمت صورتم نوازش کنان رسید به لبم.

- منظورت خاله ته؟ دیدمت چجوری براش زار زدی!

دستش را از روی صورتم کشیدم.

- دست به من نزن. نکنه کری؟

سرش را خم کرد و توی چشم هایم زل زد. صدای سوختن کنده های مصنوعی توی شومینه تنها صدای توی کلبه بود.

- تو دختر خاله منی؟ واقعا؟ پس چرا من یادم نمیاد؟

خودم را از زیر حصار تنش کنار کشیدم. بطری را از دستش بدون هیچ مقاومتی گرفتم و به سمت میز رفتم. بطری را روی میز گذاشتم.

- دختر خاله ت نیستی ولی مامانت خاله تر از خاله های نداشته ام بود.

تلو تلو خوران به سمت میز آمد. دوباره باد گلویی زد و با لحن کشداری گفت:

- ایول بابا، چه دختر خاله ای دارم.

داد زدم:

- گفتم دختر خاله ت نیستی. گوشات سنگینه؟

خندید:

- رم نکن. خیلیم دلت بخواد من پسر خاله ت باشم.

یک دور دور خودش چرخید. محکم روی زمین افتاد. شروع کرد غش غش خندیدن. خیلی خیلی مست بود. مطمئن بودم وقتی مستی

از سرش می پرید یادش نمی ماند این دیوانه بازی ها و چرت و پرت هایی را که گفته بود.

گفتم:

- پاشو برو بخواب. فردا کلی کار داری ها.

دراز کش روی زمین خوابید و دست هایش را چلیپا کرد روی سینه اش. نگاهش را چسباند به سقف و گفت:

- خوابم نمیاد. مگه آدم مامانش می میره خوابش می بره؟ شعور نداری تو؟ عقل داری اصن؟

- اگه خوابت نمی بره بشین بالاسرش براش دعا کن. باهاش وداع کن.

نگاهش را از سقف کند و به من دوخت:

- مشروب راه خویبه کنده شم از این دنیا. منو می بره اون بالا بالاها. سبک میشم. مگه نمیگن مرده ها میرن اون بالا؟

انگشتش را به سمت سقف گرفت:

- نگاه اون بالارو مامانم اونجاست. تو آسمون. عه! چه نوری داره اون ماه!

سرم را به حالت تاسف تکان دادم:

- اون ماه نیست. چراغای لوستره. تو رو خدا بس کن. فردا روزی نیست که بخوای بری بیمارستان بخوابی. فردا باید مادرت رو ببری

دفن کنی تو مزارش.

گفت:

- مامانو همین جا تو باغچه دفن می کنم. پیش خودم. می خوام هر روز از پنجره ای اتاقم بینمش.

بطری را از روی میز برداشتم و پنجره را باز کردم و آن را توی خاک باغچه خالی کردم. شیشه را روی میز کوییدم. نشست و با گردنی که روی تنش سنگینی می کرد، گفت:

- خیلی خری، اصن از خرم الاغ تری. چرا ریختیش؟

دوباره باد گلوزد و بعد شروع کرد به خندیدن. پاک عقلش را از دست داده بود. درک می کردم سوگلی حاجیه خانوم چقدر از رفتن مادرش شوکه و ناراحت است؛ اما نمی توانستم به او اجازه دهم خودش را با نوشیدن مشروب از بین ببرد. از جا بلند شد. به سمت اسپیکری گوشه ی کلبه رفت. با فشارچند دکمه و آهنگی شاد و شش و هشتی شروع کرد به رقصیدن. سه دور دور خودش چرخید و بعد محکم روی زمین افتاد. سریع به سمتش رفتم. هرچه تکانش دادم حرکتی نکرد. فکر کردم ایست قلبی کرده؛ اما متوجه شدم خوابش برده. خوابی سنگین که او را از این دنیا جدا می کرد. خوابی که به او کمک می کرد کمی از مرگ مادرش جدا شود.

گورگن جوان افغانی با حرکاتی که در آن هیچ گونه شتابی دیده نمی شد، خاک را روی سنگ لحد می ریخت و با هر بیل خاک، خواهر محراب جیغ می زد و محراب "مامانم مامانم" می گفت. تشیع جنازه ی غریبانه ای بود. من بودم و سوری خانوم و آقا جباری که مدام با دستمال کهنه و چروکش و آن دست های پینه بسته اشک هایش را پاک می کرد.

سوری خانوم فین فین می کرد و من مانده بودم حاج خانوم با آن کب کبه و دب دبه اش چرا باید اینطور توی تنهایی بمیرد و در سکوت قبرستانی توی کرج خیلی دورتر از خانه اش دفن شود.

کجا بودند یک ایل مردم محل که دورش را همیشه گرفته بودند. منظور محراب از دفن مادرش توی یک شهر دیگر چه بود؟ چرا کسی به من نمی گفت توی این خانواده چه خبر است؟

بی خبری داشت دیوانه ام می کرد. دلم برای غریبی اش سوخت. خاک ها تمام شد و اشک ها ریخته شد و فاتحه ها خوانده شد. بی حرف سوار ماشین شدیم. از کرج تا به تهران هیچ کدام حرف نزدیم.

محراب آنقدر حالش خراب بود که باز خودم شدم راننده. با آن حجم از مشروبی که شب قبل خورده بود، معده ی ضعیفش دیگر تحمل نداشت.

به عمارت که رسیدیم، فوراً به فروشگاه برگشتم. کیمیا و نوشین با دیدنم به طرفم آمدند. نوشین دست به سویم دراز کرد.

- چطوری خانوم حسابدار کم پیدا؟

دست دادم:

- خوبم. چه خبر؟

با کیمیا هم دست دادم.

کیمیا گفت:

- خوب راحت کردی خودت رو ها؟

خنده ی تلخی زدم:

- نه بابا. همش ولوی این خیابون اون بانک اون شرکتم.

نوشین گفت:

- از دیروز نیومدی افسانه همش غر زده.

گفتم:

- چی میگه؟ دردش چیه؟

- دردش حسادته، داره می ترکه.

هر سه نگاهی به اتاق افسانه انداختیم. زیر چشمی داشت ما را می پایید.

گفتم:

- مثلاً من چی دارم که اون حسودی می کنه؟

نوشین گفت:

- راحتی، واسه خودتی، بری بیای، هیچکسم بهت نگه کجا میری، کی بیا. افسانه موقعیت خودش رو پایین تر از تو می دونه. اصلاً تابلوئه

که تو و منصوری به هم نزدیک شدین.

گفتم:

- چرت نگو نوشین. محراب منصوری فقط چون مریضه گفته من بیشتر حواسم بهش باشه.

کیما که هنوز هم به محراب علاقه داشت و این را می شد لابه لای نگاه های هرازگاه دردمندش به محراب دید، گفت:

- خداییش من جای زنش بودم گیسای تو رو دونه دونه می کندم.

دیگر داشتند رویشان را زیاد می کردند.

گفتم:

- زنش یا هر خر دیگه ای حق نداره به من تهمت بزنه. اونی که گیساش قراره کنده شه همونیه که فکرش خرابه نه من.

کیما باز قری به گردنش انداخت و دست به سینه چشم و ابروناژک کرد:

- حالا تو چرا بهت برمی خوره؟ مگه کار بدی کردی که ناراحت میشی؟

- ککم هم نمی گزه واسه حرفای صد من یه غازت. فکر کردی منم مثل تو چشمم دنبال شوهر مردمه؟

کیما صورتش سرخ شد. اما از آن جایی که همیشه اینجور وقت ها کم می آورد، بغض کرد و خودش را توی اتاق پرسنل چپاند.

نوشین سر تکان داد:

- خیلی آدم مزخرفی هستی من پری.

- هستم که هستم. بفرما سر کارت.

نوشین پوزخندی زد و به تلفنش که داشت زنگ می خورد نگاهی کرد و از من دور شد. به اتاق محراب رفتم و پشت میز نشستم.

دستی به میز تمیزش کشیدم و به فکر فرو رفتم.

همه چیز عادی بود جز روز من. جز کل زندگی من. تنها یک روز به پایان فرصتم باقی بود و من نمی دانستم تصمیم درست چیست.

نه مرتضی زنگ می زد خبری بگیرد، نه ماهان پیدایش بود.

بدبختانه دلتنگی ام برایش ساعت به ساعت بیشتر میشد و نمی دانستم چگونه خودم را آرام کنم. شده بودم مثل کویری خشک و بی

آب و علف که مدام گردبادی می آمد و گرد و خاک می کرد و ذرات گرد و غبار این دلتنگی را توی چشمانم می نشاند و می رفت

و باز وقتی بیمار می شدم برمی گشت و باز خاک به پا می کرد و کویر خشکیده ی دلم را زیر و رو می کرد.

آهی کشیدم. سرم را روی دستم گذاشتم و بیخودی به صفحه ی تلفنم خیره شدم. آنقدر هم که غرور داشتم دستم نمی رفت به گرفتن

شماره‌اش. ناگهان با صدای زنگ تلفنم از جا پریدم. مهسا بود.

- الو مهسا؟

- سلام پری جون. خوبی؟

- خوبم شکر. خبری نشد؟

- والا من از هر کی و هر جا که می‌شد پرسیدم؛ ولی کسی تو اون قطعه و ردیف دفن نشده که به داداشم ربطی داشته باشه.

- ای بابا. حالا چی کار کنیم؟

- من مخم نمی‌کشه. اونقدر واسه داداشم دلتنگم که مغزم کار نمی‌کنه.

- تو رو خدا نکن این کارو با خودت دختر. الان اون پدر و مادرت بهت احتیاج دارن. خودت رو نیاز.

- گوشم از این پند و نصیحتا پره. هیشکی نمی‌دونه من چی می‌کشم.

- می‌دونم... اصلا ولش کن. پاشو بیا بریم بهشت زهرا. شاید بتونیم یه سرخی پیدا کنیم.

- اونجا؟ باشه بریم.

- آدرست رو واسم بفرست میام دنبالت.

سوئیچ ماشین محراب که یک تیبای سفید بود و با ماشین قبلش زمین تا آسمان فرق داشت را توی پنجه‌هایم فشردم و از اتاق بیرون

زدم. افسانه مثل عقابی که در کمین شکار نشسته باشد، سر راهم را گرفت.

- به به خانوم بازوکی، کجا به سلامتی باز؟

نگاهم به نوشین و کیمیا و نازنین افتاد که داشتند به ما نگاه می‌کردند. نمی‌دانم چرا یکهو همه با من دشمن شده بودند؟ عجله داشتم

و باید خودم را می‌رساندم به مهسا.

رو به افسانه گفتم:

- کار دارم افسانه جون.

افسانه با آن قیافه‌ی جدی و خشکش مثل خانوم مدیرهای ترسناک مدرسه‌ی دوران دبیرستانم گفت:

- با اجازه‌ی کی اون وقت؟ فکر کردی اینجا بی‌صاحبیه هر وقت دلت خواست بیای و بری؟ برگرد تو اتاقت. دفعه آخرتم باشه.

با حرص دم و بازدمی کردم و گفتم:

- من از شما دستور نمی‌گیرم خانوم محترم. لطف کنید برید کنار خیلی عجله دارم.

فورا دست برد توی جیبش و تلفنش را بیرون کشید و در حالی که داشت شماره می‌گرفت گفت:

- الان معلوم میشه کی اینجا رییسه.

گفتم:

- باشه معلوم شه.

گوشی به گوشش چسباند و گفت:

- الو آقای منصوری؟ سلام... ممنون... شما خوبین؟... تشریف نمیارین پاساژ؟... ای بابا... خدا سلامتی بده... بله بله همه چیز روبه راهه...

نه فقط می‌خواستم بگم این خانوم بازوکی متأسفانه من بار چندمه بهشون تذکر میدم... عرض می‌کنم خدمتتون... چه معنی داره ایشون

این قدر بی‌نظم؟...

افسانه ساکت شد و به گمانم محراب داشت حسابش را می‌گذاشت کف دستش که صورت افسانه به سرخی می‌رفت و به وضوح

دستانش داشت از شدت عصبانیت می لرزید.

با صدایی خفه و وارفته گفت:

- بله متوجه شدم... خب آخه پس من اینجا چی کاره‌ام؟.. الو؟.. الو؟

نیشخندی حواله‌اش کردم و در حالی که به سمت آسانسور می‌رفتم گفتم:

- من رفتم روز خوش.

افسانه نگاهم نکرد و به اتاقش رفت و طبق عادتش در را به هم کوبید.

سر ظهر بود و خیابان‌ها شلوغ و پر ترافیک. وقتی به کوچه‌ی خانه‌ی پدری محسن رسیدم، مهسا با تک زنگم فوراً جلوی در آمد و توی

ماشین نشست. سلام و احوالپرسی‌هایمان که تمام شد گفتم:

- اگر بتونیم چیزی پیدا کنیم به نظرت بهتر نیست بریم سراغ مستانه؟ اون می‌گفت خیلی به محسن نزدیکه.

مهسا سر تکان داد.

- نمی‌دونم والا، می‌ترسم جلوی زبونشو نگیره.

نزدیک چهار راه دو ثانیه به انتهای زمان اتمام چراغ سبز مانده بود که سرعتم را زیاد کردم و از چهار راه گذشتم.

- قرار نیست چیزی بهش بگیم. پ فقط ازش می‌پرسیم قبر کسی که آشنا باشه تو اون ردیف رو می‌دونه یا نه. همین.

- مستانه خیلی فضوله. مگه ولت می‌کنه به این راحتیا!

- اون با من مهسا. من خیلی عجله دارم. همین امروز باید بفهمم قضیه چیه.

- همچین میگی عجله داری انگار می‌خوای بری جایی.

جواب ندادم و مهسا نمی‌دانست این شاید آخرین ملاقاتمان باشد.

وارد قبرستان و قطعه‌ی مورد نظرمان که شدیم، تک تک سنگ قبرها را با دقت خواندیم. بعضی‌ها آنقدر قدیمی و درب و داغان بودند

که نمیشد نوشته‌هایشان را خواند. خسته از آن کنکاش بی‌نتیجه روی قبری نشستم. مهسا هم روبه رویم رو سنگ قبری نشست.

گفتم:

- کاش داداش‌یه آدرس دقیق‌تر داده بود. باز فکر کن به حرفای اون روزش شاید بتونیم یه سرنخی پیدا کنیم. مهسا بدون اینکه چیزی

بگوید غرق فکر شد.

گفت:

- نه چیز خاصی نگفت... نه... چرا... یه چیزی گفت.

فورا گفتم:

- چی گفت مهسا؟

- شاید بی‌معنی باشه؛ ولی گفت به کبلایی حسن سلام برسون.

- کبلایی حسن؟ کیه؟ می‌شناسیش؟

مهسا با نوک زبان لبانش را تر کرد:

- نه زیاد؛ فقط یکی دوبار تو راه مسجد دیدمشون. اون و محسن رو.

- پیره؟

-آره. محسن با پسر کوچیکه‌ش رفیقه. یعنی ممکنه لب‌تاب پیش کبلایی حسن باشه؟

اخم ریزی بین دو ابرویم نشست.

-اگه پیش اونه، پس چرا داداشت آدرس قبرستون رو داده؟

مهسا شانه بالا انداخت.

-چه می‌دونم.

-فامیلی این کبلایی محسن چیه؟

-فکر کنم هاشمیان بود. کبلایی سید حسن هاشمیان.

نگاهم چرخید سمت قبرهای دوروبرم. روی سنگ قبری که نشسته بودم نوشته شده بود شهید مدافع حرم، "سید محمدامین هاشمیان".

چنان هول زده از جا پریدم که مهسا ترسید.

دست رو دهانم گذاشتم و جیغ خفه‌ای کشیدم. مهسا گفت:

-وا چت شد یهو؟

با دست اشاره کردم به قبر.

-احیانا کبلایی حسن پسرش شهید نشده؟

مهسا از جا بلند شد و با دقت نوشته‌های روی قبر را خواند.

-آره، خودشه. بنده خدا پارسال رفت عراق ماموریت از طرف سپاه، اونجا کشتنش.

-چرا اینجا دفنش کردن؟ مگه قطعه‌ی شهدا نباید دفن بشه؟

مهسا گفت:

-آره راست میگیا.

نگاهی به قبری که مهسا رویش نشسته بود انداختم.

نوشته بود: "حاجیه خانوم فاطمه السادات معیری، همسر کبلایی سید حسن هاشمیان". زمان فوتش هم ده سال پیش بود.

مهسا گفت:

-این زنشه. ما رو باش صاف نشستیم رو قبری که دو روزه دنبالشیم.

-بریم.

-کجا؟

-خونه کبلایی حسن دیگه. پ.

توی کوچه پس کوچه‌های پایین شهر از بین عابرین عجل می‌رفتیم سمت خانه‌ی کبلایی حسن. باران ریزی می‌بارید و من و مهسا

کیف‌هایمان را روی سرمان گرفته بودیم.

مهسا در حالی که از این باران ریز و تیز کلافه بود، گفت:

-کاش می‌رفتیم خونه‌ی ما، بارون که بند می‌اومد بعد می‌رفتیم خونه‌ی کبلایی.

ریزش باران روی کیفم صدای تق‌تق ریزی می‌داد. از روی چاله‌ای که آب باران تویش جمع شده بود پریدم و گفتم:

-نمیشه دختر، من باید سریع برگردم پارسا.

- امیدوارم خراب بشه اون پارسا.
- بی اعتنا به کنایه اش گفتم:
- کی می‌رسیم؟
- دو تا کوچه مونده.
- کاش این کوچه‌ها اینقدر تنگ نبودن لااقل ماشین می‌آوردیم.
- حالا اینا هیچی، خدا کنه کبلایی خونه باشه.
- از پیچ کوچه‌ای پیچیدیم و وارد کوچه‌ای بن‌بست شدیم.
- نبودنم می‌شینیم تا بیان.
- در انتهای کوچه دری آبی و پوسته‌پوسته بود. مهسا دست روی زنگِ بلبلِ خانه گذاشت و آن را فشرد.
- لبخندی خسته زد:
- حس می‌کنم پریدم تو دهه‌ی شصت.
- مهسا موهای خیس بیرون زده از شالش را پشت گوشش انداخت و گفت:
- چطور؟
- مدل خونه‌های کوچیکِ کوچه و در کهنه‌ی خونه و زنگِ بلبلِشون.
- خودِ آدمای خونه هم قدیمی‌ان دیگه.
- حس خوبی دارم مهسا. کاش منم تو این کوچه یه خونه کوچولو داشتم.
- مهسا خندید:
- دیوونه شدی؟ چیش خوبه اینجا؟ امکاناتش صفره.
- هر چیه بهتره از الانمونه. لااقل اون موقع اگه هیچی هم نداشتیم یه دل خوش داشتیم. آدمای الان همه تو زردن و فقط می‌خوان بقیه رو سیاه کنن.
- مهسا دوباره زنگِ در را فشرد.
- تو هم وقت گیر آوردی زیرِ بارون. چرا درو وانمی‌کنن؟ یخ زدم بابا.
- صدای لخلخِ دمپایی از پشت در می‌آمد. گفتم:
- فکر کنم دارن میان.
- چه کاریه بابا. یه آیفون بذارن با فشارِ یه دکمه درو واکنن. مردمو الاف کردنا.
- در باز شد و پیرزنی فرتوت از لایِ در سرش را بیرون آورد. فوراً گفتم:
- سلام مادر جان.
- پیرزن هن‌هن کنان دهانِ بی‌دندانش را باز کرد و گفت:
- سلام دخترم.
- مهسا با صدای بلند گفت:
- مادر جان کبلایی خونه‌ان؟
- نه، چی کارش دارین؟

مهسا گفت:

- شما خانومشی؟

زن خندید و از خنده‌اش خنده‌ام گرفت. شبیه پیرزنِ توی سریال "خونه‌ی مادر بزرگه" بود. خنده‌اش نمکین و مهربان بود.
به مهسا گفتم:

- همین الان از سرِ قبرِ زنش اومدیم. یادت رفت؟
مهسا لبش را گاز گرفت.

- اِوا راست میگیا. حواسم نبود.

پیرزن گفت:

- من مادرشم. چی کارش دارین؟
گفتم:

- کی میان؟

پیرزن عصایش را کمی جابه‌جا کرد:

- رفته مسجد ننه. میاد حالا.

(ببخشید با کی کار دارین؟)

با شنیدن صدا سرمان را به عقب چرخانیدیم. زنی زیبا با روسری‌ای گلبهی رنگ و چادری که خیس و سنگین روی سرش بود جلویمان ایستاده بود. سلام کردیم.

موقرانه گفت:

- سلام.

گفتم:

- ببخشید با کبلایی حسن کار داریم. شما دخترشی؟

زن اخم کرد:

- زنشم. امرتون؟

من و مهسا هر دو وا رفتیم. زن خیلی برای پیرمرد جوان بود.

گفتم:

- منتظر می‌مونیم برگردن. در مورد مرحوم آقا محسن دوستِ پسرشون یه سوالی داشتیم. ایشونم خواهرِ اون مرحوم.

زن گره از ابرویش باز کرد و رو به مهسا گفت:

- ای خدا مرگم بده! ببخشید نشناختم. خدا بیامرزه آقا محسن رو. بفرمایین داخل تو رو خدا. بفرمایین تا کبلایی بیاد.

پیرزن عصاکشان بازویش را به عروسش سپرد و همگی از پله‌های ساختمانِ تر و تمیزی بالا رفتیم. زنِ کبلایی حسن دو حوله داد دستمان.

- تو رو خدا راحت باشین. نامحرم نداریم. خیس شدین.

پیرزن روی مبلی نرم و راحت نشسته بود و به ما دو نفر زل زده بود و خیال هم نداشت نگاهش را بدزدد. زن توی یکی از اتاق‌ها رفت

و دقایقی بعد با لباس بلبندِ گلدار و موهایی بلند که روی شانه‌هایش ریخته بود، نزد ما برگشت.

پیرزن گفت:

- زیبا ننه چایی بیار. دارن مثل بید می لرزن.

پس اسمش زیبا بود درست مثل خودش. مهسا به گمانم هنوز هنگِ زیبا و ربطش به کبلایی حسن بود که با دهان باز نگاهش می کرد.

سقلمه‌ای به پهلویش زد.

بی هوا داد زد:

- هان؟ چیه؟

- بیندا!

- چی رو؟

زیر گوشش خندیدم:

- دهنتو. آبرومون رفت بابا. چته؟

مهسا خنده‌اش گرفته بود. زیبا توی آشپزخانه سرو صدا می کرد. پیرزن رو به من گفت:

- ننه تو شوهر داری؟

شوکه از حرفش خنده‌ای مصنوعی زد.

- نه مادر جون، چطور؟

پیرزن به وضوح خوشحال شد.

- نومزدی شیرینی خورده‌ای چیزی هم نداری منتظرت باشه؟

مهسا با لپ‌های باد کرده خندید.

گفتم:

- ای بابا مادر جون، گفتم که نه.

زیبا با سینی چای وارد هال شد. در حالی که مشغول تعارف چای به ما بود گفت:

- تو رو خدا ببخشید. مادرشوهرم هر دختر جوونی می‌ینه می‌خواد واسه پسر شهیدِ کبلایی خواستگاری کنه. بعد آهسته تر لب زد:

- خبر نداره محمد شهید شده.

پیرزن گفت:

- ای بابا چقدر پیچ می‌کنید. به منم بگین چی گفتین.

زیبا گفت:

- هیچی مادر جون. نماز تو خوندی؟

پیرزن از جا به کمک عصا بلند شد.

- نه نخوندم که. برم وضو بگیرم ننه.

صدای تقه به در شیشه‌ای آهنی در ورودی باعث شد شال‌هایمان را روی سرمان بیندازیم. صدای یالله گفتن مردی آمد و بعد پیرمردی با یک شکم‌گنده و دکمه‌هایی که درمرز پاره شدن بودند، ریشی سفید و سری کم مو با تسبیحی شاه‌مقصودی وارد هال شد. با دیدن ما سرش را پایین انداخت و جواب سلاممان را داد. پسری جوان هم بعد از او وارد شد. به گمانم پسرش بود. مثل پدرش چاق و شکمی برآمده داشت.

نشستیم و چای خوردیم و رفتیم سراصل مطلب. خودِ کبلایی که چندان خبری نداشت از محسن و آن معمایش. اما پسرش که مهدی

نام داشت، بعد از شنیدن حرف‌های مهسا و من گفت:

- محسن اسمی از من نبرده؟

مهسا گفت:

- فقط گفت به کبابی سلام برسون. بعدشم آدرس قبرِ برادر شهیدتون رو داد. البته اونم من نفهمیدما، پریا جان متوجه شدن.

مهدی گفت:

- محسن قبل از اون اتفاق، یعنی قبلِ زندون رفتنش اومد مسجد. بعده نمازِ عشا گفت تو دردرس افتاده. گفت تو محل کارش چند نفر یه کارایی دارن می‌کنن که غیرقانونیه.

گفت خیلی اتفاقی سر از ماجرا درآورده و افتاده تو دردرس. گفت نمی‌دونه چی در انتظارشه. هر چی بهش اصرار کردم بریم پیشِ پلیس قبول نکرد. گفت پاشو بذاره پیشِ پلیس مادر و خواهرش تو خطر میفتن.

خوب می‌دانستم مهدی از چه حرف می‌زد و این را خوبتر می‌دانستم چه عذابی کشیده پسر بیچاره و در چه دلهره‌ای غوطه‌ور بوده. مهدی ادامه داد:

- یه فلش داشت. گفت تمام اطلاعاتی که ثابت می‌کنه فساد مالیِ اون آدم رو و یه سری چیزای دیگه رو تو این فلش ریخته. گفت می‌خواد فلش رو تو کمدِ بالای قبرِ داداشم نگه‌دارم. گفت می‌ترسه بیان سراغ من. گفت قفسه‌ی بالای قبر محمدمون امن‌ترین جاست. مهدی سکوت کرد و بغض نگذاشت دیگه حرف بزند. حق زدن‌های مهسا اوج گرفته بود.

باران قطع شده بود. دوباره برگشتیم به بهشت زهرا و وقتی فلش را مهدی توی دستم گذاشت، عجله داشتم برای دیدن آن اطلاعاتِ پردرستی که محسن را به سینه‌ی قبرستان فرستاد و میرعلی را مرحوم کرد و...

دیگر نگویم که سرتان را درد می‌آورد فقط یادم هست که از بهشت زهرا تا به خانه را تقریباً پرواز کردم. سلاله با دیدن من در آن وقت از روز نگران پرسید:

- وا من پری؟ چته تو؟ باز چه خبر شده؟

توی اتاقم پریدم و لب تاب را روشن کردم. سلاله توی اتاق آمد. فلش را نشانش دادم.

- بیا بشین بینیم آقا محسن چی برامون ارث گذاشته. بیا!

سلاله خودش را کنارم روی تخت جا داد و هر دو نگاهمان را به صفحه‌ی لب تاب دوخیم. سیستم به کندی بالا می‌آمد و قلب من به تندی تویی که توی سرازیری قل می‌خورد می‌زد. سلاله گفت:

- چجوری پیداش کردی اینو من پری؟

فلش را به رم ریدر چسباندم و گفتم:

- بهشت زهرا از بالای قبر یه شهید که دوست محسن بوده.

سلاله به من خیره شد:

- نه بابا! شوخی می‌کنی؟ پس اون مستطیلا قبر بودن؟

- آره.

محکم به بازویم زد:

- بابا ایول. دوست جونِ باهوش خودمی دیگه.

خنده‌ای عصبی زد.

- وای دارم سکنه می‌کنم سلاله. یعنی چی هست توش.

فایل‌ها و اعداد و ارقام و نوشته‌ها یکی پس از دیگری روی صفحه باز شدند.

سلاله کمی نگاه کرد و سرش را بالا و پایین برد. از جا بلند شد. گفتم:

- کجا داری میری؟

- من هیچی حالیم نمیشه برم دنبال کارام. فهمیدی خبرم کن. خونه تکونیم مونده پری. دم عیده هیچ کاری نکردم. شانه‌ای بالا

انداختم:

- باشه برو. بهت بعدا میگم.

از توی کشوی میزِ عسلی کنار تختم دفترچه‌ی یادداشتی بیرون کشیدم و شروع کردم به یادداشت کردن. هر چه جلوتر می‌رفتم بیشتر مو به تنم سیخ میشد و ترس توی دلم می‌انداخت.

آن جانی‌ها داشتند راست راست برای خودشان می‌گشتند و کسی هم نبود دخلشان را بیاورد. کارم که تمام شد مانده بودم بروم پیش محراب یا بروم مرتضی را خبر کنم. ولی یک چیز را بیشتر از همه دلم می‌خواست. کاش می‌شد به بهانه‌ی این اطلاعات می‌رفتم پیش ماهان. حتم داشتم ماهان سه سوت به چند مامور می‌ریخت سرشان و قال قضیه را می‌کند. می‌رفتم پیش محراب و می‌گفتم ماجرا را به او، کارش می‌کشید به بیمارستان. فقط مرتضی بود که منطقی‌تر از بقیه بود.

از اتاق بیرون رفتم. سلاله داشت دیوار کوب‌های نشیمن را تمیز می‌کرد. خاله حورا و سیاوش هم مشغول دیدنِ کارتونی "بره‌ی زبل" بودند. سیاوش از خنده ریشه می‌رفت و خاله سرش را می‌بوسید و قربان صدقه‌اش می‌رفت. حال آنکه فکر می‌کرد سیاوش پسر همسایه است. سلاله دستمالِ کثیف را روی میزِ ناهارخوری انداخت و به سمتِ من آمد.

- چی شد پری؟ چه خبر بود؟

در حالی که به سمتِ آشپزخانه می‌رفتم گفتم:

- بیچاره اون محراب که خبر نداره دور و بریاش چه گرگایین.

سلاله توی آشپزخانه آمد و به کانتِر تکیه زد:

- یعنی چی پری؟ حالا محراب شد بیچاره؟ تا دیروز که لولو بود می‌خواستی لهش کنی که؟

- هیچم اینطور نیست. محراب و اون کارش هنوز سرِ جاشه. ولی دارم اینو میگم که خیلی خنگه نفهمیده مار تو آستینش پرورش داده.

- کیو میگی پری؟

بطری آب را برداشتم و به طرف آبچکان رفتم و لیوانم را پر کردم.

- کتی و ماکان.

- کتی؟ ماکان؟ همون رفیقِ ریقوئه محراب؟ وای! باورم نمیشه.

- باورت شه که رفیقِ نوجونی آقا تو زرد از آب دراومده.

- چه غلطی کردن حالا که به خاطرش جوونِ مردمو از زندگی ساقط کردن؟

- سه میلیارد و به اضافی یه مغازه دو دهنه تو ستارخان که مالِ بابای محراب بوده و ویلای جواهرده تو شمال، یه واحد آپارتمان تو

کیش رو فروختن می‌خوان بزنن به چاک یه آبم روش. تازه سهمشون از پارسارو هم می‌خوان از محراب. اونم فوری.

سلاله سر تکان داد:

- به به! هیچکس نفهمیده یعنی؟

آب را سر کشیدم.

- محسن فهمیده دیگه.

- یعنی این دو تا سر محسنو کردن زیر آب. خدا لعنتشون کنه. بی شرفا.

نمیشد اصل ماجرا و دلیل مرگ محسن را به او بگویم. تا همین جایش را هم نباید می گفتم. به رویش نمی آورد؛ ولی خوب می دانستم چه حرص و جوشی می خورد از مرگ محسن. گفتم:

- اینو دیگه پلیس باید بفهمه. حالا تو هم حرص نخور. محسن که زنده نمیشه.

- آره زنده نمیشه. همیشه دسته گلا خشک میشن و پرپر میشن و سنگا تا ابد می مونن. ابلیس عمرش ابدیه. دار و دسته شم هیچ وقت چیزیشون نمیشه. الان می خوای چی کار کنی؟

از آشپزخانه بیرون زدم.

- فعلا برم سر کار تا ببینم چی کار باید بکنم.

ماشین را کنار خیابانی کم تردد پارک کردم. قرارم با مرتضی ده دقیقه بعد بود و زود رسیده بودم. از گرسنگی شکم به قار و قور افتاده بود. سوپری بزرگی نزدیک به جایی که توی پارک بودم قرار داشت. از ماشین پیاده شدم و به سمت آنجا به راه افتادم. یک لحظه با دیدن صحنه‌ی روبه‌رویم خشکم زد. مرد عینکی باز پیدایش شده بود. این بار سوار موتور بود.

توی پیاده رو نزدیک درختی با ساقه‌ی پت و پهن و کج روی موتورش نشسته بود و دست به سینه به سمت من نگاه می کرد. چشمانش باز هم مثل رازی سرپوشیده زیر عینک مانده بود و لبخند کجی روی لب‌های کبودش نشسته بود. چه شده بود که باز دنبالم راه افتاده بود؟ سرم را انداختم پایین و پا توی مغازه گذاشتم. از توی یخچال دنبال آب میوه‌ای شیرین گشتم. سیب بهترین گزینه بود. به سمت قفسه‌ها که رفتم مرد عینکی وارد مغازه شد و به فروشنده سفارش یک پاکت وینستون سیلور داد. خودم را مشغول انتخاب خوراکی نشان دادم. دستانم می لرزید. طوری که متوجه نشدم و تعدادی بیسکویت‌های بای را روی زمین ریختم. خم شدم و شروع به جمع کردن بیسکویت‌ها کردم.

زیر چشمی به مرد عینکی نگاه کردم. داشت با فندک آویزان به قفسه‌ی کنار دخل سیگارش را آتش می زد. نگاهش که به نگاهم گره خورد، زود سرم را چرخاندم سمت قفسه و بی‌حواس کیکی کشمشی برداشتم و به سمت دخل رفتم. پول خوراکی‌ها را زیر نگاه سنگین مرد حساب کردم و از مغازه بیرون زدم. به سمت ماشین دویدم.

توی ماشین نشستم. مرد داشت به سمت ماشین می آمد. سرم را انداختم پایین. قفل درها را زدم. به سمت خیابان نگاهی انداختم.

مرتضی نیامده بود و من داشتم پس می‌افتادم. حس کردم نفس کم آورده‌ام.

با صدای تقه‌ای به شیشه‌ی شاگرد ماشین حس کردم قلبم از حرکت ایستاد. جرات سر چرخاندن نداشتم. مرد مدام بی درنگ به شیشه میزد. یک لحظه جرات کردم و گردن به سمت راست چرخاندم. با دیدن مرتضی نفس حبس شده‌ام را بیرون فرستادم. قفل را زدم. مرتضی در را باز کرد و کنارم نشست.

- نمی‌شنوی صدامو آبجی پری؟

نگاهی به دور و برم انداختم. اثری از مردِ عینکی و موتورش نبود. مرتضی ردِ نگاهم را گرفت:

- چی شده؟ خوبی تو؟

چشمانم را بستم و پوفی کردم.

- ببخش. فکر کردم مردِ عینکیه.

مرتضی نگاهی به دور و بر انداخت:

- باز اومده دنبالت؟ کو؟ کجاست؟

- رفت فکر کنم.

- خوبه. خودش با پای خودش داره میاد سمتِ تله.

- ولی من هنوز فکرامو نکردما.

- گفتم تو فکر کردنت بهت کمک برسونم.

نی را توی برچسب نقره‌ای پاکت فرو کردم و شروع به نوشیدنش کردم. مرتضی گفت:

- بفرما آبمیوه.

خندیدم. از توی پاکت آبمیوه‌ای را که برایش خریده بودم را به دستش دادم.

- حواسم نبود ببخشید.

آبمیوه را گرفت و گفت:

- حالا چرا اینقدر دستات می‌لرزه؟

دستانم را مشت کردم.

- نمی‌دونم چرا می‌بینمش حس می‌کنم می‌خواد با یه گلوله تو مغزم دخلمو بیاره.

خندید و سر تکان داد:

- غلط کرده. مگه الکیه وسط خیابون آدم بکشی؟ ترس هیچ کاری نمی‌تونه بکنه.

از انرژی مثبتی که حرف‌های حمایت‌کننده‌اش به سمتم سرازیر می‌کرد حس آرامشی شدید مرا در بر گرفت.

- خب چه خبر؟ فکراتو کردی که بهم گفتی پیام؟

- نه، هنوز فرصت دارم دیگه. پس وقتش نیست.

- درسته.

- کار دیگه‌ای داشتم.

- لابد اونقدر مهمه که گفتی همو ببینیم.

- آره خیلی مهمه.

- خب؟

- محسن یه امانتی برامون گذاشته. نصفشو می‌دونید. واینکه قضیه‌ی پولای دزدیده شده زیرِ سرِ کتابون صارمی و ماکان رفیقِ محراب

منصوری و سهامدار پارساست.

- عجب!

مو به مو برایش از زندان و مهسا و محسن و کبلایی و پسرش گفتم. مرتضی خوب گوش کرد. با کف دست چند بار به روی زانویش کوبید.

- عجب داستانی شده این پارساها! حالا اون نصفش که ما می‌دونیم که البته زیاد نمی‌دونیم چیه؟
- تا همونجایی که ما خبر داریم محسن می‌دوخته که باعث دردسرش شده. این که محسن از اون اتاق پشت انبار چجوری باخبر شده کسی خبر نداره. و اینکه کی پشت این قضایاست و کی محسن رو کشته رو هیچکس خبر نداره.
- محسن می‌دوخته و همه رو با خودش برده اون دنیا. یعنی چیز به درد بخوری از آدم ربایی تو پارسا رو محسن نگفته؟
- نه! ولی ممکنه اونم کار کتی و ماکان باشه؟
مرتضی طبق عادتش دست به سمت ریش‌هایش برد.

- بعید می‌دونم. البته همیشه ردش کرد. احتمال همه چی هست. الان ما به فرهان و کتایون صارمی و ماکان مشکوکیم. به خود محراب منصور هم همینطور.

- الانم که جفتشون گیر دادن به منصوری سهمشونو بده برن خارج.

- مگه صارمی زنش نیست؟ پس کجا می‌خواد بره؟ طلاق گرفته؟
- نه نیست.

- نیست؟ پس کیشه؟

- مردم میگن زن باباشه. ولی به گمونم زن حاج اکبرم نباشه. اصلا نمی‌فهمم دلیل حضور کتی رو تو اون عمارت؟
مرتضی سر تکان داد.

- اینو بدون فقط کارهای بد و خلاف‌های کوچیک و بزرگه که باعث میشه آدما اونوراز کنن تو زندگیشون. کار خوب رو که همه تو بوق و کرنا می‌کنن هوار هوارش می‌زنن.
عباس حرف نزده؟

- نه! پسرهای ابله می‌ترسه یا واقعا هیچی نمی‌دونه.

- تو گفتی خوب بلدی از زیر زبون آدما حرف بکشی، پس چی شد؟ من مطمئنم عباس خبر داره.

- بین اون فرهان چجوری ترسوندتش که جرات نمی‌کنه حرف بزنه. ولی کور خونده. بالاخره می‌فهمم تو مخش چی می‌گذره.

فلش را از کیفم بیرون کشیدم و کف دستش گذاشتم. یک کپی برای خودم داشتم از آن. مرتضی گفت:

- ممنون. کمک بزرگی کردی. امیدوارم بتونم چیز خوبی ازش بکشم بیرون. فردا شب می‌خوام ازت جواب بشنوم. قرارمون ساعت نه شب کافه سن ویتون با مهرداد. فقط خواهش می‌کنم همه چی رو در نظر بگیر. تصمیمت هرچی باشه من و مهرداد بهش احترام می‌ذاریم.
باشه‌ای کم‌جان زمزمه کردم. مرتضی که رفت، سرم را روی فرمان گذاشتم و به این فکر کردم عاقبتم چه خواهد شد.

روز آخر بود و لحظه‌های پایانی فرصتی که مرتضی به من داده بود. نه شب باید می‌رفتم سن ویتون. چه جوابم مثبت بود، چه منفی.
هنوز هم عقلم سعی می‌کرد احساسم را، آن حس انسان دوستانه‌ام را شکست بدهد.

مدام به من می‌گفت تا حالا که زندگی نکرده‌ای، خوشی ندیده‌ای، زندگی‌ات همش همان پایین‌ها مانده، رفتن به بالا بالاها برایت آرزو بوده و توی رویاهایت علف زیر پایش سبز شده. حالا هم بمان و گند زن به مابقی‌اش. جان و زندگی آدم‌ها دست خداست.

خدا خودش حواسش به بندگان گرفتارش هست و مرتضی و امثال او وظیفه‌شان نجات آدم‌های در بند مانده است. تو را چه به این ماجراجویی‌ها، بنشین زندگیت را بکن دیگر. اما احساس می‌گفت اگر این رفتن سودی برای خیلی‌ها داشته باشد، جان من تنها چه ارزشی دارد؟ بگذار حداقل من بی کس و کار سبب خیر شوم. خلاصه که بد اوضاعی بود آن بلا تکلیفی. کسی هم نبود به من راه و چاه را نشان بدهد.

صبح کمی از ساعت نه گذشته بود که از خانه بیرون زدم. هوای اسفند با اسفندهای قبل فرق داشت. سرد بود و باد مدام زوزه می‌کشید. خرمشهر همیشه یا گرم بود یا گرد و خاک توی آسمان جولان می‌داد.

اما اینجا، اسفند خوبی نبود. امید توی زندگیت با آن همه گرانی از بین رفته بود. جنب و جوش شب عید هنوز شروع نشده بود؛ اما خیلی هم اوضاع روبه راه نبود.

رفتم عمارت تا خبری از محراب بگیرم. شب قبل مرتضی، بادقت مدارکی که محسن برای محراب گذاشته بود را بررسی کرد. از او خواستم پول را مستقیماً به محراب بدهد. اوضاع پارسا حسابی خراب بود و حقوق چند خانواده روی هوا بود. به او گفتم کاغذبازی‌های اداری نمی‌گذارد حالا حالاها پول برسد به دست محراب. ولی او گفت چاره‌ای نیست و باید این پروسه راه خودش را برود. گفت دست او نیست و همه چیز باید روال قانونی خودش را طی کند. فقط باید می‌رفتم و محراب را آماده می‌کردم. نباید شوکه می‌شد حالا حالاها با او کار داشتم و باید با چشم و گوش خودش تاوان بلایی را که سرم آورده بود را می‌دید و می‌شنید. می‌دانستم اوضاع رقت‌انگیزی دارد و حسابی مریض احوال است. مردها هم اگر مثل ما زن‌ها بودند و همه چیز را توی خودشان نمی‌ریختند، به جای اینکه با گریه خودشان را خالی کنند، پناه نمی‌بردند به چیزهای دیگر؛ شاید این همه زجر نمی‌کشیدند، سیگار نمیشد همدمشان، شب‌ها مثل جغد بیدار نمی‌ماندند و تنهای شبگرد خیابان‌های شهر نمی‌شدند؛ اگر فقط می‌دانستند اشک چه راحت می‌شوید می‌برد با خودش غصه‌ها را.

محراب خیلی تنها و بی‌همدم و مونس بود توی آن خانه‌ی بی‌در و پیکر. به نظرم رسید بهتر باشد آماده‌اش کنم. البته که خوب می‌دانست دور و بری‌هایش چه آدم‌های تو زردی هستند؛ ولی شاید ته دلش هنوز هم امید داشت که دارد اشتباه می‌کند. شاید فقط منتظر بود کسی پیدا شود و او را مطمئن کند و قال قضیه را بکند.

زنگ خانه را که زدم در با تیکی فوراً باز شد. سکوت و هم‌انگیز و دلگیر عمارت را فقط همان کتابون بی‌حیا می‌توانست بشکند و بس. صدایش تا هفت محله آن‌طرفتر می‌رفت و در عجب بودم محراب برای چه او را کنارش نگه داشته. اگر زنش نبود، مادر بچه‌اش نبود پس توی آن خانه چه می‌کرد؟

از دیگران صدایی در نمی‌آمد. سوری خانوم صدای آرامی داشت و آقا جبار هم با آن سن و سالش نایی برای داد زدن نداشت. از آن طفل معصوم هم که شبانه روز گوشه‌ای افتاده بود انتظار نمی‌رفت صدایی در بیاید.

از پله‌ها داشتم بالا می‌رفتم که صدایی مرا بر آن داشت سر برگردانم. کتابی بزرگ و قطور توی حیاط افتاد. عربده‌های محراب و جیغ‌های هیستریک کتابون از پنجره‌ی باز اتاق محراب می‌آمد.

به سمت بالای پله‌ها دویدم. آقا جبار جلوی در اتاق بسته‌ی محراب راه می‌رفت و سوری خانوم سرش را به چپ و راست تکان می‌داد و با پشت دست روی دست دیگرش می‌زد. هر دو با دیدنم به سمتم دویدند. روبه سوری خانوم سلام کردم.

- باز چی شده سوری جون؟ این سر و صداها واسه چیه؟

سوری لب‌گزید:

- سلام دخترم. نمی‌دونم به خدا باز این پتیاره چه مرگشه افتاده به جون آقا. هی میگه پولمو بده برم. آخه کدوم قبرستونی می‌خواد

بره؟

آقا جبار گفت:

- آقا اصلاً حالش خوب نیست. از دیشب دوبار خون بالا آوردن. تو رو خدا به دادش برس دخترم.

هوفی کردم:

- پس مهرناز خانوم کجان؟

- آقا فرهان اومد دنبالشون. اونم یه بدبختیه با اون شوهرِ آدم خوارش.

- آدم خوار؟

سوری گفت:

- حالا وقت درد و دله جبار؟!

رو به من گفت:

- برو نذار این دختره آقا رو به کشتن بده. برو دخترم.

دو تقه محکم به در زدم و بی اجازه وارد شدم. کتابیون داشت هر چه دم دستش بود را توی حیاط می ریخت و پشتِ هم داد می زد:

- میدی یا خودتم پرت کنم بیرون محراب؟ هان؟ هان؟

محراب با دیدن من دست برد سمت لب پاره شده اش و با پشتِ دستش لکه ی خون را پاک کرد.

اخم کردم:

- بابا چه خبر تونه؟ صدا تون کل محله رو برداشته. خجالت بکشین.

کتابیون دست به کمر به سمت من آمد و هولم داد:

- به توجه ربطی داره؟ باز خودت رو انداختی وسط؟ تو چی کاره ی حسنی؟

اخم کردم و با دست به محراب اشاره کردم:

- نگاش کن. مریضه. عزاداره. مادرش مرده. الان وقت گرو کشی و پول خواسته؟

زهر خندی زد:

- آخه تو چی میگی پاپتی؟ مادر محراب خیلی وقت بود مرده بود. نکنه کور بودی ندیدی جنازه اش رو روی اون تخت؟

آمد به سمتم. صورت به صورتم ایستاد:

- از کی تا حالا نگران این مرد شدی؟ نکنه فکراییی کرده باشی.

محراب از جا بلند شد. بازوی کتابیون را گرفت و نالید:

- خفه میشی یا نه کتی؟ لال میشی یا زبونت رو کوتاه کنم؟

حرف محراب را قطع کردم. رو به کتی تشر زنان گفتم:

- آره یه فکراییی دارم براش. ازش خوشم اومده. چشمم دنبالشه. چیه؟ ناراحت میشی اگه بهت بگم من از محراب منصوری خوشم

میاد؟ هان؟

کتی شروع کرد به قهقهه زدن. محراب با نگاهی پراز تعجب زل زده بود به من. کتی را به عقب هل دادم. مرتضی تا چند دقیقه ی دیگر

سر می رسید. باید کتی هم می فهمید که وقت تمام شده بود.

- چیه کوپ کردی! انتظار شو نداشتی؟ فکر کردی همین جوری پام وا شده تو این خونه؟ تو رو نمی دونم چجوری سر از این خونه

درآوردی؛ ولی من با خواست خودشون اومدم. نه مثل شما که خودم رو بندازم به این خانواده. دوباره هولش دادم.

- حالام گمشو بیرون خانوم بی اصل و نسب. گمشو خانوم دزد! چشمانش را گرد کرد و سرش را با حالتی عصبی تکان داد:

-چی...چی... گفتی؟ دزد؟ من دزدم؟

نگاهی به محراب مات شده انداختم. بعد به صورت سرخ کتایون نگاه کردم که داشت پوست لبش را می جوید امان ندادم و گفتم:

- محسن رو چجوری کشتین؟ فکر کردین هیچکس نمی فهمه؟ محراب نالید:

- چی داری میگی پری؟ دزد؟ کتی؟ اون کیه؟ پوزخند زد:

- کتی خانوم زبون دراز لال شده. خودش زبونشو باز کنه بگه بهتره فکر کنم. محراب عربده زد:

- بهت میگم چی شده؟ منظورت چیه؟ کتی داد زد:

- خفه شو دختره‌ی دهاتی. دهنتو ببند. دزد خودتی و... بین حرفش پریدم:

- نکنه علاوه بر حاج اکبر با جناب ماکان هم آره؟

محراب روی تخت ولو شد. به وضوح خرد شدنش را، به فنا رفتن و ریختن دیوار اعتمادش را دیدم. حس کردم همان چند ثانیه برای پیر شدنش کافی بود. کتایون خواست از اتاق بیرون برود. راهش را سد کردم. - کجا؟

هولم داد باز و گفت:

- میری کنار یا بزنت دخترجون؟ دیگه زیادی داری زرزر می کنی.

در حیاط را باز گذاشته بودم. مرتضی و پرنیان را از لای پنجره‌ی باز دیدم که دارند به سمت ساختمان می آیند. گفتم:

- مطمئنی قصد فرار نداری؟ کتی گفت:

- فکر کردی با حرف یه الف بچه من می ترسم؟

- به خدا که مثل سگ ترسیدی. ولی برو! فقط اینو بدون کس و کار محسن از شما نمی گذرن. این مرد هم همینطور.

کتایون در را باز کرد و وقتی مرتضی را پشت در دید، عملاً کیش و مات شد. پرنیان دستبندی از زیر چادرش بیرون کشید و گفت:

- خانوم کتایون صارمی، به جرم اختلاس و اتهام به قتل محسن قدیری بازداشتین.

کتی مثل تکه یخی که گذاشته باشنش زیر آفتاب ظهر تابستان، وا رفت. انتظار نداشت به این سرعت زندگی اش بیفتد توی سرایشی تند و با سر برود توی دره. به گمانم آرزوها داشت برای خودش.

محراب از جا بلند شد و رو به مرتضی گفت:

- یکی به من بگه این جا چه خبره؟ سرگرد شما اینجا چی کار می کنید؟ پری چی میگه؟

مرتضی خودش را جلو کشید:

- راست میگن خانوم پازو کی. شمام لطفا تشریف بیارین کلاتری تا بعضی چیزا روشن بشه.

نگاهی حقارت بار به کتی کرد:

- این خانوم و اون رفیقتون دو ماهه دارن پلیس رو بازی میدن.

محراب سمت چپ کتی ایستاد. شبیه شیرنری زخمی ولی بیچاره بود. ناخوش بود؛ اما دلش حمله می خواست، نعره می خواست. با چانه ای

که می لرزید رو به او گفت:

- فقط خیلی زود بمیر! زود

پرنیان کتی را از اتاق بیرون برد. مرتضی چشمکی به من زد و با چشم و ابرو به محراب اشاره کرد:

- خانوم پازو کی کمکش کن بیاد پایین.

بیرون اتاق ایستاد. رو به محراب که از پشت پنجره به رفتن کتی با دستبند به دست خیره بود گفتم:

- خوبی؟

دست برد چنگ زد موهای به هم ریخته اش را.

- خوبم؟ عالیم بابا. دارم از خوشی می میرم.

- پس پریشونیت واسه چیه؟ پولا پیدا شده و اونیم که خائن بوده داره میره زندون.

محراب ساکت بود و می دانستم چه رنجی می کشد. هرچه باشد ماکان کم کسی برایش نبوده. کت چرمی مشکلی اش را از توی کمد

بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم.

مرتضی تقه ای به در زد:

- یه کم سریعتر. دیره.

محراب کت را قاپید و با شانه هایی افتاده مثل پیرمردهایی که چشم به راه پسر سربازشان باشد که مدت هاست رفته و برنگشته می مانست.

به سمت در رفت و از اتاق بیرون زد. سوری خانوم و آقا جبار مات بودند هنوز.

توی کلاتری توی اتاق روبه روی افسر کشیک نشسته بودیم. مرد داشت تند تند توی برگه های جلوی رویش چیزهایی می نوشت.

از محراب سوال می کرد چه زمانی و چطور از گم شدن پول ها مطلع شده؟ چه کسی محسن را به عنوان مظنون به او معرفی کرده؟

هر چیز مشکوکی که می دانست را بگوید؛ اما محراب تنها به جواب های کوتاه اکتفا کرد. مدام دستش روی معده اش بود و دلش

پیچ می رفت و رنگ و رویش زردتر میشد. مرد کلافه از دست محراب خود کارش را روی برگه ها پرت کرد.

- اینطوری همیشه جناب منصوری. مثل اینکه حالتون اصلا خوب نیست.

رو به من گفت:

- برین از آبدارخونه یه لیوان آب قند بیارین. داره پس میفته.

چشمی گفتم و از جا بلند شدم. محراب کمر به صندلی چسباند و چشمانش را بست. از سرباز نگهبان کنار اتاق سراغ آبدارخانه را

گرفتم.

سرباز لاغر سیه چرده با دست انتهای راهرو را نشانم داد و با لهجه ای آذری غلیظ که ج و گ و چ را برعکس ادا می کرد، گفت:

- سمت چپ برین آخر راهرو اونجا گمونم آقا مرشد باشه. قند بگیرین آب قند درست کنید.

از جلوی ردیف صندلی‌های سیاه که پلاستیک رویشان چسبیده بود دو سرباز و سه زندانی که پاهای غل و زنجیر شده داشتند و دستبند به دستانشان زده بودند، با پیراهن‌های راه راه آبی نشسته بودند. حس کردم لابد قاتلی چیزی هستند که پایشان زنجیر داشت. دبه انتهای راهرو رسیدم. کسی نبود آنجا. آبدارخانه‌ی کوچک و مربعی شکلی بود که سماوری بزرگ قل قل می‌زد روی کابینت. لیوان به دست در حالیکه مشغول هم زدن قند بودم از آبدارخانه بیرون زدم. با حس اینکه کسی سر راهم بود کنار کشیدم اما او تکان نخورد. سرکه بلند کردم با دیدنش مات شدم. خودش بود. صاف ایستاده بود روبه‌رویم. توی یونیفرم سبز مغزپسته‌ایش جذاب تر بود. پوشه‌ای آبی توی یک دستش بود و داشت نگاهم می‌کرد.

لبخندی زد:

- به به پریا خانوم پازوکی. از این ورا؟

از پری رسیدم به پازوکی! چه زود غریبه شد. هجوم خون را توی صورتم حس کردم. شقیقه‌ام نبض می‌زد. دیدنش بعد از چند روز آن هم ناگهانی مثل نشستن روی ابر نرمی بود که هر لحظه امکان داشت به پایین سقوط کنم. اما دوست داشتم تا ابد همانجا بمانم. نگاه خسته‌اش با دو حلقه‌ی سیاه زیر چشمانش تکمیل بود. سلامی کم جان دادم و دنبال کلمه‌ای می‌گشتم تا حرفی زده باشم؛ اما لال مانعی گرفته بودم.

عاقبت گفتم:

- اینجا یی تو هم؟

- نباشم؟ محل کارمه‌ها!

آهانی زیر لب مثل وز وز زنبور از دهانم خارج کردم. گفت:

- آب قند می‌خوری؟ حالت خوب نیست؟

- واسه خودم نیست. برای محرابه.

پوزخند زد:

- محراب! کارش کشید این ورا بالاخره؟

- نه اونجوری که تو فکر می‌کنی. مگه آقا مرتضی بهت نگفته؟

دست توی جیبش کرد:

- من کشیدم بیرون از این پرونده. مگه مرتضی بهت نگفته؟ باهم دیگه خوب جیک تو جیک شدین که.

داشت طعنه می‌زد. دلم می‌خواست به محراب و مرتضی هم حسودی می‌کرد. چند تا لیچار بارم می‌کرد، غیرتی میشد مثلاً کمی برایم؛ اما خواندن ذهن این مرد از شکافتن سنگ هم سختتر بود. فکرم را بی هوا پرت کردم سمتش.

- چیه؟ حسودیت شد؟

لب گزید. پوزخند زد:

- حسودی؟ کی؟ من؟

گفتم:

- هیچی ولش کن! من باید برگردم. حالش خوب نیست. به زهره جون و فرزانه جون سلام برسون.

از کنارم رد شد و با حرص لب زد:

- به من چه خودت برو احوالشونو پیرس.

رفت و من خنده‌ام گرفته بود. خوب بلد بود بچه شود.

پشت سرش راه افتادم و به این فکر کردم کی و چطور می‌توانم او را فراموش کنم. چطور این برهه از زندگی‌ام را در گوشه‌ترین پستوی ذهنم پنهان کنم که کمتر درد بکشم. وارد اتاق که شدم با دیدن ماکان و کتی چینی به بینی‌ام انداختم و کنار محراب نشستم. مرتضی جای آن پلیس قبلی نشسته بود و داشت یک برگه شبیه فرم را پر می‌کرد. محراب سیخ نشسته بود و زل زده بود به ماکان و ماکان با آن عینک، گردش زل زده بود به کالج‌های خاکی‌اش. لیوان را گرفتم سمت محراب. کتی خنده‌ای مسخره زد.

- بخور محراب. عشقت برات آب قند آورده. بخور نمیری یهو.

محراب ناگهان لیوان را از دستم گرفت و پرت کرد سمت ماکان. ماکان با زرنگی سرش را دزدید. لیوان به دیوار خورد و صدای بدی داد و هزار تکه شد. آب چسبناک و خرده قندها ریخت روی سرو صورت کتی و ماکان. کتی با شالش شروع کرد به خشک کردن صورتش:

- باز این وحشی شد. هار شد. آه!

مرتضی داد زد:

- آروم بگیر چته بابا!

محراب از جا پرید و صورتی سرخ رو به ماکان گفت:

- چرا با من این کارو کردی؟ چرا؟

با انگشت سبابه‌اش اشاره کرد به کتی:

- از این زالو هر چی بگی برمیاد. دزدی و رذالت تو خونشه، رو پیشونیش نوشتن خونه خراب کن. تو ذاتشه پاتک بزنه به مال و ناموس

مردم. اما تو چی؟ تو که ادعای برادریت میشد، تو که این همه سال وسط زندگی من بودی چرا؟ دلعتی جواب بده. چرا با من و

زندگیم این کارو کردی؟ پای اون محسن بدبختو چرا کشیدی وسط کثافتکاریات؟ هان؟ آشغال جواب بده.

مرتضی از جا بلند شد و میز را دور زد.

- بشین محراب! بشین من اینجام که پدرشو دریارم.

محراب فریاد زد:

- آخه چجوری ساکت شم مرد مومن. این عوضی گند زده به همه باورام.

رگ زندگی‌اش ورم کرده بود و هر آن انتظار می‌رفت سکنه را بزند. محراب همچنان فریاد می‌کشید و ماکان شده بود مجسمه‌ی سنگی

وسط میدان. لال شده بود کر شده بود. مرتضی محراب را از اتاق بازور بیرون کشید و من با کمک سرباز آذری او را از کلانتری بیرون

بردیم. کنار خیابان روی جدول نشاندمش. از ده‌ای همان حوالی یک شیشه آب معدنی گرفتم و برگشتم کنارش.

دلم‌ذره‌ای نمی‌سوخت برایش. با اینکه شده بود مثل بدبخت‌های بی کس و کار. با اینکه هر کس او را می‌دید دلش می‌سوخت برایش.

کینه‌ام به او چسبیده بود به گلبول‌های قرمز خونم. چهارده سال کینه را با هیچ چیز نمیشد پاک کرد. فقط نگران بودم نکند یکهو بمیرد.

کار داشتم حالا حالا ها با او.

گفتم:

- بخور می‌خوای بمیری به خاطر اون دو تا لجن؟

سرش را به سمتم چرخاند.

- تو واقعا منو دوست داری؟

فورا گفتم:

- صد سال سیاه. دیوونه‌ام مگه؟

- چیه من واسه اینکه دوستم داشته باشی کم؟

- واسه من که آره. فقط می‌خواستم حرص کتی رو دریارم.

- مگه اون عاشقم بود که می‌خواستی حرصشو دریاری؟

- آره کور بودی ندیدی هیچ وقت؟

- چرت نگو اون تو سینه‌ش سنگ داره به جای قلب. نمی‌تونه عاشق کسی بشه.

آب را از من گرفت و یکسره سرکشید و راهش را گرفت و رفت. هر چه صدایش زدم جوابم را نداد. داشت توی پیاده رو آرام برای خودش می‌رفت و درک می‌کردم چقدر باید سر خورده باشد. هیچ چیز شاید برای یک مرد بدتر از خیانتی نباشد که از سمت عزیزترینش به او بشود.

حالا می‌خواهد مثل عمه‌ی من باشد یا مثل ماکان رفیقش باشد. خیانت خیانت است دیگر. شاخ و دم هم ندارد. دیوار اعتماد که فرو بریزد دیگر درست کردنش محال است. هیچ بنایی پیدا نمی‌شود آجرها را بچیند روی هم. دیگر اعتماد کردن به آدم‌ها می‌شود نشدنی ترین کار دنیا. مثل اینکه توی جشن بالماسکه باشی، همه نقاب دارند و کنارشان خوشی. آخر مهمانی همه نقاب برمی‌دارند و مهمانی تمام می‌شود و می‌روند دنبال کار خودشان. نه تویی می‌ماند و نه منی.

گذاشتم به حال خودش بماند. گذاشتم زجه‌هایش را بزند و غصه‌هایش را بخورد. حیف که مرد بود و بلد نبود زار بزند اشک بریزد. زودتر خالی بشود از آن بارسنگین روی دلش. بافاصله‌ای مشخص پشت سرش رفتم. دچهارراه‌ها و خیابان‌ها را تا عصر گزر کرد. نزدیک مسجدی ایستاد. فکر کردم خسته شده و دیگر می‌خواهد برگردد به خانه. اما آرام نقش روی زمین شد و از حال رفت. رساندمش بیمارستان. بستری‌اش کردند توی بخش. اوضاعش دیگر از اورژانس و چند ساعت تحت نظر بودن گذشته بود.

چند بار به زبانم آمد از پرستار پرسم مشکل محراب با آن معده‌اش چیست؛ اما یک "به من چه‌ی" غلیظی همیشه می‌آمد پشت لبم که به خودم بگویم. دردش هر چه بود به من مربوط نبود. همین که برده بودمش بیمارستان از سرش هم زیاد بود. بدبختی کسی هم نبود بگذارمش جای خودم بروم دنبال کار و زندگی‌ام. شماره‌ای از مهرناز نداشتم. ساعت هشت شب بود و من باید می‌رفتم سن ویتون. شانس آوردم که آقا جبار زنگ زد به تلفن محراب.

- سلام آقا جبار. یه وقت زنگ نزدنی حالی از آقات پرسی‌ها!

- سلام خانوم. چی شده؟

- اینو باید چند ساعت پیش زنگ می‌زدی می‌پرسیدی.

- آخه آقا خوشش نمیداد من بهش زنگ بزنم بگم کجایی دخترم. حالش خوب نیست؟

- نه! پاشو بیا بیمارستان. به خدا من کار و زندگی دارم.

- ای داد! بازم حالش بد شده؟

- بله آقا جبار. یه چند روزی باید بستری بشه. آدرس رو یادداشت کن.

به مرتضی زنگ زدم شاید کمی دیرتر برسم؛ اما حتما می‌رسم. جبار دیر رسید. سریع یک تاکسی خالی پیدا کردم و خودم را رساندم

کافه سن ویتون. کلید داشتم، پس دیگر وارد کافه نشدم. مستقیم رفتم بالا. سرهنگ مهراد و مرتضی توی اتاق بودند. هنوز هم دستگاه‌های شنود کار می‌کردند و هنوز هم مراقبت از پارسا کماکان به قوت خود باقی بود. سلامی کردم و جواب شنیدم. پشت میز کنار آن دو نشستم. مرتضی علنا کلافه و مضطرب بود. مهراد اما خونسرد دست به سینه چشم به دهان من دوخته بود.

مهراد گفت:

- خب؟

نگاهی به مرتضی انداختم. مرتضی چشم روی هم گذاشت و اشاره کرد جواب بدهم.

گفتم:

- باشه قبوله.

مهراد لبخند گله‌گشادی زد. مرتضی اما سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. نفهمیدم معنای آن حرکتش را. اما بعد ترها فهمیدم که اصلا دلش نمی‌خواست من پاسخ مثبت باشد. دلش نمی‌خواست من وارد این بازی خطرناک بشوم. این را وقتی فهمیده که فکرش را هم نمی‌کرده من هیچ وقت با آن‌ها همکاری کنم. شاید مثل من فکر کرده داریم موش و گربه بازی می‌کنیم. مهراد آرنج‌هایش را روی میز گردِ لُق‌لُقوی چوبی گذاشت و من چشم از مرتضی گرفتم و به نگاه جدی مهراد دوختم.

- اولاً به خاطر امروز ممنونم. شنیدم تو پرونده‌ی اختلاس پارسا کمک کردی. گرچه میزان اختلاس اونقدری زیاد نبود اما نفسِ کارتون برای ما خیلی ارزش داشت. از ذهنم گذشت سه میلیارد برای من حکم زندکی شاهانه‌ای داشت و برای او رقمی نبود. گرچه حق هم داشت. سه میلیارد در مقایسه با اختلاس‌هایی که هر روز از خبرهای توی تلویزیون می‌شنیدیم چیزی نبود. اما واقعا چه کسی درک می‌کرد عقب افتادن حقوق یک ماه یک مرد چه ضربه‌ای به آن خانواده میزد. خواهش می‌کنم گفتم.

- از همین امشب ماموریت شما شروع میشه. من و مرتضی مرحله به مرحله، قدم به قدم با شما هستیم. تا جایی پیش میریم که خطری شما رو تهدید نکنه. تاکید می‌کنم اگر خودتون رو تو خطری دیدین که برگشت پذیر نباشه، زود باید دست بکشین. نمی‌خوام کوچکترین آسیبی ببینید. باید باهوش باشین و سرخود هیچ کاری نکنید که به ضرر خودتون و ما باشه. شنیدم امروز بازاون مرد دنبالتون بوده.

سرخم کردم و گفتم:

- بله متأسفانه.

- خب پس می‌دونید که دفعه‌ی بعد دوباره ببینیدش چی کار کنید؟

- بله می‌دونم.

- انتخاب کلمات، میمیکِ صورتتون خیلی مهمه. نباید لو بدین خودتون رو. متوجه هستین که؟

باز سرخم کردم و گفتم بله. مهراد به صندلی تکیه داد و گفت:

- امشب اینجا آخرین باریه که همدیگرو می‌بینیم.

از دفعات بعد باید تو جاهای مختلفی باهم ملاقات کنید.

مرتضی گفت:

- منظور جناب سرهنگ منه. فقط به من زنگ می‌زنی و فقط منو می‌بینی. البته اگر لازم شد.

مهراد گفت:

- به هیچکس اعتماد نمی‌کنی.

مرتضی خواست مرا تا خانه برساند؛ اما مهراد گفت ماموریت خانوم پازوکی شروع شده و باید دورادور مراقبش باشی. از خدا که پنهان نیست از شما پنهان نباشد همین که پام را از کافه بیرون گذاشتم ته دلم شروع کرد به لرزیدن. اما چون می دانستم مرتضی دورادور به دنبال می آید کمی آرامش گرفتم. تا به خانه برسم، چشمم مدام به دور و اطراف بود تا نکند مرد عینکی دنبالم افتاده باشد. اما انگار جناب آقای بیکار سرش شلوغ بود آن شب.

مرتضی پیامی فرستاد برایم: (برو تو خونه اینقدر اینور و اونور رو نگاه من. تابلو بازی درنیار دختر). خنده ام گرفته بود. باشه ای برایش فرستادم و از در همیشه باز ساختمان وارد لابی شدم. سلاله افتاده بود به جان شیشه های دود گرفته و سیاه پذیرایی. مدام هم به جان سیاوشی که آن میان می لولید و شیطنت می کرد غر می زد. با اینکه خیلی خسته بودم رفتم توی آشپزخانه تا برای شام کتلت درست کنم. چایی برای سلاله ی خسته دم کردم و پیازی بزرگ را توی سیب زمینی های رنده شده رنده کردم. همین طور که اشک از چشمانم می آمد، به سلاله گفتم اتفاقات صبح را. سلاله دستمال کثیف را روانه ی ماشین لباسشویی کرد و یک دستمال تمیز از یکی از کتوها بیرون کشید.

- والا آدم دیگه نمی دونه تو این دور و زمونه به کی اعتماد کنه. نفهمیدی اون کتی اصلا چی کاره ی اونا بود؟

دستانم را زیر شیر آب گرفتم و فین فین کنان به سمت جعبه ی دستمال کاغذی رفتم.

- نه بابا. از اون محراب هیچی نمیشه درآورد. فردا می خوام به بهونه سر زدن به سوری برم. شاید بتونم از زیر زبونش بکشم.

توی سه لیوان چای ریختم و جعبه ی بیسکویت ها را از توی کابینت بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم.

- به خاله بگو بیاد چای بخوره.

سلاله لیوان چایش را کشید جلویش.

- مامان تو اتاقشه. صداهم ازش نیما. نمی دونم داره چی کار می کنه. حواسم رفته بود به کار.

به سیاوش گفتم:

- خاله جون برو مامان حورات رو صدا کن. بین چی کار می کنه.

سیاوش پشت میز نشست و دست دراز کرد سمت بیسکویت ها.

- مامان حورا داره نقاشی می کشه.

خندیدم:

- جدی؟ چی می کشه حالا؟

- همش عکس یه پیرمردو می کشه با موهای سفید.

سلاله گفت:

- به گمونم باز دلش واسه بابا تنگ شده.

آهی کشیدم.

- آخی نازی!

بلند شدم و رفتم سمت اتاقش. از لای در نگاهی انداختم. پاستل های رنگی کنارش روی زمین ریخته بود و خاله مثل دختر بچه ها روی دفتر نقاشی اش خوابش برده بود.

صبح زود از خانه بیرون زدم. حس مهمانی را داشتم که باید زود دل می کند و می رفت جای دیگر. طوری که معلوم نباشد دور و

برم را دید می‌زدم. تا سرِ خیابان که خبری نبود. اما همین که سوارِ تاکسی شدم، مرد عینکی سوار بر موتورش تاکسی را تعقیب کرد. و قتش بود. بینِ راه نزدیکِ میدان انقلاب پولِ راننده را دادم و از تاکسی پیاده شدم. راه افتادم سمتِ یکی از کوچه‌هایی که پاساژهای فسقلی و تو در تو داشتند. صدای دلینگِ تلفنم بلند شد. مرتضی بود.

نوشته بود: (آبجی پری آقا گرگه دنبالت! حواست باشه). می‌دید مرا پس نیازی به جواب دادن نبود.

وارد پاساژی شدم و پشتِ ویتَرین خرازیِ کوچکی ایستادم و خودم را مشغولِ دید زدنِ کاموای رنگی رنگی کردم. نمی‌دانم تا به حال توی عمرتان چنین فرصت‌هایی برایتان پیش آمده که ندانسته بیفتید توی دامِ حماقتِ خودتان یا نه؟ هر آدمی یک جایی وسط سلول‌های خاکستری مغزش، میانِ آن شیارها جایی دارد که اسمش سلول‌های مسئولِ ساده‌لوحی ست. این سلول‌ها مسئولِ کارهای احمقانه‌ی ما هستند. نه که مادرزادی باشند، نه! خودمان ساختیمش. تقصیر خدا هم نیست. توی حوادثِ زندگی مان وقتی سر دوراهی قرار گرفته‌ایم یا وقتی که شرایطی پیش آمده که باید تصمیمِ درستی بگیریم و نگرفته‌ایم دچار اشتباهی جبران ناپذیر شده‌ایم. شاید خیلی طول بکشد و خیلی عمر کنیم تا بفهمیم ساده‌لوح بودنِ خودمان تقصیرِ هیچکس جز خودمان نیست.

حالا آن روز توی آن پاساژ فسقلی این من بودم که داشتم حماقت می‌کردم یا آن مرد عینکی؟ خب حماقت کردن کلی عوارض دارد. فقط گذر زمان معلوم می‌کرد من احمق بودم یا او.

از توی شیشه داشتم می‌دیدمش. به خیالش حواسم نبود دارد با سری که نصفه و نیمه به سمتم خم بود نگاهم می‌کرد. رد شد و رفت به سمت آخرین مغازه‌ی پاساژ که یک کفش فروشی مردانه بود.

کنار خرازی راه پله‌ای بود باریک با دیوارهایی پر از پوست‌های رنگی رنگی و بنرهای تبلیغاتی. خیلی سریع پله‌ها را دویدم بالا. سقف کوتاه بود و پله‌ها بلند. طبقه‌ی بالا چند مزون زنانه و مردانه بود و یک عکاسی. بقیه‌ی مغازه‌ها با شیشه‌هایی رنگ‌شده خالی به نظر می‌رسیدند. ستونی پت و پهن آن وسط بود. دویدم و پشت ستون پنهان شدم.

صدای قدم‌های آهسته اما محکمِ مرد عینکی با صدای تلقِ تلقِ چرخ خیاطی‌ای که از میانِ درِ بازِ مزون می‌آمد، شنیده می‌شد. به ستون که نزدیک شد، خودم را انداختم جلوی‌ش. در فاصله‌ی یک متری‌اش ایستادم. لبخندی کج‌زدم به نگاهش که رنگ غافلگیری می‌داد.

گفتم:

- دنبال من می‌گشتین؟

مرد که جا خورده بود لب‌گزید؛ ولی چیزی نگفت. مرتضی را دیدم بالای پله‌ها پنهان بود و دزدکی نگاه می‌کرد. قدمی به سمتش برداشتم و دست به سینه با جسارتی که نمی‌دانم از کجا پیدا کرده بودم گفتم:

- خیلی پی‌گیری شما. خو حرفی داری بز، واسه چی هی دنبالم راه افتادی؟

لبخندی کج و کوله زد:

- سرِ نترسی داری دختر.

سر کج کردم:

- آره خب... اینجوریاس دیگه. حالا منظور؟

- از یه طرفم خوب بلدی خودتو بزنی به خریّت.

یک لنگه ابرویم را بالا انداختم و دلخور گفتم:

- البته مودبانه‌ش میشه کوچه علی چپ. که صد البته شامل حال من نمیشه.
- پوزخندی زد و یک دستش را توی جیب شلوار جین و تنگش کرد و ادای آدم‌های پر اعتماد به نفس را درآورد. ولی می‌فهمیدم چقدر کلافه شده. نوک زبانش را چسباند یک طرف لپش و گفت:
- من اون نامه رو به فارسی نوشته بودم.
- قیافه‌ام را شبیه آدم‌های خنگ کردم و گفتم:
- نامه؟ کدوم نامه؟
- خوب می‌دوننی چی میگم. پس الکی طفره نرو.
- کمی خودم را مشغول فکر کردن نشان دادم و گفتم:
- خوی نه نشونه بده. نامه‌ی فدایت شوم بود یا...هان، اونو میگی؟ پس تو نوشته بودیش؟
- مرد نجوا کرد:
- بین دختر جون! بهت گفتم سرت تو کار خودت باشه، گفتم بار اول و آخرته که تذکر میدمت. ولی انگار نه تو نه اونیه که الان پشت پله‌ها وایساده، یه سر سوزن عقل تو کله‌تون ندارین.
- به شدت تلاش کردم چشمانم سمت پله‌ها هرز نرود. از کجا فهمیده بود؟ او که پشتش به پله‌ها بود. لعنتی! خیلی تیز و باهوش بود.
- ادامه داد:
- گوش نکردی. هی زیرآبی رفتی. فکر کردی نمی‌دونم جاسوس اون آق پلیس احمدی هستی؟
- فحش بود که توی دلم نثارش می‌کردم. از همه جا با خبر بود. ولی فوراً خودم را جمع و جور کردم:
- بین آقای...راستی اسمتون؟
- سر تکان داد:
- لازم نیست بدونی.
- خندیدم:
- خب پس چی صدات کنم؟ عینکی خوبه؟ یا اخمالو؟ آقاهه چطوره؟
- جواب نداد.
- ادامه دادم:
- گشتم. بریم یه چیزی بخوریم عین دو تا زن و مرد عاقل و بالغ حرف بزنیم؟
- چی بشه اون وقت؟
- شانه بالا انداختم:
- شما بهم میگی چرا دنبالمی و منظورت چیه، منم توجیه‌تون می‌کنم که داری اشتباه می‌کنی.
- خندید:
- نیازی نیست. من لازم نمی‌بینم یه حرفو دوبار بزنم. تو هم بسه دیگه. از کوچه خریت بیا بیرون.
- خو من بلد نیستم. راهو نشونم بده.
- کلافه پا روی زمین کوبید. چیزی نگفت. گفتم:
- بریم؟

نگذاشتم جواب بدهد. راه افتادم سمت پله‌ها. صدایم زد:

- هی! هالو گیر آوردی؟

دنبالم دوید.

- بهت میگم صبر کن! من حرفام تموم نشده هنوز. وایسا ببینم.

پله‌ها را پایین رفتم و رسیدم به طبقه‌ی اول. خودم را انداختم توی کوچه. داشت پشت سرم می‌آمد و من همین را می‌خواستم. به سمت خیابان پا تند کردم. نگاهی به دور و برم انداختم. دریغ از یک کافه یا یک رستوران کوچک. توی پیاده رو ایستادم و وانمود کردم دارم دنبال چیزی می‌گردم. کنارم که ایستاد بدون اینکه نگاهش کنم، گردن چرخاندم این سمت و آن سمت. گفتم:

- ای بابا معدم سوراخ شد از گشنگی.

نگاهش کردم. پرسیدم:

- شما جایی رو بلد نیستین؟

کلافه گفتم:

- جمع کن این مسخره بازیاتو!

گفتم:

- میگم گشمنه مسخره‌بازیه؟

به مردی که داشت از کنارم رد می‌شد گفتم:

- آقا می‌بخشین، کافی شاپی چیزی اینورا نیست؟

مرد با دست به آن طرف خیابان اشاره کرد.

- اونور داخل کوچه یکی هست.

تشکر کردم و به طرف خیابان رفتم. خدا خدا کردم مرد عینکی دنبالم بیاید.

کافی شاپ کوچک و دنجی بود وسط یک کوچه‌ی نه چندان پهن. دو تا میز و صندلی بیشتر نداشت. تنها مشتری‌هایش هم من بودم و آن مرد عینکی. آفتاب نصفه و نیمه‌ای از بین ابرهای بازیگوش افتاده بود توی کافه. برعکس همه‌ی کافه‌ها آنجا پر نور بود و سفید و تر و تمیز. رو به مرد پشت بار در خواست دو فنجان چای بهارنارنج دادم و یک تکه کیک. دلم شور می‌زد و حالت تهوع گرفته بودم. نقش بازی کردن برایم سخت نبود، فقط نمی‌دانستم تا کی طاقت می‌آوردم. نگاهم را دوختم به صورتش. بی مقدمه گفتم:

- از من چی می‌خوای؟

مرد آرنجش را روی میز گذاشت. با یک حالتی نگاهم کرد انگار داشت با زبان بی زبانی می‌گفت کم خودت را مسخره کن. کسی هم مدام توی ذهنم می‌گفت با همین فرمان بروم جلو.

نقشه نریخته بودم برای هر کلمه‌ای که از دهانم بیرون می‌رفت. خودم را شبیه نویسنده‌ای می‌دیدم که به او گفته‌اند نیم ساعت فرصت دارد داستانی کوتاه بنویسد از زنی که قصد گول زدن مردی را دارد که به شدت باهوش است. گفتم:

- نمی‌خوای چیزی بگی؟ می‌خوای تا شب بشینی همین جوری به من زل بزنی؟

- قبلا حرفامو زدم. فقط دقیقا نمی‌دونم الان اینجا تو این کافه چی کار می‌کنم.

- چی از من می‌خوای که می‌دنبالمی؟

- نفهمم هستی ها.

- میشه مودب باشی؟ همین الان می تونم به پلیس شکایت رو بکنم که مدام مزاحمم میشی.

پوزخند زد:

- خب برو شکایت کن.

- کاش می تونستم. اگر میشد که الان اینجا روبه روی شما ننشسته بودم.

لغت بر او با آن عینکش. اگر فقط عینکش را کمی از روی چشمانش برمی داشت، با یک نگاه به چشمانش می فهمیدم توی کله ی گنده اش چه می گذرد. چای و کیک رسید. عطر بهارنارنج کمی آرامم کرد. تکه ای کیک به ضرب و زور چای فرستادم توی معده ام.

- راستش پام گیره.

به صندلی تکیه زد. ادامه دادم:

- من فراری ام. یه تازه عروسم که تازه دامادم رو تو شیراز قال گذاشتم. نمی دونم این سرگرد احمدی از کجا فهمیده و چیا می دونه که هی دور و برم موس موس می کنه.

نزدیک تر کشیدم خودم را و گفتم:

- فکر می کنه من خلافکارم. نمی تونه ثابت کنه البته. چون هیچ مدرکی نداره. بین اون همه آدم تو پارسا فقط به من مشکوکه. از طرفیم اون نامزدم دنبالمه و من باید فرار کنم.

خندید:

- مثل اینکه سریال هندی زیاد می بینی دختر جون.

می دانستم قصه ای که ساخته بودم یک مشت خزعلات بود؛ ولی چیز دیگری به ذهنم نمی رسید. گرچه دروغ هم نگفته بودم. طبق گفته ی مهربان برزو خان گفته بود هر جا که باشم پیدا می کند. احتمالش خیلی ضعیف بود؛ ولی توی این دنیا هیچ چیزی بعید نبود. گفتم:

- چند وقته مدام منو می کشونه این ور و اونور شاید بتونه از زیر زبونم بکشه. گفت خبر داره فراریم. تهدید کرده اگر باهاشون

همکاری نکنم اون شوهرمو پیدا می کنن و منو میدن دستش. من نمی دونم اینا واقعا پلیسن؟

- رو چه حسابی میگن تو مجرمی؟ مگه چی شده؟ اصلا تو چی کار کردی مگه؟

داشت نقشه ام خوب پیش می رفت. توجهش جلب شده بود.

- خب یه دختر فراری می تونه واسه خاطر پول هر کاری بکنه.

- هه! اگه بی پولی چرا داری تو یه برج اعیونی زندگی میکنی؟ حسابدار اون پاساژ گنده شدی و با اون محراب حسابی خوشی. یه

پات اون عمارته یه پات تو سن ویتون. از جا بلند شد و روی من خیمه زد:

- بین! خر خودتی.

با چشمانی از حدقه درآمده و لبانی که محکم به هم چسبانده بودم، نگاهش کردم.

صاف ایستاد و گفت:

- فرصت تمومه. منتظر عاقبت این بی پروایت باش خانوم پازوکی.

رفت. پایش را که از کافه گذاشت بیرون نفسم را بیرون دادم. کیفم را روی دوشم انداختم و همین که خواستم پا بیرون بگذارم

صدای کافه چی درآمد.

- خانوم کجا؟ پول کیک و چاییت پس چی میشه؟

نگاهی به میز انداختم. دست نخورده مانده بود. از لُجِ مردِ عینکی نشستم سرِ جایم و هر دو فنجان و کیک را تا تهش خوردم و پول را روی میز گذاشتم و از کافه بیرون زدم.

در حالی که به طرف نامشخصی قدم می‌زدم شماره‌ی مرتضی را گرفتم. مرتضی با اولین بوق جواب داد:

- جانم آبجی پری؟ شیری یا روباه؟

با حرص نالیدم:

- شیر چیه بابا! خیلی تابلویی آقا مرتضی. فهمید. دیدت.

- جدا؟ خب بینه... یعنی چجوری دید منو؟ ای بابا.

- طرف زرنکه، از همه چی خبر داره. من نمی‌دونم چجوری گولش بزنم. از سیر تا پیاز زندگیمو می‌دونه. باهوشه. اینی که من دیدم دم به تله نمیده.

- گفتمی می‌تونی از پشش برمیای. پس چی شد؟

- الان وقت ایراد گرفته؟

- خيله خب ببخشید. بعدا حرف بزنیم؟ تو عصبانی‌ای الان. باشه؟

پوفی کردم و باشه‌ای گفتم و بلافاصله تلفن را قطع کردم. عینک آفتابیِ بزرگی از کیفم بیرون کشیدم و به چشمم زدم. صدای هر موتوری که می‌آمد از پشت عینک نگاهش می‌کردم. مردک رفته بود. حالا که می‌خواستمش گم و گور شده بود. باورتان نمی‌شود تا خود پارسا را پیاده رفتم و فکر کردم به راهی برای گیر انداختنِ مردِ عینکی. چشم که باز کردم دیدم درست روبه‌روی پارسا ایستاده‌ام.

تازه حس کردم کف پایم درد می‌کند و نایی توی زانوهایم نمانده. رفتم بالا و متعجب از بی‌محلیِ افسانه پا توی اتاقِ محراب گذاشتم. خسته بودم. مغزم کار نمی‌کرد. وقت تنگ بود و باید فوراً راهی پیدا می‌کردم که به آن مرد نزدیک بشوم. سرم را روی میز گذاشتم. با خودم گفتم بعدا به آن فکر می‌کنم. دوست داشتم کمی بخوابم. اما تا چشم‌هایم آمد کمی گرم بشود تقه‌ای به در خورد و افسانه وارد اتاق شد. اخمش را ریخته بود توی صورتش. غضب کرده مقداری کاغذ و برگه توی دستش بود. آن را روی میز گذاشت. گفتم:

- اینا چین افسانه جون؟

افسانه قری به گردنش داد:

- نمی‌بینی؟ کاره دیگه. خوابتو برداشتی آوردی اینجا؟ بشین همه‌رو ثبت کن، حساب کتاب کن. داریم حراج رو جمع می‌کنیم. فروش عیدانه‌ست.

خمیازه‌ای کشیدم:

- خيله خب فهمیدم. تا شب تمومش می‌کنم.

جا خورد. توقع داشت ناز و نوز کنم و بخوام از زیر کار دربروم. از اتاق که بیرون رفت با دو تا شکلاتِ تلخ هشتاد درصد کمی انرژی گرفتم. تا خود غروب کار کردم. تمام که شد مرتضی زنگ زد.

جواب دادم:

- سلام آقا مرتضی.

- صدایش شاد و سرزنده بود.
- و سلام علیکم همشیره. بهتری؟
- مگه مریض بودم؟
- مریض نبود؛ ولی خیلی بداخلاق بودی.
- از خستگی در حالِ مرگم.
- حالا دور از جونت. نمیری‌ها. زنده بمون لازمت دارم.
- این پرونده بازیتون آخرش منو به کشتن میده، جوون مرگم می‌کنه.
- به خدا مجبور نیستی ادامه بدی. باور کن من راضی نیستم.
- دیگه دیره واسه ناراضی بودن شما. من دیگه با سر افتادم تو این داستان.
- هی هی روزگار! شرمنده‌تم آبجی پری. به خدا...
- شرمنده نباش! بگو چی کار کنم.
- کارای سختو ننداز گردن من آبجی پری.
- اینجور یاس؟
- شوخی می‌کنم. یه فکری دارم. الان توسن ویتونم. اون مرد هم همین نزدیک‌یاست. البته با یه لند کروزِ مشکِی. به خدا نمی‌دونم فازش چیه. لعنتی هم می‌خواد تو چشم باشه هم نباشه.
- فکر می‌کنم اون فقط می‌خواد سرِ مارو گرم کنه تا حواسمون پرت بشه از یه چیزی.
- آفرین خانوم باهوش.
- مسخره می‌کنی؟
- نه بابا. فقط دارم میگم تو که اینقدر نکته‌سنجی تو رو جون هر کی دوست داری زود این مرتیکه رو بیچون دیگه.
- حالا نقشه‌ت چیه؟
- بیا بیرون خودت می‌فهمی.
- خيله خب باشه. فقط خواهشا تو چشم نباش آقا مرتضی.
- تو کاریت نباشه. من راست و ریستش می‌کنم.
- صبح تهدیدم کرد آقا مرتضی. نیاد بلایی ملایی سرم بیاره؟
- دستشو قلم می‌کنم. تا منو داری نگرانی چرا؟
- موجی از خوشی توی دلم ریخت. حسِ داشتنِ مردی که برادروارانه حمایت کند حالِ خوشی می‌داد. برادری که هیچ وقت نداشته‌ام.
- و چقدر بارها آرزوی داشتنش را کرده بودم. راستی از چه موقع با او آن قدر صمیمی شده بودم که اینقدر راحت با او حرف می‌زدم؟
- تمام هر آنچه که لازم بود انجام شود را زیر بغلم زدم و از اتاق بیرون رفتم. افسانه را توی راهرو شلوغِ اتاق‌های پرو پیدا کردم و پرونده‌ها را به دستش دادم. افسانه با تعجب نگاهی به برگه‌ها انداخت و گفت:
- تموم شد؟
- دست به گردن دردناکم کشیدم.
- بله مگه قرار بود تموم نشه؟

نگاهی بی تفاوت انداخت و گفت:

- باشه. خوبه.

هنوز هم دلش می‌خواست رییس بازی دریاورد. اصلاً این زن سر تا پا عقده و حسادت بود. گفت:

- پس تا فردا خدافظ.

داشتم از راهرو خارج میشدم که گفت:

- کجا؟ سرمون شلوغه لاقل بمون کمک برسون.

ایستادم و به سمتش چرخیدم.

- من؟ چرا اونوقت؟

افسانه نزدیکم ایستاد.

- وایسا تو راهرو حواست به اتاق پرو باشه.

لب برچیدم:

- به من چه. من وظیفه‌م چیز دیگه بوده که انجام دادم. بعدشم مگه اون اتاقو قفل نکردین؟ دیگه از چی می‌ترسین؟

نوشین با مانتویی زرشکی توی دستش از کنارِ ما رد شد و نگاهی مشکوک به من انداخت. حواسم بود به پوزخندی کنار لبش. نمی‌دانم چرا آن لحظه حس خوبی به لبخندش نداشتم.

افسانه گفت:

- هنوز سر شبه. خیرت که نمی‌رسه به من. لاقل به بچه‌ها کمک کن.

به سمت پله‌های برقی رفتم:

- شرمنده. خسته‌ام و گشمنه. خودت کمک کن.

پا توی خیابان که گذاشتم، نگاهی به دور و برم انداختم. توی پیاده‌رو شروع به راه رفتن کردم. نگاهم را نه چندان محسوس به خیابان دوختم. مرتضی راست گفته بود. لندکروزی سیاه با چراغ‌هایی خاموش چند متر دورتر از پارسا کنار خیابان پارک بود. نمی‌دانستم باید چه کنم. منتظر باشم خودش راه بیفتد دنبال‌م یا منتظرِ مرتضی بمانم بینم چه باید بکنم. مغزم پر از فکرهای مختلف بود. ذهنم خالی و خسته بود.

معه‌ام از ساعت‌ها خالی ماندن به قارو قور افتاده بود. سوپری بزرگی سر راهم بود. رفتم داخل مغازه. مقداری خرت و پرت شیرین خریدم و از آنجا بیرون زدم. رفتم سمت ایستگاه اتوبوس و روی نیمکت خلوت نشستم. بیسکوییت‌ها را خوردم و در قوطی رانی هلویی را باز کردم و مشغول نوشیدن شدم. دو تا مرد گنده با سیل‌هایی آویزان و پرپشت آمدند نشستند روی نیمکت. فاصله‌شان زیاد نبود از من. حس خوبی به نگاه‌هایی خیره‌ی روی خودم نداشتم. چند نفری ایستاده منتظر اتوبوس بودند. من اما تکلیفم مشخص نبود. از مرتضی هم خبری نبود. نه خودش آمد نه زنگی زد. مانده بودم چه بکنم.

تلفنم را روشن کردم. احساس کردم سری به سمت تلفنم نزدیک شده. ترسیدم. تلفنم را توی جیبم انداختم و از جا بلند شدم. بی هدف پیاده رو را بر خلاف جهت پارسا قدم زدم. کمی که رفتم احساس کردم آن دو مرد قلیچماق دنبال‌م راه افتاده‌اند. تا یک جایی مغازه بود، بعد از آن دیواری سیمانی بود با نقاشی‌هایی در تبلیغ مصرف درست آب. چند تا جمله‌ی شبیه به حدیث و روایت هم به چشم می‌خورد.

خوب یادم هست آن دیوار طولانی برایم از دیوار چین هم درازتر بود. هر چه می‌رفتم تمام نمیشد. برای همین کسی هم از آن قسمت

رد نمیشد. یک سطلِ بزرگِ زباله کنارِ پیاده رو بود. به بهانه‌ی انداختن قوطی رانی به آن نزدیک شدم. زیر چشمی دیدم دو مرد همچنان در تعقیب هستند. دوباره توی پیاده رو به راه افتادم. به سرعتِ قدم‌هایم اضافه کردم. به انتهای دیوار که نزدیک شدم شروع کردم به دویدن. خودم را توی کوچه‌ای یافتم که یکی در میان چراغ تیر برق‌هایش خاموش بود. دیوار آن سمت کوچه هم متعلق به دبیرستانی بزرگ بود که نصف کوچه، نه کلِ کوچه را گرفته بود.

فکر کردم اشتباه کرده‌ام. خواستم برگردم؛ اما دیدم دو مرد واردِ کوچه شده‌اند. با سرعت برق شروع کردم به دویدن. نمی‌دانستم آن دو مرد که بودند. اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که باید از طرفِ مرد عینکی آمده باشند. از این فکر مو به تنم راست شد. بدتر از آن وقتی بود که فهمیدم کوچه بن بست بود. لعنت به آن کوچه که انگار هیچ جنبه‌ای آنجا زندگی نمی‌کرد. همه‌ی پنجره‌ها بسته بودند.

لااقل یک آدم فضول و کنجکاو هم پیدا نمیشد به دادم برسد. با ترس و لرز به دیوار نزدیک شدم. دو مرد با قدم‌هایی آهسته به سمت نزدیک می‌شدند. توی دلم مدام به مرتضی بد و بیراه می‌گفتم. آخر کجا مانده بود؟ چرا به دادم نمی‌رسید؟ ناگهان تلفنم توی جیبم شروع کرد به زنگ خوردن. با دستانی که به شدت می‌لرزید آن را بیرون کشیدم.

شماره‌ای نا آشنا بود. هر که بود برایم بزرگترین غنیمت بود. علامت سبز را کشیدم. تلفن را روی گوشم گذاشتم. بغضم ترکید: - آ...لو...

یکی از دو مرد فریاد زد:

- من حواسم بهش هست. زود باش بگیرش.

آن یکی به سمت خیز برداشت. جیغی کشیدم و تلفن از دستم روی زمین افتاد.

برق چاقو زیر نورِ تیر برق را که دیدم دیگر حتم داشتم کارم ساخته است. تلفن هنوز روشن بود و ارتباط برقرار. با تمام توان فریاد زدم:

- کمک! تو رو خدا کمک کن.

مرد نزدیک‌تر میشد و من خودم را بیشتر به ورطه‌ی نابودی و مرگ نزدیک می‌دیدم. ناگهان صدای ترمزِ ماشینی آمد. چراغ‌های روشن آن نمی‌گذاشت بفهمم کیست. فقط آخرین چیزی که یادم هست دیدن مردی بود که چیزی شبیه به چماق دستش بود از ماشین پیاده شد و بعد از حال رفتم. اولین چیزی که حس کردم بوی بنزین بود. آرام چشمانم را باز کردم. فضای نیمه تاریکی بود. بعد فهمیدم توی ماشین دراز کش افتاده‌ام روی صندلی عقب. چشمانم را چرخاندم به این طرف و آن طرف.

راننده‌ای را دیدم که فقط موهای پشت سرش معلوم بود. نفهمیدم که بود. از نور زرد تیرهای چراغ برق و صدای بوق ماشین‌ها و توقف کوتاه و چند ثانیه‌ایِ راننده، مشخص بود وسطِ شهریم. آخر یک لحظه فکر کردم نکند مرا دزدیده باشند ببرند توی بیابان سر به نیستم کنند. آمدم به خودم تکانی بدهم دیدم نمی‌شود. انگار یک تن سیمان ریخته بودند توی استخوان‌هایم.

دهانم را مثل ماهی دور افتاده از آب تکان دادم. گنجشک‌ها و ستاره‌ها دور سرم می‌چرخیدند. صدایی از حلقم درنیامد. چه بلایی سرم آمده بود آخر؟ بالاخره راننده یک جایی ماشین را متوقف کرد.

سرش را به سمت چرخاند. باورم نمیشد. مرد عینکی بود. توی تاریکی چطور با عینک رانندگی می‌کرد؟ مردکِ دیوانه! دید که چشمانم باز است.

گفت:

- بالاخره بیدار شدی؟

تمام سعیم را کردم دو کلمه بگویم: (چی شده؟)

از ماشین پیاده شد. در عقب را باز کرد.

- خیلی طاقت کمه. فوری غش کردی.

سر در نمی آوردم از حرف هایش.

- پاشو بشین.

باز خواستم به دست هایم تکان بدهم؛ اما نتوانستم سر جایم بنشینم.

گفتم:

- نمی تونم.

مرد کلافه گفت:

- مسخره بازی درنیار. پاشو!

وقتی دید نمی توانم، بازویم را کشید و مرا نشاند. تکیه به صندلی نگاهش کردم. نه چنجی کرد. از توی جیبش یک شکلات بیرون کشید

و چپاند توی دهانم.

- بخورش. فشارت افتاده. بخور تا نمردی.

شیشه ی آب معدنی کوچکی از روی صندلی شاگرد برداشت. جلوی دهانم گرفت و مقداری از آن را توی دهانم ریخت. چند ثانیه ای

طول کشید تا دیگر چشمانم سیاهی نرود و گردش ستاره ها دور سرم تمام بشود. مرد دستم را کشید.

- بیا پایین.

از ماشین پیاده شدم. بازویم را کشید. ماشین را دور زد و مرا انداخت توی پیاده رو. کوچه ی خلوتی بود. دست و پاهایم می لرزیدند

و سردم بود.

گفتم:

- منو داری کجا می بری؟

گفت:

- حرف نزن. راه بیا.

بازویم را از دستش بیرون کشیدم و فریاد زدم:

- گفتم ولم کن. منو کجا می بری؟

- نترس نمی خورمت.

جلوی دری آهنی با شیشه های زرد ایستاد. کلید انداخت توی قفل. مرا به داخل هل داد.

- برو تو!

ترسیده بودم.

نگاهی به دور و برم انداختم. لعنتی! مرتضی پس کجا بود؟

- چیه؟ منتظری آق پلیسه مثل زورو بیاد کمکت؟ هه!

رفتم داخل. یک راهرو مفروش به موکت بود. یک جاکفشی پلاستیکی سفید کنار دیوار بود که رویش یک جفت کفش زنانه بود.

از آن کفش های پیرزنی. باز هلم داد به جلو. زنگ در را که زد، پیرزنی در را باز کرد. با صورتی پر چروک و نگاهی متعجب و

چشمانی که آب مروارید داشت ایستاده بود به من زل زده بود.

مرد گفت:

- چرا ماتت برده؟ برو کنار دیگه.

پیرزن کنار رفت. پا درون خانه گذاشتم و به پیرزن سلام دادم. مرد در را بست. رو به پیرزن گفت:

- یه چیزی بیار بخورم. گشنمه سلما.

پیرزن با کمری خمیده به سمت آشپزخانه رفت. بنده خدا یعنی توی آن سن کلفتی این مرد را می کرد؟ خانه ی کوچکی بود. یک سالن مربع شکل با پنجره هایی رو به خیابان و پرده های توری سفید قدیمی.

یک آشپزخانه ی کوچک در یک طرف سالن بود که همه چیزش سفید و با کانتیری با سنگ مرمرین سفید از سالن جدا میشد. یک دست مبل زیتونی رنگ با میزی چهار نفره و روبه رویش یک ال سی دی کوچک بود. روی مبل نشستم. نگاهم رفت سمت ساعت دیواری. ده شب بود. توی خانه ی یک مرد غریبه در آن وقت شب چه می کردم. ناگهان متوجه شدم کیف دستی ام نیست. مرد گفت:

- بشین.

گفتم:

- کیفم کو؟

کنش را درآورد و روی آویز انداخت. عینکش را هم از روی صورتش برداشت. با دیدن چشمش چینی به بینی ام انداختم. یک چشمش خالی بود و پلکش به گودی چشمش چسبیده بود. حق داشت بیست و چهار ساعته عینک بزند. رفت توی دستشویی و در را بست. پیرزن مشغول آماده کردن شام بود. به سمت در خروجی نگاه کردم. فکر فرار توی سرم جولان می داد. اما با خودم گفتم باید بمانم و همین امشب کار را یکسره کنم.

دست توی جیبم کردم. از تلفن همراهم خبری نبود که نبود. پیرزن آهسته و نرم نرمک سفره ای روی میز انداخت و بساط شام را چید. مرد عینکی از دستشویی بیرون آمد. نشست پشت میز و شروع کرد به خوردن. بوی خوراک مرغ مرا به هوس انداخته بود. از جا بلند شدم و صندلی را کشیدم و نشستم. گفتم:

- منظورت از این کارات چیه؟ منو واسه چی آوردی اینجا؟

کمی آب توی لیوان ریخت و گفت:

- خودت گفتی بیام.

- من؟

- نه عمه ی من. دادی می زدی کمک کنید. یادت رفت؟ پشت تلفن، داشتی از ترس می مردی.

- تو بودی؟

قاشقش را توی بشقابش پرت کرد.

- بین چه دردسری درست کردی تو؟

دست به سینه به صندلی تکیه دادم:

- میشه بگی واسه چی نجاتم دادی؟ اصلا به تو چه؟ کی ازت خواست؟ شماره تلفن منو از کجا آوردی؟

چشمانش رنگ شمات گرفت:

- رو رو برم. عوض تشکرته؟

- روی تو زیاده خو. نجاتم دادی حالا منتم می‌داری؟

از جا بلند شد. روی مبل نشست و کنترل تلویزیون را برداشت و مشغول بالا پایین کردن کانال‌های ماهواره شد. سلمای کم حرف گفت:

- آقا رضا چایی بیارم؟

گفت:

- بیار. واسه این زبون درازم بیار فکر نکنه ما رسم مهمون داری بلد نیستیم.

پوزخند زدم توی دلم. شامش را بدون تعارف کوفت کرده بود، حالا سخترانی هم می‌کرد در وصف مهمان نوازی‌اش. پس اسمش رضا بود. آقا رضای یک چشم. با آن قیافه‌ی ترسناکش. نزدیکش نشستم و گفتم:

- اونا کی بودن؟

نگاهی تند و تیز انداخت:

- یعنی تو نمی‌دونی؟

- بهت میگم کی بودن؟

- راستشو بگو! تو کی هستی؟

لب برچیدم:

- به نام خدا. بنده پریا پازوکی بیست و شش ساله هستم از خرمشهر.

سلمای سینی چای را روی میز چهارگوش گذاشت و رفت توی اتاقی و در را بست.

رضا گفت:

- میگی یا خودم بگم؟

- می‌دونی چرا می‌پرسی؟

- گفتم شاید خودت بخوای با من همکاری کنی؟

- تو کی هستی که بخوام باهات همکاری کنم؟

- کاش گذاشته بودم اون دو تا با چاقو تیکه‌تیکه می‌کردن تا اینجوری واسه من بلبل زبونی نکنی.

- همینو بگو. اصلا تو سر پیازی یا ته پیاز؟ خودت رو ناجی من می‌دونی.

- خیلی روت زیاده. نمک شناس!

- میگی کی بودن یا نه؟

- نمی‌دونم.

سر تکان دادم.

- یعنی تا حالا ندیده بودمشون.

- واقعا خبر نداری؟

- نه به خدا. ولی ممنون که نجاتم دادی.

از جا بلند شدم.

- لطفا وسایلمو بده برم.

- دست من نیست.

- نیست؟ پس دست کیه؟

- یادت نیست انگار. گوشت رو زمین افتاده بود. کیتم یه گوشه ولو بود. من فقط تونستم بنذازمت تو ماشین و در برم. نزدیک بود با چماق بزنن ماشینمو درب و داغون کنن.

- مغزم کاملاً هنگ کرده بود. اصلاً نمی توانستم اتفاقات را هضم کنم. رضا چایش را آرام آرام می نوشید و به صفحه‌ی تلویزیون خیره شده بود. به طرف در رفتم.

- من دارم میرم.

رضا پوفی کشید:

- به سلامت!

متعجب بودم از بی خیالی اش.

گفتم:

- جلومو نمی گیری؟

دراز کشید روی مبل:

- خسته‌م. بعدشم هر جا بری نمی تونی از دستم در بری. یادت باشه حواسم بهت هست.

- پس منو واسه چی آوردی اینجا؟

- به سلامت!

خدا شفا بده‌ای زیر لب نجوا کردم و قفل در را باز کردم و از آنجا بیرون زدم. پا توی کوچه که گذاشتم نمی دانستم در کدام نقطه از شهرم. آنقدر رفتم و از توی کوچه پس کوچه‌ها گذشتم تا عاقبت به خیابان رسیدم.

یک دربست گرفتم و ساعت از یازده شب گذشته بود که خودم را به خانه رساندم. از سلاله خواستم کرایه‌ی راننده را برایم بیاورد. از پشت آیفون با صدایی خواب آلود گفت:

- پری کجا بودی تا این وقت شب؟

- سلاله فعلاً پول رو بردار بیار. بعداً برات می‌گم.

- به جون پری نا ندارم. می‌ذارم تو آسانسور بگیرش خودت.

- خيله خب باشه. زود باش فقط.

کنار آسانسور ایستادم. اتاقک که رسید پایین پول را از کف آن برداشتم و از لابی بیرون رفتم و پول را به راننده دادم. از خستگی و گرسنگی در حال مرگ بودم. در را بستم و دوباره از لابی به سمت آسانسور به راه افتادم. در آسانسور را که باز کردم نزدیک بود از ترس بمیرم. مرتضی یک گوشه ایستاده و تکیه زده بود به آینه‌ی اتاقک. تا دید ترسیده‌ام فوری گفت:

- نترس آبیچی پری. بیا تو.

وارد آسانسور شدم.

- تو اینجا چی کار می‌کنی؟

- منتظرت بودم.

- اینجا چه خبره؟ مگه بهم نگفتی پیام پایین؟ چرا نبود؟ می‌دوننی چه بلایی سر اومد؟

- بابا امون بده دختر. منظورت اون دو تا مرده؟ بابا نترس از بچه‌های خودمون بودن. خواستم جلب توجه کنم. می‌دونستم اون مرتیکه راه میفته میاد دنبالت. از عصری یه کله چشش به در پاساژ پارسا بود.

- خب اینکه چیز تازه‌ای نیست. اون خیلی وقته تعقیب می‌کنه.

- خب چرا؟ دلیلش چیه؟

- اون از دار و دسته‌ی اون آدمای قاچاقچیه. فکر می‌کنه من جاسوس شمام. بهمم اخطار داد که پامو بکشم بیرون.

مرتضی سر تکان داد:

- نه، اینجوریا نیست. اون دنبال توئه. تو رو سالم می‌خواد. اگر نه خر نبود راه میفته بیاد نجات بده. راست افتاد تو تله‌ی من و همکارام.

- داری می‌ترسونیم آقا مرتضی. شماره تلفنم داشت. واسه چی بهم زنگ زد اصلاً؟

- ازش پرسیدی؟

- نه.

- دفعه‌ی بعد ازش پرس. باید بازم بهش نزدیک بشی تا ببینی کیه و واسه چی دنبالت. اصلاً چی از جونت می‌خواد. هر جور شده از زیر زبونش بکش.

- بابا این جون به عزرائیل نمیده. همش دو پهلوی حرف می‌زنه. هی منو می‌پیچونه.

- شیطونه میگه پیام بگیرمش بندازمش بازداشتگاه.

- کیف و گوشیم دست تو نیست؟

از توی جیب بزرگ زیر کتش کیفم را بیرون کشید و به دستم داد.

- بیا بگیرش. فقط یادت باشه پیش اون مرتیکه نگیری دستت لو میری.

دست توی کیفم بردم. صفحه‌ی تلفنم کمی ترک برداشته بود. دست روی آن کشیدم و با تاسف سر تکان دادم.

- خيله خب باشه.

مرتضی دست تکان داد و از اتاقم بیرون رفت:

- برو بالا. معلومه خیلی خسته‌ای. بهت زنگ می‌زنم. منتظر تماسم باش.

نگاهی توی آینه به خودم انداختم. صورتم انگار پیر شده بود. استرس و نگرانی و کم‌خوابی داشت توی جوانی پیرم می‌کرد. یک لحظه به سرم زد همه چیز را بگذارم و بروم؛ اما پای رفتنم نمی‌آمد. اسفند مدتی بود رسیده بود و هوای تهران مثل دل من خشک و سرد بود. رژی صورتی روی لب‌هایم مالیدم و از اتاق بیرون زدم. سلاله روی مبل لم داده بود و سیاوش از سر و کولش بالا می‌رفت. با دیدنم گفت:

- داری میری من پری؟

- آره. تو خوبی؟ چه بی‌حالی؟

آهی کشید.

- حوصله‌م بدجوری ته کشیده.

- پاشو خونه تکونی کن فکر نکن به چیزی.

- نمی‌دونم اصلاً واسه چی خونه تکونی می‌کنم. مگه قراره عید کسی بیاد تو این خونه؟

خاله حورا گفت:

- سلاله باز تو تنبلی کردی؟ این حرفا چیه؟

- مامان هیشکی نمیداد خونه‌ی ما.

- کی گفته؟ دوست ندارم وقتی فامیل بابات میان یه سرسوزن خاک تو خونه مونده باشه. سال که نو میشه خونه هم باید نو شه.

سالله آهی کشید:

- چه فایده وقتی دل خوش نیست. لباس نو و خونه‌ی تر و تمیز اعصاب راحت می‌خواد و یه دل خوش که شکر خدا ما نداریم.

خاله حورا عصبانی شد:

- پاشو دستمال بده خودم تمیز می‌کنم. ناهارم خودم درست می‌کنم. نیم‌وجبیِ غرغرو!

بی حرف رفتم سمتِ جاکفشی. جر و بحث همیشگی سلاله و خاله شروع شده بود و باید می‌رفتم، چون اصلاً نمی‌خواستم روزم را با اعصابی خراب شروع کنم. محراب صبح کله‌ی سحر پیام داده بود بروم عمارت و برایش لباس تمیز ببرم بیمارستان. قرار بود عصر از بیمارستان مرخص بشود.

دست و پایم شل بود. خوابم می‌آمد و از همه چیز دلزده بودم. اشتیاقی نداشتم برای ادامه‌ی این بازی. اما اتفاقات روزهای بعد اصلاً و ابداً دست خودم نبود. انگار افتاده بودم توی رودخانه‌ای عمیق. آب مرا با خود می‌برد و من بدونِ اینکه دست و پا بزنم خودم را سپرده بودم به آب.

سوری خانم تامل کرد، بغضش ترکید. فوراً در آغوشش کشیدم. هق‌زدن‌هایش که تمام شد، دستش را کشیدم بردمش توی آشپزخانه. پشت میز نشاندمش.

سوری خانم اشک‌هایش را پاک کرد و تن چاق و خپله‌اش را به چپ و راست ننو وار تکان داد.

لیوانی آب به دستش دادم:

- بخور سوری خانم، چرا اینقدر خودت رو اذیت می‌کنی آخه؟ آقا جبار هنوز بیمارستانه؟

یک جرعه نوشید و لیوان را روی میز گذاشت و سرش را به علامت تایید تکان داد. حرف نمی‌زد. هنوز عصبانی بود و حلقه‌های دور چشمش غمش را فریاد می‌زد.

گویی بار اولی بود که این زن را می‌دیدم. میشد از میان چروک‌های دستش، چین‌های دور چشمانش و موهای رنگ نشده و از تارهای سفید زیر چارقدش، عمق سختی‌های زندگی‌اش را دید. با بالِ روسری سفید و گل‌گلی‌اش باز اشک‌هایش را پاک کرد.

- چی بگم آخه. دلم می‌سوزه. اون از حاجی اینم از پسرش. اون عفریته کم محبت ندید از این خانواده. وجدانش چجوری راضی شد تا لحظه‌ی آخر اینجوری این پسر رو اذیت کنه؟

باز فضولی‌ام گل کرده بود. دست روی دستانش گذاشتم:

- حاجیه خانوم به خاطر کتی اونجوری تو تخت افتاده بود؟

باز سرش را تکان داد و لب‌هایش را باریک کرد.

- تا وقتی پاش باز نشده بود تو این خونه، ما خیلی خوش بودیم.

- تو چند ساله اینجاایی؟

- از همون وقتی که این خانواده تازه اومده بودن اینجا. شوهرم تازه مرده بود. من خیلی دیر شوهر کردم پری خانم. یه دختر ترشیده بودم. هیچ خواستگاری تو دهاتمون نداشتم. یه دهاتِ سوت و کور اون گوشه‌های یزد. آقام و ننه‌م همش بهم سرکوفت می‌زدن که

چرا موندی رو دستمون. چاق بودم و هیچ هنری نداشتم. تنها هنرم درست کردن کوزه‌ها و گلدونای سفالی بود. بلد بودم چجوری روشن نقاشی بکشم.

پروانه و دخترای خوشگل با لباسای رنگارنگ. عکس چلچله‌ها و سنجاقکای بازیگوش. تنها وقتی حالم خوب بود که این کارارو می‌کردم. هر جا شکلی می‌دیدم، می‌کشیدم روی کوزه و گلدونا.

هر ماه با آقام می‌بردیمشون شهر تو بازار تا بفروشمشون. توریستای خارجی تنها کسانی بود که کوزه‌های ما رو می‌خریدن. نمی‌دونم چی شد یهو سرو کله‌ی عبدالله تو زندگیم پیدا شد. تو بازار حمال بود. تازه اومده بود. هیچ وقت اون‌ورا ندیده بودمش. چندباری تو بازار با آقام هم‌صحبت شد.

هر بار که آقام حواسش نبود و یا گرم صحبت میشد عبدالله به من خیره می‌شد و من صورتم سرخ می‌شد. واسه بابام تعریف می‌کرد که تو بازار تهران برای خودش یه مغازه فسقلی داشته. اما ورشکست شده و اومده تو بازار اصفهان و بازار وکیل شیراز حمالی کرده و حالا سر از یزد درآورده. گفت زن نداره. به ماه نکشید منو از آقام خواستگاری کرد. شدم زن عبدالله هیچی ندار و مهربون. هیچی نداشتم؛ اما یه دل صاف داشت عین آینه. روزگار خوشی منم فقط یه سال طول کشید. عبدالله یه روز بار زیادی برداشته بود. پاش پیچ می‌خوره، میفته و سرش می‌خوره به ستون کنار یه مغازه.

سه روز بعد مُرد و من بیوه شدم. روز ختمش باورم نمیشد اون همه دوست و آشنا و خواهان داشته. نمی‌دونم شنیدی یا نه. آدمای خیلی خوب همیشه عمرشون کوتاهه. بهار میان و پاییز میرن. عین یه برگ زود می‌خشکن، اما همیشه یادشون می‌مونه. با حاج اکبر همونجا تو ختمش آشنا شدم. یه زمونی تو بازار توپخونه‌ی تهران عبدالله خیلی باهاش اومد و رفت داشت. حاجی می‌گفت عبدالله خیلی عزت نفس داشت.

وقتی ورشکست شد نداشت کمکش کنم. گفت نمی‌خواد مدیون باشه به کسی حتی وقتی نمی‌دونه تا کی زنده‌ست که بخواد جبران کنه. دست زیر چانه‌ام بردم. چه دل پُری داشت و قصه‌ی پر غصه‌ای.

سوری خانم ساکت شد. با آن لهجه‌ی شیرینش دلت می‌خواست ساعت‌ها پای حرف‌هایش بنشین. طرز بیان‌ش اصلاً خسته نمی‌کرد آدم را. باز آهی کشید و ادامه داد:

خدا رحمتش کنه. ختم و برو بیای مهمونا که تموم شد، حاجی پرسید می‌خوام چی کار کنم حالا؟
گفتم:

- نمی‌دونم. هر چی غیر از برگشتن به دهاتمون. دلم نمی‌خواست دوباره صبح تا شب سرکوفت بشنوم. این بار می‌دونستم درو همسایه هم رحم نمی‌کنن. دیگه خودت می‌دونی دیگه. قصه‌ی زن بیوه و بدشگون بودنش و این جنفگیات. سر تکان دادم:

- آره می‌دونم سوری خانوم.

- سرت رو درد نیارم. خلاصه که حاج اکبر گفت بیا کمک دست زنم. گفت خونه‌ش بزرگه و کارش زیاد. گفت جای خواب و غذات و حقوق خوبه. هر وقت دلتنگ نه و آقات شدی خودم میارم ببینشون.

آقام از خدا خواسته که یه نون خورش کم میشه رضایت داد و من برای اولین بار اومدم تهران. حاجیه خانوم تا منو دید و حاجی براش گفت کیم و واسه چی اومدم عین یه خواهر بزرگتر منو قبول کرد.

زندگی تو این خونه همچین آسونم نبود. کلی برو و بیا داشتن. حاجیه خانوم بهم یاد داد چجوری آشپز خوبی باشم و چجوری سی چهل نفر مهمونو راه بندازم. دوخت و دوز یادم داد. یادم داد چجوری زندگی کنم و من تازه فهمیدم تا اون روز اصلاً زندگی نمی‌کردم. همه چی خوب بود. یه شب پاییزی بود و بارون می‌بارید. حاجی دیر کرده بود. هنوزم روزا می‌رفت حجره تو بازار. سه تا شاگرد

داشت. دو تا حجره دیگر هم داشت. یکیش دستِ همین دو مادرش بود و اون یکیش رو محراب می چرخوند. همون وقتا بود که می خواستن یه وام گنده بردارن و یه پاساژ قدیمی رو بخرن و درستش کنن.

اون سه تا حجره رو هم گذاشته بودن واسه فروش. مشتری زیاد داشت. هر چی باشه مغازه داشتن تو بازار خیلی خوش شانسی بود. حاجیه خانوم نگران بود. دلش شور می زد و مدام به حجره زنگ می زد. هر بارم شاگرداش می گفتن حاجی خیلی وقته رفته خونه. چند دفعه جبارو فرستاد پی حاجی. اما جبار هر دفعه دستِ خالی برمی گشت.

ساعت از دوازده شب گذشته بود که درِ حیاط باز شد. حاجی ماشینو آورد تو حیاط. با حاجیه خانوم پریدیم تو حیاط. یهو دیدیم یه زنِ جوون بچه بغل از ماشین پیاده شد.

حاجی رو به زن گفت:

- بفرما تو. بفرما بالا. سرده. بچه سرما می خوره.

حاجیه خانوم رو به حاج اکبر گفت:

- کجا بودی اکبر؟ چرا اینقدر دیر کردی؟ این خانوم کیه؟

حاجی گفت:

- میگم بهتون. فعلا بریم تو. سرده.

رو به من گفت:

- زود شام بده. گشنمه.

من و حاجیه خانوم نگاهی به سرتاپای زن کردیم. حاجی رفت و زن بچه شو سفت چسبونند به خودش. راه افتاد سمت عمارت. وقتی رفتیم بالا یه نگاه درست درمون بهش انداختم. خوشگل بود. قد بلند و لاغر.

لباساش کهنه بود، اما تمیز. اما نمی دونستم چرا حسِ خوبی بهش نداشتم. مشکوک بود. حاجیه خانوم رو می دیدم که نگرانه؛ اما چیزی نمی گفت. خیلی عاقل و خانوم بود. فرداش حاجی گفت اون زنودیده که یواشکی داره بچه ش رو می ذاره جلوی مسجد. حاج اکبر جلوشو می گیره. زن می خواسته فرار کنه که حاجی نمیذاره.

کتایون گریه می کنه و میگه از نداری می خواد بچه معلولشو بذاره سر راه. گفته بود می دونه که بهزیستی نگهش می ذاره. خلاصه که حاجی بزرگترین اشتباه زندگیشو می کنه و بهش میگه بیاد خونه ش تا بهش کمک کنه. قرار بود فقط چند روز اونجا بمونه؛ اما چند روزش شد چند سال.

گفتم:

- عجب داستانیه سوری خانوم. خب بعدش چی شد؟ چجوری شد که کتی اینجا موندگار شد؟

سوری خانوم عزمش را جزم کرده بود پته مته‌ی این خانواده را بریزد روی آب. یا شاید هم از بس گوشی برای شنیدنِ دردِ دل‌های روی هم انباشته‌اش نداشت، تند تند داشت قصه‌ی این خانواده‌ی پر ماجرا را برایم می گفت. درکش می کردم. لابد ماهها بود کسی را نداشت با او حرف بزند و خودش را سبک کند.

گفت:

- کاش پاش قلم میشد نمی اومد اینجا. همه چی رو به هم ریخت. یه هفته‌ی اول خودشو زد به ناخوشی. هر روز هم یه جاش درد می کرد. راست میگن آدم دروغگو کم حافظه میشه. امروز اگر می گفت دلم درد می کنه، فردا یادش می رفت می گفت از دیروز سردردم خوب نشده. خلاصه که آدمای ساده و مهربونی مثل حاجی و زنش باور می کردن. بعده یه هفته حاجی گفت وقتشه بری.

برات یه کار تو یه خیاط خونه پیدا کردم. بچه تم میدیم بهزیستی. خودم خرجشو میدم.

سوری خانوم دست دراز کرد سمت نان‌های توی سبد روی میز و گفت:

- به همین برکت قسم دختره یهو عین چی شروع کرد گریه کردن. زار زار اشک می ریخت. التماس کرد بذاره بمونه. گفت کلفتشون میشه. گفت نذاره بچه‌شو ببرن بهزیستی. دلش می سوزه. عین سگ دروغ می گفتا. کل اون یه هفته یه نگاه خشک و خالیم سمت طفلک معصوم ننداخت. روزا من و خانوم تر و خشکش می کردیم. شبام آقا محراب حواسش بود. آی قربون دل مهربون آقا بشم. اونقدر مهربون بود به این بچه انگار باباشه. خلاصه که باز حاجی دلش سوخت. خانوم مخالفت کرد. محراب خودش رو کشت حاجی نذاره کتی بمونه اینجا، اما کو گوش شنوا. دختره ی هفت خط کار خودشو کرد.

یه ده روز رفت خیاط خونه، بعدشم با کمالِ پررویی نشست تو خونه که من نمی‌تونم برم اونجا. صاحبش بد اخلاقه و بددهنه. حاجی باز براش کار پیدا کرد. فروشدگی لباس زیر زنونه، دفعه‌ی بعدرفت تو مغازه‌ی لوازم آرایشی. خلاصه که هر جا رفت به هفته نکشیده یه بامبول درآورد نره سرِ کار. دیگه اونقدر سرِ هر کاری می‌رفت آبرو ریزی راه انداخت که حاجی بی خیالش شد. یه چند وقتی مدام با محراب دعواش میشد. شب که حاجی می‌اومد خونه، خودشو لوس می‌کرد، پاچه خواری می‌کرد، عین پروانه دورش می‌گشت. براش غذا درست می‌کرد، لباساشو می‌شست و اتو می‌کرد، کفشاشو واکس میزد، سر ساعت داروی فشار و قند حاجی رو میداد و تا حاجی وضو می‌گرفت حوله به دست جلوش خم و راست میشد. حاجیه خانوم دیگه داشت از دست اون ذلیل مرده عاصی میشد.

یه چند وقتی دختره آروم شد. با محراب دعوا و بحث الکی نمی‌کرد. جلوی حاجیه خانوم زیاد آفتابی نمیشد. دیگه نه ذلیل مرده نقشه کشیده حاجی رو نبود کنه.

چند باری صبح رفت شب برگشت. نفهمیدیم کجا بوده. یه روز عصر اومد خونه. هوا سرد بود و برفِ ریزی می‌اومد. یادمه خانوم سرماخورده بود و حال نداشت. یهو دیدیم دختره اومد خونه با چشای اشکی. ناله و شیون. پرید تو بغلِ خانوم و های‌های گریه. مجبور شدیم آرومش کنیم تا بفهمیم چی شده. دختره هی می‌گفت بمیرم خانوم جون، بمیرم که شانس نداری. این همه خانومی لیاقت می‌خواد.

خانوم تشر زد بهش:

(میگی یا می‌خوای جون به سرم کنی، چی شده؟)

کتی یه پاکت درآورد گذاشت جلوی خانوم. خانوم با دستای لرزون پاکت رو باز کرد. سرمو بردم جلو. با دیدن عکسا کم مونده بود پس بیفتم. عکسا از دست حاجیه خانوم افتاد. به زور گفت:

(اینا چیه؟)

کتی باز اشک ریخت و گفت:

(الهی بمیرم برا دلت.)

خشکم زده بود. حاجی و یه زنِ جوون و همچین سانتال سانتال داشتن می‌خندیدن.

خانوم داد زد:

(بهت میگم این چیه کتابون؟)

کتی گفت:

(حاجیت رفت تو همون باغِ عدنی که آدم رفت. رفت از همون سیبی خورد که نباید می خورد. حاجیت دست برده سمت ممنوعه‌ها. حاجیت زن گرفته حاجیه خانوم.)

دست روی دهنم گذاشتم تا جیغ نکشم. خانوم زود عکسارو گذاشت تو پاکت و کتی رو هل داد سمت اتاقش.

(میری تو اتاقت و صدات در نیما. فهمیدی؟ حق نداری تا نگفتم پاتو بذاری پایین. شنیدی یا نه؟)

کتی باشه ای گفت و رفت بالا. چند ساعت بعد حاجی اومد خونه. خانوم گفت میزو بچینم. میزو چیدم و رفتم تو آشپزخونه. اما زود برگشتم و از پشت دیوار نگاه کردم بینم چی میشه. حاجی اون شب کِیفش بدجوری کوک بود و باعث میشد خانوم بیشتر مطمئن بشه خبراییه.

محراب طاقت نیاورد و پرسید:

(بابا ماشالا کبکتون خروس می خونه، به مام بگین دلمون شاد شه.)

حاجی تا اومد حرف بزنه، خانوم گفت:

(بایدم خوشحال باشه، بایدم رو لبش خنده باشه.)

حاجی بدون اینکه خنده‌ش جمع شه گفت:

(مگه تو خبر داری حاج خانوم؟ هنوز هیشکی نمی دونه‌ها.)

وای که عجب اشتباهی کرد خانوم. عکسارو انداخت جلو حاجی. عصبی و بغض کرده داد زد:

(چرا ندونم. من از همه چی خبر دارم.)

حاجی عکسارو برداشت. چشاش گرد شد. رنگش پرید. محراب بنده خدا کوپ کرده بود.

خانوم با بغض گفت:

(این کیه اکبر؟ این کیه که باهاش دل میدی قلوه می گیری؟ از کی تا حالا با زنِ نامحرم میگی می خندی؟)

حاجی گفت:

(به خدا داری اشتباه می کنی. اونجوری که تو فکر می کنی نیست. این زن...)

یهو خانوم جیغ زد:

(کتایون؟ بیا پایین.)

کتی ذلیل مرده سریع اومد پایین.

خانوم بهش گفت:

(بالا حرف بزن. این عکسارو از کجا آوردی؟)

کتی خیلی خونسرد گفت:

(خودم از شون عکس گرفتم.)

(خب بعدش؟)

(بعد نداره خانوم جون. یه چند وقتی بود می دیدم حاجی خیلی شنگول می زنه. نمی دونم کار خدا بود یا شما یه کار خیر کرده بودین که راه افتادم دنبالش. چهار روز پیش وقتِ ناهار بود. بعده اذن از حجره زدن بیرون. رفتن مسجد. بعدش رفتن همین رستورانی که تو عکسه. یه چادر سر کرده بودم که منو نشناسه. رفتم تو رستوران. دیدم نشسته پیش این زنه و دارن سفارش غذا میدن. صداشونو نمی شنیدم. فقط لب خونی کردم که دیدم زنه میگه بعده عقد حسابی از خجالتون در میام حاجی. خانوم سه روزه که هر روز همو

می‌بینن.)

یهو حاجی از جاش بلند شد و داد زد:

(بسه دیگه، خفه شو دختره‌ی دروغگو.)

دستشو گرفت سمتِ درِ خونه و بلندتر داد زد:

(زود باش از خونه‌ی من گمشو بیرون! زود باش.)

کتی با پرویی گفت:

(عجب رویی داری حاجی. فکر می‌کردم مرد خوبی هستی؛ ولی پول انگار بدجوری عقلتو زایل کرده. زنِ دسته‌گلت رو به یه زنِ خیابونی فروختی؟)

حاجی رفت سمتِ کتی و دست بلند کرد که بخوابونه تو گوشش؛ اما یهو قلبش گرفت و افتاد رو زمین.
هول زده گفتم:

- حاجی مُرد سوری خانوم؟

سوری با تاسف سر تکان داد:

- نه بابا نمُرد، ولی حاجیه خانوم همیشه عاقل اشتباه کرد. یه اشتباهِ بزرگ. اصلاً نداشت شوهرش توضیح بده.

- بدون محاکمه حکم برید براش.

- آره همینی که تو میگی.

- خب بعدش چی شد؟

- حاجی رو بردیم بیمارستان. تو C.C.U میگن چی میگن، بستری شد. حاجیه خانوم حاضر نشد بره بیمارستان. اصلاً انگار نه انگار. هر

چی بهش گفتم گولِ این دختره‌ی مارمولکو نخورین خانوم داره دروغ میگه، می‌خواد بیتون جداییِ بندازه گوش نکرد که نکرد.

- عجب! از حاجیه خانوم بعید بود.

- و! مگه می‌شناختیش؟

تازه فهمیدم سوتی داده‌ام. زود گفتم:

- نه، خب آخه... خودتون گفتین خانوم خیلی دانا بودن.

- آره؛ ولی خب بنده خدا تقصیری نداشتن. از قدیم گفتن مار گزیده از ریسمون سیاه سفید می‌ترسه.

- چطور؟

- راستیش منم از خانوم پرسیدم از شما بعیده این کارا، گفت تو هم اگه یه بار زخم بخوری دیگه دلت صاف نمیشه.

- یعنی قبلنا حاجی به خانوم خیانت کرده بوده؟

- بعله مثل اینکه. دیگه از جزئیاتش بی‌خبرم. خلاصه که سرت رو درد نیارم. محراب می‌خواست بره از کتی شکایت کنه اما حاجی

نداشت، گفت عقل مردم تو چششونه، باور نمی‌کنن. بیخودی آخرِ عمری آبروم میره.

حاجی یه هفته بعد سگته‌ی دومومی زنه و می‌میره. به گمونم از اینکه خانوم دیگه سراغشو نگرفت دق کرد. کتی حالا همه رو می‌تازوند.

محراب هر کاری کرد دختره رو بندازه بیرون نشد. گفت میرم به عالم و آدم میگم چی شده. گفت عکسا پیششه. گفت آبرو براشون

نمی‌ذاره. خلاصه که محراب مجبور شد نگهش داره.

- کلی شایعه پشت سرشون بود. اینکه زنش بوده و الانم میگن زن محرابه.

- هی هی! مردمن دیگه، دلشون می‌خواد یه چیزی پیدا کنن یک کلاغ چهل کلاغ کنن سرشون گرم شه.

- خب حالا سر حاجیه خانوم چه بلایی اومد؟

- چی می‌خواستی بشه. یه سال عین یه روح تو خونه می‌رفت و می‌اومد. بدون حاجی مثلِ درخت بدون برگ و میوه بود. همه سال خزون بود، دلش زمستونی بود. اما زنده بود، واسه محراب امید بود که یهو اون قضیه پیش اومد. سالگردِ حاجی مثلِ برق و باد رسید. تو قبرستون زنا دورِ خانوم حلقه زده بودن و اون فقط زل زده بود به سنگِ قبرِ حاج اکبر. یهو یه خانوم جوون اومد و بهش تسلیت گفت.

بدجور آشنا میزد. درسته سنم زیاده، ولی هوش و حواسم هنوز سر جاشه. اون همون زنِ تو عکسا بود. همون که حاجی به خاطرش مُرد.

- جدی میگی سوری جون؟

- آره بدبختانه.

رفتم فوری درِ گوشِ خانوم گفتم. گفت نگهش دار تا مراسم تموم بشه. البته اون زنِ جوونم قصد رفتن نداشت. خلاصه همه که یه رفتن دختره هم داشت می‌رفت که رفتم بهش گفتم حاجیه خانوم کارش داره. کمم گریه کرده بود. حاجیه خانوم اومد کنارمون. بهش گفت:

- واسه چی اومده اون‌جا؟

دختره اولش تعجب کرد و گفت شرمنده‌ست که تو این یک سال نتونسته واسه عرض ادب بیاد خدمتش و نبوده و خارج از ایران بوده. بعد که حاجیه خانوم باز سوالش رو تکرار کرد، گفت نمی‌فهمه منظورش رو. خلاصه که تا خانوم اومد یه چیزی بگه یهو یه مردِ جوون اومد جلو و به اون دختر گفت:

(نرگس چرا نمیای؟)

دیدم حاجیه خانوم رنگ از روش پرید.

گفت:

(امیر آقا؟)

مرد فوری گفت:

(سلام حاج خانوم. خوبین؟ شرمنده نشد پیام بین جمعیت. همه خانوم بودن.)

حاجیه خانوم بی توجه به حرفش گفت:

(این خانوم کیه امیر آقا؟)

-سوری کی بود امیر؟ اول اینو بگو.

- شاگردِ حاجی. اون زنم زنش بود. یعنی عقد کرده‌ش بود. خلاصه‌ش کنم که حاجی امیر و مثل پسرش دوست داشت. امیر نرگس رو می‌خواست. ولی نرگس راضی نمیشد. حاجی هم فقط می‌خواست نرگس رو راضی کنه. اون شبم می‌خواست خبر خوشِ جواب مثبت نرگس رو بده. چون امیر خیلی تو اون عمارت رفت و آمد داشته. عزیز کرده‌ی خانوم و حاجی بوده. حاجی واسه ازدواج امیر کلی منتِ اون دختر و کشید. آخه دختره کم کسی نبود. دختر یکی از نماینده‌های مجلس بود و امیر آقا هم یه پسرِ ساده و معمولی. ولی اونقدر اون پسر با شخصیت و خوب بود که نرگس قبول کرده زنش بشه.

حاجیه خانوم تا سه روز لب نزد به غذا. حرف نزد با کسی. فقط اشک ریخت و اشک ریخت. پشیمون بود. ولی دیگه چه فایده.

بعده سه روز از پله‌ها پرت شد پایین و دیگه هیچ وقت به هوش نیومد.

دکتر گفتن زندگی نباتی داره. یا برمی‌گرده یا می‌میره. فقط وقتش معلوم نیست. تو دفتر خاطراتش نوشته بود اگر مردم منو ببرین یه جای دور دفن کنید. گفته بود برام مراسم ختم نگیرین. گفته بود من زن بی‌لیاقتی هستم که لایق هیچ مراسمی نیستم. نوشته بود دوست دارم تو بی‌خبری بمیرم.

سوری خانوم آهی کشید پر سوز.

- کتی شد پرستارش. محراب قبلش بهش پول داده بود که خفه‌خون بگیره. اونم هی پولارو زیاد کرد. چجوریشو نمی‌دونم. اونقدر زیاد که شد یکی از سهام دارای پاساژ. حالام که اینجوری خدا خودش گذاشت تو کاسه‌ش. خوب شد. دلم خنک شد. الهی که بمیره دختره‌ی نفهم!

دست روی شانه‌ی سوری خانوم گذاشتم. از جا بلند شدم و به اتاق محراب رفتم تا لباس‌هایش را توی ساک بچینم. نگاهم که به قاب عکس حاجیه خانوم روی میز افتاد، بغضم ترکید. سوری خانوم لیوان شربت گلاب را به دستم داد.

- بیا یه کم از این بخور، گمونم فشارت افتاده.

لیوان را از دستش گرفتم:

- ممنون سوری جون.

نگاهی پر از شک به من انداخت. معلوم بود می‌خواهد چیزی پرسد؛ اما تردید داشت. به دودلی‌اش پایان دادم:

- تعجب کردی چرا اینقدر به هم ریختم سوری جون؟

سوری دست برد سمت ابروهایش، عرق صورتش را پاک کرد:

- موندم تو واسه چی اینقدر ناراحت شدی؟ انگار که خانوم رو می‌شناختی.

- فعلا نمی‌تونم چیزی بهت بگم. اما قول میدم وقتش که برسه بهت بگم.

- هان، پس یه چیزی هست این وسط.

- نگران نباش. چیز بدی نیست.

گلاب کمی حال‌م را بهتر کرد. لباس‌های محراب را توی ساکی که سوری جلویم گذاشت، ریختم. با سوری از اتاق بیرون رفتیم. صدای ناله‌ی دختر کتی از اتاق می‌آمد.

سوری گفت:

- این طفل معصوم موند اینجا تنها.

باید با آقا محراب صحبت کنم تکلیف این بچه رو مشخص کنه. طفلک افتاده تو اون اتاق. صبح تا شب به سقف زل می‌زنه و آب دهنش میره.

- این بچه باید آموزش ببینه، باید با آدم‌ها ارتباط بگیره.

- چی بگم والا. عین یه تیکه گوشت افتاده یه گوشه.

- نگران نباش، درست میشه همه چیز. حالا واقعا دخترشه؟ این کتی کس و کاری نداره؟

- داشتن یه بچه عقب مونده تو این دور و زمونه که علم پیشرفت کرده مشکوکه. مطمئنم اون زن خودشم نمی‌دونه بابای بچه کیه. با چند تا مرد بوده.

- ای بابا! من برم دنبال کارام. عصرم میرم بیمارستان دنبالش.

- خدا به همرات دخترم. فقط به آقا چیزی از حرفای امروزمون نگو.

- خیالت راحت سوری جون.

هنوز دماغ بودم و هنوز هم حالم گرفته بود. می‌دانستم حداقلش تا سه روز مثل افسرده‌ها خواهم بود. تصمیم گرفتم تا جایی که پاهایم یاریم می‌کردند، پیاده روی کنم. بوی اسفند می‌داد خیابان. بوی خرید شب عید و بوی ذوق بچه‌ها برای تعطیلی درس و کلاس. ساک گنده را دنبال خودم می‌کشاندم و توی پیاده‌روی با موزاییک‌های لق راه می‌رفتم. فکر رفت پیش مهربان. دلم تنگ شنیدن صدایش بود. طبق عادت دست بردم توی جیبم. اما یادم افتاد تلفن ندارم.

باز دوباره یاد بدبختی‌هایم افتادم. نشستم کنار جوی پر از آشغال و شروع کردم به گریه کردن. آنقدر دلم پر بود که شک داشتم حالا حالاها دلم خالی بشود از غصه.

- چرا عین بدبختا نشستی کنار جوب بچه؟

با شنیدن این جمله‌ی کاملاً تحقیرآمیز و در عین حال صادقانه، سر بلند کردم. رضا بود. با پشت دست نم اشکم را گرفتم.

اخم کردم:

- بازم تو؟ کار و زندگی نداریا.

دست توی یک جیبش کرد:

- دارم ندارمش به تو ربطی نداره.

- پس بفرما رد کارت. مزاحم نشو.

- واسه چی نشستی اینجا؟ کس و کارت مُرده؟

عدل دست گذاشته بود روی حقیقت. ولی نمی‌دانم چرا بیخودی عصبانی شدم و داد زدم و هر چه ناراحتی داشتم سرش خالی کردم:

- خیلی وقیحی! خیلی بد حرف می‌زنی. آخه چی از جونم می‌خوای؟ واسه چی آخه همش دنبالمی؟ چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟ چرا نمی‌داری به حال خودم باشم؟ برو دیگه لعنتی! اه!

- تقصیر خودت بود. حالام تا وقتی مطمئن نشم ول کنت نیستم.

- از چی مطمئن بشی؟

- تا وقتی با پلیسی روزگارت همینه، عین شب سیاهه. نمی‌ذارم یه آب خوش از گلوت بره پایین.

از جا بلند شدم و رفتم کنار خیابان ایستادم. گفتم:

- روانی!

دستی برای یک تاکسی تکان دادم. رضا رفت سمت یک دویست و شش. دستی برای یک تاکسی تکان دادم. رضا رفت سمت یک دویست و شش. دیدم پشت سر تاکسی می‌آمد.

نمی‌دانستم چطور این بازی را ادامه بدهم. نزدیک پارسا کرایه‌ی تاکسی را دادم و از ماشین پیاده شدم. رضا ماشینش را آهسته و با طمانینه کنار خیابان پارک کرد. سیگاری آتش زد و به من خیره شد.

مدتی همان جا ایستادم و به دور و برم نگاه کردم. فکری به ذهنم رسید. رفتم سمت ماشین رضا. در عقب را باز کردم و ساک را

روی صندلی عقب پرت کردم. در شاگرد را باز کردم و کنار رضا نشستم.

رضا گفت:

- یعنی چی این کارت؟
 کمر بندم را بستم:
 - مگه نمی خواستی بدونی واسه چی گریه می کردم؟
 - خیلی خودتو تحویل گرفتی.
 - راه بیفت!
 - به من دستور نده! خوشم نیاد.
 نگاهی تند و تیز به سمتش انداختم.
 - می تونی انتخاب کنی، یا همین الان راه میفتی یا منم میرم پیشِ پلیس و رابطه ت رو با فرهان بر ملا می کنم. خبر داری که عباس گم شده و پلیس داره در به در دنبالش می گرده. هان؟
 چیزی نگفت. لال شد. مجبور بودم یک دستی بزnm تا شاید کمی شل بگیرد. شاید کمی راه بیاید. شاید گول بخورد، این بازی که داشت دیگر حوصله ام را سر می برد می رفت مرحله ی بعدی. مثل مجسمه بی حرکت بود و گردنش سمت من خشک شده بود.
 گفتم:
 - چیه؟ نمی خوای بری؟
 دست بردم سمت دستگیره.
 - خيله خب باشه، میرم پیش پلیس و هر چی رو که می دونم رو بهشون میگم. اگر تا حالا ساکت موندم فقط می خواستم خودمو قاطی این بازیای خطرناک نکنم.
 در را باز کردم. یک پایم را که روی زمین گذاشتم، گفتم:
 - صبر کن!
 سر چرخاندم سمتش.
 - چیه؟
 - درو ببند.
 استارت که زد و دنده عوض کرد، در را بستم و دور از چشمش لبخندی نامحسوس زدم. از دور برگردانِ شلوغ دور زد و به سمت مخالفِ پارسا راند.
 گفتم:
 - کجا می بری منو؟
 - مهمه؟
 - نه! به هر حال تویی که داری از فضولی می میری بینی من چقدر می دونم.
 - ادبم که نداری ماشالا! همیشه با بزرگتر این جور حرف می زنی؟
 - بزرگتری اگه به توه که آره.
 - اگه مجبور نبودم به خدا پرت می کردم وسط یه بیابون، لاشخورا بیان بخورنت.
 توی دلم گفتم: (فعلا که لاشخور تو و رفیقاتین که دخترای بیچاره رو بدبخت می کنيد.)
 همان لحظه از ته قلبم از خدا خواستم کمکمان کند ریشه ی این باند را بسوزانیم. می گویند دعایی که از ته دل باشد حتما به گوش

خدا می‌رسد. خدا هم که آنقدر عادل و مهربان است دعای بنده‌ی دردمندش را بی جواب نمی‌گذارد. خدایی که از مادر مهربان‌تر است. صدایش رشته‌ی افکارم را پاره کرد.

- همش ترافیکه، اه! همین جا حرفتو بزن.

بی مقدمه شروع کردم به ردیف کردنِ بدبختی‌هایم. چند تایش راست بود و یک مقدارش هم دروغ. بالاخره تجربه ثابت کرده بود اولاً که رضا باهوش بود و دروغ گفتن به هر حال کاری از پیش نمی‌برد. دوما هم که همیشه حرفِ راست اثرش بیشتر است.

- دنبالِ کارمی‌گردم. خاله‌م مُرده. دوستم داره از شوهرش طلاق می‌گیره، مامانش که خیلی واسم عزیزه، مریضه و پول داروهاش گرونه. پرستارشو گفتیم بره چون پول نداریم بهش حقوق بدیم. خودشم که خونه نشین شده. نامزدَم در دبه در دنبالمه. شوهر عمه‌م گیرم بیاره سرمو می‌زُره. از همه بدتر پارسا داره ورشکست میشه. منم بیکار بشم بدبخت میشیم. از این اینجا مونده و از اونجا رونده. پلیسم که ولم نمی‌کنه. مدام اذیتم میکنه و می‌خواد از زیرِ زبونم حرف بکشه. تو جای من بودی چی کار می‌کردی؟

- خدا رو شکر که نیستم.

- اگه کار گیر نیارم بدبختم.

- دروغ نگو! تو هنوز اونجا حسابداری و پارسا هم ورشکست نشده.

- شده، خبر نداری. اگه من حسابدار اونجام که بهتر از تو می‌دونم. محراب ماشینشو فروخت تا حقوق کارمندارو بده. داشتم می‌رفتم به سرپرست بگم دیگه نیام. می‌خواستم بیفتم دنبالِ یه کارِ دیگه.

- داری دروغ میگی!

پوفی کردم:

- گوشتو بده!

عینکش را برداشت و با همان یک چشمِ سالم اما قشنگش زل زد به من:

- می‌خوای چی کار؟

- گوشتمو دیشب گم کردم. یادته که. بعدشم می‌خوام بهت ثابت کنم راست میگم.

تلفنش را باچند ثانیه دودلی گرفت ستم. شماره‌ی دفترِ افسانه را گرفتم. سه بوق که خورد، صدای زمختش پیچید توی گوشی. روی دکمه‌ی بلند گو زدم و شنیدم:

- پاساژ پارسا بفرمایید.

گلویم را صاف کردم:

- سلام افسانه جون، خویین؟

- مَن پری تویی؟

- بله.

- کجا تشریف دارین اون وقت؟ نمی‌خوای بیای سرِ کار؟ لنگِ ظهره.

- نه دیگه نیام. به فکرِ یه حسابدارِ دیگه باشین.

صدای افسانه اوج گرفت و عصبانی گفت:

- مسخره کردی مارو؟ یعنی چی این حرفا؟ تو این هاگیر و اگیر می‌خوای بذارِ بری؟ هزار تا مشکل داریم. تو دیگه مسخره بازی درنیاور تو رو خدا.

- خب منم مشکل دارم. شدم حسابدار ولی نه پولی نه حقوقی، فقطم شدم حمالِ اون منصوری.

- خیلی بی چشم و رویی! تو خودت داری می‌بینی اوضاع مالیِ پاساژو. یا شایدم کوری نمی‌بینی!

- نیازی نمی‌بینم بیشتر از این باهاتون بحث کنم. یکی دو ساعت دیگه‌م میرم بیمارستان به خودِ منصوری هم میگم. خدافظ شما.

صدای الو الو گفتنِ افسانه را می‌شنیدم. اما تلفن را قطع کردم و آن را به دستِ رضا دادم.

- بفرما جناب آقا رضا! راضی شدین؟

تلفن را گرفت و توی جیش انداخت.

- نمی‌تونم اصلاً بهت اعتماد کنم.

شانه بالا انداختم:

- به جهنم!

حرصی ترش می‌کردم و این بهتر بود برای پیش رفتن نقشه‌ام. همینطوری بی هدف یک ساعت تمام کوچه‌ها و خیابان‌ها را دور می‌زد و چیزی نمی‌گفت. خسته از این دور دور کردن‌ها گفتم:

- نمی‌خواهی جا وایستی؟ کلافه شدم. این کوچه رو سه بار رفتی و اومدی و باز داری میری توش.

عینکش را روی بینی‌اش بالا و پایین کرد و وارد خیابانی شد.

- بهم بگو راستش رو؟ چرا وقتی از دستِ نامزدت فرار کردی اومدی تهران؟ چرا مدام دور و برِ اون پسره می‌چرخ؟ چجوری به که توی تازه وارد مدام تو عمارتِ اون؟ نکنه پلیسم دنبالِ همینه؟

نه، انگار قرار نبود این راز، راز بماند. باید می‌گفتم، شاید بالاخره رامن میشد. آهی کشیدم.

- چی بگم، اسمشو جلوم نیار که دلم خون.

- چیه قضیه؟ عاشقشی؟

آرام خندیدم. بعد قهقهه زدم.

- خدا به دور! کی؟ من؟

- نگو که ازش بدت میاد، آدم تو خونه‌ی کسی که ازش متنفره رفت و آمد نمی‌کنه. باهاش نمیره این ور و اونور.

- بهم تجاوز کرده!

چنان بی‌هوا وسطِ خیابان روی ترمز زد که نزدیک بود باسر بروم توی شیشه. دستانش خشک شده بود و چسبیده بود به فرمان. صدای بوق ماشین‌ها درآمد.

گفتم:

- راه بیفت تا شر درست نکردی.

راهنما زد و رفت کنار خیابان. رو به من گفت:

- کی؟

- چی کی؟

- کی باهات اونکارو کرده؟

- فکر کنم داشتیم از محرابِ منصوری حرف می‌زدیم.

- کی؟

- وقت گل نی! چی کار به وقتش داری. مهم اینه که بتونم انتقامم رو ازش بگیرم.

- پس چرا داری از اونجا میای بیرون؟

- چون وقتشه.

- عین آدم حرف بزن.

- کمکم کن!

پوزخند زد:

- من می‌خوام سر به تنت نمونه، اون وقت میگی کمکت کنم؟

- بین بیا به معامله کنیم. تو به من کمک کن انتقامم رو از اون بگیرم، منم هر کاری بخوای می‌کنم برات. هوم؟ خوبه؟

سر تکان داد:

- چیزی که داری میگی شدنی نیست.

- هست، به خدا اگه تو بخوای میشه.

- بهت گفتم که هنوزم اعتماد ندارم به تو.

- اصلا به من چه، من بدون توهم می‌تونم به کاریش بکنم. اما بعدش حتما میرم پیش پلیس. شاید اینطوری بتونم جون عباس رو نجات بدم.

باز هم رفت توی جلد سکوتش. دو چهار راه بعدی را که رد کرد، وارد کوچه‌ای تنگ و باریک توی خیابان جمهوری شد. کوچه بن بست بود. جایی گوشه‌ای پارک کرد ماشین را. ترمز دستی را کشید و گفت:

- پیاده شو! از سمت من. اونور دیواره.

موقع پیاده شدن پایم رفت توی جوی باریک وسط کوچه و آب ریخت توی کتانی‌ام.

- آه! کفشمو گند زد. چه لجنیه اینجا.

جعبه‌ی دستمال کاغذی را از روی داشبورد برداشت و پرت کرد سمت.

- تمیز کن پاتو.

به دیوار تکیه دادم. کتانی‌ام را از پایم درآوردم. جوراب سفیدم کثیف بود. آن را هم درآوردم و مشغول تمیز کردن پا و کتانی‌ام شدم. بوی کوکوی سبزی از پنجره‌ی بالای سرم می‌آمد.

صدای مردی با گاری دستی که پر از نان خشک کپک‌زده بود از آن سوی کوچه داشت داد می‌زد: "نون خشک داری بیار، نون خشک". پسر بچه‌ای تپل با لباس‌های کهنه‌ی آبی و نارنجی، توپی را به دیوار سیمانی می‌کوبید. رضا توپید:

- زود باش دیگه.

دستمال‌های کثیف را پرت کردم توی کپه‌ی آشغال کنار خانه‌ای یک طبقه. رضا راه افتاد به سمت انتهای کوچه. کنار دری باز ایستاد. راه پله‌ای داشت. رضا مرا هل داد سمت در:

- برو بالا

- اینجا کجاست؟

- حرف نزن. بجنب برو بالا.

از پاگرد یک متری گذشتم و از پله‌های کهنه و درب و داغان سنگی بالا رفتم. به طبقه‌ی اول که رسیدیم، یک در چوبی پوسته پوسته

بود و یک زنگ سوت بلبلِ قدیمی. صدای مردی از پشت در آمد:

- کیه؟

رضا گفت:

- وا کن سلیمان، منم رضا.

در با صدای جیرجیرک ماندی باز شد. مردی با رکابی آبی رنگ و تنی استخوانی و شانه‌هایی افتاده، با شلواری کردی، موهایی فرفری و خاکستری توی درگاه ظاهر شد. نگاهی به من انداخت و سلامی به رضا کرد.

رضادررا هل دادو آستین مرا کشید سمت داخل. سلیمان کنار رفت. بوی سیگارِ بهمن با بوی گندِ تریاک توی اتاق پر شده بود. اتاقی بود دراز با وسایلی کهنه و بدقواره. پنجره‌ی چوبی چهار طاق باز بود.

رضا روی صندلی چوبی کنار در نشست. سلیمان نگاهِ هیزش را به من دوخت و با صدای تو دماغی و لحنِ مخصوص معتادهای کار کشته و هزارساله گفت:

- از این ورا آق رزا؟

رضا پیف پیفی کرد:

- هنوز زنده‌ای؟

سلیمان خندید و به سمت اجاقِ رومیزی رفت. دو تا لیوان پر از لک برداشت و از قوری لیوان‌ها را پر از چایِ سیاه کرد. عین قیر بود.

- بهت میگم تو هم بیا پیش خودم، عمرت دراز میشه. تزمینی داداش.

- لازم نکرده، عرض زندگیم بهتره خوب باشه تا اینکه طولِ زندگیم دراز باشه.

لیوان‌های چای را روی میزِ گردی کنار پنجره گذاشت. رو به من گفت:

- ژیدِ جدیدته؟

اخم کردم:

- حرف دهن‌تونو بفهمین آق

مرد خندید:

- اوه اوه! چقدرم بداخلقه. این کیه رزا؟

- کی میاد خونه؟

- کی؟ هان! اون؟ شب دیگه.

- بسپرش به اون. خودش می‌دونه چی کار کنه.

گفتم:

- منو به کی بسپری؟ میشه به منم بگی چی کار داری می‌کنی؟

رضا از جا بلند شد و لیوان چای را برداشت. آن را به سمت چشمش نزدیک و رو به نورِ پنجره گرفت:

- به درد نمی‌خوره. خیلی جوشیده. این چاییه یا زهر هلاهل سلیمان؟

سلیمان فین فینی کرد:

- تازه دمه بابا. بخور آبرو داری کن جلوی خانوم دیگه. آه.

رضا رو به من گفت:

- راه بیفت بریم.

رو به سلیمان گفت:

- بهش بگو بهم زنگ بزنه.

سلیمان سر تکان داد. از آن اتاقِ بو گندو بیرون زدیم.

گفتم:

- چرا جواب نمیدی؟

ایستاد:

- معامله انجام شد. هر چی بگم انجام میدی، همونطور که خودت گفتی. حله؟

بادِ سردی وزید و تنم را مور مور کرد. سر تکان دادم:

- حله.

مرتضی نفسی پر سر و صدا از پشت تلفن کشید و گفت:

- خوب پیش رفتی آبجی پری، خیلی خوب گولش زدی. فقط نمی‌دونم تو که که گفتی طرف خیلی باهوشه، اون حرفا چندان هم دلیل محکمی همیشه باهات راه اوامده باشه.

راست می‌گفت مرتضی. اما خب او که خبر نداشت محراب و قصه‌ی تجاوزِ او، تنها تیر خلاصی بود که رضا را با من همراه کرد. با دندان لب پایینم را گاز گرفتم. خوب شد آنجا توی آن اتاق کنارم نبود که صورتم را ببیند. مطمئن بودم چشم‌هایم گویای احوالم بود.

گفتم:

- حالا که راضی شده دیگه، شما اینقدر پیچیده‌ش نکن دیگه.

- قدم بعدی چیه؟

- فردا صبح میاد دنبالم.

- یعنی ممکنه این بارِ آخری باشه که باهم حرف می‌زنیم؟

- نمی‌دونم... یعنی به این زودی می‌خوان شروع کنن؟

- وقتی پای منِ پلیس وسطه، اونا لفتش نمیدن.

- مطمئنم اون مرد به من هنوز اعتماد نداره.

- خیلی مراقب باش. تا یک ساعت دیگه میام اونجا. باید همو ببینیم. شاید دیگه نییمت.

یک ساعت بعد روی پشت بام کنار مرتضی ایستاده بودم و به چراغ‌های روشن خانه‌ها توی شب تاریک و سرد نگاه می‌کردم. مرتضی دست توی جیب‌هایش گذاشته و به دل شب خیره بود.

آهی کشید:

- خیلی وقت بود تهرانو از بالا نگاه نکرده بودم. همش روزمینم و حرص و جوش کارای این آدم‌ها رو می‌خورم. باید خونه‌مو بفروشم برم تو پنت هاوسِ بلندترین برج این شهر زندگی کنم یا شایدم بهتره از این شغلِ کوفتی پیام بیرون و برم تو کوهستان زندگی کنم. خندیدم:

- اونم هیچکس نه و شما و آقا ماهان که عشق اول و آخرتون پلیس بودن.

مرتضی خندید:

- به خدا که خلیم.

گردن کج کرد سمت:

- دلت بر اش تنگ نشده؟

نگاهش کردم:

- هوم؟ کی؟

- همون بچه ننه دیگه.

دلخور شدم:

- کجاش بچه ننه ست؟

قهقهه زد:

- نه واقعا دوشش داریها!

خدارو شکر توی آن تاریکی سرخ شدن هایم را ندید و صدای کوبش قلبم را نشنید. لبم از بغض جمع شد.

گفتم:

- کاش میشد...

حرفم را خوردم. رویم نشد مابقیش را بگویم.

- کاش چی؟

- هیچی، فراموشش کنید. در مورد چی می خواستین با من حرف بزنید؟

مرتضی دست توی جیبش کرد و جعبه ای نقره ای بیرون کشید.

- این سه تا ردیابه. باید پیشت باشه تا همیشه بدونیم کجا میری. یه شنود هم هست مثل همونایی که بهت دادم تو پارسا جاساز کردی.

- خب حالا من باید از اینا چجوری استفاده کنم؟

- تو گوشت گوسواره داری؟

- نه!

- موهات بلنده؟

- آره.

- انگشتر چی داری؟

- ندارم. این سوالا واسه چیه؟

- خب می خوام اینارو جاساز کنم دیگه. تو هم که میگی ندارم. همین امشب باید کارو تموم کنم. می ترسم فردا ببرت دیگه دستم

بهت نرسه.

کمی فکر کردم.

- چجور گوسواره و انگشتری باشه؟ موهام بلنده، چی کار کنم؟

- یه انگشتر از این اینا که شبیه عقیق باشن می خوام. گوسواره هم هر چی بزرگتر باشه و پشتش تو خالی بهتره. موهات رو باید با

چیزی ببندی که گل سر داشته باشه. متوجه شدی؟

- آره، صبر کنید میرم پایین. زود برمی گردم.

سلاله سیاوش را گذاشته بود روی پایش و داشت او را می خواباند. آهسته وارد اتاق شدم. با صدایی آرام گفتم:

- کارت دارم سلاله، سیاوش خوابیده؟

- آره، بذار بخوابونمش تو تختش. خوابش سنگین شده دیگه.

از اتاق بیرون رفتم و منتظرش ماندم. سلاله که بیرون آمد، گفت:

- چی شده پری؟

- سلاله، ازت می خوام فقط هیچی ازم نپرسی، به خدا همه چی رو بعدا مفصل بهت میگم. فقط الان هر چی میگم به حرفام خوب گوش بده.

سلاله دست به سینه نگاهم کرد:

- تو داری چی کار می کنی پری؟ تو رو خدا! دیگه داری نگرانم می کنی.

- بهت که گفتم نپرس، چون الان وقتش نیست.

- باشه، فقط وای به حالت کاری کنی که خودتو بندازی تو دردسر. دیگه نه من نه تو. حالا بگو چی می خوای.

مرتضی زیر نور لامپ زرد و کوچک خرپشتک روی پشت بام نگاهی دقیق به گوشواره و انگشتر انداخت.

- همیشه از این بدلیجات عجب و جق که خانوما میندازن به دست و بالشون بدم میاد؛ ولی حالا بدجوری به درد بخور شدن. گوشواره شبیه یک مثلث تو خالی بود. شنود را توی محفظه‌ی خالی جاسازی کرد.

- الان غیر فعاله. ولی از فردا فعالش می کنم.

سه ردیاب داشت. یکی را رو توی گلسری که به شکل یک گل آفتاب گردان بود و به یک کش زرد رنگ وصل بود پنهان کرد. دومی را زیر درپوش زرد رنگ انگشتر عقیق مانندی پنهان کرد که سلاله می گفت عمه‌اش چند سال قبل آن را از کربلا برای خاله حورا آورده. عمه‌اش اعتقاد داشت این سنگ شرف‌الشمس انرژی‌های منفی را از آدم دور می کند. سلاله وقتی انگشتر را به من می داد پوزخندی زده بود و گفته بود:

- چقدرم مامان این انگشتر و انداخت دستش، عمه خودش نماد انرژی منفی بود واسه مامان. اینم از کربلا آورد تا مثلا دهن بابا رو ببندد که همیشه بهش می گفت تو چرا با زن من بدی. الانم که معلوم نیست کجاست.

سومین ردیاب را هم گذاشت توی همان جعبه بماند. بعد از جیش تلفن همراهی درآورد.

- اینم یه گوشی جدید واسه تو. سومین ردیاب رو هم می ذارم تو گوشی. اینو فردا بگیر دستت.

مرتضی موقع رفتن "مراقب خودت باش" غلیظی گفت. انگار پای رفتنش نمی آمد؛ ولی بالاخره رفت و من تا دقایقی روی پشت بام ایستادم و به نور چراغ‌های خانه‌ها و ماشین‌ها خیره شدم. فقط نگران بودم نکند رضا آن دور و برها در کمین باشد و مرتضی را دیده باشد. تلفن توی دستم زنگ خورد. مرتضی بود.

- هنوز رو پشت بومی؟

- آره، شما از کجا می دونید؟

- صدای ماشینا میاد.

- دارم میرم؛ ولی میگم اون رضا که ندید شمارو؟

- نگران نباش، حواسم بود. فقط...

- فقط چی؟

- هر وقت دیدی توی خطری بر گرد. جلوتر نرو.

سکوتی چند لحظه‌ای فاصله انداخت بینمان.

- پری خانوم؟ شنیدی چی گفتم؟

گفتم:

- شنیدم، نگران نباشید. حواسم هست.

به خانه که برگشتم، سلاله با نگاهی صدمه‌بار مشکوک‌تر از قبل منتظرم بود. در حالی که دمپایی‌هایم را توی جاکفشی می گذاشتم،

گفتم:

- نخوابیدی هنوز؟

دستم را کشید و برد توی آشپزخانه. تنها نورِ روشنایی بخش خانه لوسترِ گردِ توی آشپزخانه بود. نشستیم پشت میز.

- بشین پری!

- چته تو؟

سرش را به من نزدیک کرد و پیچ وار لب زد:

- من نمی‌تونم صبر کنم تو در آینده بیای حرف بزنی. تازه آیا بگی آیا نگی. معلوم نیست که.

پوفی کشیدم:

- ول کن سلاله تو رو خدا! چیز مهمی نیست که اینقدر پی گیرش هستی. پاشو برو بگیر بخواب.

- تو با این کارات می‌ذاری من بخوابم؟

اخمش زیر نورِ زرد لوستر بالای سرمان، مرا یاد بازپرس‌های توی اداره‌های پلیس می‌انداخت.

خنده‌ام گرفت.

- می‌خندی؟ حرفم خنده داشت؟

- نه ولی قیافه‌ت شبیه این پلیسای شده که می‌خوان از متهم حرف بکشن.

- من پری میگی یا به زور ازت حرف بکشم؟

خنده‌ام را خوردم.

- تو حق نداری با من اینجوری حرف بزنی؟

- تو هم حق نداری پنهون کاری کنی. خب من نگرانتم خره! الان من و تو جز همدیگه کیو داریم که بخوایم نگرانش بشیم؟

آهی کشیدم:

- تو رو جدت بس کن، الان نمی‌تونم هیچی بهت بگم.

- می‌تونی، یالا بگو دو ساعته اون بالا پشت بوم با اون پلیسه چی می‌گفتین به هم؟

- زاغ سیامو چوب می‌زدی؟

- آره.

- چرا!!

- چون دوست داشتم. والا هرکیم بود کنجکاو میشد. اصلا تو عوض شدی پری. یه چیزی هست که ازم قایم می‌کنی. به خدا تا پاتو

از خونه می‌ذاری بیرون دلشوره میفته به جونم.
 کمی بر و بر نگاهش کردم:
 - اومده بود حرف بزنه. یه چیزی تو مایه‌های بازجویی.
 - بازجویی چی؟ حرف چی؟ کشک چی؟
 - همین قضیه‌ی پارسا و اون دخترا دیگه.
 - من پری منو نگاه! گوشای من درازه؟ جا قحطه بیاد رو پشت بوم خونه‌ی من از تو بازجویی کنه؟ نمیشد بیاد پارسا یا تو پری کلانتر
 یشون؟ تو رو خدا یه دروغی بگو باورم بشه.
 - نمی‌شد، از پارسا زدم بیرون. دیگه نمیرم اونجا.
 سلاله ناگهان صدایش بالا رفت:
 - چی گفتی؟
 انگشت روی بینی‌ام گذاشتم:
 - هیس! بچه رو بیدار می‌کنی، آروم‌تر!
 - پری به خدا می‌زنم له و پهن می‌کنم نصف شبی‌ها! اینقدر منو اذیت نکن.
 - راست میگم جون سلاله، زدم بیرون.
 - آخه واسه چی؟ اونم شب عیدی، کار نیست پری به خدا.
 - به دلایلی دیگه نمی‌خوام برم اونجا. یکیش اینکه دیگه نمی‌تونم پیش محراب کار کنم. دیدنش عذابم میده.
 سلاله سر تکان داد:
 - پری بس کن! من بزرگت کردم. داری دروغ میگی.
 - تو منو بزرگ کردی؟ بابا چهارده ساله همو ندیدیم. آدما عوض میشن. نشنیدی میگن آدما هر پنج سال یه بار عوض میشن؟
 - چه ربطی داره آخه؟ ذات آدما که عوض نمیشه. تو هر وقت دروغ میگی دستاتو می‌پیچونی تو هم. نگات میره سمت چپ، چه
 چهارده سال پیش، چه الان هنوزم همونجوری هستی.
 - باریکلا، خوب رفیقت رو می‌شناسی، دست دست هزار آفرین! ولی من راست میگم. یه دلیل دیگه شمه‌ینه که پارسا داره ورشکست
 میشه. فقط یه چیزی بهت میگم، پیش خودت بمونه. پلیس قراره پارسا رو پلمپش کنه.
 سلاله هینی کشید و دست روی دهانش گذاشت. بعد گفت:
 - وای پری! جدی میگی؟
 - آره جدی میگم. ورنداری فردا زنگ بزنی به بچه‌ها خبر بدیا. قرار نیست فعلا کسی بدونه. تا عید نباید کسی بفهمه.
 - خود محراب خبر داره؟
 - نه خبر نداره.
 - بنده خدا!
 - منم راستش یه چند وقتی شاید نباشم.
 - نباشی؟! کجا نباشی؟ جایی می‌خوای بری؟
 - بغداد!

- چی؟ بغداد؟!

- آره سلاله، می خوام یه مدت برم پیش مهربون.

باز هم داشتم دروغ می بافتم و اینبار حواسم بود دست هایم را توی هم نیچانم. لحن صدای سلاله غمگانه شد.

- کی میری؟

- شاید دو سه روز دیگه، یه هفته دیگه، معلوم نیست.

- تو این اوضاع داری منو تنها می ذاری پری؟

دستانش را گرفتم.

- زود بر می گردم، نگران نباش. قول میدم تحویل سال اینجا باشم. یادت نره یه سفره هفت سین خوشگل بندازی.

- آخه اصلا واسه چی می خوای بری پری؟

- چیزه... راستش... مهربان بارداره، حالش خوب نیست. یکی دو هفته میرم اونجا تا مادرش بره پیشش. سلاله درک کن من نمی تونم تو اون وضعیت تنهاش بذارم.

از خودم بدم می آمد با آن دروغ های شاخدارم. سلاله مرا در آغوش کشید.

- باشه فقط قول بده زود برگردی، منم بدون تو نمی تونم روزامو شب کنم آجی مهربونم. منم بهت نیاز دارم.

- قول میدم سلاله. حالا برو بگیر بخواب.

سالله شب بخیری گفت و به اتاقش رفت. من هم به اتاقم رفتم و روی تخت نشستم. صدای جیرجیر تخت سکوت اتاق را شکست. پرنده ی ذهنم پر کشید به بعدازظهر آن روز. محراب را از بیمارستان که رساندم به عمارت، موضوع رفتنم از پارسا را برایش گفتم. اولش جا خورد، بعد عصبانی شد و صدایش را بالا برد.

- تو بی جا می کنی! مگه شهر هرت بذاری بری؟ اونم تو این فلاکتی که گرفتارش شدم.

توی حیاط ایستاده بودیم. دختر کتی توی صندلی اش نشسته بود و آب دهانش طبق معمول همیشه روی لباسش می ریخت، زل زده بود به محراب و ذوق کرده بود از دیدنش. محراب اما حواسش به او نبود.

سوری و آقا جبار هم گوشه ای ایستاده بودند و به بگو مگوی ما نگاه می کردند. حس کردم تنها آدم بد آنجا من هستم. یک زن سنگدل و خودخواه. حس بدی بود؛ ولی چاره ای نداشتم.

گفتم:

- خواهشا سر من داد نزن! من خودمم نمی خوام این شغل خوبو از دست بدم؛ ولی باید برم. جلومو نگیر.

تا به حال برایتان گفته ام که محراب وقتی اخم می کرد و ناراحت و عصبانی میشد خیلی جذاب میشد؟

دست توی موهایش کرد:

- کجاست اونجا که به خاطرش داری بی معرفت میشی؟ خر مشهر؟

- نه! یه جای خیلی دور!

- یعنی چه؟ خب درست حرف بزن ببینم چی میگی لعنتی!

- بهت گفتم اونجوری با من حرف نزن. هر جا هم که بخوام برم به تو ربطی نداره.

- آخه وجدانم خوب چیزیه. باید بمونی یکی رو بذاری جای خودت، بعد هر جا خواستی برو.

- فکر نکنم نیاز به کسی باشه.

کمی صدایش را پایین آورد.

- چرا؟ چرا داری با من این کارو می کنی؟

با نوک کفشم قلوه سنگی کوچک را به سمتی پرت کردم:

- شاید یه روزی به خاطر این رفتنم ازم متشکر باشی، این رفتن به نفع خودته، به نفع همه ست.

دست روی معده اش گذاشت. آقا جبار دوید جلو.

- آقا بیاین بریم تو خونه، هنوز خوب نشدین.

رو به من با نفرت گفت:

- تا میام خوب بشم یکی پیدا میشه کند میزنه به حال و روزم.

آقا جبار زیر بازویش را گرفت و محراب انگشت اشاره اش را به سمت من گرفت و گفت:

- کور خوندی! نمیذارم در بری. باید بمونی و تا آخرش کار کنی.

بعدهم به کمک آقا جبار تلو تلو خوران از پله ها بالا رفت و دخترک بیچاره را گذاشت توی خماری. رفتم سمتش و جلوی زانو زدم.

گل سری به شکل خرگوشی صورتی از جیبم در آوردم و روی موهای نرمش زدم.

سوری گفت:

-دیگه نمیای اینورا؟ تازه داشتیم با هم رفیق می شدیم.

-میام بازم. تا آخرش هنوزم رفیقیم. تو خیلی خوبی سوری جون. مراقب خودت باش.

با کمی مکث گفتم:

- مراقب آقا محراب هم باش.

اما زود پشیمان شدم از حرفم. آن خانه بیرون آمدم و خبر نداشتم محراب دست از سرم برنمی دارد.

بند کیف جدیدم را روی کتفم جابه جا کردم و از لابی ساختمان بیرون زدم. تلفنی را که مرتضی داده بود را از جیبم بیرون آوردم.

شب قبل چند شماره و چند عکس از تلفن قبل به گوشی جدیدم منتقل کرده بودم.

باید شماره ی جدیدم را به رضا می دادم. نگاهی داخل کوچه انداختم. خبری از رضا نبود. نمی دانستم کجا بروم. به گمانم هنوز هم

نتوانسته بود به من اعتماد کند. تصمیم گرفتم بیخودی راه بیفتم توی خیابان و وانمود کنم دنبال کار می گردم. بعد سر راهم بروم

پارسا و چند تکه وسیله هایم را بردارم. خدا می دانست چقدر برایم سخت بود چشم در چشم شدن با بچه های پارسا. حس می کردم

کار خیلی زشتی کرده ام. حس زنی را داشتم که دوستانش را میان یک بیابان برهوت رها کرده و رفته باشد. می دانی قرار است طوفان

شنی بیاید و همه چیز را با خودش بردارد و ببرد؛ اما تو چیزی نمی گویی و میروی.

وارد هر فروشگاه و مغازه ای که میشدم صاحب مغازه می گفت فروشنده نمی خواهند یا اگر هم بخواهند فقط برای شب عید می خواهند

کسی را. ظهر شده بود و گرسنه ام بود. از رضا هم خبری نبود.

یک ساندویچی کوچک سر راهم بود که بوی روغن چند بارسرخ شده اش کل خیابان را برداشته بود. هوس فلافل کرده بودم و توی

آن موقعیت سنگ هم به من می دادند می خوردم چه برسد به فلافل با روغن اشباع شده. سالن شلوغی بود با میزهایی پلاستیکی که

رویش سفره های نازک و چسبانی انداخته بودند. قوطی های سفید فلفل سیاه و قرمز و نمک و سس قرمز از کثیفی و دست به دست

گشتن های زیاد چرب و چیلی بود.

بوی روغن و گوشت و سیر و سبزیجات گرسنه‌ترم کرد. صدای هواکش‌های بزرگ با صدای مردم قاطی شده بود. از خانه‌ی سلاله تا مرکز شهر را گز کرده بودم و کف پاهایم حسابی درد می‌کرد.

تا وقتی ساندویچم آماده بشود، به تلفنم زل زدم. هنوز هم منتظر بودم ماهان حتی شده یک پیام دو خطی ناقابل برایم بفرستد. بعد تازه یادم افتاد شماره‌ی سیم کارت جدیدم را ماهان ندارد و آه از نهادم برآمد.

نمی‌دانستم به چه بهانه‌ای می‌توانستم قبل از هر رفتنی صدایش را دوباره بشنوم. صبح سلاله گفته بود آیا هنوز هم ردی از وکیل خاله حورا پیدا نکرده‌ام؟ قرار بود ماهان خبرم کند اما رفته که رفته بود.

آهی کشیدم و تلفن را خاموش کردم. صدای کشیده شدن صندلی مرا بر آن داشت سر بلند کنم. رضا بود. بالاخره خودش را نشان داده بود.

یکی از شنودها توی گوشواره‌ای بود که سنگینی‌اش داشت لاله‌ی گوشم را اذیت می‌کرد. مدت‌ها بود هیچ گوشواره‌ای به گوش‌هایم نینداخته بودم و می‌دانستم سوراخ گوشم زخم خواهد شد و تا چند روزی درد و سوزشش امانم را می‌برد. گفتم:

- منتظرت بودم. بالاخره خودتو نشون دادی؟

رضا نگاهی سرد انداخت.

- واسم قارچ برگر سفارش بده با پیسی مشکی و چیپس پنیر فلفلی. خیلی گشنمه.

- اینجا از این چیزای مخصوص توی قرتی ندارن. چیپس پنیر می‌خوای برو جای گرون. اینجا فقط فلافل داره و همبرگر.

- هرچیه همونو واسم بگیر. زیاد گرسنه بمونم اخلاقم سگی میشه.

گوشی را توی جیب پالتویم چپاندم و از جا بلند شدم و زیر لب گفتم: "حالا انگار نوکرشم"

بعد از سفارش ساندویچ و مخلفات برایش دوباره سر جایم نشستم.

گفتم:

- میشه بهم بگی می‌خوای چی کار کنی؟

نگاهی به دختر بچه‌ی کوچک و زرزروی میز بغلی انداخت. ده دقیقه بود ونگ می‌زد و صدایش روی اعصابم سوهان می‌کشید. مادرش هم هر کاری می‌کرد بچه ساکت نمیشد.

رضا گفت:

- جا قحط بود اومدی اینجا؟ خیلی شلوغه.

- خسته شدم از بس گشتم و راه رفتم. جواب من ولی این نبود.

- ازم انتظار نداری اینجا وسطِ یه ساندویچی ارزون از چیزای مهم حرف بزنی که؟

چشم و ابرویی برایش رفتم و چیزی نگفتم. ساندویج‌مان را توی سکوت خوردیم و دستِ آخر دهانمان را با دستمال پاک کردیم.

گفت:

- هر کی دنگِ خودش رو حساب کنه.

مات ماندم.

- نمی‌خواد خسیس. خودم حساب کردم.

رضا ته و توی نوشابه‌اش را درآورد و زودتر از من از آنجا بیرون زد. دنبالش از ساندویچی بیرون زدم و سعی کردم بوی روغن سوخته را از ریه‌هایم بفرستم بیرون.

- شانه به شانه‌اش رفتم. سوار ماشینش شدیم. گفت:
- امشب باید بیای به این آدرسی که میگم. تا اون موقع دور و بر من نباش.
 - وای! نگو که فقط اومده بودی برات ناهار بخرم و بعد بذاری بری؟
 - از صبح دنبالتم.
 - اینو که خودمم فهمیدم. اصل قضیه رو بگو تا شب بدونم کجا قراره بیام.
 - شب که بیای خودت می‌فهمی همه چیزو.
- پوزخند زدم:
- خسته نباشی واقعا.
 - کجا می‌خوای بری؟ عوض پول ساندویج می‌رسونمت.
 - زحمتتون نشه یه وقت؟ ولی حالا که اصرار داری برو پارسا.
 - مگه نگفتی دیگه نمیری اونجا.
 - اولاً کار دارم، دوما هم به تو ربطی نداره کارم چیه.

- افسانه با دیدنم نیم‌نگاهی به سمت انداخت. بالای یک رگال ایستاده بود و داشت با برچسب لباسی ور می‌رفت. کیمیا با دیدنم به سمت آمد. با کمی ذوق که سعی در پنهان کردنش داشت، گفت:
- سلام پری! کجایی تو دختر؟
- نگاهی به نوشین انداختم که پشت ویتترین روسری‌ها ایستاده بود و لیوان چایش را توی دستش می‌چرخاند. تلاشی برای احوالپرسی نکرد.
- رو به کیمیا گفتم:
- سلام؛ خوبی کیمیا؟
 - بد نیستم. شنیدم دیگه نمیای.
 - آره، دیگه نیام. فقط چراشو پرس.
 - دختر چرا لگد به بخت زدی؟ حسابداری کم چیزی نیستا.
 - نگاهی به افسانه انداختم. کیمیا رد نگاهم را گرفت و گفت:
 - از دستت برزخیه. زیاد نزدیکش نشو، بتونه یه فصل می‌زننت.
 - حالا خوبه چشم دیدن منو نداشتا.
 - اصلاً واسه چی اومدی؟
 - اومدم وسیله‌هامو ببرم. راستی چرا خلوته؟
 - چه می‌دونم. برو از جیب خالی مردم پرس.
 - سر تکان دادم. کیمیا آهی کشید و گفت:
 - والا به خدا، مردم تو نون شبشونم موندن، دیگه رخت و لباسِ پارسِ پارسال رو هم می‌تونن بپوشن که.
- پرسیدم:

- منصوری اومده؟
- آره، اونم به خونت گمونم تشنه‌ست؛ چون صبحیه گفت هر کی می‌خواد بره همین حالا جمع کنه بره، ظهر بشه دیگه نمی‌دارم.
- که اینطور.
- افسانه رو به کیمیا گفت:
- مگه تو کار نداری؟ لطفا برو قفسه‌ی روسریا رو مرتب کن.
- کیمیا چشمی زورکی گفت و از من خداحافظی کوتاهی کرد و رفت. افسانه به طرفم آمد.
- واسه چی اومدی اینجا؟ اگر کار نداری برو بذار بقیه هم به کارشون برس.
- میرم تو اتاق منصوری. فعلاً.
- دوتقه به دراتاقش زدم و صدای "بیا تو" گفتنش را که شنیدم، رفتم داخلِ اتاق. سلام که دادم سربلند کرد. اخمش بیشتر دلم را می‌سوزاند.
- تو؟ این ورا؟
- خوبی؟
- از لِحِ تو آره.
- خندیدم.
- شکر خدا. اومدم وسیله‌هامو ببرم.
- من هنوز با رفتنت موافقت نکردم. می‌دونی که؟
- به سمتِ میزِش رفتم.
- خواهش می‌کنم اصرار نکن. نمیشه، نمی‌تونم. باید برم.
- می‌خواستی بری چرا اومدی؟
- از کتی و ماکان چه خبر؟
- به پشتیِ صندلیِ تکیه زد:
- شنیدم کارِ تو بوده حلِ اون معمایی که پلیس نمی‌تونست و تو پولا رو پیدا کردی.
- باید ممنون اون خدایا مرز باشی. باید بری پیش خانواده‌ش حلالیت بطلبی. باید هواشونو داشته باشی. فقط خدا کنه که تو رو ببخشند.
- اگر فقط یه کم منطقی فکر کرده بودی الان محسن زنده بود و تو الان دست تنها نمی‌موندی.
- محراب ساکت به حرف‌هایم گوش داد. بعد آهی کشید:
- میرم؛ ولی میشه تو هم باهام بیای؟
- اگه الان بخوای میام. بعدش دیگه نمی‌تونم. شاید امروز آخرین باری باشه که همو می‌بینیم.
- محراب سرش را تکان داد.
- ولی من... من...
- منتظرِ حرفش بودم؛ اما او ادامه نداد. دست هایش را روی میز گذاشت.
- برو بیرون! وسیله‌هات رو بردار و برو.
- ممنونی زیر لب زمزمه کردم. وسایلم را جمع کردم. در حالیکه از اتاق خارج میشدم، گفتم:
- بیرون منتظرت می‌مونم بریم خونه‌ی پدر محسن. باشه‌ای گفت و از اتاق بیرون زدم.

رضا ماشین را جلوی خانه‌ای با دیوارهایی با سنگ‌های روشن و دری بزرگ با حفاظ‌های آهنی به شکل شاخ گوزن در یکی از بالاترین خیابان‌های تهران پارک کرد. صدایی جزسنگ‌بیقراری از داخل حیاط خانه که بی وقفه پارس می‌کرد، صدای دیگری نمی‌آمد. در با صدای تیکی باز شد بدون اینکه ما زنگ بزنیم. وارد حیاط شدیم. سنگ سیاه ترسناک پرصدا با دیدن ما صدایش را برید و بعد شروع به زوزه کشیدن کرد.

رضا سرش را نزدیک گوشم آورد:

- اول کاری دارم بهت میگم. از همین لحظه بخوای کاری کنی که حس کنم داری دورم می‌زنی، می‌ندازمت جلوی جالین. بعد به سمت سنگ رفت و سرش را نوازش داد.

- چطوری جالین؟

سنگ صدایی عجیب غریب از خودش درآورد.

- آفرین. چه پسر خوبی هستی تو!

آب دهانم را قورت دادم. حس کردم تمام موهای سرم سیخ شده. تصور تکه تکه شدنم توسط آن سنگ بدقیافه که دست کمی از هیولا نداشت، باعث شد همان اول بسم الله از آمدنم پشیمان بشوم.

رضا راه افتاد سمت ساختمان. یک ساختمان شیک و سفید بود با ستون‌های گچ کاری شده در دو طرف ساختمان. تا دلتان هم بخواهد توی حیاط درخت بود. روی نمای سنگ کاری شده‌ی ساختمان لامپ‌های کوچک آبی بود که انعکاسش روی آب استخر تصویری زیبا و دلنواز ساخته بود. خلاصه که باستانی که از شدت اضطراب می‌لرزید و دهانی که از استرس زیاد تلخ و خشک بود، وارد خانه شدم.

مردی لاغر و قد بلند و تقریباً میانسال، با صورتی لاغر و سبزه، در کت و شلواری سرمه‌ای رنگ به استقبالمان آمد. با رضا دست داد و رضا چیزی در گوشش گفت. مرد نگاهی به من کرد. بعد راه افتاد سمت دری بزرگ و چوبی. آن را باز کرد و بفرمایی زد. پشت سر رضا وارد سالن تقریباً بزرگی شدم. سه نفر آن بالای سالن بودند. مردی روی صندلی نشسته بود و دختر و پسر جوانی در کنارش ایستاده بودند.

هر چه به آن‌ها نزدیک‌تر می‌شدیم چشمانم بیشتر گشاد می‌شدند. وقتی نزدیکشان ایستادیم داشتیم از تعجب و ترس پس می‌افتادم. می‌دانستم از اینکه از دیدنشان شاخ‌هایم دارد در می‌آید و بودنشان برایم آنجا، آن‌هم هیچکس نه و آن دو غیرقابل هضم است سرگرمشان کرده‌ام؛ اما چه کنم که نمی‌توانستم خودم را بی تفاوت نشان بدهم.

نوشین پوزخندی برایم زد و آن طرف آسو همان پسرک به نظر مهربان و ساده و هالو با پررویی تمام زل زد توی چشم‌هایم. چه رو دستی خورده بودم. اصلاً نمی‌توانستم بفهمم آنجا چه خبر است. نوشین و آسو چه کاره‌اند و از چه وقت با این آدم‌ها کار می‌کنند.

صدای مرد نشسته روی مبلی سلطنتی نگذاشت بیشتر از آن فکر کنم.

- چیه؟ چرا ماتت برده دختر؟

سرم را تکان دادم و دهان خشک و تلخم را باز کردم.

- سلام. ببخشید.

مردی بود با یک کله‌ی بزرگ و موهای صاف و لخت و روغن خورده و دم اسبی بسته شده. سنش شاید چهل سال هم بیشتر نبود. چشمان درشت و نافذی داشت. پوست صورتش صاف بود و دهان و بینی خوش فرمی داشت. ظاهرش به هیچ عنوان شبیه خلافکارها نبود. سرتاپا مشکی پوشیده بود. نمی‌دانم چرا ظاهرش مرا یاد درویش‌ها می‌انداخت.

از جا بلند شد و سمت پنجره رفت. به میز کنسولی دراز که چراغ بزرگ رویش گذاشته بودند، تکیه داد و دست به سینه درحالی که نگاهش به من بود خطاب به نوشین گفت:

- نوشین معطل چی هستی؟ زود باش!

رضا روی مبل‌ی راحتی نشست و به من خیره شد. نوشین به سمت کیفی بزرگ روی میز گرد نزدیک رضا رفت. از توی کیف یک چیزی شبیه ماشین ریش تراش بیرون کشید و به سمت آمد.

شروع کرد به کشیدن آن دستگاه به تن و بدنم. خودم را زدم به آن راه. کمی سر جایم وول خوردم.

- و! نوشین چی کار داری می‌کنی؟

نوشین نگاه سردی انداخت و گفت:

- تکون نخور من پری!

- آخه قلقلکم میاد. دنبال چی می‌گردی؟

نوشین اعتنایی نکرد و تا وقتی کارش تمام بشود شبیه کسانی رفتار کرد که مرا بار اولی ست می‌بیند. از اول هم گرم نبود با من؛ ولی این همه غریبی هم از او بعید بود.

رو به مرد گفت:

- حله آقا.

رضا نگاهی به من انداخت و چشمانش را بست و پوفی کشید. رو به رضا گفتم:

- اینجا چه خبره آقا رضا؟

آن مرد گیسو بلند به جای رضا جواب داد:

- یه مرحله قبل از آشنایمون بود. ناراحت نشو خانوم کوچولو.

حرصی لب زدم:

- خب که چی؟ سرتاپامو گشتین، یه عذرخواهی بکنید بد نیستا.

نوشین فوری گفت:

- پری بس کن.

مرد گفت:

- نه بذار بگه. خوشم میاد سرتقه. درست کسی رو آورده رضا.

رفتم کنار رضا نشستم.

- تا من نفهم اینجا چه خبره و چی ازم می‌خوانین، یک کلمه هم حرف نمی‌زنم.

رضا سرش را نزدیک گوشم آورد و آرام اما عصبانی گفت:

- دهنتو می‌بندی یا خودم برات ببندمش؟ حالا پرتوی داره احترامتو نگه می‌داره، تو دیگه پررو نشو.

نیم نگاهی به مردی که رضا پرتوی خوانده بودش کردم. مرد چشم غره‌ای به رضا رفت. بعد دوباره سر جایش نشست.

- فکر کردم خبرش کردی و بهش تفهیم کردی که قراره کیو بینه و چی بشنوه رضا.

رضا گلویی صاف کرد.

- آقا شما درست می‌فرمایین؛ ولی دلم می‌خواست اول بینم میشه بهش اعتماد کرد یا نه؟

نوشین گفت:

- هیچی باهاش نیست. بعدشم من که بهتون گفتم پری آدم زرننگ و کاریه؛ ولی چون بچه شهرستانه بلد نیست سرمون کلاه بذاره.

اصولا راهش رو یاد نگرفته.

حرص می‌خوردم از دست نوشین؛ ولی چاره نبود باید ساکت می‌ماندم.

آسو گفت:

- دختر ساده‌ایه، به من می‌گفت مراقب خودت باش کسی گولت نزنه. باور کنید تا حالا تو زندگیش از اینا ندیده.

بعد قه‌قهه زد زیر خنده. کسی نخندید. آسو که خیط شد دهانش را بست و زیر لب گفت: "بخشید!"

پرتوی گفت:

- تو اگر صد سال دیگه هم با من و گروهم بخوای کار کنی وضع همینه. من به هیچ آدمی تو این دنیا اعتماد ندارم. این رضا رو خوب

نگاه کن. بیست ساله که تو گروه منه و داره برام کار می‌کنه.

با قدم‌هایی آهسته اما محکم به سمت رضا رفت. عینکش را از روی چشمانش برداشت و گفت:

- کسی که سال‌ها برای اربابش کار کرده، خیلی راحت می‌تونه تو یه لحظه جونش رو به خاطر کم کاری از دست بده. دیگه یه دونه

چشم که چیزی نیست.

مو به تنم راست شد. یعنی این پرتوی چشم رضا را... از تصورش حالت تهوع گرفتم. بعد سمت من خم شد.

- حواست باشه حواستو خوب جمع کنی که اینجا کی رئیسه و وظیفه‌ی تو چیه.

نوشین مثل سگ آماده به خدمت گفت:

- آقا من روشنش می‌کنم، شما خاطر عزیزتونو مکدر نکنید.

پرتوی سر تکان داد و گفت:

- چی کارا بلدی؟

گفتم:

- هر کاری که براش پول خوبی بدین بهم.

پرتوی لب‌هایش را باریک کرد.

- اوم، حتی اگه ازت بخوام برام آدم بکشی.

چند لحظه سکوت کردم و به چشمانش خیره شدم. آن لحظه فقط به این فکر کردم باید قدم بعدی رو چه طور بردارم که اعتماد او

را بیشتر جلب کنم.

- اون قدری فلاکت کشیدم که جون آدمای دیگه برام ارزشی نداره. هیچکس دلش واسم نمی‌سوزه. پس من واسه چی دلم بسوزه.

اصلا دلسوزی کی برام نون و آب شده. من کاری ندارم شماها چی کار می‌کنید؛ فقط اول بیایم چک و چونه‌هامونو سر پول بزنیم بعد

برسم سراغ کار. اول اینکه من زبونم درازه، بیشتر وقتا حاضر جوابم. دست خودمم نیست. زندگیم همیشه تو سختی گذشته و مثل مردا

کار کردم و زندگی کردم. خبرم دارم که اون دخترایی که تو پارسا غیب شدن پیش شمان. کف دستم را به سمت پرتوی گرفتم:

- آقا من با شما اینجوریم، شمام با من رک و راست باش. کاری ندارم چه بلائی می‌خوای سر اونا بیاری. فقط اینو بدون منم اتفاقی فهمیدم. اصلا به من ربطی نداره‌ها؛ ولی خب چی کار کنم یه کم فضولم دیگه. حساب داریم بلام، کتک و کتک کاریم خواستین من پایه‌ام.

این بار نوشین پقی زیر خنده زد. پرتوی نگاه جدی و خشکش را به سمتش نشانه رفت. نوشین سر پایین انداخت و گفت:

- شرمنده آقا، آخه خیلی چرت و پرت میگه

پرتوی سرفه‌ای کرد و نوشین ساکت شد. نگاهی به سمت آسو انداختم. به زور داشت جلوی خنده‌اش را می‌گرفت. پرتوی به سمتم آمد.

- بین دختر جون، من نه برام مهمه که چیجوری از قضیه سردرآوردی، نه اینکه دختر زبون دراز می‌خوام نه حسابدار، نه زن مرد نمای بزن بهادر. من یه خانوم محجبه‌ی خوش بر و رو و نورانی می‌خوام که خوب بلد باشه قرآن بخونه دعا بخونه، آرایشم نکنه. حالا یکمی هم سر و زبون دار باشه خوبه، خیلی به دردمون می‌خوره، البته به وقتش. می‌دونی چرا؟

گفتم:

- خب چرا؟

- چون قراره با دخترامون بریم سفر زیارتی، بریم پابوس آقا. بریم کربلا!

روی تختم، دراز کشیده بودم و داشتم به روز خسته کننده‌ای که گذرانده بودم فکر می‌کردم. چه فکر می‌کردم، چه شد. از نگاه خسته و تنهای محراب گرفته تا گریه‌های آرام مادر محسن وقتی محراب داشت التماس می‌کرد او را ببخشد. از سکوت پر از حرف پدر محسن و از دل پر خواهر محسن و شرمندگی محراب. از نوشین و آسوی فریب خورده که حتم داشتم از آن دختران دزدیده شده هم بدبخت‌ترند، همه و همه انرژی مضاعفی را از من گرفته بودند.

مرتضی که زنگ زد، حتم داشتم بعد از گزارش اتفاقات آن روز از هوش خواهم رفت. ته مانده‌ی انرژی ام را نگه داشته بودم برای صحبت با او. نفس پر سرو صدایی کشیدم و ارتباط را برقرار کردم.

- سلام آقا مرتضی.

- سلام آبجی پری. خسته نباشی.

- درمونده نباشی.

- بد وقتی مزاحمت شدم؛ ولی چاره‌ای نیست. دیگه نمی‌تونم پیام دیدنت. خیلی خطر داره.

- نه مراحمین شما.

- خب تعریف کن ببینم. چی کار کردی امروز؟

- شنیدین حرفارو که؟

- آره همه رو، بی کم و کاست. فقط وقتی اون دختره داشت تو رومی گشت قلبم اومد تو دهنم. ردتو داشتیم، صداتو می‌شنیدیم؛ اما چطور شنود و ردیابو پیدا نکردن؟

خندیدم:

- منو دست کم گرفتینا.

- ما بی جا بکنیم آبجی. بگو چی کار کردی لو نرفتی؟

- وقتی تو ماشین بودیم گوشیمو خاموش کردم و انداختمش زیر صندلی شاگرد. گفتم تو نبرم بهتره. منم که ماشالا یه سر سوزن شانس ندارم. اما وقتی اون سگو دیدم، دیگه قشنگ از زندگیم سیر شدم.

کار خدا بود که به دلم انداخت این شنودو ردیابو با خودم نبرم تو اون خونه. همین که خواستیم پامونو بذاریم تو خونه یه گلدون گنده کنار ستون بود. انگشتر و پرت کردم اونجا. برام جالب بود که باید کفشامون رو درمی آوردیم. منم گل سرم رو انداختم تو کفشم و وارد خونه شدم. شنود توی گوشواره بود و باید می بردمش تو خونه. وقتی از پشت سر رضا می رفتم تو اون سالن، گوشواره رو انداختم تو جیش.

- یا خدا! دختر چه دل گنده ای تو. نترسیدی یهو بفهمه؟

- چاره ای نبود. باید ریسک می کردم.

- خب بعدش؟

- وقتی نوشین منو گشت خدا رو شکر کردم که هیچی باهام نیست.

- ایول بابا! دمت گرم. حسابی گل کاشتی.

لبخندی زدم:

- پدرم دراومد ولی.

- شنودو چجوری برگردوندی؟

- وقتی داشتیم برمی گشتیم وسط راه الکی گفتم سردمه. مجبور شد بخاری ماشینو روشن کنه. بعدم کتشو درآورد و انداخت روی صندلی عقب. چون جناب رضا گرمایی تشریف دارن. بهش گفتم برام آبمیوه بخره، اون سگه قند خونمو انداخته بود پایین. هرهر بهم خندید. تا بره و برگرده هم شنود رو از جیش برداشتم، هم گوشیم از زیر صندلی نجات دادم.

مرتضی نفس بلندی کشید:

- چهار تا پلیس باهوش و زبر و زرنک مثل تو من داشتم اینجا، به خدا غم نداشتم. دیگه خیالم راحت که می تونی از پشش بریای.

- آره قراره برم کربلا!

- خوش به حالت. از طرف منم زیارت کن.

- یعنی واقعا میریم اونجا یا الکیه؟

- نمی دونم، هیچ معلوم نیست کجا قراره ببرن. فقط نگران نباش من قدم به قدم کنارتم. تو فقط باید مواظب اون ردیاب ها باشی که گمت نکنیم.

- البته انگشتر رو دیگه ندارم.

- خودم برات جورش می کنم. صبح که اومدی بیرون بیا تو پارک نزدیک خونتون. میذارمش یه جا و بهت خبر میدم. هیچ پیامی ندار تو گوشیت بمونه. همه رو پاک کن.

گفتم:

- خیالت راحت. اسمتو عمه ملوک ذخیره کردم.

مرتضی خندید:

– خدا به دور عمه. واه واه!

به زور خندیدم. مرتضی که دید دیگر نایی برای حرف زدن ندارم، خداحافظی کرد و من بیهوش شدم.

چشم که باز کردم، دلشوره مثل تیری که از چله‌ی کمان رها شود، صاف خورد توی قلبم. تنها آن روز را فرصت داشتم برای سفر با پرتوی و گروهش آماده بشوم. رضا گفته بود فردا صبح زود می‌آید دنبالم. نگفت کجا می‌برد مرا. ردیاب داشتم و هر جا که قرار بود برویم مرتضی می‌آمد دنبالم. تن کوفته‌ام را از تخت کندم و از اتاق خارج شدم. ساعت هشت صبح بود و من انگار سال‌هاست که نخوابیده‌ام. تا وقتی این ماموریت شروع بشود و تمام بشود جانی دیگر برایم نمی‌ماند.

کتری را روی اجاق گذاشتم و میز را چیدم. دقایقی بعد که صدای فس فس کتری درآمد، بخارش را، بوی نان برشته را، صدای آواز گنجشکان نشسته روی سیم تیر چراغ برق توی کوچه را، بغبغوی یا کریم‌های همیشه گرسنه‌ی توی تراس را، همه و همه را به خاطر سپردم. همین چیزهای ساده شده بود آرزویم تا دوباره بشنوم و بینمشان. خدا خدا می‌کردم حسرت نشوند برایم. مطمئن نبودم زنده از این بازی برمی‌گشتم یا نه؛ اما زیر لب از خدا خواستم اگر قرار است بمیرم مرگم یک فایده‌ای برای دیگران داشته باشد. جای را دم کردم و عطرش را از میان بخار به هوا برخاسته توی بینی‌ام کشیدم.

شروع کردم تدی ذهنم به چیدن لیست کارهایی که باید آن روز انجام می‌دادم. تهیه‌ی چادری مشکی و تمام آن چیزهایی که برای زنی که قرار بود به یک سفر زیارتی برود. و صد البته دقیقاً به همان چیزهایی نیاز داشتم که توی خانه‌ی سلاله یافت نمی‌شد. خدا را شکر می‌کردم که آنقدر به زبان عربی تسلط داشتم که قرآن را روان و بدون غلط بخوانم. جلسات زورکی ننه زبیده؛ مادر بزرگ مهربان برای قرآن خواندن که من و مهربان همیشه سعی در پیچاندنش داشتیم، اینجا داشت به دردم می‌خورد. اما مرتضی و پرتوی و دارو دسته‌اش خبر نداشتند و تصمیمی هم نداشتم بگذارم بفهمند. عربی صحبت کردنم باید همچنان راز می‌ماند. ساعتی بعد صبحانه خورده و کنار سلاله توی اتاق نشیمن نشسته بودیم و داشتیم توی سکوتی رنج‌آور چای می‌نوشتیم. سلاله با بی‌قراری مدام یک پایش را تکان می‌داد و چایش را فوت می‌کرد.

از شما چه پنهان دلم برای رفیقم سوخت. می‌دانم دوست خوبی نبودم برایش. سخت بود برای زنی جوان و زیبا و تنها نداشتن پدر و سر کردن با مادر مریضی که خودش را هم به زور به یاد می‌آورد.

نه خواهری داشت که توی این برزخ تنهایی همدمش شود، نه برادری که تکیه‌گاهش بشود. از شوهر هم که شانس نیاورده بود.

لیوان خالی چایم را روی میز گذاشتم. رو به سلاله گفتم:

– از مسعود چه خبر سلاله؟ دیگه اینورا پیدا نشد؟

سلاله نگاهی به سیاوش که داشت کارتون می‌دید انداخت:

– شکر خدا که نیست. بره به جهنم.

– آخه اینطوری که نمیشه، نباید به سر به بچه‌ش بزنه حالی ازش بپرسه؟

– از مردی که روز و شب زندگیش تو کثافت و یه مشت زن وول می‌خوره چه انتظاری داری؟ باور کن اون همین حالا هم نمی‌دونه سیاوش چند سالشه.

– اووووف! مرتیکه چلغوز!

– همین که مال و منالو ازش پس بگیرم دادخواست طلاق میدم و خلاص!

- امروز سعی می‌کنم هر جور شده با دولتشاه تماس بگیرم و ازش بخوام و کیل خاله رو پیدا کنه.
- سلاله چند ثانیه به من خیره شد. بعد از جایش بلند شد و تلفن را از روی میزناهار خوری برداشت و سمتم دراز کرد:
- یا لا همین الان زنگ بزن!
- الان؟ آخه... میگم شاید صبح به این زودی درست نباشه...
- دولتشاهو نمی‌گم... زنگ بزن به دوستت.
- به دوستم؟
- مهربان.
- خب که چی بشه؟
- ببخشید! ولی من هنوزم باورم نمیشه... یعنی منظورم... زنگ بزن پری!
- با دلخوری نگاهش کردم:
- دستت درد نکنه سلاله.
- من پری! خواهش می‌کنم. تو رو خدا زنگ بزن تا این دلشوره‌ی لعنتی دست از سرم برداره. پری تو رو خدا!
- تلفن را از دستش گرفتم.
- باشه، زنگ می‌زنم. فقط می‌خواستم خبردار نشه. می‌خواستم بی‌خبر برم.
- چرند نگو پری. واسه همچین سفری چه سوپرایزی آخه؟ دیوونه مگه قراره بری ورامین؟ داری میری بغداد! می‌فهمی؟ همونجا که
- سندباد هزار سال پیش توش آسایش نداشت و همین حالا شم پر از پس مونده‌های داعشه!
- خب آخه می‌خواستم درگیر دردسرهای مهمون بازی نشه و بیخودی زحمت نیفته.
- چرت و پرت نگو و زنگ بزن.
- جدیتش داشت مرا از کوره به درمی کرد ولی چاره‌ای نبود، حق می‌دادمش. توی آن چند روز کلی کارهای شک برانگیز کرده بودم.
- حق داشت.
- حفظ نیستم شماره شو.
- برو گوشتو بیار.
- وقتی گوشی شکسته‌ام را آوردم، زیر نگاه خیره‌ی سلاله به شیشه‌ی ترک خورده‌ی تلفنم، مشغول شماره گیری شدم. صدای مهربان
- که از آن سوی خط آمد و گفتم الو، سلاله اشاره کرد تلفن را بگذارم روی بلند گو.
- صدای خواب‌آلود مهربان از پشت خط آمد:
- الو؟
- الو مهربان؟ من پری‌ام!
- صدای مهربان اکو میشد و با تاخیر می‌رفت و می‌آمد.
- من پری؟ تویی؟
- آره، منم دختر، خوبی؟ بیدارت کردم؟ شرمنده.
- من خوبم. دورت بگردم، قریون صدات برم من.
- حالت خوبه؟

- مگه میشه صدای عزیزترینم رو بشنوم و خوب نباشم؟ ها؟ خوبی؟ زندگیت بر وفق مراده جانا؟

- آره رفیق، خوبم. زنگ زدَم یه خبر بهت بدم.

- خوش خبر باشی.

- دارم میام پیشت. دارم میام بغداد.

مهربان کمی جیغ زد:

- راست میگی پری؟ کی میای؟ کی؟

نگاهی به سلاله‌ی خیره به دهانم انداختم و گفتم:

- فردا مهربان، فردا.

دیدم که سلاله چطور خودش را باخت و نگاهش رنگ و بوی ناامیدی گرفت. شاید هم از اینکه شنیده بود واقعا دارم می‌روم پیش رفیقم خیالش راحت شده بود، اما کاملا مشخص بود که آرزو داشت من هیچ کجا نروم.

دیگر نماند باقی حرف‌هایمان را بشنود. رفت توی آشپزخانه و خودش را با تمیز کردن اجاق گاز مشغول کرد. آدرس دقیق خانه‌ی مهربان را گوشه‌ای توی سررسید داخل کشوی میز یادداشت کردم. به ذهنم سپردم حفظ کردن آدرس و شماره تلفن مهربان از نان شب هم باید واجب‌تر باشد برایم.

یک ساعتی طول کشید تا سلاله حرصش را سر ظرف‌های بی زبان خالی کند و آرام بشود. چند باری هم بیخودی سر سیاوش بیچاره داد زد؛ اما دست آخر بغلش کرد و دیوانه‌وار بوسیدش. سیاوش به طرز غریبی به مادرش نگاه کرد و شاید توی دلش فکر کرد شب گذشته هیولایی چیزی آمده و مادرش را قورت داده و یک مامان قلابی بد اخلاق گذاشته و رفته.

سالله ساکم را چید و آن را با صابون عطر دار گل ختمی و شامپوی ضد شوره‌ی پنتن فرانسوی و حوله و دستمال‌های تمیز پر کرد. لباس‌های نوی خودش را که می‌گفت یک بار هم نپوشیده توی ساک تا شده و مرتب چید. در حالی که صدایش طعم بغض داشت گفت:

- برای مهربان هم باید چیزی ببری پری. خودم تا شب آماده‌ش می‌کنم. فکر کنم آجیل با پسته‌ی فراوون و مویز و یه چیز خوشگل برای بچه‌ش خوب باشه. مثلا لباسی چیزی. خوب نیست دست خالی بری. هوم؟

از آن همه مهربانی‌اش بغض گرفته بود. صورتش را بوسیدم و بی حرف از خانه بیرون زدم. دوست نداشتم اشک‌هایم را ببیند و از غوغای درونم با خبر بشود.

رضا پیام فرستاده بود بروم به همان آدرسی که چند روز قبل رفته بودیم. گفت نوشین منتظرت است. گفت تنه‌است و پدرش خانه نیست.

و من فهمیدم آن مردی که چای سیاه توی لیوان‌های لک دار ریخت و خانه‌اش بوی تریاک آغشته به بوی آشغال‌های زیر پنجره‌ی کوچه می‌داد، پدر نوشین بود.

همان بود، خودش بود. همان موقع بود که فهمیدم نوشین پول آن همه قر و قرش را از کجا می‌آورد؛ از بدبخت کردن دخترهای مردم که با هزار تا شور و شوق می‌روند لباس عیدشان را بگیرند.

بازی کثیفی که فقط از دختری که یک پدر بی‌غیرت دارد بر می‌آمد. آرزو کردم هر چه زودتر در آن پارسا را گل بگیرند و هر چه باند توی دنیا هست که اینطوری آدم‌ها را از زندگی ساقط می‌کنند از بین ببرند.

یک آمین بلند هم برای خودم گفتم.

خوشحال بودم آن روز رضا را نمی‌بینم. قبل از اینکه بروم به خانه‌ی نوشین و پدرش، با مرتضی قرار گذاشته بودم توی پارکی همان
حول و حوش انگشتر و ردیاب را تحویل بگیرم.

وقتی به پارک رسیدم، پیام رسیده دستم: "کنار آبخوری، یه نیمکت سنگی هست. انگشتر رو برات گذاشتم زیرش. زود برش دار"
اولش کمی روی نیمکت نشستم و بعد بیخودی خودم را مشغول باز و بستن بندهای کتانی‌ام کردم. با دیدن شکافِ کنار کتانی‌ام که
به من دهن کجی می‌کرد یادم انداخت باید برای آن سفر دور و دراز کفشی مناسب‌تر تهیه کنم. انگشتری که خیلی شبیه انگشتر خاله
حورا بود و زیر نور کم جانِ اسفند ماه برق می‌زد را برداشتم و توی انگشتم انداختم.

از پارک بیرون زدم و کنار خیابان دستی برای یک تاکسی تکان دادم. وقتی توی تاکسی نشستم خبر نداشتم محراب سایه به سایه دارد
مرا تعقیب می‌کند. اگر همان موقع فهمیده بودم و دست به سرش می‌کردم به احتمال نود و نه درصد می‌توانستم از اتفاقات تلخِ روزهای
بعد جلوگیری کنم. از چیزهایی که یک عمر پشیمانی نگذارند روی دلِ هر دویمان.

توی تاکسی نگاهم مانده بود به شماره تلفنِ ماهان. روزِ آخر بود و باید زنگ می‌زدم. باید صدای آن مرد مغروری را که مرا با آن
شخصیتش مجذوب خود کرده و اسیر یک علاقه‌ی یک طرفه کرده بود، می‌شنیدم.

صدای الو گفتنش که توی گوشی پیچید دست و پایم را گم کردم و به گمانم لال شدم. بعد از چند لحظه سکوت آرام و کمی
مهربانانه گفت:

- پریا خانوم؟

بله دیگر آن همه دوری مرا از پری تبدیل می‌کرد به پریا خانوم؛ لابد وقتی این دور ماندن‌ها بیشتر کش می‌آمد، می‌شدم پازوکی و
بعدش هم کلا از یادش می‌رفتم. آنقدر هم جُر بزه نداشتم که بگویم دوستش دارم.

به زور گفتم:

- سلام؛ خوبی؟

- سلام به بانوی بی معرفت.

پس هنوز هم مهم بودم برایش که خبر نگرفتن‌هایم را به بی معرفت بودنم ربط می‌داد. از شما چه پنهان ذوق دوید زیرِ پوستم و باز
شدم مَن پریِ سر و زبان دار.

- من بی معرفتم؟ واقعا باخودت چی فکر کردی؟ اینکه همیشه منم که باید بهت زنگ بزنم؟ بعدا اون همه کمک بهت رسمش نبود
بی مرام بشی و بری ردِ کارت.

- اوه اوه! چه عصبانی! سرم شلوغ بود.

- سرت شلوغ نبود جناب دولت شاه. بگو نمی‌خواستم زنگ بزنم.

- غر نزن خواهشا.

- بانیش خودتی!

- حالا کیفِ حالِک؟ نگو که زنگ زدی حالم رو پرسی؟

- نه خب، یعنی هم حالت رو پپرسم هم ازت خبر بگیرم چی شد؟ تونستی ردی از اون وکیل بگیری؟

- بفرما، میگم بی معرفتی نگو نه.

- باشه من بی معرفت، شما مجسمه‌ی وفا و رفاقت.

- وقت داری امروز همو ببینیم؟

باز ذوق مرگ شدم و باز دلشوره گرفتم از اینکه قرار بود بینمش.

- آره وقت دارم. کجا پیام؟

دلم می‌خواست بگویم بیا همان جای همیشگی، همان کافه سن ویتون خودمان؛ اما نگفتم.

- هر جا خودت راحتی.

ناگهان یادم افتاد اگر رضا مرا با ماهان ببیند خیلی بد بشود، از طرفی هم هلاک دیدن صورتش بودم. حرف زدن از راه دور دلتنگی مرا رفع نمی‌کرد که بیشتر حسرت می‌ریخت توی قلبم. درد فراق با دیدن روی ماه یار درمان شود؛ فقط همین. ریسک به جان خریدن خطر دیدنش را با جان و دل خریدم و گفتم:

- توی شلوغ‌ترین کافه تو شلوغ‌ترین خیابون تهران. خودت پیداش کن و آدرس رو به همین شماره بفرست.

باشه‌ای کوتاه گفت و کوتاه‌تر خداحافظی کرد و خبر نداشت روزم را ساخته.

انگشتم که روی زنگ رفت چیزی محکم توی سرم خورد. سربرگرداندم و سه پسر بچه را دیدم که با چشمانی گستاخ به من زل زده‌اند.

دست روی سرم گذاشتم و آخی گفتم. تشر زدم:

- او! حواست کجاست بچه جون؟

یکی از آن سه به طرف توپ رفت و آن دو به دیوار تکیه دادند و جوری بر و بر نگاهم کردند انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. خواستم شماتت کنمشان. عذرخواهی نکردنشان بدجوری حرصم را درآورده بود.

در با صدای تیکی باز شد و فکر کردم روزم راییخودی خراب نکنم بهتر است. از پله‌های باریک و نیمه تاریک بالا رفتم. بالای پله‌ها در خانه نیمه باز بود. وارد شدم و کفش‌هایم را از پا کردم.

نوشین توی آشپزخانه پشت به من داشت چیزی توی ظرفشویی می‌شست. در را که محکم بستم چرخید به سمتم. سرد سلام دادم و سرد جواب گرفتم.

یک تیشرت سفیدگله گشاد پوشیده بود با عکس رابرت دنیرو و آل پاچینو روی قسمت جلوی و یک ساپورت مشکی و دمپایی‌های پر دار به همان رنگ پوشیده بود. موهایش را هم گوجه‌ای بسته بود بالای سرش؛ مثل بازیگرهای شلخته‌ی نقش دوم ترکیه‌ای. گفت:

- بشین!

نگاهی به پنجره‌ی بسته‌ی اتاق کردم. تمام درودیوار بوی ته مانده‌ی ذغال و مواد می‌داد. اصلاً انگار بو رفته بود به خورد تمام آن خانه و وسایلش. همان جا وسط اتاق رو به او گفتم:

- نه، نمی‌خواد. هر چی قراره بهم بدی رو بده من برم.

- چایی می‌خوری؟

حس اینکه از چایی بخورم که پولش از خون دخترهای بی‌گناه رسیده باشد، حالت تهوع می‌انداخت به دل و روده‌ام. انگار خون کسی را بریزند بدهند دستت، بگویند بفرما بخور، نوش جان!

- نه، نمی‌خورم.

دست به سینه با نگاهی که هزار شک و سوال تویش موج می‌زد، به سویم قدم برداشت.

- اون دفعه که منو تو خونه پرتوی دیدی شاخات داشت درمی‌اومد. ولی حالا به جوری رفتار می‌کنی انگار خیلیم برات مهم نیست

چرا من و آسو...

به میان حرفش پریدم:

- به نظرت چرا باید تو و آسو برام مهم باشین که چی کار می کنید؟

- باور نمی کنم پری، به خدا باورم همیشه تو اینجا وایسادی تو خونه من و می خوایم از کار حرف بزنین. اونم کاری که اصلا به

گروه خونی تو یکی نمی خوره. نمی تونم اعتماد کنم بهت. این چیزا با تو و اون شخصیت سنتیت هیچ رقمه جور نیست.

- جور هست یا نیست دیگه به خودم ربط داره. من فقط یه پول قلمبه می خوام که زندگیم و اموراتم بگذره. بعدشم برم یه جای دور.

- بری؟ کجا بری؟

- یه جا که ریخت تو رو نیبم.

- هه! خوش بگذره.

- می گذره. حالام بده اون امانتی رو که دیرمه. هزار تا کار دارم.

نوشین مشکوک خیره شد به من. چرا آنقدر لفتش می داد؟ می ترسیدم اگر بیشتر باهم حرف بزنینم، دروغ گفتن هایم بر ملا شود. من

نه آدم فضول خوبی بودم، نه دروغگویی قهار. همیشه خدا هم گند می زدم.

نوشین یک کیسه سیاه از توی کمده چوبی و زهوار رفته بیرون کشید. کیسه را روی میز کنار پنجره سر و ته کرد و چیزهایی از

آن روی میز ریخت. یک دست به کمر و دست دیگر روی میز یک وری ایستاد و گفت:

- کارت ملی و شناسنامه و گذرنامه و ویزای زیارتیت. کارت ملی و شناسنامه به درد اون ور مرز نمی خوره؛ فقط محض احتیاط

نگهش داشتیم واسه اینور.

شناسنامه را برداشتم. عکسم از همان عکسی بود که برای فرم استخدام توی پارسا داده بودم. استخدام توی پارسا مثل استخدام توی

اداره ها سخت بود و مدارک می خواستند. چشمم به اسم و فامیل توی آن افتاد:

"سیده فائزه موسویان"

- چرا اسم من فائزه ست؟!

- توقع داشتی با اون اسم سانتال مانتالت بفروستیم زیارت؟

- حالا اسم من شد سانتال مانتال؟

- آره. منم نوشین نیستم، راضیه ام.

- ناراضیه می داشتی بهتر بود.

- مسخره!

- خيله خب حالا، ایناش مهم نیست. اون پرتوی آخرشم نگفت چقدر میده بهم؟ آقا شاید من راضی نبودم از قیمت.

نوشین سرتاپایم را با دست بالا پایین کرد:

- اوووو حالا چه خبره؟ فکر کردی کی هستی؟ نکنه فکر می کنی رئیس یه باند بزرگی می خوای با ما معامله ای چیزی بکنی؟

- تخت ریاست فقط برازنده ی توئه. من فقط پول درست درمون می خوام. دارم میگم چک و چونه هامون رو قبل از رفتن بزنینم.

نمی خوام برم گردش اون ور که. هر چی کار خطرناکتر، قیمتشم بالاتر!

نوشین مدارک را توی کیسه ریخت.

- بیا برو رد کارت دختر. اینقدر اولدورم بولدورم نکن واسه من. پیش پرتوی حرف از پول زدی نزدی که سه سوت شوت می کنه

بیرون. اونقدر زن و دختر بیکار و پول لازم ریخته تو خیابون که بیان جات. البته فقط این نیست که بندازه بیرون و خدافظ شما، تو دیگه از جیک و پوک ما با خبری. پس مردهت براشون بیشتر می صرفه تا زندهت. فهمیدی یا بفهمونمت؟
با این حرفش مو به تنم راست شد. بدبخت شدم رفت. حالا حالاها گرفتار بودم.

- زبونت رو کوتاه کن پری و کارت رو درست انجام بده.

کیسه را که گرفتم دلم شدیداً می خواست یک مشت حواله ی دهانش کنم. می دانستم مرتضی همه را شنیده؛ اما نمی دانست تخم کینه ی این دختر توی دلم کاشته شده و تا یک فصل نمی زدمش دلم آرام نمی گرفت. همان جا به خودم قول دادم حال این دختر را درست و حسابی بگیرم و یک کشیده ای از آن جان دارهایش را بگویم توی دهانش.

از آن خانه و کوچه که بیرون زدم، حس کردم قرار است خودم را بیاندازم توی باغ وحشی که پر است از خر و الاغانی که کارشان جفتک پرانی ست و روباه هایی مثل نوشین و گرگ هایی مثل رضا که منتظرند قفسشان باز شود، حمله کنند به بره های بی گناه و لت و پارشان کنند.

من هم که اوضاعم مشخص بود. شده بودم میمونی دست آموز که برای سلطان جنگل دلقک بازی در می آورد تا چیزی برای خوردن به دست بیاورد. سیرکی که قرار بود با آن حیوان ها به زودی توی عراق برنامه اجرا کند، یکی از خطرناک ترین بازی ها را تدارک دیده بود. مجبور بودم تا اطلاع ثانوی توی این سیرک بمانم و نقشم را خوب بازی کنم تا از جان خودم محافظت کنم. دوباره نگاهی به تلفن انداختم. ماهان آدرس رستورانی کوچک را حوالی یک بازارچه برایم فرستاده بود. از ترس اینکه رضا دنبالم باشد با مترو خودم را رساندم به ایستگاهی که نزدیک آن بازارچه باشد.

توی مترو فروشنده های دوره گرد لابه لای جمعیت می گشتند و با داد و فریاد و با مودبانه ترین لحن ممکن جنس هایشان را می فروختند. زنی با ماسکی روی صورتش داشت روسری می فروخت. از آن روسری های رنگارنگ و بزرگ. فکر کردم اگر روسری را عوض کنم و خودم را لابه لای جمعیت گم کنم شاید رضا و دارو دسته اش مرا گم کنند. روسری آبی را با تیره ترین روسری ای که توی بساط آن زن پیدا میشد، عوض کردم. بعد هم توی شلوغ ترین ایستگاه که برای عوض کردن خط بود، پیاده شدم و وارد خیابان شدم. پیاده رو مملو از جمعیتی بود که دور دست فروش ها جمع شده بودند. روسری را تا حد ممکن روی صورتم کشیده بودم و جرات اینکه سربرگردانم را نداشتم. خودم را داخل بازارچه انداختم. بازارچه شیب داشت و با پله هایی بلند به سمت پایین می رفت. انتهای بازارچه یک رستوران کوچک بود که نیمی از نمایش رو به خیابان بود و نیم دیگرش داخل بازارچه. ماهان پشت یکی از دو میز نشسته و به خیابان چشم دوخته بود.

لحظاتی همان جا ایستادم و به مردی چشم دوختم که چند وقتی بود قرار را از دلم ربوده بود. به طرفش رفتم و صندلی را بیرون کشیدم و سلام دادم. با دیدنم به احترامم از جا بلند شد و با لبخندی چون نسیم بهاری نرم و ملایم سلام کرد.

- راحت پیدا کردی اینجا رو؟

- بله.

نگاهش رنگ آشنایی چند ساله را داشت و این به من جرات می داد که با او راحت باشم.

- حالت خوبه؟

- خوبم، شکر. شما خوبین؟

آهی کشید:

- شکر می گذره.

- بازم وقت غذا همو دیدیم. نمی‌دونم چرا هروقت من شما رو می‌بینم یا وقت ناهاره یا شام! ماهان خندید.

- چون ته دلت همیشه می‌خوای ناهار رو با یه مرد خوشتیپ مثل من بخوری.
خواستم بگویم دقیقا زدی به هدف؛ اما جلوی زبانم را گرفتم و به جایش گفتم:
- این همه اعتماد به نفس رو از کجا آوردی؟
- خدا موقع خلقتم ولخرجی کرده.

خندیدم.

- پس خوش به حالت که از منتخبین درگاهشی.

- آره خیلی خوش به حاله. چی می‌خوری؟

نگاهی به تابلوی بالای پیشخوان کردم.

- یه همبرگر مخصوص.

ماهان از جا بلند شد و بعد از سفارش و پرداخت پول سر جایش برگشت. در آن حینی که رفته بود سفارش غذا را بدهد، مرتضی پیام فرستاد:

"آبجی پری راحت باشین، قول میدم گوش ندم به حرفاتون."

خنده‌ام گرفته بود. ماهان که برگشت سر جایش نگاهی به تلفنم انداخت:

- گوشي نو خریدی؟

آن را توی جیبم گذاشتم و راستش را گفتم:

- نه دوستم بهم داده. منو و گوشي نو خریدن؟ اونم تو این گرونی و بیکاری؟

- بیکاری؟

- از پارسا اومدم بیرون.

- چه خوب!

- بیکار شدن من کجاش خوبه آخه؟

- خوبه چون خودتم می‌دونی اونجا اصلا امن نیست. بعدشم قرار نیست بعد از عید پارسا باز بمونه.

خودم را زدم به بی‌خبری.

- یعنی...

- یعنی اونجا پلمپ میشه تا وقتی پرونده مختومه بشه. مشکل هنوز سرجاشه.

- تو اون آشغالارو می‌گیری و پارسا دوباره راه میفته.

اخم کرد:

- من دیگه تو اون پرونده نیستم.

- چرا آخه؟ بعد از اون همه زحمت و کار؟

- مهراد و مرتضی خودشون بلدن چی کار کنن. من باید برگردم قشتم.

- چه بی‌معرفت بودی و خبر نداشتم. اون همه از من کار کشیدی...

- تو هیچی نمی‌دونی دختر.
- شاید ندونم ولی اینو می‌دونم که وظیفه‌ت اینه که تا آخرش کنارشون می‌مونی.
- حس میکنم از همه چی باخبری. اون مرتضی بهت گفته آره؟
- چطور؟
- پریا من پلیسم.
- سکوت کردم. آرنج‌هایش را روی میز گذاشت.
- اصلاً بیا پیش خودمون کار کن.
- متعجب لب زد:
- بله!؟
- پلیس خوبی میشی. زبر و زرنگی.
- یعنی میگی تفنگ بزنم زیر چادرم برم این ور و اونور با قاتلا و جانیا دریغتم؟
- خندید و خنده‌اش قلبم را به تالپ تالپ تولوپ انداخت.
- نه بابا! شوخی کردم. پلیس شدن مگه الکیه؟ باید چند سال قبل می‌رفتی دانشکده افسری و بعدش پلیس می‌شدی. الان دیگه دیره.
- عمرا! مگه مغز خر خوردم پلیس بشم؟
- توی دلم گفتم: "البته خبر نداری قراره پلیس بازی کنم."
- گفت:
- حالا می‌خوای چی کار کنی؟
- می‌خوام برم سفر. یه سفر دور و دراز.
- کاملاً محسوس‌اخم‌هایش توی هم رفت و وقتی گفتم شاید این آخرین بار باشد که یکدیگر را می‌بینیم، سرش را چرخاند سمت خیابان و سکوت افتاد بینمان. گارسون سینی ساندویچ‌ها را روی میز گذاشت و رفت. ماهان فویل دورِ ساندویچش را باز کرد و سس زیادی روی آن ریخت.
- می‌خوای بری آمریکا پیش خواهرت؟
- گاز کوچکی به ساندویچم زد و گفتم:
- بستگی داره.
- به چی؟
- به یکی. شاید کاری کنه که موندگارم کنه.
- توی سکوت ساندویچش را می‌خورد. هیچ نگفت. سکوتش داشتم دیوانه‌ام میکرد. کمی آب خورد و بعد گفت:
- کسی رو دوست داری؟
- ناگهان غذا پرید توی گلویم و به سرفه افتادم. بی‌انصاف مدام می‌زد به هدف. فوراً لیوان آب را داد دستم. کمی آب نوشیدم و وقتی آرام شدم، خندید:
- خدایی خیلی باهوشم. مگه نه؟
- نه اتفاقاً خیلی هم دیر می‌گیری!

- طرف کیه؟ نکنه محراب منصوریه؟
نگاهی ترسناک به سویش روانه کردم.
- دیدی گفتم اصلا باهوش نیستی؟
- لابد نمی‌دونه دوشش داری؟
- دقیقا!
- عشق یه طرفه؟
- متاسفانه بله.
- چرا بهش نمیگی؟
ماهان منتظر جوابم بود.
- آخه نمیشه.
- بین پریا! الان دوروز مونه‌ای نیست که دختراساکت بمونن تا طرف بیاد خواستگاری و ابراز علاقه کنه. فکر می‌کنی اگه بهش بگی دوشش داری کوچیک می‌کنی خودت رو؟
- نه اینطوری که تو فکر می‌کنی نیست. می‌ترسم، می‌ترسم وقتی بگم دوشش دارم بگه متاسفم منو فراموش کن.
- خب پس چی؟ بیاد الکی بگه مرسی منم دوست دارم؟
- خب پس همین که میگم ساکت بمونم بهتره.
- ولی من میگم بهش بگو. اینجوری تکلیف دلت مشخص میشه. یا میگه آره یا میگه نه. مرگ یه بار شیونم یه بار. اگر دوست داری من برم باهاش حرف بزنم.
با این حرفش دلم می‌خواست زار بزنم. توی یک رستوران کوچک وسط یک خیابان شلوغ و پر دود و دم نشسته بودم داشتم با مردی حرف می‌زدم که از من می‌خواست بروم اعتراف کنم. دلم می‌خواست فریاد بکشم آن محال ناممکن خودِ تویی، اویی که تمام فکر و ذکر شده تویی! بغضم را قورت دادم.
- ممنون؛ ولی فکر کنم خودم بهش بگم بهتره.
- آره، همین کارو بکن.
- ولی آخه چجوری بهش بگم که با خاک یکسان نشم؟
- اگه روت همیشه غیرمستقیم حالیش کن. مثلاً یه شعری دلنوشته‌ای چیزی براش بفرست. خیلی دوشش داری؟
سرم را پایین انداختم:
- خیلی زیاده!
- پس بگو بهش. خودت رو اذیت نکن.
- باشه. همین کارو می‌کنم.
- امیدوارم خدا اونقدر بهش عقل داده باشه که تو رو رد نکنه. تو دختر خوبی هستی. اشتباهه اگه ردت کنه.
- ممنون. لطف داری.
نگاهی عمیق به صورتش کردم. شاید باید همان کاری را می‌کردم که ماهان گفته بود. یعنی از من بیچاره‌تر توی آن لحظه کسی نبود. دست برو توی جیبش و تکه کاغذی را جلویم گذاشت و آن را به سمتم سُر داد.

- بیا اینم آدرس وکیل خالت. پیداش کردم. آدرس و شماره تلفنش.

با خوشحالی کاغذ را برداشتم و گفتم:

- وای تو معرکه‌ای. ممنونم.

خندید.

- آره خودم می‌دونم. خواهش. بریم؟ وقت مرخصیم تمومه. باید برگردم سر کار.

- امیدوارم برگردی سرپرونده‌ی پارسا. اون دخترا باید زنده و سالم برگردن پیش خانواده‌هاشون. کاش بدونی مرتضی و مهراد بدجوری بهت نیاز دارن.

سوئیچ و موبایلش را از روی میز برداشت و نگاهی عمیق به چشمانم انداخت. بقیه‌ی ساندویچ را توی کیفم گذاشتم و به دنبال ماهان بیرون رفتم.

جلوی آینه ایستادم. مقنعه‌ام را روی صورتم خوب تنظیم کردم. وقت رفتن بود. رضا پیام داده بود بروم دو خیابان پایین‌تر از خانه‌ی سلاله. ساعت شش صبح بود و اهل خانه خواب بودند.

تلفن قدیمی‌ام را از توی کتو بیرون کشیدم. توی لیست مخاطبین دنبال اسم ماهان گشتم. شب قبل تا پاسی از شب هزار بار با خودم کلنجار رفتم که آیا برای ماهان بنویسم احساسم را یا نه. اصلاً کار درستی بود بروم به پلیس مملکت بگویم دوستش دارم؟ با تمام دست‌دست کردن‌هایم آخرش دلم پیروز شد. رفتم توی قسمت پیام‌ها. با انگشتانی که می‌لرزید و با چشمانی که اشک داشت پرده‌ای می‌شد بین من و اسمش نوشتم:

"ناگفته‌ها را انباشته‌ام پشتِ سکوتم.

خواهی نخواهی روزی لبریز می‌شود سدِ قلبم.

دیوارهایش ترک برمی‌دارند،

سرریز می‌کند اشک‌های چشمان منتظرم!

آن وقت شاید دیگر دیر باشد برای شنیدنِ حرفِ این دل‌وامانده!

کاش بیایی

نگذارِ سیل ویرانگرِ نداشتنت

مرا با خود ببرد جایی که بازگشتی در آن نباشد

کاش بدانی

کاش..."

با اشک و زاری تلفن را خاموش کردم و توی کشوی کنار تخت برگرداندم. می‌دانستم تا ماهان پیام را ببیند من از تهران خارج شده بودم. ساکم را برداشتم و نگاهی به دور و برِ اتاق انداختم و آرزو کردم باز هم عمری برایم بماند که به این اتاق برگردم. از اتاق که بیرون رفتم، سلاله با یک سینی که یک کاسه آب و یک قرآن توی آن بود منتظرم ایستاده بود.

- سلام، بیداری؟

- مگه میشه خواهرم بخواد بره سفر من خواب بمونم؟

- صبر کن من الان میام.

وارد اتاق سلاله شدم و صورت سیاوش و خاله حورا را بوسیدم. آن شب خاله کنار آن دو خوابیده بود. بعضی شب‌ها توی خواب راه می‌رفت و سلاله مجبور بود کنارش بخوابد. با سلاله از خانه بیرون زدیم و پا توی کوچه گذاشتیم. دلم می‌سوخت بابت دروغم به سلاله‌ای که چون فرشته‌ها مهربان بود. قرآن را بوسیدم و بعد سلاله را حسابی بغل زدم و چند بوسه به رویش نشاندم. وقتی داشتم از او دور میشدم صدای پاشیده شدن آب را روی زمین شنیدم و آرزو کردم به زودی برگردم.

رضانوی تاریک و روشن فضای ماشین گاهی به من نگاه می‌کرد. چند بار پرسید کسی تعقیب نکرده که خیلی کوتاه و مختصر گفتمش نمی‌دانم.

- چرا تو همی؟

آهی کشیدم:

- یاد بدبختیام افتادم.

- بدبختیات چین مثلاً؟

نگاهی سردتر از قطب شمال به صورتش انداختم:

- کم نیستن؛ ولی بزرگترینش خودِ تویی!

حالم حسابی خراب بود و حواسم نبود نباید کاری کنم آتش خشم رضا دامنم را بیخود و بی‌جهت بگیرد. اما انگار زیادی خوش و خرم بود که فقط یک لبخند زد و گفت:

- حیف که لازمت دارم، و گرنه با قیچی زبونت رو کوتاه می‌کردم. البته اون روز می‌رسه.

پوزخند زدم و توی دلم گفتم: "خدا کنه زودتر بری به درک!"

چند دقیقه توی سکوت گذشت. بعد گفت:

- چادرت رو بنداز سرت داریم می‌رسیم فائزه خانوم.

بعد با صدای بلند قهقهه زد. چینی به بینی‌ام انداختم:

- باشه حاج رضا، بخند. یه روز میاد خندیدن یادت بره.

وقتی چرخیدم سمت عقب تا ساکم را بردارم، تازه نگاهم افتاد به سر و وضعش. یک پیراهن سفید با یقه آخوندی پوشیده بود و کتی بهاره تنش بود. موهایش را هم مدل پانکی درست شبیه پسرهای بسیجی درست کرده بود. کمی هم ته ریش داشت. سری به نشانه‌ی تاسف تکان دادم. چادرم را از توی ساک بیرون کشیدم و آن را روی سرم انداختم.

توی دلم حرص می‌خوردم چطور یک انسان می‌تواند توی انجام دادن کارهای زشت از شیطان سبقت بگیرد. در آن لحظه مطمئن بود خودِ شیطان از این مرد درس می‌گیرد. تک سرفه‌ای کردم:

- هنوزم سر حرفت هستی؟

با نگاهی سوالی به من چشم دوخت و وارد خیابانی فرعی شد.

- کدوم حرفم؟

- قرار بود من کمک‌ت کنم تو هم بهم کمک کنی. یادت نرفته که؟

- رضا سرش بره قولش نمیره. حواسم هست. فقط تو رو اعصابم یورتمه نرو. در ضمن کارت رو درست انجام بده، منم بلدم کارم رو چجوری انجام بدم که راضی باشی.

می‌دانستم مرتضی دارد می‌شنود حرف‌هایمان را. لابد از خودش پرسیده منظور من چه کمکی‌ست. باید حواسم را جمع می‌کردم سوتی ندهم. رضا ماشین را نزدیک مسجدی نگه داشت. اتوبوسی بزرگ به رنگ نارنجی جلوی مسجد بود و جمعیت زیادی از زنان و مردان دور و اطراف مسجد به چشم می‌خورد. رضا گفت:

- رسیدیم. پیاده شو. در ضمن اگر کسی پرسید من با تو چه نسبتی دارم میگی من عمو هستم. برو پیش نوشین. حس چندی توی دلم ریخت. نتوانستم حسم را پنهان کنم و گفتم:

- سعی کن دور و بر من نباشی حاج رضا. اصلاً دوست ندارم به مردم بگم تو عمو هستی.

- خیلی هم دلت بخواد.

در ماشین را باز کردم و گفتم:

- اصلاً هم دلم نمی‌خواد.

تسبیحی با دانه‌های فیروزه‌ای رنگ از داشبورد بیرون کشید. نگاهی سرد و یخی به من انداخت و من محکم در را به هم کوبیدم. کنار اتوبوس که رسیدم با دیدن نوشین دهانم باز ماند. توی چادر خیلی زیبا و ملیح به نظر می‌رسید. چند زن و دختر هم دورش را گرفته بودند و نوشین سرش توی لیستی که توی دستش بود چیزهایی می‌نوشت. چنان با خوشرویی و متانت حرف می‌زد اگر کسی او را نمی‌شناخت فکر می‌کرد فرشته‌ای زمینی‌ست و معصوم‌ترین دختر دنیاست.

خودم را نزدیکشان کشاندم و با صدایی بلند گفتم:

- سلام راضیه خانوم. خسته نباشید.

نوشین با شنیدن صدایم با خوشحالی گفت:

- وای سلام، بین کی اومده. سادات عزیزمون. برکت سفرمون.

بعد هم در مقابل نگاه‌های کنجکاو بقیه پرسد توی بغلم و ادای دوست‌های جان جانی را درآورد. همانطور که دستش دور گروم بود، دهانش را به گوشم نزدیک کرد و زمزمه کرد:

- سوتی ندی یهو، من رفیقتم. از نوع فابریکش.

او را از خودم جدا کردم و گفتم:

- الهی من فداتون بشم، خدا خیرت بده که باز داری منو می‌بری زیارت، خدا نصیب کنه به همه از این رفقا.

بعد هم نگاهی به جمعیت انداختم و داد زدم:

- بگو آمین!

کسی نگفت آمین. همه گفتند ایشالا.

نوشین باز رفت سر لیستش.

- خب، خب بذار بینم کی جا مونده.

رو به جمعیت گفت:

- هر کی اسمش رو خوندم سوار شه لطفاً.

نگاهی به جمعیت انداختم. نمی دانستم آیا آن چند دخترِ بینوا توی مسافرین هستند یا نه. ولی از قرار معلوم قرار بر این بود که با هم از مرز خارج شویم. پس حتماً توی جمعیت یا توی اتوبوس بودند.

ساک به دست از پله‌ها بالا رفتم. تک و توک صندلی‌ها پر بودند از زنان و مردانی که نشسته بودند. ترجیح دادم آن عقب بنشینم تا همه چیز زیرِ نظرم باشد.

همین‌طور که داشتم رد می‌شدم، نگاهم به چهار دختر افتاد که درست کنار هم و پشت سرهم نشسته بودند. آسوه‌م روی یک صندلی کنار آن‌ها طوری نشسته بود که به هر چهار نفر احاطه داشته باشد. با دیدنم سلام کرد. جوابش را ندادم. پشت سرش یک صندلی خالی بود. زنی پیر نشسته بود و از پشت شیشه داشت به زبان‌ترکی با زنی جوان که بیرون از اتوبوس ایستاده بود حرف می‌زد. به گمانم دخترش بود.

صندلی خوبی بود. هم آسو را می‌دیدم، هم حواسم به آن چهار دختر بود. مطمئن بودم آن‌ها همان دخترهایی هستند که تمام این تشکیلات و سفر برای بدبخت کردنشان راه افتاده بود. پس حسابی حواسم را جمع کردم. رضا آمد و نگاهی پر سوال به من کرد و کنار آسو نشست. نوشین هم تا مرا دید گفت:

- وای! خواهری چرا اونجا نشستی؟

دستم را کشید و گفت:

- پاشو بیا پیش خودم.

نمی‌خواستم کنارش بنشینم. پس فوراً فکری به ذهنم رسید و ریسک کردم و با صدای بلند طوری که بقیه بشنوند با اشاره به پیرزن کنار دستم گفتم:

- آخه این حاج خانوم تنهاس. دخترش ازم خواست حواسم بهش باشه. منم قول دادم عزیزم.

نوشین با چشم و ابرو اشاره کرد از جایم بلند شوم. من هم درست مثل خودش چشم و ابرو رفتم که نمی‌خواهم. از خوش شانس زنی جوان و سر و زبان دار به نوشین گفتم:

- راضیه جون افتخار بدین پیش من بنشینید.

سر چرخاندم و گفتم:

- آره راضیه جون. برو پیش دوستات. به خدا من ناراحت نمیشم. نوشین حرصش در آمده بود. با چشم و ابرو تهدیدم کرد حسابم را می‌رسد. توی دلم "گمشو بابایی" گفتم و با خیال راحت به صندلی تکیه زدم.

پیرزن اولش نگاهی به من انداخت و بعد زیر گوشم آهسته گفت:

- فهمیدم چی گفتی.

با تعجب نگاهش کردم. فکر می‌کردم فارسی حرف زدن بلد نیست. گفتم:

- به خانومی خودتون بیخشین مادر.

- چرا دروغ گفتی؟

- دلم نمی‌خواد پیشش بشینم.

- مگه رفیقت نیست؟

- هست؛ ولی خیلی حرف می‌زنه. می‌ترسم تا خودِ کربلا مخمو بخوره. سرم درد می‌کنه. شمام نذارین بفهمه.

زن به صندلی تکیه زد و با قیافه‌ای حق به جانب گفت:

- من نمی‌تونم دروغ بگم دختر جان.

- باشه، دروغ نگین. اصلاً هیچی هم نگین. اینجوری دروغ هم نگفتین.

زن قری به گردنش داد و به بیرون زل زد. توی دلم گفتم: "حالا بین هر کی به من می‌رسه چجوری ادای آدمای خوب رو درمیاره‌ها، آه!"

محلش نگذاشتم و خودم را با نگاه کردن به آن چهار دختر سرگرم کردم. خدا می‌دانست چقدر دلم برایشان می‌سوخت. آهی کشیدم و نگاهی به پیرزن انداختم. خوابش برده بود و کمی خر و پف می‌کرد.

تلفنم را یواشکی از جیبم بیرون کشیدم و زیر چادر نگاهی به آن انداختم. یادم رفته بود روشنش کنم. کرج را رد کرده بودیم و توی بزرگراه کرج-قزوین بودیم. آن را روشن کردم و روی حالت بی‌صدا گذاشتمش.

بلافاصله پیامی از مرتضی رسید. "دختر! تو اتوبوسن؟ آگه آره عکس بگیر" فوراً پیام فرستادم: "آره، باشه." بعد پیام را پاک کردم. تلفن را توی جیبم گذاشتم و خودم را زدم به خواب تا نوشین هوس حرف زدن با من را نکند. از کم خوابی شب قبل نفهمیدم چه وقت خوابم برد. با صدایی چشم باز کردم. پیرزن داشت صدایم می‌کرد.

- پاشو دختر جون.

نگاهی به اطراف انداختم. اتوبوس بی حرکت بود و مسافری نداشتند پیاده می‌شدند. گفتم:

- چی شده؟

- وقت ناهار و نمازه. پاشو می‌خوام پیاده شم برم نمازمو بخونم. گفتم:

- صبر کنید با هم بریم کمکتون کنم.

- لازم نیست. مگه خودم چاقم؟ بکش کنار.

از جا بلند شدم. رضا نبود. از اتوبوس بیرون رفتم. نوشین را دیدم کنار آن چهار دختر ایستاده بود و داشت با آن‌ها حرف می‌زد. با دیدنم اشاره کرد بروم کنارشان. وقتی به آن‌ها رسیدم نوشین با اخم گفت:

- حالا دیگه کارت به جایی رسیده رو حرف من حرف می‌زنی؟

دخترها داشتند به من نگاه می‌کردند.

- بیخود ترش نکن. منم خوشم نمیاد بچسم به پیرزن. ولی این جور باز بهتره کسی شک نمی‌کنه.

- کو پس پیرزنه؟

- رفت نمازشو بخونه.

- بهتر، بیا حواست به دخترا باشه.

توی گوشم آهسته گفت:

- آگه فرار کنن جنازهت رو می‌فرستم ته دره. فهمیدی؟

با نگاه اشاره به سمت کوهی که درست مقابل شهر زنجان بود کرد. شهر زیر پایمان بود و مقابلمان رستورانی سر راهی بود که پر از مسافر گرسنه و خسته بود که توی هم وول می‌خوردند.

گفتم:

- چی کارشون کنم؟

- بیرشون دستشویی تا من غذا بگیرم کوفت کنن. البته آسو همین دور و برا حواسش هست بهتون.

- بهش بگو بیاد پشت در دستشویی وایسه.

نوشین که رفت، نگاهم را به سر تا پایشان دوختم. چادر سر کرده بودند. رنگشان پریده بود و مشخص بود سن زیادی ندارند. اما هر چه دقت کردم یادم نمی‌آمد آن‌ها همان دخترهای مفقود شده توی پارسا باشند.

به دخترها بر خلاف میل‌م با خشم تشر زدم:

- یالا راه بیفتین ببینم.

رفتیم توی دستشویی. چادرهایشان را درآوردند. بعد انگار با هم دوست و رفیق هستند بی حرف به هم کمک کردند. یکی از آن‌ها شروع کرد به وضو گرفتن. تا آستین لباسش را بالا زد مو به تنم سیخ شد.

دختر بیچاره! یک جای سالم روی دستش نبود. کبودی‌ها و زخم‌هایش دلم را ریش کرد. فوراً تلفنم را بیرون کشیدم و وانمود کردم دارم توی دوربین آن صورتم را براندازم. چند عکس از هر چهار نفرشان انداختم. فوراً به سمت دختری که داشت وضو می‌گرفت رفتم و گفتم:

- دیگه اینجوری جلوی مردم آستینت رو نده بالا. می‌خواهی کبودی‌های بدنت رو ببینن لو بریم احمق جون؟

دخترک فوراً آستین لباسش را پایین کشید و با ترس و لرز گفت:

- خب می‌خوام نماز بخونم. بی وضو که نمیشه.

- من این چیزا حالیم نیست، این دفعه رو چشم پوشی می‌کنم؛ ولی دفعه بعد اگر به اینا بگم کارت زاره.

دخترک بغض کنان گفت:

- باشه، تو رو خدا چیزی به نوشین و آسو نگو، باز منو می‌زنن. هنوز تموم جونم درد می‌کنه. تو رو خدا.

بر خلاف دلِ خونینم سگرمه‌هایم را توی هم کردم:

- خيله خب. بسه دیگه. راه بیفتین بریم بیرون. خفه شدم از ابن بو گندو خونه. آه!

هر چهار نفر چون بره‌هایی مظلوم دنبال راه افتادند. نمی‌دانم آن از خدا بی‌خبرها چه بلایی سر دخترهای بینوا آورده بودند که مثل موش می‌ترسیدند. به شدت دلم می‌خواست دست هر چهار نفرشان را بگیرم و بزیم به چاک. اما به مهراد قول داده بودم تا آخرش بروم. بیرون از رستوران جایی برای خوردن غذا پیدا کردیم. هوا سرد بود و دخترها مثل بید می‌لرزیدند.

یکی از دخترها گفت:

- نمیشه بریم تو رستوران غذا بخوریم؟ سرده نوشین خانوم.

نوشین با صورتی برافروخته و دهانی پر گفت:

- خفه! بخور غذارو تا ظرفت رو نکردم تو حلقه. بعدشم مگه بهت نگفتم اسم من راضیه‌ست؟ آخه چرا اینقدر خرفتی تو؟

دختر بیچاره سرش را انداخت پایین و سه بار پشت هم گفت: "ببخشید غلط کردم." از ترسو بودن دختر و رذالت نوشین دسته‌ی

قاشق را سفت توی دستم فشردم. کاش می‌شد قاشق را توی حلقِ نوشین فرو می‌کردم.

چیزی نمی‌توانستم بگویم. پس سعی کردم صبوری به خرج بدهم. اما باید کم کم به دخترها نزدیک می‌شدم و اطلاعات می‌گرفتم. با صدای آسو سر بلند کردم.

- راضیه خانوم به لحظه میاین.

نوشین به ما گفت:

- همین جا بنشینید تا من پیام.

نوشین به سمت آسو رفت. تقریباً چند متری از ما فاصله گرفتند. خودم را مشغول غذا خوردن نشان دادم و پرسیدم:

- من فائزه هستم. شماها اسماتون چیه؟

دخترها اولش کمی تعجب کردند. همان که بدنش کبود بود گفت:

- من بارانم.

دومی که چشمانی سبز و ابروهایی بلوند داشت و لبان کبودش کمی غیرعادی می زد، گفت:

- منم سرونازم.

سومی که چشمانی عسلی و بینی عمل کرده داشت خودش را ساناز معرفی کرد. چهارمی چشمانی سیاه به رنگ شب داشت. آنقدر

زیبا بود که در خلقت خدا در عجب بودم. مدام جمله ی "تبارک الله احسن الخالقین به ذهنم می آمد. گفت:

- اسم منو می خوای چی کار؟

متعجب گفتم:

- می خوام بخورمش. خب می خوام بدونم دیگه.

با کمی تعلل گفت:

- شهرزاد.

به گمانم مثل آن سه ترسو نبود. یک جسارت خاصی توی چشم ها و صدایش بود. با صدای نوشین از جا بلند شدیم و سوار اتوبوس

شدیم. کم کم مسافری سوار شدند و راننده با صلوات مسافری حرکت کرد.

ساعتی را مسافران به چرت زدن مشغول بودند. خصوصاً پیرزن کنار دستم که نامش لعل خانوم بود مدام چرت می زد. با صدای مردی

از قسمت صندلی های جلو که شروع کرد به خواندن زیارت عاشورا چرت همه پاره شد. کم کم صدای گریه و زاری هم بلند شد.

یک لحظه سرم به عقب چرخید. نوشین احمق داشت بلند بلند گریه می کرد. نگاهم افتاد به دخترها آن ها هم اشک می ریختند. ولی

اطمینان داشتم داشتند برای سرنوشت تلخشان اشک می ریختند.

سرم را با دید زدن هایم به منظره ی بیرون گرم کردم. ناگهان چیزی دیدم که باعث شد لحظه ای راه نفسم بسته شود. صحنه ای را که

می دیدم را باور نمی کردم. محراب با ماشینش مدام به اتوبوس نزدیک می شد.

او در لاین یک می راند و اتوبوس در لاین دو. سرم را به رضا نزدیک کردم. توی گوشش گفتم:

- محراب اینجاست. چی کار کنیم؟ داره دنبالمون میاد.

رضا نگاهی بی تفاوت به بیرون از اتوبوس انداخت. بعد سرش را به صندلی تکیه داد و گفت:

- بذار بیاد. خودم خبرش کردم.

با تعجب و چشمانی گرد شده گفتم:

- چی؟! منظورت چیه؟ اون بی کله راه افتاده دنبال اتوبوس. می دونی اصلاً چی داری میگی؟

چشمانش را باز کرد و خونسردتر از قبل لب زد:

- تو از من خواستی کمکت کنم، منم همون کاری که باید انجام می دادم رو کردم. بشین سر جات و هیچی نگو.

- آخه...

اما رضا اخم کرد:

- ساکت شو! بشین و صداتم در نیاد. جلب توجه نکن! نگاهی به بقیه انداختم. سرجایم برگشتم. نگاهی به بیرون انداختم. از محراب خبری نبود. مرتضی صدایمان را شنیده بود و اوضاع بدجوری به هم ریخته بود.

حالا باید به مرتضی درباره‌ی محراب چه می‌گفتم؟ از ترسم تلفن را گذاشتم خاموش بماند. اگر مرتضی می‌فهمید با رضا چه معامله‌ای کرده بودم، لابد فکرهای ناجور می‌کرد درباره‌ام.

تا وقتی هوا رو به تاریکی برود هزار بار به بیرون نگاه کردم که آیا محراب باز هم خودش را نشان می‌دهد یا نه. اما دیگر او را ندیدم. چند بار به سرم زد خودم را به انتهای اتوبوس برسانم و از شیشه‌ی عقب نگاهی بیندازم؛ اما جلوی آن همه مسافر این کار میسر نبود. دلشوره داشت امانم را می‌برد. از استرس معده درد شدیدی داشتم. هر طور بود سعی کردم فکری برای مواجه شدن با سوالات احتمالی مرتضی بکنم. اما بدبختی که دولا و پهنا شود دیگر فکر آدم کار نمی‌کند. نگرانی باعث شده بود مغزم قفل کند و نتوانم درست فکر کنم. دست آخر با خودم گفتم بعدا یک فکری می‌کنم برایش.

توقف بعدی حوالی شهر کرمانشاه بود. توی یکی از همین مجتمع‌های آفتاب اتوبوس توقف کرد تا مسافری شام بخورند و نمازشان را بخوانند. توقف بعدی مهران بود. آنجا بود که باید از مرز خارج می‌شدیم.

نمی‌دانستم آن شنودها و ردیاب‌ها موقع گذشتن از مرز مشکلی برایم خواهند داشت یا نه. وقتی با دخترها داشتیم بیرون از مجتمع روی چمن‌های خشک و زرد شام می‌خوردیم، رضا شروع کرد به حرف زدن.

اینکه هر کس حرکت یا کاری کند که لب مرز مامورین شک کنند، دچار مشکل خواهیم شد. تهدید کرد هیچکداممان را زنده نخواهد گذاشت. گوشم به رضا بود؛ اما چشمانم اطراف را می‌کاوید. نمی‌دانستم آیا محراب همچنان به دنبالمان می‌آید یا ما را گم کرده. البته که گم کردن اتوبوس به آن بزرگی فکر احمقانه‌ای به نظر می‌رسید. با هر فلاکتی بود شامم را که نان و پنیر بود به معده‌ام فرستاد. اما از شدت استرس گلاب به رویتان معده‌ام همه‌ی آنچه را که خورده بودم را پس داد.

نیم ساعتی بود که اتوبوس داشت در میان شب بزرگراه را در می‌نوردید که کف اتوبوس را به گند کشیدم. لعیا خانوم چند بار به پشتم زد و مدام گفت:

- عب نداره دختر جون. لابد بوی گازوئیل گرفت. خوب میشی.

خبر نداشت از آشوب دلم. خبر نداشت حاضر بودم یک گالن گازوئیل بخورم ولی آن بدبختی که تویش گیر کرده بودم زودتر تمام بشود.

نوشین نزدیکم شد و توی گوشم تشر زد:

- ای گندت بزَنن مَن پَری! می‌مُردی قبلش خبر بدی یه کیسه‌ای چیزی بدیم دست؟

نا نداشتم جوابش را بدهم. راننده اتوبوس را متوقف کرد. کسی از سمت مردها آمد و بدون هیچ اعتراضی کف اتوبوس را تمیز کرد. با هزار بدبختی دهان باز کردم و با شرمندگی از او عذرخواهی و تشکر کردم. مرد با خوشرویی گفت:

- اشکال نداره خواهر. پیش میاد. الان میگم از خواهرها یکی براتون چایی نبات بیاره حالتون روبه‌راه بشه.

باز هم تشکر کردم و سرسنگینم را به صندلی تکیه دادم. آنقدر کم جان شده بودم که فوراً خوابم برد. نمی‌دانم چقدر خوابیده بودم که با تکان‌های آهسته‌ی اتوبوس بیدار شدم. باز هم توقف داشتیم. تمام تنم درد را فریاد می‌زد. سردرد داشتم و چشمانم سیاهی می‌رفت.

لعیا خانوم نگاهی به من انداخت و گفت:

- بهتری؟

دهان خشک و تلخم را جنباندم:

- سرم داره می ترکه.

- فشارت پایینه لابد. الان میگم برات چایی نبات بیارن. راستش یه بنده خدا برات آوردها؛ ولی تو خوابت برده بود.

لبخندی خسته زدم. از اتوبوس که پیاده شدم باد سردی لرز انداخت به تن ضعیفم. دستانم را دور لیوان چایم حلقه کردم و به بخاری که از آن بلند بود نگاه کردم. آوای اذان از مرحوم موزن زاده فضای اطراف مسجد را می شکافت. دلم کمی گریه و خلوت با خدایم را می خواست. چایم را جرعه جرعه نوشیدم و حس کردم خون دارد به مغزم می رسد.

با صدای پا سر بلند کردم. آسو بود:

- چطوری دردسر خانوم؟

پوفی کردم:

- راست میگی دردِ سر دارم الان. برو ردِ کارت تا دوباره حالم بد نشده.

- چت شد تو بچه؟

حوصله اش را نداشتم. از جا بلند شدم و لیوان را توی دستش گذاشتم:

- زیاد دورو برم نباش که دُمت گیر کنه تو دست و پام با قیچی از بیخ می گنمش. حالته جوجه خروس؟
آسو پوزخند زد:

- خودم حالت رو می گیرم. حالا صبر کن.

از کنارش که داشتم می گذشتم زمزمه کردم:

-مادر نزاییده.

وضو گرفتم و توی نمازخانه مشغول راز و نیاز شدم. نوشین هم کنار آن چهار دختر و چند زن دیگر داشتند نماز می خواندند. لابد نوشین با خودش فکر می کرد برای رد گم کنی دارم نماز می خوانم؛ اما واقعا نیاز داشتم با خدا حرف بزنم و آرامش بگیرم از درگاهش. خودش هم چنان ادا و اصولی می آمد انگار صد سال است حاج خانوم تشریف دارد. از قرار یکی از زن ها بدجوری توی نخش رفته بود. به گمانم می خواست برادرش را بدبخت کند.

بعد از نماز آرامتر شده بودم. از مسجد بیرون زدم و به سمت اتوبوس رفتم. اما با دیدن ماشینِ محراب سرجایم متوقف شدم. شماره ی پلاک ماشینش را از حفظ بودم و با کمی دقت داخلِ ماشین او را فوراً شناختم.

وقتی مرا دید از همان جا با اشاره انگشتانش حالیم کرد که چشم از من بر نمی دارد. از ماشین پیاده نشد. دنبالم نیامد. سریع سوار اتوبوس شدم. در عجب بودم چرا نیامد سمتم. اصلا رضا به او چه گفته بود که این همه راه را داشت پشت سرمان می آمد.

مرتضی و همکارش هم مطمئنا او را دیده بودند و زیر نظرش داشتند. نگاهی به اطراف انداختم. باید تا نوشین و بقیه می رسیدند تلفنم را چک می کردم. تا آن را روشن کردم پیام های کوتاه مرتضی روی صفحه آمد.

راستش از خود صبح دلم می خواست هر بار که تلفنم را روشن می کنم پیامی از ماهان آمده باشد. می دانستم حتما پیامم را خوانده؛ اما سکوتش و نبودن هیچ پیامی از او باعث می شد از آن چیزی که می ترسیدم و آن پاسخ منفی اش به عشقم بود، جلوی خودم را

بگیرم و تلفن را روشن نکنم. آهی کشیدم و پیام مرتضی را باز کردم.

"قضیه چیه پری؟ محراب؟"

دومین پیام: "چرا جواب نمیدی؟"

سومین پیام: "منتظرم"

کوتاه و مختصر گفتم: "هنوز نمی‌دونم؛ نگران نباش، حواسم هست"

تند و سریع عکس‌هایی که از دخترها گرفته بودم را برای مرتضی فرستادم. همین که قصد داشتم تلفن را خاموش کنم پیامی دیگر

رسید که شماره ناشناس بود. "فکر کردی می‌دارم قسر در بری؟ بیچاره‌ت می‌کنم! مثل سایه دنبالت"

شک نداشتم محراب بود. اما شماره‌ی جدیدم را از کجا آورده بود؟ لابد کارِ رضا بود. از حرص دندان به هم ساییدم. این مردک

مثلا داشت کمک می‌کرد یا قصد داشت مرا بفرستد توی خطر؟

با تکان‌های اتوبوس و وارد شدنِ آسو به اتوبوس، زود تلفن را خاموش کردم و چادرم را بیشتر به خودم پیچاندم. با اینکه حالم خیلی

بهتر بود اما تصمیم داشتم تمارض کنم تا کمتر مجبور به حرف گوش کردن بشوم.

آسو بالای سرم ایستاد و نگاهی به من انداخت. در حالی که شقیقه‌ام را ماساژ می‌دادم گفتم:

- هان! چیه زل زدی به من؟

آسو به صندلی تکیه زد و دست به سینه سر خم کرد و در حالیکه پوزخندی پررنگ روی لبش بود گفت:

- دارم فکر می‌کنم رضا به چی تو دلخوش کرده. اصلا تو کتم نمیره تو طرفِ ما باشی.

- بره تو کتت یا نره. برام مهم نیست. سرت به کار خودت باشه بچه جون.

- بچه خودتی. فقط گفتم بدونی حواسم بهت هست.

چشمانم را بستم و گفتم:

- ساکت! خوابم میاد.

آسو نشست سر جایش و نفهمید به مشکلاتم اضافه شده. حالا این یکی را کجای دلم می‌گذاشتم؟ ساعت به ساعت به بدبختی‌هایم

افزوده می‌شد. نمی‌دانستم به کدامشان فکر کنم. در هر صورت در آن لحظه اول دخترها و سردرآوردن از گذشته‌اشان مهم‌تر از چیزهای

دیگر بود. رسیده بودیم لب مرز و من خدا را شکر می‌کردم هنوز سالمم. هنوز اتفاقی نیفتاده که هویتم برای رضا و نوشین رو بشود.

اما نتوانسته بودم اطلاعاتی از آن چهار دختر به دست بیاورم.

نتوانسته بودم بفهمم دختران مفقود شده در پاساژ پارسا کجا بودند. چه بلایی سرشان آمده بود و در آن لحظه اصلا زنده بودند یا مرده؟

شاید بهتر بود از خود نوشین می‌پرسیدم.

توی گیر و دار کارهای عبور از مرز بودیم. خسته بودم و هنوز هم ضعف داشتم. رضا و نوشین و آسو به شدت مراقب بودند. نمی‌دانستم

آن همه کنترل مسافران آن هم به آن صورت طولانی و خسته کننده برای چه بود؟ هر کسی چیزی می‌گفت. یکی می‌گفت برای

امنیت مسافری است. یکی می‌گفت انگار خبرهایی ست و پلیس دنبال کسانی ست که قرار است از ایران خارج بشوند. خلاصه که

ایده‌های مسخره‌ای می‌دادند.

شهرزاد بی‌قرار بود و از آرامش روز قبل در او خبری نبود. نمی‌دانم چرا هروقت چشمم به اومی افتاد حس بدی داشتم. مدام به اطراف

نگاه می‌کرد و گویی منتظر کسی بود. کنارش ایستادم.

سر در گوشش گفتم:

- شهرزاد؟

طفلك ترسيد و تته پته كنان گفت:

- هان...بله؟

- چرا اينقدر تابلو بازی در میاری؟ منتظر کسی هستی؟

رنگ از رویش پرید:

- کی؟ من؟ نه به خدا.

- چرا انگار هستی.

- آره منتظر عزرائله.

نوشین به ما نزدیک شده بود و من متوجه نشده بودم. گفتم:

- نوشین؟

- نوشین و درد! باز اسم منو گفتی؟ شماها کی می‌خوانین یاد بگیرین کارتون رو درست انجام بدین.

- خب حالا، حواسم نبود.

- حواست باشه لطفا. هم به اون زبونت، هم به این چهارتا. از این لحظه به بعد دست از پا خطا کنن اول از همه خودت رو می‌فرستم اون دنیا.

سری تکان دادم و نوشین از ما دور شد. سر چرخاندم و با ناباوری محراب را دیدم که توی صف ایستاده و با رضا مشغول حرف زدن است. آسو هم کنارشان ایستاده و به آن‌ها گوش می‌داد. دیگر داشتم از تعجب شاخ درمی‌آوروم. حجم سوالات بی‌شماری که از بودن محراب در آن جا توی سرم جولان می‌داد، داشت مرا دیوانه می‌کرد. چقدر راحت داشتند با هم حرف می‌زدند. یک لحظه محراب گردن کج کرد و با هم چشم در چشم شدیم. چنان اخمی روی پیشانی بلندش انداخت انگار که من پدرش را کشته باشم. زود سر برگرداندم. باران داشت ناخن‌هایش را می‌جوید. لابد دختر بیچاره داشت از شدت نگرانی پس می‌افتاد که به ناخن جویدن پناه برده بود. نگاهی به سروناز انداختم. حس کردم به حال طبیعی نیست. به گمانم دخترک معتاد بود. لبان سیاهش، دست‌هایی که مدام می‌لرزید و سیگارهایی که یواشکی دور از چشم بقیه هر بار توی دستشویی می‌کشید همه و همه دال بر اعتیادش بود. حیف و صد حیف از آن همه زیبایی که زیر نقاب سیاه اعتیاد پنهان بود و داشت از بین می‌رفت. هر چهار نفرشان داشتند از شدت نگرانی پس می‌افتادند.

نوشین در حالیکه با همان زنی که از اول سفر دنبالش موس موس می‌کرد، گپ می‌زد به سمت ما آمدند. به نظرم برادرِ آن زن لقمه‌ی چربی بود که نوشین حاضر نبود به هیچ عنوان از دستش بدهد.

دختری در شرایط او باید به هزار درو دیوار می‌زد تا یک مرد معمولی تر از معمولی بیاید خواستگاری‌اش. حتم داشتم نوشین قصه‌ای دروغین از خانواده‌ی نداشته‌اش برای آن زن سر هم کرده بود.

مثلا اینکه پدر و مادرش را توی سانه‌ای از دست داده و حالا تنه‌است. مطمئنا نمی‌آمد بگوید یک بابای معتاد و بی پول دارد که خرج موادش را نوشین از راه کشتن دخترها به دست می‌آورد. حذف چنین پدری از ملزومات بود. زن کمی خوش و بش کرد و باز میان جمعیت زنان ناپدید شد. خودم را به نوشین نزدیک کردم.

-راضیه جون؟ میشه یه سوالی ازت بکنم؟

نوشین چشم غره‌ای رفت و گفت:

- راضیه و کوفت! آه! بنال.

- خودت گفتی راضیه صدات کنیم. حالا بیخودی آبرو کج و کوله نکن.

- حرفتو بزن!

- میگم اون چند تا دختری که تو پارسا غیب شدن کدوم گورین؟ من تا حالا فکر کردم قراره اونا رو ببریم مهمونی. اینا کین؟ اونا کجان؟

نوشین با شک نگاهی به صورتم انداخت:

- چطور؟

- راستش یکیشون خیلی اذیتم کرد. کاش اینجا بود یه حالی ازش می گرفتم اساسی.

نوشین پوزخندی زد:

- تو بگو کدومشون اذیت نکردن. یه مشت مرفه‌بی دردمی اومدن پولشونو به رخ می کشیدن می رفتن. دلم می‌خواد سر به تن هیچکدومشون نباشه.

با لحنی دوستانه و گول زنک گفتم:

- می‌بینم که دل تو هم مثل دل من از دست اون خرپولا پره؟

نگاهی به محراب انداخت:

- تو دیگه چرا؟

- چنان ضربه‌ای خوردم که دردش تا اون دنیا دنبالمه.

- از کی؟

- یه روز بهت میگم. فقط بهم بگو اون دخترا الان کجان؟

نوشین کمی تعلل کرد. ولی از آنجایی که نخود در دهان هیچ زنی خیس نمی‌خورد و نوشین هم یک زن بود، سرش را به من نزدیک کرد:

- قرار بود بایه گروه دیگه برن. ولی از بدشانسی لورفتن. تونستیم سه تاشون رو برگردونیم. الانم تورا هن. اون ور مرز تحویل می‌گیریمشون. سه تاشون؟ چند تا بودن مگه؟

- خنگ شدی پری؟ چهار تا بودن دیگه. یکیش در رفت. تو ابهر جنازه‌ش رو پیدا کردن. شکر خدا مُرد؛ و گرنه لو می‌رفتیم.

توی دلم گفتم: "الهی تو می‌مردی آشغال!" بعد به ذهنم رسید تعدادشان در آن زمانی که گم شدند باهم جور در نمی‌آید.

- کشتیش؟

- آره رضا بهش تیر زد. ولی اون در رفت و خبرش اومد که تو بیمارستان مرده.

یک لحظه ترسی بی حد و حصر راتوی چشمان تک تک آن چهار دختر دیدم. حرف‌های نوشین را شنیده بودند. خدا می‌دانست که چه حال بدی داشتم وقتی خودم را جای آنها می‌گذاشتم. بی شک از شدت ترس و واهمه می‌مردم. چیزی نگفتم و نوشین هم سرش را چرخاند سمت محراب.

بعد گفت:

- این پسره واسه چی دنبالمون راه افتاده دیگه؟ آه. تو اون خراب شده کم اعصابم رو خورد می‌کرد، حالام پاشده اومده اینجا.

گفتم:

- آره راستی چرا منصوری اینجاست؟ می‌خواد باهامون بیاد زیارت؟
شانه بالا انداخت. نگاهی عاقل اندر سفیه به سمتش انداختم:

- یعنی باور کنم تو بی‌خبری؟

- چرا باید من خبر داشته باشم؟

- هر چی نباشه حاج خانوم کوچیکه‌ی این سفری خو؟

دهانش را کج کرد:

- حاج خانوم عمه‌ته!

- پس نمی‌دونی منصوری چرا اینجاست.

- نه نمی‌دونم، نمی‌خوامم بدونم.

بعد هم راهش را کج کرد رفت سمت چند زن که همسفرمان بودند.

باران رو به من گفت:

- من حالم خوب نیست.

گفتم:

- چته؟

- فکر کنم معده‌م خراب شده.

- یعنی دستشویی لازمی؟

- آره.

- خب برو دستشویی.

- نوشین نمی‌ذاره. بعدشم سروناس حالش خیلی بده. الان باید بکشه، وگرنه تواتوبوس حالش بد میشه. اون وقت بعید نیست از زیر کتکای

رضا جون سالم به در بیره.

- جلوی این همه آدم سروناس رو می‌زنه یعنی؟

- مگه نمی‌شناسیش؟

سری به حالت تاسف تکان دادم. نگاهی به شهرزاد و ساناز انداختم.

- شماهام دستشویی لازمین؟

هر دو به نشانه‌ی نفی سر تکان دادند. کنار نوشین رفتم و مخصوصا با صدایی بلند گفتم که باید با دخترها برویم دست به آب.

نوشین که عصبانی شده بود گفت:

- الان؟

- بله دیگه.

نوشین لبخندی پر حرص زد:

- آخه یهو می‌گن باید برویم.

- زود می‌ایم.

باشه‌ای زور کی گفت و به اتفاق سروناز و باران از سالن انتظار کوچک و خفه بیرون زدیم. سرم را به عقب برگرداندم. آسو و محراب داشتند دنبالمان می‌آمدند. کاش میشد کمی با محراب تنها بمانم. کنجکاوی داشت خفه‌ام می‌کرد. از طرفی هم باید تلفنم را روشن می‌کردم و از ردیاب و شنودها می‌پرسیدم. داخل دستشویی شدیم و بعد از کمی توی صف ماندن توی هوای بدبوی آنجا وارد توالی شدم. تلفنم را فوراً روشن کردم.

مرتضی پیام داده بود: "آفرین، بهمون نشونه بده دخترا رو تحویل گرفتن."

جواب دادم: "حال این دخترا خوب نیست. کاش یه کم دارو برسونی دستم"

جواب رسید: "چاره نیست، اگر بتونم باشه"

دوباره پیام دادم: "این شنود و ردیاب رو موقع رد شدن لو نره؟"

جواب داد: "حواسمون هست"

زود پیام‌ها را پاک کردم و باز دریغ از یک پیام از طرف ماهان. صدای توی ذهنم تشر زد: "پری بفهم، وقتی جواب نمیده یعنی تو رو نمی‌خواد. به دلت بگو لال شه. بگو ماهان و عشقش رو ول کنه."

خودم به خودم گفتم خفه شو و از توالی بیرون زدم.

سروناز هنوز توی دستشویی بود و باران پشت در منتظرش ایستاده بود. به او گفتم بیرون منتظرشان می‌مانم. هوای آنجا بدجوری غیرقابل تحمل بود. پایم را که بیرون گذاشتم با محراب چشم در چشم شدیم. از آسو خبری نبود. به سمتش رفتم. با خشم توی صورتش زل زدم:

- اون پیام چی بود واسم فرستادی؟ اصلاً تو اینجا چی کار می‌کنی؟

دست توی جیب با همان ژست همیشگی‌اش زل زد به من:

- خودت رو نزن به کوچه علی. به خدا بن بسته.

- کدوم علی چپ؟ من دارم میگم...

- واقعا فکر نمی‌کردم اینقدر پست باشی!

- کی؟ من؟ میگی چی شده یا نه؟

چشمان محراب آنقدر سرخ بود سفیدی چشمانش معلوم نبود. با بغضی مخلوط به خشم نالید:

- تو... تو...

صدای آسو مثل وزوز مگس از کنار گوشم رد شد:

- دخترارو ول کردی اومدی اینجا که چی؟

نگاه خصمانه‌ام را به سوییچ پرتاب کردم:

- نترس در نمیرن.

- اگه در برن چی؟ نکنه فکر کردی می‌ذاریم زنده بمونی؟

حالم داشت از حرف زدن با آسو و شنیدن صدایش به هم می‌خورد. می‌مرد کمی دیرتر می‌آمد تا من از دهان محراب حرف بکشم؟ دقیقاً نقش خرمگس معرکه و مزاحم را ایفا می‌کرد. در همین حین سروناز و باران از دستشویی بیرون آمدند. آسو نگاهی به سروناز کرد و گفت:

- آوردوز نکنی بدبخت کنی مارو؟

سروناز با نفرت به آسو گفت:

- امیدوارم زودتر بری به درک!

آسو خواست به سمتش خیز بردارد که فوراً گفتم:

- دستت بهش خورده نخورده‌ها. شکر خدا که نبودی رضا چی گفت، باید سالم برسیم اون ور. دختر با صورت کبود کسی نمی‌خره از من.

محراب هاج و واج با دهانی باز به من نگاه می‌کرد. آسو دندان به هم سایید.

- الهی همتون ناقص شین.

رو به دخترها بی‌اعتنا به محراب لب زد:

- بریم تا نوشین کفری نشده.

از کنار محراب که رد میشدم شنیدم گفت:

- کثافت!

حرفش برایم خیلی گران آمد. نمی‌دانم رضا چه گفته بود که آن‌طور با من دشمن شده بود. اما هر چه بود خیلی زود می‌فهمیدم.

خوشبختانه بدون هیچ مشکلی از مرز گذشتیم و پا در خاک عراق گذاشتیم.

آن‌طور که شنیده بودم دیگر خبری از داعش توی خاک عراق نبود؛ اما همچنان بمب گذاری‌های انتحاری هر روز از اخبار شنیده میشد.

مدت‌ها بود که داعش سرش توی سوریه گرم کشتن مردم بود و هر از گاهی هم در نقاط مختلف دنیا شاهد کشته شدن مردم بی‌گناه توی بمب گذاری‌ها بودیم. راستش وقتی زیر سقف آسمان عراق داشتیم به سمت کربلا می‌رفتیم، از خبرهای کشته شدن زائران ایرانی و غیر ایرانی که به هوای زیارت به کربلا و نجف سفر می‌کردند هول و هراسی شدیدتر از قبل توی دلم افتاد. هنوز هم از هر چه عراق و عراقی بود بیزار بودم.

درست است که آن‌ها هم بندگان خدا هستند؛ اما وقتی یاد مردان و زنان بی‌گناه سرزمینم می‌افتم که چطور جانشان را کف دستشان گذاشتند و به خاطر میهن و مردم از زندگی‌شان گذشتند خونم به جوش می‌آمد.

این مردم چه می‌دانند دیدن جای گلوله‌های سربازان عراقی که هنوز روی دیوارهای بعضی خانه‌ها توی خرمشهر مانده چقدر سخت است. با اینکه در دوران جنگ توی خرمشهر نبودم؛ اما خاطراتش هنوز هم در قلب و ذهن مردم خرمشهر تا ابد حک شده و شنیدنش از زبانشان در تمام این سال‌ها دلم رابه درد می‌آورد. کمی بعد اتوبوس در مقابل هتلی در شهر نجف توقف کرد. سرم را به رضا نزدیک کردم.

- چرا اومدیم نجف؟ چرا نرفتیم کربلا؟

رضا کش و قوسی به اندامش داد.

- چیه؟ دلت زیارت می‌خواد واقعا؟

- باور کن خیلی هم سخت نیست به منم بگین می‌خواین چی کار کنید و برنامه‌تون دقیقاً چیه و کجا قراره بریم.

رضا از جا بلند شد.

- پیاده شو اینقدر حرف نزن.

دندان قروچه‌ای کردم و ساکم را از قفسه‌ی بالای سرم برداشتم و به لعلیا خانوم کمک کردم از اتوبوس پیاده شود. از ابتدای سفر تا

آنجا مدام از خودم می‌پرسیدم خانواده‌ی لعلیا خانوم با خودشان چه فکری کرده بودند که آن پیرزن را تک و تنها فرستاده بودند به سفری این چنین دور و دراز و خسته کننده. همگی وارد هتل "جوهره" شدیم که آخرش هم نفهمیدم چند ستاره بود. لابی هتل کاملاً معمولی بود. به هر کداممان اتاقی دادند. باران و شهرزاد با من هم‌اتاق شدند. نوشین و ساناز و سروناز هم توی یک اتاق دیگر. رضا و آسو و محراب هم با هم هم‌اتاق شدند. با دیدن وضعیت اتاق و تخت خواب‌هایی که خوش‌خوابشان درست شبیه باتلاق فرو می‌رفت، فهمیدم که یک ستاره هم برای آن هتل زیاد بود. تنها مزیت آن هتل نزدیک بودنش به حرم حضرت علی بود. گهگاهی کبوترهای حرم خودشان را به شیشه‌های پشت پنجره می‌کوبیدند. دل‌توی دلم نبود هر چه زودتر بروم حرم یک دل‌سیر زیارت کنم. دور ضریح بچرخم و از خدا بخواهم آخر و عاقبت این سفر ختم به خیر بشود. هر سه خسته و کوفته روی تخت هایمان دراز کشیده بودیم. موقعیت خوبی بود با باران و شهرزاد حرف بزنم و سرگذشت‌شان را بشنوم. باید می‌فهمیدم چطور سر از آنجا آورده‌اند. قرارم با مهراد این بود که آدرس و یا نشانه‌ای از دخترها بگیرم که مهراد بتواند به خانواده‌هایشان خبر زنده بودنشان را برساند. اما از یک چیز می‌ترسیدم. نکند شنودی چیزی زیرلباشان داشتند که برایم دردسر درست کند؟ از رضا بعید نبود. می‌دانستم که سر سوزنی به من اعتماد ندارند. پس باید فکری می‌کردم.

کنار تخت درآوری چوبی از جنس آبنوس با سه کتو بود و یک آینه‌ی هلالی شکل پر از لکه‌ی انگشت روی آن قرار داشت. کشوی اول را باز کردم و با خوشحالی آن چیزی را که می‌خواستم را پیدا کردم. یک دفترچه‌ی یادداشت و یک خودکار. روی برگه‌ی اولش به زبان عربی نوشته بود: "زیارتان مقبول خدا. قبله به طرف مستقیم کمی متمایل به سمت چپ است. هتل جوهره" دفترچه را برداشتم و نوشتم: "خواهش می‌کنم هیچی نگو؛ فقط هر چی می‌گم بدون هیچ صدایی جواب سوالم رو بنویس" به سمت تخت شهرزاد رفتم و کنارش نشستم. شهرزاد اخم کرد و بی حرف چشم به من دوخت. انگشت سبابه‌ام را روی بینی‌ام گذاشتم و گفتم:

- هیس!

دفترچه را به سمتش گرفتم. وقتی جمله را خواند، آرام نشست. حس ترس و تعجب را می‌شد توی چشمانش دید. خودکار را از دستم گرفت و نوشت: "تو کی هستی؟"

نوشتم:

- دوست شما. قراره کمکتون کنم. نجاتتون بدم.

نوشت: "دروغ می‌گی!"

نوشتم: "خواهش می‌کنم بهم اعتماد کن!"

نوشت: "چطوری؟"

راست می‌گفت. باید فکری می‌کردم. اما چیزی به ذهنم نرسید. چیزی نداشتم که به او بفهمانم من طرف او هستم.

نوشتم: "اگر بهم اعتماد کنی قول میدم نجاتتون بدم."

شهرزاد سرش را به حالت نمی‌توانم به چپ و راست تکان داد. دفترچه را به سمت باران گرفتم که دقایقی بود بی حرف به ما نگاه می‌کرد. اما او ترسو تر از این حرف‌ها بود.

نوشت: "از کجا معلوم دروغ نباشه حرفات و بخوای ما رو بندازی تو هچل؟"

نوشتم: "همین حالا شم تو هچلی. قراره ببرنتون پیش شیخای عرب. وقتی حسابی از بدنتون استفاده کردن، کلیه و قلب و کبد و هر چی که به درد بخور باشه رو از تنتون جدا می‌کنن می‌فروشن. جنازه‌تون رو هم میندازن تو خلیج فارس کوسه‌ها نوش جون کنن."

همینو می‌خوانین؟"

دست‌های باران شروع کرد به لرزیدن. بعد هم شروع کرد به هق زدن. دلم برایش کباب شد. دست روی دهانش گذاشتم و بی صدا لب زدم:

- ساکت شو باران. ممکنه نوشین بشنوه.

شهرزاد دفترچه را گرفت و شروع کرد به نوشتن: "چجوری بشنوه آخه؟"

مطمئن نبودم؛ اما نوشتم: "تو لباساتون شنود گذاشته!"

شهرزاد آب دهانش را قورت داد. شروع کردم به گشتن لباس‌های تنش. خیلی زود شنودی را توی یقه‌ی مانتویش پیدا کردم و به او نشان دادم. شهرزاد با چشمانی گرد به شنود کوچکی که قد یک لوییا هم نبود خیره شد.

باران با دیدن شنود شروع کرد به زیر و رو کردن لباس‌هایش. اما چیزی پیدا نکرد. زود نوشتم:

"دیدین؟ اونا خیلی بی‌رحمن. حواستون باشه چی می‌گین."

دفترچه را به هر دو نشان دادم. شهرزاد از دیدن آن قسمت که نوشته بودم چه بلائی قرار است سرشان بیاید کاملاً به هم ریخت.

نوشت: "چی کار کنیم؟"

نوشتم: "آدرس یا شماره تلفن خانواده‌تون رو بدین تا بهشون خبر بدیم زنده‌این. فامیلیت رو هم بگو. مشخصات ساناز و سروناز رو

هم می‌خوام."

نوشت: "تو پلیسی؟"

می‌خواستم بگویم بله؛ اما شک داشتم با شنیدن نام پلیس حاضر به همکاری باشد. نوشتم:

"نه نیستم؛ نگران نباش، من فقط اینجا می‌باشم که تو رو ببرم پیش خانواده‌ت."

شهرزاد و باران مشخصات‌شان را نوشتند. آن دو هیچ آدرس یا شماره تلفنی از سروناز و ساناز نداشتند. کاغذ را کندم و توی جیبم گذاشتم. آهسته لب زدم:

- ازتون خواهش می‌کنم به کسی چیزی نگین. لو بریم بیچاره‌ایم. فهمیدین؟

هر دو با تکان دادن سر موافقت کردند. دفترچه و خودکار را زیر تشک تخت پنهان کردم. به طرف درِ اتاق رفتم و در را قفل کردم و کلیدش را توی جیبم گذاشتم.

باران و شهرزاد متعجب نگاهم کردند. چشمکی زدم و وارد دستشویی شدم. تلفن را روشن کردم و اطلاعات توی آن تکه کاغذ را برای مرتضی پیامک کردم. با شنیدن صدای در هول کردم.

مطمئناً نوشین بود. کاغذ رو توی توالت انداختم و سیفون را کشیدم. تلفنم را خاموش کردم و آن را توی لباس زیرم پنهان کردم. فوراً از دستشویی بیرون رفتم و قفل در را باز کردم.

نوشین با صورتی برافروخته مرا به عقب هل داد و خودش را توی اتاق انداخت و نگاهی مشکوک به هر سه‌مان انداخت. رو به من گفت:

- درو واسه چی قفل کرده بودی؟

خودم را با بی‌قیدی روی تخت انداختم و گفتم:

- می‌خواستم برم دستشویی. نکنه انتظار داشتی درو همین‌جوری باز بذارم اینا در برن؟ عقل تو کله‌ت نیست؟

نوشین نیشخند زد:

- نه فقط تو کله‌ی تو عقله.

شروع کردم به ماساژ دادن گردنم.

- حالا امرتون حاج خانوم راضیه؟

حاج خانوم را غلیظ ادا کردم. کفر نوشین در آمده بود. اخم کرد:

- مثل اینکه خیلی دلت می‌خواد بری رو اعصابم؟

ابرو بالا انداختم:

- ما رو چه به این غلطا. وا!

- تا اخلاقم سر جاشه این طرز حرف زدن رو تموم کن. به خدا می‌زنم درب و داغون می‌کنمتا!

- خب حالا. واسه چی اومدی؟

- پاشین بیان پایین به چیزی بخوریم، بعدش باید تو اتاق رضا جمع شیم تا بهتون بگیم چی کار می‌خوایم بکنیم. در ضمن دخترایی که قرار بود بیان پیشمون رسیدن هتل. قراره باهم آشنا بشین.

از جا بلند شدم. وقتش رسیده بود. به همان جایی رسیده بودیم که مرتضی و مهرداد منتظرش بودند. و از همه مهمتر آن دخترها بودند که مدت‌ها بود انتظار دیدنشان را می‌کشیدم. شده بودم یک آدم چند شخصیتی. یک من ترسو که نمی‌گذاشت بدون استرس پیش بروم. مدام با صدای بلند توی سرم داد می‌زد خطر دارد این کار. اصلا به تو چه. برگرد سر زندگیت.

یک من شجاع و بی‌کله هم مدام به آن من ترسو می‌گفت خفه شود و حرف اضافه نزنند. یک من دلسوز هم آن وسط گیر کرده بود. هم دلش برای خودم می‌سوخت، هم دلش برای آن دخترهای بی‌گناه.

خلاصه که شخصیت‌های توی ذهنم با هم جر و بحث می‌کردند. یک من عاقل هم داشتم که مدام می‌گفت خودم را بسپارم به خدا و جسارتی که خودش به من داده. می‌گفت فکر کنم تنها ماموریتی که هدف از خلقت من پریا پازوکی توی این دنیا بوده همین نجات جان چند آدم بوده باشد. توی چند کتاب خوانده بودم که خداوند آدمی را بیخود و بی‌جهت نفرستاده توی این دنیا. زندگی ما آدم‌ها زنجیروار به هم وصل است. خوبی و خوب بودن تو انعکاس می‌شود تا آن‌سر دنیا می‌رود و باز بر می‌گردد سمت خودت. کار بد هم همین اثر را دارد. عقلم مدام ندا می‌داد نترس، به جلو حرکت کن و فکر کن اگر خودت هم توی چنین شرایطی بودی آیا آرزو نداشتی کسی باشد کمکت کند؟ خلاصه که جنگ عقل و احساس همچنان توی سرم جولان می‌دادند. غذایی شبیه به لوبیا پلوی خودمان توی رستوران هتل خوردیم. آنقدر گرسنه بودیم که غذای بد مزه را با ولع فرستادیم به معده‌امان. موقع غذا آن چهار دختری که نوشین گفته بود به ما می‌پیوندند را دید می‌زدم.

دو نفرشان را خوب یادم بود. یکی که سر خریدن شلوار جین یک ساعت وقتم را گرفت و دست آخر غیب شد. آن یکی هم همان دختر لاغر مردنی پولداری بود که توی کیف پولش پر بود از اسکناس‌های درشت و کارت‌های عابر. یاد افسانه افتادم که گفت لباس فروشگاه را برده و کیف پولش را برای ما گذاشته. لابد دزد بوده.

دربردارنده‌شان گشته بودیم و خبر نداشتیم دو طبقه پایین تر کنار انبار بزرگ فروشگاه خودمان دخترهای بیچاره اسیر دست دشمن‌های دوست‌نما هستند و لحظات سختی را می‌گذرانند.

نگاهی دقیق به هر هشت دختر انداختم. وجه مشترک همه‌ی آن‌ها لاغر بودن، سن کم و زیبایی صورتشان بود. دقیقا همانی بودند که شیخ‌های عرب دوست داشتند. خوش اندام و لوند.

از این فکر حالت تهوع گرفتم. نتوانستم غذایم را تمام کنم. بدتر از همه نگاه‌های گاه و بی‌گاه پر از شماتت محراب که درست روبه

رویم نشسته بود عذابم می داد. از بدشانسی یک لحظه هم نمیشد با هم تنها بمانیم تا بفهمم توی آن کله‌ی جذابش چه می گذرد. یک ربع بعد همگی توی اتاق رضا که نسبت به اتاق ما بزرگتر و دل‌بازتر بود جمع شدیم. البته به جز محراب. حتم داشتم او را فرستاده بودند دنبال نخود سیاه. از نوشین که پرسیدم گفت لزومی نداشت او توی این جمع باشد. آنجا بود که فهمیدم محراب از اصل ماجرای سفر خبر ندارد. رضا روی تخت نشست و بقیه هم یک جا نشسته و ایستاده چشم به دهان رضا دوختیم.

- تا دو ساعت دیگه باید نجف رو ترک کنیم و بریم اونجایی که قراره بریم. اما همینجوری نمیشه. باید بریم حرم. البته حرم نمیریم فقط وانمود می کنیم که داریم میریم زیارت. اون دور و برا دو تا ون منتظر ماست.

هوس فرار به سرتون نزنه. چون اگه حتی کهری ماه هم برین عین آب خوردن گیرتون میارم. اون وقته که کتکایی که تا حالا خوردین همش نوازش بوده. نگاهم بی هوا به باران افتاد. دیدم که خودش را جمع کرد و آستین مانتویش را پایین تر کشید. آخ که چه دلی از من کباب شد برایش.

حتم داشتم همه‌ی دخترها به ردیاب مجهز بودند یا شاید هم قرار بود مجهز بشوند به ردیابی که خودشان خبر نداشتند از وجودش. حدسم درست بود. آسو از جعبه‌ای سیاه و بزرگ چند ساعت مچی ساده و ارزان قیمت بیرون کشید. بعد به هر دختر و حتی من یکی از آن ساعت‌ها داد. ساعت صفحه‌ی گردی داشت با بندی سیاه و باریک از جنس چرم مصنوعی.

شک نداشتم ردیاب‌ها توی ساعت جاسازی شده‌اند. البته که قرار بود دخترها ندانند توی ساعت‌هایشان ردیاب دارند و یک متر هم نمی‌توانند از این شیاطین دور بشوند.

شهرزاد پرسید:

- واسه چی باید ساعت ببندیم؟

رضا نگاهی ترسناک به او انداخت و با کمی تعلل و زل زل زدن‌هایش به شهرزاد عاقبت گفت:

- چرا نباید ببندین؟

شهرزاد کمی میچ دستش را چرخاند:

- من پوست دستم به بند ساعت حساسیت داره. یه ساعت دیگه میفته به خارش.

نوشین توپید:

- حساسیت داره که داره. به جهنم.

شهرزاد گفت:

- آخه...

- رو حرف ما حرف نزن بچه جون. وقتی می‌گن باید ببندیش بگو چشم.

رضا گفت:

- اگر پوست خون هم بیفته نباید درش بیاری.

شهرزاد بغ کرده مشغول بستن ساعت روی آستین مانتویش شد.

رضا گفت:

- همه یادتون باشه هیچ وقت نباید این ساعت‌ها رو از دستتون باز کنید. اگر فقط بینم یکیتون ساعت دستش نیست، دستش رو از

میچ قطع می‌کنم. می‌دونید که شوخی ندارم با هیچکس. کاری رو که گفتم حتما انجام میدم.

به خودم لرزیدم. داعش که می‌گفتن همین رضا بود دیگه. ترسناک، شبیه یک هیولا.

سروناز مدام بینی‌اش را بالا می‌کشید و صدای فین‌فینش اعصاب همه را خط‌خطی کرده بود. آسو راننده بود و محراب کنارش روی صندلی جلو نشسته بود. هر چند دقیقه یکبار هم گردن می‌چرخاند سمت عقب و به منی که درست پشت سر آسو نشسته بود نگاه می‌کرد. حرص می‌خوردم از اینکه نمی‌دانستم چرا محراب مثل احمق‌ها راه افتاده دنبالم. یک کلمه هم حرف نمی‌زد بینم چه مرگش بود. هر چه می‌خواستم به او فکر نکنم نمی‌شد.

ناگهان داد زدم:

- واسه چی هی به من نگاه می‌کنی؟ آدم ندیدی؟ جلوتو نگاه کن دیگه. آه!

محراب انگشت روی سینه‌اش گذاشت و گفت:

- با منی؟

- آره با توام. دفعه آخرت باشه نگاه کردی این ور.

محراب نفس بلندی کشید. نفهمیدم از سر عصبانیت بود یا غصه. البته که به در می‌گفتم دیوار بشنود. آسوی هیز مدام از آینه نگاهم می‌کرد. سروناز باز فین‌فین می‌کرد. دستمال کاغذی از توی جیبم درآوردم و سمتش گرفتم:

- بگیر سوهان نکش به روح و روانم با اون صداها می‌آزاردهند.

سروناز دستمال را با مظلومیتی که توی نگاهش موج می‌زد گرفت و تشکر کرد. شهرزاد که کنارم نشسته بود زیر گوشم گفت:

- چرا اینقدر عنق شدی تو؟

چشم غره‌ای به او رفتم. چه جراتی داشت توی جمع و جلوی چشمان دریده‌ی آسو با من خودمانی شده بود. دست بردم و دستش را آرام فشردم و سرفه‌ای کردم. از نجف خارج شده بودیم و با دیدن مناره و گنبد طلایی حرم امام علی که داشت زیر نور آفتاب برق می‌زد، حسرت زیارتش ماند روی دلم. جاده‌ای بود پوشیده از شن و خارهای خشک و بعضاً سبزی که این طرف و آن طرف جاده به چشم می‌خورد.

آنطور که به نظر می‌رسید قرار بود توی شب و تاریکی برسیم به مقصد. ده دقیقه بعد آسو که به دنبال ونِ رضا و نوشین می‌رفت، جلوی ساختمانی با دیوارهای بلند ماشین را متوقف کرد.

همگی از ماشین پیاده شدیم. به دور و برم نگاه کردم. تا چشم کار می‌کرد کویر بود و کویر. وجود آن ساختمان تقریباً متروکه در آن بیابان برهوت عجیب بود. آسو با مشت به در آهنی کرم‌رنگ و پوشیده‌کوبید. در همین حین رضا و نوشین و بقیه‌ی دخترها هم از ون پیاده و به سمت ما آمدند. در با صدای قیژی بلند باز شد. پیرمردی با لباسی عربی به تن در میان در ظاهر شد. با دیدن رضا طوری لبخندی زد که چین و چروک کنار چشم‌هایش بیشتر معلوم میشد. رضا به عربی با پیرمرد سلام کرد و پرسید همه چیز آماده است؟ پیرمرد هم "نعم سیدی" بلندی گفت و از جلوی در کنار رفت. اینکه من خوب می‌فهمیدم زبان عربی را یک مزیت بزرگ بود برایم. اما نباید کسی می‌فهمید. یک حیاط دراز بی‌قواره‌ی سنگفرش بود که با سه پله به یک ساختمان آجری در انتهای آن وصل می‌شد. همگی خسته از آن سفر چند ساعته وارد ساختمان شدیم.

یک جورهایی فضای داخل ساختمان دلگیر بود. انگار کسی قبلاً آن جا زندگی می‌کرده که حالا مرده باشد. چیدمان داخلی خانه خیلی شبیه به خانه‌های خودمان توی خرمشهر بود. تمیز بود و ساده. سه اتاق خواب داشت و یک آشپزخانه‌ی بزرگ با کابینت‌های فلزی قرمز رنگ. هیچ وسیله‌ی تزئینی یا قاب عکسی توی خانه نبود. تلویزیونی ال سی دی در ضلع شمالی سالن مربع شکل روشن بود و خواننده‌ی زن لبنانی داشت ترانه‌ای غمگین را با سوز و آوازی بلند می‌خواند.

رضا گفت:

- همه برید تو اتاق تا نوشین بیاد بگه چی کار کنید. هوا تاریک بشه راه میفتم.

خب خدا را شکر دیگر قرار نبود فائزه و راضیه باشیم. نوشین رو به من با دست به یکی از اتاق ها اشاره کرد و گفت:

- پری؟ بچه ها رو ببر تو اتاق اون وریه.

محراب را دیدم که داشت می رفت سمت حیاط. به آسو گفت: "میرم سیگار بکشم." رضا هم رو به پیرمرد که او را خالد صدا زد گفت برایش قلیان چاق کند. دلم می خواست بروم توی حیاط با محراب حرف بزنم؛ اما آنجا هزار تا چشم بود که حتی نمیشد خصوصی ترین کاری هم انجام داد، چه برسد به راحت حرف زدن با این و آن.

توی اتاقی که پنجره نداشت و تنها یک موکت نارنجی کثیف داشت و یک میز آرایش و آینه ی چوبی داشت با دخترها نشستیم دور هم. شهرزاد و باران و ساناز و سروناز بی حرف به من نگاه می کردند.

کمی که به هم زل زدیم، شهرزاد شروع کرد با زبان اشاره با من حرف زدن: "ما رو کجا می خوان بیرن؟"

من هم شروع کردم با همان زبان اشاره جواب او را دادن: "نمی دونم. به این دو تا گفتی من کیم؟"

اشاره به سروناز و ساناز کردم. شهرزاد گفت: "آره"

باران گفت: "نمیشه فرار کنیم؟"

به ساعت هایشان اشاره کردم و گفتم: "ردیاب گذاشتن تو ساعت هاتون"

هر چهار نفرشان انگار که بمب اتم دیده باشند مچ دستشان را با ترس بالا آوردند و به آن نگاه کردند.

سروناز گفت: "من سیگار می خوام، تموم کردم"

نگاهی ملتسمانه به من کرد: "تو رو خدا کمکم کن. لااقل واسم مسکن بیار، دیکلو فناک یا استامینوفن. تو رو جدت خانوم کمکم کن. دارم میمیرم."

ناگهان در باز شد و نوشین وارد اتاق شد. دو چمدان بزرگ دنبال خودش کشید توی اتاق. نگاهی به ما انداخت و رو به من گفت:

- پاشین لباس بپوشین، هوا تاریک شه راه بیفتم بریم.

گفتم:

- کجا میریم نوشین؟

بی حرف نگاهم کرد اما جوابم را نداد. فقط گفت:

- سریع بشمار سه آماده شین. زود!

از اتاق که بیرون رفت از جا بلند شدم و چمدان اول را باز کردم. با دیدن لباس های رنگارنگ آه از نهادم برآمد. شهرزاد روی زانو به سمتم آمد.

- اینا چیه؟

- لباسن، باید هممون یه تیپ اروپایی خفن بزنیم واسه امشب. پاشین زود کشف حجاب کنید تا خانوم تناردیه نیومده.

سروناز باز فین فین کرد و شروع کرد به ماساژ دادن بازوهایش.

- وای دارم می میرم خانوم. تو رو جون مادرت...

توپیدم:

- به خاطر اون تن کوفتیت مادر منو قسم نخور لعنتی!

شهرزاد دست روی بازویم گذاشت:

- ولش کن، حالیش نیست که.

نگاهی خصمانه به سمتش انداختم:

- دفعه آخرت باشه. پاشین بیوشین من برم بیرون بینم چی می‌تونم گیر بیارم.

سری تکان دادند و شهرزاد چمدان دوم را باز کرد.

- اینا کفشه. آه! همشونم پاشنه میخین.

آرام از اتاق بیرون رفتم. کسی توی سالن نبود. با احتیاط به سمت حیاط رفتم. محراب روی سکوی کوتاه کنار باغچه‌ی خالی نشسته بود و داشت سیگار می‌کشید. نگاهش به دیوار بود و شک نداشتم فکرش توی یک دنیای دیگر سیر می‌کرد. به سمتش رفتم و کنارش نشستم. با دیدنم جا خورد.

گفتم:

- می‌بینم که معده‌ت خوبه و راه به راه داری سیگار می‌کشی. نمیری یه وقت وسطِ این بر و بیابون؟
پوزخند زد:

- معده‌ی من با وجود آدمایی مثل توهیچ وقت خوب نمیشه. یعنی تا میام نفس بکشم یکی پیدا میشه کند می‌زنه به زندگیم. به معده‌م، به باورام، به اعتمادم...

- من کند زدم به زندگیت؟ به باورت؟

- نزدی؟

- رو رو برم هی! این همه مدت کمکت کردم اسمشو می‌ذاری کند؟ خجالت‌م خوب چیزیه والا!

سیگار نصفه نیمه‌اش را روی زمین پرت کرد و با کف کفشش آن را له کرد.

- خجالت رو تو باید بکشی. تو که...

لبش را گاز گرفت و ادامه داد:

- واقعا چجوری روت شد پریا؟ آخه نامردی تا کجا؟

- خب عین آدم حرف بزن بینم چی بهت گفته اون پدرسگ؟

- دلم می‌خواد تا می‌خوری بزنت. له و پهت کنم پریا. اونقدر بزنت که بمیری. باز زنده شی باز بزنت باز بمیری...

- تو بیجا کردی. میگی چه مرگته یا نه؟

نگاهم کرد و یک لحظه یادم افتاد مرتضی و مهراد دارند به حرف‌هایمان گوش می‌کنند. نمی‌دانستم محراب چه می‌خواهد بگوید؛

اما ترجیح دادم بهتر است فعلا مرتضی و مهراد چیزی ندانند. تاخواست دهان باز کند دست روی دهانش گذاشتم و با تکان دادن

لب‌هایم از او خواستم چیزی نگوید. متعجب با اخم به من نگاه کرد. دستم را با خشم از روی دهانش برداشت.

فورا گفتم:

- دو نخ سیگار بهم بده.

سوالی نگاهم کرد.

گفتم:

- یکی از دخترا معتاده، مسکن یا سیگار می‌خواد.

با تاسف سر تکان داد.

- به کجا کشیده شدی پریا؟ تو چه کثافتی دست و پا می‌زنی تو آخه؟
گفتم:

- اگر می‌دونی که نباید می‌اومدی دنبالم. اشتباه کردی محراب. برگرد ایران.

- نمی‌تونم. نمی‌تونم پریا. باید جواب سوالم رو بگیرم. باید بفهمم چرا...
باز دست روی دهانش گذاشتم و التماس کردم ساکت بماند.
گفتم:

- برو، برو تا دیر نشده. وقتی برگردم تهران بیا ازم بپرس. منم بهت میگم. فقط برو. برو لعنتی!
پاکت سیگار را توی بغلم انداخت و از جا بلند شد:

- به تو ربطی نداره. فقط اینو بدون هر جا بری تا آخر دنیا باهات میام. من نمی‌ذارم...
حرفش را خورد و به سمت ساختمان رفت و من ماندم و اینکه رضای احمق چه به او گفته بود. مثلاً چطور می‌خواست به من کمک کند؟ خدا می‌دانست که تا سر حد مرگ پشیمان بودم از گفتن حقیقت به رضا. اما پشیمانی دیر بود و دیگر نمی‌شد کاری کرد.

لباس‌هایی که برایمان تدارک دیده بودند آن لباسی نبود که بشود جلوی چند مرد نامحرم پوشید. منی که حتی پدرم هم پای بدون جورابم را ندید بود، حالا باید جلوی چشمان هیز آسو با شلواری کوتاه راه می‌رفتم. بلوزی بی آستین به رنگ قرمز و کفش‌هایی با پاشنه‌های بلند که راه رفتن را برایم سخت می‌کرد. موهایم را مرتب شانه کردم و آن را بافتم. اما نوشین با بدجنسی دست برد سمت موهایم و بافت آن را باز کرد و با لبخندی حرص در آورم مقابلم ایستاد و گفت:

- این جوروی لوند تری عزیزم. دانشگاه که نمی‌خوای بری، داریم می‌ریم مهمونی. حالیه؟

نگاهی پر نفرت به صورتش کردم و هیچ نگفتم. بین دخترها باران بیشتر از همه از پوشیدن آن لباس‌ها ناراحت بود و به شدت سعی می‌کرد اشک‌هایش را نوشین نبیند. دختری که نمازش قضانمی‌شد و یک تار مویش را هرگز کسی ندیده بود، حالا باید با یک بلوز آستین کوتاه با یقه هفت و دامنی کوتاه که ساق پاهای خوش تراشش را نشان می‌داد جلوی آن همه مرد راه برود.
بقیه‌ی دخترها انگار خیلی هم برایشان مهم نبود چه پوشند. حتی چند باری شنیدم خوشحال بودند که از شر آن چادرها خلاص شده‌اند. توی دستشویی نشسته بودم و داشتم برای مرتضی پیام می‌فرستادم.

برایش نوشتم: "تا ده دقیقه دیگه راه می‌فتم، تو کجایی؟"

مرتضی پاسخ داد: "اونقدری نزدیک هستیم که بتونیم ببینمتون"

نوشتم: "دستور چیه؟"

نوشت: "وقتی رسیدین به مقصد هر جور شده فرار کن! اون محراب احمق رو هم با خودت ببر! اگه تیراندازی بشه خطر داره برات"

نوشتم: "کجا برم؟"

نوشت: "بهت خبر میدم"

با صدای تقه به در هول شدم و بعد از پاکسازی پیام‌ها تلفن را توی لباس زیرم مخفی کردم. در را که باز کردم، آسو پشت در ایستاده بود.

- چه خبره این همه لفتش میدی؟ نکنه فکر کردی اینجا خونه باباته؟ یا دستشویی رو خریدی؟

دست گذاشتم روی سینه‌ی استخوانی‌اش و هولش دادم به عقب و گفتم:

- بکش کنار بابا. بیا مال خودت.

اما از جا تکان نخورد. نگاه خیره‌اش روی گوشواره‌هایم بود.

گفت:

- چه گوشواره‌های زشتی! عین خودتن.

یک‌جور خاصی به گوشواره‌هایم نگاه می‌کرد. بی‌هوا دست بردم سمت گوشواره‌ام. اگر می‌فهمید شنود توی گوشواره دارم کارم تمام بود. از کنارش بی‌حرف گذشتم. می‌ترسیدم این نگاه‌های موشکافانه‌ی عذاب‌آورش کار دستم بدهد. قیافه‌اش شبیه آدم‌های خنگ بود؛ اما از آن رضا باهوش‌تر بود. فقط باید چند ساعت دیگر تحمل می‌کردم. بعد کار تمام بود. به سمت پنجره‌ی سالن که رو به حیاط بود رفتم. رضا و نوشین توی تراس پشت به پنجره ایستاده بودند و داشتند با هم حرف می‌زدند. به شدت دلم می‌خواست بدانم چه می‌گویند. به سمت دری که روبه‌حیاط باز می‌شد رفتم. آهسته‌در راباز کردم. از در تا تراس یک راهروی کوچک بود. پشت دیوار پنهان شدم. هوا کاملاً تاریک بود و کسی نمی‌توانست مرا ببیند. خوب گوش‌هایم را تیز کردم. رضا گفت:

- چهار نفر شونو باید بفرستیم جده. نمی‌تونیم با خودمون ببریم.

نوشین گفت:

- دقیقا می‌دونم کدوم رو بفرستیم.

- حواست باشه سمیر تاکید داشت یه خش روشن بیفته هیچکدومو نمی‌گیره.

- نترس حواسم هست.

- چشم‌ت رو هم از این دختره برندار.

- کی؟ پریا؟

- آره، آسو بهش شک داره.

- اصلاً ازش خوشم نمیاد. کاش نمی‌آوردیش. حالا آسو به چیش شک کرده؟

- میگه سرتاپا مشکوک. میگه یه چیزی تو این دختر هست که عجیبه.

- چی مثلاً؟

- نمی‌دونم.

- آه! بیخود آوردیمش.

- دیدی که کمک کم داریم. برو تو جمع کن بریم. دیر شد.

بی‌سر و صدا راه رفته را برگشتم. کارمان درآمده بود. حالا دو دسته بودیم که قرار بود یکی مان برود جده و آن یکی به مقصدی نامعلوم. نمی‌دانستم مرا قرار است با خودشان ببرند یا بفرستند جده. ساعت به ساعت اوضاع داشت برایم سخت‌تر میشد. مرتضی باید دست می‌جنباند.

در همین حین محراب از اتاق بیرون آمد. با دیدن من چند لحظه نگاهش میخ‌شد به سرتاپایم. تعریف از خودم نباشد به شدت دلربا شده بودم. خواستم بی‌اعتنا از کنارش رد شوم که شنیدم گفت:

- حیف از این همه خوشگلی که خدا به تو داده. بی‌لیاقت!

تا آمدم جوابش را بدهم، دخترها از اتاق‌ها بیرون آمدند. نوشین گفت:

- سریع سوار ماشین بشین. باید راه بیفتیم.

بعد رو به من گفت:

- پریا حواست بهشون باشه.

همراه با باران که مدام دامنش را پایین می کشید و قوز کرده خودش را می چسباند به من، به سمت حیاط رفتیم. سروناز عقب تر از همه تلوتلو خوران داشت می آمد. به شدت نگران حالش بودم. حتی سیگار هم نتوانسته بود کمی حالش را بهتر کند. به سمت نوشین رفتم و گفتم:

- این سروناز حالش خوب نیستا. کاش یه کم بهش برسونی خودشو بسازه.

نوشین توپید:

- مرده شور شو بیرن. دیشب بهش دادم. چه خبره؟ آه همش در دسره.

- یعنی الان فکر می کنی بهش نرسونی تا برسیم اونجا زنده می مونه؟ تو رو خدا یه نگا بهش بنداز. اصلا نمی تونه خودشو سرپا نگه داره.

- به درک! بذار بمیره.

وحشت زده گفتم:

- منظورت چیه نوشین؟ یعنی چی بمیره؟

نگاهی نفرت بار به سروناز انداخت.

- همین که گفتم. اون دیگه به دردمون نمی خوره. خیلی خودشو داغون کرده. مشتریامون همچین دختری نمی خوان. فقط به یه دردی می خوره.

می دانستم چه می خواهد بگوید. با ترس آب دهانم را قورت دادم:

- نوشین؟! *

- کبد و کلیه هاش که صد در صد به فنا رفته. می مونه قلبش. فقط باید زودتر بفروشمش تا نمرده. وگرنه یه پول قلمبه از دستمون رفته. با تمام توان مشتهای گره کرده ام را نگه داشتم که توی صورتش نکوبم. بغضم را گفتم بماند پشت حلقم. نوشین حتی حیوان هم نبود، چه برسد به انسان. باز نگاهی به سروناز کردم. خدا می دانست دلم چقدر برایش می سوخت. باید هر طور شده کمکش می کردم. وقتی همه سوار ون ها شدیم، نمی دانستم کجا قرار است برویم. فقط این را می دانستم که دلم مثل سیر و سرکه می جوشد و این یعنی اتفاقات خوبی در راه نبود.

یک جایی نزدیک شهر کربلا بودیم. آنهایی که قرار بود بروند جده چهار نفر بودند. ساناز و باران و دو نفر از گروه دوم که توی گیر و دار صحبت های بین نوشین و رضا فهمیدم اسمشان الهه و الناز است.

باز هم رسیده بودیم به یک خانه در خارج از شهر. صدای گریه ی باران و الناز باعث می شد آرزوی مرگ کنم که چرا دخترهای ما باید به خاطر ندانم کاری خودشان و آدم هایی مثل رضاسرنوشتی به تلخی زهر پیدا کنند. تا کی باید دخترهای زیبای سرزمینم خوراک هوسرانی های عرب های کثیف تر از خوک بشوند. صد رحمت به خوک، رضا و امثال رضا با بی رحمی، دخترهای بی گناه سرزمینشان را با خودشان می کشاندند توی لجنی که آخرش می رسید به جهنم.

باران در لحظه ی آخر زیر نور چراغ بالای درب خانه نگاهی ملتسمانه به من انداخت. می دانستم منظورش چیست. او از من عاجزانه

کمک می‌خواست و من هر چه دعا بلد بودم و نبودم را توی دلم خواندم که مرتضی نجات شان بدهد. شاید باورتان نشود اما آن لحظه مرتضی برایم فرشته‌ی نجاتی بود که خدای روی زمین محسوب می‌شد. تمام امیدم بعد از خدا به او بود. حالم را فقط کسی درک می‌کند که از نزدیک آن صحنه‌ها را دیده باشد. درد داشت دیدن همجنسانم که داشتند می‌رفتند به جایی که برایشان آخر دنیا محسوب می‌شد. به خدا که سخت ترین لحظات عمرم را داشتم تجربه می‌کردم.

نوشین از ما جدا شد و با دو زن و مردی که جلوی در به استقبال دخترها آمده بودند وارد خانه شدند. آخرش هم نفهمیدم آن همه بزرگ دوزک کردن‌هایمان برای چه بود؟ فقط متوجه شدم برنامه‌هایشان مدام در حال تغییر بود و ما باید دندان روی جگر می‌گذاشتیم. رضا و دو دختر دیگر به ما پیوستند و آسوپا روی پدال گاز گذاشت و وارد جاده‌ای شد که به شهر کربلا ختم می‌شد. کربلا؛ شهری که مادرم همیشه‌ی خدا آرزوی دیدنش را داشت، هر روز خدا سر نمازش دعا کرد خدا توفیقی به او بدهد برود زیارت آن دو برادر شهید؛ اما صد افسوس که تا آخرین لحظه‌ی زندگی کوتاهش حسرتش ماند توی دلش. ذوق کرده بودم شاید این سعادت نصیب من شده باشد؛ اما نه، اصلاً قرار نبود توی کربلا توقف کنیم. از کنار شهری که صاحبانش آن دو برادر مظلوم بودند گذشتیم. سیده‌ی صبح داشت خودش را از آن سوی بیابان نشان می‌داد که خارج از شهر بعد از عبور از کربلا، توی خانه‌ای کوچک ماندگار شدیم. توی ماشین حتی یک لحظه هم نتوانسته بودم بخوابم. چشم‌هایم خواب را تمنا می‌کرد و سرم داشت از درد منفجر میشد. حالا من شده بودم مسئول آن دخترهای بخت برگشته. رضا گفته بود سه ساعتی بخوابیم و بعد راه بیفتیم. همان دو ساعتی هم که خوابیدم فقط کابوس دیدم.

خواب وحشتناکی بود. من و محراب توی راهروی دراز و تاریک گیر افتاده بودیم و هر چه می‌دویدیم آن تونل پایانی نداشت. سگی بزرگ دنبال مامی‌دوید و باصدایی وحشتناک واق واق می‌کرد. درست لحظه‌ای که سگ می‌خواست روی من بپرد، از خواب پریدم. سر و صورت و تنم خیس از عرق بود. سروناز توی خواب ناله می‌کرد. روی زانو به سمتش رفتم. دانه‌های درشت عرق صورتش را پوشانده بود. دست روی پیشانی‌اش گذاشتم. تبش خیلی بالا بود. رنگ و رویش زرد و لب‌هایش کبود بود. از اتاق خارج شدم و از توی آشپزخانه‌ی کوچک کمی آب و دستمالی پیدا کردم و به اتاق برگشتم. دستمال نمدار را روی پیشانی‌اش گذاشتم. داشت هذیان می‌گفت و گاهی هم نام مادرش را صدا می‌زد.

ساعت شش صبح بود و بقیه خواب بودند. فوراً به دستشویی رفتم. برای مرتضی پیام فرستادم: "سروناز حالش خوب نیست، چه کنم؟ دیر بجنبم شاید زنده نمونه"

فورا پیام رسید: "وضعیت؟"

نوشتم: "همه خوابن!"

نوشت: "طوطی و بازرگان"

اولش نفهمیدم منظورش چیست؛ اما بعد فوراً فهمیدم باید چه کار کنم. زود از دستشویی بیرون رفتم و به اتاق برگشتم. کم‌دی چوبی گوشه‌ی اتاق بود. آهسته در آن را باز کردم. دنبال دارویی می‌گشتم تا او را برای ساعتی هم که شده هوشیار نگه دارد. باید تبش را پایین می‌آورد. اما چیزی پیدا نکردم. جز چند خنزر پنزر و آت و آشغال و لباس مردانه‌ی کهنه چیزی توی کمد نبود. از اتاق خارج شدم. توی آشپزخانه هم چیزی نبود. حس کردم از توی اتاق رضا صدای حرف زدن می‌آید. خودم را مشغول درست کردن صبحانه کردم. کمی نان و پنیر و گوجه فرنگی توی یخچال بود. رضا و آسوپا از اتاق بیرون آمدند. با دیدن من که داشتم جای دم می‌کردم بی‌حرف پا سمت حیاط کج کردند. می‌دانستم رضا توی چمدانش باید دارویی داشته باشد. باید می‌رفتم سر چمدانش. اما محراب توی اتاق بود. آهسته در را کمی باز کردم. خواب بود. می‌خواستم برگردم توی آشپزخانه؛ اما باید ریسک می‌کردم و خطر این کار

را به جان می خریدم. سروناز باید زنده می ماند و صحیح و سالم می رساندمش دست مرتضی. شاید اطلاعاتش به درد می خورد. آهسته و بی سرو صدا به سمت چمدان رفتم. زیپش را تا جای ممکن بی سر و صدا باز کردم. نگاهم بین چمدان و محراب در رفت و آمد بود. گوش هایم را هم روی سر و صداهای بیرون از اتاق متمرکز کرده بودم. وقت نداشتم. خیلی محتاطانه و بی صدا مشغول زیرو رو کردن وسایل توی چمدان شدم. کیسه ای قرمز و پارچه ای پیدا کردم. با خوش شانسی یک آمپول دگزا پیدا کردم. همان آمپولی که مرده را زنده می کرد. سرنگی هم برداشتم و چمدان را بستم. آمپول و سرنگ را زیر لباسم پنهان کردم.

به سمت در رفتم که ناگهان در باز شد و رضا با دیدنم اخم کرد:

- اینجا چه غلطی می کنی؟

شوکه از دیدن او حس کردم همین حالا است که سکنه را بزنم.

مانده بودم چه بگویم. رضا دوباره توپید:

- کری؟ بهت میگم اینجا چی کار داشتی می کردی؟

نباید بند را آب می دادم.

گفتم:

- هیچی! اوامده بودم...

- اوامده بود منو بیدار کنه. کارم داشت.

با شنیدن صدای محراب سر چرخاندم. توی رختخوابش نشسته بود و داشت به ما نگاه می کرد. رضا باز طوری اخم کرد که روی چشم نابینایش چینی بد هیبت افتاد.

- چی کار مثلاً؟

محراب گفت:

- از فضولی داره می میره من چرا با شما اومدم.

نفس آسوده ای کشیدم و توی دلم هزار بار از محراب تشکر کردم به خاطر دروغش.

رو به رضا گفتم:

- بالاخره می فهمم که.

در حالی که از اتاق بیرون می رفتم گفتم:

- بیاین صبحونه بخورین. در ضمن این دختره حالش ناجور بده.

رضا گفت:

- چه مرگشه؟

- تو تب داره می سوزه. اوضاعش خیلی خرابه. فکر کنم داره می میره.

رضا پوفی کرد و زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم. نگاهی به محراب انداختم و از اتاق بیرون زدم. وارد اتاق دخترها شدم و دست

روی قلبم گذاشتم. بخیر گذشته بود. فقط متعجب بودم محراب به چه دلیل ناجی من شد. سروناز همچنان ناله می کرد. او را با هر

فلاکتی بود از خواب بیدار کردم. چشمانش را که باز کرد با بی حالی گفت:

- ماما! تویی؟

با بغض گفتم:

- آره منم دخترم. پاشو بیرمت دستشویی. پاشو عزیزم.

سروناز خندید و سرِ سنگینش را روی شانه‌ام گذاشت. طفلک واقعا باور کرده بود مادرش هستم. او را بلند کردم و با کمک شهرزاد او را از اتاق بیرون بردیم.

رضا با دیدن ما گفت:

- چی شده؟

گفتم:

- می‌برمش دستشویی پاشویه‌ش کنم. کاش دارویی، تب‌بری چیزی داشتیم بهش می‌دادیم.

رضا گفت:

- وسط برو و بیابون دارو کجا بود حالا؟

رو به شهرزاد بلند گفتم:

- کمکم کن. خیلی سنگینه.

شهرزاد سر تکان داد. توی دلم هر چه فحش بلد بودم نثار رضا کردم. آن‌همه دارو داشت و می‌گفت ندارم. آن مردکِ جان دوست داروها را برای روز مبادای خودش نگه داشته بود. سروناز را کشان کشان به دستشویی بردیم. اتاقک کوچکی بود که شامل یک روشویی و آینه بود. سمت چپ توالت بود و سمت راست یک حمام کوچک. او را به داخل حمام کشاندیم.

گفتم:

- بخوابونش زمین.

شهرزاد گفت:

- یه چهارپایه هست. خب بذار بشینه اونجا تا پاهاش رو بشوریم.

آمپول و سرنگ را از زیر لباسم بیرون کشیدم. شهرزاد با دیدن سرنگ گفت:

- می‌خواهی بهش آمپول بزنی؟

دست روی دهانش گذاشتم:

- هیس! آروم، نباید کسی بفهمه.

- از کجا آوردیش؟

- چمدون رضا.

شهرزاد خندید:

- ایول، دمت گرم.

- دستت رو بذار رو دهنش یهو جیغ نزنه.

وقتی سرنگ را پر کردم، شهرزاد دست روی دهان سروناز گذاشت و آمپول را به او تزریق کردم. سروناز بیچاره کمی فقط تکان خورد و بعد اشک از چشم‌هایش روان شد. شیشه‌ی شکسته‌ی آمپول و سرنگ را از پنجره‌ی کوچک بالای دیوار که به پشت خانه راه داشت، بیرون انداختم. شهرزاد اشک‌هایش را پاک کرد. او را نشانیدیم و پاهایش را شستیم و بعد از حمام بیرون بردیمش. سروناز را توی رختخوابش خوابانیدیم. رو به شهرزاد گفتم:

- کنارش بمون من برم صبحانه بیارم براتون.
 دو دختر دیگر از خواب بیدار شده بودند و به ما نگاه می کردند.
 رو به آن دو گفتم:
 - اسمتون چیه؟
 یکی از آن دو که عجیب شبیه "امی آدامز" بازیگر زیبای آمریکایی بود، گفت:
 - من توسکا هستم.
 دومی هم درست مثل توسکا صورتی زیبا داشت و چشم های آبی و درشت و آهو وش او بیشتر دلم را می سوزاند، گفت:
 - غزال هستم. چی شده خانوم؟
 - منم پریا هستم. چیزی نیست. حالش بده.
 - معتاده؟
 - آره.
 - چی می کشه؟
 شانه بالا انداختم و گفتم:
 - نمی دونم.
 از اتاق بیرون رفتم. رضا و آسو و محراب داشتند صبحانه می خوردند.
 رضا گفت:
 - بهتر نشد؟
 در حالی که مشغول ریختن چای توی لیوان بودم گفتم:
 - نه، اوضاعش خیلی بده.
 آسو رو به رضا گفت:
 - نمیره یهو؟
 رضا تلفنش را از جیبش بیرون کشید و مشغول شماره گیری شد. از قصد لفتش دادم تا صدایش به گوش مرتضی برسد.
 رضا گفت:
 - الو حجت؟ منم رضا... تو راه بغداد... نشد دیگه... مجبور شدیم... از اون سمت بسته ست... حالا دیگه... یکی هست تو دخترا مریضه... نه
 دیگه به درد ما نمی خوره... میارمش واسه خودت ترتیبش رو بده... باشه... رسیدم تک می زنم... فعلا.
 سینی را برداشتم و از آشپزخانه خارج شدم. وارد اتاق که شدم رو به شهرزاد گفتم:
 - برید بیرون یه چیزی بخورین. من حواسم بهش هست.
 شهرزاد گفت:
 - پس خودت چی؟
 - با سروناز از همین می خورم. زود باشین. آن سه که از اتاق بیرون رفتند، سروناز را که به خواب رفته بود و تبش کمی پایین آمده
 بود بیدار کردم.
 سروناز گفت:

- خوابم میاد.

- پاشو باید باهات حرف بزنم. دیر میشه. تو رو خدا پاشو.

اما او خیلی بی حال بود. چای را با مقدار شکر زیادی شیرین کردم و قاشق قاشق توی حلقش ریختم. پاهایش را به سمت بالا بردم و آن را تکان دادم. قند خونش خیلی پایین بود. دو دقیقه بعد صورتش کمی رنگ گرفت. او را نشاندم.

- صدامو می شنوی سروناز؟

سر تکان داد و بی حال گفت:

- آره چه مرگته؟ بذار بخوابم دیگه.

از قبل تمام لباس هایش را گشته بودم. شنودی نداشت. دهانم را روی گوشش گذاشتم و گفتم:

- باشه، ولی قبلش خوب گوش کن بهت چی میگم. تو رو خدا حواست رو جمع کن. اونا می خوان بکشتن.

سروناز شوکه انگار از خواب زمستانی بیدار شده باشد نالید:

- یعنی چی؟ نه... تو رو خدا... کمکم کن... نذار منو بکشن.

- خيله خب آروم باش. داد زن می شنون. هر چی بهت میگم خوب گوش کن. من کمکت می کنم. فقط حواست رو جمع کن چی بهت میگم تا بتونی زنده بمونی. فهمیدی؟

سروناز سر تکان داد و گفت:

- باشه.

هنوز تا ظهر خیلی مانده بود و ما داشتیم توی جاده ای که به سمت بغداد می رفت پیش می رفتیم. آسمان را نمی توانستم ببینم. گرد و خاک زیادی توی هوا معلق بود و دخترها مدام سرفه می کردند. با اینکه پنجره ها کیپ تا کیپ بسته بود؛ اما از لای درزهای آن ون سیاه و کهنه خاک با بازیگوشی وارد فضای خفه ی ماشین میشد و توی ریه هایمان جا خوش می کرد. بوی عرق تن و دود سیگارهای کاپیتان بلک محراب و بنزین و هزار کوفت و زهرمار باعث شده بود حس تهوعی آزاردهنده داشته باشم. چهارروز بود هیچ کدامان یک دوش آب گرم نگرفته بودیم. نگاهم مدام روی سروناز بود که کنارم نشسته و رنگ و به رو نداشت. اصلا هیچ نظری نداشتم کی قرار بود به بغداد برسیم. شب یا روز. اما هر چه که بود باید قبل از رسیدن به سمیر و دارو دسته اش، سروناز را نجات می دادم. سروناز سخت در حال تلاش بود خوابش نبرد. سر سنگینش مدام روی شانه هایم می افتاد و من هر بار با نیشگونی از رانش او را بیدار نگه می داشتم.

بار آخر تشر زد:

- لعنتی! چته؟ تنمو کبود کردی!

- ساکت شو سروناز. تو رو جون هر کی دوست داری نخواب. بدبخت می میری!

- آخه اصلا شاید نخواد حالا حالاها منو تحویل بده. تو رو جون جدت بذار بخوابم. تو رو ارواح خاک بابات بذار بکپم.

- لال میشی یا نه سروناز!

سروناز قطره اشکی که گوشه ی چشمش جا خوش کرده بود را پاک کرد و زیر لب غر زد:

- کاش بمیرم واقعی! کاش سَقَط شم از دست همتون.

اعتنایی نکردم و حواسم را دادم به رضا. روی صندلی شاگرد نشسته بود و آسو داشت رانندگی می کرد. مدام چشمم به دستش بود

و آن تلفن همراهش. یک ساعتی ماشین توی آن گرد و خاک مثل گربه‌ای سیاه و بزرگ پیش رفت. بعد دیدم مشغول شماره گیری شد. خدا خدایم کردم تلفنش آنتن ندهد. آخر وسط آن بیابان تلفن زدن مگر ممکن بود؟ اما دیدم که خیلی زود شروع کرد به صحبت. تا جایی که میشد گوش‌هایم را تیز کردم و تنها این جمله را شنیدم که گفت: "ده دقیقه دیگه اونجام."

و قتش بود. سروناز با چشمانی به خون نشسته به شدت سعی داشت خودش را بیدار نگه دارد.

زیر گوشش لب زدم:

- سروناز وقتشه!

سروناز سیخ نشست و به رضا نگاه کرد. آسوی لعنتی مدام از آینه به من و سروناز نگاه می‌کرد.

دوباره آرام گفتم:

- می‌دونی که باید چی کار کنی؟

سروناز نفس بلندی کشید و با تکان دادن سر پاسخ مثبت داد.

- بخوابی مُردی! اینو یادت باشه.

در فرصتی مناسب ضربه‌ای محکم به شکمش زدم.

سروناز آخ بلندی گفت و سرش را تا جایی که می‌شد خم کرد زیر صندلی. بعد انگشتِ سبابه‌اش را توی حلقش فرو کرد. چند ثانیه بعد شروع کرد به اوغ زدن. کفِ تر و تمیزِ ون، آغشته به نان و پنیر و گوجه فرنگی‌های توی شکم سروناز شد. جیغ زدم:

- آشغال! به گوه کشیدی ماشینو!

همه سر چرخاندند سمتِ سروناز. سروناز باز انگشت توی حلق و دهانش کرد و باز استفراغ کرد.

رضا داد زد:

- چی شده؟

فریاد زدم:

- کوری نمی‌بینی؟ همه جا رو گند کشید، دختره‌ی کثافت!

سروناز سر جایش نشست و با گوشه‌ی شالش دهانش را تمیز کرد. خون زیر پوست صورتش جمع شده بود. انگار چشم‌هایش داشت از حلقه بیرون می‌زد. به شدت عرق کرده بود و دستانش می‌لرزید. بعد ناگهان بیهوش سر و تنش روی پای من افتاد. با صدایی بلند و لحنی خشن تشر زدم:

- بکش کنار تن لشتو!

اما سروناز تکان نمی‌خورد. شروع کردم به تکان دادنش.

- بهت میگم پاشو! گری لعنتی!

اما هر چه تقلا کردم سروناز تکان نمی‌خورد. رضا باز فریاد کشید:

- بیدارش کن پری! زود باش! آسو نگه دار این بی‌صاحبو!

آسو ون را کنار جاده کشاند. رضا فوراً از ماشین پیاده شد و در عقب را باز کرد. موجی از خاک توی ماشین ریخت. نیم تنه‌اش را روی سروناز کشید. او را بلند کرد و سیلی محکمی به صورتش زد. اما سروناز هیچ عکس‌العملی نشان نداد.

داد زدم:

- مرده رضا، این دختر مرده.

رضا سروناز را رها کرد و تن بی جان سروناز باز روی من افتاد.

- غلط کرده مرده. بی جا کرده مرده. نبضشو بگیر.

مچ دست سروناز را توی دستم گرفتم. با قیافه‌ای وحشت زده به رضا نگاه کردم و رضا با چشمان از حدقه در آمده توپید:

- می‌زنه؟

سر تکان دادم:

- نمی‌زنه، لعنتی! بهت میگم مرده.

محراب رضا را به عقب هل داد:

- اینقدر عربده نکش مرتیکه! برو کنار خودم نگاش کنم.

محراب نگاهی به من و بعد به سروناز کرد. دو انگشتش را روی گردن و رگ زندگی سروناز گذاشت.

رو به رضا گفت:

- مرده!

رضا مشت محکمی به درون کوبید.

- لعنتی!

صدای فریادش توی آن بیابان در میان رفت و آمد ماشین‌ها زوزه کشان سفیر می‌کشید.

آسو گفت:

- بندازش بیرون رضا. دیگه به دردمون نمی‌خوره.

رضا گفت:

- چجوری جلوی این همه ماشین که رد میشن بندازمش بیرون احمق! می‌خوای بدبختمون کنی؟

آسو گفت:

- نمیگم اینجا بنداریمش که! من اینجا رو مثل کف دستم بلدم. جلوتر یه دهاتِ مخروبه‌ست. میندازیمش توی یه چاه همون دوروبرا.

چاه خشک شده.

رضا در را بست و محراب سر جایش نشست. آسو کمی جلوتر و ن را انداخت توی جاده‌ای فرعی و خاکی. گرد و خاک به حد بالای خودش رسیده بود، طوری که یک‌متر جلوتر رابه زور می‌توانستیم ببینیم. نیم تنه‌ی سروناز روی پای من بود. دستم را آهسته به بازویش تکیه دادم و انگشتم را آرام دوبار روی بازویش زدم. دست سروناز روی پایم بود. پاسخم را با دو ضربه به ساق پایم داد. نفسی آسوده کشیدم.

نیم ساعت بعد وارد دهی مخروبه شدیم. باد زوزه می‌کشید و دو سگ ولگرد آن اطراف می‌چرخیدند. آسو و ن را جایی که به نظر قبلا میدان ده بوده باشد، متوقف کرد. بعد با دست اشاره به یک خانه‌ی بدون سقف رو به رضا گفت:

- تو اون خونه یه چاه هست. باید ببریمش اونجا.

هر دو از ماشین پیاده شدند. محراب فوراً سروناز را بغل کرد و گفت:

- من می‌برمش.

آسو و رضا به هم نگاه کردند. باورم نمیشد محراب آنقدر راحت بخواهد یک جسد را توی چاه بیندازد. چطور دلش می‌آمد.

رضا گفت:

- چرا شما زحمت می کشی آق محراب؟ آسو خودش می بره.

- آسو خسته ست. این همه رانندگی کرده. بذار خودم می برم.

بعد رو به من گفت:

- یا الله راه بیفت!

انگشت روی سینه ام گذاشتم:

- من؟ من دیگه چرا؟

محراب سروناز را از ون بیرون کشید و آهسته به سمت خانه به راه افتاد.

آسو گفت:

- برو دنبالش پری یابونی!

با نفرت توپیدم:

- یه روز خودم گِل می گیرم دهنش رو!

رضا داد زد:

- بسه دیگه. بیا برو دارم خفه میشم. زود بندازیش بیاین بریم. سریع!

دنبال محراب در حالی که به سختی سعی داشتم خودم را باد نبرد، راه افتادم سمت آن خانه. بالِ شالم را روی دهانم گرفتم. به سرفه افتاده بودم. نفس کشیدن توی آن گرد و خاک غیرممکن بود. پا تند کردم تا به محراب برسم. محراب بالای چاه ایستاده بود. سروناز را کنار چاه روی زمین گذاشت. میان زوزه و شلاق های بادی که داشت می رفت تبدیل به طوفان بشود فریاد کشیدم:

- واقعا دلت میاد بندازیش تو چاه؟

روی موهایش پر از خاک بود و او را شبیه پیرمردی خستع کرده بود. او هم داد زد:

- هیچی نگو. تو رو خدا خفه خون بگیر پری!

- بهت میگم نندازش!

- چیه؟ نکنه هنوز زنده ست؟

چشمانم گرد شد. لعنتی! نقشه ام را فهمیده بود. لال شدم و لال ماندم. با وحشت به سروناز نگاه کردم. عجب بازیگری بود. عین یک جسد واقعی شده بود. تکان نمی خورد.

ناگهان صدای رضا از پشت سرم آمد:

- دارین چه غلطی می کنین شما دو تا؟ هوی محراب! بندازش تو چاه! زود باش دیگه!

بالای چاه ایستادم و به ته چاه نگاه کردم. سروناز زنده به ته چاه نمی رسید. ارتفاع سر چاه تا انتهای آن تقریباً سه متر بود. دوباره نگاهی پر از وحشت به محراب کردم.

بدشانس تر از من و سروناز بینوا وجود نداشت. نمی دانستم چه کاری باید انجام بدهم. رضا باز تشر زد:

- میندازی یا نه؟

محراب از جا بلند شد. دست زیر بغلش انداخت و او را آرام توی چاه انداخت. شاید باور نکنید ولی از ترس کم مانده بود خودم را خیس کنم. رضا سرش را داخل چاه کرد و نگاهی به ته چاه انداخت.

بعد رو به ما گفت:

- بریم. زود!

بغض و خشم چون ماری توی گلویم چنبره زده بود. محراب به دنبال رضا رفت و من جرات نکردم باز توی چاه را نگاه کنم. با دیدن دو سگ دعا کردم کاش مرتضی زودتر برسد تا سروناز خوراک آن دو سگ گرسنه نشود. نباید گریه می کردم. وقتی داشتیم سوار ون می شدیم، نگاهی به پشت سرمان انداختم. اصلاً نمی توانستم چیزی تشخیص بدهم. وقتی روی صندلی نشستم و تا وقتی به بغداد برسیم، یک سره دعا کردم مرتضی به موقع به داد سروناز برسد.

آسمان شب بغداد و ستارگان و هر چه در آن بود زیر گرد و غبار پنهان شده بود. محراب کنارم نشسته بود و از همان وقتی که سروناز را توی چاه انداخته بودیم، کلامی بر لب نرانده بود. همه چیز مثل قبل بود. انگار نه انگار که کسی مرده باشد. تنها تغییر این بود که جای آسو و رضا عوض میشد. رانندگی آسو فرای افتتاح بود. وقتی او پشت فرمان می نشست، فکر می کرد شوماخر است و جاده‌ی درب و داغان بغداد پیست اتومبیل رانی. هر وقت او راننده بود تمام استخوان‌هایم ناله می کردند، گردنم تیر می کشید و زانوهایم به زق‌زق می افتاد. نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم. سه صبح بود و خواب از چشمانم فراری بود. به شدت دل نگران سروناز بودم و اینکه آیا مرتضی او را نجات داده است یا نه. تنها کمکی که می توانستم به سروناز بکنم این بود که یکی از ردیاب‌ها را به او وصل کنم تا مرتضی او را پیدا بکند. باز نگاهم را به ساعت دوختم. انگار سال‌ها بود که می رفتیم و نمی رسیدیم به مقصد.

دلم داشت ضعف می رفت. بعد از آن صبحانه‌ی نصفه و نیمه که لای صبحانه دادن و صحبت با سروناز خورده بودم، تنها چند بیسکویت و یک لیوان آب خورده بودم. محراب داشت چرت می زد و سرش مدام به چپ و راست خم می شد. نگاهی به بقیه انداختم. به جز من و آسو بقیه مشغول چرت زدن بودند. آسو مدام از آینه به من نگاه می کرد و لبش به خنده‌ای تمسخر آمیز کج می شد. دلیل آن کارش را نمی فهمیدم و دلم هم نمی خواست بدانم. دیدن این بشر فقط آدم را یاد افسانه‌های نحس و بدشگون می انداخت. کمی توی صندلی‌ام جابه جا شدم و تکانی به پاهای دردناکم دادم. محراب از خواب پرید و نگاهی به من انداخت. فوراً گفتم:

- ببخشید، بیدارت کردم؟

خمیازه‌ای بلند بالا کشید و گفت:

- اشکال نداره.

سرم را به سمتش بردم و زیر نگاه آسو نزدیک گوشش لب زدم:

- ما باید با هم حرف بزنیم محراب.

- چه حرفی مثلاً؟

- تورو جون هر کی می پرستی برگرد ایران. وقتی رسیدیم بغداد بلیط هواپیما بگیر و برگرد تهران. آخه واسه چی دنبال ما راه افتادی او مدی اینجا؟

نگاهی مشکوک به صورتم انداخت و گفت:

- چیه دلت به حال من سوخته؟ حالا که فهمیدی از زندگی گندت سر در آوردم می‌خوای دکم کنی؟

- زندگی من گنده؟

- نیست؟

توی دلم نالیدم: "اونی که گند زد به زندگی من خود تو بودی احمق!"

محراب همچنان چشم به دهان من دوخته بود.

- چی شد پریا خانوم؟ ساکت شدی.

- هیچی اصلا ولش کن. خوبی به تو نیومده.

- قراره بهم خوبی کنی؟ تو و خیرخواهی؟ یه چیزی بگو دریاورم بگنجه آخه.

چشمانم را با سرانگشتانم مالیدم و گفتم:

- اصلا هر کاری دوست داری بکن. مهم نیست برام.

محراب نگاهی به آسو انداخت که از توی آینه به ما چشم دوخته بود. تشر زد:

- حواست به رانندگیت باشه آسو! به چی داری نگاه می کنی؟

آسو سیگاری روشن کرد و پک عمیقی به آن زد و باز از آن پوزخندهای احمقانه و شک برانگیزش به ما کرد. دیگر داشت این طرز نگاه هایش مرا نگران می کرد.

محراب کمی خودش را به من نزدیک کرد و گفت:

- مهم نیست برات؟ بابا داری از فضولی می میری بدونی من اینجا چی کار می کنم؟ تو رو خدا به شعورِ منم یکم رحم کن.

به تندی نگاهش کردم:

- حالا مثلا من خود کشی هم بکنم تو بهم میگی؟

- نه والا.

- خب پس دیگه حرفشو پیش نکش.

- من یا تو؟

کلافه باز سر توی گوشش گفتم:

- تا دیر نشده برگرد! به خدا این راهی که داری میری راست میره سمت ترکستان.

- نه اتفاقا صاف میره سمت بغداد.

- الان وقت مسخره بازی نیست.

سرش را به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست و گفت:

- می خوام بخوابم. نه وول بخور نه حرف بزن. کلا فکر هم نکن و بگیر بخواب. خسته خیلی هم خسته.

باز چشمم به نگاههای رازآلود آسو افتاد و باز دلشوره افتاد به جانم. سرتان را درد نیاورم. صبح به بغداد رسیدیم. دلم فقط یک جای نرم و راحت می خواست تا کمی بخوابم. اگر نمی خوابیدم بی شک به دلیل بی خوابی می مردم.

اولین چیزی که با دیدن بغداد به ذهنم رسید، مهربان و صورت مهربان ترو همیشه نگرانش بود و اینکه او چشم انتظارم بود بروم دیدنش. خدا را شکر کردم که قبل از اینکه از تهران خارج بشوم به او پیام داده بودم روز مشخصی به بغداد نمی رسم تا نگرانم نشود. از طرفی هم نگران سلاله بودم که تنها یک پیام کوتاه برایش فرستاده بودم که صحیح و سالم به نجف رسیده ام. از آن روز به بعد کوچکترین تماسی با سلاله نداشتم و حتم داشتم خیلی نگرانش کرده بودم.

باز هم ما و گروه دخترها را بردند به خانه ای بزرگ و درندشت که این بار درست وسط شهر بود. از میان دری با نرده های سیاه و بزرگ و محصور میان دیوارهایی آهکی و سفید وارد حیاطی بزرگ با انبوهی از دار و درخت خرما و گل های رنگارنگ رز شدیم. رزهای سفید و صورتی و سرخ در میان شمشادهایی کوتاه و حرس شده. انقدر که خسته بودم آن همه زیبایی برایم هیچ جذابیتی نداشت.

وارد ساختمانی با سبک ویکتوریایی و قدیمی شدیم. هر چه نگاه می کردی اثری از زندگی مردمان عرب را نمی دیدی. همه چیز کاملاً به سبک اروپایی بود. زنی با لباس خدمتکارها؛ پیشبندی سفید و بلوزی سرمه‌ای با موهایی که روی سرش جمع شده بود به استقبال ما آمد. در کنارش مردی جوان شق و رق ایستاده بود. کت و شلواوری که به خوبی روی تنش نشسته بود بر تن داشت و صورت سبزه و موهای خیلی کوتاهش و چشمان بی روحش از او مردی اتو کشیده و سرد ساخته بود. از آن مردهایی بود که انگار از روی یکی از مجسمه‌های کلاسیک ساخته باشند. همانطور سفت و سرد و محکم.

رضا رو به همه مان گفت:

- برید تو اتاق‌هایی که صلاح و ماریا بهتون نشون میدن. بعد از ناهار راه می‌افتیم دوباره. یکی از دخترها گفت:

- فکر کردم دیگه رسیدیم. یعنی باز باید بریم؟ بابا خسته شدیم. همه جونمون درد می‌کنه به خدا.

رضا چنان اخمی حواله‌ی دختر کرد که گفتم همین حالا است که یک کشیده‌ی محکم بخواباند زیر گوشش.

دختر سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت:

- ببخشید.

ماریا و صلاح راه افتادند سمت اتاق‌ها. من و توسکا هم اتاق شدیم. اتاق خوبی بود که امکانات رفاهی‌اش برای اطراق چند ساعته کاملاً مناسب بود. دستشویی و حمام کوچکی گوشه‌ی اتاق بود. رو به توسکا گفتم:

- من میرم دستشویی، تو بگیر بخواب.

توسکا خودش را روی تخت انداخت و گفت:

- دارم می‌میرم واسه یه دقیقه خواب. اوووف جونم بالا اومد این چند ساعته.

سری به نشانه‌ی تایید تکان دادم و به "منم همین‌طور"ی بسنده کردم تا صحبت‌مان به درازا نکشد. رفتم سمت پنجره و به باغ بیرون از اتاق خیره شدم. گذاشتم کمی وقت بگذرد تا توسکا چشمانش گرم بشود. بعد وارد دستشویی شدم و در را از پشت قفل کردم. تلفن را از زیر لباسم بیرون کشیدم و روشنش کردم و با هزار بدبختی سعی کردم صدایش کمتر توی فضای دستشویی بیچد. با چند تک سرفه نگذاشتم صدا به بیرون درز کند.

چند تا پیام آمده بود. مرتضی نوشته بود: سروناز رو پیدا کردیم. بیمارستانه و حالش خوب. مرسی."

دست روی قلبم گذاشتم و نفس آسوده‌ای همراه با لبخندی روی لبم کشیدم.

دو پیام هم از طرف سلاله بود. "کجایی پری؟ می‌میری یه زنگ بزنی؟ چرا همش خاموشی تو؟ به خدا برگردی تیکه بزرگه ت گوشته."

"دیوونه بهت میگم زنگ بزنی!"

فورا برایش پیام فرستادم. "حالم خوبه سلاله، نگران نباش. گوشیم خرابه و خاموش میشه.

بازهم گشتم ببینم ماهان پیام داده بود یا نه، بعد عین برق گرفته‌ها تازه یادم افتاد با خط قدیمی‌ام به او پیام داده بودم. با خودم گفتم خدایا شکر که خنگ بودن هم به بدبختی‌هایم اضافه شده. ناامید به مرتضی پیام دادم: "ما تو بغدادیم. کاش بدونم بعد از اینجا قراره کجا بریم."

بلافاصله پیام رسید: "حواست رو خوب جمع کن و نگران نباش. من کنارتم."

نگاهی به علامت باطری تلفن همراه انداختم، چهل درصد بیشتر شارژ نداشت. به گمانم باطری تلفن خراب بود وقتی تمام مدت خاموش

بود. نمی دانستم چطور باید آن را شارژ کنم. بی شک تنها راه ارتباطیم بعد از ردیاب و شنود همین تلفن بود و باید مثل یک تکه از جانم از آن مرقت می کردم. از حمام بیرون زدم و روی تخت افتادم و در عرض یک دقیقه بیهوش شدم. نمی دانم چقدر خوابیده بودم که با تکان های دست توسکا از خواب پریدم.

- پاشو پریا خانوم. باید بریم ناهار بخوریم.

نیم خیز شدم و تا چند لحظه نمی دانستم کجا هستم. رو به توسکا پرسیدم:

- مگه ساعت چنده؟

- ساعت از دوازده گذشته و اون رضا توپش پره.

نشستم سر جایم. به تاج تخت تکیه زدم.

- بیخود عصبانیه! مرتیکه چلمن!

ناگهان یادم افتاد که ممکن است به توسکاهم شنود وصل کرده باشند. انگشت روی بینی ام گذاشتم و او را در حالی که با تعجب به من خیره شده بود به سکوت وادار کردم و حالیش کردم که پشت سر رضا و آسو چیزی نگوید. با صدای بلندی گفتم:

- لا بد هنوز خسته ست. من برم یه دوش بگیرم، تو برو پایین من بعدش میام.

توسکا از جا بلند شد و گفت:

- من چند دقیقه پیش دوش گرفتم. تو هم زود حموم کن و بیا پایین تا غذا رو تموم نکردن.

- چی هست حالا ناهار؟

- بوی لوبیا پلو می ده. دقیق نمی دونم چیه.

- به والله که الان سنگم بذارن جلوم با کمال میل می خورم.

- پس زود بیا نمردی از گشنگی.

توسکا که رفت، سریع توی حمام پریدم و با احتیاط شنودها و ردیاب را گوشه ی سبد کنار حمام گذاشتم. از قصد یک حمام طولانی کردم و لباس پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. همه دور میزی دوازده نفره نشسته بودند و مشغول خوردن بودند. رضا با عصبانیت تشر زد:

- واسه چی اینقدر لفت میدی؟ فکر کردی ما تا شب معطل تو می مونیم؟

با پروویی در حالی که به دیس غذا خیره شده بودم گفتم:

- تقصیر خودته، اونقدر منو تو این جاده ها کشوندی داشتم کپک می زدم.

- بگیر بشین حرف اضافه زن. انگار اومده سفر سیاحتی.

تنها صندلی خالی کنار محراب بود. وقتی روی صندلی نشستم عطر همیشگی و تلخش پیچید توی بینی ام. نیم نگاهی به سرتاپایش کردم. دوش گرفته بود و باز شده بود همان محراب جذابی که دخترها برایش دل ضعفه می رفتند. حدسم درست بود. هر چهار نفرشان مدام زیر چشمی محراب را دید می زدند. زیر لب خندیدم و مشغول خوردن شدم. رضا دور دهانش را با دستمالی پاک کرد و رو به چشم هایی که به دهانش دوخته شده بودند، لب زد:

- خبر رسیده که دنبالمون. یعنی دقیقا از همون جایی که توی نجف جیم شدیم بهمون مشکوک شدن و تحت تعقیبیم.

شوکه به رضا نگاه کردم. نکند فهمیده باشند مرتضی در تعقیب ماست. که اگر راست باشد کارمان زار است.

محراب به میان حرف رضا پرید:

- یعنی شما از قبل همچین چیزی رو پیش بینی نکرده بودین که ممکنه همچین مشکلی پیش بیاد؟ یعنی همین جوری بدون برنامه گذاشتین و در رفتین؟

رضا چند لحظه نگاه عاقل اندر سفیه ای به محراب انداخت و عاقبت گفت:

- نخیر جناب باهوش، اینجورام که شما فکر می کنید نیست. رابط ما تو اون اتوبوس قبل از اینکه ما از نجف خارج بشیم، تو هتل به دلایل نامشخصی فوت کرده. مرگ اون رابط و گم شدن ما اونم همزمان باعث شک بقیه شده و به پلیس عراق گزارش شده. قرار نبود همچین اتفاقی بیفته.

لیوانم را پر از آب کردم و لا جرعه سر کشیدم و آن را محکم روی میز کوباندم. طوری که آسو از جا پرید و ترسید و در جا گفت:

- چته روانی؟ ترسیدم!

رو به رضا گفتم:

- خب حالا اینایی که میگی چه ربطی به ما داره؟

رضا سیگاری آتش زد و دودش را حلقه وار به هوا فرستاد. همه خاموش و بی صدا چشم به او دوختند. خونسردی و لفت دادنش هایش توی جواب دادن حرصم را درمی آورد. عاقبت گفت:

- باید حواستون رو جمع کنید که به هیچ وجه گیر نیفتین. و گرنه زنده نمی مونید.

با لحنی که بوی تمسخر می داد گفتم:

- یعنی پلیس عراق مارو می کشه؟ یا شایدم تحویل مون میدن پلیسای ایران ما رو بفرستن اون دنیا؟

رضا نیشخند زد:

- نه اتفاقا شانس بیارین که گیر آدمای خودمون نیفتین و گیر پلیسا نیفتین.

تا ته حرفش را خواندم. نگاهم را بین دخترها چرخاندم. رنگ به رویشان نمانده بود طفلکی ها. رضا با رذالت یک دور نگاهش را به روی دخترها چرخاند و گفت:

- پس بهتره که خوب حواستونو جمع کنید. شماها هر کدومتون قد یه بشکه نفت عرب واسه ما می ارزین و زندگیتون هم دست ماست. پس اگر می خواین زنده بمونید عقلتون رو خوب به کار بندازین.

از ایست بخوایم رد شیم باید جدا جدا بریم. از اینجا به بعد باید سه تا ماشین بشیم و تا می تونیم تغییر قیافه بدیم. مطمئنا پلیس اونقدر پیش رفته که عکسای صورت هاتون رو شناسایی کرده باشه. مامورای تشخیص چهره کارشون رو خوب بلدن. ولی از طرفی هم افراد ما کارشون رو خوب بلدن. پس دستوراکید دارم گیج بازی درنیارین. به نفع همتونه که گیر نیفتین. حتی اگر زنده هم برگردین ایران زندگی خوبی درانتظار شما نیست. هیچ زنی تو ایران با یه آبروی رفته نمی تونه زندگی کنه.

رضا سرش را پایین تر برد و با چشمانی درشت شده رو به همه با لحنی جدی تر گفت:

- زندگی تو اون جهنم رو به جهنم اینجا ترجیح دادن خیلی عاقلانه تره.

رضا حرف میزد و من زیر میز مشت هایم را گره کرده بودم و دلم می خواست فحش هایی که توی دلم داشتم برایش ردیف می کردم را با بلندترین صدای ممکن بر سرش فریاد بکشم. چطور داشت دخترها را از زندگی دوباره کنار خانواده هایشان ناامید می کرد و آخر پستی تا چه حد؟ یک لحظه حس کردم محراب دارد به مشت های گره کرده ام نگاه می کند. وقتی چشم در چشم شدیم نگاه ناباورش را دیدم و زود مشت را باز کردم.

رضا گفت:

- پاشین برین تو اتا قاتون و لباس هاتون رو بپوشین و اون آرایشی که سلما براتون در نظر گرفته رو انجام بدین که شب قراره راه بیفتیم. به هر حال تاریکی واسه ما خیلی بهتره.

سلما دیگر که بود؟ من قرار بود چه بپوشم؟ اصلا دلم نمی خواست با یک من بزک دوزک و رنگ و روغن روی صورتم بروم به سفری که لحظه به لحظه داشت خطرناک تر می شد.

از جا بلندشدم و به سمت پله ها به راه افتادم تا به اتاقم بروم. محراب دنبالم آمد و توی پله ها کنارم قدم برداشت و نزدیک گوشم گفت:

- پریا؟

بدون اینکه به او نگاه کنم، گفتم:

- باز چیه؟

- منو ببخش پریا.

در جا ایستادم و رو به او گفتم:

- چی شده؟ منظورت چیه؟

لبخندی مهربان زد و دوباره گفت:

- خدارو شکر هیچی. فقط حلالم کن.

این را گفت و قدم تند کرد و به سمت اتاقش رفت. متعجب شانه ای بالا انداختم و به سمت اتاقم رفتم. روی تخت نشستم. هنوز خوابم می آمد. دراز کشیدم و به سقف زل زدم. توسکا وارد اتاق شد و با لبخندی یک وری روی لب هایش نگاهش را به من دوخت و در همان حال روی تختش نشست.

دست پشت گردنم فرستادم و پرسیدم:

- هان! چیه توسکا؟ چرا اون جوری نگام می کنی؟ چیزی شده؟

توسکا یک جورهایی نگاه می کرد، انگار چیزی می دانست که از قضا قرار هم نبود من بدانم. هیچ حس خوبی به آن چشم های گربه ای و سبزش نداشتم. آن حس مزخرف زیاد هم طول نکشید. در با صدایی شبیه صدای بلای آسمانی باز شد و تخت سینه ی دیوار کوبیده شد. از ترس فوراً نیم خیز شدم و گردن کج کردم سمت در اتاق. رضا با چشمانی خون گرفته و اخم هایی ترسناک و پشت سرش آسو، وارد اتاق شدند.

رضا غریب:

- دختره ی بی همه چیز! لعنت به تو!

از شما چه پنهان داشتم از ترس می مردم. تپش قلبم همین طور داشت بالا می رفت. با ترس و لرز گفتم:

- چی شده؟ چرا عربده می کشی؟

رضا بالای سرم ایستاد و با یک حرکت مرا روی زمین پرت کرد.

- حالا منو دور می زنی زنیکه هرزه؟ حالا جرات کردی بهم دروغ بگی آشغال؟ آخه به چه جراتی بی همه چیز؟

فریادی که با وحشتی بی پایان همراه بود، بر سرش آوار کردم:

- چی شده لعنتی؟ چته؟ چرا هوار می کشی؟ چه دروغی؟

بی اعتنا به سوال هایم رو به توسکا گفت:

- بگردش! زود!

در همین هنگام محراب و بقیه با عجله وارد اتاق شدند تا شاهد آن نمایش باشند. رنگ از روی محراب پریده بود. بازی تمام شده بود. رضا همه چیز را فهمیده بود و من و مرتضی و مهرداد بازی را به همین راحتی باخته بودیم. لو رفته بودیم و این یعنی کارم تمام بود اما. چطور چنین چیزی امکان داشت؟ چطور فهمیده بود؟

توسکا با وحشی گری تمام به جان موهایم افتاد و روسری ام را از سرم کشید. گوشواره ها و گل سر و بعد هم رفت سراغ انگشتر. هر آنچه را که مدرک بود برای بیچاره شدنم ریخت کف دستان دراز شده ی رضا. رضا شروع کرد به واریسی گوشواره و انگشتر و گلسر و شنوهارا بیرون کشیدن. همه ساکت ایستاده بودند و به ما نگاه می کردند. صدا از کسی در نمی آمد. به نظرم آن موقع داشتند مهیج ترین و غیرقابل باورترین صحنه های زندگی اشان را می دیدند. چه کسی فکرش را می کرد من یک جاسوس باشم؟ آن هم منی که آن همه رجز خوانده بودم فقط به خاطر پول دارم با آن باند آدمکش همکاری می کنم.

وای بر من که نتوانستم تا آخرش مامور خوبی بمانم و کارم را درست انجام بدهم. وای بر من که نفهمیدم توسکا از آدم های خودشان بوده. رضا با دیدن شنوهارا فریادی غرش مانند سر داد و انگشت سمت من دراز کرد:

- به خدای احد و واحد می کشمت اگر چیزی غیر از حقیقت رو بگی؟ همین جا میندازمت جلوی عربا تا تیکه تیکه ات کنن. البته قبلش حسابی ازت استفاده می کنن.

با شنیدن جمله ی آخرش روح از تنم پر کشید. فکر همه جا را کرده بودم جز اینکه رضا مرا تقدیم شیخ های عرب بکند. همان مردانی که سروناز توی آخرین صحبت هایمان گفته بود آنها بقایای داعشی هایی هستند که افرادشان این طرف و آن طرف مخفیانه زندگی می کنند و هنوز هم مثل قبل رذالت هایشان باعث دردسر است. باورم نمی شد به همین زودی دستان رو شده باشد. رضا غنایم را روی زمین انداخت و با لگد افتاد به جان شان. تا جایی که می شد شنوهارا خورد و خاکشیر کرد. نفس زنان بعد از نابود کردن آن ها رو به توسکا گفت:

- لختش کن!

با ناباوری دستانم را چلیپا روی سینه ام گذاشتم و خودم را عقب کشیدم. با ته مانده جانی که برام باقی مانده بود فریاد زدم:

- دست به من زدی نزدی رضا!

رضا پوزخند زد:

- حرف اضافی زن! فکر می کنی تو موقعیتی هستی که بخوای روح حرف من حرف بزنی؟

رو به توسکا اشاره کرد:

- مگه کری؟ زود باش لباسشو دربیار!

توسکا به سمتم آمد. با یک ضربه او را به طرف عقب هل دادم و فریاد زدم:

- گمشو کنار دختری نفهم. دست به من بزنی می کشمت.

اما توسکا اعتنایی به داد و بیداد من نکرد و دوباره به جان من افتاد. با نگاهی پرتالماس به محراب چشم دوختم. شروع کردم به جیغ زدن و اشک هایم بی محابا روی صورت ملتهبم نشست. محراب را دیدم که با مشت هایی گره کرده و رگ های بیرون زده ی گردنش به سمت رضا خیز برداشت و مشت هایش را روی سر و صورت رضا فرود آورد. توسکا دکمه های مانتویم را با چند فشار محکم پاره کرد. آسو به سمت محراب حمله ور شد. توسکا با آن ناخن های بلندش یقه ی بلوزم را جر داد و من سعی کردم سینه ام را با دست بپوشانم. آخ که چه دردی داشت بی آبرو شدن. آخ که چه زجری می کشیدند دخترهایی که این چنین دریده می شدند و من با تک

تک سلول‌هایم حال آن دخترها را می‌توانستیم درک کنم و بفهمم بی‌ناموس شدن یعنی چه. به یغما رفتن زندگی یعنی چه. بدبخت و بیچاره شدن به معنای واقعی کلمه یعنی چه.

محراب با مشت آسو را روی زمین افتاد. موهای توسکا را با یک حرکت توی دستم گرفتم و او را روی زمین انداختم. رضا باز به سمت محراب حمله ور شد. آسو دستان محراب را رو به پشتش گره وار نگه داشت و رضای بی‌انصاف لگدهایش را نثار شکم محراب کرد. خون از دهانش که به بیرون ریخت، توسکا موهایش را از دستان شل شده‌ام بیرون کشید و با لگد به جان سرو صورت و شکم افتاد. از دماغ خون روی زمین می‌ریخت؛ اما هنوز چشمانم روی محرابی بود که داشت کتک می‌خورد و صدایش در نمی‌آمد. لامروت‌ها داشتند به معده‌اش می‌کوبیدند. همان معده‌ای که به مویی بند بود. همان معده‌ای که با کوچکترین رنجی به خونریزی می‌افتاد. با آخرین قوا فریاد زدم: "ولش کن لعنتی!" اما صدایم را فقط خودم می‌شنیدم که از ته چاه در می‌آمد. چشمانم داشتند بسته می‌شدند که فریاد شادی توسکا را که انگار قلعه‌ی دشمن را فتح کرده باشد توی فضای اتاق پیچید. چشمانم داشت سیاهی می‌رفت و توی لحظه‌ی آخر تلفن همراهم را که آخرین امیدم بود در دستان توسکا دیدم و دیگر چیزی نفهمیدم.

کمی دورتر از ساحل تا زانو توی آب ایستاده بودیم و توی صورت هم زل زده بودیم. دلم برایش تنگ شده بود و از اینکه داشتم دوباره می‌دیدمش، دلم پر از شادی بود. مهربان چشمانش را ریز کرد و دستش را سایبان صورتش کرد تا از گزند نور داغ و هرم گرمای خورشید در امان نگهش دارد. بعد با لبخندی گفت:

- پری نظرت چیه تا وسط دریا بریم و برگردیم.

نگاهی به امواج آرام و فیروزه‌ای درخشان دریا انداختم.

- گرمه مهربون. بیا بریم خونه.

- نترس پری دریایی من، بیا بریم اون وسط یکم آب بازی کنیم.

- عامر بفهمه وسط دریا دارم آب بازی می‌کنم بهم میگه هرزه.

- عامر غلط می‌کنه.

- کاش بمیره. کاش کوسه‌ها بیان بخورنش مهربون.

- یه امروزو اسم اون بی‌پدر و نیاری روزمونو خراب نکنی همیشه پری؟

مهربان شروع کرد به پاشیدن آب روی من و من هم تسلیم وار شروع کردم به پاشیدن آب رروی او.

- پاشو یالله، پاشو احمق جون.

صورت آسو درست جلوی چشمانم بود. نگاهی به دورو برم کردم. نه از مهربان خبری بود نه از خلیج فارس که تا همین چند لحظه‌ی

پیش الماس گونه می‌درخشید. لعنت به آسو. داشتم خواب می‌دیدم.

آسو لبخندی زد و گفت:

- خیلی خلی، تو این گیری ویری داشتی تو خواب می‌خندیدی. بابا تو دیگه کی هستی. من جای تو بودم سه بار سخته رو رد کرده

بود. صورتم می‌سوخت و خون روی سوراخ بینی‌ام دلمه بسته و خشک شده بود. شکم درد می‌کرد. می‌ترسیدم دنده‌هایم شسخته

باشد. به مکافات تکانی به تن رنجورم دادم و نشستم و گفتم:

- همه که مثل تو بدبخت و ترسو نیستن تقی به توقی سخته کنن بیچاره!

آسو چنان از این حرفم جا خورد و عصبانی شد که کارد می‌زدند خونس در نمی‌آمد. با چوبی که توی دستش بود خواست ضربه‌ای

بزند؛ اما به جایش در حالی که به چشمانم زل زده بود فریاد زد:

- رضا بیا به هوش اومد.

در باز شد و رضا از در وارد شد. بی‌انصاف نمی‌گذاشت درست و حسابی سر حال بیایم، بعد بیاید برای بازجویی. مجالی برای فکر کردن هم برایم نگذاشته بودند. نمی‌دانستم چه گلی به سر بگیرم و چه بگویم. رضا بازویم را محکم گرفت و مرا از جا بلند کرد و روی صندلی فلزی کهنه و کثیفی نشاند. البته بدون هیچ ملایمتی. دستانش رابه دو طرف صندلی تکیه داد و تا جایی که جا داشت صورتش رابه صورت من نزدیک کرد و با دهانی که بوی سگ مرده می‌داد لب زد:

- صاف عین بچه آدم میری سر اصل مطلب. واسه کی کار می‌کنی؟

کمی بر و بر نگاهش کردم و شروع کردم به قهقهه زدن. عین احمق‌ها می‌خندیدم و وانمود می‌کردم حرفش برایم مسخره است. اما خدا می‌دانست توی دل وامانده‌ام کربلای محشر بود. نمی‌دانستم چه خاکی توی سرم بریزم. مرگم حتمی بود و فقط باید قبلش از من اعتراف می‌گرفتند. فقط باید کمی وقت می‌خریدم تا فکرهایم را جمع و جور کنم و چیزی برای گفتن به او پیدا کنم.

- نمی‌دونم از چی داری حرف می‌زنی رضا.

رضا تکانی به هیكل گنده‌اش داد و دست به سینه بالای سرم ایستاد و گفت:

- خوبم می‌دونی دارم از چی حرف می‌زنم. اون شنودها رو کی توی گوشواره‌هاش جاساز کرده؟ موبایلتم که ردیاب داره. میگی یا دونه دونه موهاتو از ریشه دربیارم؟

توی دلم نفس آسوده ای کشیدم که هیچ شماره ای توی تلفن همراهم نگذاشته بودم. نه پیامی، نه شماره ای، هیچ چیز به درد بخوری توی تلفنم برای رضا و بقیه جا نگذاشته بودم. البته که مرتضی شب قبل از سفر تاکید کرده بود ردی از او و پلیس نباید توی تلفن باشد. هر بار سیم کارت را توی لباس زیرم می‌گذاشتم. خدا را شکر بار آخری که از تلفن استفاده کرده بودم آن را توی سبد گوشه‌ی حمام جا گذاشته بودم و از قرار معلوم هنوز سیم کارت را پیدا نکرده بودند. گرفتن چند پرینت ساده از تماس‌ها و اس ام اس بازی‌هایم با مرتضی بی‌شک همه‌ی داستان این سفر را به فنا می‌داد. گاهی حواس پرت بودن هم یک جاهایی به درد آدم می‌خورد. ابرو بالا انداختم و رو به او گفتم:

- بهت نمیداد خرفت شده باشی رضا. بهت میگم عین آدم بگو منظورت چیه؟ واسه کی کار می‌کنی یعنی چی؟

هنوز حرف از دهانم کاملاً بیرون نرفته بود که مشتش روی دهانم نشست. حس کردم نصف صورتم را از دست داده‌ام و دندان‌هایم توی شکمم ریخت. دهانم را حس نمی‌کردم. مزه‌ی شوری خون را که روی زبان حس کردم فهمیدم فک و دهانم هنوز سر جایش است.

- بین دختره‌ی زبون نفهم، من دلم نمی‌خواد زیر شکنجه‌ی آسو جوون مرگ شی. پس یا میگی جاسوس کدوم بی‌شرفی هستی یا می‌سپرمت دست آسو تا به راست بری سفر آخرت. البته قبلش اعتراف می‌کنی، چون اونم جووری بلده بزنه که نمیری و زنده بمونی ولی هزار بار آرزوی مرگ بکنی. نگاش نکن ريقو ولاغره، یه زمانی بوکسور خوبی بوده. نگاهم را به آسو دوختم که مثل کفتار آماده‌ی خوردن لاشه‌ی شکارش بود. ناگهان در باز شد و توسکا وارد اتاق شد. نگاهی پر از سرزنش به من کرد و روبه رضا گفت:

- آقا همین الان رسیدن. می‌خوان شما رو ببینن.

رضا متعجب گفت:

- الان؟ چه بی‌خبر؟

توسکا شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دونم والا، چیزی که به من نگفتن.

رضا روبه توسکا گفت:

- می‌سپرمش دست خودت. آسو با من بیا. کارت دارم. وقتی کارت تموم شد بیا سراغ این ابله.

آسو چشمی گفت و به اتفاق رضا از اتاق بیرون رفتند و در را محکم بستند.

تازه تازه فرصت کردم نگاهی به دور و برم بیندازم. همان اتاق خودم بود. با این تفاوت که یک صندلی کهنه و کثیف را آورده بودند که منه‌بیچاره رویش بنشینم. چشمم به حمام افتاد. کاش می‌شد بفهمم چه بلایی سرسیم‌کارتم آمده بود. توسکا شبیه این دخترهای توی فیلم‌های هالیوودی ژست گرفته بود و مدام چوبش را روی دستش می‌کوبید.

پوزخندی زد:

- خب حالا نمی‌خواد ادای آدمای بلد رو دریاری. والا به خدا هیچ پخی نیستی.

- جلوی اون زبون دراز تو بگیر تا کار دست خودت ندادی.

- مثلاً اگه نگیرم چه غلطی می‌کنی؟

توسکا بی‌هوا با چوب ضربه‌ای به بازویم زد.

- دفعه بعد می‌زنم تو دماغت. بعدشم تو چشمت. بعدشم می‌زنم پس کله‌ت بری اون دنیا.

تمام زورم را زدم که خم به ابرو نیاورم.

- بهم بگو محراب کجاست؟

- به تو ربطی نداره.

- تا نگی منم حرف نمی‌زنم و لال می‌مونم و لال از این دنیا میرم. همینو می‌خوای؟

- هنوز بیهوشه.

- خاک بر سر همتون کنن. آخه به اون بدبخت چی کار داشتن؟ اون نه سر پیازه نه ته پیاز. توسکا به خدا خیلی خری. حرفمو باور

کن! اون هیچ کاره ست. به خاطر من اذیتش نکنید. ولش کنید بره. اون مریضه می‌میره میفته رو دستتون.

- بین خانوم محترم، من اینجا وظیفه فقط باز کردن دهن توئه، نه نجات اون پسره. پس دهن‌ت رو فقط وقتی باز کن که بخوای بگی کی هستی و از کجا می‌ای و با کی کار می‌کنی.

با تخیسی هر چه تمام‌تر گفتم:

- من حرفی واسه گفتن ندارم.

توسکا سرش را تکان داد و خنده‌ای که با حرص همراه بود زد و گفت:

- تا حالا کسی بهت گفته دستای من شبیه چیه؟

نگاهی به دستان زمختش کردم و گفتم:

- شبیه ناخنای کلاغه. یعنی منظورم اینه که فقط به درد دله دزدی می‌خوره.

توسکا عصبانی‌تر شد و تقریباً داد زد:

- به خدا که کوری. این دستا شبیه چماقیه که قراره هی بیاد تو سر تو. پس بهتره خود حرف بزنی و منو مجبور نکنی از شون استفاده کنم.

- به خدا که کری توسکا. بهت گفتم من هیچی ندارم بهت بگم. چرا حالیت نیست؟ من نه برده‌ی کسیم نه واسه کسی کار می‌کنم.

من آقای خودم و نوکر خودم. فقط با رضا همکار شدم که از این بی پولی و فلاکت در پیام. آخه چه مرگتونه شماها؟

- تو چه مرگته که مثل سگ داری دروغ میگی؟

- چه دروغی آخه؟

- اون همه دم و دستگاه داشتی. آخه کدوم آدم عاقلی بیخودی شنود و ردیاب با خودش می بره این ور و اون ور؟

- دقیقا منم همینو می خوام بدونم که اون ماسماسکا تو وسایل من چی کار می کنه؟

- خب خره اینو تو باید به ما بگی.

- خر خودتی و هفت جد و آبادت. وقتی میگم من نمی دونم نمی دونم دیگه.

- که نمی دونی دیگه؟

- کری؟ میگم من بی خبرم. نمی دونم کی اونا رو گذاشته قاطی وسایل من.

هنوز حرف از دهانم درست و درمان خارج نشده بود که مشتِ مشتِ توی دهان و سرو صورتم وارد شد. بی انصاف مهلت هم

نمی داد نفس بکشم. یک بند مشت می زد و فریاد می زد: "حرف بزن تا نکشمت!"

با آن همه مشت که توی دهانم می نشست اگر می خواستم هم نمی شد حرف بزنم. حس اینکه باید بعد از آن با دهانی کج و کوله زندگی

کنم حالم را خراب می کرد. توسکا انقدر مرا زد که باز از هوش رفتم. دفعه ی بعد که به هوش آمدم، صدای ناله های محراب اولین

چیزی بود که شنیدم. حرف نمی توانستم بزنم. دهانم را نمی توانستم بسته نگه دارم و مایعی لزج مانند از گوشه ی دهانم مدام شره میکرد.

این بار توی آن اتاق قبلی نبودم. یک جای خرابه ماندی بود که پنجره ای بلند با شیشه هایی شکسته داشت و دیوارهایش کاهگلی

بود. مطمئن بودم توی آن ویلای قبلی نیستیم؛ اما کجا بودیم را خبر نداشتیم. باز نگاهم به محراب افتاد. روی کف خاکی اتاق دراز

کشیده بود و سرش به سمت سقف بود. خودم را کشان کشان به سمتش کشاندم و کنارش نشستم. دست بردم سمت بازویش و تکانش

دادم. محراب چشمانش را باز کرد. با دیدن سر و وضع صورتش چینی به بینی ام انداختم. یک چشمش کاملاً کبود بود و بدجوری

ورم داشت. خون دلمه بسته ی کنارلبش حکایت از مشت هایی بود که به دهانش وارد آمده بود. با آن حال و روز درب و داغانش گفت:

- خوبی پری؟

سر تکان دادم که یعنی خوبم. اشاره کردم فکم درد می کند و نمی توانم حرف بزنم. از جایش بلند شد و روبه رویم نشست. دستش

را به سمت دهانم آورد و آهسته دهانم را لمس کرد و آخم که درآمد گفت:

- نترس فکت سر جاشه. سعی کن حرف بزنی.

با دردی که توی آرواره هایم می پیچید گفتم:

- خو...بی؟

اما گفتن همان یک کلمه انگار جانم را گرفت. محراب گفت:

- می بینی که.

آهسته شمرده شمرده لب زد:

- بهت... گفتم برگرد. بهت... گفتم... اینجا... بمونی خطرناکه... گوش نکردی...

- عیبی نداره پری، خودت رو اذیت نکن.

- خیلی... کله شقی!

- آره می دونم. دقیقا عین خودتم.

- حالا این حرفا چه... فایده ای داره؟ بیخودی به خاطر من افتادی... تو هچل و اینجوری... باتن کبود و زخمی گرفتار... این بی همه چیزای از خدا بی خبر شدی. آخ...! حالا چه خاکی به سرمون بریزیم؟
محراب انگشت روی بینی اش گذاشت و گفت:

- هیش!

با اشاره به من فهماند چیزی نگویم. بعد آهسته پیراهنش را بالا زد. صحنه ای را که می دیدم دلم را به درد آورد. شکم محراب پر از کبودی بود و یک جای سالم نداشت. اما محراب طوری رفتار می کرد انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و تمام آن کبودی ها و کتک خوردن ها و شکنجه هایی که دیده بود به خاطر من نبوده. دلم برایش سوخت و سرم را پایین انداختم و زیر لب نجوا کردم:
- ببخشید همش تقصیر من بود.

محراب دست روی دهان من گذاشت و سرش را تکان داد که لال شوم. زیر قسمتی که دکمه های پیراهنش بود را تا زد. از تعجب داشت شاخ هایم در می آمد. شنودی درست شبیه به همان شنودی که مرتضی به من داده بود زیر دکمه های لباس محراب بود. اخم هایم را در هم کشیدم. با ایما و اشاره به من فهماند کار رضاست. پوزخندی زدم که از چشم محراب دور نماند.
معلوم بود دیگر، آن رضای احمق فکر می کرد من همه چیز را در مورد محراب به او دروغ گفته ام و محراب بیچاره بی جهت توی دردسر افتاده بود و خودش هم خبر نداشت. فقط اینکه چرا به من نمی گفت دلیل همسفر شدنش با ما چه بود را نمی فهمیدم. رضا با این نقشه ی مسخره و بچه گانه اش فقط می خواست من و محراب کنار هم باشیم و حرف بزیم تا مثلاً به خیال خودش بفهمد ما کیستیم و وسط باند آنها چه غلطی می کنیم.

از عمد با صدای بلند طوری که تابلو نشود گفتم:

- اون رضای احمق فکر می کنه من و تو جاسوسیم و با هم همکاریم. اصلاً فکر نمکی کردم رضا اینقدر آی کیوش پایین باشه.
محراب گفت:

- چی؟ جاسوس؟ جاسوس چی؟ کشک چی؟ عقل نداره؟

اشاره کردم به محراب پیرسد قضیه شنود و ردیاب چیست؟

محراب آنقدری باهوش بود که نیاز نبود برایش توضیح بدهم منظورم از آن حرفها چیست. خوشم می آمد که ناگفته می توانست ذهنم را بخواند.
گفتم:

- چه می دونم والا! اوادم دو ساعت خبر مرگم بکپم از خواب پاشدم اون توسکای ذلیل مرده بالا سرم بود. بعد از ناهار رفتم تو اتاق باز به استراحتی بکنم ریختن سرم همه دارو ندارمو کشیدن بیرون بعد تهمت میزنن من با خودم شنود و ردیاب دارم. اعتراف می کنم که داشت شاخام در می اومد. اون دم و دستگاها چی بود توی گوشواره هام؟ دیگه خودت اونجا بودی دیدی چجوری بی آبرو کرد اون بی شرف.

- آره دیدم. اگه رضا دستش بهت می خورد زنده نمیداشتمش.

آنقدر صادقانه گفت که یک لحظه نتوانستم چیزی بگویم.

- مادر نزاییده آقا محراب. خودم چنان ادبش می کردم آرزوی زندگی تو اون دنیا رو بکنه. فقط نمی دونم کدوم بی پدری اون شنود و ردیاب رو وصل کرده بود به من بدبخت.

- وقتی از تهران زدیم بیرون تا وقتی برسیم بغداد به کسی مشکوک نیستی؟

- نه والا، به کی مثلا آخه؟ از خود تهران تا نجف اون پیرزنه کنارم بود. بنده خدا انگشتشم به زور تکون میداد بس که پیر و فکسنی بود. شاید...

- شاید چی؟

- شاید کار نوشین یا همین آسوی اسکوله.

- چرا اونا؟

- اون نوشین اصلا از من خوشش نیاد. یعنی از همون اولی که پامو گذاشتم تو پارسا از من بدش می اومد. آسو هم که لابد ترسیده من یهو بخوام جاشو بگیرم بشم نوجه سوگلی رضا.

همین طور با هم حرف می زدیم و چرت و پرت به هم می بافتم به امید اینکه رضا شاید فکر کند ما وسط آن ماجرا هیچکاره ایم؛ اما خوب می دانستم که رضا با آن حرف ها خام نمی شود. محراب حال و احوال خوبی نداشت. از رنگ و روی پریده اش و چینی که گاهی به بینی اش می انداخت و دست روی معده اش می کشید، می ترسیدم باز معده اش به خونریزی افتاده باشد. دو ساعتی توی آن اتاق همان طور بی حرکت ماندم. محراب بی صدا روی زمین دراز کشیده بود. نه از غذا خبری بود نه قطره ای آب می دادند تا دهان خشکمان را تر کنیم. چندباری با صدای بلند شروع کردم به صدا زدن آسو و رضا و توسکا. هیچ صدایی نمی آمد و بی شک دخترها را هم با شخص دیگری رد کرده بودند بروند و این یعنی من و مرتضی و نقشه ی مهرداد شکست خورده بود و همه اش هم تقصیر من بود که حواسم را خوب جمع نکرده بودم و به راحتی لو رفته بودم. جواب که نشنیدم با مشت و لگد افتادم به جان در.

- آهای این دربی صاحبو وا کنید تا نشکوندمش. بی مروتا یکم آب بدین. مردیم از تشنگی. وا کنید این درو! بابا مگه کرین؟ صدای مردی غریبه که تا به آن ساعت نشنیده بودم از پشت در آمد:

- خفه! ببند اون گاله رو تا خودم نبستمش.

- تو غلط بکنی مرتیکه دوزاری. خودت خفه، بهت میگم یه کم آب بیار برامون، غذا بخوره تو سرت لا اقل دو قطره آب بده شمر!

- نوکر بابابت سیاه نبود؟

- نوکر خودم و بابام و هفت جدو آبادم خودتی و خودت، یا الله وا کن این درو! عین بچه آدم برو واسمون آب بیار. به خدا پام برسه اون بیرون همتون بد می بینید، به خدا بیچاره تون می کنم. یه کاری می کنم واسه زنده موندنتون بهم التماس کنید.

حالا خودم هم می دانستم داشتم هارت و پورت می کردم. توی آن موقعیت فقط همان زبانم و اعتماد به نفس بالایم مانده بود برایم تا تمام عصبانیتم را خالی کنم آن هم بر سر مردی که نمی دانستم چه شکلی بود. مرد با صدایی که خیلی زیادی آرام و ریلکس بود گفت:

- بشین سرجات همشیره، اینقدرم فسفر نسوزون و انرژی تو هدر نده! همه جونت رو نگه دار واسه کتکایی که قراره به جای آب و غذا نوش جون کنی.

- به اون رضای حیوون بگو اگه می خواد منو بکشه خو بیاد بکشه دیگه. خبرش منتظر چیه؟ بهش بگو بیا منو بکش خلاصم کن دیگه روانی.

به ثانیه نکشید که در با صدای بدی باز شد و رضا با نگاهی به رنگ خشم و چشمانی که سرخ بود وارد اتاق شد. کت و شلوار چرمی به رنگ سیاه پوشیده بود و کلاهی لبه دار روی سرش گذاشته بود. با دستانی که با دستکش های چرم همرنگ کتش بود و یک جورهایی آدم را یاد گانگسترهای توی فیلم ها می انداخت قدم به قدم به من نزدیک شد. من اما با پررویی سر جایم ایستاده بودم و از جایم تکان نمی خوردم.

رضا صورت به صورتم ایستاد و با صدایی خش دارو گرفته گفت:

- چته اینقدر هوار هوار می زنی خائن؟

سرم را بالا گرفتم و با اشاره به محراب گفتم:

- براش آب و غذا بیار، اوضاعش اصلا خوب نیست. تو با من کار داری واسه چی اونو اذیت می کنی آخه؟ این معدهش مشکل داره، خونریزی معده داره، می میره میفته رو دستون‌ها!

رضا نیم نگاهی به محراب انداخت:

- خب بمیره! مگه تو همینو نمی خواستی؟ مگه نمی خواستی بمیره؟

از جواب بی مقدمه‌اش در جا خشکم زد. محراب تکانی به خودش داد و سر جایش نشست. من اما نمی توانستم به او نگاه کنم. آخر رضا پیش خودش چه فکری کرده بود که داشت آن حرف‌ها را پیش محراب می زد؟ قرارمان این نبود.

صدای محراب را شنیدم که با حجمی از تعجب آمیخته به عصبانیت گفت:

- این چی میگه پریا؟ تو... تو می خواستی چی کار کنی؟!... آخ...!

از جا بلند شد. صدای خش خش برخورد کفش هایش با کف زمین را که شنیدم سرچرخاندم سمتش. رو به رویم ایستاد. دستش روی معده‌اش بود. نیم نگاهی به صورتش انداختم. با صدایی که می لرزید دوباره لب زد:

- بهت میگم این مرتیکه چی داره میگه؟ کری؟ نمی شنوی؟ جواب منو بده!

سر تکان دادم. رو به رضا گفتم:

- گمشو از این اتاق بیرون.

رضا پوزخند زد:

- اولاً این منم که میگم کی بمونه کی بره، دوما چرا بهش نمیگی؟ نکنه می ترسی؟ یا شایدم دلت می خواد من بهش بگم؟ این بار فریاد زدم:

- بهت میگم برو گمشو بیرون آشغال!

محراب روی داد و بیداد من فریاد زد:

- یکی به من بگه اینجا چه خبره؟ پریا تو می خوای من بمیرم؟ آخه واسه چی لعنتی؟

نمی دانستم چه بگویم. رضا شروع کرد به قهقهه زدن.

- وای خدا، قیافه شو ببین. عین سگ داره می ترسه.

ناگهان سمت رضا حمله ور شدم و مشتی به صورتش کوبیدم. می خواستم مشت دوم را هم بکوبم که دستی دور مچ دستم حلقه شد.

نگاهم رفت سمت آن دست بزرگ و قدرتمند. صاحب دست گفت:

- بهت گفتم خفه خون بگیری! نشنیدی یا حالت کنم.

صدای همان مرد پشت در بود. هیکل و قد و قامتش دوتای رضا بود و کله ی تاس و بزرگش زیر نور لامپ اتاق برق می زد. دستم را که رها کرد، مرا هل داد روی زمین. رضا به سمتم آمد و مشتی روی صورتم زد.

- اینم عوض مشتی که زدی دختره ی الاغ!

بعد هم دست برد موهایم را چنگ زد و مرا کشان کشان از اتاق بیرون برد. محراب فریاد زد:

- کجا داری می بریش؟ هوی مرتیکه با توام‌ها. وایسا ببینم. پریا؟

مرد داشت به او می گفت: "تو یکی ساکت شو تا زبونت رو از حلقومت نکشیدم بیرون."

در که بسته شد محراب همچنان داشت فریاد می‌زد و نام مرا صدا می‌کرد. رضا موهایم را جلوی در اتاقی رها کرد و در را باز کرد و مرا توی اتاق پرت کرد. یک میز و دو صندلی آهنی تنها داروندار اتاق بودند. اتاق پنجره نداشت و کف اتاق موزاییکی بود و فضای آنجا بوی نا می‌داد. کف سرم می‌سوخت و دلم به شدت گریه می‌خواست. اما نباید گریه می‌کردم. نباید از خودم ضعف نشان می‌دادم. رضا تا دو ساعت تمام از من بازجویی کرد. آن هم نه یک بازجویی و سوال ساده. با هر نمی‌دانم من مثنی حواله‌ی تن و سرو صورتم می‌کرد. من اما به خودم قول داده بودم برای نجات دخترکان بی‌گناه سرزمینم کوتاه نیایم. جان من چه ارزشی داشت وقتی جان و ناموس تعداد زیادی از هم‌جنسانم در خطر بودند.

لابه‌لای صحبت‌های رضا فهمیدم که توسکا از همان اول جاسوس رضا بوده و کمک‌های من به سروناز شروع شک و شبهه‌ی او بوده. رضا لیوانی آب روی صورتم ریخت و کیسه‌ای پلاستیکی را جلوی من انداخت:

- حالا از تو چمدون من دگزا کش میری فکر می‌کنی ما نمی‌فهمیم؟

سرش را جلوی صورت خونینم گرفت و گفت:

- فکر کردی ما اون قدر احمقیم که به توی تازه وارد همین جوری الکی الکی اعتماد کنیم؟ آخه تو چقدر ساده‌ای؟

آب دهانم را که مخلوط با خون بود توی صورتمش تفت کردم:

- خدا رو شکر که نجاتش دادم. پس حسابی بسوز بدبخت!

رضا نیشخندی زد:

- وقتی میگم احمقی نگو نه، اون آمپولی که تو بهش زدی دگزا نبوده. تو خودت با دستای خودت اون دختر و فرستادی اون دنیا.

نگاهی به ساعتش انداخت و من توان بستن دهانم را نداشتم. چه داشت می‌گفت؟ نکند...

- بین الان چهل و هشت ساعت بیشتر از اون وقتی که تو اون آمپول رو بهش زدی گذشته. تا حالا باید مرده باشه.

داد زدم:

- چی داری میگی لعنتی! مگه دگزا نبود؟ روش نوشته بود دگزا. خودم دیدم.

- آره نوشته بود دگزا چون ما تصمیم گرفته بودیم حک بشه دگزا. اما هر ظاهری که با باطنش یکی نیست.

با خشمی غیرقابل باور و توانی که داشت رو به تحلیل می‌رفت گفتم:

- پس چی بود لعنتی؟ تو چی کار کردی؟

- مگه قراره هر کاری ما می‌کنیم تو بدونی؟ فقط اینو بدون تو اولین قتل رو تو زندگیت مرتکب شدی. تو قاتلی، می‌فهمی تو قاتلی،

قاتل!

رضا یک بند داشت کلمه‌ی قاتل را تکرار می‌کرد و با خنده‌ای حرص در آور به من می‌خندید. حالم بد بود. بدتر از آنچه که فکرش

را بکنید. نمی‌دانم چقدر طول کشید اما چشم‌هایم بسته شد و صدای رضا دور و دورتر شد.

با حس تکان‌های ماشین به هوش آمدم. اما چشمانم را باز نکرده باز بیهوش شدم. دفعه‌ی بعد که به هوش آمدم، صدای چند مرد توی گوشم زنگ خورد. داشتند به زبان عربی حرف می‌زدند. چشمانم را باز نکردم تا متوجه‌ی به هوش آمدنم نشوند. راستش را بخواهید اگر می‌خواستم هم نمی‌ش، چون چشمانم را با پارچه‌ای بسته بودند. دردی حس نمی‌کردم و دقیقاً نمی‌دانستم چقدر بیهوش بوده‌ام. تنها چیزی که حس می‌کردم گرسنگی بود و تشنگی. فقط احساس می‌کردم چشمانم انقدر بسته مانده بودند که حتم داشتم تا مدت‌ها نتوانم آن‌ها را باز کنم.

حس اینکه پلکم به سفیدی تخم چشم‌هایم چسبیده باشد، هول و ولا می‌انداخت به جانم. بس که رضا توی سرو چشمم زده بود این حس را داشتم. گرچه توی آن گیسو دار چشم‌هایم و اوضاعش، کوچترین و آخرین مشکل بود و نگرانی بیهوده‌ای محسوب می‌شد. صدای خنده‌ی مردی نزدیک گوشم باعث شد گوش تیز کنم. مردک بی همه چیز مدام دست می‌کشید به ساق پایم و هر بار که راننده‌ی عرب زبان توی دست انداز می‌افتاد، منه بیچاره پرت می‌شدم توی آغوشش؛ آغوش چندش‌آورترین مرد روی زمین و او هر بار دست می‌انداخت زیر شکم و کمرم و مرا برمی‌گرداند سر جایم. نمی‌دانستند من عربی می‌دانم و چه می‌فهمیدند شنیدن آن حرف‌های بی‌شرمانه چقدر برایم سخت است. با چشمان بسته و دستان طناب پیچ شده فقط همه تن گوش شده بودم بینم چه می‌گویند. شنیدم داریم می‌رویم به سلیمانیه؛ همان جا که جهنم دخترهای دزدیده شده بود و بهشت شیوخ و مردان تشنه‌ی عرب. داشتم به این فکر می‌کردم سر محراب و بقیه چه بلایی آمده بود. چرا از رضا و آسود دیگر خبری نبود. آن مردی که روز قبل توی آن ویلا "آقا" خطابش کرده بودند که بود؟ او که بود که ریس تر از رضا بود؟ داشتم برای خودم توی ذهنم اوضاع را حلاجی می‌کردم و یک گوشم هم به مرد کنار دستم بود که ناگهان مرد در گوشم به عربی غلیظ گفت:

-انت بنتی کوخ، ساقکم حریری... انت تملکنی عالی صدری...

این را که گفت فهمیدم کارم تمام است و باید قبل از رسیدن به هر کجا یک خاکی توی سرم می‌ریختم. خوب که دقت کردم یک صدایی نامفهوم از توی ماشین می‌آمد. مرد به عربی داشت سرکسی داد می‌زد: "خفه شو! ساکت بمان!" بعد ماشین متوقف شد. مرد عرب دست انداخت زیر بازویم و مرا از ماشین بیرون کشید. هیچ صدایی نمی‌آمد. روز و شب بودنش را هم نمی‌دانستم. مرد به عربی گفت:

-راه بیفت!

تا به جایی که مقصد مورد نظر آنها بود برسیم چند بار سکندری خوردم و روی زمین افتادم و مرد مرا از روی زمین بلند کرد. با حس اینکه از روی زمین خاکی پا در جایی که سنگفرش باشد گذاشتم، خبر از رسیدن به جایی بود که خانه محسوب می‌شد. صدای قدم‌هایی هم از پشت سرم می‌آمد و صدای مردی که مدام به عربی می‌گفت "راه برو"

خلاصه کنم که باز توی اتاقی زندانی شدم و بالاخره چشمانم را باز کردند. صدای بسته شدن در را که شنیدم به سختی چشم باز کردم. شکر خدا شب بود و نور اتاق کم بود. چند ثانیه‌ای طول کشید بفهمم کجایم. صدای محراب را شنیدم که از یک گوشه نالید:

- پریا؟

چشم چرخاندم. کنار یک بشکه‌ی بزرگ آهنی نشسته بود و به آن تکیه زده بود. به سمتش رفتم و کنارش زانو زدم.

- محراب؟ خوبی؟

زیر نور کمی که از درز در توی اتاق می‌آمد، لبخندی خسته و کم جان زد:

- حالت خوبه؟

سر تکان دادم:

- آره خوبم. فقط چشمم زیاد خوب نمی‌بینه. خیلی می‌سوزه.

- بهتره چشماتو به کم ماساژ بدی و بعد بگیری بخوابی. این جوری خوب میشی. چشماتو ببند تا با هم حرف بزنیم.

- باشه.

چشم‌هایم را بستم و گفتم.

- ولی تو می‌دونی اینجا کجاست؟ الان چند شنبه ست؟ من چقدر بیهوش بودم؟

بعد ناگهان یاد حرف‌های رضا در مورد سروناز افتادم و زدم زیر گریه. تصور اینکه او مرده باشد مرا می‌کشت. مرتضی گفته بود او را به بیمارستان برده‌اند. کاش زنده مانده باشد که اگر بلایی سرش آمده بود هیچ وقت خودم را نمی‌بخشیدم.

محراب گفت:

- چرا گریه می‌کنی دختر؟ چشمت مگه نمی‌سوزه؟ می‌خواهی بدتر شه؟

چیزی نگفتم و فقط روی زمین دراز کشیدم. محراب گفت:

- دو روزه بیهوش بودی، امروز نمی‌دونم چند شنبه ست. اینم می‌دونم که اینجا خارج از شهره و چیزی نمونده برسیم سلیمانیه.

- واسه چی ما رو می‌برن اونجا؟

- نمی‌دونم پریا.

- سر دخترا چه بلایی اومد؟

- زنده‌ان. نترس. فقط خیلی زودتر ازما رفتن اونجا.

- فکر کنم ما رو بیرن پیش رییسشون یه حال حسابی ازمون بگیرن. شاید ما رو بکشن.

- غلط کردن. نترس. من نمی‌ذارم بلایی سرت بیارن. خودم مراقبتم.

- چه مهربون شدی محراب؟

- بگیر بخواب!

- با شکم خالی چجوری بخوابم آخه. اصلا من چجوری تو این دو روز بدون آب و غذا زنده موندم؟

- سرم قندی بهت وصل بود.

- پس داشتم می‌مردم.

- آره، ولی حالا که زنده ای و از یه آدم سرحال بیشتر داری حرف می‌زنی. خیلی کتک خورده بودی. خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی. خدا روشکر تو دختر قوی‌ای هستی. توی دلم گفتم: "خبرم کاش نبودم. کاش فکر قهرمان بازی نمی‌زد به سرم. کاش..."

پوزخند زدم.

- دلت خوشه ها. قوی کجا بود؟ خدا فقط منو جون سخت‌تر آفریده که بیشتر تو این دنیا عذاب بکشم.

- ناشکری نکن. فقط بگیر بخواب. صبح ازشون می‌خوام واست غذا بیارن.

- بعید می‌دونم محراب بهمون چیزی بدن. تو اینارو نمی‌شناسی. اول می‌خوان با هر شکنجه‌ای که شده از زیر زبون من حرف بکشن

بعدم بذارن بمیرم.

- نترس چیزیت نمیشه. دارم میگم من خودم یه کاریش می‌کنم. چرا حرف گوش نمیدی؟

- تو فکر کردی اینا دلشون به حال من می‌سوزه؟

- بخواب! خیالت راحت باشه. تا وقتی من هستم تو نگران نباش.

توی آن تاریکی نمیشد چشم‌هایش را ببینم. لحنش خیلی صادقانه بود و این برایم عجیب می‌زد. مردی که تا دیروز مدام در حال تحقیر من بود و مرا داخل آدم حساب نمی‌کرد، از این رو به آن رو شده بود. به‌ولله اگر شما هم جای من بودید شاخ‌هایتان در می‌آمد. شانه بالا انداختم و فقط به این فکر کردم که شاید فقط کمی دلش به حالم سوخته باشد. هر چه باشد او مرد بود و نان و نمکی خورده بودیم باهم و آن حس غیرت مردانه‌اش نمی‌گذاشت کارمند سابقش به همین راحتی‌ها مورد آزار و اذیت مردان غریبه قرار بگیرد. اما یادم

بود دم آخری رضا چطور زد توی پرش با آن حرف‌ها. بیشتر از این متعجب بودم که می‌دانست و نمی‌پرسید چرا آرزوی مرگش را داشتم. به سختی و با هزار بار پهلوی به پهلوی شدن روی زمین سفت و خاکی بالاخره خوابم برد. وقتی چشم باز کردم، نور کمی از لا به لای در چوبی کهنه به داخل اتاق ریخته بود. تا خود صبح فقط کابوس دیده بودم و آن قدری تنم کوفته بود و احساس خستگی می‌کردم که گویی تا صبح به جای خواب فقط کتک خورده باشم. گردن دردناکم را تکانی دادم و چشمم به محراب افتاد که سرش یک وری روی شانه‌اش افتاده بود. دستم را روی کف خاکی زمین گذاشتم و خودم را نزدیکش کشاندم و به دیوار تکیه زدم. اتاق داشت کم‌کم روشن می‌شد. سرم را به سمت سقف کوتاه اتاق بالا بردم. دریچه‌ای گرد روی سقف بود و از میان دریچه نوری مثل راه شیری به صورت اریب روی دیوار روبه رو برخورد کرد. شدت نور کم‌کم داشت بیشتر می‌شد. دقایقی بعد آن قدری اتاق روشن شده بود که بشود دور و بر اتاق را خوب دید. محراب تکانی به گردنش داد و من با دیدن صحنه‌ی روبه رویم دهانم باز ماند. پیراهن سفیدش از قسمت پهلوی راستش به رنگ خون بود و قطره‌های خون آرام آرام روی زمین می‌چکید. پای چپش را دراز کرده و پای راستش را زیر پای چپش جمع کرده بود. خوب که دقت کردم دیدم ساق پای راستش با تکه پارچه‌ای که نمی‌دانم چطور به دستش رسیده بود بسته شده بود و روی پارچه هم خونی بود.

توی آن دوروزی که بیهوش بودم چه اتفاقی افتاده بود که محراب با تنی آتش و لاش شده توی این اتاق که هیچ معلوم نبود کجای این سرزمین قرار داشت، زندانی شده بود. چه کسی این بلا را سرش آورده بود؟ یاد آخرین حرف‌های رضا افتادم که گفته بود مگر همین را نمی‌خواستی که محراب بمیرد؟

راست می‌گفت. مگر همین را نمی‌خواستم؟ که انتقام سال‌های از دست رفته‌ی زندگیم را از همین مرد روبه رویم بگیرم؟ مگر حالا وقت خوبی نبود؟ اما چرا خوشحال نبودم از دیدن زجر کشیدنش؟ چرا حس خوبی از دیدن حالت رقت بارش توی قلب شکسته‌ام نداشتم؟ چرا حالا که باید این مرد مکافات گناهش را پس می‌داد با من مهربان شده بود و چرا من دلم برایش می‌سوخت؟ با دهانی باز و هزار سوال بی جواب که توی سرم جولان می‌دادند و مغزم را داشتند ذره ذره می‌خوردند، به او خیره شده بودم. لعنت بر این مرد که مرا در شرایط سختی گذاشته بود که هم مرگش را می‌خواستم و هم نمی‌خواستم بمیرد. لعنت بر این مرد که حضورش برایم مرموزتر از قبل شده بود و نمی‌دانستم چرا بین آن همه آدم توی دنیا او باید اینجا، کنار من بیچاره با تنی زخمی و خونی که رفتنش هر لحظه داشت برای او و جان‌ش خطرناک‌تر می‌شد، باشد. یک چیزی آن وسط بود که محراب با آن وضع فجیع شکنجه شده و کنار من زندانی شده بود و داشت تا دم مرگ پیش می‌رفت. گرسنه و تشنه بود و سردردی بد داشت شقیقه‌هایم را مثل مته سوراخ می‌کرد. خودم را به سمت محراب کشاندم. چند بار با صدای بلند صدایش کردم؛ اما بیدار نشد. فکر کردم نکند مرده باشد. ترسیدم و فوراً دو انگشتم را روی رگ گردنش گذاشتم. خدا را شکر می‌زد و این یعنی زنده بود.

دست روی بازویش گذاشتم و او را تکان دادم. چشمانش را آهسته باز کرد. با دیدن من نگاهی به اطراف کرد و موقعیتش را سنجید. با لبانی ترک خورده و خشک و پوسته پوسته شده به سختی لب زد:

- صبح شده؟

با صدایی که می‌لرزید گفتم:

- محراب؟ تو چرا اینجوری شدی؟ پهلوت چی شده؟ پات! پات چرا زخمی شده؟

محراب دست روی پهلویش گذاشت. خنده‌ای تلخ زد و آخی گفت.

- دیدیش؟

تشر زدم:

- نه پس ندیدمش! کورم مگه؟

- هیچی نیست.

- هیچی نیست؟! تو به این همه خونی که ازت داره میره میگی هیچی؟ چه اتفاقی افتاده محراب؟

سرش رابه دیوار تکیه زد. رنگش آن قدر زردوزار بود که حس کردم روحش روبه رویم نشسته. آن قدری این حس قوی بود که حضور عزرائیل را در تک تک کاهگل های دیوار احساس می کردم. بدجوری داشت درد می کشید و مغزم داشت از حجم سوال های بی جواب و طفره رفتن های او منفجر میشد. می دانید، انگار یکی سرم را گرفته بود توی دستاش و داشت آن را به زور توی یک بادکنک پر باد فرو می کرد. با آن لب هایی که هنوز هم علی رغم پوسته پوسته بودنش خوش فرم بودند لب زد:

- قصه ش مفصله.

- کدوم قصه محراب؟

- بی خیال!

- چی چی رو بی خیال! میگی یا می خوای سخته بدی منو؟

به جای جواب، لب گزید از دردی که داشت اورا می کشت. شال روی سرم را هنوز هم داشتم. آن را از سرم باز کردم و شروع کردم به بستن پهلویش. تنها کاری که توی آن موقعیت می شد انجام داد این بود که نگذارم خون بیشتری از او برود. صدای خنده ی بی حالش باعث شد سر بلند کنم و توی چشم های بی فروغش نگاه کنم. به خدا که واو به واو نگاهش پر از درد بود، پر از حرف، پر از حس؛ حسی ناشناخته و تازه که تا به آن روز در چشمانش ندیده بودم.

نگاه از من گرفت و به شال اشاره کرد:

- محرم نامحرم پس چی میشه؟

اخم کردم:

- زهرمار محرم و نامحرم! الان وقت شوخیه؟

خندید. باز هم تلخ، باز هم گزنده. قدمی عقب رفتم. روی زمین نشستم.

- میگی کی این بلا رو سرت آورده یا نه؟

- بهت بگم باورت نمیشه.

- کی مثلاً؟

نگاهم کرد. خشک و خالی. رگه هایی از خشم داشت توی نگاه سردش جان می گرفت. شقیقه هایم نبض می زد و سردردم داشت هر لحظه بیشتر و درناک تر میشد. قند خونم داشت پایین می رفت و باید فکری برای خودم و محراب می کردم. با آن همه خونی که از او رفته بود به هوش ماندنش جزو عجایب بود. نفسی که از درد توی ریه هایش نگه داشته بود را بیرون داد و پای چپش را هم به آهستگی از زیر پای راستش بیرون کشید و آن را دراز کرد. گفت:

- کاش نیومده بودی پریا. کاش منه احمق با استعفا و رفتن موافقت نمی کردم. کاش اصلاً با طناب دست و پات رو می بستم نمی داشتم بیای اینجا. کاش...

بغضش ترکید. لابه لای گریه هایش شنیدم که گفت:

- کاش زودتر فهمیده بودم که چرا... کاش...

اصلاً نمی فهمیدم چه می گوید. تقریباً داد زدم:

- تو رو خدا یه جوری حرف بزن منم بفهمم چی داری میگی؟ آخه لامصب چرا نمیگی چی شده؟
جواب نداد. اما دیگه گریه هم نکرد. کمی بعد گفت:

- ساکت شو پریا. این قدر از من انرژی نگیر. نمی بینی اوضاعمو؟

مشتی توی هوا زدم و لعنتی ای زیر لب راندم. از جا بلند شدم و با مشت هایی که قد یک نوزاد هم جان نداشت به در کوفتم.

- تو رو خدا باز کنید. تو رو جون هر کی می پرستین باز کنید. رضا؟... آسو؟... توسکا! کجایین بی شرفا؟ دوا کنید این بی صاحبو دیگه.

- زور زن، داد زن! اونا دیگه اینجا نیستن.

دست از مشت زدن به در برداشتم و با ترس و لرز به او نگاه کردم.

- نیستن؟ یعنی چی که کسی اینجا نیست؟ پس کجان؟

- رفتن؟

- رفتن؟! کجا رفتن؟

- همون جایی که قرار بود بدن.

- پس کی اینجا؟

- همونی که باید باشه! همونی که منو به این روز انداخته.

کنارش نشستم.

- کی محراب؟ کی؟

محراب سرش را باز تکان داد و گفت:

- تو رو خدا اینقدر داد و بیداد نکن، بذار بگم برات. اون آدمی که میگم رو منم ندیدم. فقط خبر دارم همه چی زیر سر اونه. وقتی تو بیهوش بودی من با یه نقشه ای احمقانه که فکر می کردم رد خورنداره، می خواستم تو رو فراری بدم و ببرمت یه جایی که دستشون بهت نرسه؛ ولی نشد. اونجا همه سرشون گرم بردن دخترا بود. هی داد می زدن سر هم و می دویدن این طرف و اون طرف. هنوز صدای عریده های رضا تو گوشمه که داد می زد زود باشین دیر شد لعنتیا. منم اتاقت رو به کمک یکی که برام غذا می آورد پیدا کردم و ازش خواستم کمک کنه که تو رو از اونجا بیارم بیرون. اولش نمی خواست کمک کنه؛ اما بعد از یه ساعت خودش کلید اتاقی که تو توش زندونی بودی رو واسم آورد. بهش گفتم واسه چی داری کمک می کنی؟ گفت فقط به خاطر اینکه دیگه از این زندگی نکبتی خسته شدم. واسه اینکه دیگه خسته شدم از بس به این بی همه چیزا واسه بدبخت شدن دخترای ایرانی کمک کردم.

- خودشم ایرانی بود؟

- آره اون زن ایرانی بود و من حدس می زنم که اونم یه قربانی بود.

- یعنی چی؟

- آخه گفت اگه منم اون وقتا عقلم رو به احساسم نمی باختم، الان اینجا نبودم. دختری که نمی دونن بی فکری چه عواقبی داره، همیشه واسه خودشون دردسری درست می کنن که ممکنه هیچ وقت نتونن ازش جون سالم به در ببرن. بعدشم اشاره کرد کلید لای غذاست. تو رو بیهوش پیدا کردم و انداختمت رو کولم و از یه در پشتی که اون زن نقشه ش رو روی یه تیکه کاغذ نوشته بود و لای برنج غدام قايم کرده بود، بردمت بیرون. اما زیاد از اون خونه ی لعنتی دور نشده بودم که آسو پیدام کرد. با دیدن آسو که داشت با

یه موتور دنبالمون می‌اومد سرعتم رو بیشتر کردم. اما اون فوراً رسید بهم. تو رو گذاشتم زمین و با آسو درگیر شدم. نمی‌دونم کی وسط بزن بزنمون چجوری شد اون لعنتی یه چاقو زد تو پهلوم. تلو تلو خورون رفتم سمت موتور. سریع اومد دنبالم. فکر می‌کرد می‌خوام سوار موتورش بشم و فرار کنم. اگر تو بیهوش نبودی حتماً اینکارو می‌کردم. ولی نمی‌دونم چی به خوردت داده بودن تو اون بلبشو هنوزم بیهوش افتاده بودی رو زمین.

با کلاه کاسکتش که روی موتورش بود چند بار کوبوندم توی صورتش. اما یهو یه چیزی محکم خورد تو ساق پام. توسکا بود که با یه میله آهنی کوبونده بود تو پام. می‌خواست بزنه تو سرم که آسو داد زد: "زنش نباید بمیره آقا اونو زنده می‌خواد." بعدشم منو آوردن تو ویلا و دوباره زندونیم کردن. فرداش هم همه شون رفتن و ما رو سپردن دست اون چند تا مرد عرب و بعدشم که اومدیم اینجا.

- پس اونی که هی اون عربا بهش می‌گفتن راه برو تو بودی؟

- آره من بودم.

- چشمات رو بسته بودن؟

- نه فقط دهنم رو بسته بودن. چشمام رو باز گذاشته بودن.

یادم افتاد توی ماشین وقتی آن مرد عرب داشت به ساق پایم دست می‌کشید کسی تقلا می‌کرد چیزی بگوید و بی شک آن شخص کسی نبود جز محراب.

- منظور آسو از آقا چی بود؟

- نمی‌دونم پریا. نمی‌دونم. هر کیه خودشو به زودی نشون میده.

با لحنی که بغض و ترس در آن موج می‌زد، گفتم:

- الان کجاییم؟

- کجا باشیم خوبه؟ وسط یه بیابون توی یه خونه خرابه ولمون کردن رفتن. نه نگهبانی هست نه کسی که به دادمون برسه. نمی‌دونم تا کی قراره تو این وضع بمونیم؛ اما می‌دونم که اون کسی که بهش میگن "آقا" خیلی زود خودش رو بهمون نشون میده. پس تو هر چقدر داد بزنی فایده نداره. خودت رو خسته نکن.

- نه...نه امکان نداره. من نمی‌خوام بمیرم محراب. نمی‌خوام لعنتی!

محراب سرش را باز به دیوار تکیه داد و نجوا کرد:

- آخ...تو رو خدا بس کن پریا. حالم خیلی بده.

با خشمی که هر لحظه داشت بیشتر و بیشتر می‌شد به سمتش رفتم و کنارش نشستم. به گمانم گرسنگی و خصوصاً تشنگی آن حس وحشیگری را در من بیشتر می‌کرد و به هیچ وجه توانی برای کنترلش نداشتم. تقریباً داد زدم:

- چی چی رو بس کنم. داری میگی هیچکس این جا نیست. یعنی میگی دست رو دست بذارم تا از گشنگی و تشنگی بمیریم؟ نه

آقا پسر، نمیشه. من هزار تا آرزوی برآورده نشده توی این دنیای نامرد دارم که باید برم دنبالشون. هزار تا کار ناتمام دارم که باید برسم به تک تکشون. من هنوز حسابم رو با بعضیا صاف نکردم. تا وقتی هم حقم رو نگرفتم اجازه نمیدم جناب عزرائیل بیاد سمتم. محراب نیم‌نگاهی پر ز درد به من انداخت و بی‌حال‌تر از قبل گفت:

- همون وقتی که داشتی می‌اومدی اینجا باید می‌فهمیدی که این راه خیلی خطرناکه. پریا با آدمای بدی در افتادی، آدمایی که جون

بقیه براشون ارزشی نداره و کشتنشون مثل له کردن یه مورچه راحت و بی سرو صداس. کاش یه کم فکرت رو به کار مینداختی و پا توی این راه نمی‌ذاشتی.

وقتی از آن جانی‌ها حرف میزد، لحن صدای مخملی‌اش زبر می‌شد و انگار از جایی دورتر و عمیق‌تر می‌آمد. از همان جا که رضا و آسو و نوشین و امثال آنها به آن‌جا تعلق داشتند.

- می‌دونی چیه؟ آدمای رذل مثل اونا از همون تولد بند قنداقشون با بند قنداق تفنگشون هم قافیه و هم ردیفه. اینا به جای شیر پاک مادر، شیر گراز خوردن و تو بغل گرگ بزرگ شدن.

وقتی هم که از کمک به من و فراری دادن به من حرف می‌زد، می‌شد یک آدم دیگه. صدایش به همین حوالی نزدیک بود. به همین سمت چپ سینه‌ی من که سال‌ها بود خانه‌ی او شده بود. خانه‌ای که تنفر و آن عشق آن سال‌ها هنوز هم ریشه داشت. درست شبیه ریشه‌ی درخت هزارساله. مدت‌ها بود که هر بار با دیدنش قلبم تند تند توی گلویم می‌زد و پوست صورتم داغ و مورمور می‌شد. آن روزها نمی‌دانستم علت آن داغ کردن‌ها فقط تنفر نیست و لعنت بر منی که هنوز دوست داشتم مردی را که عشق و نفرتش از زغنبوت جهنم تلخ‌تر بود برایم. بروید خدا را شکر کنید جای من نبودید. حالی داشتم دیدنی. جیغ زدم طوری که که حس کردم تارهای صوتی حنجره‌ام یک تکان اساسی خورده‌اند.

- آخه تو چه می‌دونی لعنتی؟ چه می‌دونی من چرا پام کشیده شد وسط این ماجرا که تهش فقط مرگ بود و بدبختی! تو از هیچی خبر نداری!

محراب جواب نداد و فقط سر تکان داد. حس کردم دارد مرا مسخره می‌کند. خب حق داشت. خبر نداشت از چیزی. شاید وقتش رسیده بود این مرد بداند همه چیز را. شاید زمان مرگش رسیده بود و او باید قبل از اینکه برود می‌فهمید با لحظه به لحظه‌ی زندگی من چه کرده بود.

- اصلا می‌دونی چیه؟ بذاریهت بگم. بذاردیگه بدونی که تموم این مصیبتا تقصیر توئه. تقصیر توئه که الان دارم تو این فلاکت دست و پا می‌زنم. تقصیر توئه که منی که هیچی نفهمیده از زندگی باید وسط یه بیابون خشک و بی آب و علف وقتی هیشکی خبر نداره بمیرم و جنازه‌مم نرسه دست سلاله.

محراب با تعجب و اخمی ریز به من نگاه کرد:

- من؟ تقصیر منه؟ از چی داری حرف می‌زنی؟

- بیچاره م کردی محراب، تو و اون پست بودند زندگیم رو به فنا داد آشغال.

محراب با چشمانی وق زده نالید:

- عین آدم بگو حرفتو، یعنی چی این اراجیف؟

- اینا اراجیف نیست. اینا یعنی اگه تو اون بلا رو سرم نیاورده بودی الان من اینجا نبودم مثل یه آدم حسابی داشتم زندگیم رو می‌کردم. می‌فهمی محراب؟ نه اینکه این جور...وای تو چی کار کردی با من محراب؟

دستانش شروع کرد به لرزیدن. لبانش، لبان خشکیده‌اش انگار دیگرنمی‌توانست چیزی بگوید. من اما دیوانه شده بودم. تک تک تمام آن لحظات شوم بازآمده بود جلوی چشمانم. نگاهم رابه اطراف اتاق چرخاندم. نگاهم افتاد به بشکه‌ای که کنار اتاق بود. البته که آن دخمه بیشتر شبیه انبار بود. نوک شیشه‌ی شکسته‌ای را که روی بشکه برق می‌زد را برداشتم و بدون تامل روی رگ زندگی‌اش گذاشتم. نگاهم را صاف دوختم به چشمان پر ز تعجبش. ترس و درماندگی را می‌شد در عمق چشمانش خواند وقتی شروع کردم به حرف زدن. بریده بریده نالید:

- چه مرگته تو پریا؟ این کارا چیه می کنی؟

- یادته که چشممو باز کردم اولین کاری که کردی این بود که با دستت کوبوندی تو صورتم؟

با صدایی خش دار شده لب زد:

- چی داری میگی پریا؟ از چی داری حرف می زنی؟

- ببند دهنتو و گوشت رو خوب باز کن. یه بار بیشتر نمیگم؛ چون گفتنش برام خیلی سخته!

بعدپرتم کردی روی تایر گنده و زمختی که تن نحیف و جوون منو خوردو له کرد. باز گفتم آخ و باز تو ازم خواستی لال شم. محراب

با چشمانی که دو دو می زد گفت:

- من؟ من این کارو کردم؟

- گفتم بهت خفه شو و فقط گوش بده.

موهایش را توی مشتم گرفتم و سرش را به سمت بالا چرخاندم. چه ابهتی برای خودم به هم زده بودم.

باز ناله کرد:

- دارم می میرم پریا! تو رو خدا بس کن! این دیوونه بازیا چیه احمق؟

- بعد دونه دونه لباسام رو کندی و پرت کردی یه گوشه و من داد زدم و تو توی گوشم عربده زدی که خفه شم. یادته اینارو؟ هر

کدوم از اون لباسا آبروی چند سال زندگی کوتاه من بود. آخه یه دختر چارده پونزده ساله مگه چقدر تحمل داره؟ مادرم واسه هر

تیکه از اون لباس ها که واسه تو فقط یه تیکه پارچه بود، سال ها آبرو جمع کرده بود. ولی تو در عرض ده دقیقه رنج اون همه سال

مادرم رو به باد دادی. می فهمی اینارو محراب؟ آره؟

محراب چند لحظه مات و مبهوت با دهانی باز به من نگاه کرد. فریاد زدم:

- کری؟ جواب بده لعنتی! چرا اون کارو با من کردی؟ چرا؟ چرا؟

محراب سرش را به شدت تکان داد. رنگ صورتش از خشم از زردی به سرخی داشت می رفت و خون زیر پوست صورتش جمع

شده بود.

- من نبودم. پریا، به پیر به پیغمبر من نبودم. به جون هستی که می خوام دنیاش نباشه من نبودم. به خدای احد و واحد من نبودم.

باز عربده زدم:

- خفه شو اسم اون زن رو جلوی من نیار! به چه حقی به جون دوست دخترت داری قسم می خوری، جون یه آدم بی ارزش واسه من

هیچ قیمتی نداره.

- داری بازم اشتباه می کنی پریا! من نبودم. می دونم چه عذابی کشیدی؛ ولی به خدا قسم من نبودم.

- پس کی بود آشغال؟ اونجا کنار من فقط کارت شناسایی تو افتاده بود.

- چی؟

(من بودم.)

با شنیدن صدایی از پشت در هردو سرمان به سمت در چرخید. در با صدایی قیژ مانند باز شد و با دیدن او زبانم بند آمد. دست چپش

در جیب شلوار تر و تمیز و اتو کشیده اش بود. با سری بالا و نگاهی که رنگ پیروزی می داد و لبی که به تمسخر کش آمده بود، قدم

توی اتاق گذاشت. مردی که داشت با قدم هایی آهسته و مطمئن به ما نزدیک می شد کسی نبود جز فرهان. فرهان نگاهش را از چشمان

مات و دهان باز مانده‌ی من گرفت و به محراب دوخت.

محراب سرش کج بود. با نگاهی که در آن حیرت و خشم موج میزد به فرهان چشم دوخته بود. محراب دستش از روی پهلوی به خون نشسته‌اش روی زمین افتاد و شروع کرد به خندیدن. خنده‌های هیستریکش تبدیل شد به قهقهه‌های پر ز حرص. آن میان یک چیزهایی هم گفت که نمی‌فهمیدم. به گمانم داشت هذیان می‌گفت. روی زمین نشستم. نشستن که نه؛ بیشتر لغت و رفتن و شوکه شدن برای توصیف حال آن لحظه‌پام مناسب بود. می‌دانستم که محراب هم مثل من با مغز هنگ کرده نظاره گر ورود فرهان به اتاق بود و مثل من در باورش نمی‌گنجید جمله‌ی آن مرد آشنای غریب را. با هزار بدبختی و به جان کندن می‌گفتم:

- تو!؟

فرهان سرش را چند بار با چشمانی باز و گشاد شده به سمت پایین تکان داد و گفت:

- آره من.

نزدیک‌تر آمد، خم شد و سرش را به سمت پایین گرفت و توی چشمانم خیره شد:

- چیه؟ باورت نمیشه؟ آره، من بودم که تو رو پونزده سال پیش، اون روز غروب بردم تو اون ساختمون خرابه و باهات کاری رو کردم که بتونم به هدفم برسم. اشتباه نکن، محراب نبود؛ من بودم.

محراب ناگهان غرید و به طرف فرهان حمله کرد:

- آشغال! تو چه گوهی خوردی؟

فرهان خودش راعقب کشید. محراب با صورت روی زمین افتاد. آنقدری جان نداشت که بخواهد با فرهان درگیر بشود. با آن حجم از خونی که از او رفته بود همین که زنده مانده بود خودش معجزه محسوب می‌شد. فرهان سرش را به حالت تاسف تکان داد.

- خاک بر سرت محراب! هنوزم داری به خاطر این دختره خودت رو عذاب میدی؟

محراب نیم خیز شد و با دردی که توی تمام تنش می‌پیچید و زجرش میداد نشست و لب زد:

- خفه شو فرهان! تو رو خدا برو بمیر.

فرهان خندید. یک خنده‌ی کاملاً حرص درآور.

از جا بلند شدم و روبه رویش ایستادم و گفتم:

- تو چند لحظه پیش چه زری زدی؟ یه بار دیگه بگو ببینم چی داشتی می‌گفتی؟ تو...

- همون که شنیدی دختر جون. من بودم. من بودم که دختر و نگیت رو...

بی‌محابا سیلی‌ای روی صورت سه تیغ شده‌اش نواختم. فرهان مات و مبهوت به حرکت سریع من، دست برد سمت صورتش و زهر خندی زد. با لب‌هایی که می‌لرزید و اشکی که داشت از چشمه‌ی چشمانم جوشیدن آغاز می‌کرد، لب زد:

- تو بودی؟ اون روز تو اون بلاروسر من آوردی؟ پس چرا من این همه سال فکر کردم کار محراب بوده؟ چرا باهام این کارو کردی؟ به چه حقی زندگیمو نابود کردی آشغال؟

فرهان مدام می‌خندید و خنده‌هایش حرصم را در می‌آورد و خونم را به جوش می‌آورد.

خیز برداشتم به طرفش و با مشتی گره کرده خواستم به سمتش حمله کنم که مچ دستم را توی دستان بزرگ و قوی‌اش گرفت و این بار سریع از خودش دفاع کرد و آن را خوب پیچید. درد از مچ دستم تا آرنج و گردنم تیر کشید و آخم در آمد.

محراب فریاد زد:

- ولش کن مرتیکه بی همه چیز. تو که هر بلایی دلت خواسته سرش آوردی، دیگه چی از جونش می‌خوای؟ بذار بره. بذار بره منو

نگه دار هر کاری می‌خواهی با من بکن؛ فقط بذار بره. اون که گناهی نداره روانی.

فرهان دستم را رها کرد و هولم داد و من روی زمین افتادم. بعد به سمت محراب رفت و سرش را به سمت صورتش خم کرد.

- نه نمیشه، باید حرفام رو بشنوی. این دختره می‌خواد بدونه من چرا باهاش اون کارو کردم. به نظرت حقش نیست بدونه این همه ماجرا از کجا آب می‌خوره بچه سوسول؟

بعد دوباره خندید. یک خنده‌ی کاملاً پیروزمندانه‌ی دیگر. این بار درست شبیه یک شکارچی که بالای سرشکارش نشسته باشد می‌خندید.

- بالاخره اون روزی که خیلی وقته منتظرشم سر رسیده. که من تمام اون بلاهایی رو که شماها سرم آوردین رو بیارم جلوی چشمت. محراب گفت:

- شماها؟ منظورت از "شماها" چیه؟

فرهان به سمت بشکه‌ی نفت کنار اتاق رفت و به آن تکیه زد:

- به همین زودی یادت رفته؟ خدارو شکر هنوز اون قدری جوون هستی که خرفت نشده باشی. البته خب اگر یادت نیست من یادت میارم. تک تکشون رو برات تعریف می‌کنم. تو فقط خوب گوش کن، منم قول میدم چیزی رو از قلم نندازم. تو و اون شهروز؛ پسر خاله‌ی احمق جوونی منو نابود کردین. یادته چقدر شیرین خواهر شهروز رو دوست داشتم؛ ولی تو و شهروز هر کاری کردین تا من نتونم به عشقم برسم؟ یادتونه چقدر منو تحقیر کردین و تو عالم و آدم خوارو کوچیکم کردین؟ مگه گناه من چی بود؟ شما پولدارا فکر می‌کنید چون پول دارین و امثال من مثل شما تو نازو نعمت غرق نیستیم هر چی دلتون خواست بارش کنید و داخل آدم حسابش نکنید و بعدشم همه چی تموم میشه و میره؟ نه پسر جون. دنیا دارمکافاته.

- محراب سری به علامت تاسف تکان داد و لب زد:

- واقعا که خیلی بدبختی، حتی بدبخت‌تراز اون وقتایی. به خاطر نرسیدن به زنی که حتی سر سوزن آدم حساب نمی‌کرد زندگی پریا رو خراب کردی؟ یعنی واقعا این قدر نفهم بودی؟ تو لیاقت دختر خاله‌ی منو نداشتی چون اصلاً آدم نبودی.

فرهان ابرویی بالا انداخت:

- به هر حال من فکر می‌کردم از طریق این دختر می‌تونم آبروی پسر حاجی و خود حاجی و کل خاندانشون رو ببرم. اگه فقط مردم محل می‌فهمیدن که پسر حاج اکبر معروف؛ ریش سفید و امین محل از اون خلافا می‌کنه چی میشد؟ نه، دیگه بابات که سهل بود، کل فک و فامیلتون باید از خجالت می‌مردن. همه چی همون جور می‌شد که من دلم می‌خواست. اما حیف این دختره‌ی احمق و خونواده‌ش از ترس آبروشون یه شبه جیم شدن و رفتن و نقشه‌ی منو خراب کردن.

آنقدر حال و روزم از شنیدن آن جمله‌ها خراب بود که دلم می‌خواست خرخره‌اش را بجوم. چنگ زدم روی زمین و مشتی خاک برداشتم و به سمتش پرتاب کردم. اما فقط کمی شلوارش خاکی شد. نالیدم:

- بمیر! برو بمیر حیوون. تو آدم نیستی!

فرهان بدون اینکه اعتنایی به حرف‌های من بکند ادامه داد:

- شهروز قسر در رفت. اون رفت آمریکا و تو موندی و باید تقاص ظلمی رو که در حق من کردین رو پس می‌دادی. من این جور نبودم محراب. منم یه جوون بودم و یه دل عاشق و پاک داشتم که تو و اون پسر خاله‌ت تبدیلیش کردین به یه قلب سنگی. حالا بشنو که من اونقدر شیرین رو دوست داشتم که حاضر بودم تموم دنیا رو نابود کنم تا اونو داشته باشم. وقتی شوهرش دادن دیگه نتونستم آروم بمونم. مسببش هم تو و شهروز بودین. کتی رو من فرستادم تو خونتون تا باباتو نابود کنه. از ترس بی‌آبرو شدن رفتن بالای شهر

یه قلعه ساختن خودتون رو توش قایم کردین. همون وقتی که جنابعالی رفته بودی خارج تا مثلاً واسه خودت مهندس بشی با خواهرت ازدواج کردم. خواهرت رو اونقدر زجر دادم که هر روز آروزی مرگ می‌کنه و یه کاری کردم به خاطر پسرش نتونه منو ول کنه بره. می‌بینی محراب؟ تو باعث شدی چند نفر بدبخت بشن. خانواده‌ت از هم پاشه. بابات الکی الکی بمیره و مادرت چند سال آزرگار بیفته رو تخت. این دختر که همیشه دم از عشقش می‌زدی آواره‌ی شهر غریب بشه و خیلی زود پدر و مادرش رو از دست بده. فرهان همان‌طور داشت از کثافت کاری‌هایش می‌گفت و من اشک می‌ریختم. اشک می‌ریختم برای تمام آدم‌هایی که به خاطر انتقام این مرد زندگیشان بر باد فنا رفته بود. اما نمی‌فهمیدم منظورش از عشق و عاشقی چه بود؟ محراب مرا دوست داشت؟ به حق چیزهای ندیده و نشنیده. فرهان خواب نما شده بود یا من گوش‌هایم اشتباه می‌شنید؟ نگاهم افتاد به محراب. صورتش مثل سنگ شده بود. نه تکان می‌خورد نه چیزی می‌گفت.

فرهان باز دهان باز کرد.

- محراب تو کاری کردی من اونقدر پست بشم که بیشتر از این پیش برم. هنوز تو نابود نشده بودی. کمکت کردم پارسا رو سرپا کنی. یه کاری کردم اون ماکان احمق و کتی پول پرست بشن تنها کسایی که بهشون اطمینان داشته باشی. تو منو تبدیل کردی به اینی که الان هستم. زندگی تو تو دستای من بود و هر کاری که دلم می‌خواست می‌تونستم باهاش بکنم. دیگه حتی شیرین و عشقش رو هم فراموش کرده بودم. اون قدری بد شده بودم که دیگه هیچی تو این دنیا برام ارزش نداشت. تو از من متنفر بودی. یادته وقتی فهمیدی بابات بدون اینکه بهت چیزی بگه خواهرت روداده بود به من چه الم شنگه‌ای به پا کردی؟ خودت رو کشتی تا من دوماه‌تون نشم؛ ولی اون قدری خودم رو تو دل خواهرت جا کرده بودم که دیگه از دست خدا هم کاری بر نمی‌اومد. خواهرت کاملاً رام خودم شده بود.

محراب تکان نمی‌خورد و عکس‌العمل نشان نمی‌داد و من می‌ترسیدم سنگ کوپ کرده باشد. اما آنقدر در شوک حرف‌های فرهان فرو رفته بودم که نای تکان دادن به خودم را نداشتم تا به داد او برسم. هر بار که فرهان دهان باز می‌کرد بیشتر مرا شوکه می‌کرد. فرهان نفس بلندی کشید و گفت:

- حالا گوش کن پرده‌ی آخر این نمایش رو می‌خوام برات رونمایی کنم.

اشک‌هایم را با آستین مانتویم پاک کردم و نالیدم:

- تورو خدا بس کن! داری می‌کشیش با حرفات.

به محراب اشاره کردم.

- نگاش کن! اونقدر شوکه شده که نمی‌تونه حرف بزنه.

فرهان طول اتاق را دوبار قدم زنان با سری به زیر افتاده طی کرد و باز سرجایش برگشت. به گمانم داشت فکر می‌کرد چطور

حرف‌هایش را بگوید که محراب را بیشتر بسوزاند. سرش را یک‌وری خم کرد و باز مرا نادیده گرفت و به محراب گفت:

- دیگه قشنگ نابود شدنت رو دیدم. اگه بدونی چقدر حس خوبیه دیدنت تو این وضعیت؟

دستش را بالا برد و اتاق را نشان داد:

- اینجا توی یه کشور غریب و بدبخت وسط بیابون برهوت با یه تن آتش و لاش، تک و تنها موندی و مرگ خیلی بهت نزدیک شده.

اونقدر نزدیک که میشه بوش رو حس کرد. می‌دونم محراب؛ تو اینجا می‌میری و جنازه‌ت می‌پوسه و هیچکس خبردا نمیشه. چشم

از اون ور همه فکر می‌کنن تو با اون میراثی که گذاشتی از کشور فرار کردی تا نتونی جواب اون پدر مادرای بدختی رو بدی که به

راه دختراشون هر روز جلوی پارسا و این کلانتری و اون دادگاه و ایسادن تا بیچاره‌ت کنن. اون پدر و مادرا به خونت تشنه‌ان؛ می‌دونن

چرا؟ چون تو پاساژی که توی رییش تو بودی، دختراشون سر به نیست شدن. چون پاساژ تو اولین و آخرین جاییه که جگر گوشه هاشون اومدن و دیگه برنگشتن. یه جوری نابودت کردم، یه جوری نیست و نابودت کردم، یه جوری از صحنه ی روزگار محوت کردم که خودتم هنوز نفهمیدی چطور به اینجا رسیدی. وای محراب، خوب به خودت نگاه کن بین چجوری از هستی ساقط شدی! میشد که نشه همون وقتی که من چشم دنبال شیرین بود سرت تو کار خودت بودودخالت نمی کردی و می داشتی من به مرادم برسم. حالا درسته که من نتونستم به عشقم برسم و الان یه زندگی درست درمون عاطفی نداشته باشم؛ ولی عوضش تو با مرگت کلی پول و ارث و میراث برام گذاشتی. درست کردن اون زیرزمین و کشوندن ماکان و کتی و رضا و نوشین و خیلی های دیگه سمت خودم خیلی هم سخت نبود. پول همیشه حلال مشکلاته. کیه که گفته پول خوشبختی نیما، واقعا سخت در اشتباهه هر کی همچین فکری کرده. همه ی آدمای دورو برت با پول اومدن سمتم. تو تنها موندی. فقط تنها کسایی که سرشون به گردنشون زیادی کرده بود الان دیگه تو این دنیا نیستن. کیا؟ محسن و میرعلی که فضولیشون کار دستشون داد و الان تو اون دنیا ویلون و سیلون باید بچرخن تا قیام قیامت. اوووف! فکر کردن بهش آدمو خسته می کنه وقتی تصور کنی تا قیامت باید صبر کنی. حوصله ی آدم تو قبر سر میره. آدمای من تو زندون بودن که ترتیبی دادن آداماشون تو بیرون از زندون کاری کنن محسن تو راه دادگاه دزدیده بشه و سراز دره دریاره. طفلک مادرش! آدمای من بودن که میرعلی رو کشتن؛ چون داشت برامون دردسر میشد. تجارت خوبی با شیخ های عرب و از اون سمت با پاکستانی های شکم گنده ای که سیرمونی ندارن همیشه واسه من حسابی پولساز بوده.

فرهان جلوی محراب تا کمر خم شد و ادامه داد:

- من از تو ممنونم جناب محراب خان. ازت ممنونم که گذاشتی من بعد بشم پادشاه.

دستانش را از هم باز کرد و گفت:

- حالا دیگه دنیا دست منه. خودمم و خودم. پارسا رو دوباره راه می ندازم و ازش یه چیزی می سازم که تو کل تهرون نشه لنگهش رو پیدا کرد. تو هم با این دختره برین اون دنیا حسابی خوش باشین.

بعد ناگهان ساکت شد و زل زد به من. کمی چشم هایش را ریز کرد و آمد سمتم. دست برد زیر چانه ام و نگاهی مفصل به صورت و بعد به اندامم کرد. چانه ام را با حرص از توی دستش بیرون کشیدم و توی خودم جمع شدم و توپیدم:

- دستتو بکش! چی کار داری می کنی؟

فرهان لبخندی زد و گفت:

- داشتم فکر می کردم اگه بفروشم به همین عربایی که تو اتاق بغلی هستن چقدر پول گیرمون میاد. بگی نگی خوشگلی. بدجور چشم عدنان رو گرفتی.

ناگهان فرهان با لگدی که محراب با کفشش توی صورتش زد، از جلوی چشمانم محو شد و گوشه ای روی زمین افتاد. فوراً به محراب نگاه کردم. داشت نفس نفس می زد و مطمئن بودم برای آن لگد تمام انرژی اش را مصرف کرده. شال سبزم با خون پهلویش آغشته شده بود.

بریده بریده لب زد:

- تو واوون... مردک گندیده... گوه زیادی می خورین... انگشتتون به این دختر... بخوره.

فرهان از جا بلند شد و خواست به سمت محراب حمله کند که فوراً دستش را خواندم. از جا پریدم و خودم را سپرش کردم.

- دست بهش زدی نزدی فرهان. به خدای احد و واحد یه بلایی سرت میارم تو هیچ کتاب جنایی ای تا حالا ننوشته باشن.

فرهان قهقهه زد:

- تو؟! بابا تو رو خدا شوخی نکن. یه دختر لاغر مردنی و این همه ادعا؟

- باور نمی کنی بیا جلو! امتحانش که ضرری نداره.

فرهان تا خواست تکانی به خودش بدهد، محراب روی زمین افتاد. سر چرخاندم و با تن بیهوشش مواجه شدم. بالای سرش نشستم و شروع کردم به تکان دادنش.

- محراب! محراب؟ پاشو! تو نباید بخوابی! پاشو الان می برمت بیمارستان. محراب؟

رو به فرهان با لحنی التماس گونه نالیدم:

- تو رو خدا بیرش بیمارستان! الان می میره.

- خب بمیره، به من چه. بذار بمیره تن لش.

- تو رو جون هر کی دوست داری، تو رو به اون عشقت قسم، تو رو به جون پسرت قسم نذار بمیره. من هرکاری که بخوای می کنم فقط نذار بمیره.

فرهان کمی سرش را این طرف و آن طرف کرد و لب پاره اش را با انگشت شستش پاک کرد و حرصی گفت:

- هر کار بگم دیگه؟

- آره، هر چی بگی.

فرهان از اتاق خارج شد و چند لحظه بعد با دو مرد به اتاق برگشت. آن دو مرد محراب را برداشته و از اتاق بیرون بردند.

فرهان رو به من گفت:

- دنبالم بیا.

از اتاق خارج شدیم. توی یک خانه کاهگلی وسط یه ده خرابه بودیم. وقتی از در نداشته ی خانه بیرون رفتیم، یک ماشین بزرگ و سیاه شبیه به لندکروز جلوی خانه بود. محراب را سوار ماشین کردند. فرهان به من اشاره کرد:

- رانندگی بلدی؟

به نشان تایید سر تکان دادم:

- آره بلدم.

- پس پیر بالا تا بریم یه جایی که بشه محرابتون رو زنده نگه داریم. البته فقط زنده می مونه ولی زندگیش دست منه، اگه تو دست از پا خطا کنی زندگی محراب ظرف چند ثانیه می پره. فهمیدی یا حالت کنم؟

- فهمیدم. فقط نکشش.

- اونش دیگه بستگی به خودت داره دختر.

نمی دانم چه نقشه ای برایم کشیده بود که می دانستم هر چه بود بدتر از بد بود. اما آن لحظه تنها کاری که برای زنده ماندن محراب می توانستم بکنم فقط همان بود. هیچ نمی دانستم قرار بود چه بشود. خودم را سپردم به خدا واز ته قلب مطمئن بودم خودش حافظم خواهد بود. پشت فرمان نشستم و سرم را به سمت عقب چرخاندم. محراب بیهوش سر روی شانه ی یکی از آن دو مرد عرب گذاشته بود و همین که خواستم سر برگردانم با نیش باز یکی از آن دو مرد مواجه شدم.

اخم کردم و سفت و محکم دو دستی فرمان را چسبیدم. فرهان کنارم روی صندلی شاگرد نشست. در را که بست گفت:

- بلدی شاسی بلند برونی دیگه؟

یاد آن روزی افتادم که با ماشین گنده ی محراب تا خود بیمارستان رفته بودم.

- آره بلام. اینقدرم که فکر می کنی گاکول نیستم.

دنده را تنظیم کردم و پا روی گاز گذاشتم و از آن دهکوره با گرد و خاکی که از جای سایش لاستیک ها روی جاده ی خاکی بلند می شد خارج شدم. جاده را با سرعتی بالا در می نورددیم فقط برای اینکه محراب نمیرد. بعد از ربع ساعتی به شهر رسیدیم. نمی دانم کدام شهر بود؛ اما آن قدری کوچک و خلوت بود که حتم داشتم از بغداد خیلی دوریم. با راهنمایی فرهان جلوی خانه ای کوچک وسط کوچه ای باریک و بن بست پا روی ترمز گذاشتم. دو مرد محراب را از ماشین بیرون بردند و وارد آن خانه که درش باز بود شدند. فرهان گفت:

- پیر پایین!

ماشین را خاموش کردم و در را بستم و دنبال فرهان وارد خانه شدم. حیاط کوچکی داشت آن ساختمان نقلی و قدیمی. پیرمردی گوشه ی حیاط روی تختی چوبی نشسته بود و دم ظهری داشت قلیان می کشید. دشداشه ای یشمی رنگ به تن داشت و روی دشداشه خاجیه ای سیاه پوشیده بود. با دیدن ما زل زد به من و چفیه اش را بالا کشید و سر بی مویش را خاراند و باز یکی به قلیانش زد. فرهان کنارش نشست و به پیرمرد در حالی که نگاهش روی من قفل مانده بود به زبان عربی سلام کرد. مرد جوابش را باز بدون اینکه پلکی بزند و رو از من بگیرد، داد. فرهان نگاهی به من کرد و خندید.

- بیا برو تو خونه یه آبی به سر و صورتت بزن. این بابا معش تعطیله.

چینی به بینی ام انداختم و از خدا خواسته برای خبر گرفتن از حال محراب از تنها دو پله ی حیاط بالا رفتم و وارد خانه شدم. دو تا اتاق کوچک داشت خانه و یک آشپزخانه روبه روی در ساختمان. پیرزنی توی آشپزخانه مشغول ریختن چای بود از سماوری که صدای قل قلش نشان از وجود بوی زندگی توی خانه می داد. نگاهی به اتاق ها انداختم. در یکی از آن اتاق ها باز بود و کسی تویش نبود. پشت در اتاق دیگری که بسته بود رفتم و آهسته آن را باز کردم. مردی جوان با قیافه ای که از بیست فرسنگی داد می زد پاکستانی باشد، بالای سر محراب که روی تختی در مانگاهی دراز کشیده و بیهوش بود داشت یک کارهایی می کرد. خوب که دقت کردم دیدم دارد شکم محراب را می دوزد. آه از نهادم برآمد. محراب اگر از خونریزی و آن پهلوی پاره نمی مرد، از عفونت دستان کثیف و نخ و سوزن آلوده حتما می مرد. یکی از آن دو مرد عرب که دست و پای محراب را سفت و محکم نگه داشته بود، مرا دید که از لای در نگاه می کنم. مرد دومی دستمالی را تا کرد و توی دهان محراب چپاند. شاید فکر می کردند وسط عمل جراحی به هوش بیاید که دعا کردم همچنان بیهوش بماند. مرد اولی به مرد دومی چیزی گفت و مرد دومی به سمت در آمد و در را به رویم بست. به در تکیه دادم. مطمئن بودم فرهان به خاطر عجز و التماس من محراب را زنده نگه نمی داشت. لابد هنوز محراب جایی به دردش می خورد و هنوز کاری مانده بود که باید محراب بدبخت برایش انجام می داد. نمی دانید چقدر در حالی که ناراحت و غمگین بودم، از اینکه محراب آن کار را نکرده بود خوشحال بودم و از طرفی هم عصبانی و سرخورده بودم که چقدر دیر فهمیدم این موضوع را. آن همه سال خودخوری کرده بودم و بدترین نفرین ها را در حقش کرده بودم. فرصتی برای فکر کردن به آن موضوع و تحلیل احساسم نداشتم. باید فکری به حال هردویمان برای خلاصی از آن موقعیت خطرناک می کردم. اما آن قدر قلبم پر از درد و غصه بود که طاقتم طاق شده بود. نگاهی به اطراف کردم. دری که حس کردم باید دستشویی باشد را باز کردم و خودم را توی دستشویی کوچک اما تمیز انداختم و های های گریه را سردادم. خوب که گریه هایم را، گریه های بی صدایم را کردم، از دستشویی بیرون زدم و با پیرزن چشم در چشم شدم.

به عربی گفت:

- کیف حالک ابدتی؟ (حالت چطوره دخترم)

خواستم جوابش را بدهم، اما یادم افتاد نباید کسی بداند زبان عربی را می‌فهمم. زن که دید جواب نمی‌دهم شروع کرد به حرف زدن. اولش فکر کرد کر و لالم. بعد سرش را کج کرد و کمی یک وری به صورتم زل زد و با خودش طوری که من شنیدم گفت: "دختر به این خوشگلی چرا باید لال باشد؟ بنده ی خدا."

داشت خنده ام می‌گرفت. به فارسی و با ایما و اشاره گفتم:

- مادر جان. چی میگی؟ من فارسم. ایران... ایرانی...

پیرزن خوشحال گفت:

- ها! ایرانی... حسنا، الحمدلله! یا فتات تعال اشربی هذا الشای معی! (بیا با من چای بنوش دختر جان!)

دستم را به نشانه‌ی چه می‌گویی تکان داد. زن کلافه دستم را کشید و به اتاق برد. وارد اتاق مفروش باقالیچه‌های کوچک و دستبافت شدیم و به پستی‌هایی که شبیه پستی‌های ننه ضبیده‌ی خودمان بود تکیه دادیم. چند دست رختخواب گوشه‌ی اتاق بود و آینه‌ای با قاب چوبی به دیوار آویزان شده بود. کم‌دی دیواری هم در انتهای اتاق با درهایی بسته رویه روی پنجره‌های مشرف به تراس وجود داشت. پیرزن سینی چای را به سمتم هل داد.

- اشرب!

گفتم:

- شکرا.

خندید. چای بعد از آن همه تشنگی چه می‌چسبید. پیرزن که دید با چه هول و ولایی دارم چای را می‌نوشم، پرسید آیا چیزی خورده‌ام یا نه. با منگی به صورتش نگاه کردم. با صدای فرهان سرچرخاندم سمت در اتاق. به پیرزن به عربی گفتم برای این دختر غذا بیاور. پیرزن از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت. فرهان وارد اتاق شد. لیوان چای باقی مانده توی سینی را با دو حبه قند برداشت و کنار پنجره ایستاد. لیوان خالی چایم را توی سینی گذاشتم.

- حالش خوب میشه؟

فرهان آرام شروع به نوشیدن چایش کرد.

- چیه می‌ترسی بمیره؟

- بمیره تو هم باهاش می‌میری. چیزی ازت کم می‌شد ببریش بیمارستانی چیزی؟ یارو با اون دستای کثیف و نشسته‌ش داشت شکم محراب رو بخیه می‌زد. برش داشتی آوردی توی یه خونه، شکم یه آدمی که نزدیک چند لیتر از خون رفته دادی بدوزن؟ نگاهی غضب ناک به سمتم انداخت.

- شنیده بودم زبون تند و تیزی داری؛ ولی نمی‌دونستم دیگه تا این حد دراز باشه. مواظب حرف زدنت باش.

از جا بلند شدم و کنارش ایستادم. به من نگاه نمی‌کرد. از پشت پرده‌ی توری به پشت بام خانه‌ی روبه روزه زل زده بود. زنی چاق با لباسی رنگ و وارنگ داشت روی بند لباس پهن می‌کرد. ساق سفید پایش به اضافه‌ی بازوی تپلش نگاه هیز فرهان را به خودش جلب کرده بود. توی دلم گفتم: "الهی کور شی، کر شی، لال شی، اصلاً بمیری از دست راحت شم." البته فقط توی دلم به او بد و بیراه گفتم. جرات ابرازش را در آن لحظه نداشتم.

- محراب اگر چیزیش بشه من هیچ کمکی بهت نمی‌کنم. اینو یادت باشه.

فرهان نگاهی به صورتم انداخت:

- اینقدر دوشش داری؟

- چرند نگو!

- والا! خیلی داری براش خودت رو به آب و آتیش می‌زنی.

- از من چی می‌خوای؟

- خوشم میاد طفره رفتن بلد نیستی.

- اما قبل از هر کاری باید مطمئن بشم که محراب حالش خوب میشه. اونقدری خوب که بتونه برگرده ایران.

فرهان تای ابرویش را کمی بالا برد و خندید:

- بره؟

- براش بلیط می‌گیری بره تهران. بعد هر چی خواستی بهم بگو. در غیر این صورت من هیچ کاری برات نمی‌کنم.

- ماشالا چه خوش اشتهايي. امر ديگه اي نيست؟

پيرزن با سيني غذا وارد اتاق شد و مشغول پهن کردن سفره شد. نان محلی گرد و سفت و شیر و خرما و چیزی شبیه نیمروی خودمان

غذای من بود. با اشتهايي زياد شروع کردم به خوردن. فرهان پيرزن را رد کرد و کنار سفره روبه رويم نشست.

- مثل اينکه يادت رفته من کيم و تو واسه چی اينجا اسير شدي؟

هسته ي خرما را از دهانم بيرون کشيدم و گفتم:

- من آب از سرم گذشته. واسم مهم نيست بميرم يا نه. اينو بدون کسی تو موقعيت من که چیزی واسه از دست دادن نداشته باشه کله‌ش

کاملا بوي قرمه سبزي ميده.

- فک کردی منم خرم محراب رو برگردونم و اونم خیلی راحت اينتريل رو بفرسته دنبالم و منم بشينم منتظرشون؟

- انتخاب با خودته. لابد کارت خیلی گيره که گذاشتی ما زنده بمونيم.

فرهان لب به دندان کشيد و خنديد.

- خوبه که باهوشي.

- پس بترس از زنای باهوش و بی‌کله‌ای مثل من.

- تو نمی‌تونی با من دريفتی دخترجون.

- منم نخواستم دريفتم باهات. فقط خواستم بگم دورم نرنی.

فرهان از جا بلند شد و در حالی که از اتاق بيرون می‌رفت گفت:

- غذا تو که خوردی و محراب رو دیدی و مطمئن شدي من دورت نمی‌زنم بيا حرف بزيم.

فورا از جا بلند شدم و گفتم:

- يه سوال!

- پرس.

- منظورت از اينکه گفتم محراب منو... يعني اينکه... خب...

- اينکه دوست داشت رو ميگی؟

- چرنده. می‌دونی...اون

- بهت ميگم. ولی بعد از اينکه کاری رو که ازت خواستم انجام دادی.

شانه بالا انداختم:

- نگفتی هم نگفتی. مهم نیست.

پوزخند زد:

- آره ارواح عمه‌ت. داری می‌میری واسه دونستنش.

برگشتم سر سفره و گفتم:

- اگه گذاشت یه لقمه کوفت کنیما.

تا وقتی محراب به هوش بیاید هزار بار به اتاقش رفتم. آخر شب بود که بالاخره به هوش آمد. مردی که محراب را درمان کرده بود پسر آن پیرزن بود و کمی پزشکی می‌دانست. مردم آن شهر کوچک گاهی پیش او می‌آمدند. البته که فقط مواردی سراغ پسر آن پیرزن می‌آمدند که مشکلی مشکوک داشته باشند. مثل محراب را که نمی‌شد برد بیمارستان کوچک شهر. پلیس سه سوتنه رد فرهان و دارو دسته‌اش را می‌گرفت و فرهان این را نمی‌خواست. کنار تخت محراب روی صندلی نشسته بودم و سرم را کنار دستش روی تخت گذاشته بودم و چرت می‌زدم. با صدای آه و ناله‌اش از خواب بیدار شدم.

- آب...آب.

تشنه بود. کمی آب توی یک لیوان ریختم و سرش را بلند کردم و آب را توی دهانش ریختم. می‌دانستم که فعلاً نباید چیزی بخورد. سرمی به دستش وصل بود. با دیدنم با صدایی که از ته چاه درمی‌آمد پرسید:

- من زنده‌ام؟

گفتم:

- نه پس روخته که الان داشت آب می‌خورد. خوبی؟

- نمی‌دونم. سرم درد می‌کنه.

- شکمت رو دوختن اون وقت تو سرت درد می‌کنه؟

تکانی به تنش داد و آخی گفت.

- پام؟ پام سالمه؟

- آره نترس! برات بستنش تا زیاد تکون نخوره. نشکسته شکر خدا.

سرش را به چپ و راست چرخاند.

- اینجا کجاست؟

- نمی‌دونم. خونه‌ی یه دکتر قلابی وسط یه شهر فسقلی.

محراب نگاهی طولانی و عمیق به من کرد.

گفتم:

- چته؟ چرا این جوری نگام می‌کنی محراب؟

- خدا رو شکر که حالت خوبه.

- مگه قرار بود بد باشم؟

- برو! زود از اینجا برو!

- برم؟ کجا برم؟

- فرار کن! تو رو روح حاجیه خانوم قسمت میدم برو و خودت رو نجات بده.

اخم کردم:

- اونو چرا قسم میدی؟ ای بابا! بگیر بخواب اینقدر چرت و پرت نگو.
دست روی پیشانی‌اش گذاشتم.

- یه کم داغی. فکر کنم تب داری. واسه همین که داری هذیون میگی.
محراب آستین لباسم را کشید سمت خودش و نالید:

- دارم ازت خواهش می‌کنم حرف گوش کنی پریا. فرهان آدم خطرناکيه. تا دیر نشده خودت رو نجات بده.
دستم را از توی دستش بیرون کشیدم.

- تو فقط زودتر خوب شو. من خودم یه راهی واسه خلاصی هردومون پیدا می‌کنم. نگران من نباش. هیچیم نمیشه.
- پریا!

- نکنه توقع داری اینجا ولت کنم برم؟

- آره دقیقا همینو می‌خوام.

- نه نمیشه. فعلا غذا هم نمی‌تونی بخوری. بگیر بخواب تا صبح یه چیزی برات بیارم بخوری جون بگیری.
محراب کلافه تا آمد لب باز کند گفتم:

- خداییش خیلی جون سختی‌ها. اون همه خون ازت رفته بود چجوری زنده موندی؟

- تو چرا اینقدر لجبازی؟

آهسته در گوشش گفتم:

- خوب شو باهم فرار کنیم. خب؟ باشه؟

سرم را دوباره کنارش روی تخت گذاشتم و سعی کردم بخوابم. محراب آهسته لب زد:

- این همه سال... چجوری طاقت آوردی؟

می‌دانستم منظورش چیست. آخ که از خجالت داشتم می‌مردم. با چه دل و جراتی حرف از آن لحظات زده بودم؟ بدون اینکه سرم را بلند کنم گفتم:

- به نظرت من و تو اینقدری باهم صمیمی هستیم از این چیزا حرف بزنیم؟

- چطور که اون موقع داشتی رگ گردنمو با شیشه می‌بریدی و از لباس و تایر و... اینا حرف می‌زدی...
سر بلند کردم:

- محراب بس کن!

چند لحظه چشم در چشمان هم، همان‌طور خیره به یکدیگر ماندیم.

محراب لب زد:

- منو ببخش!

گفتم:

- تو چرا؟

محراب بغض کرد:

- همش تقصیر من بود.

من هم از بغضش بغض کردم:

- چرند نگو، تو که تقصیری نداشتی.

هنوز خبر نداشتم آیا مرا شناخته یا نه. شک داشتم که یادش آمده باشد مرا و آن دختر زشت آن سال‌ها را. آیا یادش آمده بود فرهان از چه کسی گفته بود؟

- حتما خیلی عذاب کشیدی و غصه خوردی.

- محراب؟

- هیچ وقت نمی‌دونستم دارم به خاطر دخترخاله‌ام از فرهان یه هیولا می‌سازم. اون راست می‌گفت. من باعث شدم اون به یه همچین آدمی تبدیل بشه.

- محراب بس کن. چرا گناه اون رو میندازی گردن خودت؟ آدمای اگر یه ذره از عقلی که خدا بهشون داده استفاده کنن هیچ وقت پا تو راه اشتباه نمی‌ذارن و بعدم کارای زشتشون رو نمی‌ندازن گردن بقیه. تو فقط نمی‌خواستی دخترخاله‌ت بدبخت شه. پس کار درست رو کردی.

- شیرین هزاربار از من و شهروز خواست فرهان رو ازش دور نگه داریم. گفت این پسر از جنس شیطانیه. می‌گفت ازش نفرت داره و ما نمی‌دونستیم فرهان اون همه شیرین رو دوست داره.

- اشتباه نکن! عشق فقط تو قلب آدمای خوب ریشه می‌زنه، آدمای بد ذات هیچ وقت نمی‌تونن عاشق بشن.

- تو یه مدرسه درس می‌خوندیم. اون خیلی از من و ماکان بزرگتر بود. اون سال آخر بود و چند بار رفوزه شده بود و پیرترین پسر اون مدرسه بود. شر بود و چند تا پسر بدتر از خودشم تو مدرسه نوجه‌هاش بودن. درسش خوب نبود و دوستاشم بدتر از خودشون. اولین باری که شیرین اومد بهم گفت فرهان مدام تو راه مدرسه مزاحمش میشه خونم به جوش اومد. شیرین به شهروز هم گفته بود. چندبارزبونی به فرهان تذکر دادیم. اما اون کروکوروبود و نفهمید. کار به جایی رسید که شیرین مجبور شد مدرسه‌ش رو عوض کنه. شهروز اون وقت درگیر رفتنش به آلمان بود و همه‌ی دردسرای فرهان افتاده بود رو دوش من. یادمه با ماکان و بچه‌ها یه روز رفتیم تو محله‌شون و تا می‌خورد خودش و رفقاش رو یه کتک مفصل زدیم. از اون روز از من کینه گرفت. یه کینه‌ی عمیق و شتری که باعث شد زندگی خودش و منو بکشونه به نابودی.

محراب داشت تعریف می‌کرد و من توی دلم آه کشیدم که شاید واقعا یادش آمده من کیستم. اما ورود فرهان به اتاق نگذاشت محراب بقیه‌ی ماجرا را بگوید.

- خب! دیگه وقتشه پریا خانوم.

من و محراب با نگاهی معنادار به هم خیره شدیم. لعنت به فرهان که نگذاشت. حرف‌هایمان داشت به جاهای حساسش می‌رسید. گفتم:

- اما هنوز وقتش نشده‌ها.

اشاره با محراب کردم:

- اون هنوز حالش خوب نشده. قرارمون این نبود.

محراب گفت:

- یعنی چی؟ چه قراری؟ از چی داری حرف می‌زنی؟

- هیچی! بگیر بخواب. بعدا باهم صحبت می‌کنیم.

محراب عجلانه طوری نشست که صدای ناله‌اش بلند شد.

-آخ! بعدا چیه؟ همین حالا بگو با این هیولا چه قرار و مداری گذاشتی.

فرهان پوفی کشید و در حالی که به محراب نگاه می‌کرد فریاد زد:

-عدنان!

به ثانیه نکشیده عدنان پا توی اتاق گذاشت و رو به فرهان گفت:

-نعم سیدی! (بله آقا)

-احمیها هذا الرجل. (مراقب این مرد باش)

-وایا یکن ماتریدینه هذا ما تریدینه یا سیدی! (هر دستوری بفرمایید اطاعت خواهد شد آقای من)

فرهان مرا به سمت بیرون از اتاق هل داد و محراب تا جایی که درد پهلویش با او اجازه می‌داد، داد و بیداد راه انداخت و من و فرهان را صدا زد. فرهان مرا به حیاط کوچک خانه برد. صدایی آن بیرون نمی‌آمد مگر جیرجیر چند جیرجیرک بی‌خواب شده و پیچ‌پیچ‌های پیرزن و پیرمرد که از توی اتاق می‌آمد. فرهان مرا روی تخت نشانده. خودش بالای سرم ایستاد و با دستانی در هم قلاب شده روی سینه‌اش با لحنی کاملاً خشک و جدی گفت:

-حالش خوبه. پس همین حالا وقتشه.

تا آمدم دهان باز کنم گفت:

-اگر مردنی بود این همه جون نداشت پشت سر من نطق کنه و حالام هوار بزنه اسمت رو صدا کنه.

کلافه از جدیتش لب زدم:

-صبح می‌فرستیش بره دیگه.

-من همچین قولی بهت دادم؟

-بهت گفتم تا محراب رو نفرستی ایران از من انتظاری نداشته باش.

-منم بهت گفتم احمق نیستم واسه خودم دردسر درست کنم. پس دیگه فکرشم به ذهنت خطور نکنه که بخوای واسه من تعیین تکلیف کنی.

چاره‌ای نبود. فعلاً باید با این مرد عبوس و خطرناک تر از بیر کنار می‌آمدم تا راه فراری پیدا کنم.

-چی ازم می‌خوای؟

کنارم نشست و گفت:

-زنگ می‌زنی به اون آق پلیسه و میگی از سر راه من بکشه کنار؛ وگرنه جفتونو می‌کشم.

شاخ‌هایم داشت در می‌آمد. فرهان چه داشت می‌گفت!؟

وقتی دید از تعجب لال شده ام لب زد:

-هوی! چته؟ شوکه شدی؟ چیه فکر کردی من مثل بعضیا گاکول تشریف دارم؟ نه دختر جون. تو کار ما اعتماد سازی یه چند سالی طول می‌کشه. فکر نکن هرکی بیاد تو باند ما دوروزه میشه بهش اعتماد کرد. حالا حالاها باید بدوئه.

حرف‌هایش برایم آشنا بود.

-تو... تو از کجا فهمیدی؟

-از همون وقتی که میرعلی مرد و به طرز مشکوکی این ور و اون ور دنبال اون پسره پلیسه بودی. کافه سن ویتون پاتوقتون نبود؟

فکر کردین من خرم نمی فهمم زیر و بم محسن رو درآوردی؟ البته همه‌ش رو مدیون نوشین بودم. اون دختر باهوش خیلی خوب تو رو زیر نظر داشت. از تک تک کارات واسم خبر می آورد.

توی دلم عزا بود. لعنت به فرهان که همیشه یک قدم از من جلوتر بود. خودم را از تک و تا نینداختم:

- خب که چی؟ حالا مثلاً من چی کار کنم برات؟

- گفتم که بچه جون. زنگ بزن به سرگرد مرتضی احمدی یا اون یکی دولتشاه. بگو جمع کنن کاسه کوزه شونو.

- مگه اینجان؟

- مثل سایه دنبالمونن.

- امکان نداره، رضا ردیاب رو از من گرفت و خورد و خاکشیرشون کرد.

- خیلی احمقی. اونا پلیسن! فکر کردی فقط یه دختر مثل تو می تونه به اونا کمک کنه و تو براشون کافی هستی؟

کاملاً تابلو خوشحال شدم که مرتضی هنوز هم دنبالمان می آید. ماهان هم بود یعنی؟ فرهان تلفن همراهی معمولی از توی جیب کتش بیرون کشید و آن را به سمت من گرفت و گفت:

- بیا زود زنگش بزن که وقت تنگه.

- و اگه اینگارو نکنم؟

- دیگه داری زیادی حرف میزنی!

- اصلاً از کجا معلوم مرتضی اینورا باشه؟ مطمئنی توهم نزدی؟

- از اونجا که با اون ماشینش و اون افرادش که کاملاً تابلوئه دنبالمونه و اون بیرون یه گوشه زاغ سیاهمونو چوب میزنه.

- خب چه کاری؟ اگه مرتضی اون بیرونه چرا نمیداد دستگیرت کنه؟

- چون یه لقمه گنده تر از منو می خواد. تا وقتی من راهش رو بهش نشون ندم کاری به کارم نداره. می بینی که چه راحت دارم واسه خودم ول می چرخم. اما خب تا ابد که نمی تونم لفتش بدم. این وسط تو باید شرشون رو کم کنی. اونم مجبوره قبول کنه. البته اگر جون تو و محراب براشون ارزش داره.

فرهان از همه جا باخبر بود. چه مرد باهوشی بود و این کارمرا سخت تر می کرد. چه کار باید می کردم؟ هیچ فکر بکری به ذهن خسته ام نمی رسید و تنها کاری که می توانستم بکنم خریدن زمان بود.

- من زنگ نمی زنم.

فرهان کمی نگاهم کرد و زبانش را یک طرف دهانش گلوله کرد و سر تکان داد:

- تنت میخاره مثل اینکه.

- جون من چه ارزشی داره؟ بیا منو بکش. اون تو رو می شناسه. گیرم که تونستی در بری. کجا می خوای بری؟ تا کی می خوای فرار کنی؟ هر جا فرار کنی پیدات می کنه. چون صورتت رو دیده.

- اونش دیگه به تو ربطی نداره. البته اگر نمی خوای، منم بلدم چجوری مجبورت کنم. گرچه اصلاً دلم نمی خواست اینجوری بشه.

حتی یک لحظه امانم نداد و دسته ای از موهایم را گرفت و مرا کشان کشان به داخل ساختمان برد و با یک لگد در اتاق محراب را باز کرد و مرا روی زمین نزدیک تخت هل داد. روی دست چپم روی زمین افتادم.

محراب با دیدن من فریاد زد:

- چی شده؟ چرا هلش میدی؟

عدنان گوشه‌ای ایستاد. فرهان به طرفم آمد و موهای جلوی سرم را چنگ زد و گفت:

- محراب تو بهش میگی کاری رو که ازش خواستم انجام میده یا مجبورش کنم؟

به محراب نگاه کردم و سرم را تکان دادم که حرفی نزنند. محراب نمی‌توانست از تخت پایین بیاید. دست و پایش را با طناب به تخت بسته بودند. فرهان سرش را نزدیک صورتم آورد و گفت:

- انجامش میدی یا نه؟

آب دهانم را روی صورتش انداختم. چشمانش را بست و موهایم را رها کرد و با گوشه‌ی آستین پیراهنش صورتش را پاک کرد. عدنان با اشاره‌ی فرهان شروع به بستن دهان محراب کرد. محراب همچنان در حال تقلا زدن بود. عدنان با اشاره‌ی فرهان پیراهن محراب را بالا زد. پانسمان روی شکمش را کند. انگشت دستش را روی بخیه‌های آن گذاشت و شروع به فشار دادن زخمی کرد که هنوز تازه بود. محراب شروع به فریاد کشیدن کرد. دیدم که با چه سختی تلاش می‌کرد که آنقدرها هم شلوغش نکند. فریاد زدم:

-ولش کن لعنتی! ولش کن.

فرهان از پشت سرم بازوهایم را نگه داشت تا به سمت عدنان حمله نکنم. با چشم خودم دیدم که هر بار که عدنان زخم محراب را دستکاری می‌کند، مرد بیچاره چطور درد می‌کشد. خون که از پهلوی او روان شد، قطره اشکی از گوشه‌ی چشمانش روی صورتش افتاد.

داد زدم:

- باشه هر کاری بگین می‌کنم، زنگ میزنم به مرتضی، تو رو خدا ولش کنید.

محراب نگاهی تند به صورتم انداخت. فرهان با اشاره به عدنان از او خواست تمامش کند. گفتم:

- بهم بگو چی بهش بگم. فقط تو رو جون هر کی دوست داری به این نوکرت بگو زخمش رو درست کنه. داره خون میاد ازش.

- نه دیگه. اول تو اون کاری رو که می‌خوام انجام میدی بعد منم به عدنان میگم چی کار کنه.

- خيله خب باشه. قبوله. فقط زود باش حرف بز.

- بهش میگی بیاد به آدرسی که رو این کاغذ نوشتم. بهش بگو ازدست من فرار کردی. بگو می‌خواهی بری به جای شلوغ چون هنوزم می‌ترسی دنبال باشیم. فهمیدی یا نه؟

با اشک‌هایی که تند تند روی صورتم می‌ریخت گفتم:

- باشه.

کاغذی را جلوی صورتم گرفتم. آدرس متعلق به قهوه‌خانه‌ای بود که یک نانوايي روبه رویش بود. نانوايي درست کنار یک بازارچه بود. فرهان از من خواست مرتضی را بکشانم سمت بازارچه.

- می‌خواهی باهاش چی کار کنی؟

- اونش دیگه به تو ربطی نداره.

باز به محراب نگاه کردم. اشک‌هایش روی صورتش می‌ریخت. با نگاه التماس می‌کرد این کار را نکنم. بعد تلفن را به سمتم گرفتم.

- بگیر شماره‌ش رو.

با دستانی لرزان شروع کردم به شماره‌گیری. فرهان تلفن را درحالت بلندگو قرارداد و آن را نزدیک صورتم نگه داشت. بعد از دو

بوق صدای مرتضی توی تلفن پیچید.

- الو؟

وای که چقدر دلم برای شنیدن صدایش تنگ شده بود. برای آن صدای حمایتگرش. با صدایی لرزان گفتم:

- مرتضی؟

صدای مرتضی با کمی تاخیر از آن سوی خط آمد:

- الو؟ شما؟

- منم پریا.

مرتضی هول زده گفت:

- آبیجی پری خودتی؟

هق زدم:

- خودمم.

- چی شده؟ حالت خوبه؟ چرا گریه می کنی؟

فرهان اشاره کرد زودتر حرفم را بزنم.

- خوبم. من فرار کردم مرتضی.

- تو که منو نصف جون کردی دختر. الان کجایی؟

- یه جای امن.

- بگو دقیقا کجایی پیام پیشت.

سریع گفتم:

- نه... نه نیا. هنوزم مطمئن نیستم از دستشون خلاص شده باشم. فردا صبح بیا قهوه خونه روبه روی بازارچه "اجمل مال". بیا اونجا

همو بینیم. من...

فرهان تلفن را خاموش کرد و ارتباط قطع شد. امید اینکه مرتضی شاید بتواند ردم را بگیرد هم از بین رفت. فرهان به عدنان اشاره کرد تا زخم محراب را دوباره پانسمان کند و من به معنای واقعی کلمه مثل خری توی گل گیر افتاده بودم و نمی دانستم چه بلایی سرمرتضی آورده ام با آن تلفن. اشک هایم بند نمی آمد. عجب غلطی کرده بودم. اما چه کار می توانستم بکنم. مردک بی همه چیز داشت محراب را شکنجه می داد و من این را نمی خواستم. اصلا غلط بزرگتر را محراب کرده بود که دنبلمان آمده بود و این هنوز راز باقی مانده بود. صبح که خودش را با آمدن خورشید به رخم کشید، فهمیدم وقت رفتن رسیده. کاش مرتضی شک کرده باشد به دروغم. کاش فقط یک درصد احتمال این را می داد که دارم می کشانمش توی دامی که فرهان برایش انداخته بود و صد کاش و ای کاش دیگر. آن شب پلک روی هم نگذاشتم. توی اتاق پیرزن تا صبح ناله کردم و از خدا خواستم کمکمان کند راهی برای نجات خودمان و مرتضی پیدا کنم. میلیون ها بار از خدا خواستم برادرم را برایم نگه دارد. می گویم برادر چون واقعا محبت برادرانه اش توی قلبم ریشه دوانده بود و نمی شد نسبت به سرنوشتش خودم را بزنم به بی خیالی. عدنان دستان محراب را با طنابی بسته بود و او را داشت می کشاند سمت حیاط.

وقتی پا از اتاق بیرون گذاشتم با او چشم در چشم شدم. نگاهش پر از حرف بود و با عصبانیتی زاید الوصف نگاهم می کرد. عدنان به سمت در خانه هلش داد. فرهان دست های مرا هم با طناب بست و ما را سوار وانت مزدایی سیاه رنگ کردند. از خدا می خواستم

زمان بایستد شاید کاری بکنم که نجات پیدا کنیم. اما زمان نایستاد که هیچ، خیلی زودتر از آنچه که فکرش را بکنید رسیدیم به بازارچه. کمی دورتر از بازارچه عدنان ماشین را متوقف کرد. فرهان دست‌های مرا باز کرد. نگاهی گذرا به مردم اندکی که در حال رفت و آمد بودند انداخت. مردان و زنانی که مدام به تعدادشان افزوده میشد در حال خرید در بازارچه بودند. صدای گاریچی‌ها و دست فروش‌های دوره گرد از هر گوشه از بازار به گوش می‌رسید. مردی با دشداشه و عبایی به رنگ قهوه‌ای با صدایی بلند نان‌های محلی می‌فروخت. نگاهی به سمت ما انداخت و چیزی در گوش سبزی‌فروش کنار دستش گفت و به طرف ماشین ما آمد. فرهان که کنار من نشسته بود شیشه را پایین داد و خطاب به مرد با چشم به من اشاره کرد و گفت:

- حواست بهش باشه سردار. پلیسه رو که شناسایی کردی بهم نشونه بده.

سردار سر تکان داد و چشم آقایی گفت و رو به من اشاره کرد بروم پایین. محراب راپشت وانت زیر چادر پنهان کرده بودند و دهانش را بسته بودند و من نمی‌دانستم چه خاکی باید توی سرم بریزم. من و محراب طعمه بودیم و فقط باید مرتضی مثل ماهی گرسنه‌ای سر قلاب را می‌گرفت تا فرهان او را شکار کند و کارش را بسازد. آن قدر دلشوره داشتم که دل و روده‌ام داشت می‌آمد توی حلقم. با پاهایی که می‌لرزید و دستانی که مشت شده بود دنبال سردار به راه افتادم. سردار با فاصله‌ای مشخص از پشت سرم می‌آمد. اولش فکر کردم بهتر است وقت کشی کنم و توی بازار بیخودی راه بروم حتی اگر مرتضی را هم بینم به روی خودم نیاورم. ده دقیقه‌ای که راه رفتم و رهگذران و فروشنده‌ها را تماشا کردم سردار آستینم را کشید و مرا کنار بساط پارچه فروش نگه داشت. در حالی که به پارچه‌ای گل گلی دست می‌کشید توی گوشم گفت:

- چرا نیومد؟ من آدم کم حوصله‌ای هستم!

فورا گفتم:

- به نفعته که صبور باشی.

- وای به حالت اگر تا دو دقیقه دیگه نیاد.

دوباره راه افتادم. این سومین بار بود که بازار را دور می‌زدیم. بازار "اجمل مال" شبیه بازار روز بود. هر فروشنده‌ای با چند تیرک و پارچه برای خودشان غرفه‌ای ساخته بودند. اکثر غرفه‌ها به هم متصل بود. اما چند تایی هم بودند که شکافی بینشان بود. به فکرم رسید از میان یکی از شکاف‌ها دربروم. اما سردار مثل عقابی تیزچنگال چشم از من برنمی‌داشت.

از مرتضی خبری نبود و این یعنی یا نمی‌خواست بیاید یا اتفاقی افتاده بود که اصلا نمی‌آمد. نور امیدی به دلم تابید. همان یک ذره امید انرژی‌ای به من داد که فکرم را عملی کنم. باید خودم کاری می‌کردم که حواس عماد پرت بشود.

زنی خوش قد و بالا توی لباس عربی زیبایی نزدیکمان داشت راه می‌رفت. کنار یک لباس فروش بچه‌گانه که ایستاد من هم کنارش ایستادم. زن شروع کرد به پرسیدن قیمت و گپ زدن با فروشنده. عماد کنارم ایستاد طوری که درست پشت سر زن قرار گرفته بود. - دو دقیقه تموم. راه بیفت برگردیم پیش رئیس. یالله!

فورا طوری که سردار نبیند و زن متوجه نشود دست بردم سمت پای زن و دست کشیدم روی آن. زن فورا به پشت سرش نگاه کرد. سردار بی‌خبر از همه جا به زن چشم دوخت. زن بدون معطلی کیف دستی بزرگ و سنگینش را روی سر سردار کوبید و شروع به

داد و بیداد کرد. نمی‌دانید چه حال خوشی داشتم که زن ندانسته داشت چطور سردار را وسط بازارچه‌ی شلوغ بی‌آبرو می‌کرد. در عرض چند ثانیه بلبشویی به راه افتاد دیدنی. قیامتی به پا شد که تهش برای من می‌رسید به بهشت. سردار شروع کرد به قسم و آیه که من نبودم وفلان و بهمان. چندمرد شروع کردند به کتک زدن او. می‌زدومی خورد و من با هیجانی پراسترس به سمت عقب می‌رفتم. ناگهان دستی دستم را به سویی کشید و مرا از شکاف کنار غرفه‌ای رد کرد. داشتم از ترس می‌مردم که محراب کنار گوشم گفت:

- دهیچی نگو فقط بدو!

از پشت غرفه‌ای که فروشنده و شاگردش چشم به دعوا دوخته بودند پا به فرار گذاشتیم. از بازارچه دور شده بودیم و توی کوچه پس کوچه‌های باریک و دراز یک نفس بی‌وقفه می‌دویدیم. کمی بعد محراب نفس زنان کنار دری آهنی و پوسته پوسته شده‌ی آبی رنگی ایستاد. دست روی پهلویش گذاشته بود و به عقب نگاه می‌کرد. دست روی قلبم گذاشتم و با دهانی خشک شده به سرفه افتادم. پیراهن محراب درست روی زخمش قرمز بود.

گفتم:

- زخمت...داره...خون میاد.

محراب دست روی پهلویش گذاشت و گفت:

- مهم نیست، ولش کن.

مانده بودم با آن پای دردناکش چطور آن همه راه را دویده. مهم‌تر از همه‌ی آن‌ها اصلاً چطور از پشت آن وانت فرار کرده بود. پرسیدم:

- چطوری فرار کردی؟

محراب شروع کرد به راه رفتن.

- بیا فعلاً بریم از اینجا می‌ترسم بیان دنبالمون.

گفتم:

- ولی من باید برگردم بازارچه.

محراب به طرفم سربرگرداند.

- چی؟ برگردی؟ مگه دیوونه شدی دختر؟

- محراب! مرتضی الان اونجاست و جونش تو خطره. مرتضی یه پلیسه که من باهاش...اصلاً تو چه می‌دونی آخه...من باید برگردم. محراب لنگان لنگان به سمت آمد.

- مگه تو می‌دونی؟

- چی رو؟

- خیلی چیزارو.

- ای بابا! ول کن این حرفارو! وقت ندارم. باید جون مرتضی رو نجات بدم. تو برو محراب. برو یه تاکسی بگیر و از این شهر برو. محراب تند تند نفس می‌کشید.

- بس کن پریا. اصلاً می‌فهمی چی داری میگی؟ وقتی اون مرد تو رو از وانت کشوند بیرون خودم رو به آب و آتیش زدم و طناب رو با بدبختی باز کردم فقط به این امید که صحیح و سالم پیدات کنم و از اینجا دورت کنم. مرتضی خودش می‌دونه چجوری از پس خودش بریاد.

- ولی اون خبر نداره فرهان براش تله گذاشته. من باید برگردم و بهش کمک کنم.

محراب کلافه دست برد لای موهایش و از جیب شلوارش تلفن همراهی بیرون کشید.

- اینو ببین! من بهش خبر دادم. نگران نباش و زود باش دنبالم بیا.

بی‌حرف به صورتش زل زدم. از من روی برگرداند و شروع کرد به راه رفتن. قدم‌هایی بزرگ بر می‌داشت و من همچنان ایستاده

بودم و به این فکر می کردم چرا آن قدر همه چیز پیچیده شده بود و من انگار از هیچ چیز خبر نداشتم و باز یک قدم از آدم های دور و برم عقب بودم. محراب با فریادی مرا از فکر و خیال بیرون کشید:

- میای یا منتظری فرهان بیاد ببردت باز.

از این حرفش مو به تنم راست شد. فوراً به سمتش دویدم و گفتم:

- این تلفن رو از کجا آوردی؟

- از جیب شلوار یه بنده خدایی تو بازار کش رفتم.

- به به جیب بُری هم که بلدی؟

به انتهای کوچه رسیده بودیم. محراب نگاهی به دور و اطراف انداخت. آن طرف کوچه بیابان بود و تا چشم کار می کرد بوته های خار بود و یک جاده ی آسفالت شده که تک و توک ماشینی از آنجا عبور می کرد.

محراب گفت:

- نه جیب بر نیستیم، ولی الان حوصله ی جواب دادن به سوالات رو ندارم.

توپیدم:

- چرا اونوقت؟ من حقمه بدونم اصلاً تو چرا اینجاایی؟ مرتضی رو از کجا می شناسی که اونقدر بهش نزدیکی که شماره تلفنش رو از حفظی؟

محراب در حالی که چشم از جاده برنمی داشت گفت:

- باید بریم یه جا تا هوا تاریک بشه. این شهر اونقدر کوچیکه که همیشه تو روز روشن جایی بریم.

مدام اطرافش را دید میزد. آفتاب هم بالای سرمان چنان نور و گرمایی داشت که حس می کردم فقط برای ما می تابید و گرمایش را چنان برسر فرمان می کوبید که گویی باما سرچنگ دارد. داشتم از گرما هلاک می شدم. محراب هم حسابی عرق کرده بود و قطره های درشت عرق روی صورتش نشسته بود. پوزخند زد:

- اونوقت من و تو توای این شهر کوچیک که انگشت تو دماغمون کنیم همه می بینن کجا رو داریم قایم شیم؟

محراب به دیوار تکیه داد:

- نمی دونم، هر جا که بشه تا شب مارو از دست فرهان و نوچه هاش دور نگه داره.

- جایی رو سراغ داری؟

- فعلاً راه بیفت تا دیر نشده. الان سر می رسن. تا الان باید مرتضی خودش رو می رسوند، نمی دونم چرا پیداش نمیشه؟

از کنار دیوار شروع کرد به قدم برداشتن. من هم به دنبالش به راه افتادم. اما هنوز چند قدمی نرفته بودیم که صدای دویدن کسی را شنیدیم. سر که برگرداندم سردار و دو نفر دیگر را دیدم که داشتند به سمت ما می دویدند. خطاب به محراب فریاد زد:

- وای اومدن. بدو.

محراب خوب نمی توانست راه برو دچه برسد به اینکه بخواهد بعد از آن فرار چند دقیقه پیش به دنبال من بدود. به سمت جاده دویدیم.

نگاهم را به آن سوی جاده دوختم. وانی داشت به سمتمان می آمد.

محراب فریاد زد:

- برو سمتِ اون وانت، زود باش.

سردار و رفقاییش خیلی به ما نزدیک بودند. محراب باز داد زد:

- زود باش برو. من حواسشون رو پرت می کنم.

تعللم را که دید موبایل را به سمت پرت کرد و گفت:

- به مرتضی زنگ بزن. بگو بیاد کمکت کنه.

فریاد زدم:

- محراب؟ بیا باهم بریم. تو رو خدا.

سردار و رفقاییش سر رسیدند و دور محراب حلقه زدند. محراب شروع کرد به لگد زدن. هرسه شروع کردند به زدن او و محراب آن

میان خطاب به من فریاد می کشید:

- برو! برو التماس می کنم برو!

به سمت وانتی که نزدیکم رسیده بود دویدم. اما چند قدم بیشتر نرفته بودم که دردی جانکاه توی پایم پیچید و مرا روی زمین انداخت.

تیر خورده بودم. به همین سرعت و به همین راحتی. سرم را به عقب برگرداندم و دیدم سردار تفنگش را به سمت من نشانه گرفته بود.

محراب به سمتش حمله ور شد و ضربه ای محکم با پای سالمش به صورتش کوبید. از جا بلند شدم. لنگ لنگان خودم را توی جاده

کشاندم. درد هر لحظه داشت بیشتر خودش را نشان می داد و خون از ران پایم شره می کرد به سمت پایین پایم. برای راننده ی پیر

وانت دست تکان دادم. خودم را جلوی وانت انداختم و پیر مرد مجبور شد پا روی ترمز بگذارد. از او به عربی خواستم مرا تا جایی برساند.

محراب و بقیه در تیر رس نگاه او نبودند. بر و بر نگاهم می کرد و من باز به عربی بر سرش فریاد زدم که داعشی ها دنبالم هستند. دست

خونینم را از روی پایم برداشتم و به او نشان دادم که زخمی شده ام. پیر مرد بیچاره از وحشت جرات نگاه کردن به عقب را هم نداشت.

دو دختر بچه کنارش نشسته بودند و آنها هم با ترس به من و دست سرخ از خونم نگاه می کردند. منتظر جواب پیر مرد نماندم و پشت

وانت رفتم و به سختی از آن بالا رفتم. راننده وانت را که حرکت داد، من فریاد می زدم و محراب را صدا می زدم. محراب با شجاعت

تمام می زد و می خورد و اجازه نمی داد آن سه مرد به سمت من بیایند. می دانستم با آن وضع و حالش سخت ترین کار دنیا را می کند.

راننده به سرعت دور شد و من اشک می ریختم و محراب را صدا می زدم و درد می کشیدم. محراب که با صورت روی زمین افتاد، سردار را

دیدم که به سمت وانت دوید. آنقدر سرعتش بالا بود که مطمئن بودم به وانت می رسد. حدسم درست بود. سردار به وانت رسید و

دست انداخت به در. وحشت زده به او نگاه می کردم. سردار تلاش می کرد پایش را به وانت نزدیک کند اما موفق نمی شد. هر چه

فریاد می زد تا راننده وانت را متوقف کند فایده نداشت. صدای آهنگ عربی را می شنیدم که از کابین وانت شنید. صدایش آنقدر زیاد بود

که راننده ی پیر نمی توانست صدای سردار را بشنود. به گمانم پیر مرد می خواست حواسی دخترها را با آن آهنگ شاد از ترسی که من

در دلشان انداخته بودم دور کند. نگاهی به وسایل پشت وانت کردم. دو تایروموکت و جعبه های خالی میوه آنجا بود. یک بیل با دسته ای

چوبی روی تایرها بود. سردار یک پایش را روی درگاه وانت گذاشته بود. به سرعت بیل را برداشتم و روی یک دستش کوبیدم. آخ

بلندی گفت و یک دستش جدا شد و بعد بدنش به سمت عقب متمایل شد. با چشمانی خون گرفته بیل را بلند کردم و به دست دیگرش

که هنوز به پشت وانت قلاب شده بود کوبیدم.

فریاد زدم:

- بمیر!

سردار از وانت کنده شد و وسط جاده ی آسفالت داغ و سوزان روی زمین افتاد و چند دور روی زمین غلت خورد و کنار جاده متوقف

شد. کف وانت ولو شدم و دستانم را روی صورتم گذاشتم. توی شرایط بدی افتاده بودم. از یک طرف توی ران پایم یک تیر جا

خوش کرده بود و دردش داشت مرا از پا در می آورد. از طرف دیگر محراب توی خطر افتاده بود و این مرا بیشتر از درد پایم عذاب

می‌داد. با هر بالا و پایین شدن وانت روی دست اندازها و چاله چوله‌های جاده، پایم از درد تیر می‌کشید و خون بیشتری می‌رفت. نمی‌شد آنطور بماند. باید زخمم را با چیزی می‌بستم. شال سفید و نازک سرم که پیرزن صبح موقع آمدن روی موهایم انداخته بود را از سرم باز کردم و دور زخمم سفت و محکم بستم. پیرمرد ترسو بدون اینکه توقف کند و ببیند آن پشت من زنده ام یا مرده راهش را می‌رفت و من زیر گرما از هوش رفتم. چیزی روی صورتم باعث شد چشم باز کنم. آب از سرو صورتم می‌چکید. با دست آب روی چشمانم را گرفتم. پیرمرد و دو دختر بالای سرم نشسته بودند. پیرمرد با دندان‌های ریز و یک درمیان‌ش به عربی گفت: - زنده ای؟

سر تکان دادم. دست زیر بازویم برد و از من خواست بلند شوم. سرم را به دور و اطراف چرخاندم. غروب شده بود. هنوز بیابان بود و تک‌وتوک چند خانه از چایی دورتر دیده می‌شد. پیرمرد توضیح داد که بیشتر از آن نمی‌تواند به من کمک کند و باید از وانتش پیاده بشوم. گفت زنش آدم شکاکی است و اگر دختر زیبایی مثل مرا همراهش ببیند خدا هم از آن بالا بیاید پایین حرفش را باور نمی‌کند. از من خواهش کرد بروم و برایش دردسر نشوم. زیبا بودم حالا شده بود برایم یک چیز اضافی. پیرمرد چشمانش کور بود؟ نمی‌دید دارم می‌میرم؟ یعنی آن قدری زن ذلیل بود که برایش مرگ و زندگی یک دختر تنها اهمیتی نداشت؟ پیرمرد با دست اشاره‌ای به آن دورترها کرد و گفت روستایی هست که می‌توانم خودم را به آنجا برسانم و از کسی کمک بگیرم. چاره چه بود. قبول کردم و او کمکم کرد تا از وانت پیاده شوم. دخترک شیشه‌ی آبی به سمتم گرفت و آن یکی دختر تکه‌ای نان به سمتم دراز کرد. از هردو تشکر کردم. پیرمرد موقع رفتن برایم دعا کرد داعشی‌ها دیگر دنبالم نیایند و او چقدر بی‌خبر از همه جا بود که نمی‌دانست خیلی وقت بود آن طرف‌ها کسی داعشی ندیده. آه و هزاران لعنت بر آن داعشی‌ها که معلوم نبود چه بلایی سر مردم بیچاره آورده بودند که حتی تا سال‌ها از شنیدن نامشان هم می‌هراسیدند. وضعیتم کاملاً شک برانگیز بود و خیلی باید احتیاط می‌کردم. به شدت می‌ترسیدم سردار و دارو دسته‌اش به دنبالم باشند. سعی کردم از لابه‌لای اندک درختانی که با خوش شانسی به تعدادشان اضافه می‌شد راه بروم. هوا هم داشت رو به تاریکی می‌رفت و من باید تندتر راه می‌رفتم تا به جایی برسم، و گرنه خوراکِ گرگ‌های گرسنه می‌شدم. بوی خون لای باد توی هوا می‌پیچید و خبرش را به گوش شغال‌ها و گرگ‌ها می‌رساند. پایم داشت از درد فلج می‌شد که کم‌کم نور چند خانه را دیدم. داشتم از پا در می‌آمدم که قدم در اولین پیچ کوچکی باریک و کج و کوله‌ی ده گذاشتم. نمی‌دانم چه ساعت از شب بود؛ اما بی‌شک خیلی دیروقت بود که صدایی از کوچه‌های خلوت نمی‌آمد. توی راه آن تکه نان و آب را خورده بودم؛ ولی آنقدری از پایم خون رفته بود که اگر ده پرس چلوکباب هم می‌خوردم باز گرسنه بودم. گرسنگی و تشنگی آن چند روزه بدنم را حسابی ضعیف کرده بود و زخم پایم مزید بر علت شده بود برای ضعف بیش از حد. نمی‌دانستم تا کجا می‌توانم تحمل کنم آن وضعیت دشوار را؛ اما هر چه بود دوست نداشتم بمیرم. می‌خواستم در خانه‌ای را بگویم و کمک بخواهم؛ اما اگر به پلیس خبر می‌دادند یا مثلاً اگر خبر بودند توی آن ده به گوش سردار و فرهان می‌رسید چه باید می‌کردم. مانده بودم ریسک آن کار را به جان بخرم که با صدای پایی دست از فکر کردن برداشتم. خودم را پشت شکاف بین دیوار گلی و درب یکی از خانه‌ها پنهان کردم. خدا را صد هزار مرتبه شکر می‌کردم که عربی را بلد بودم. دو مرد داشتند قدم زنان به این سمت می‌آمدند. یکی از آن‌ها داشت می‌گفت امروز توی بازار چه خبرهایی بوده. داشت می‌گفت دختری که اسیر دست رئیسش بوده. از چنگشان گریخته و آن‌ها در به در دنبال آن دختر می‌گردند. با ترس و لرز آب دهانم را با شنیدن آن حرف‌ها قورت دادم. شانس مرا ببینید. بین آن همه آدم و آن همه روستا چرا باید این مرد و این روستا و آن دختری که از او حرف می‌زدند، همان‌هایی باشند که از صبح درگیرشان بودم و آن دختر من باشم. دوباره گوش تیز کردم. دو مرد داشتند از کنار خانه می‌گذشتند. دومی گفت آیا دختر را پیدا کرده‌اند که اولی گفت همه جا را زیر و رو کرده‌اند. تمام روستاهایی که از آن جاده می‌گذشته. مردی همراه دختر بوده که حالا توی چنگشان است. دختر تیر خورده و خبر وجود

یک دختر زخمی آن دور و برها خیلی زود می پیچید و دهان به دهان می چرخد و به گوش آن ها می رسد. نفس آسوده ای کشیدم. پس محراب زنده بود هنوز. دو مرد از کنار خانه رد شدند و دیگر نشیدم چه می گفتند. پس آن ده هم برایم امن نبود. باید می رفتم. اما خیلی تشنه و گرسنه بودم. از آن کوچه به سمت نامعلومی قدم برداشتم. در همه ی خانه ها بسته بود و نمی شد وارد هیچ کدامشان بشوم. نا امید از پیدا کردن چیزی برای خوردن، از قسمت های تاریک ده رد شدم و در آورده به خانه ای رسیدم که در انتهای کوچه ای با سربالایی تندی قرار داشت. چیزی شبیه مرغدانی توی چهار دیواری کاهگلی بود که از کف کوچه تا سقف آن مرغدانی ارتفاع کمی داشت. خودم را با هر مصیبتی بود روی سقف مرغدانی بالا کشیدم. حیاطی گرد و به هم ریخته زیر نور ماه جلوی رویم بود. آرام توی حیاط پریدم و از درد لب گزیدم. در کوتاه و چوبی آن اتاقک را باز کردم و خودم را توی مرغدانی چپاندم. آنقدری برایم جا بود که نشسته پایم را توی شکم جمع کنم. مرغ ها هر کدام روی کپه ای کاه نشسته بودند و چرت می زدند. حسابی گرسنه ام بود. دستم را زیر بدن هر پنج مرغ کشیدم و در حالی که توی تاریکی مرا نمی دیدند و قد قد می کردند زیر یکی از آن ها تخم مرغی پیدا کردم. با خوشحالی تخم مرغ را سوراخ کردم و محتویاتش را توی دهانم ریختم. مرغ ها شروع کردند به سر و صدا کردن. اما خیلی زود ساکت شدند و من نگاهی به تلفن همراهی که محراب لحظات آخر به من سپرده بود انداختم. چند بار به مرتضی زنگ زده بودم اما جوابی در پی نداشت. نا امید در چشم به هم زدن خوابم برد. نمی دانم چقدر خوابیدم اما با صدایی از خواب پریدم. یکی از مرغ ها توی بغلم نشسته بود و به من زل زده بود. آرام او را به سمتی پراندم. از لای شکاف در چوبی مرغدانی نگاهی به بیرون انداختم. هوا گرگ و میش بود و وقتش بود بزنم به چاک. آرام از آنجا بیروم زدم. خانه درست روبه روی جاده ای باریک و خاکی بود و اهل ده و آن خانه هنوز خواب بودند. تا جایی که پای زخمیم اجازه می داد تند راه می رفتم. یک ساعتی که راه رفتم نور خورشید همه جا را روشن کرده بود و هوا خیلی زود داشت گرم می شد. فقط خدا می داند چه حال و روزی داشتم. چشمانم از فرط تشنگی دیگر خوب نمی دید جایی را. زخم ران پایم داشت مرا می کشت و من در عجب بودم چرا هنوز زنده مانده ام و این شاید یک پیام بود از طرف خدا که هنوز قرار نیست بمیرم و باید تا جایی که می توانستم تحمل کنم و پیش بروم. چیزی شبیه یک جنگل سر راهم سبز شد. یک جنگل بود با درختان کوچک بلوط و بوته های بلند و کوتاه با تیغ های تیز و گل های ریز صورتی و سفید. دیدن یک نهر کوچک و کم عمق زیر درختان بلوط مرا به وجد آورد. وقتی حسابی از آب نهر نوشیدم کمی جان گرفتم. اما تبی که داشت هر لحظه بیشتر می شد مرا می ترساند. به احتمال زیاد زخمم عفونت کرده بود و من باید خیلی زود خودم را نجات می دادم. تمام استخوان هایم درد را فریاد می زدند و سردردم داشت بیشتر و بیشتر می شد. بطری کوچکی که دخترک به من داده بود را از آب نهر پر کردم و به راهم ادامه دادم. چوب دستی بزرگی را که توی راه پیدا کرده بودم عصایم شده بود. راه داشت کوهستانی می شد و این یعنی شانس زنده ماندنم داشت به صفر می رسید. آخر من با آن پای زخمی چطور باید از این راه کوهستانی رد می شدم؟ خودم را به خدا سپردم و به راهم ادامه دادم. تا وقتی هوا تاریک بشود با انرژی که رو به خاموشی بود راه رفتم. از آبی که همراه داشتم خوردم و دو بار از میوه های درختی شبیه تمشک خودم را سیر کردم. در حد مرگ خوابم می آمد و من نمی دانستم آن حالت واقعا خواب آلودگی بود یا مرگ به من نزدیک شده بود. تب داشتم و مدام صدای قارقار چند کلاغ توی مغزم می پیچید. و من هر وقت اسم کلاغ می آمد یاد آن کلاغی می افتادم که به قابیل یاد داد چطور از شر جنازه ی هایل راحت بشود. اینطور بود که آن کلاغ به انسان آموخت چطور جنازه ی مردگان را زیر خاک دفن کند تا بوی تعفنشان دنیا را بر ندارد. و من از صبح با هر قارقار به این فکر می ردم بعد از مرگم آن کلاغ ها می آیند تخم چشم هایم را برمی دارند و مثل شیئی گرانبها با خود می برند و بعد لا شخورها می آیند سراغ بدن بی جانم و یک سور حسابی برای خودشان راه می اندازند. شاید هم با شغال ها سر بدنم دعوایشان بشود. و آن تب و بدن داغ باعث توهم های بی پایانم بود. توهم هایی خنده دار. شده بودم مثل سفید برفی توی قصه ها که همه چیز را شبیه هیولا می دید. نمی دانم توی زندگیتان تا به حال توی شرایطی قرار گرفته اید که

ناامیدی تاجایی بر شما غلبه کرده که آرزوی مرگ کنید؟ به جایی رسیده‌اید که با خودتان بگویید که کارتان دیگر تمام است و دیگر زنده بودن برایتان اهمیت ندارد؟ تک و تنها مانده‌اید تا بفهمید حال و روز مرا؟ اشک می‌ریختم و دل‌تنگ سلاله و میترا و تمام آدم‌هایی بودم که آن چند وقت اخیر با آنها زندگی کرده بودم. عشق ورزیده بودم و عشق گرفته بودم. حتی برای افسانه هم دلم تنگ بود. دلم می‌خواست برای آخرین بار روی ماه ماهان را ببینم و بگویمش که دوستش دارم. اما فقط ناامیدی بود و یاس و حسرت. ناگهان دیدن کلبه‌ای که از پنجره‌اش نور می‌پاشید باعث شد کمی؛ فقط کمی انرژی بگیرم و به سمت آن کلبه بروم. دیگر برایم مهم نبود توی آن کلبه چه کسی باشد حتی اگر خود فرهان هم بود دلم می‌خواست قبل از اینکه بمیرم کسی باخبر بشود و حداقل جنازه‌ام را گوشه‌ای دفن کند. داشتن یک قبر که حق من بود؟ نبود؟

به کلبه که نزدیک شدم صدای خنده می‌آمد. آغل گوسفندی کنار کلبه بود. زخمم باز شده بود و تبم به حدی رسیده بود که دیگر امیدی برای پایین رفتنش نداشتم. از ران پای راستم خون روی کاشی‌های کج و کوله‌ی نزدیک کلبه می‌چکید. سرم تیرمی کشید و معده‌ام می‌سوخت. دیگر نایی برایم نمانده بود. خودم را با هر جان‌کدنی بود به آغل گوسفندها رساندم. خدا را شکر سگی نبود آن دور و برها؛ و گرنه بوی خونم هارش می‌کرد و واق واقش رسوای عالم! حضور عزرائیل را همان دور و بر حس می‌کردم. صدای خنده‌ی مادر و دختر توی کلبه حسادت را می‌ریخت به جانم. اصلاً چه معنی داشت خوشیشان را با ورودم زایل کنم؟ گوشه‌ای نشستم. تلفنم را جلوی چشمانم گرفتم. پنج درصد ناقابل از شارژش مانده بود. باید به چه کسی زنگ می‌زدم؟ مرتضی؟ تا او به دادم می‌رسید که دیگر مرده بودم. سلاله؟ چرا باید او را نگران می‌کردم؟ بگذار تا ابد فکر کند من جایی زنده‌ام. اصلاً از کجا معلوم جنازه‌ام می‌رسید به دستش؟ دوست داشتم آخرین صدایی که قبل از مرگ می‌شنوم، صدای او باشد. با آخرین توانم شماره‌اش را گرفتم و تلفن را روی گوشم گذاشتم. با اولین بوق صدای مخملی‌اش توی گوشم پر شد. با هر کلمه لب‌هایم ترک می‌خورد و خون روی چانه‌ام می‌ریخت: - ماهان؟

وقفه‌ای چند ثانیه‌ای طول کشید تا صدای ماهان را بشنوم. هول زده گفت:

- پری؟ پری تویی؟ کجایی؟ خدایا!

- من تیر خوردم... دلم براته آخرین باره... که صداتو... می‌شنوم.

- دلت غلط کرده پری! دلت بی‌جا کرده پری! بهت میگم بگو کجایی لعنتی؟

- یه جا نزدیک بغداد... شاید... سلیمانیه... نمی‌دونم. بیا منو ببر... دارم می‌میرم.

- حرف بزن، حرف بزن ردتو بزنیم...

- وقت تنگه... بذار بهت بگم... می‌میرم حسرتش می‌مونه رو دلم. ماهان؟

- پری بگو. بگو حرف بزن. تو رو خدا زنده بمون!

- دوست دارم...

تق و تمام... باطری تلفنم که تمام شد انگار انرژی من هم تمام شد و دیگر چیزی نفهمیدم.

نمی‌دانم چند بار به هوش آمدم و بازاز هوش رفتم؛ اما هر بار برای چند ثانیه چند تصویر مبهم جلوی چشمانم می‌آمد و باز توی تونلی از تاریکی گم می‌شدم. یک بار تصویر مه گرفته‌ی زنی بالای سرم بود که به عربی گفت: "به گمونم داره می‌میره."

بار دوم دختر بچه‌ای که کنارم نشسته بود و آواز می‌خواند. با دیدنم جیغ زد: "یا اُمی!" دفعه‌ی سوم و چهارم و پنجم دختری با موهای طلایی و صورتی که از زیبایی می‌درخشید، کنارم نشسته بود. یادم هست که بار آخر صورتش را واضح دیده بودم و توی رویاهایم او را خواب می‌دیدم. واقعی و غیر واقعی بودنش را نمی‌دانم؛ اما خیلی زیبا بود و حس کردم فرشته‌ای کنارم پرستاری ام را می‌کند.

وقتی درست و حسابی به هوش آمدم پیرزنی نه چندان سالخورده بالای سرم ایستاده بود.

به عربی گفت: "أَنْتَ حَيٌّ؟"

لب باز کردم:

- آينَ أَنَا؟ (کجا هستم؟)

پیرزن در حالی که چارقدي سفید سرش کرده بود و لباسی فیروزه‌ای و بلند به تن داشت، لبه‌ی روسری‌اش را روی دهانش کشید و دست روی زانویش گذاشت و گفت:

- أَنْتَ فِی بَيْتِی أَبْنَتِی! (در خانه‌ی من هستی دخترم!)

بعد از گفتن این حرف باعجله از اتاق بیرون رفت. با رخوت از جا بلند شدم. همه چیز را خیلی آرام به خاطر آوردم. نمی‌دانم چه مدت بیهوش بودم؛ اما هر چه بود دیگر زنده مانده بودم. و خطر مرگ از بیخ گوشم گذشته بود و عزرائیل رفته بود سراغ یک نفر دیگر. روی تشکی بودم و نیمی از تنم زیر پتو بود. یاد پایم افتادم. پتو را فوراً کنار زدم. لباس‌های خودم تعویض شده بودند. دست روی پایم کشیدم. از زیر شلوار دستم به پانسمان ران پایم خورد. پایم را تکان دادم. خدا را شکر سر جایش بود و می‌شد که باز راه بروم. با خوشحالی نگاهی به اطرافم کردم. اتاق خیلی کوچکی بود با دیواری چوبی. سقف هم چوبی بود. انگار چند الوار را کنار هم گذاشته باشند. یادم آمد که توی یک آغل گوسفند کنار یک کلبه از هوش رفته بودم و لحظات آخر به ماهان گفته بودم دوستش دارم. از یادآوری اش خون به صورتم دوید و انگار که ماهان تو اتاق باشد از خجالت سرخ شدم. چند لحظه بعد همان دخترک موطلائی توی رویاهایم با یک سینی به اتاق آمد. پس واقعی بود. او فرشته نبود، آدمی بود در قالب فرشته. با خوشرویی به زبان انگلیسی گفت:

you finally is recovery, I'm very glad really.

- (بالاخره به هوش اومدی. من واقعا خوشحالم!)

نگاهم مات مانده بود به چشمان دریایی‌اش. از آن آبی تر ندیده بودم توی آسمان و دریا که توی چشمان او می‌دیدم.

لبخند زدم. لیوان شیر را به سمتم گرفتم:

please eat this, you are very weak because of your wounded leg-

- (لطفا اینو بخور به خاطر پای زخمیت ضعیف شدی)

You are faint yet

- (هنوز رنگ به رو نداری.)

وسط آن مردم عرب زبان، آن دختر چشم‌آبی با زبان بیگانه چه می‌کرد؟ درست مثل خودم. فارسی زبانی که عربی می‌دانست و انگلیسی را هم خوب می‌فهمید. کنجکاو بودم بدانم او کیست. اما نای حرف زدن نداشتم. لیوان شیر را گرفتم و آرام آرام شروع به نوشیدنش کردم. چند لحظه بعد پیرزن توی اتاق آمد. به دنبالش دختر بچه‌ای حدوداً پنج ساله و دختری جوان پا به اتاق گذاشتند. دخترک چکمه‌های پلاستیکی قرمز را از پا کند و کنار اتاق گذاشت. پیرزن تشر زد چرا کفش‌هایش را بیرون کلبه در نمی‌آورد؛ اما دخترک در حالی که به من زل زده و انگشت سبابه‌اش را توی دهانش کرده بود، جوابش را نداد. موهای فر و شانه نشده‌ی کوتاهی داشت با چشمانی سیاه و مژه‌هایی بلند و فر و گونه‌هایی گل انداخته. در عین نامرتب بودن به شدت خواستنی بود. دختر جوان رو به پیرزن گفت هلم‌ها باز چکمه‌هایش را خیس کرده. گفتمش بیاورد توی اتاق تا خشکشان کنم. دختر جوان کنار رختخوابم نشست و هلم‌های کوچک روی زانوهای او فرود آمد و با من مثل موجودی که از فضا آمده باشد زل زد. پیرزن رو به دختر گفت که مهمانم دیگر حالش خوب شده. دختر "الحمد لله" ی گفت و رو به من لب زد:

-آنا تکتُم، ما اِسْمک؟ (تکتُم هستم، اسمت چیه؟)

با پیرزن عربی حرف زده بودم و دیگر نمی خواستم پنهان کنم آن را. با صدایی خش گرفته گفتم:

-آنا پریا. (من پریا هستم.)

تکتُم دست دراز کرد دستم را توی دستش جا داد و خندید و گفت: "از کجا آمده ای؟ بغداد؟" و من نمی دانستم هنوز آیا باید به کسانی که نمی شناختمشان بگویم ایرانی هستم یا نه. نامم پریا بود و ایرانی. اما خب توی افغانستان و عراق پر بود از زنانی که نامشان ایرانی بود. با کمی تعلل گفتم اهل بغدادم. تکتُم از من خواست بگویم داستانم را و من به او گفتم که چند دزد توی جاده به ماشین ما حمله کرده اند. گفتم من و پدر بزرگ و خواهرهایم باهم داشتیم به سلیمانیه می رفتیم. من فرار کردم و موقع فرار تیر خوردم و دو روز راه رفتم تا سر از اینجا در آوردم. تکتُم و پیرزن نگاهی به هم انداختند. کاملاً معلوم بود حرف هایم را باور نکرده اند. لابد قصه ام از آنجا که چرا نرفته ام پیش پلیس آنها را مشکوک کرده بود. ولی به رویشان نیاوردند. تکتُم گفت تقریباً مرده بودی؛ اما "ام سلما" تو را نجات داد و "ماری جین" یک هفته ی تمام پرستاری ات را کرده. و از آنجایی که ماری جین کارش را خوب بلد است تو زنده مانده ای. زیر لب باز خدا را شکر کرد و من توی دلم قربان صدقه ی خدا رفتم. پس اسم دختر موطلائی ماری جین بود. لبخندی به صورت مهوشش زد. او هم خندید. به زبان خودش از او تشکر کردم و ماری جین

گفت: "واو چه خوب که انگلیسی بلدی و من دیگر می خواستم از بی همزبانی سر به دیوار کلبه بگویم."

خندیدم و در دل خدا را برای سلیقه اش در آفرینش آن همه زیبایی تحسین کردم.

از تکتُم پرسیدم تلفن همراهم کجاست؟ اواز اتاق بیرون رفت و با تلفنم در دستش به اتاق برگشت. آن را به دستم داد و گفت به موقع به دادش رسیده گاومان داشت با آن سُم های کثیف به خدمتش می رسید. هنوز خاموش بود. از او پرسیدم آیا نمی شود باطری تلفنم را شارژ کنم؟ تکتُم آهی کشید و گفت:

- ما اینجا نه برق داریم نه تلفن.

با تعجب گفتم:

- چرا؟

به ماری جین و اُم سلما نگاهی انداخت و گفت: که قصه اش طولانی ست. آه از نهادم برآمد. حالا چطور باید بقیه را خبر می کردم که زنده ام؟ چطور از حال و روز محراب باخبر می شدم؟ یک هفته خیلی زیاد بود برای بی خبر ماندن و بی خبر گذاشتن. لابد داشتند در به در دنبال می گشتند. تکتُم گفت باید با مادرش بروند هیزم جمع کنند و برای شام شبشان چیزی دست و پا کنند. گفت ماری جین و هلما کنارم می مانند تا برگردند. آن ها که رفتند جرات کردم از جایم بلند شوم. اما دو قدم نرفته روی زمین افتادم. ماری جین کمکم کرد تا روی صندلی چوبی کنار پنجره بنشینم و در همان حال گفت که هنوز برای راه رفتن خیلی زود است. گفت باید بیشتر استراحت کنم. کمی که حالم جا آمد از او خواستم از خودش بگویم. سرش را پایین انداخت و گفت می شود از او چیزی نپرسم؟ متعجب از خجالتش سرم را تکان دادم و گفت خودش شاید به وقتش برایم بگوید کیست. توی دلم گفتم کاش من هم می توانستم بگویم کیستم و از کجا آمده ام. اما چرا نمی خواست از خودش بگوید؟ جواب سوالم را همان شب از تکتُم گرفتم.

سه روز از به هوش آمدنم می گذشت. هنوز هم نمی توانستم خوب راه بروم و به سختی دو قدم بر می داشتم. مدام یا دراز کش روی تشک نرم می افتادم یا روی صندلی می نشستم و به منظره ی پشت پنجره نگاه می کردم. منظره ای بود بس زیبا و شگرف. در عجب بودم چطور آن راه سنگلاخی را با آن پای زخمی پیموده و خودم را به کلبه ی اُم سلما رسانده بودم. بگذارید بگویم کلبه ی اُم سلما و دخترانش

دقیقا کجا بود. جاده ای که آن ده را ترک کرده بودم به چند جاده‌ی فرعی دیگر وصل بود. وقتی توی تب می‌سوختم بدون اینکه بفهمم وارد یکی از آن جاده‌های باریک و فرعی شده بودم. جاده ای خطرناک که یک طرفش کوه بود و یک طرفش دره‌ای که قدم به قدم عمیق‌تر می‌شد و من با آن وضع و حال فقط راه رفته بودم و اصلا نمی‌دانستم آن پای سالمم مرا به کجا می‌برد. کلبه در انتهای آن جاده‌ی فرعی پشت چند درخت و صخره‌ای پوشیده از گیاهان بلند و سرسبز بود. توی روز آن کلبه از آن جاده قابل رویت نبود. تنها چیزی که آن شب مرا به کلبه کشانده بود نور چراغ گردسوزِ توی کلبه بود و شاید هم خدا بود که مرا به آن سمت سوق داده بود. دست خدا همه جا و هر جایی که بنده‌اش او را بنامد وجود دارد. پشت کلبه تقریبا به صخره‌ها چسبیده بود. توی آن سه روز کم کم فهمیدم آن سه زن و دختر بچه کیستند. هر کدام قصه‌ای پر غصه داشتند که شنیدنش غم عالم را ریخت به دلم. آن روز غروب آفتاب را پشت پنجره نشسته بودم و خیره به خورشیدی که داشت می‌رفت به آن سوی زمین تا برای مردمی دیگر نورافشانی کند، داشتم به اهل کلبه فکر می‌کردم. فکرش راهم نمی‌کردم ماری جین یک داعشی توبه کرده باشد. زنی اهل انگلیس با پدری انگلیسی الاصل و مادری اهل گرجستان که برخلاف ظاهر زیبا و چشمان معصومش، گناهان زیادی مرتکب شده بود. آن هم فقط به این دلیل که فکر می‌کرد ابوبکر البغدادی؛ سرکرده‌ی داعشی‌ها تنها کسی ست که می‌تواند دنیا و تمام زنان بخت برگشته را نجات دهد. شاید باورتان نشود؛ اما با شنیدن داستان زندگی ماری جین دیگر جرات نمی‌کردم پایم را از کلبه بیرون بگذارم. شب همان روزی که به هوش آمدم، از تکتم خواستم داستان حضور ماری جین را برایم بگوید. و به علاوه قصه‌ی زندگی خودش و مادرش را. اما ماری جین همان لحظه وارد اتاق شد. تکتم از او خواست خودش برایم بگوید. گرچه اعتقاد داشت با اینکه نمی‌دانند من کیستم و آیا حرف‌هایم راست است یا نه، اما به من اعتماد کردند و ماری جین همه چیز را آن شب برایم تعریف کرد. ماری جین مثل خیلی از دختران و زنان ابتدا از طریق اینترنت با برخی از زنانی که طرفدار گروه داعش بودند با این گروه تروریستی آشنا می‌شود. از آنجایی که ماری جین یک زن خودفروش و فاحشه با سطح پایینی از اعتماد به نفس بوده خیلی زود با چند زن که از موقعیت و سواد اجتماعی پایینی برخوردار بودند آشنا می‌شود. ماری جین می‌گفت هیچ وقت فکرش را نمی‌کرد یک روز با چنین گروه تروریستی خطرناکی آشنا بشود. او زنی تنها بود که از جامعه طرد شده بود. ارتباطش تا آن موقع با این گروه تنها و فقط در همین حد بود. تا آن روز که عکس‌ها و ویدئوهای یکی از فرماندهان داعش را در اینترنت دید و مسیر زندگی‌اش کاملاً عوض شد. "شاگر وهیب" یکی از فرماندهان داعش، معروف به "خوش تیپ داعش"، "شیر صحرا"، "مانکن داعش" کسی بود که به شدت توجهش را به خود جلب کرد. ماری جین تا به خودش بیاید عاشق شاگر وهیب شده بود و خبر نداشت داعش از شاگر وهیب برای جذب زنان با انتشار کلیپ و عکس‌های جذاب از این سرکرده‌ی قسی القلب استفاده می‌کند و آن‌ها را به دام می‌اندازد. او در توصیف عکس‌های شاگر وهیب می‌گفت:

- سرتاسر لباس سیاه می‌پوشید، خودش رو میون یه سری مرد مسلح و نقاب پوش نشون می‌داد، تیربارهای سنگین آمریکایی دست می‌گرفت، همیشه یه شاهین شکاری روی دوشش بود. سخنرانی‌های پر حرارت می‌کرد و چند بیت شعر می‌خوند. اون مرید زرقاوی، یکی از ترسناک‌ترین فرماندهان داعش بود. ماری جین می‌گفت تا بفهمد دار چه کار می‌کند خودش را وسط اردوگاه داعشی‌ها دید. او آمده بود به عراق فقط و فقط به خاطر دیدن شاگر وهیب، عشق و او شده بود تمام فکر و ذکرش. کسی که شده بود مرد رویاهایش. برایش هم فرقی نداشت او یکی از مخوف‌ترین قاتلان داعشی ست. ماری جین تعریف می‌کرد که وقتی وارد اردوگاه شدم تازه تازه فهمیدم آنجا چه خبر است. زن‌ها نقشی حیاتی و مهم برای داعش داشتند. پرسیدم اصلا چطور داعش زنان را به سمت گروه خود می‌کشید؟ او آهی کشید و گفت:

- بیشتر زن‌هایی که داعش جذب می‌کنه از قبل شناسایی میشن. مثلا تو اروپا زن‌هایی که وارد داعش شدن اغلب وابسته به خانواده‌های مذهبی و متعصب، یا مثل من سطح اجتماعی پایینی دارن، کم سوادن. یا اینکه نوجوانی در حال تحصیلن یا از خانواده‌های مهاجرای

اروپایی هستن. داعشی‌ها با نقشه‌های قبلی و حساب شده این زن‌ها رو کشف می‌کنن و بهشون می‌قبولنن که با پیوستن به داعش اعتماد به نفس پایشون بالا میره و موقعیت و نقش و اون جایگاه ازدست‌رفته‌شون تو جامعه رو پس می‌گیرن. دیگه کسی نمی‌تونه بهشون تجاوز کنه، یا با خشونت باهاشون رفتار کنه. این زن‌ها چون سنتی فکر می‌کنن به این باور می‌رسن که داعش داره حقیقت و راستی رو میگه. زن‌های عربستان سعودی هدف اول داعش و زنای آفریقایی و اروپایی هدف بعدی‌شون هستن. زن‌های عربستان سعودی که تا دیروز از گشت و گذار با نامحرم محروم بودن و حتی نمی‌تونستن رانندگی کنن، حالا با بهترین ماشین‌ها هر جا دلشون بخواد میرن. اون‌ها رو از محله‌ها و شهرک‌های فقیرنشین ریاض و خونه‌های فقرای حلبی آبادی‌های اطراف جده پیدا می‌کنن و یک شبه از یک موجود لطیف و حساس تبدیل میشن به تروریستی سنگدل که به خاطر باورشون هر کاری می‌کنن. به جای بغل کردن بچه‌شون تفنگ می‌گیرن تو آغوششون و آدم می‌کشن. زن‌ها واسه داعش خیلی درآمدزا هستن. همه‌شون نقش خیلی مهمی رو دارن. اون‌ها تبدیل به بهترین تک تیراندازها میشن. کمربندهای انتحاری و بمب‌های قوی درست می‌کنن. رو جهاد نکاح و ازدواج و داستان‌های وحشتناک مربوط به اون نظارت می‌کنن. واسه سرکرده‌ها و اعضای داعش همسر پیدا می‌کنن، اونم کاملاً تحمیلی، مردمی که شرع و نکاح و چیزای دیگه رو انجام ندن جریمه میشن. کلی پول جمع میشه. مثلاً از ده هزار لیر سوریه تا صدهزارتا. این زن‌ها همشون تو یه گردان به اسم "الخنساء" هستن که فرمانده شون یه زن به اسم "أم هاجر" که مهم‌ترین منبع درآمد داعش هستن.

ماری جین می‌گفت در گردان الخنساء زنی را دیده بود که زمانی خواننده‌ی رپ انگلیسی بوده به نام "سالی جونز" که اسم خودش را به "ام حسین" تغییر داده بود و با مردی به نام "ابو حسین" ازدواج کرده بود. آن دو زن و شوهر چه کارها که برای تدارک هیزم جهنمشان نکرده بودند. ماری جین بغض کرده بود به گمانم داستانش داشت به جاهای حساس و باریکش می‌رسید.

درحالی که به سختی سعی داشت اشک نریزد، ادامه داد:

- ماموریت من تو اون گروه علاوه بر جذب مردها به داعش، بمب‌گذاری هم جزو وظایفم بود. من با خوشگلیم می‌تونستم اونارو تحت تاثیر خودم قرار بدم و کاری کنم که باور کنن اگر به ما ملحق بشن زندگی خوبی در انتظارشونه. این مردها اکثراً به همون زن‌هایی که جذب ما شده بودند تعلق داشتن. یا برادرشون بودن یا پدرشون یا پسرشون. قرار شد برای این کار بریم اروپا. اونجا برنامه‌ی بمب‌گذاری داشتیم. چند مرد رواقبل شناسایی کرده بودیم که زن‌های خانواده‌شون در اون زمان جزو داعشی‌ها بودن و توی سوریه به سر می‌بردن. و اینکه قرار بود توی یکی از شلوغ‌ترین مراکز خرید پاریس بمب بذاریم. من اون موقع تو سوریه بودم و هر از گاهی شاکروهبی رو می‌دیدم. اون مرد مغرور به هیچ زنی نگاه هم نمی‌کرد. اما من هنوز هم عاشقش بودم. برنامه‌ی بمب‌گذاری تو اروپا بی‌خبر کنسل شد. دلیلش رو نفهمیدم اما گفتن میریم عراق. خبر نداشتم بار آخریه که شاکروهبی رو می‌بینم. و بار اولی بود که وارد عراق می‌شدم. قرار بود من نقش زنی رو بازی کنم که خبرنگاره و قراره از مردانی که بهشون می‌گفتن مدافعین حرم خبر تهیه کنم. بمب‌ها رو توی دوربین‌های فیلم برداری و عکاسی جاساز کرده بودیم. یکی از اعضا هم که قرار بود حمله‌ی انتحاری توی حرم داشته باشه عبایی بلند و گشاد به تنش بود و بمب‌ها رو زیر ردش به بدنش چسبونده بودن. باید بهونه‌ای برای رد شدن از ایست بازرسی داشتیم. خبرنگار بودن راحت‌ترین کار بود. هم یکی دو تا از مدافعین حرم رو می‌کشتیم، هم حرم رو منفجر می‌کردیم. بعد از ایست بازرسی وارد کربلا شدیم. اولش با چند تا از اون مردایی که می‌گفتن مدافع حرم بودن مصاحبه کردم. همه‌شون اعتقاد داشتن از جونشون واسه مردم مایه میذارن و هیچ ترسی ندارن. رفته‌رفته هر چی به داخل حرم نزدیک می‌شدیم، یه چیزایی داشت تو قلب من تکون می‌خورد. کما اینکه خیلی قبل تر فهمیده بودم راهی که اومده بودم اشتباه بوده. از خیلی وقت قبلش پشیمون بودم. اما حقوق هزار و پونصد دلاری که در ماه بهم می‌دادن، منه فقیر رو طماع کرده بود. از همه بیشتر مستقل بودن و یه زن قوی بودن خیلی هارم کرده بود. البته که اصلاً خوشحال نبودم. گاهی هم فکر فرار به سرم می‌زد؛ ولی فرارم مساوی با مرگم بود و من خیلی جون دوست بودم. توی

حرم زنا و مردا چسبیده بودن به ضریح طلایی و گریه می کردند و دعا می خواندن. یهو همه چیز به هم ریخت. اون همکارمون بمب‌ها رو زودتر فعال کرد. قبلش زیر گوشم گفت که هرگز نمی‌ذاره کسی به گروه خیانت بکنه. نمی‌دونم از کجا فهمیده بود من پام لغزیده؛ اما وقتی بمب رو منفجر کرد فهمیدم قرار بوده بمیرم. خیلیا کشته شدن و من اما تونستم به موقع خودم را پشت ضریح بندازم. ترکشای ریز بمب مثل سوزن تو تنم فرو رفت. کنار دستم یه دختر بچه‌ی دو ساله رو جنازه‌ی مادرش افتاده بود و گریه می‌کرد. یه پیرزن و یه دختر جوون هم زخمی بودن و دو متر اون طرف تر داشتن ناله می‌کردن. نمی‌دونم چی شد ولی از هوش رفتم و وقتی به هوش اومدم توی بیمارستان کنار اون دو زن و اون بچه بودم. ام سلما مادر بزرگ هلمایی بود که مادرش تو اون حرم کشته شد. یه چشمش دیگه نمی‌بینه و هلمای گوشه‌هاش کر شده و لال شده. پدرش هم خیلی قبل ترها مرده بود. تکتم خاله‌ی هلمای تنها کسی بود که تو اون بیمارستان انگلیسی بلد بود. منو آوردن تو این کلبه و من چهار ساله که پام رو از این جاده بیرون نذاشتم؛ چون می‌ترسم داعشی‌ها بیان پیدام کنن. به خاطر تموم اون جنایت‌هایی که مرتکب شدم توبه کردم و قول دادم جبران کنم. اما نمی‌دونم چطوری. ترس از مرگ داره منو می‌کشه و جراتم رو گرفته. ماری جین اشک‌های صورتش را پاک کرد و من بهت زده بودم از شنیدن قصه‌ی زنان داعشی. از آن شب هنوز هم شوکه بودم و به این فکر می‌کردم درد زنان و دختران سرزمین من که ناموسشان به یغما می‌رود سنگین تر است یا زنانی که یک جور دیگر خودشان را بدبخت می‌کنند. شاید اصلا به هم ربطی نداشتند ولی مدام این جمله توی سرم چرخ می‌خورد که از زن‌ها همه جا برای بدترین کارها استفاده می‌شود و زن‌ها تا آخر دنیا نخواهند فهمید که چقدر دنیا گلستان می‌شد اگر زن‌ها فقط زن باقی می‌ماندند. هیچ چیز نتوانستم بگویم. فقط ماری جین را مطمئن کردم داعشی‌ها خیلی وقت بود که دیگر کاری نمی‌کردند و جایی قایم شده بودند. اما خودم هم می‌دانستم مردم عراق تا ابد هر جا باشند از سایه‌ی خودشان هم می‌ترسند. آفتاب غروب کرده بود و من تصمیم گرفته بودم خیلی زود از آنجا بروم. آن هم با ماری جین. و قتش بود ماری جین جبران کند گذشته‌اش را. به کمک او می‌توانستم کار ناتمام را انجام بدهم. فقط اگر زودتر آن پای لعنتی دوباره پا می‌شد برایم.

تکتم برقع را روی صورتم تنظیم کرد و من مستقیم به چشمانش خیره بودم. حس کردم عمق چشمانش خیس است و این یعنی برای رفتن ماری جین بغض دارد و دارد با خودش می‌جنگد تا اشک نریزد تا پای ماری جین برای رفتن سست نشود. اما هلمای بی‌قراری می‌کرد. دست‌های کوچکش را دور پای ماری جین حلقه کرده بود و با صداهایی که از خودش در می‌آورد با گریه و اشک از او می‌خواست نرود. چند باری هم سلما به دخترک تشر زد بس کند گریه زاری را. ده روزی از حضور ناخوانده‌ام در آن کلبه می‌گذشت. حالا آن قدری پایم روبه راه شده بود که از جاده‌ی سنگلاخی و خاکی و راهی طولانی برسم به جایی و خبری بگیرم از محراب. ماری جین را راضی کرده بودم با من همراه شود. گفتمش وقتی رفتن است. باید دست بشوید از این زندگی مرداب وار. یک جا نشستن و به امید آینده ماندن و کاری نکردن باعث گندیده‌گی زندگی‌اش می‌شد. قرار نبود کسی برایش کاری بکند. باید خودش دست به کار می‌شد. برایش یک فصل کامل از خودم و زندگی‌ام گفتم. تکتم با شنیدن ماجراجویی‌هایم سر تکان داد و گفت هر روزی که از زندگی‌اش می‌گذرد با آدم‌ها و خصوصا زنانی آشنا می‌شود که خطر کردن را حداقل یک بار توی زندگی‌شان انجام داده‌اند و گفت فکر می‌کند خودش تنها زن دنیاست که یک گوشه آرام و بی‌دغدغه دارد عمرش را تلف می‌کند. از وقتی تمام کس و کارشان را توی جنگ آمریکا و عراق و بعدش هم داعش از دست داده بود از دنیا سیر بود. بادیدن من و ماری جین تصمیم گرفته بود برود دنبال یک کار خوب. دیگر بس بود با صدقه‌ی مردم زندگی کردن. باید آن‌ها هم زندگی خوبی برای خودشان دست و پا می‌کردند. هلمای را می‌بردند نزد بهترین پزشک‌های ایران، یک خانه‌توی شهر بین آدم‌ها و مردم شبیه خوشان دست و پا می‌کردند و مثل آدم‌های عادی زندگی می‌کردند. دیگر کافی بود ترسیدن و دور ماندن از جزیره‌ی آدم‌ها.

تکنم نگاهی به لباس عرییم کرد و رو به من و ماری جین گفت:

- کاملاً شبیه دخترهای عراقی شده‌ایم.

او را در آغوش کشیدم و از او خواستم برایمان دعا کند. ماری جین دیگر اشکی نداشت برای ریختن. هلم را سفت در آغوش کشید و ام سلمه حق‌کنان پیشانی‌اش را بوسید. خدا حافظی پر سوز و گدازمان که تمام شد پا توی جاده‌ی خاکی گذاشتیم. آن قدری آب و نان برای سفرمان داشتیم که نگران گرسنگی نبودیم. هنوز آفتاب نزده بود و باید هر طور بود قبل از تاریکی خودمان را به جایی می‌رساندیم. حواسم بود از آن ده که نامم تویش پیچیده بود نگذریم. باید طوری خودمان را به جاده‌ی اصلی می‌رساندیم که کسی مارا نشناسد. من از فرهان و سردار و دارو دسته‌اشان می‌ترسیدم. باید خودمان را به جایی بزرگتر که بشود توی شلوغی گم شد و پیدا نشد می‌رساندیم. جایی مثل بغداد. مهربان تنها کسی بود که می‌توانستم از او کمک بخواهم. به شدت مشتاق دیدنش بودم و دل توی دلم نبود هر چه زودتر به بغداد برسیم. مقدار کمی پول داشتم که ام سلمه به من داد. اما نمی‌دانستم با آن پول تا کجا می‌توانیم برویم. هوا گرم و خشک بود و ما ساعت‌ها بود بی‌وقفه راه رفته بودیم. سکوتی آرام‌بخش در آن جاده‌ی کوهستانی بود که باعث می‌شد بتوانم خوب فکر کنم. ماری جین به شدت دلشوره داشت و هر وقت که به پشت سرم نگاه می‌کردم داشت ناخن‌های انگشتان دستش را می‌جوید. وقتی به رودخانه‌ای رسیدیم از او خواستم گوشه‌ای بنشینیم و آب و نان بخوریم. دست و صورتم را با آب سرد و خنک رودخانه شستم و روی تخت سنگی زیر سایه درخت نشستم. ماری جین هم همان کاری را کرد که من کردم. روی زمین نرم نشست و تکه نانی از توی کیف پارچه‌ای زیر چادرش بیرون کشید و آن را به من داد و گفت:

- تا شب باید برسیم به جاده اصلی.

گفتم:

- اگر نرسیم جایی رو برای موندن نداریم.

تکه نانی توی دهانش گذاشت و گفت:

- من از اینکه شب رو باید تو بیابون بخوابیم خیلی می‌ترسم.

- از چی می‌ترسی ماری؟ تو که وسط اون همه جانی و خلافتکار زندگی کردی نگران چی هستی؟

- دقیقاً از همونا می‌ترسم.

- باور کن چیزی واسه نگرانی وجود نداره. داعشی‌ها خیلی وقته عقب کشیدن و جایی خرابکاری نکردن.

- تو اونا رو نمیشناسی.

- تو که خوب می‌شناسیشون بگو چرا نگران چیزی هستی که وجود نداره.

- دست خودم نیست. اون عوضیا همه جا هستن. می‌ترسم پریا.

- تو اونجا کلی چیز یاد گرفتی. گفتی تیراندازی و ورزش‌های رزمی بلدی. گفتی اگه یکی بخواد بهت حمله کنه خیلی خوب بلدی از خودت دفاع کنی. به نظرت کسی می‌تونه به تو آسیب بزنه؟

- چی کار کنم؟ دست خودم نیست. همش فکر می‌کنم اون شاکروهب و نوکراش یهو از پشت درختا می‌پرن بیرون و منو می‌برن به اردوگاهشون. تو... تو نمی‌دونی دیدن سوزوندن دسته جمعی زن‌ها تواردوگاهشون، یا بریدن سر آدم‌ها وقتی دارن از ترس شلوارشون رو خیس می‌کنن، چه لذتی برای اون‌ها داره. تو نمی‌دونی حتی حیوون هم این جور یه حیوون دیگه تا نمی‌کنه. اون‌ها انسان نیستن، جونورایی هستن که از یه سیاره دیگه اومدن.

پوفی کشیدم:

- تو این چند روز از داعشی‌ها خیلی شنیدم. تو رو خدا دیگه بهشون فکر هم نکن. ما از اون کلبه بیرون نزدیم که بخوایم از چیزی بترسیم. باید شجاع باشیم.

- نقشه ت چیه؟

- باید بریم بغداد پیش دوستم. بعد باید به اونایی که منو فرستادن عراق زنگ بزنم و بهشون خبر بدم سالمم. بعد اونا بهم میگن چی کار کنم.

- نمی‌خوای برگردی ایران؟

- تا وقتی کارم رو انجام ندم نه!

- ولی...

- دلم نمی‌خواد دست خالی برگردم ایران. تو گریه‌ی اون دختر رو ندیدی که داشتن برای آبروشون چجوری بهم التماس می‌کردن. باید برگردم و کمک کنم اون بی‌شرفا رو بگیرم و تحویل پلیس بدم.

- تو... تو که قرار نیست منو تحویل پلیس بدی؟

- نترس ماری جین! تو قراره این وسط به من کمک کنی.

- آخه من چی کار می‌تونم بکنم؟

- تو خیلی کارا ازت برمیاد. فعلا باید به بغداد برسیم. این اولین و مهمترین هدفمونه.

ماری جین از جا بلند شد و دستش را به سمت دراز کرد:

- پاشو راه بیفت که خیلی دلم می‌خواد برسم به بغداد. راست میگی. من نباید بترسم. حالا دیگه فقط باید برم رو به جلو و گذشته رو فراموش کنم.

از پا افتاده و گرسنه، با نگرانی و ترسی که هر دو تلاش می‌کردیم از هم پنهان کنیم؛ اما کاملاً از توی نگاهمان هویدا بود، کنار جاده ایستاده بودیم. ماری جین به ساعت مچی‌اش نگاه کرد و گفت:

- فکر نمی‌کنم این ساعت از شب هیچ ماشینی از اینجا رد بشه پریا.

در حالی که یک ثانیه هم چشم از آن سوی جاده نمی‌گرفتم، گفتم:

- مگه ساعت چنده ماری جین؟

- دوی صبحه و من دارم برای یک ساعت خواب می‌میرم.

راست می‌گفت توی آن جاده که ایستاده بودیم و نمی‌دانستیم سر و تهش به کجا می‌رود، ماشینی رد نمی‌شد و این برایم عجیب بود که چرا در حالی که اکثر آدم‌ها دوست دارند توی شب سفر کنند، آن جاده خالی از هر اتومبیلی بود. یک جای کار می‌لنگید.

- نمیدونم چه خبره؛ ولی باید بریم ماری جین. باید برسیم یه جایی و شکمون رو سیر کنیم و یه کم بخوایم و بریم سمت بغداد.

- چجوری آخه؟ پای پیاده؟

- چاره‌ای هم مگه داریم؟ فعلاً باید بریم تا شاید فرجی بشه و خدا مارو ببینه و یه کمک برامون بفرسته.

ماری جین کنار جاده روی زمین نشست و برقع را از روی صورتش بالا زد و پاهایش را دراز کرد و دستانش را روی زمین گذاشت و گفت:

- من که دیگه نمی‌تونم راه بیام. خیلی خسته‌ام. تازه آزمون هم تموم شده و من هر چی بیشتر راه میام تشنه‌تر میشم. می‌تونم گرسنگی

رو تحمل کنم چون برآش خیلی تمرین کردم؛ اما تشنگی رو نمی‌تونم تاب بیارم.
من هم به تبعیت از او روی زمین ولو شدم. کمی استراحت فرقی به حالمان نمی‌کرد. تیر برق‌های بالای جاده دور و برمان را روشن کرده بود. هر دو طرف جاده زمین مسطح بی‌پایانی بود که توی تاریکی محض فرو رفته بود و من با خودم فکر می‌کردم چه سرنترسی داشتیم که آن همه راه توی تاریکی را آمده بودیم. اما دیگر نمی‌شد بیشتر از آن توی آن جاده بمانیم. بی‌شک چند حیوان گرسنه خیلی راحت پا در آن جاده ی سوت و کوری می‌گذاشتند که ارقضا دو دختر خسته روی زمین نشسته بودند.

- ماری جین؟ ما زیاد نمی‌تونیم اینجا بشینیم، باید راه ببریم. بریم برسیم یه جایی. پاشو دختر.
ماری جین باشه‌ای گفت و همین که خواست از جایش بلند شود ناگهان صدایی باعث شد سر به عقب همان جایی که تاریک بود و درست کنار جاده‌ی خاکی و فرعی‌ای بود که از آن خارج شده بودیم، بچرخانیم.
گفتم:

- اون صدای چی بود؟ تو هم شنیدیش ماری؟

ماری جین با ترس و لرز از جا پرید:

- پریا؟ بدو!

تنه پته کنار گفتم:

- چی شده؟

- شغاله! فقط بدو!

ناگهان دو شغال بزرگ در حالی که آهسته داشتند از توی تاریکی نمودار می‌شدند و پا توی جاده می‌گذاشتند را دیدم و بدون تامل گفتم:

- فرار کن جین!

ماری جین در حالی که به دنبال می‌دوید گفت:

- وای! بدو سریع!

با بیشترین سرعتی که می‌شد با آن دوپای خسته دوید، می‌دویدیم و جرات اینکه پشت سرمان را هم نگاه کنیم نداشتیم. هنوز هم جای گلوله‌ی روی پایم درد می‌کرد و خستگی و راه رفتن‌های طولانی آن روز در دوش را داشت بیشتر می‌کرد. یک لحظه جرات کردم به پشت سرم نگاه کنم. دو شغال خیلی به ما نزدیک شده بودند. شروع کردم به فریاد زدن در حالی که برقع مدام روی صورتم می‌افتاد و جلوی دیدم را می‌گرفت.

فریاد می‌زدم:

- کمک! یکی کمکون کنه. کمک.

من به فارسی می‌گفتم و ماری به انگلیسی. از چه کسی کمک می‌خواستیم خدا می‌دانست. اشک‌هایم بی‌اجازه می‌ریخت روی صورتم و شروع کردم به صدا کردن خدا. لحظات سختی بود. نمی‌دانم شنیده‌اید یا نه اما وقتی آدم از چیزی بترسد اولین جایی که از کار می‌افتد دست و پا ست و می‌گویند دست و پایم شل شد. اما من می‌دویدم و خوب هم می‌دویدم. چشم‌هایم داشت کم سو می‌شد و صدایی را نمی‌شنیدم. ماری جین داشت چیزی می‌گفت و من نمی‌فهمدم چه می‌گوید. ناگهان سکندری خورد و روی زمین افتاد. در جا ایستادم و به طرفش دویدم. آن دو شغال دومتري دورتر از ما ایستادند و با خرناسه‌ای که می‌کشیدند و رعب و وحشت را در دل ما بیشتر می‌کردند، آرام آرام به طرف ما نزدیک می‌شدند. زیر بازوی ماری جین را گرفتم و گفتم:

- کارمون تمومه ماری؟

ماری سر تکان داد:

- نه نباید این جورى بمیریم.

او را از جایش بلند کردم. اما ماری نتوانست خودش را کنترل کند و باز روی زمین افتاد. یکی از شغال‌ها برای پریدن روی ما آماده شد و پا روی زمین کشید و با دو قدم بلند به هوا پرید. چشمانم را بستم و فریاد زدم:

- نه!

صدای گلوله‌ای باعث شد در جا خشکم بزند. چشم که باز کردم شغال را دیدم که در کنار پایم روی زمین افتاده و خون از پهلوی او روی زمین روان است. ماری جین فریاد زد:

- کشتش!

صدای تیر دوم که آمد شغال دومى پا به فرار گذاشت و توى تاریکی محو شد. سر چرخاندم به این سو و آن سو. صدای قدم‌های کسی از سمت تاریکی می‌آمد. بعد مردی پا توى روشنایی جاده گذاشت. تفنگی رو به آسمان گرفته بود و با قدم‌هایی تند داشت به سمت ما می‌آمد. فوراً به ماری جین گفتم:

- برقع!

ماری سریع برقع را روی صورتش انداخت. مردی قد بلند با لباسی با طرح ارتشی‌ها به ما نزدیک شد و گفت:

- هل انت بخیر؟ (حالت خوبه؟)

اشک‌هایم را پاک کردم. مرد نزدیک ما روی زمین زانو زد و به صورت ترسیده‌ام خیره شد. مرد جوانی بود با صورتی بدون ریش و کاملاً پرجذبه و چشمانی که توى روشنای نور تیر چراغ برق نگران به نظر می‌رسید. وقتی دید جوابش را با اشک می‌دهم، نگاهی به شغال روی مرده انداخت و با قنداق تفنگش ضربه‌ای به بدنش زد. رو به من گفت:

- لا باس! هی الميته! (گریه نکن! اون مرده).

فقط توانستم سر تکان بدهم و نجوا کنم: "شکرا". مرد لبخندی زد و زیر لب گفت: خدا رو شکر لال نیست.

با تعجب فوراً گفتم:

- تو فارسی بلدی؟

لبخندش روی لبانش خشک شد.

- تو... فارسی حرف زدی الان؟

تند تند اشک‌هایم را پاک کردم و با خوشحالی گفتم:

- آره آره، من فارسی حرف زدم. تو ایرانی هستی؟

مرد نگاهی به ماری جین انداخت و گفت:

- این کیه؟ چرا زیر برقع قایم شده؟

- چون ترسیده.

مرد چند لحظه خیره به من نگاه کرد.

- نصفه شبی وسط این جاده چی کار می‌کنید؟

- سوال من جواب نداشت؟

مرد از جا بلند شد و گفت:

- فرض کن منم ایرانی، خب که چی؟

- نفسی از سر آسودگی کشیدم و گفتم:

- خدایا شکرت!

از جا بلند شدم و به بازوی ماری زدم که او هم روی پا بایستد.

- خب؟

- من و دوستم می خوایم بریم بغداد. ولی انگار پا گذاشتیم تویه جاده‌ی اشتباه. هیچ ماشینی رد نمیشه. می خواستیم پیاده بریم که اون دو تا شغال افتادن دنبالمون.

- اگر من دیر رسیده بودم الان تیکه تیکه شده بودین. آخه این چه کاریه این وقت شب بخواین برین سفر؟

- تو کی هستی؟

- خودت کی هستی؟

- من مسافرم. تلفن داری؟

- می خوای چی کار؟

ماری جین تلفن همراه را از کیفش بیرون کشید و به سمت من گرفت. به گمانم با شنیدن نام تلفن که انگلیسی بود فهمید از چه داریم حرف می‌زنیم.

تلفن را از ماری گرفتم و گفتم:

- شارژ باطریش تموم شده. می خوام زنگ بزنم به برادرم.

مرد انگار یک سر سوزن هم به ما اعتماد نداشت که بر وبر به من گاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. دست آخر دست توی جیب روی زانویش کرد و تلفنی عهد بوقی بیرون آورد و گفت:

- بیا زنگ بزن بیان بیرنتون.

تشکر کردم و شروع کردم به شماره‌گیری. بعد از پنج بوق که برای من پنج قرن گذشت صدای الو گفتن مردی توی گوشی پیچید.

- الو؟

- الو؟ صدای منو می‌شنوی مرتضی؟

- الو خانوم پازوکی؟

اولش نمی‌دانستم آن صدا متعلق به کیست. بعد ناگهان متوجه شدم او مهرداد است.

فورا گفتم:

- جناب سرهنگ؟

- خدایا! تو... حالت خوبه؟ چرا این قدر دیر زنگ زدی؟

- من قطع می‌کنم شما زنگ بزنید به این خط.

چند ثانیه بعد مهرداد منتظر بود بشنود سرگذشت آن چند روزه‌ی مرا و من قبلش از او خواستم گوشی را به مرتضی بدهد. مهرداد چند لحظه چیزی نگفت و بعد گفت که مرتضی در دسترس نیست و خواهش کرد تند و سریع ماقع را برایش بگویم. با اینکه فقط دلم می‌خواست بامرتضی حرف بزنم اما مجذبه‌ی توی صدای مهرداد نمی‌گذاشت با او راحت باشم و بگویم نگران مرتضی هستم و تا صدایش

را نشنوم خیالم راحت نمی‌شود. هر جور بود همه چیز را برایش گفتم و آن مرد ایرانی با دهانی باز چشم به دهان من دوخته بود و سرپا گوش که چه می‌گویم. حرف‌هایم که تمام شد گفتم:

- جناب سرهنگ؟ آقا مرتضی حالش خوبه؟ تو رو خدا راستش رو بهم بگین.

مهراد پوفی کشید:

- راستش تا دیشب که باهم حرف زدیم دیگه ازش خبری نشده.

آه از نهادم برآمد. وحشت زده نالیدم:

- یعنی... نکنه... وای نه! فرهان لعنتی!

صدای خسته‌ی مهراد از آن سوی خط توی گوشم پرشد:

- امیدوارم حالش خوب باشه. این پرونده واقعا خسته مون کرده. هیچ کاری درست پیش نمیره.

- الان کجایی؟

- سلیمانیه.

- آقای... آقای دولتشاه هم پیش شمان؟

- بله.

خیالم راحت شد.

- من الان چی کار کنم؟ این جاده خیلی عجیبه. نگران محرابم. اون فرهان لعنتی به هیچکس رحم نمی‌کنه.

- اولاً به بمب‌گذاری شده تواتوبوس. چند تا تصادف پشت هم باعث شده جاده بسته بشه. البته تا صبح باز می‌کنن. در مورد محراب هم وقتی ببینمت بهت میگم.

نگران اخم کردم:

- ازش خبر دارین؟

- نه!

- الان یعنی هیچ جا نمیشه رفت؟

- اون آقا الان کنار شمان؟

- بله.

گوشی رو بدین به ایشون. تلفن را به سمت مرد گرفتم:

- جناب سرهنگ می‌خوان با شما صحبت کنن.

مرد گفت:

- با من؟

- بله.

با تانی گوشی تلفن را از من گرفت و گفت:

- الو؟

با تانی گوشی تلفن را از من گرفت و گفت:

- الو؟... سلام... اسم منو می‌خوای چی کار جناب؟... طاهر... ولی من... ای بابا این چیزا وظیفه‌ی من نیستا!... به نظرتون من دست دو

تا دختر غریبه رو بگیرم کجا ببرم آخه؟...خیله خب...فقط یه امشب صبح که بشه دیگه من نیستم...خود دانی!

مرد جوان که خودش را به مهرداد طاهر معرفی کرده بود، تلفن را به سمت من گرفت و گفت:

- زود تمومش کن دختر خانوم!

تلفن را گرفتم کنار دهانم گرفتم:

- جناب سرهنگ!

- خانوم پازوکی؟ خوب گوش کن بین چی میگم.

- باشه گوشم با شماست.

- با این آقا که اسمش طاهر برین یه جای امن. و تا وقتی هم که من بهت زنگ نزدم از اونجا جایی نمیری. در ضمن سعی کن بهش اعتماد نکنی. متوجه شدی؟

- باشه ولی...از فرهان خبری ندارین؟ یعنی منظورم اینه که خیلی می ترسم یهو بیفتم تو چنگش.

- واسه همینه که میگم از اونجایی که هستی تکون نخور تا ما خودمون رو برسونیم.

- باشه هر چی شما بگین.

تلفن را به دست طاهر دادم. حس کردم از اینکه قرار است به ما باز هم کمک کند ناراضی ست. این را از صحبت هایش با مهرداد و حالت سردش فهمیدم.

رو به او گفتم:

- ممنونم جناب طاهر خان.

طاهر لگدی به شکم شغال مرده زد و گفت:

- امیدوارم واسم دردسر نشین فقط. اصلا از کمک کردن به شما زنا خوشم نیاد.

- اگه دوست نداشتین چرا کمکمون کردین؟

- در حالت عادی کمک کردن من به مردم فقط در همین حده. خوشم نیاد جلوتر برم.

بند قنذاق تفنگش را روی دوشش انداخت و کنار جاده شروع کرد به راه رفتن. کنار گوش ماری جین نجوا کردم:

- راه بیفت ماری فقط یادت باشه حرف نزنی.

ماری جین گفت:

- آخه چرا؟ از این که لال بازی دریبارم اصلا خوشم نیاد.

- مجبوریم ماری. من هنوز به من مرد اطمینان ندارم. اصلا نمی دونم کیه و چرامهراد ازش خواست ما رو باخودش ببره. در ضمن اون صورت خوشگل و اروپاییت و ندونستن زبون عربی ممکنه کار دستت بده. یعنی دستمون...

- اون مهرداد مثلاً پلیسه؟

- تو این شرایط مجبوریم ریسک کنیم. بهتره احتیاط کنیم. اگر به من باشه که فکر می کنم عالم و آدم تو عراق فرهان رو می شناسن.

- باشه پریا.

زیر لب شروع کرد به غرزدن:

!oh my God! Bless me -

آرام پشت سر طاهر راه می‌رفتیم و با هم حرف می‌زدیم. ماری جین گفت:

- خیلی دلم می‌خواد بدونم این مرد نصف شبی چجوری به داد ما رسید؟ نکنه از اون دنیا مامور شده مارو نجات بده؟
خندیدم:

- به نظرم خیلی دیگه داری رمانتیکش می‌کنی قضیه رو.

- خب پس ازش بپرس.

- باشه.

خودم را به طاهر نزدیک کردم و دوشادوشش شروع به راه رفتن کردم.

- میشه ازت یه چیزی بپرسم؟

طاهر کمی گردنش را به سمتم کج کرد:

- چه سوالی؟

- می‌خوام بدونم تو یهو از کجا پیدات شد و ما رو از دست اون دو تا شغال نجات دادی؟

خندیدم:

- از پشت تاریکی!

- به نظرت من دارم شوخی می‌کنم؟

- تو فکر کن خدا زد پس کله‌ی پسرعموی من تا بهم زنگ بزنه که زود خودم رو برسونم خونه‌ش که توی یه دهات نزدیک همین جاده ست. زنش امشب خونه نبود و رفته بود خونه‌ی خاله‌ی جانش. حالش خوب نبوده و برمی‌گرده خونه و از اون جایی که از من اصلاً خوشش نیامد منو آخر شبی از خونه‌ش میندازه بیرون و منم پای پیاده راه افتادم سمت جاده و وقتی دیدم دو تا دختر دارن از دست دو تا شغال گرسنه فرار می‌کنن، تفنگمو که همیشه همراهم نشونه گرفتم سمت شغال. اگر فقط اون لحظه چند ثانیه دیرتر جنیبده بودم توان اینجا نبودى و منم تا خود صبح به زن پسرعموم فحش می‌دادم. اما الان برین دعا به جونش بکنید که خوب وقتی سر رسید.

- خدا خیرش بده؛ اما تو چرا همیشه یه تفنگ همراهته؟

- تو عراق زندگی نکردی تا بفهمی خیلی وقته که داشتن تفنگ از نون شب واجب‌تره.

- خب چرا برنمی‌گردی ایران. تو ایرانی هستی. مگه نه؟

- نه کاملاً. مادرم ایرانی بود. اون ترکمن بود. وقتی با پدر و مادرش میان کربلا پدرم عاشقش میشه و بعد میره ایران و باهاش ازدواج می‌کنه. جنگ ایران و عراق که میشه من به دنیا میام. بعدم بابام ما رو میاره عراق.

- و عراقی‌ها به ما حمله کردن ولی اون موقع عراق امن بوده چون ایرانی‌ها به خاطر عشق به امام‌ها و حرم‌های زیارتی به عراق حمله نمی‌کنه؛ اما عراقی‌ها حسابی از خجالت ایرانی‌ها در میان.

طاهر نگاهی معنادار به من کرد؛ اما من فقط به دوردست‌های تاریک روبه رویمان خیره شده بودم و داشتم فکر می‌کردم هنوز هم نسبت به این مردم کینه دارم. طاهر نگاهی به عقب انداخت:

- دوست لال؟

- چطور مگه؟

- هیچی نمیگه.

- کی می‌رسیم؟

- پس لال نیست.

- چطور؟

- چون داری ازش طفره میری! دوست کیه؟ اونم ایرانیه؟ اصلا زنه؟ نکنه مرده لباس زنونه پوشیده؟

دلم نمی‌خواست طاهر از هویت ماری جین با خبر بشود.

- زنه و خجالتی و یه کم ترسوئه. نگفتی کی می‌رسیم؟

- شاید صبح؟

- وای نه! ما خیلی خسته‌ایم. از صبح زود یک‌سره راه اومدیم.

طاهر سر جایش ایستاد و با چراغ قوه‌ی کوچکی که توی جیبش بود کمی نور به این طرف و آن طرف انداخت.

- اون طرف یه درخته. بریم زیرش یه ساعتی بخوابیم. من بیدار می‌مونم.

از خدا خواسته دست ماری را گرفتم و به دنبال طاهر به آن سمت رفتیم. زیر گوشش گفتم اسمم را با صدای بلند صدا بزند و مثلاً چیزی توی گوشم بگوید.

ماری جین همان کاری را کرد که از او خواسته بودم انجام داد و طاهر با شنیدن صدای ماری جین رو به من گفت:
- فقط یه ساعت؛ نه بیشتر.

ماری جین اما از ترسش نمی‌توانست بخوابد. به من گفت مراقب می‌ماند تا من کمی بخوابم. باید مراقب طاهر بود. از وقتی که پایش به اردوگاه داعشی‌ها رسیده بود دیگر به هیچ جنس مذکری اطمینان نداشت؛ حتی اگر آن مرد پدرش باشد. بی‌اعتمادی توی قلبش ریشه‌دوانده بود و شوک نداشت تا وقتی زنده بود عین تخم‌کنانی که به پارچه‌ی خیسی چسبانده باشند، این بی‌اعتمادی به قلبش چسبیده خواهد ماند. خلاصه کنم که در عرض یک ثانیه خوابم برد و گویی فقط یک ثانیه خوابیده باشم یک ساعت مثل برق و باد گذشته بود که با تکان‌های دست ماری جین بیدار شدم. می‌خواستم اسمش را صدا بزنم که دستش را روی دهانم گذاشت و گفت: "هیش"
با کسلی بیش از حد گفتم:

- چرا نمی‌داری بخوابم؟ هنوز یک دقیقه هم نشده.

- یک ساعته که خوابیدی. پاشو اون مرد داره میره. دیر بجنبیم به گرد پاش نمی‌رسیم.

فورا از جا پریدم و به طاهر نگاه کردم که با سرعت داشت می‌رفت سمت جاده. تا وقتی به جایی که طاهر گفته بود برسیم یک کلمه هم با او حرف نزدیم. هوا گرگ و میش بود که به دهی کوچک رسیدیم.
طاهر گفت:

- بدون اینکه سر و صدا کنید دنبال ما بیاین.

توی کوچه‌ای باریک و سربالایی پا گذاشتیم که پر از پهن‌گاو و گوسفند بود و بوی بدی از آن جا به مشام می‌رسید. تا به آخرین خانه‌ی کوچه برسیم تقریباً نفسم را توی سینه حبس کرده بودم. خانه‌ای بود با دری چوبی و قدیمی و کلونی بزرگ و آهنی روی آن. طاهر طنابی را که از فرورفتگی دیوار به داخل خانه راه داشت را کشید و در با صدایی خش‌دار باز شد. از پله‌ای که به سمت پایین می‌رفت پا توی حیاط گذاشتیم. حیاط هم دست کمی از کوچه نداشت. کثیف و پر از پهن. طاهر ما را به سمت ساختمان برد و در آهنی و پوسیده‌ای را باز کرد که از قرار معلوم یکی از دو اتاق آن خانه بود.

- برید تو اتاق و تا وقتی وقتش نشده بیرون نیاین. هر کی هم اومد شماها حق ندارین پاتون رو از تو اتاق بیرون بذارین.
گفتم:

- دستشویی ندارین؟

- مگه میشه؟ تو حیاطه.

- ببخشیدا پس چجوری بریم وقتی نمی‌تونیم پامون رو از اتاق بیرون بذاریم؟

- من تو اتاق بغل هستم. می‌خوام بخوابم.

- پس ما همین الان میریم دستشویی.

دست ماری جین را کشیدم و با راهنمایی طاهر به سمت دستشویی رفتیم و فوراً به اتاق برگشتیم و سه سوت به خوابی عمیق فرو رفتیم. وقتی از خواب بیدار شدم آفتاب تا وسط آسمان رسیده بود. پرده‌ی بدرنگ اتاق را کمی کنار زدم. توی حیاط خبری نبود اما سر و صداهای زیادی از توی کوچه می‌آمد. نگاهم به پشت در روی زمین افتاد. کمی خوراکی و آب و یک سیم شارژر موبایل روی زمین توی سینی بود. در را باز کردم و سینی را به داخل اتاق کشاندم. ماری جین هنوز خواب بود. اول تلفنم را گذاشتم شارژ بشود. بعد کمی از غذایی که طاهر برایمان گذاشته بود خوردم و منتظر ماندم. دلشوره و نگرانی برای محراب و مرتضی داشت مرا می‌کشت. دعا کردم کاش حالشان خوب باشد. یاد محراب و برو گفتن‌های از ته دلش و آن کتک خوردن‌های دم آخریش هنوز هم برایم زجر آور بود. به حد کافی وقت برای فکر کردن به او داشتم. حالا که دیگر چیزی برای انتقام نبود و محراب یک مرد بی‌گناه برایم جلوه می‌کرد که جانم را برایم به خطر انداخته بود و مرا از دست عماد نجات داده بود و خودش گرفتار شده بود. برنامه‌ی اولم نجات محراب بود باید هر طور بود او را پیدا می‌کردم و از او حلالیت می‌طلبیدم که تمام این سال‌ها در فکر مردنش بودم. هدف بعدیم کمک به مهرداد و مرتضی برای گیرانداختن فرهان بود. او نه تنها زندگی مرا نابود کرده بود بلکه زندگی خیلی از دخترها را خراب کرده بود پس باید به سزای عملش می‌رسید. فقط نمی‌دانستم آیا مهرداد به من اجازه می‌داد این راه را بروم یا باید آن را به پلیس محول می‌کردم. یک ربع بعد به مهرداد زنگ زدم. باز هم مرا شناخت اولش. اما بعد گفت:

- ولی این که اون شماره‌ی دیشبی نیست. تو داری چی کار می‌کنی؟ حالت خوبه؟ طاهر کجاست؟

- من خوبم. طاهر خوابه.

این همون موبایلیه که محراب روز آخر تو اون بازارچه دزدید و به من داد ولی من نتونستم با مرتضی تماس بگیرم اما لحظه‌های قبل از بیهوشیم به آقای دولتشاه زنگ زدم و صداشون رو شنیدم.

مهرداد نفس بلندی کشید و گفت:

- آره صدات رو بلند گو بود.

با خجالت گر گرفتم. کاش نگفته بودم. عجب کاری کرده بودم. وای بر من. به جز او لابد بقیه هم صدایم را شنیده بودند.

مهرداد دید که حرف نمی‌زنم گفت:

- ماهان از دست ما خیلی عصبانی شد که چرا تو رووارد این بازی خطرناک کردیم و بهمون اولتیماتوم داده که هر چه زودتر تو رو برگردونیم ایران.

- خودش... خودش الان کجاست؟

- اون همین جاست کنار من.

فورا صدای ماهان توی تلفن پیچید.

- من پری؟

با بغض گفتم:

- ماهان، منو ببخش!
- سعیم رو می کنم. خوبی؟
- راستش نه زیاد... دل نگروم. خیلی هم...
- نگرانی برای چی؟ برای کی؟ مگه من اون مرتضی رو گیر نیارم.
- من خودم خواستم.
- تا یکی دو ساعت دیگه می رسم اونجا و می فرستم ایران.
- ولی... من... همیشه آخه...
- منتظورت چیه که همیشه؟
- من بر نمی گردم. می خوام تا آخرش باشم. نمی خوام وسط راه کاری رو که شروع کردم نصفه کاره ول کنم و برم.
- و اگر من اجازه ندم چی؟
- به خاطر اون دخترا تو به من اجازه میدی تا آخرش کنارتون بمونم. به خاطر مرتضی به خاطر محراب.
- محراب؟ اوووف! اون پسره‌ی! من همچین اجازه‌ای بهت نمیدم.
- ولی...
- قطع می کنم. کاری نمی کنی تا من پیام. من پری؟
- بله؟
- متوجه شدی؟
- منتظرم. بیا. زود بیا.
- چقدر سرد بود ماهان. نمی دانم دلیلش خستگی بود یا از دستم آنقدر عصبانی بود که لحنش اصلاً هم دوستانه نبود. دفعه‌ی پیش که قربان صدقه‌ام رفته بود؛ پس حتماً از خستگی این پرونده‌ی ناتمام بود که پدر همه را درآورده بود. وقتش بود به سلاله زنگ بزنم. از شما چه پنهان می ترسیدم با سلاله حرف بزنم. شک نداشتم اگر امکانش بود از پشت تلفن یک کتک سیر مرا می زد. اما هر چه که بود باید بنده خدا را از دل نگرانی در می آوردم. با دو بوق صدای سیاوش توی گوشی پیچید:
- الو؟
- الو سیاوش جونم؟ سلام؛ منم خاله پری!
- خاله پری؟ تو کجایی؟ گم شدی؟
- نه عزیزم. گم نشدم خاله. خوبی عزیزدلم؟
- اره خاله، خوبم. اگر گم نشدی پس چرا پیدا نمیشی؟
- قربونت برم. مامانت کجاست؟ بدو برو صداش کن!
- صدای سیاوش را شنیدم که داشت فریاد می زد: "مامان؟ خاله پری زنگ زده. مامانی؟" از همان جا می توانستم حدس بزنم سلاله مثل تیری که از چله کمان رها شده باشد به سمت تلفن می دود. وقتی صدای الو گفتنش بین نفس زدن هایش گم شد، فهمیدم چقدر دوستم را دلوایس کرده بودم و او هر چه بگوید حقم است.
- الو پری؟
- سلام سلاله!

ناگهان چون ماده ببری خشمگین فریاد کشید:

- سلاله و کوفت! سلاله و درد! کجایی تو بیشعور؟ نمیگی من از نگرانی سکنه می کنم؟ آخه لعنتی این چه کاریه تو کردی؟

- سلاله تو رو خدا آروم باش! بذار برات توضیح بدم.

سلاله جیغی کشید که حس کردم پرده ی گوشم پاره شده.

- چی رو می خوای توضیح بدی؟ به من الکی میگی میری زیارت، اون وقت من باید از سرگرد دولتشاه بشنوم رفتی قاطی پلیسا واسه

من پلیس بازی دربیاری؟ پری به خدا بدجور به خونت تشنه ام پری! به چه حقی به من دروغ گفتی آخه؟ مگه جونت رو از سر راه

آوردی دختر که پاشدی رفتی تو دهن شیر؟ هان؟ جواب بده یاالله لعنتی!

- تو اصلا مهلت میدی من حرف بزنم؟

- اصلا جوابی داری بدی واسه این کار زشت؟ رو برم هی!

- اوووف تو رو خدا بس کن سلاله مامان بازی درنیار!

- آره اصلا من دارم ادای مامانارو درمیارم. چرا؟ چون من مامانتم، باباتم، خواهرتم داداشتم رفیقتم همه کستم! مگه خودت اینو همیشه

نمیگی؟ هان؟ وای خدایا! من تا قبل ازاینکه بری به این مسافرت احمقانه فکر می کردم واقعا رفیقتم. کسیم که همه چیت رو فقط به

من میگی؛ ولی تو ثابت کردی منو آدم حساب نمی کنی. پری تو خیلی بدی! می فهمی چی میگم؟ پری تو آخرش منو با این کارات

دق میدی! تو منو نا امید کردی پری.

صدای داد و فریادش داشت به بغضی تبدیل می شد که تهش می رفت به یک گریه ی مفصل. سلاله حق داشت. بدجور گولش زده

بودم و دیوار اعتمادش را ویران کرده بودم. سلاله بغضش ترکید و وسط گریه هایش چند تا فحش جانانه هم بارم کرد.

- خیلی خری، الاغ، بیشعور، نفهم! هیچی حالت نیست تو پری! به خدا گیرت بیارم اونقدر می زنمت تا بمیری.

گریه هایش بند نمی آمد و اشکش اشک مرا هم درآورد.

- قربونت برم سلاله تو رو خدا منو ببخش. من واقعا ازت معذرت می خوام. تو رو خدا آروم باش. من حالم خوبه و کارم که اینجا تموم

بشه برمی گردم ایران. تا اون موقع منتظرم بمون. میشه؟

سلاله فین فین کنان گفت:

- من این حرفا حالیم نیست تا فردا شب بهت مهلت میدم برگردی خونه؛ وگرنه...

- وگرنه چی سلاله؟

- وایسا ببینم... منظورت از اینکه میگی کارت اونجا تموم بشه چیه؟ نکنه بازم می خوای... تو رو خدا پری! نکن! مگه تو عقل نداری؟

میخوای دستی دستی بدبختمون کنی؟

- نه نیستم؛ ولی به بعضیا بدهکارم...

- چه بدهی ای؟

- تو این مدت فهمیدم کی پونزده سال پیش اون بلا رو سر من آورد. اینکه محراب رو باید پیدا کنم و ازش حلالیت بگیرم و فرهان

رو به سزای عملش برسونم.

- یعنی داری میگی کار محراب نبوده؟

- آره. سلاله، محراب گم شده، اونا محراب رو اسیر کردن. سلاله من باید برم پیداش کنم.

- این کار نه وظیفه ی توه نه اینکه در توانته. خواهش میکنم اینو بفهم! اصلا خبر داری محراب برای چی اومد عراق؟

- فکر میکنی ازش نپرسیدم؟
- پری؟ برگرد! بذار ماهان خودش ترتیب همه کارارو بده. چرا بهم نگفتی عاشقشی؟
- تو از کجا می‌دونی؟
- رفتم سراغ گوشه قدیمیت. پری!
- جونم؟
- هیچ کاری نکن! خیلی چیزا هست که تو نمی‌دونی!
- مثلاً چی؟ چیزی شده؟
- فقط بدون که یه قدم اشتباه باعث میشه بعدا پشیمون بشی یا اینکه افسوس بخوری.
- بهم بگو!
- برگرد ایران. ازت خواهش می‌کنم.
- حتی اگر مهراد نذاره بهش کمک کنم، به دست و پاش می‌فتم. ته تهش حتما باید برم مهربان رو ببینم. بهش نزدیکم سلاله.
- سلاله آهی کشید و باز گریه کرد:
- پری من خیلی نگرانتم. پری تو رو خدا کاری نکن من از دستت بدم. به خدا جز تو دیگه کسی رو ندارم پری.
- خاله حورا خوبه؟
- به نظرت یه آدمی که آلازایمر داره همیشه خوب می‌مونه؟
- یعنی چی؟
- بستریش کردم. اصلاً حالش خوب نیست.
- منو ببخش که تو این موقعیت کنارت نیستم.
- از بس خری دیگه. هی میگم پاشو بیا واسه من فلسفه می‌بافی!
- نمی‌تونم سلاله. درکم کن.
- من نمی‌تونم درکت کنم پری.
- از شوهرت خبری نشد؟
- وکیل مامانو دیدم. داره رو پرونده ش کار می‌کنه. خودت می‌دونی که خیلی طول می‌کشه تا من بتونم حق و حقوق مامان رو پس بگیرم.
- صبور باش و دعا کن. دعا کن همه چی خوب پیش بره.
- دعا می‌کنم خدا یه سر سوزن بهت عقل بده پری.
- خيله خب من ديگه قطع مي‌کنم. مراقب خودت باش.
- پری؟
- جونم؟
- زنده بمون! باشه؟
- باشه. خیلی دوست دارم.
- منم دوست دارم؛ ولی یادت باشه یه کتک مفصل از من طلب داری.

خندیدم و گفتم:

- ای بابا! باشه، خدافظ.

تلفن را که قطع کردم ماری جین با لبخندی شیرین صبح بخیر گفت.

- صبح تموم شده زیبا بانو! دیگه ظهره.

- اون مرد کجاست؟

- صدایی از بیرون نمیداد. زود یه چیز بخور و آماده شو. دارن میان دنبالمون.

- کیا؟

- پلیسای که دوستم هستن.

- پریا؟ من می ترسم. می خوام در مورد من چی بهشون بگی؟

- حقیقت رو.

- چی؟

- اونا پلیسن و توهیچ کجای دنیا نمیشه به یه پلیس دروغ گفت. دیر یا زود اونا در موردت می فهمن پس بذار همون اول بهشون بگیم.

- ولی اگر دستگیرم کنن چی؟

- اونشو دیگه نمی دونم. تو می تونی بهشون کمک کنی. من یه نقشه دارم که اگر مهاد قبولش کنه تو خیلی به دردمون می خوری.

ماری جین سر درگم شده بود. نمی دانست چه بگوید. دلم برایش سوخت. هر دو توی تراس باریک رفیتیم و در اتاق طاهر را زدیم.

طاهر با چشمانی خواب آلود در را باز کرد:

- چی شده؟

گفتم:

- تا چند دقیقه دیگه پلیسا میان اینجا. بهم بگو آدرس اینجا چیه تا براشون بفرستم. بعدشم ما می تونیم بریم دستشویی؟

طاهر خمیازه ای کشید و گفت:

- آره برین.

تلفن را سمتش گرفتم و گفتم:

- تایپ کن آدرس رو.

طاهر آدرس روستا و خانه اش را تایپ کرد و من آن را برای ماهان فرستادم. یکی دوساعتی که مثل قرن بر من گذشت صدای بوق

ماشینی توی کوچه ی باریک روستا پیچید. خودش بود. ماهان آمده بود. و بهشت همین جا بود. با پای خودش آمده بود تا مرا مست

عطر خدایی اش کند و چه خوشبخت بودم من که بهشت را خدا به من داده بود. می دانید، گاهی یک چیزهایی توی زندگی ما آدم

ها اتفاق می افتد که ابد منتظرش نیستیم. یک جاهایی آدم با خودش می گوید چرا باید این طور بشود؟ ما که این را نمی خواستیم.

حال این اتفاق ممکن است خوب باشد یا بد. اگر خوب باشد که باز هم شاید نفهمیم که آن اتفاق خوب است و ما فکر می کنیم برای

ما بد است. منظورم همین قضیه ی حکمت خدا و این حرف هاست. تا بیایم بفهمیم چه حمکتی تویش است شاید خیلی زمان ببرد.

ماهان آمده بود. با خوشحالی حیاط پهن زده را دویدم و در را باز کردم و با خودم فکر کردم کاش جای بهتری یار را می دیدم. یک

جایی که پراز گل باشد و چلچله ها آواز بخوانند و عالم و آدم به عشقمان حسادت کنند. اما مگر زندگی من کجایش گل و بلبل بود

که اینجایش باشد. در را که باز کردم ماهان داشت از ماشینی شبیه به جیب پیاده میشد. وقتی مرا دید لحظه ای سر جایش ایستاد و شروع

کرد به برانداز کردنم. از همان جلوی در برایش دست تکان دادم و لبخندم را نثارش کردم. اما او سر به زیر انداخت و آهسته به سمتم قدم برداشت. خدا می‌داند چقدر سرخورده شدم از بی واکنشی‌اش. اما به خودم گفتم از نجابتش است که این کار را می‌کند. ماهان به من نزدیک شد. سر بلند کرد. سلامش که دادم باز سرد جوابم را داد.

گفتم:

- بیا تو!

ماهان نگاهی به داخل حیاط انداخت.

- نه دیگه تو نیام. جمع کن بریم.

- چی رو جمع کنم؟

- آخ! ببخشید حواسم نبود. آدم فراری که وسیله نداره.

- باید باهم حرف بزنیم ماهان.

- راجع به چی؟

- کسی هست که باید ببینیش.

- کی؟

- خودت می‌فهمی. بیا تو.

ماهان عزیزم، ماهان همیشه شاداب و مهربانم، تکیده و لاغر شده بود. زیر چشمانش یک حلقه‌ی کبود افتاده بود. صدایش هم انگار به قشنگی قدیم‌ترها نبود. نگاهی دوباره به کوچه انداختم.

- تنها اومدی؟

ماهان چرخید سمتم و من در را بستم.

- آره.

طاهر توی تراس ایستاده بود و دست به سینه داشت ما را نگاه می‌کرد. ماهان سلامی کرد و پاسخ گرفت. کنارش ایستادم.

- بریم توی اتاق.

ماهان از پله‌ها بالا رفت و با طاهر دست داد و گفت:

- زیاد مزاحمتون نمی‌شیم. صحبتامون که تموم بشه میریم. در ضمن ممنون بابت اینکه دوست منو نجات دادین.

طاهر سر تکان داد و گفت:

- یعنی میگین اون یکی دوست شما نیست؟

ماهان با نگاهی سوالی چشم به من دوخت.

گفتم:

- لطفا بریم تو اتاق. خودت می‌فهمی.

ماهان شانه‌ای بالا انداخت و فعلا با اجازه‌ای به طاهر گفت. در را باز کردم و او کفش‌هایش را از پا درآورد و یالله گویان وارد اتاق شد. ماری جین با ورود ما از جا بلند شد و با دقت به ماهان نگاه کرد.

گفتم:

- ایشون ماری جین هستن. همون خانومی که وقتی بیهوش بودم و گلوله خورده بود تو پام ازم پرستاری کرد.

ماهان سلام کرد. ماری جین با لهجۀ انگلیسی اش گفت:

- سلام.

ماهان از من پرسید:

- خارجیۀ؟

تعارفش کردم بنشیند و او نشست و به پشتی تکیه زد. من هم نزدیکش نشستم و به ماری جین اشاره کردم او هم بنشیند.

- آره خارجیۀ. اهل لندنه.

- چجوری پیداش کردی؟ یعنی... اون چجوری پیدات کرد؟ از اول واسم بگو. موبه مو. از همون جایی که با مرتضی و مهرداد نقشه

کشیدین و مارم داخل آدم حساب نکردی.

شرمنده سر به زیر انداختم.

- متاسفم.

- تاسف تو برای من فایده نداره خانوم پازوکی. این وسط اگر بلایی سرت می اومد ما چی کار باید می کردیم؟

- آروم باش! خدارو شکر که سالمم.

پوفی کرد و گفت:

- تعریف کن!

خلاصه وار برایش گفتم ماجرا را. درست از آنجا که رضا افتاده بود دنبال حرف هایم که تمام شد ماهان به حالت تاسف سر تکان

داد.

- این همه بلا سرت اومد و اون دختر بیچاره جونش رو از دست داد و این وسط دو نفر اسیر دست اون بی شرفا شدن. واقعا نمی دونم

کجای این پرونده درست پیش رفته که مهرداد اصرار داره با همون روش بریم جلو.

با ترس و لرز پرسیدم:

- منظورت از اون دختر کیه؟

- سرونازا! تو بیمارستان تشنج کرد و مرد.

چشمانم را بستم و آهی کشیدم و دستانم را مشت کردم.

- لعنتی! من اونو کشتم. منه احمق!

ماهان چشم هایش را ریز کرد.

- منظورت چیه؟

- من بهش دگزا زدم تا سر پا بمونه تا بتونم نجاتش بدم و برسونمش دست مرتضی. اما اون رضا گفت توی آمپول مایع دگزا نبود گفت.

چیز دیگه ای بود که کشنده س.

اشک هایم روی گونه ام راه باز کرد.

- همش تقصیر من بود.

ماهان گفت:

- اشتباه می کنی. تو خونش واقعا دگزا بوده. تو بهش دگزا تزریق کردی؛ ولی یکی بعد از تو بهش یه چیز دیگه هم تزریق کرده که

اون باعث مرگش میشه. درست فرداش تو بیمارستان مرد. رضا خواسته قتلش رو بندازه گردن تو.

فکر کردم کار چه کسی می‌توانست باشد. و تنها یک نفر بود که قاتل سروناز بود و او کسی نبود جز توسکا که او را چند دقیقه‌ای با سروناز تنها گذاشته بودم. ولی چرا سروناز چیزی به من نگفته بود؟ آهی کشیدم. خیالم راحت که نه؛ اما اینکه من قاتلش نبودم باز جای شکر داشت. با این حال ذره‌ای از خشمم نسبت به توسکا کم نمی‌شد. اشک‌هایم را برایش، برای سروناز بی‌گناه، ریخته و عزاداری‌هایم را برایش کرده بودم. سوال‌های زیادی داشتم که از ماهان پرسیم. رو به او پرسیدم:

- می‌خوام بدونم مرتضی کجاست؟ اون شب که بهش زنگ زدم و گفتم تو بازارچه بیاد تا بینمش...

ماهان به میان حرفم پرید:

- اون موقع من هنوز خبر نداشتم از شاهکار شماها. بعدا مهرداد بهم گفت. وقتی به مرتضی زنگ زدی و گفתי بیاد بازارچه اولش خیلی خوشحال شدن. اما بعدش به این نتیجه رسیدن که کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ست. تو به مرتضی گفתי فرار کردی؛ ولی همون موقع نخواستی مرتضی رو ببینی. اگر واقعا فرار کرده بودی پس همون موقع هم می‌تونستی به مرتضی بگی بیاد پشت. اما وقتی گفתי فردا صبح، پس یعنی هنوز فرار نکردی و قراره فرار کنی و این خودش مبهم بود. به علاوه که لحن صدات اصلا شاد نبود و مرتضی و مهرداد خوب می‌تونن صدای یه آدم اسیر رو از صدای یه آدم آزاد که فرار کرده تشخیص بدن. طبق قرار میان سمت بازارچه. وقتی تو رو صحیح و سالم می‌بینن که از ماشین اون‌ها پیاده میشی دیگه مطمئن میشن که تو فقط یه طعمه‌ای واسه دور کردن پلیس‌ها. وقتی محراب از پشت ماشین می‌پره بیرون همه معادلاتشون به هم می‌ریزه. مرتضی و همکارامون سعی می‌کنن بدون اینکه خودشون رو نشون بدن بهتون کمک کنن. و تو با زرنگی اون بلبشو و دعوای وسط بازارچه رو درست کردی و بدون اینکه بدونی به محراب اجازه دادی کمک کنه و بچه‌های ماهم ریختن وسط اون دعوای و شلوغ‌ترش کردن تا شما فرار کنید. اون پیرمرد و وانت رو بچه‌های ما فرستادن سمتتون تا بهتون کمک کنن فرار کنید. فرهان و نوچه‌هاش تو چنگشون بودن و بهترین موقعیت بود که تعقیبشون کنن ببینن بالاخره کجا میرن. اما از بدشانسی نوچه‌های فرهان، سردار رو فراری میدن از اون دعوای و میان سمت شمایی که نتونسته بودین خیلی دور بشین. اون وسط یه اشتباه از همکارای ما که با مرتضی فقط میشدن سه نفر، باعث شد فرهان و دارو دسته‌ش مرتضی رو ببینن. وقتی تو تیر خوردی و محراب رو بردن مرتضی مجبور شد بین تو و محراب، بره دنبال محراب. یکی از بچه‌های ما تیر خورد و اون یکی هنوز توی بیمارستانه و هنوز که هنوز از مرتضی خبری نیست. پریا، مهرداد تو این ده روز پاک روانش به هم ریخته.

- ولی مهرداد دیشب به من گفت که همین تازگی با مرتضی حرف زده. گفت...

- دروغ گفته. اون بهت دروغ گفته تا تو نگران نشی.

ماهان چنگی به موهایش زد و دست روی ریش‌هایش کشید و شروع کرد به بازی با پرزهای فرش کهنه.

- دارم دیوونه میشم... می‌فهمی اینو... لعنت بر این پرونده که هیچ رقمه جلو نمیره و مدام نتیجه‌ی برعکس میده.

آهی کشیدم و دست روی صورتم گذاشتم. قطره اشکی که از کنار چشمم روی گونه ام سر خورده بود را با سرانگشتم گرفتم.

- من... واقعا متأسفم... فقط می‌خواستم کمک کنم؛ ولی دقیقا کمک به سروناز گند زدم به همه چی... می‌دونی؟ تقصیر منه. اگر بیخودی قهرمان بازی در نمی‌آوردم الان هم سروناز زنده بود هم... الان... وای خدای من!

ماری جین ساکت یک گوشه نشسته بود و به ما نگاه می‌کرد. ماهان سر تکان داد:

- مثل خر گیر کردیم تو گل. نمی‌دونیم چی کار کنیم. مهرداد خوشحاله که تو زنده‌ای؛ و گرنه نمی‌دونست چجوری باید جواب دوستت رو بده.

- تو به سلاله گفتی؟

- وقتی پیامت به دستم رسید بارها زنگ زدم. صد بار خوندمش. یه جوروی بود پیامت. بوهای خوبی نمی‌اومد. سه چهار روز بعد گشتم

دنبالت. نمی‌دونستم کجای زندگی می‌کنی. رفتم پاساژ پارسا. گفتن دارن تعطیلش می‌کنن. پلیس داشت پلمپ می‌کرد اونجا رو. آدرست رو از تو پرونده‌ت کشیدم بیرون. رفیقت گفت رفتی بغداد خونه‌ی دوستت. ولی فقط یه بار تماس گرفتی و دیگه ازت خبری نشده. بنده خدا خیلی نگران بود. از اونجایی که درست هم‌زمان همون روز مرخصی هم رفته بود عراق، شصتم خبردار شد که یه خبرایی هست که من بی‌خبرم. وقتی مهرداد همه چی رو بهم گفت بدجوری قاطی کردم. وقتی شنیدم محراب هم دنبالتون اومده که دیگه...

- دیگه چی؟ تو می‌دونی اون واسه چی با ما اومد عراق؟ خبر داری؟

- بهت نگفت؟

- صدبار ازش پرسیدم نگفت. هزاربار ازش خواستم برگرده ایران قبول نکرد. راستش فکر کنم تقصیر منه...

- یعنی چی؟

سرم را پایین انداختم:

- خدا می‌دونه چقدر احمقم. اگه بلایی سرش بیاد هیچ وقت خودم رو نمی‌بخشم.

ماهان سرش را بلند کرد و نگاهی عمیق به صورتم انداخت:

- دوشش داری؟

با چشمانی متعجب و گشاد شده، عصبانی گفتم:

- به نظرت این سوال از زنی که بهت اعتراف کرده عشقش رو درسته؟

ماهان سربه زیر انداخت و گفت:

- تو هیچی نمی‌دونی.

- خب بگو بدونم. بگو بدونم چرا این جوری جوابم رو میدی و این قدر با من سردی؟

ماهان سر تکان داد:

- الان وقت این حرفا نیست پریا.

- اوووف سرد شدی. گرم نشده سرد شدی جناب دولتشاه. بیخودی خودم رو کوچیک کردم، نه؟ من پری شد پریا پازوکی! بی‌خیال اصلا.

ماهان که جواب نداد، کفرم در آمد حسابی. اما بیشتر از آن صلاح ندیدم خودم را کوچک کنم. حتما یک چیزی آن وسط بود که داشت عذابش می‌داد و دلیلی برای رفتارش بود. باید صبوری می‌کردم تا به وقتش خودش به حرف بیاید. توی آن شرایط کارهای مهم‌تری داشتیم که باید درباره‌اش حرف می‌زدیم. و آن ماری جین بود و نقشه‌ای برای حل آن پرونده‌ی لاینحل. کمی سکوت بین حرف‌هایمان افتاد. این سکوت ناراحت‌کننده می‌کرد و می‌دانستم ماری جین دلشوره دارد ببیند ماهان قرار است بعد از شنیدن حرف‌هایش چه عکس‌العملی نشان بدهد.

گفتم:

- شنیدم خوب بلدی انگلیسی حرف بزنی. بهتره خودت با ماری جین حرف بزنی.

ماهان گفت:

- باشه، همین کارو می‌کنیم.

رو به ماری جین به انگلیسی دست و پا شکسته ای که در آن چند روز کارم را راه انداخته بود گفتم:

- هر چی ازت پرسید راستش رو بگو.

ماری جین گفت:

- باشه.

از جا بلند شدم و به سمت در رفتم.

ماهان فوراً گفت:

- کجا؟

بدون اینکه به عقب نگاه کنم گفتم:

- هوایی واسه نفس کشیدن تو این اتاق نمونده. تازه خیلی هم سرده. میرم بیرون شاید گرم بشم. یه هوایی تازه کنم. حرفاتون تموم شد بیاین بریم.

ماهان باز سکوت کرد و من باز مطمئن شدم وقتی از ایران پایم را بیرون گذاشته ام یک اتفاقی افتاده. یک چیزی که ماهان را از من گرفته. توی حیاط روی پله ها نشستم و به فضای خالی روبه رویم زل زدم. یک دسته پشه حلقه وار دور هم می چرخیدند. احمقانه فکر می کردم سرشان گیج نمی رود از این چرخیدن؟ آن قدر حالم گرفته بود که حتی نفهمیدم حیاط پر از پهن، جای مناسبی برای تازه کردن هوا نیست. یک ربع بعد ماهان از اتاق بیرون زد. نگاهی به منی انداخت که سعی داشتم نتیجه‌ی صحبت‌هایش را با ماری جین از روی صورتش بخوانم. اخم بود و اخم و نگاهی شماتت‌گرو صورتی سرخ. لابد حسابی از من شکار بود بابت دوستی با یک داعشی. به سمت پله‌ها روان شد و پاشنه‌ی کفشش را کشید و از پله‌ها پایین رفت. ماری جین از اتاق بیرون آمد. از جا بلند شدم.

- چی شد ماری؟ چرا ماهان ناراحته؟

ماری جین شانه بالا انداخت:

- فقط به حرفام گوش کرد. بعد پاشد از اتاق اومد بیرون.

دستش را گرفتم و با هم از خانه بیرون زدیم. طاهرخانه نبود تا از او تشکر و خداحافظی کنیم. هر دو سوار بر ماشین ماهان شدیم. ماهان با سرعت هر چه تمام‌تر از آن روستا بیرون زد. یک جور عصبانیت توی رفتارش بود. حرف نمی‌زد؛ اما مدام انگشتانش را به فرمان ماشین قفل می‌کرد و حس کردم چیزی می‌خواهد بگوید اما جلوی خودش را می‌گیرد. بالاخره طاقت نیاورد و توی جاده ای که احدی نبود، ماشین را کناری متوقف کرد و پیاده شد. به ماشین تکیه زد و با ناباوری دیدم سیگاری آتش زد و پک‌های عمیقی به آن زد. قبلاً هم سیگار کشیدنش را دیده بودم یا بار اولم بود که می‌دیدم این قدر راحت جلوی من سیگار بکشد. شنیده بودم دود و دم سیگار یک آرامش کاذب به آدم می‌دهد که اگر جلوی خودت را به موقع نگیری می‌شود عادت و ترک عادت هم می‌شود یک مرض لاعلاج. بیچاره ماهان! لابد شرایطش آنقدر سخت بود که پناه برده بود به دود. رو به ماری جین گفتم بنشینند توی ماشین تا بروم با او حرف بزنم بینم دردش چیست.

ماری جین گفت:

- پریا؟ من برم بهتر نیست؟ این دوست پلیست انگاری خیلی از من بدش میاد. هی از توی آینه یک جوری من رو نگاه می‌کرد که فکر کردم باباش رو کشتم.

دست روی دست نرمش گذاشتم و لبخندی زورکی زدم:

- اشتباه می‌کنی دختر. ماهان اون جوری نیست.

در را باز کردم و گفتم:

- خودم می‌فهمم قضیه چیه. صبر کن!

به سمت ماهان رفتم و گفتم:

- به به! جناب دولتشاه! سیگاری هم بودی و ما نمی‌دونستیم؟

آخرین پکش را زد و ته سیگار را روی زمین انداخت و با نوک کفشش آن را له کرد و در حالی که به کفشش خیره بود گفت:

- منم نمی‌دونستم با داعشی‌ها می‌گردی و عین خیالت نیست اون کیه.

کنارش ایستادم و مثل خودش به ماشین تکیه زدم و دست به سینه در حالی که نگاهم سینه‌ی دشت روبه رویم را می‌شکافت، گفتم:

- من مثل تو بهش به عنوان یه داعشی نگاه نمی‌کنم ماهان. من به ماری جین به چشم زنی نگاه می‌کنم که چهارسال پیش به خاطر یه اشتباه احمقانه قدم‌اشتباهی برداشت. درسته، کارهای زشتی کرده. اونم نه یکی دوتا، به وفور. اما آخرش فهمیده اشتباهش رو و توبه کرده. از این جا به بعد رو من و تو نمی‌تونیم قضاوت کنیم. اون دیگه به خودش ربط داره و خدای خودش. اینکه می‌خواد با جونش گذشته‌ش رو جبران کنه یا با یه چیز دیگه، باز به خودش ربط داره. در حال حاضر من بهش مدیونم، چون جونم رو نجات داد. کلی زن و مرد و بچه هم هستن که ماری جین بهشون یک عالمه زندگی بدهکاره. درسته، همیشه مرگ کسی رو جبران کرد. باید تاوانش رو داد. اما من...

سر بلند کرد و به روبه رویش نگاه کرد.

- یکی از همکارام رفت مدافع حرم شد. تو سوریه. داعشیا کشتنش. اون بهترین رفیقم بود. می‌دونی چی میگم، بهترین دوستم بود. من مردم و دوباره زنده شدم. حالم از هر چی داعشیه، چه توبه کرده و توبه نکرده، به هم می‌خوره. خانوم پریا پازوکی! اینو بفهم، تو حق نداری اونو دنبال مون راه بندازی. بهش بگو پیاده شه. بره دنبال زندگیش. تنها کاری که می‌تونم بکنم همینیه. به خدا اگه زندگیت رو مدیونش نبودم، یک ثانیه هم تو کشتنش صبر نمی‌کردم. با نگرانی گفتم:

- تو نمی‌تونی این کارو باهش بکنی ماهان. این جا آخه؟ وسط این بیابون؟ مردونگیت کجا رفته؟

- مردونگی کیلو چند؟ اینا تو کل دنیا منفورترین. تو... نمی‌دونی چه کارایی کردن. واقعا از حیوونم پست‌ترن.

- آره شاید دقیقا ندونم؛ ولی می‌دونم تو خدا نیستی. تو توی جایگاهی نیستی که در مورد بنده‌ش قضاوت کنی. مگه ما آدم‌ها از دل هم خبر داریم؟ مگه گذشته‌ی آدم‌ها تعیین کننده‌ی حال و الانشونه؟ تو رو خدا این قدر احساسی فکر نکن. یه کم بهش با دید منطقی نگاه کن. از تو بعیده. تو پلیسی و باید فقط با عقلت فکر کنی، نه با دلت.

چند دقیقه ای حرفی نزد و من هم ترجیح دادم بگذارم کمی فکر کند. کمی بعد پوزخند زد:

- حالا مثلا چجوری می‌خواد جبران کنه؟ نکنه می‌خواد بره عضو انجمن خیریه‌ای چیزی بشه؟

کمی توی دلم خوشحال شدم. به گمانم نرم شده بود.

- خیریه؟ اوم... میشه اسمش رو گذاشت کارخیر.

- منظورت چیه؟

- می‌خوام با مهراد حرف بزنم.

- هه! فکر کردی اون بفهمه این دختره کیه مثل من وایمیسته سیگار می‌کشه یه گوشه و هیچی نمیگه؟

- نه اتفاقا، مهراد خیلی منطقیه! بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی.

با نوک انگشت سبابه‌ام به سرم کوبیدم:

- اون با مغزش تصمیم می‌گیره نه با دلش. تازه کلی هم سیاست داره.

- آدم شناس بودی و من خبر نداشتم؟ متلک می ندازی به من؟

در ماشین را باز کردم و گفتم:

- آره مخصوصا به شدت ماهان شناسم. سوار شو دیرمون میشه.

روی صندلی عقب نشستم و در را بستم.

ماهان داد زد:

- به من دستور نده. فهمیدی؟

ماری جین قبل از اینکه ماهان پشت فرمان بنشیند گفت:

- چی شد پریا؟ اوضاع خوبه؟ داره داد می زنه.

چشمکی زدم و دستش را توی دستم گرفت و گفتم:

- خیالت راحت. این کله شق رو فقط اون مهراد می تونه ادب کنه. از دست زمونه عصبانیه. بذار یه کم داد بزنه خودش رو خالی کنه.

ماهان کمی داد زد، به من بد و بیراه گفت. به ماری جین فحش های فارسی داد و به خدا و در و دیوار و عالم و آدم ناسزا گفت.

وقتی پشت فرمان نشست، شیشه ی آب را به دستش دادم:

- یه کم آب بخور ماهان!

ماهان آهی کشید و بطری را از دستم گرفت و مقدار زیادی از آن را نوشید. استارت زد و تا خود بغداد بکوب راند و یک کلمه هم

حرف نزد. تازه از توی آینه هم ماری جین را نگاه نکرد. وقتی برای بار دوم پای در شهر بغداد گذاشتم، به خودم قول دادم دیگر بدون

فکر کاری نکنم و باعث دردسر نشوم. ماهان ماشینش راجلوی ساختمانی که شبیه پاسگاه پلیس بود متوقف کرد. بدون اینکه به سمت

عقب نگاه کند گفت:

- بهتره این خانوم توی ماشین بشینه تا تو حرفاتو با مهراد بزنی.

گفتم:

- فکر خوبیه.

به ماری جین گفتم منتظرم بماند. سر تکان داد و گفت منتظرم می ماند. در را که باز کردم قبل از اینکه پایم را روی زمین بگذارم،

گفتم:

- آقای دولتشاه؟

سرش را به سمتم چرخاند.

- یه وقت نرنی ناکارش کنی. لازمش دارم.

نگاه عاقل اندر سفیه ای به من کرد و گلویش را صاف کرد:

- میری یا نه؟

خندیدم و حرصش را در آوردم. پا توی پیاده رو که گذاشتم، از ماشین پیاده شد و گفت:

- صبر کن منم پیام. تو که عربی بلد نیستی.

خندیدم باز. آمد سمتم و گفت:

- خل شدی؟ هی بیخودی می خندی؟

جوابش را ندادم. به دنبالش وارد کلانتری شدم. ساختمانی نه چندان شیک اما تمیز بود. درست شبیه کلانتری های خودمان یک

ایستگاه بازرسی داشت که یک افسر نگهبان پشت میز نشسته بود.

ماهان گفت:

- ای بابا! این افسره که عوض شده. حالا چجوری حالیش کنم می‌خوام مهاد رو ببینم؟

هر دو وارد دفتر شدیم. رو به افسر به عربی شروع کردم به حرف زدن. بدون اینکه به ماهان نگاه کنم هم می‌توانستم دهان از تعجب باز مانده‌اش را تصور کنم که چشم به دهان من دوخته بود. به افسر گفتم از دوستان سرهنگ مهاد هستیم. به او گفتم منتظرمان است. افسر تماسی کوتاه گرفت و ما را راهنمایی کرد کجا برویم. از در دفتر که بیرون آمدیمف از حیاط مشجر به درختان نخل گذشتیم و پا تند کردیم سمت ساختمان.

ماهان طاقت نیاورد و گفت:

- وای! چه خوب بلد بودی عربی حرف بزنی و ما نمی‌دونستیم!

- فکر کردی مهاد از یه دختر گاوگول استفاده می‌کنه که بفرستش به یه همچین ماموریت خطرناکی؟

- مهاد می‌دونست؟

- اون همه چی رو درباره ی من می‌دونه.

- اون گاوگوله این وسط منم که از همه جا بی‌خبر موندم.

جلوی در ورودی ایستادم و به سمتش چرخیدم:

- اونجور که من یادمه تو کله شق بازی در آوردی و خودت رو از این پرونده کشوندی کنار. دیگه توقع داری اونا چی کار می‌کردن؟

- خیلی عوض شدی خانوم پازوکی!

- آه! آه! باز گفت خانوم پازوکی! بریم جناب دولتشاه دیر شد.

- خودت برو. من نمیام.

- نیا! بهتر. خودم میرم. راه رو بلدم.

پشت دری که مهاد آنجا بود ایستادم و دو تقه به در زدم و با اجازه‌ای که صادر کرد وارد، اتاق شدم.

مهاد با دیدنم از جا بلند شد و با نگاهی که از خوشحالی بهاری شده بود به سمتم آمد و گفت:

- وای خدای من! شکرت. خدایا ممنون که آبروم رو خریدی.

سلام کردم و با مهربانی جواب داد:

- سلام. حالت خوبه؟ خدا رو شکر که سالمی.

- تو رو خدا شرمنده م نکنید جناب سرهنگ!

- این چه حرفیه؟ به خدا اگه بلایی سرت می‌اومد تا آخر عمر خودم رو نمی‌بخشیدم.

سرم را پایین انداختم:

- تقصیر خودم بود. نباید بی‌گدار به آب می‌زدم.

- بشین، سر پا نمون.

روی صندلی چرمی کنار میز نشستم. تازه متوجه شدم پلیسی عراقی هم توی اتاق است که پشت میزش آن سوی اتاق نشسته. سلام

کردم و به عربی عذرخواهی کردم که مزاحم کارش شده‌ام.

مهاد هم مثل ماهان متعجب لب زد:

- گفته بودی عربی بلدی، ولی فکر نمی کردم این قدر روون حرف بزنی و تسلط داشته باشی.
- هنوزم باید تا آخر ماموریتم مخفی بمونه جناب سرهنگ، اینو یادتون بمونه.
- کنارم نشست و گفت:
- منظورت چیه؟ تو دیگه قرار نیست...
- اشتباه نکنید جناب سرهنگ، من آدمی نیستم که یه کاریو بدون نتیجه ول کنم برم. اصولا آدمی نیستم که یه کاری رو شروع کنم و تمومش نکنم.
- مهراد آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشت و کف دستانش را به صورتش تکیه گاه کرد. دوباره به حالت اولش برگشت و کاملاً به ستمم چرخید و گفت:
- بین خانوم پازوکی! من نمی تونم همچین اجازه ای بهت بدم. نقشه کاملاً عوض شده و از اینجا به بعدش خیلی خطرناکه و فقط باید... حرفش را قطع کردم:
- دارین میگین باید آدمش انجامش بده؟ می فهمم منظورتون رو؛ ولی من نمی تونم به همین سادگی بگذرم از همه چیز. من باید کاری رو که خراب کردم درستش کنم. چیزی واسه از دست دادن ندارم. نمی خوام تا آخر عمر تو حسرت کوتاهیم بسوزم.
- بین...
- راستش فکر کنم با وجود ماری جین بشه یه کارایی کرد.
- ماری جین؟ اون کیه؟
- قصه ش مفصله. جناب دولتشاه که با دیدنش آمپر چسبوند. امیدوارم شما عاقلانه به این مسئله نگاه کنید.
- مهراد چشمانش را ریز کرد و من برایش از ماری جین گفتم. حرفم هنوز تمام نشده بود که از جا بلند شد و پشت میزش نشست. آن سرگرد عراقی یک لیوان آب برایش ریخت و به دستش داد. مهراد بعد از خوردن آب و چند نفس عمیق گفت:
- تو با خودت چه فکری کردی؟
- اووووم...فکرای خوب!
- یعنی میگی باید بهش اعتماد کنم؟ اصلاً همچین چیزی ممکنه؟
- اگر شما بخواین آره.
- و اگه نخوام؟
- فکر می کردم سیاستمدارتر از این حرفاين.
- به نظرت همکاری با یه داعشی سیاسته؟
- دقیقاً.
- ولی این احمقانه ست که من بخوام به اون زن اعتماد کنم.
- خب اعتماد نکنید؛ ولی می تونید بهش یه فرصت بدین. شنیدم نیرو کم دارین.
- کاش کم داشتیم اصلاً نداریم. فقط منم و ماهان.
- یعنی پلیس ایران کسی رو نداره بفرسته براتون؟
- چرا داره زیادم داره. ولی فعلاً نمیشه، قضیه خیلی پیچیده س.
- از جا بلند شد.

- بریم پیش ماهان و اون دختر. می‌خوام ببینمش و باهاش حرف بزنم.

از جا بلند شدم و به دنبالش از اتاق بیرون رفتم. باهم به سمت حیاط رفتیم. ماهان آن دور و برها نبود. مهرداد ایستاد و به دور و برش نگاه کرد.

- راستش ما به هیچکس اعتماد نداریم. این باند خیلی گسترده و بزرگه و اعضایش همه جا هستن. باور کن من حتی به این کلانتری و آدماش هم اعتماد ندارم. اینا همه جا آدم دارن. جاسوس دارن. تو فکر کن مامورای ما بیان اینجا فرهان و دارو دسته شون چند سال هم طول بکشه خودشون رو نشون نمیدن.

سرتکان دادم:

- عجب بساطیه. یعنی واقعا نمیشه کاری کرد؟

- پس ما اینجا چی کار می‌کنیم؟

- ماهان خیلی ناامیده.

- دلش شور مرتضی رو می‌زنه.

- امیدوارم سالم باشه.

به سمت در خروجی قدم برداشت.

- مرتضی سالمه. مطمئن باش. الان گروگان نگهش داشتن تا ما کاری نکنیم.

- گروگان؟ واقعا؟ از کجا می‌دونید؟

- واسمون یه هدیه فرستادن به قول خودشون. یه جعبه‌ی کادویی که توش یه موش مرده بود. دست موش رو بریده بودن و توی تیکه کاغذ نوشته بودن شاید دفعه بعد فقط دستش نباشه.

سرجایم خشکم زد. آنقدر شوکه شدم که نفس کشیدن لحظه‌ای یادم رفت. مهرداد به سمتم چرخید. بالبی که می‌لرزید و حس سرما توی وجودم نالیدم:

- یعنی دست مرتضی رو؟

مهرداد خندید:

- نه بابا! جراتش رو ندارن دختر. اون فقط یه هشدار بود.

دست روی قلبم گذاشتم.

- وای خدا! حالم بد شد. محراب چی؟ محراب هم پیش مرتضی ست؟

- مطمئنم پیش همن. چون مرتضی رفت دنبال محراب.

- چجوری گیر اونا افتاد؟

- بدجوری دورمون زدن. فرهان یه لشکر آدم ریخته بود تو بازارچه و دور و برش. با زرنگی سر منو و ماهان رو گرم کرد و بعدشم ریختن سر محراب و گرفتنش و بعدم مرتضی رو که تعقیبشون می‌کرد انداختن تو تله. فرهان خیلی زرنکه. بعید می‌دونم به همین راحتی بیفته تو چنگمون.

دوباره با او هم قدم شدم. مهرداد گفت:

- باید خیلی زود دست به کار بشیم. اونم خیلی خیلی بی‌سر و صدا.

به بیرون از کلانتری رسیدیم. ماهان به اتومبیل تکیه داده بود و با دستان توی جیبش داشت نوک کفشش را روی زمین به این طرف

و آن طرف می کشید. با دیدن ما دست از جیب بیرون کشید و به سمت ما آمد.

رو به مهرداد گفت:

- بریم؟

مهرداد گفت:

- بریم.

سرکج کرد و نگاهی به داخل ماشین انداخت. ماری جین از ماشین پیاده شد و به سمت ما آمد و سلام کرد. مهرداد جوابش را سربه زیر داد و گفت:

- سوارشین. بریم خونه.

ماهان و مهرداد توی خانه‌ی کوچک یکی از دوستان پدر مهرداد مستقر بودند. دوست پدر جناب سرهنگ خانه‌ای کوچک و نقلی وسط شهر بغداد داشت و سالی دوبار با همسرش می آمدند و یک ماه زیارتی توی شهرهای کربلا و نجف و سامرا می کردند و بعد به شهر خودشان برمی گشتند. البته که دختر کوچک آقای افخمی توی همین شهر زندگی می کرد و آن ها دوست نداشتند مزاحمشان بشوند. برایم جالب بود آن خانه‌ی مرتب و تمیز و قاب عکس های زیاد آقای افخمی و همسرش و دختر و نوه هایشان که در جای جای دیوارهای سالن کوچک خانه جای گرفته بود. شامی با دستپخت ماهان خوردیم. املت خوشمزه‌ای بود که برای من و ماری جین بعد از آن گرسنگی دو روزه بهترین و خوشمزه ترین غذا بود. بعد از شام مهرداد ماری جین را به تنها اتاق خانه برد تا با او حرف بزند. ماهان ظرف ها را توی آشپزخانه برد و به دنبالش توی آشپزخانه رفتم و شروع کردم به شستن ظرف های شام. ماهان گفت:

- دست نزن. خودم می شورم.

مايع ظرفشویی را روی اسکاچ ریختم:

- که بهونه بیاری از جلوی چشم من فرار کنی؟

ماهان به قفسه‌ی کنارم تکیه زد:

- واسه چی باید فرار کنم؟

- همینو بگو! انگار من قاتلی چیزیم.

- خیلی خسته‌ام. میرم بخوابم.

آب را بستم و به دنبالش از آشپزخانه بیرون زدم.

- کجا؟ هنوز حرفم تموم نشده.

به سمتم چرخید:

- حرفی ندارم باهات بزنم.

- ولی من دارم.

دست به سینه ایستاد و به رویم:

- می شنوم، بگو.

- بیا تو آشپزخونه لطفا. نمی خوام صدامون رو بشنون.

به دنبالم برگشت آشپزخانه و پشت میز دونفره نشستیم.

- بگو!

دستانم را روی میز گذاشتم. نمی توانستم چشم توی چشمش حرف بزنم. هنوز هم خجالت می کشیدم از او و حرف زدن از آن چیزها. منظورم حرف های عشقولانه است. هنوز ماهان جواب اعترافم را نداده بود. گرچه آن سرد بودن هایش می گفت که جوابش منفی ست. اما باید دلیلش را می شنیدم.

- بین ماهان. من واقعا... راستش چجوری بگم؟ یعنی اینکه... من بهت علاقه دارم...

- خب؟

سر بلند کردم و توی چشم هایش خیره شدم.

- تو از من بدت میاد؟

نه برداشت نه گذاشت، بدون تامل گفت:

- آره، من ازت خوشم نمیاد. تو هم بهتره این عشق یه طرفه رو تموم کنی پریا خانوم.

هاج و واج با دهانی باز مانده بودم چرا ای قدر رک و پوست کنده مرا رد کرده.

- حalam اگر حرفی نمونده می خوام برم بخوابم.

محکم گفتم:

- چرا؟

- چرا چی؟

- چرا از من خوشت نمیاد؟

نگاهش را به در و دیوار دوخت و گفت:

- چون تو در حد استانداردهای من نیستی.

- دروغ میگی.

- دست شما درد نکه.

- اگه راست میگی تو چشم نگاه کن بگو دوستم نداری.

مستقیم توی صورتم زل زد:

- خوب نیست یه دختر اینقدر خودش رو کوچیک کنه.

- از نظر تو شاید این کار من کوچیک کردن خودم باشه؛ اما من بهش میگم ارزش گذاشتن برای کسی که بیشتر از خودت دوستش

داری. ماهان، من دوستت دارم. چرا توشیندنش رو از طرفی من حقارت می دونی؟ اینکه تو یه ثانیه منو رد می کنی بیشتر منو کوچیک

می کنه.

- دلت می خواد منم مثل بعضی مردا بازیت بدم؟

- تو این کارو نمی کنی.

ماهان از جا بلند شد و از آشپزخانه بیرون زد و کتش را از روی مبل برداشت و رو به من گفت:

- بهتره بیشتر به آدمای اطرافت دقت کنی. میرم یه هوا بخورم.

بعد هم مرا با دنیایی سوال تنها گذاشت و از خانه بیرون رفت. از جا بلند شدم و به سمت ظرفشویی رفتم و شروع کردم به آب کشیدن

ظرف ها. زیر لب زمزمه کردم:

"هوا بخوری یا سیگار بکشی؟ ارواح عمه ت! اصلا به جهنم. خلیلیم دلت بخواد! از بس اون خواهرت لوست کرده فکر کردی منم

میام التماس می‌کنم؟ پسره‌ی قرتی! آه!"

کمی که با خودم غر زدم، این سوال مثل یک علامت سوال بزرگ توی ذهنم مدام چرخ می‌خورد که منظورش از اینکه گفت به آدم‌های اطرافم دقت کنم چه بود؟ منظورش چه کسی بود؟ توی این فکرها بودم که مهرداد و ماری جین از اتاق بیرون آمدند. مهرداد نگاهی به دور و بر انداخت:

- پس ماهان کو؟

شانه بالا انداختم:

- گفت میره بیرون هوا بخوره.

زیر لب غریدم: "پسره‌ی کله پوک"

ظرف‌ها را شستم و چای دم کردم.

مهرداد گفت:

- تویه کم یخچال میوه هست. زحمتش رو می‌کشی؟

چشمی گفتم و به سمت یخچال رفتم. کمی خیار و سیب و سه عدد موز توی یخچال بود. همه را توی ظرفشویی ریختم و آن‌ها را شستم و با بشقاب میوه خوری و چاقو و نمکدان از آشپزخانه بیرون رفتم. مهرداد تشکر کرد و مشغول پوست گرفتن یک خیار شد.

- من با این دوست حرف زدم.

- پس شمام انگلیستون خوبه.

خندید:

- اونقدر تپی زدم که خانوم ماری نتونست جلوی خنده‌ش رو بگیره.

لبخندی زدم.

- فهمید اصل حرفاتون رو؟

- آره. قرار شد باهم همکاری کنیم.

خوشحال دستانم را به هم کوییدم:

- وای! راست میگین؟

مهرداد متعجب از هورا کشیدنم گفت:

- تو رو خدا پریا خانوم!

ساکت شدم.

- ببخشید. فکر کردم خواهش رو قبول نکردین.

کمی نمک روی خیار پاشید.

- به خدا که یک سرسوزنم دلم نمی‌خواد بیشتر از این بندازمت تو خطر. دلم می‌خواد همین الان برات بلیط بگیرم بفرستم ایران.

- اصلا این کارو نکنید. قول میدم این دفعه دختر خوبی باشم و سرخود کاری نکنم.

مهرداد گفت:

- میوه بخور. به دوستم بگو بخوره. چقدر ساکنه؟

- آره، نه اینکه عین بلبل فارسی بزنه، واسه او نه.

مهراد خندید و من هم لبخندی زدم و گفتم:

- برم چایی بریزم.

به ماری هم گفتم میوه برای هردویمان پوست بگیرد. آن شب من و ماری توی اتاق خوابیدیم و مهراد و ماهان که دیروقت به خانه برگشت، توی سالن روی مبل خوابیدند. مهراد وقتی ماهان برگشت، سرش را نزدیکش برد و بو کشید:

- فکر کنم همین روزا باید یه سر پیام پیش خواهرت. داداشش از دست رفت.

ماهان اخم کرد:

- مهراد!

- عجب رویی داری. جلوی مافوق یه کم آبروداری کن برادر من.

ماهان سربه زیر انداخت و گفت:

- ببخشید حالم اصلا خوب نیست.

- یعنی سیگار کشیدن حالت رو خوب می کنه؟ خجالت بکش ماهان. پلیس مملکت باید الگو باشه واسه مردم.

- عذر می خوام. دیگه تکرار نمیشه.

مهراد دستی روی شانه‌ی افتاده اش کوبید:

- نگران مرتضی نباش. سالم برمی گرده پیشمون. خیلی زرنکه. مطمئنم تا حالا بدجوری اذیتشون کرده.

ماهان آرام شروع کرد به گریه کردن. ماری جین با نگرانی به او خیره شده بود.

دستش را گرفتم و سمت اتاق کشاندم و بلند گفتم:

- میرم پتو و بالش بیارم براتون.

مهراد ماهان را در آغوش کشید. شنیدم که داشت می گفت: "مرد گنده رو ببینا! جلوی دخترا گریه نکن. می ترسن."

گذاشتم کمی ماهان آرام بشود. بعد با دو پتو و بالش از اتاق بیرون زدم. ساعتی بعد ماری جین خواب بود و من هنوز هم داشتم به ماهان فکر می کردم. صدای حرف زدن ماهان و مهراد از بیرون از اتاق تا نیمه‌های شب شنیده می شد. نمی دانم چه می گفتند. اما چند بار اسمم و نام ماری جین را شنیدم. کنجکاو بودم چه می گویند.

سپیده نرزه بود که صدای الله و اکبر گفتن مهراد مرا از خواب پراند. با چه سوز و گدازی حمد و سوره می خواند. نمازش را با دعا و گریه تمام کرد. سر جایم نشستم و شروع کردم به خواندن دعا. از خدا خواستم به مهراد کمک کند فرهان را خیلی زود دستگیر کند. از خدا خواستم از مرتضی و محراب محافظت کند. تا آن روز توی عمرم آنقدر از ته قلب دعا نکرده بودم. دلم برای مهراد خیلی سوخت. تمام مسئولیت این پرونده و زندگی دخترها و مرگ و زندگی محراب و مرتضی بر گردنش بود. بعید می دانستم پلک روی هم گذاشته باشد. صبح زود از رختخواب دل کندم و از اتاق بیرون رفتم و با کمترین صدایی که می شد کار کرد، بساط صبحانه را آماده کردم.

مهراد نگاهی به من انداخت و گفت:

- می خوام قبل از اینکه حرف بزنی قول بدی کاری نکنی خودت و ماری جین بیفتن تو خطر.

- قول میدم.

- خيله خب. به حرفت اعتماد می کنم. همه ی حرفام رو بعدا برای ماری جین ترجمه کن. کامل و دقیق.

- باشه.

مهراد ادامه داد:

- تنها راه حل این پرونده اینه که بدونیم فرهان کجاست. نوجه‌ها به درد ما نمی‌خورن. با اونا نمی‌تونیم آدمای کله‌گنده‌ی باند رو شناسایی کنیم.

گفتم:

- ولی چجوری؟ ما که نمی‌دونیم فرهان رو از کجا باید پیدا کنیم.

- اونقدرام که فکر می‌کنی مادستمون خالی نیست. با هزار تا ترفند و برو و بیا پاتوق یکی از اصلی‌ترین آدمای فرهان که دست راستش محسوب میشه رو پیدا کردیم.

ماهان سرتکان داد و ادامه داد:

- ولی خیلی زرنگه. تا حالا به بارم نتونستیم تعقیبش کنیم و گمش نکنیم.

مهراد گفت:

- این بار دیگه باید یکی بره قشنگ و درست و درمون مخش رو بزنه.

فوری گفتم:

- کی؟

مهراد گفت:

- ماری جین.

پرسیدم:

- چجوری؟

- شنیدم این آقا که اسمش سام هستش و سامی صداش می‌کنن به نقطه ضعف بزرگ داره.

- اون چیه؟

- زنای خوشگل!

ماهان پوفی کرد:

- آخرش با همین نقطه ضعفش مارو می‌بره سمت آقاش.

مهراد گفت:

- می‌دونم یکی از چیزایی که داعشی‌ها به ماری یاد دادن اغفال کردن مرداس. بهش حالی کن همه چی همین اول کاری بستگی داره به حرفایی که به سام می‌زنه و اینکه چجوری باید گولش بزنه.

گفتم:

- به نظرت با به ساعت حرف زدن میشه اعتماد اون رو به خودش جلب کنه؟

- باید بتونه پریا خانوم. ما اصلا وقت نداریم.

- خب حالا نقشه‌ای چیزی داری که این مرد هرزه مارو خیلی زود برسونه به فرهان؟

نمی‌دانم چه کاری بود که هر چهار نفرمان باید می‌رفتیم به آن هتل بزرگ و معروف توی بغداد. همین را هم به مهراد گفتم و در جواب گفت: "من دیگه غلط بکنم شماها رو تنها بذارم، به قیمت جونم که شده از شما سه نفر مراقبت می‌کنم."

ماهان مدام می گفت که این نزدیک هم بودنمان لو می دهد نقشه امان را و ماری جین هم پشت هم می گفت خودش از پشش برمی آید. خلاصه که اصرار از ما بود و انکار از مهراد. تنها مشکل این نقشه آنجایش بود که نمی دانستیم دقیقا آن جناب سام چه وقت قرار بود بیاید به آن هتل. توی ماشینی باشیسه های دودی کمی دورتر از هتل نشسته بودیم. تقریبا نزدیک غروب بود و آن طور که به مهراد گفته بودند، سام اگر قرار بود آن طرف ها پیدایش بشود، شب ها بود. از زیر زبان کارکنان هتل با زیر کی حرف کشیدیم و فهمیدیم آن شب قرار نیست سام آن طرف ها پیدایش بشود. روز اول را که دست خالی برگشتیم به خانه. اما هنوز نرسیده بودیم که فکری به ذهنم رسید. به مهراد قضیه ی مهربان را گفتم. از او خواستم اجازه بدهد آن شب را نزد مهربان بگذرانم. کمی با ریش هایش ور رفت و فکر کرد.

- آدمای مطمئن هستند؟ می شناسیشون؟

- مهربان رو پونزده ساله که می شناسم.

- چه اسم قشنگی داره.

- ممنون. ولی شوهرش رو تا به حال ندیدم.

مهراد به ماهان نگاه کرد. ماهان گفت:

- چرا به من نگاه می کنی؟

- نمی خوام نظری چیزی بدی؟

ماهان دنده را عوض کرد و وارد خیابانی پر ترافیک شد.

- به من چه؟

- به هر حال...

به میان حرف مهراد پریدم. این پسر لجباز دیگر داشت حرصم را در می آورد. دیگر خیلی خودش را دست بالا گرفته بود. حالا مثلا

استاندارد دیگر چه کوفتی بود؟

- من نیازی به نظرايشون ندارم جناب سرهنگ.

صد و هشتاد درجه کاملا چرخید به سمت من و نگاهی موشکافانه به صورت ملتهم انداخت و بعد نگاهی به ماهان کرد و گفت:

- شما دو تا دعواتون شده؟

من و ماهان هر دو هم زمان گفتیم:

- نخیر!

مهراد گفت:

- این جوری به نظر نمیادها؟

ماهان ماشین را رو به جلو با کمترین سرعت حرکت داد و چیزی نگفت.

گفتم:

- جناب سرهنگ میشه برم؟ ماری رو هم با خودم می برم. فردا هر ساعتی که خواستین برمی گردم.

مهراد بالاخره قبول کرد و ماهان از توی آینه به من گفت:

- آدرسش کجاست؟

توی دلم پوزخند زنان گفتم: "نگاه چه دوست داره زود از شر من خلاص بشه ها!"

آدرس را حفظ کرده بودم. ماهان بعد از شنیدنش گفت:

- حالا نریم این همه راه روتا اون سر شهر و دوست یه وقت نباشه؟

- الان بهش زنگ می‌زنم.

گرچه دلم می‌خواست غافلگیرش کنم. وقتی به شماره‌ای که متعلق به خانه‌ی مهربان بود زنگ زدم، صدای مردی جوان توی تلفن پیچید. اولش فکر کردم اشتباه گرفته‌ام شماره را؛ اما بعدش فکر کردم لابد همسر مهربان است. خودم رامعرفی کردم وازاو خواستم گوشی را به مهربان بدهد اما او گفت مهربان توی حمام است. نگاهی به ساعت انداختم از یازده شب گذشته بود. از او خواستم تا آمدنم چیزی به مهربان نگوید. خلاصه‌اش کنم که مهرداد با هزار بررسی و صحبتی کوتاه با طارق شوهر مهربان ما را تنها گذاشت. سعی کردم تا جایی که می‌توانم با ماهان سر سنگین برخورد کنم. بیش از اندازه از او ناراحت بودم و حس سرخوردگی و رد شدن مرا آزار می‌داد. ماهان همچنان مرا نادیده می‌گرفت و من هیچ سر از کارش در نمی‌آوردم. دلبری کردن و این کارها هم که توی ذات من نبود. اصلاً نمی‌دانستم چطور باید او را به سمت خودم بکشم. راستش اصلاً بلدهم نبودم چطور جنس مخالف را به خودم جذب کنم دلیلش هم نفرت و کینه‌ای بود که آن اتفاق از محراب توی دلم انباشه شده بود و باعث می‌شد اصلاً نتوانم قلبم را به سوی مردی باز کنم. عادت کرده بودم به چشم یک دشمن خونی به مردها نگاه کنم. این را هم خیلی خوب قبول داشتم که دوست داشتن زورکی نیست. خدا فقط می‌داند حال یک زن در شرایط مرا. حالا بیایید تصورش را بکنید که این اتفاق برای یک دختر چهارده ساله که تازگی‌ها پای در دنیای بلوغ و نوجوانی گذاشته بیفتد. شیطنتهای یک دختر نوجوان و ترشح هورمون‌هایی در بدنش که باعث می‌شود یک دختر برای پسرهای دورو اطرافش خودی نشان بدهد و در صدد جلب توجه و محبت او باشد، با او چه می‌کند وقتی با چنین اتفاق تلخی روبه‌رو بشود. تمام آن تمایلات طبیعی تبدیل به خشمی فروخورده و بی‌پایان می‌شود و به جای عشق و عاشقی و گرم کردن خانه‌ی قلبش با عشق و دوست داشتن و ازدواج و مادر شدن باید با حس انتقام بزرگ بشود و دخترانگی‌هایش را توی پستوی ذهن بیمار شده و خسته‌اش پنهان کند و از عاشقی بگذرد چون نمی‌تواند آن را درک کند و تجربه‌اش کند. خلاصه که شاید ماهان هم فهمیده بود من زنی نیستم که راه نشان دادن محبتم را به او بلد باشم. راست می‌گفت من در حد استانداردهای او نبودم. مهربان وقتی مرا پشت در خانه‌اش دید، با گریه‌ای که بند نمی‌آمد، خودش را توی بغلم انداخت و من او را یک دل سیر بو کشیدم. بوی خواهر می‌داد، بوی مهربانی، بوی آرامش و بوی داشتن حامی‌ای که حتی آن سردنیا توی یک کشور غریب باز هم به یاد هست و تو را فراموش نمی‌کند. درست عین گنج قارون بود مهربان. تمامی نداشت مهربانی‌هایش. آن شب تا نیمه‌های شب دست در دستانش از همه جا برایش گفتم جز بدبختی‌هایم. جز بلاهایی که این چند وقته سرم آمده بود را. توی شرایطی نبود که بشود سنگ صبور دل خسته‌ام باشد. مدام دست می‌کشیدم و قربان صدقه‌ی کودک توی شکمش می‌رفتم و مهربان هم می‌گفت:

- بین عزیزم بین خاله جانت آمده دیدیش؟ نمی‌تونی ببینی. صدات رو تو حافظه‌ت ضبط و ثبت کن که باز دوباره دیدش یاد

بیاد چه خاله‌ی خوبی داری. فهمیدی عزیزکم؟ هان؟

آن شب با شیرین زبانی‌های مهربان و خنده‌های از ته دل ماری جین گذشت. هر سه شاد بودیم و یک شب غصه‌ها را گذاشتیم پشت در بماند. یک شب به دردهایمان فکر نکردن به کجای دنیا بر می‌خورد؟ طارق مردی بود با صورتی شبیه تمام مردهای عرب آن دورو اطراف. خجالتی بود و کمی توی حرف زدن خساست به خرج می‌داد. اما تا دلتان بخواهد مهربان و خوش قلب بود. شبیه شوهرهای همه چیز فهم بود و خوب ترازیک مادر، مهربان را تر و خشک می‌کرد. مهربان می‌گفت آنقدر طارق مرا لوس کرده که به گمانم بعد از زایمان حسایی توقعم از او بالا برود. خوشحال بودم برایش. خیالم برای زندگی پر از عشق خواهر و رفیقم راحت بود.

ظهر روز بعد مهرداد و ماهان آمدند دنبالم. به مهربان گفته بودم از آن دو مرد و خیلی چیزها که توی ذهنش سوال شده بود چیزی نپرسد. گفتمش به وقتش برایش توضیح می‌دهم و او مثل همیشه گفته بود: "بهت اعتماد دارم پری. می‌دونم که کار بدی نمی‌کنی که

منو نا امید و دل نگران کنی. من منتظر می‌مؤم. قول بده زود برگردی پیشم." و من قول داده بودم کارهایم را که راست و درست کردم برگردم پیشش. او چه می‌دانست کلی حرف نگفته تلنبار شده توی دلم که تنها اوست که سنگ صبورتر از هر کس دیگه‌ای خوب بلد است مرا آرام کند. باز رفتیم روبه روی آن هتل و منتظر ماندیم تا شاید آن روز بشود مردک را گیر بیندازیم. ماهان را خوب زیر نظر داشتم. حسابی کلافه بود و کاملاً مشخص بود که از انتظار اصلاً خوشش نمی‌آید. من هم بدتر از او مثل تمام وقت‌هایی که استرس امانم را می‌برید، افتاده بودم به جان ناخن‌هایم. ماری و مهرداد کاملاً با آرامش نشسته بودند و به در هتل خیره شده بودند. ماری برای دهمین بار دست مرا از توی دهانم بیرون کشید و تشرزدم تمامش کنم تا ناخن‌هایم را از بیخ نکنده‌ام. با خودم فکر کردم آمدیم و این جناب سام نخواست تا چند روز دیگر هم آفتابی بشود و آن وقت تکلیف ما چه می‌شد؟ فکرم را با صدای بلند که گفتم، مهرداد گفت از کارکنان هتل شنیده‌ام یک هفته‌ای است که به هتل نیامده و این طبق عادتش است که همیشه نیامدنش یک هفته بیشتر طول نمی‌کشد. پس امشب حتماً چشممان به جمالش روشن خواهد شد. انتظارمان تا ساعت ده شب طول کشید و سام در حالی که سوار بر اتومبیلی شیک و همه چیز تمام بود، جلوی هتل از ماشینش پیاده شد و چشمم به جمال بی‌مثالش منور شد. سویچ را توی دستان یکی از نگهبان‌هایی که جلوی هتل بود پرت کرد و با تیپ و لباسی که شبیه پسرهای پارسی بود، وارد هتل شد. به هیچ وجه فکر نمی‌کردم سام اینقدر جوان باشد. مهرداد روبه ماری جین اعلام کرد که وقتش رسیده. ماری جین سر تکان داد و از ماشین پیاده شد. قرار بود به اتاقی که برایش رزرو کرده بودیم برود و با تیپ و قیافه‌ای مبدل خودش را در معرض دید سام قرار دهد.

مهرداد رو به من گفت:

- باید وقتی ماری بهمون علامت داد خودت رو برسونی بهش. می‌دونی که باید چی کار کنی؟

بله‌ای جان دار گفتم و به صندلی تکیه دادم و ناخودآگاه انگشتم را توی دهانم بردم. ماهان از توی آینه که اخم کرد سریع انگشتم را از دهانم بیرون کشیدم و سرم را پایین انداختم. از آن مسافت دور خیلی هم صورت سام مشخص نبود. باید حواسم را جمع می‌کردم. هتل زیبای "کورال بوتیک" شش هفت طبقه بیشتر نبود؛ اما نمای بیرونی‌اش به شدت شیک و لوکس به نظر می‌رسید. از محوطه‌ی مشجر و آن بوته‌های نه‌چندان بلند شمشاد که با چراغ‌هایی زمینی و نورانی احاطه شده بود، نمی‌شد وارد هتل شد. ماهان ماشین را داخل پارکینگ برد. مهرداد قبل از پیاده شدنم باز با نگرانی گفت:

- مطمئنی مشکلی پیش نمی‌اد؟ می‌خوای...

- جناب سرهنگ! الان دیگه واسه برگشتن و پشیمون شدن خیلی دیره. ماری جین تو هتله. منم باید برم. اوکی؟

نیم‌نگاهی به ماهان انداختم و زیر لب خداحافظی کردم. بعید می‌دانم صدایم را شنیده باشد. نگهبانی دور و بر اتاقک شیشه‌ای نزدیک آسانسور قدم می‌زد. این‌را کجای دلم می‌گذاشتم آخر؟ حواسشان به همه جا بود. تازه نگهبان‌ها یک طرف، دوربین‌هایی که مثل مور و ملخ همه جا بود از طرف دیگر روی اعصابم بودند. اما چون قرار نبود بیشتر از چند دقیقه آنجا باشم، خیلی هم نگران نبودم. کارم که تمام می‌شد فلنگ را می‌بستم. اولش می‌خواستم ردیاب رابه ماشین سام بچسبانم؛ ولی ماشین خیلی به دوربین نزدیک بود و کاملاً توی دید. داشتم با خودم فکر می‌کردم که چه کنم که صدایی از آن سوی پارکینگ آید. یکی داشت به عربی کمک می‌خواست. خوب که دقت کردم صدای مهرداد بود. مرد نگهبان فوراً به آن سمت دوید و من زود خودم را در حالی که تا کمر خم شده بودم به آسانسور رساندم. وقتی پا توی آسانسور گذاشتم از اینکه مهرداد کمک کرده بود با صدای بلند گفتم: "ایول!"

وارد طبقه‌ی منفی B شدم. مهرداد نقشه‌ی هتل را درآورده بود. اتاق استراحت پیش خدمت‌ها توی آن طبقه بود. وقتی به اتاق رسیدم، آهسته و با احتیاط وارد اتاق شدم. یک سری قفسه‌ی بلند دیواری کنار هم تا سقف بود و زنی جلوی یکی از قفسه‌ها داشت زیر لب آواز می‌خواند و لباس عوض می‌کرد. به گمانم شیفتش تمام شده بود. خدا خدا کردم زود برود و کسی نیاید. وقتی زن رفت، سراغ

همان قفسه‌ای رفتم که زن لباسش را عوض کرده بود. با کارت‌تی شبیه به کارت عابر بانک افتادم به جان در کمد. باز نمی‌شد. سنجاق سرم را از موهایم کندم و خدا خدا کردم در زودتر باز بشود. در که باز شد با خوشحالی نگاهی گذرا به داخل کمد انداختم. تند و فرزند لباس فرم زن را روی لباسم پوشیدم که شامل یک کت و شلوار بود با عکس دو هلال باریک ماه روی قسمت جیب روی سینه‌اش. از همان علامت روی نمای هتل هم دیده بودم. مهم‌تر از آن پلاکارت زن بود. آن را به گردنم انداختم و از اتاق بیرون زدم. کسی توی راهرو نبود. تنها صدای خنده‌ی چند مرد از اتاق استراحت آقایان می‌آمد. باز سوار آسانسور شدم و این بار یک راست رفتم سمت لابی. خیلی باید حواسم را جمع می‌کردم تا به کارکنان هتل برنخورم. لابی بیش از حد شلوغ بود و کسی اصلاً حواسش نبود. و این کاملاً به نفع من بود. به سمت قسمتی رفتم که مهمانان روی مبل‌های راحتی و زیتونی رنگ نشسته بودند. سرم را بیش از حد یک‌وری کرده بودم تا مثلاً کسی مرا نشناسد. ناگهان یکی از پیشخدمت‌های جوان که دختری باریک اندام با صورتی بی‌رنگ و رو بود درحالی که دستپاچه بود، سینی بزرگی را به سمتم گرفت و به عربی گفت: "بر میز هشت" شوکه در حالی که دست و پایم را گم کرده بودم، گفتم: "ماذا؟"

کمی مرا برو برنگاه کرد و گفت فکر نمی‌کند مرا تا به حال توی آن هتل دیده باشد. دست برد سمت پلاکارتم. گفتم همین حالا است که سرپرستش را خبر کند و باز گند بزنند به نقشه‌ی ما. نمی‌دانستم چه گلی به بگیرم که فکری به ذهنم رسید و گفتم من خواهرزاده‌ی صاحب پلاکارت هستم. اسمش ثمین واحد بود. گفتم کاری برایش پیش آمده بود و من تا یک ساعت دیگر به جای او هستم. دختر که خیلی عجله داشت، گفت زودتر بروم سراغ میز هشت. نفس آسوده‌ای کشیدم و در حالی که حس می‌کردم قلبم دارد توی دهانم می‌زند، به سمت انتهای لابی به راه افتادم. آهسته قدم بر می‌داشتم تا ماری جین را ببینم. صدای قهقهه‌اش را از همان دور وبر شنیدم. نگاهم را به آن سمت دوختم. خدای من ماری آدم بود یا حوری؟ با آن زیبایی خیره‌کننده‌اش توجه تمام مردها را به خودش جلب کرده بود. حسابی مغز نداشته‌ی سام را شستشو داده بود و از قرار معلوم سام افتاده بود توی دام ماری. سرش را مدام به سمت گوش ماری می‌برد و چیزی می‌گفت و ماری شروع می‌کرد به خندیدن و عشو می‌ریخت برایش. نگاهی به روی میزشان انداختم. باید درست از کنارشان رد می‌شدم و می‌رسیدم به جایگاه هشتم. ماری جین با دیدنم از جا بلند شد و با ناز و عشو‌ای خواستنی به سام گفت می‌رود دستشویی و زود بر می‌گردد. فوراً فکری به ذهنم رسید. داشت از کنارم رد می‌شد. یک پیچ ماهرانه به پایم دادم و با سینی‌ای که تویش آبمیوه و بستنی بود؛ آن هم چه آبمیوه‌ای! از آن آبمیوه‌های رنگی رنگی و قرمز که گند حسابی می‌زند به لباس آدم، افتادم روی ماری. ماری هم نامردی نکرد و لباسم را گرفت و دمر افتادم روی او. فوراً از جا پریدم. به عربی نالیدم: - اوه یالهی! (وای خدایا!)

دست روی دهانم گذاشته بودم و به ماری نگاه می‌کردم. ماری از جا بلند شد و نگاهی به لباسش انداخت و بعد نگاهی نمایشی از خشم نگاهی به من کرد. بعد شروع کرد به جیغ و هوار زدن. به ثانیه نکشید کلی آدم دورمان جمع شدند. سام کنارم ایستاد و به عربی شروع کرد به داد و قیل. فحاشی می‌کرد و به یک لهجه‌ی عربی مخصوص بیروتی حرف می‌زد. خدا شاهد است نصف حرف‌هایش را اصلاً نفهمیدم. صورتش را خوب کاویدم. از آن ریش‌های کم پشت مدل دار داشت و سیبیلی در کار نبود. موهایش را هم از این مدل‌های جدید اصلاح کرده بود. فقط یک دسته مویی که بلوند شده بود وسط کله‌ی کوچکش دیده می‌شد.

- مگه کوری زنیکی خرفت؟ به چه حقی لباس مهمون عزیزم رو کثیف کردی؟ آخه کی این بی‌عرضه رو استخدام کرده؟ فوراً از جا پریدم و خودم را زدم به موش مردگی و بغض کردم و سرم را انداختم پایین و شروع کردم به عذرخواهی. اما مردک ول کن نبود. کل کارکنان هتل ریختند روی سرم. سام به سرپرست گفت که چنین کوتاهی و بی‌دقتی را به هیچ وجه نمی‌بخشد و سرپرست مانده بود من از کدام جهنم دره‌ای آمده بودم و گند زده بودم به لباس مهمان مشتری وی آی پی و دائمی هتلش. فریاد می‌کشید و

از او می‌خواست مرا اخراج کنند و دخلم را بیاورند. شروع کردم به ننه من غریب بازی در آوردن و خودم را انداختم توی بغلش و خودم را از بازویش آویزان کردم و در لحظه‌ی مناسب ردیاب را توی جیبش انداختم. چنان بلبشویی راه انداخته بودم که هیچ کس نفهمید مهراد و ماهان رفته بودند توی اتاق سام دنبال مدرکی، آدرسی، نشانه‌ای چیزی. ماری به سام گفت بس کند. خنده‌های نمکینش آبی بود روی آتش. سام آرام شد و ماری از او خواست به او اجازه‌ی رفتن بدهد. اما سام فوراً گفت نمی‌تواند او را همین‌طور بگذارد تنها برود. می‌دانستم قرار بود ماری به سام بگوید مسافر است و سام را ترغیب کند برود خانه‌اش. ماری هم کمی عشوّه آمد و گفت خوشحال می‌شود آن شب را برود خانه‌ی او. از تنهایی می‌ترسد و این خزعبلات. عجب بازیگری بود ماری جین. سام آنقدر محو ناز کردن‌های ماری بود که نفهمید من دارم به حرف‌هایشان گوش می‌کنم. سام فوراً روی هوا حرف ماری را زد و بعد هم انگار من اصلاً از اول هم توی خلقت این دنیا وجود نداشته‌ام، با نادیده گرفتن دست در دست هم از هتل خارج شدند.

با صدای سرپرست کارکنان هتل که مردی سبزه روبا سییل‌های تاب داده بود، ترس توی قلبم ریخت. لبخندی مسخره روی لب‌هایم نشاند و به سمت عقب قدم برداشتم. تا در خروجی چیزی نمانده بود و او داشت از من می‌پرسید آنجا چه غلطی می‌کنم و من همان داستانی را که برای دخترک گفته بودم، برای او هم گفتم. مرد ناگهان عصبانی شد و تشر زد سر جایم بایستم. همان جا می‌خکوب شدم و به صورتش زل زدم و ناگهان او را هل دادم و بنده‌ی خدا نتوانست خودش را کنترل کند و من با سریع‌ترین حد ممکن از در بیرون دویدم و به سمت خیابان پا به فرار گذاشتم. نگهبان‌ها به دنبال می‌دویدند و در یک لحظه‌ی کاملاً غافلگیرانه ماهان جلوی پایم ترمز وزد و فریاد زد:

– زود باش سوار شو پری!

وحشت زده نگاهی به دور و برم انداختم. همه جا تاریک بود و تنها یک کور سوی نور باریک از جایی دور فضای آن سرداب بزرگ و وهم برانگیز را روشن کرده بود. تا کمر توی آب بودم و در آن گیرو دار به فکر مردمی بودم که قرار بود ز آن آبی که تمام موجودی آن سالشان بود، استفاده کنند. جای گلوله‌ی روی رانم سر باز کرده بود و آب را خونین کرده بود. گرچه تاریک بود؛ اما می‌توانستم بوی خون را از آب بو بکشم. هر لحظه داشت آب بالاتر می‌آمد و من هر چه کمک می‌خواستم کسی صدایم را نمی‌شنید. شروع کردم به راه رفتن به سوی نور. اما هر چه می‌رفتم نور دورتر میشد و من خسته‌تر و ناامیدتر. آب به سرعت بالا آمد و تا گردنم پیش رفت و من ترسان و لرزان صورتم را بالا کشیدم. از زندگی قطع امید کرده بودم. دستم را از آب بیرون آوردم که ناگهان دستی از غیب رسید و دستم را گرفت و به سمت نور کشید. وقتی خوب دقت کردم دیدم محراب است. امیدوارانه انرژی‌ای توی دست و پایم ریخت و خودم را سپردم به او. اما یک لحظه دستم را رها کرد. دیدم دارد از من دور می‌شود. محراب فریاد کمک را سر داد، در حالی که لب‌هایش تکان نمی‌خورد و بعد از من دور و دورتر شد.

– پری؟ پریا خانوم؟ پریا!

چشم که باز کردم ماری جین بالای سرم ایستاده بود.

– پاشو داری خواب می‌بینی!

فوراً سر جایم نشستم و بعد از چند ثانیه نفسی بلند کشیدم. دانه‌های درشت عرق را از روی پیشانیم پاک کردم و لب زدم:

– وای خدایا! خواب داشتم می‌دیدم؟ بدترین کابوس عمرم بود.

شروع کردم به گریه کردن. خواب وحشتناکی بود و حتم داشتم محراب دارد یک جایی همان نزدیکی‌ها شکنجه می‌شود و کمک می‌خواهد. ماری کنارم نشست روی تخت.

- چی شده پریا؟ حالت خوب نیست؟
- سر روی شانهاش گذاشتم و هق زدم. آرام که شدم لیوان آبی دستم داد.
- بهتری پریا؟
- سر تکان دادم و نالیدم:
- نه ماری جین. حالم بده و دارم از نگرانی می میرم. محراب...وای خدایا!
- دستم را توی دستانش گرفت:
- خواب محراب رو دیدی؟
- سر تکان دادم.
- نگران نباش. من بهت قول میدم سالم بیارمش تحویل بدم. خوبه؟
- به شدت دلتنگ محراب بودم و این برایم عجیب بود. انگار توی خواب عاشقش شده بودم. حس خاصی داشتم و دلم می خواست ساعت ها گریه کنم. از آن گریه ها که هرچه بیشتر اشک می ریزی دلت کمتر خالی بشود. عین دیوانه ها حس کردم آن گریه لذت بخش بود برایم. با سرانگشتانم اشک هایم را از زیر چشمم پاک کردم:
- ببینم، تو کی برگشتی؟
- وقتی تو تازه خوابیده بودی.
- وای ماری چجوری اومدی؟ حالت خوبه؟
- ماری خندید:
- مگه قرار بود حالم بد باشه دختر؟
- چی شد؟ چه اتفاقی افتاد؟
- اون پسر منو برد خونه ش. یه لباس داد بهم. مرتیکه کثافت کلی لباس زنونه تو خونه ش داشت.
- بهت...بهت دست زد؟
- نه بابا! جراتش رو داشت مگه؟ من از اون زرنکتر بودم. تو برلیان انگشترم یه کم پودر بیهوشی ریخته بودم. همونو یه لحظه مناسب ریختم تو مشروبش. بدبخت به دقیقه نکشید از هوش رفت. الانم تو صندوق عقب ماشین ماهان هنوز بیهوشه.
- با چشمانی گشاد شده و خونی که از هیجان زیاد توی قلبم پمپاژ شد گفتم:
- جدی میگی؟
- مگه نصف شبی با توشوخی دارم؟
- ولی آخه چجوری؟
- خب یه آدم بیهوش که نمی فهمه یه زن قوی مثل من می تونه مثل پر کاه بندازتش تو ماشین خودش و ورش داره و ببره و دنیا هم نفهمه.
- یعنی هیچکس نفهمید؟
- قبلش آدماشو به خواسته ی من فرستاد برن. بعد از اینکه با ماشین خودش آوردمش اینجا، انداختمش تو ماشین ماهان. البته دست و پاش و دهنش رو بستم تا صداش در نیاد.
- مهراد می دونه؟

-آره، الانم فکر کنم با ماهان رفتن سراغش.
دست بردم لای موهایم و آن‌ها را پریشان کردم.
- باورم نمیشه. خیلی زرنگی‌ها!
ماری جین از جا بلند شد و جلوی آینه ایستاد و نگاهی به صورتش انداخت:
- خیلی وقت بود آرایش نکرده بودم. پوست صورتم خیلی خشک شده.
از جا بلند شدم و پشت سرش ایستادم و از توی آینه به او نگاه کردم و گفتم:
- چقدر خونسردی ماری!
ماری آهی کشید و گفت:
- اینقدر منو نچزون.
دست روی شانه اش گذاشتم:
- شرمنده! منظوری نداشتم.
ماری جین ستم چرخید:
- فکر کنم دیگه وقتشه یه چرت بخوابم. خیلی خسته شدم.
او را به سمت تخت بردم و وقتی روی تخت دراز کشید پتو را رویش کشیدم و از اتاق بیرون زدم. توی خانه که هیچکس نبود. از در خروجی پا به حیاط گذاشتم. توی حیاط که رفتم چشمم به لامپ روشن زیر زمین افتاد. ماشین ماهان گوشه ی حیاط پارک بود. با قدم‌هایی آهسته به سمت پنجره‌ی زیرزمین رفتم. ماهان و مهراد سام را دوره کرده بودند و داشتند با او حرف می‌زدند. خوب که دقت کردم سر و صورت سام حسابی خونین و مالین بود و سرش یک وری روی شانه هایش افتاده بود. مهراد سرش را پایین برد و به سمت صورت سام خم کرد و توپید:
- حرف می‌زنی یا بگم زنده زنده با ماشین خوشگلت آتیشت بزنی؟
سام فوراً با وحشت سر بلند کرد.
پس خواب نبود. خودش را زده بود به خواب. با صدایی که به سختی به گوشم رسید ناله کرد:
- من نمی‌دونم. باور کنید من بی‌خبرم.
ماهان ضربه‌ی محکمی توی شکم سام زد که باعث شد سام چسبیده به صندلی به پشت روی زمین بیفتد. من از ترس از جا پریدم و دست روی دهانم گذاشتم. ماهان فریاد زد:
- داری دروغ می‌گی، مثل سگ داری دروغ می‌گی.
مهراد یقه‌ی لباس مهراد را گرفت و از جا بلندش کرد و او را به حالت اولش برگرداند. مهراد در حالی که به او نگاه می‌کرد، خطاب به ماهان گفت:
- این‌طوری نمیشه، باید یه جور دیگه حالیش کنیم این تو بمیری از اون تو بمیری‌ها نیست دیگه. بین بچه جون! اینجا آخرین جاییه که قبل از زندون رفتن می‌تونی تو این لباسای شیک و پیکت بشینی و با ما حرف بزنی. دفعه بعد ممکنه با کفن روبه روی عزرائیل به غلط کردن بیفتی که کاش با ما همکاری کرده بودی. حکمت اعدامه، اینو می‌فهمی؟
سام سر بلند کرد و توی صورت مهراد خیره شد.
- من کاری نکردم که بخوام به خاطرش برم زندون و اعدام بشم.

ماهان باز تشرزد:

- آخه وطن فروش! آدم دزدی و گروگانگیری و قتل و فحشاء، این همه خلاف کردی باز داری دروغ می‌گی؟ شماها یه پلیس رو گروگان گرفتین. می‌دونی چه جرم سنگینی مرتکب شدین؟ آخه احمق چه فایده داره بازم دروغ بگی؟
مهراذ گفت:

- ماهان ولش کن خسته م‌کرد. بردار بندازش تو صندوق عقب ماشینش. بیرش بندازش تو دره. البته قبلش ماشینو آتیش بزن. بذار زنده زنده بسوزه و بمیره. این جوری لااقل فرصت داره با عزرائیل یه گپ کوچولو بزنه.

سام رادیدم وحشت زده به ماهان نگاه کرد. ماهان چشم قربانی گفت و او را از روی صندلی بلند کرد و به سمت در زیرزمین هل داد. خودم راپشت پله‌ها پنهان کردم. ماهان سام را کشان کشان از پله‌های زیرزمین بالا کشید و او را داخل صندوق عقب ماشین انداخت و دهان و پاهایش را بست و در صندوق را محکم به هم کوید. مهراذ از پله‌ها بالا آمد. سام داشت توی ماشین دست و پا می‌زد. با دهان بسته از خودش صدا در می‌آورد.

مهراذ رو به ماهان گفت:

- احمد دیر نکرده؟

ماهان نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و گفت:

- دیگه باید برسه.

در همین حین صدای ترمز ماشینی از بیرون خانه آمد. ماهان گفت:

- حلال زاده تشریف آورد.

بعد به سمت در رفت و آنرا باز کرد. مردی قد بلند با صورتی پراز ریش و قیافه‌ای جدی وارد حیاط شد. ماهان با او دست داد و کمی با هم حرف زدند. احمد به سمت مهراذ رفت و سلام نظامی داد و مهراذ آزادباشی گفت و با او دست داد. از پشت پله‌ها بیرون آمدم. مهراذ با دیدنم گفت:

- تو اینجا چی کار می‌کنی دختر؟ کی اومدی؟

ماهان نگاهی پر شماتت به من انداخت و احمد با کنجکاوی به من خیره شد. سلام کردم و بیخشیدی کم جان بر لب راندم. ماهان به سمت پله‌ها رفت و گفت:

- بیا بالا کارت دارم!

به دنبالش از پله‌ها وارد ساختمان شدم. ماهان وارد آشپزخانه شد و به سینک ظرفشویی تکیه زد و دست به سینه به منی خیره ماند که آرام آرام به سمتش قدم برمی‌داشتم.

- تو چرا همه جا هستی پریا؟

سربلند کردم:

- ماری همه چیو بهم گفت. جدی جدی می‌خواهی بیریش زنده زنده آتیش بزنی؟

ماهان لیوان را از آبچکان برداشت و از بطری روی میز برای خودش آب ریخت و گفت:

- نخیر فضول خانوم. مگه من آدم‌مکشم؟

دست روی قلبم گذاشتم و نفس بلندی کشیدم:

- آخیش. ترسیدما.

- برو بگیر بخواب پریا. اینقدر دردرس درست نکن.
- وای! چه دردسری درست کردم الان؟ فقط داشتم صحنه‌ی بازجوییتون رو می‌دیدم. خیلی دلم می‌خواست این پلیس بازیتون رو از نزدیک ببینم. خیلی خشنی‌ها!
- آب را لا جرعه سر کشید.
- این شغل هیچ چیز خوشایندی نداره که تو داری این جور هیجان زده میشی.
- می‌تونم پیرسم الان چیکار می‌خوای بکنی؟
- دارم می‌برمش لب دره از زبونش حرف بکشم. احمد امشب اینجاست تا مراقبتون باشه. حواست باشه پات رو از اتاقت بیرون نداری تا ما برگردیم.
- ماهان این را گفت و از در بیرون رفت.
- احم کردم و توی دلم گفت: "آه آه چقدرم تلخ شده! همون بهتر که رد شدم."
- به اتاقم رفتم. چند دقیقه بعد احمد وارد ساختمان شد و صدای دور شدن ماشین ماهان خبر از رفتنشان می‌داد. احمد که خوابیده، من هم بعد از کلی دعا برای مهراد و آن ماهان بد اخلاق و دعا برای محراب و مرتضی به خواب رفتم.
- **
- تا فردا صبح خبری از هیچ کدامشان نشد. نگران بودیم و مدام به تلفن همراهشان زنگ می‌زدیم؛ اما هر دو جواب نمی‌دادند. غذای ساده‌ای پخته بودم. اما از گلولی هیچ کداممان پایین نمی‌رفت. احمد مدام پشت پنجره می‌رفت و گاهی هم توی حیاط قدم می‌زد و با تلفنش به این و آن زنگ می‌زد. ساعت نزدیک دوی بعدازظهر بود که احمد از خانه بیرون رفت و هنوز دو دقیقه از رفتنش نگذشته بود که با عجله و دستپاچه به خانه برگشت و خطاب به من و ماری گفت:
- خانوما زود باشین آماده شین! باید از اینجا بریم.
- هول زده پرسیدم:
- چی شده احمد آقا؟
- با ناباوری به احمد نگاه کردم. عصبی بود و شتاب زده شروع کرد به جمع کردن وسیله‌های ماهان و مهراد که همه‌اش یک مشت کاغذ و دست نوشته بود. رو به من کرد و گفت:
- به گمونم آدمای فرهان محاصره مون کردن.
- یا خدا! اون بیرون؟ تو کوجه؟
- بله. باید زودتر بریم خانوم پازوکی. مسئولیت من محافظت از شماست. دلم نمی‌خواد شما دو نفر هم بشین گروگان‌های بعدیشون.
- آخه یعنی چی؟ اونا از کجا می‌دونن ما اینجایم؟
- دست کم نگیر فرهان رو. اون خیلی زرنگه.
- شاید فهمیدن ما سام رو دزدیدیم.
- شاید که نه، حتما!
- رو به ماری گفتم قضیه را. سر تکان داد و خونسرد گفت:
- قسمت سخت بازی شروع شده پریا. خدا فقط به دوستان رحم کنه.
- منظورت کیان؟

- منظورم هر چهار نفرشونه.

دستش را گرفتم و به اتاق بردمش.

- تورو خدا اون جورى حرف زن ماری. داری منو می ترسونی.

ماری شانه‌ای بالا انداخت و شروع کرد به پوشیدن لباس عربیش.

- نمی دونستم عوضی تر از داعش هم هست اینجا.

نگاهی به تخت کردم و شروع کردم به مرتب کردن رو تختی.

- آدم عوضی عوضیه دیگه، بیشتر و کمتر نداره.

- لااقل داعشی‌ها مسئولیت همه ی کثافت کاریاشون رو به گوش دنیا می‌رسوندند؛ ولی اینا بزدل‌ترین خلافاکارای دنیان.

بماند باچه مصیبتی و جان‌کندنی فرار کردیم. بافت آن قسمت از شهر خیلی قدیمی بود. خانه‌ها کوچک و آدم‌ها به شدت به هم نزدیک. کوچکترین سر و صدا در آن ساعت از روز که وقت استراحت بعد از غذای ظهر بود، باعث می‌شد بدبختی مان دوتا بشود. پابره‌نه بدون کفش زیر آفتاب چون گربه‌هایی بی حیا روی پشت بام داغ و سوزان همسایه‌ها به دنبال راه فراری می‌گشتیم. توی آن مدت هزار تا کار خطرناک کرده بودم، از روی پشت بام پریدن روی تیر برق توی کوچه که دیگر کاری نداشت و فقط کف دستانم خراش برداشت و نزدیک بود صورتم بخورد به تیر برق و بیچاره بشوم. ماری درست مثل سنجاب پرنده از پشت بام روی تیر برق پرید و دستانش را دور آن حلقه کرد و پایین رفت. احمد ما را برد به همان کلانتری. بعد گفت آنجا امن‌ترین جا برای ماست. گفت باید برگردد حوالی خانه تا مهراد و ماهان نیفتند توی دام نوچه‌های فرهان. به حدی زله بودم از آن وضعیت که دلم می‌خواست سرم را بکوبم به دیوار و خودم را خلاص کنم. اتفاقی به ما دادند که از قرار معلوم اتاق استراحت افسران پلیس بود. حس اسارت توی زندان را داشتیم. فقط تنها فرقدمان این بود که زندانمان کاملاً لاکچری بود. یک پذیرایی حسابی هم شدیم. برای وقت گذرانی با ماری جین تصمیم گرفتیم خاطرات زندگی قبل از این روزهای مزخرف را برای دیگری تعریف کنیم. وقتی ماری داشت داستان زندگی‌اش را می‌گفت، تازه فهمیدم من اصلاً روز خوش توی زندگی ام نداشته‌ام. اگر هم چیزی بوده مال قبل از سن پانزده سالگی بوده. تا آخر شب خبری از هیچ کدامشان نشد. نمی‌دانم کی خوابم برد اما وقتی بیدار شدم ماری توی اتاق نبود. یادداشتی روی تخت مرتب شده‌اش گذاشته بود و نوشته بود می‌رود محراب را بیاورد. گفته بودمی رود جبران کند سر سوزنی از گناهان کبیره‌اش را. گفته بود حلالش کنم اگر ندیدمش دوباره. گفته بود هر جا بروم مرا فراموش نخواهد کرد و تا آخرین روزی که خدا بخواهد مجازات را قبول می‌کند با کمال میل. نوشته بود برایش دعا کنم. نامه را چند بار خواندم و حس آدم بی‌مصرفی را داشتم که رودست خورده بود. می‌دانید چرا؟ چون باناباوری یک ساعت بعد توی فرودگاه "مطار بغداد الدولی" بودم تا به ایران برگردم. مهراد تماس گرفت و گفت حالشان خوب است و وقتش شده برگردم ایران. هر چه التماسش کردم که بمانم و به آن‌ها کمک کنم قبول نکرد. گفت نمی‌خواهد بیشتر از آن مرا توی دردسر بیندازد. راست می‌گفت دیگر. من به دردشان نمی‌خوردم. نه مثل ماری جین تک تیرانداز قابلی بودم که بتوانم از فاصله ی دویست متری کسی را از پا در بیاورم، نه مثل ماهان لگد توی شکم دشمن بکوبم و ببرمش لب دره دمار از خودش و ماشینش در بیاورم. من اصلاً دختر شجاعی نبودم. من فقط یک دختر معمولی بودم که آخر شجاعتم این بود که عاشق یک مامور پلیس بشوم و عشقم را به او اعتراف کنم. تلفن همراهی را که محراب توی بازارچه دزدیده بود را به افسر پلیس تحویل دادم تا به صاحبش برگرداند و از طرف من از او عذرخواهی کند. احمد تا آخرین لحظات مراقبم بود. مرا با کمال احترام به فرودگاه برد. مهراد حتی اجازه نداد بروم نزد مهربان. گفت صلاح نیست فعلاً توی عراق بمانم. هم به خاطر خودم هم اینکه نکند دوستم توی خطر بیفتد. احمد موقع خداحافظی به من اطمینان داد که تا وقتی به خانه برسم اتفاقی برایم نمی‌افتد. از آنجایی که نه پاسپورتی داشتم نه مدرک شناسایی، با

هماهنگی کامل با سفارت ایران و کارکنان فرودگاه داشتم به عنوان یک مسافر خاص به ایران برمی گشتم. فقط باید وقتی به ایران می رسیدم خودم را به مامورین فرودگاه معرفی می کردم. اشکم داشت درمی آمد.

رو به احمد گفتم:

- احمد آقا؟ اونا حالشون خوبه؟

احمد با لبخندی گرم و مهربان گفت:

- نگران نباشین خانوم پازوکی. پلیس خوب بلده وظیفهش رو انجام بده. این وظیفه‌ی شما نیست که جونتون رو به خطر بندارین وقتی توانائیش رو ندارین. این کار فقط باعث میشه با جونتون بازی کنید.

- کاش حداقل می گفتین تو این چند ساعت بی خبری چی شد.

ناگهان از بلندگوی سالن انتظار اعلام شد پرواز بغداد به تهران با تاخیر نیم ساعته انجام می شود. خنده‌ی تلخی زدم و گفتم:

- انگار هنوز وقت هست یه چیزایی رو بهم بگین.

احمد مرا به سمت ردیف صندلی ها برد و گفت بشین. کنار هم نشستیم و او سر صبر شروع کرد به حرف زدن.

- همه چی خوب پیش رفته. ماهان و مهرداد ساعت ها سام رو کنار یه دره ی سوت و کور نگه داشتن تا اعتراف کنه. ماهان می دونست که نقطه ضعف سام ماشینشه. می دونی خانوم پازوکی، آدمای سطح پایین علایقشون هم سطح پایینه. دنیا و زرق و برق خیلی راحت می تونه دل و دینشون رو ازشون بگیره. سام ماشینش رو مثل بچهش دوست داشت. کسی جرات نداره به بچه‌ی سام حتی دست بزنه. ماهان با دونستن این مطلب اول بسم ا... جلوی چشمای سام بدنه ی ماشین رو خط خطی می کنه. بعد میره سراغ صندلی های چرمش و دخلشون رو میاره. نمی دونم فرهان چجوری سام رو آموزش داده که این جور وقتا دهنش رو بسته نگه داره؛ اما هر چیه نتونسته خوب سام رو آماده و تربیت کنه. ماهان فرمون ماشین رو می کنه و می ندازه جلوش. تا اینجا سام حرف نمی زنه و فقط عریده می زنه و از ماهان می خواد کاری به کار ماشینش نداشته باشه. ماهان از سام می خواد بگه محراب و مرتضی رو کجا قایم کردن؛ ولی سام میگه نمی دونه. مهرداد یه کم گوش مالیش میده ولی باز سام چیزی نمیگه. تا اینکه ماهان باک بنزین رو خالی می کنه تو یه ظرف و شروع می کنه به ریختن اون رو ماشین و سام رو می نشونه رو صندلی ماشین و دستاشو زنجیر می کنه به دستگیره‌ی در و فندک رو نگه می داره رو صورتش. سام که می بیند داره جونش رو از دست میده بالاخره دهن باز می کنه و میگه نمی دونه مرتضی و محراب کجان؛ اما یه چیزی داره که فرهان و خیلی های دیگه رو می ندازه تو دردسر. اونم یه دردسر خونه خراب کن.

با کنجکاوی پرسیدم:

- اون چیه؟

احمد به دختر بچه‌ای خیره شده بود که داشت پا روی زمین می کوبید و از مادرش طلب بستنی می کرد. صدایش کل سالن انتظار را بداشته بود و مردم چشم به او دوخته بودند.

احمد گفت:

- یه فلش از تموم کثافت کاریای فرهان و اعضای دیگه‌ی باند. شامل فیلم و عکس و هزارتا مدرک به درد بخور دیگه.

با خوشحالی گفتم:

- وای باورم نمیشه اون بچه سوسول اینقدر زرنگ باشه.

- بالاخره اونم باید یه جوری از خودش محافظت کنه. و چه راه بهتری از اینکه از رئیسش آتو داشته باشه که به وقتش ازش استفاده کنه.

- حالا چی میشه احمد آقا؟

احمد نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- همه چی درست میشه. آدم های بد بالاخره یه روزی یه جایی تسلیم عدالت میشن. راه سختی داریم. واسه همینه که مهرداد دلش نمیخواست تو بیشتر از این اینجا بمونی. پاشو، وقت رفته. در ضمن داشت یادم میرفت...

دست توی جیب کتتش کرد و پاکتی را بیرون کشید.

- بیا بگیر. این مال توه.

پاکت نامه ای بود. گفتم:

- این چیه؟

- ماهان اینو داد بدم بهت. تاکید کرد حتما برسونم دست.

نمی دانم چرا دلشوره گرفتم وقتی نامه راتوی دستانم فشردم. دقایقی بعد توی هواپیما بودم و مهماندار داشت طریقه ی استفاده از چتر نجات را به مسافرن آموزش می داد. جرات نداشتم نامه ی ماهان را باز کنم. می ترسیدم کلا امیدم را نا امید کرده باشد و توی نامه اش خداحافظی کرده باشد برای همیشه. یک ساعت تمام از پنجره به ابرها خیره شدم و دست آخر جرات پیدا کردم نامه را باز کنم. با هر کلمه ای که می خواندم دستانم می لرزید و قلبم محکم خودش به دیوار سینه ام می کوبید. پوست تنم مور مور می شد و اشک از چشمانم آرام آرام روی گونه ام می غلتید.

"سلام به دختر شجاع؛ حدس می زنم وقتی داری این نامه رو می خونی تو هواپیما باشی و تو آسمون ایران. راستش دلم میخواست رو در رو باهات حرف بزنم؛ اما حقیقتش نمی تونستم تو صورتت نگاه کنم. علتش رو آخر نامه می فهمی. ازم خواستی بهت بگم علت اینکه جواب منفی دادم به علاقه ت به من چی بود. اگر تو هم جای من بودی همین کارو می کردی. من چطور می تونم مردت باشم وقتی کسی هست که لیاقتش هزاران بار بیشتر از منه؟ چطور می تونم دست رد به سینه ی مردی بزنم که تورو از من التماس گونه میخواست و اگر بهش اجازه می دادم به دست و پام می افتاد تا تورو بهش بدم. نمی دونم چطور فهمیده بود که من ازت خوشم میاد؛ اما محراب چند روز قبل از اومدنت به عراق اومد دیدنم. فکر می کرد من بهش گفتم از پارسا استعفا بدی. گفت می دونم که پریا تو رو دوست داره؛ ولی همیشه مردونگی کنی و به حرفام گوش کنی؟ اصلا دلم نمیخواست باهات حرف بزنم. یه جورایی بیخودی ازت خوشم نمی اومد؛ اما وقتی باهات حرف زدم فهمیدم چقدر مرده. پریا از من نخواه تو رو که عشق اولشی ازت بگیرم. نخواه تو رو از مردی بگیرم که راه افتاد اومد اینجا تا ازت مراقبت کنه و نذاره دست اون نامردا بهت بخوره. پریا خانوم، پریا خانوم پازوکی، محراب پونزده ساله که عاشقته و تو این مدت هیچ وقت نتونسته فراموشش کنه و کلا دنیا رو برای پیدا کردنش زیر پا گذاشته. من از جزئیات خبر ندارم. ولی فقط خواستم بگم تو لایق اون محرابی هستی که جونش برات میده، نه من که اصلا هیچ وقت نفهمیدم دوستم داری. بهت قول میدم هر جور شده پیدااش کنم و صحیح و سالم بفرستم پیشت. قدرش رو بدون. اون واقعا تو رو از جون می خواد. از ته قلب مهربونش. اینو بدون مردی که غرورش رو، جونش رو واسه عشقش بذاره کف دستش خیلی ارزش داره. امیدوارم تونسته باشم قانعت کنم. مراقب خودت باش و اینکه ازت بابت تمام کمک هایی که این مدت به من و مرتضی و مهرداد کردی ممنونم. اونی که همیشه دعا گوته: ماهان دولتشاه. در پناه خدا باش."

خواندن نامه که تمام شد صدای هق هقم به حد و اعلا ی خودش رسیده بود. چنان زجه ای می زدم بیا و ببین. مسافرها سرک می کشیدند ببینند کدام آدم دیوانه ای گریه و زاری راه انداخته و شیون می زند. دو سه تا از مهماندارها آمدند بالای سرم.

- چی شده خانوم؟ حالتون خوبه؟

چه سوال احمقانه‌ای! اگر خوب بودم چرا داشتم اشک می‌ریختم؟ باورم نمیشد محراب مرا یادش آمده. چطورش را نمی‌دانستم؛ فقط این را خوب می‌دانستم که چقدر همیشه ی خدا دیر می‌فهمیدم آدم‌های دور و برم را. چطور نفهمیدم محراب این پانزده سالی که من به دنبال انتقام از او بودم، داشته دنبال می‌گشته؟

داشتم دیوانه می‌شدم. خودتان را بگذارید جای من. از نفرت رسیده بودم به عشق مردی که حالا به خاطر من داشت زیر دست آن حیوان‌های انسان نما شکنجه می‌شد و من هیچ غلطی نمی‌توانستم بکنم. هر طور بود با کمی آب و یک آرامبخش که یکی از مهمانداران به خوردم دادند آرام گرفتم و سعی کردم دیگر گریه نکنم. مسافرها که گناهی نداشتند. وقتی رسیدم به فرودگاه طبق خواسته‌ی احمد خودم را به ماموران بخش انتظامات معرفی کردم. احمد از قبل با آن‌ها تماس گرفته بود. یکی از آن‌ها مرا از فرودگاه بیرون برد و با اتومبیلش مرا در آرامش و کمال احترام رساند به خانه‌ی سلاله. تشکر کردم و وقتی گفتم پولی ندارم به او بدهم، گفت شما امانتی هستید که احمد به من سپرده. خوشحالم که صحیح و سالم به خانه رساندمتان. باز هم تشکر کردم و از ماشین پیاده شدم و تا وقتی پا توی لابی نداشتم مرد نرفت. سلاله وقتی در را به رویم باز کرد، لحظاتی هاج و واج بی‌حرف به من نگاه کرد و بعد خودش را توی بغلم انداخت و های‌های گریه را سرداد. دلم آنقدر برایش تنگ بود که آرزو کردم ساعت‌ها توی آغوشش پر ز آرامشش بمانم. ساعتی بعد دوش گرفته بودم و داشتم از چای خوش‌عطر و رنگ سلاله می‌نوشیدم. سلاله از توی آشپزخانه بیرون آمد و جلوی پایم زانو زد. یک دستش را روی زانوی من گذاشت و آن را حائل چانه اش کرد و شروع کرد به زل زدن به من.

گفتم:

- خوشگل ندیدی سلاله؟

سلاله بدون اینکه بخندد گفت:

- یه نگاه تو آینه می‌نداختی به صورتت. عین پیرزنای صد سال غذا نخورده شدی. پای چشات همچین گود افتادا آدم می‌ترسه.

لب برچیدم:

- خیلی ممنون از این همه تحویل گرفتنت.

- یادته گفتم برگردی کتکت می‌زنم؟

- نه اصلا یادم نمیاد.

سلاله نیشگونی ریز از ران پایم گرفت:

- تو غلط کردی یادت نمیاد دختره‌ی خیره سر.

آخی گفتم که باعث شد یک نیشگون دیگر از بازویم بگیرد.

- نکن سلاله! به خدا تموم جونم از خستگی درد می‌کنه.

- ذلیل مرده تو با خودت چه فکر کردی رفتی وسط داعشیا؟

- بابا ول کن تو رو خدا! داعشی کجا بود؟ درست همون جایی رو نیشگون گرفتی که گلوله خوردم. درد می‌کنه هنوز.

سلاله از جا پرید:

- خدا مرگم بده! ای داد! تو رو خدا ببخشید. حواسم نبود.

خندیدم:

- شوخی کردم اون یکی پام بود.

- اه اه لوس. بی مزه.

- چایم را تمام کردم و گفتم:
- کی بریم خاله حورا رو ببینیم؟ دلم واسش تنگ شده.
- سلاله روی مبل کنارم نشست.
- امروز که دوشنبه ست. روزای فرد فقط می‌تونیم بریم دیدنش.
- حالش خوبه؟
- بهتره پری. فقط هر دفعه میرم پیشش میگه پس بابات کی میاد منو ببره؟ یا همه‌ش مثل اون وقتا که جوون بود میگه زیر کتری رو خاموش کردی؟ در خونه رو قفل کردی؟ ذلیل شده باز نبینم با اون مَن پری از مدرسه در بری‌ها. اوووف! جیگرم کبابه براش.
- دستانش را توی دستانم گرفتم:
- فردا میریم میاریمش خونه. من که دیگه هستم.
- اگه دکترش بذاره. فعلا گفت اونجا بمونه بهتره. وقتی اونقدری اوضاع مالیم خوب بشه میارمش خونه و براش پرستار می‌گیرم.
- آهی کشیدم:
- انشاا...!
- سلاله زد به بازویم:
- نمی‌خوای بگی اونجا چی کار کردی؟ می‌شینی همه رو واسم تعریف می‌کنی، به خدا یه تیکه شو تو فقط جا بنداز دیگه.
- حالا همچین چیز جالبیم نداشت این سفر. همش بدبختی و فلاکت بود.
- بریز بیرون، حداقلش سبک میشی.
- آهی کشیدم و هر چه بود و نبود را برایش گفتم. سلاله پا به پایم اشک ریخت و دست آخر در آغوشم کشید و گفت:
- خدا مرگ بده منو. چیا دیدی، چی کشیدی دختر.
- اشک‌هایم را پاک کردم و گفتم:
- کاش بتونن دخترارو صحیح و سالم برگردونن پیش مامان باباهای چشم انتظارشون.
- سلاله دستمالی از روی میز برداشت و گفت:
- من مادرم می‌دونم اون مامانای بینوا چی می‌کشن. دو دقیقه هم نمیشه از فکرشون دریان. وای خدایا! بمیرم واسه دل مامانشون.
- بمیرم.
- از جا بلند شدم و دو لیوان چای ریختم و کنار سلاله برگشتم.
- بنوش خواهر جان که باید برویم سراغ اصل مطلب.
- سلاله خنده اش گرفت:
- زهرمار! رفتی عراق فارسی حرف زدن یادت رفته؟
- اتفاقا آره. همش عربی حرف زدم دلم تنگ فارسی حرف زدن خودمون بود.
- همینه دیگه. مخت تکون خورده هی فارسی دری هزارسال پیشو حرف می‌زنی. حالا منظورت از اصل مطلب چیه؟
- همون جور که مو به مو از سفرم گفتم، تو هم مو به مو بهم میگی محراب چجوری سر از عراق درآورد؟ تو بهش گفتی؟
- می‌دونستی؟
- آره.

- خودش گفت؟

- نه والا. اون هیچی نگفت. ماهان بهم گفت.

نامه را از روی مبل کنارم برداشتم و به سمتش گرفتم.

- بخونش سلاله!

سلاله با کنجکاوی بدون پرسشی نامه را خواند و زیر لب گفت:

- پسره ی کله شق! آخر کار خودشو کرد.

- میگی یانه؟

- صبح همون روزی که تو رفتی، نزدیکای ساعت نه صبح بود اومد اینجا. گفت می خواد باهات حرف بزنه. گفتم نیستی رفتی سفر.

گفت رفته خرمشهر؟ گفتم نه رفته بغداد پیش دوستش. چی کارش داری؟ گفت باید باهاش حرف بزنم. گفت باید با من پری حرف بزنم. پری چشم گرد شد وقتی گفت "من پری".

- واقعا؟ پس یادش اومده بود قدیم هارو.

- آره. بهش گفتم بلاخره شناختیش؟ گفت آره، همین دیشب. گفتم چطور؟ گفت رفتم سراغ دفترچه خاطرات مامانم. از من پری نوشته بود یه چیزایی و اینکه تا وقتی زمین گیر بشه و بره تو کما چندبار با مادر پری حرف زده. اونا دوستای خوبی بودن واسه هم و مادر پریا دلش نمی اومده دوستش رو بی خبر بذاره. مادرم بهش گفته بود که محراب چند بار از شما پرسیده. اینکه دلش پیش پری گیر کرده و خیلی ناراحته شماها بی خبر رفتین. اما هر بار مادر پریا طفره رفته از دلیل رفتنشون. فقط سربسته گفته دیگه نمی تونیم برگردیم. سلاله سر تکان داد:

- پری، محراب ازم پرسید دلش چی بوده؟ گفت می خوام قبل از اینکه برم عراق همه چی رو بدونم. خواهش کرد بهش بگم. منم بهش گفتم. گفتم چی کار کرده باهات.

تته پته کنان گفتم:

- پس... پس همه چی رو... وای!

- چی شد پری؟

صورتش را با دو دست پوشاندم و سر تکان دادم و بعد گفتم:

- اون می دونست و به روش نیاورد؟ خدایا!

سلاله دستانم را از روی صورتم برداشت و گفت:

- گفتی بهش؟

- گفتم. اونم چجوری! نزدیک بود بکشمش. پهلوش زخمی بود. پاش داغون بود... وای بر من! ولی اون خبر داشت و خودشو به خاطر من انداخت تو خطر.

- اعتراف کرد؟

- وای سلاله! کار اون نبود. کار فرهان بود.

سلاله دست روی دهانش گذاشت و با چشمانی وق زده نالید:

- یا خدا! فرهان؟

- آره فرهان. اون عوضی حروم زاده می خواسته از محراب انتقام بگیره، فهمیده بود محراب منو دوست داره، واسه همین اون کارت

شناسایش رو می‌دزده و می‌ندازه کنار من تو اون خونه خرابه.

- درست حرف بزن من نمی‌فهمم چی میگی تو.

همه چیز را گفتم. تمام حرف‌های فرهان را و سلاله دهانش را از فرط تعجب نمی‌توانست ببندد.

- کاش بدبخت کردن من برات کافی بود. کاش عقده‌هاش فقط با من خالی می‌شد و می‌رفت رد کارش.

سلاله حرصی لب زد:

- چقدر کثافته. روانی!

باز اشک‌هایم راه گرفت روی صورتم:

- سلاله، محراب تا آخرین لحظه هیچی نگفت. نگفت من خبردارم از همه چی.

- اونم از آفایش بوده. وای منو بگو چقدر اون روز بهش تشرزدم و گفتم دروغ نگو. گفتم زندگی پری رو نابود کردی. بیچاره زار

می‌زد می‌گفت چرا باید با دختری که عاشقشه اون جووری تا کنه. گفت نمی‌دونه کی این کارو کرده، گفت فقط حتی اگر یک روز

از زندگیم باقی مونده باشه پیداش می‌کنم و حساب اون آشغالو می‌ذارم کف دستش. گفت یه کاری می‌کنم بیفته به پای من پری

بگه غلط کردم، واسه زندگیش به پری التماس کنه. وای خدای من! من نمی‌دونستم و اونقدر پرت و بلا بارش کردم. خدا منو ببخشه.

سرم را روی شانه‌ی سلاله گذاشتم و حق‌گریه را سردادم. دلم داشت برای محراب و برگشتن عشقی که فکر می‌کردم دیگر

ندارمش به قلب بی‌نوایم پر می‌کشید.

یک هفته‌ی سخت توی بی‌خبری گذشته بود و من نه روز خوش داشتم، نه خواب شب. تا می‌آمدم شب‌ها بخوابم کابوس می‌دیدم

که محراب را دارند جلوی چشمانم می‌زنند و شکنجه‌اش می‌کنند. سلاله با دیدن حال و روزم آنقدری ناراحت و غصه‌دار بود که

حوصله‌ی هیچ کاری را نداشت. صبح تا شب مرا می‌برد این طرف و آن طرف. به دیدن میترا رفتم و چقدر سخت بود خودم را کنترل

کنم نفهمد حال و روزم را. دیدن خاله حورا در آن وضعیت بین آن همه بیمار افسرده ترم کرد. سلاله خودش را شماتت می‌کرد چرا

مرا برده بود به آنجا. خلاصه که اوضاعی داشتم نا بسامان. نمی‌دانستم عزای عشق نورسیده‌ی از دست رفته‌ام را بگیرم یا برای عشق

اولم ناله کنم. مدام فکر می‌کردم چه شد که سرنوشت به آنجا کشید. اصلاً چطور ممکن بود محراب آن وقت ها عاشق من بود، منی

که در میان دخترهای دوروبرش از همه زشت‌تر بودم. منی که خجالتی‌وبی دست و پا بودم و ذره‌ای اعتماد به نفس نداشتم. هیچ وقت

یادم نمی‌آمد محراب به من حتی نگاهی کرده باشد. تنها چیزی که خوب یادم هست این بود که آن آخری‌ها وقتی از مدرسه بر

می‌گشتم محراب دیگر با دوستانش مرا اذیت نمی‌کرد. و اینکه در مجالس حاجیه خانوم وقتی دخترهای همسایه و فامیل برایش دل

ضعفه می‌رفتند، او حتی یک نگاه خشک و خالی هم به سمتشان نمی‌انداخت. خدا شاهد است بعضی از آن‌ها صورت‌های زیبایی داشتند

و از هر جهت از من جلوتر بودند. محراب باید سالم برمی‌گشت و برایم توضیح می‌داد این ابهامات را. با فکر به اینکه چگونه با او

رو به رو شوم، یک حس خاصی شبیه به هیجان تازه عروس‌ها می‌ریخت توی قلبم. نمی‌دانستم چطور باید در برابر خود گذشتگی‌اش

واکنش نشان می‌دادم. آنقدر مدیونش بودم که با هیچ حرف یا انجام کاری نمی‌شد آن همه عشق و معرفت را جبران کرد. محراب

شده بود همان عشق اول پانزده سال پ که برایش می‌مردم و یواشکی عاشقی می‌کردم. حس خوبی بود و دلم را بهاری می‌کرد اگر

آن دلشوره و نگرانی، دمی مرا راحت می‌گذاشت.

عصر بود و هوای بهاری بس دل‌انگیز. جان می‌داد برای یک پیاده روی دو نفره و عاشقانه زیر شکوفه‌های درختان سبز کوچه‌ها.

تعطیلات عید هنوز تمام نشده بود و خانه‌ی سلاله هیچ مهمانی نداشت. جز چند دوست و آشنا که گهگاهی زنگ خانه را به صدا

در می آوردند. توی خانه تنها بودم و سلاله و سیاوش رفته بودند خانه ی عمه ی سیاوش. سلاله هر چه از من خواست همراهش بروم قبول نکردم. حس مهمانی رفتن نداشتم. هوس کرده بودم بروم عمارت منصوری‌ها. دلتنگ سوری بودم. لباسی نو به تن کشیدم و از خانه بیرون زدم و با اتوبوس خودم را رساندم بالای شهر. وقتی زنگ خانه را زدم از آمدنم پشیمان شدم. اگر پا در خانه ی محراب می گذاشتم با جای خالی اش چه می کردم؟ اما دیگر دیر شده بود و صدای سوری مرا به خود آورد.

- پریا خانوم؟ تویی؟

سرم را به سمت آیفون چرخاندم.

- آره سوری خانوم. خودمم.

صدای شاد مخلوط با بغضش توی کوچه پیچید:

- الهی دورت بگردم دخترم. بیا تو. خوش اومدی.

در با صدای تیکی باز شد و من پای در حیاطی گذاشتم که بهار نبود. هنوز زمستان بود. گرچه اگر غرق گل هم بود بدون محراب هیچ جلوه‌ای نداشت. قدم زنان از روی سنگفرش حیاط به سمت ساختمان رفتم. سوری از در ورودی بیرون آمد. قدم تند کردم و پله‌ها را به سرعت بالا رفتم و او را در آغوش کشیدم.

- عیدتون مبارک سوری خانوم.

سوری دست دور گردنم انداخت و مرا سفت و محکم بغل کرد. بعد پیشانی‌ام را بوسید و مرا از خود جدا کرد و با ذوق گفت:

- عید تو هم مبارک پریا خانوم. کجا بودی تو دختر؟ فکر کردم زدی زیر قوت.

دسته گلی را که برایش گرفته بودم به سمتش دراز کردم. آن را گرفت و بوید.

- گل من تویی دخترم. گل برای چی آوردی؟

دستش را گرفتم:

- امکان نداره سوری جون. من قول دادم بهتون سر بزنم و رو قولم موندم.

- بیا بریم تو، خیلی خوش اومدی. صفا آوردی.

دست در دستش پا در خانه گذاشتم. مرا سمت سالن پذیرایی راهنمایی کرد.

- برو بشین برم به چایی چیزی بیارم.

- زحمت نکش سوری جون.

- برو بسه تعارف تیکه پاره نکن. الان میام.

رفتم توی سالن. اولین بار بود که پا به آنجا می گذاشتم. سالن بزرگی بود با دکوراسیونی ساده اما شیک. همه چیز فیروزه‌ای، سفید و دودی بود. از پرده‌ها گرفته تا مبل و فرش‌های دست بافت. یک عالمه پروانه‌های فیروزه‌ای روی پرده‌ی حریر سفید ادم را هوایی می کرد. کنار شومینه پیانویی بزرگ و سفید بود. روی آن قاب عکسی از محراب بود که دخترک معلول را بغل کرده بود و هر دو می خندیدند. یک عکس دیگر هم بود از محراب و حاجیه خانوم. مادر و پسر هر دو زیبا بودند و لبخندشان دوست داشتی. آهی کشیدم. دلتنگ بودم و راهی برای کم کردنش نداشتم. سوری در عرض پنج دقیقه میز را با تنقلات و میوه و چای پر کرد و گفت:

- بیا بشین تعریف کنن ببینم. چه خبرا؟

نشستم روی مبلی نزدیک به او.

- آقا جبار کجاست؟

سوری دست برد کاسه‌ی آجیل برداشت و گذاشت جلوی خودش و شروع کرد به تخمه شکستن.
- این بچه امروز خیلی بی قراری آقا رو می کرد. جبار بردتش این پارک سر خیابون. میان دیگه الانا.
بعد آهی کشید و سر به زیر انداخت. پرسیدم:

- این چند وقته زنگک زده؟

- نه والا. هر روز به پام کلانتری به پام سفارت عراقه. خدا می دونه چی شده.
کاسه تخمه را روی میز گذاشت و بغضش شکست.

- نمی دونم چی کار کنم. دارم روانی میشم.
با سر انگشتان تپش نم اشکش را گرفت و ادامه داد:

- نمی دونم اگر بلایی سرش بیاد جواب هستی رو چی بدم.

با شنیدن نام هستی دندان قروچه‌ای کردم و توی دلم شروع کردم به حرص خوردن: "آخه همینو بگو، وقتی هستی خانوم جونش هست دیگه منو می خواد چی کار؟ اصلا واسه چی دوست دخترشوول کرد و اومد دنبال من؟" از شما چه پنهان رویم هم نمیشد از آن هستی خانوم کذایی پرسم که اصلا کیست و چه کاره‌ی محراب است؟
سوری گفت:

- طفلکی خیلی بی قراره شه. مدام با اشک و اداهای مخصوص خودش ازم می پرسه محراب کی بر می گرده. من اصلا نمی دونم چی بهش بگم.

نمی دانم آن هستی چطور زنی بود؛ ولی حسادت داشت مرا خفه می کرد. از محراب هم عصبانی بودم. آقا اصلا چه اشتهایی داشت. هم مرا می خواست هم هستی را؟ چه وضعش بود؟ رفته بود به ماهان گفته بود پری مال من است و بعد سرش با هستی خانومش گرم بود. نکند دنبال هوو می گشت برای هستی؟ با خودم گفتم عجب غلطی کردم آمدم ها. غصه ام کم بود هستی خانوم هم به آن اضافه شد. اصلا محراب که برگشت می گویمش برود پیش همان هستی خانوم خودش. من هم بی یار و دلدار بمانم بهتر است. از هیچ کجا شانس نیاورده بودم.

سوری گفت:

- چاییت سرد شد.

به احترام او چایم را نوشیدم. تلفن خانه که زنگ زد سوری از جا بلند شد برود به تلفن جواب بدهد. خواهرش بود. صحبتش که طولانی شد اشاره کردم می روم بالا. باسرگفت باشد. از پله ها رفتم بالا و یک راست ویی معطلی رفتم به اتاق محراب. بوی عطر همیشگی اش هنوز توی اتاق مانده بود. با تمام وجود آن را به ریه هایم فرستادم. تابلوی بزرگی از بالا تنه اش به رنگ سیاه و سفید روی دیوار بود. صورت جذاب و زیبایش می خندید. آهی کشیدم و باز یاد هستی افتادم. هرچه بیشتر توی اتاق می ماندم دلتنگی و عصبانیتم بیشتر می شد. ترجیح دادم برگردم پایین. اما دیدن قاب عکس کوچک او روی میز کنار پنجره مرا بر آن داشت به سمتش بروم و آن را توی کیفم بگذارم. حالا که خودش نبود عکسش توی خلوت اتاقم شاید مرا کمی آرام می کرد. اصلا مرد خودم بود و قصد هم نداشتم او را با کسی قسمت کنم. هستی خانوم هم باید می رفت مرد دیگری برای خودش پیدا می کرد. با صدایی از حیاط پرده را کنار زدم. جبار بود که داشت ویلچر دخترک را می کشید سمت ساختمان. یادم افتاد اسم دخترک را نمی دانم. تا به حال نپرسیده بودم اسمش را یا او گفته بود نامش را و من فراموش کرده بودم؟ پرده را انداختم و از اتاق بیرون زدم. وقتی از پله ها پایین رفتم آقا جبار با دیدنم خیلی خوشحال شد. سلام کردم و به سمتشان رفتم.

- سلام آقا جبار. سال نو مبارک.

- سلام دختر گلم. خوبی بابا؟ سال نوی شما هم مبارک. چه خوب کردی اومدی بابا جان.

- ممنون.

با صدای خنده ی دخترک جلوی پایش زانو زد.

رو به او گفتم:

- سلام عزیزم. حالت خوبه؟

جوابم را با خنده های فرشته وارش داد.

سر بلند کردم و رو به آقا جبار که هنوز دسته صندلی را گرفته بود گفتم:

- این بچه اصلا نمی تونه حرف بزنه؟

- نه دخترم.

- اسمش چیه؟

- هستی دخترم.

هاج و واج ماندم خیره به آقا جبار.

- چی گفتین؟ گفتین اسمش هستیه؟

- آره دخترم. مگه نمی دونستی؟

نگاهم را کشاندم سمت هستی. با خودم گفتم هستی که سوری می گفت همین دخترک معلول وزیبا بود؟ سوری از سالن بیرون آمد و نزدیک ما ایستاد و گفت:

- هستی جونم؟ خوش گذشتم عزیزم؟

از جا بلند شدم و رو به سوری گفتم:

- منظورتون از اون هستی که چند دقیقه پیش در موردش گفتین همین دختر بود؟

سوری با تعجب گفت:

- وا! پریا جون پس کی باشه؟ تو دختر دیگه ای تو این خونه می بینی؟

در حالی که داشتم از دست خودم به خاطر حماقتم حرص می خوردم سر تکان دادم:

- شرمنده، اشتباه شد. اسم این بچه رو نمی دونستم.

سوری گفت:

- نکنه...

شروع کرد به خندیدن.

گفتم:

- چی شده؟ چرا می خندین؟

- وای دختر، خدا نکشه تو رو. فکر کردی محراب دوست دختر داره؟ واسه همین بود تا گفتم هستی رنگت پرید؟

از خجالت سرم را پایین انداختم.

جبار تشر زد:

- بسه سوری خانوم. چرا اذیتش می کنی دخترمو؟
- سوری لبخندی زد و گونه ام را بوسید.
- الهی بگردمش! بین چه سرخ و سفیدم میشه.
- جبار ای بابایی گفت و هستی را به سمت آسانسور کنار پله ها برد.
- هستی رو می برم اتاقش. تو هم برو به شامی چیزی درست کن اینقدر سر به سر این پریا خانوم نذار. آقا بفهمه پوست سرت رو می کنه.
- سوری باز لبخندی زد و دست مرا کشید و به سمت آشپزخانه برد.
- بیا بریم بینم شام چی درست کنم واسه دختر نازم.
- گفتم:
- نه به خدا مزاحم نمیشم.
- سوری مرا پشت میز آشپزخانه نشاند.
- دیگه این حرفو زنی ها که از دست ناراحت میشم. مزاحم چیه دخترم؟ بعد از این همه وقت اومدی خونه م رو نورانی کردی.
- آخه چیزه... دوستم تو خونه تنهاس. باید برگردم نگرانم میشه.
- خب به دوستم بگو بیاد. چی میشه مگه؟
- آخه...
- آخه نداره دخترم.
- تلفن را از روی قفسه ی کنار پنجره برداشت و به سمتم گرفت و گفت:
- بیا بهش زنگ بزن بیاد.
- نتوانستم به چشمان مشتاقش نه بگویم. از طرفی هم سلاله همیشه دوست داشت بیاید عمارت را ببیند که مثلا آنجا چه شکلی است.
- وقتی صدایش از پشت خط آمد با تکان سر به سوری به سمت حیاط رفتم.
- پری تو کجا رفتی؟
- اومدم خونه ی محراب.
- واقعا؟ عجب صبری خدا دارد...
- زهرمار! خب چی کار کنم؟ حوصله م سر رفته بود.
- رفتی اونجا که باز غصه ت بگیره شب بیای گیر بدی به خدا؟
- آره دقیقا. پاشو بیا اینجا.
- کجا؟ اونجا؟ من؟
- آره دیگه. سوری خانوم منو شام نگه داشته. گیر داده تو هم بیای.
- بشمار سه اومدم.
- یه تعارفی چیزی.
- تعارف کیلو چنده؟ مثل اینکه قراره پیام خونه ی بانوی آینده ی اون عمارت ها. بالاخره که باید می اومدم.
- منظورت از بانو منم؟

- نه پس هستی خانومه.
- خندیدم:
- اتفاقا اونم اینجاست!
- وا! چه غلطا. پس واجب شد بیام بشورم پهنش کنم رو طناب.
- داشتم از خنده روده بر میشدم.
- آدرسو که بلدی؟
- نه دقیق. اس کن برام. راستی من پری؟
- جان!
- لباس درست درمون پوشیدی رفتی اونجا یا بد تیپ پا شدی رفتی پیش رقیب؟
- تیپ منو چی کار داری؟
- بهت میگم خنگی نگو نه.
- حالا مثلا محراب اینجاست مارو ببینه؟
- خيله خب حالا نرو تو لب. الان میام.
- سلاله که آمد و هستی را دید تا چند دقیقه دهانش باز ماند از فرط تعجب. سوری که دید سلاله هم چه فکری می کرد، خندید و رفت توی آشپزخانه.
- رو به سلاله گفتم:
- ببند سلاله مگس میره توش.
- سلاله عصبانی چشم غره‌ای به سمت رفت:
- دختره چش سفید. حالا منو سر کار می ذاری؟
- به جون سلاله خودمم تازه فهمیدم.
- سلاله نگاهی به سیاوش انداخت که آرام آرام به سمت هستی‌ای می رفت که با دیدنش ذوق کرده بود و دست و پا می زد.
- الهی بگردم. چقدرم نازه. عزیزم!
- آره خیلی خوشگله.
- خب خیالم راحت شد که گیس کشون نداریم.
- بغض کردم.
- خدایا منو ببخش! وقتی سر محراب داد زدم اسم هستی رو جلوم نیاره چقدر زور زد بفهمونه بهم دارم اشتباه می کنم. وای سلاله من خیلی به محراب مدیونم.
- وای پری! باز نری تو فاز افسردگی یه امشبو اینجا خوش باش. به خدا بعدا که همه چی روبه راه بشه به این روزات بخندی که الکی حرص خوردی.
- آخه لامصبا یه خبر نمیدن از خودشون. دیوونه شدم به خدا.
- صبر کن باز صبر کن. درست میشه قربونت برم. ولی خداییش عجب خونه ایه ها.
- چجوریه؟

- خیلی گنده و دلگیره.

- محراب که برگرده اینجا رو گلستون می کنم براش.

- اوه اوه. چه بانوی عاشق پیشه ای. چقدر رمانتیک!

- تو فقط دعا کن زودتر برگرده.

سالاله پسته ای توی دهان سیاوش گذاشت و گفت:

- میاد. تا چش رو هم بذاری اومده. صبوری کن قربونت برم.

آخر شب وقتی از سوری و آقا جبار خداحافظی می کردیم سیاوش و هستی دل از هم نمی کردند. سیاوش فقط مدام به هستی می گفت:

- دفعه بعد اودم اسموونگی باهات قهرما. خب؟

و هستی باز می خندید و آب دهانش می ریخت روی لباسی که برایش عیدی آورده بودم.

سیاوش رو به سالاله گفت:

- مامان بین هستی همش آب دهنش رو می ریزه رو لباسش. دختر بد.

سالاله گفت:

- این جووری نگو. دست خودش نیست. بریم خونه سیاوش. هستی خسته شده. خوابش میاد.

وقتی به خانه رسیدیم سیاوش کلی غرزد تا مسواک به دندان هایش بزند. خیلی خسته بود و سرش به بالش نرسیده خوابش برد. خوابم نمی برد و روی تختم نشسته بودم. توی آن یک هفته تمام سعیم را کرده بودم به ماهان فکر نکنم. اما هنوز هم سخت بود دل کندن از او. گرچه علاقه ام به محراب انقدر قدیمی بود که نمی شد بی خیالش شد. قاب عکسش را از توی کیفم بیرون کشیدم و به صورت خندان خیره شدم.

آهی کشیدم:

- کجایی تو آخه؟ نمیگی من اینجا از دلواپسی دارم می میرم؟

سالاله با دو لیوان جوشانده میوه ی به وارد اتاق شد. با دیدن قاب عکس توی دستم کنارم نشست. فوراً آن را پشتم پنهان کردم.

- چی اون پشتت قایم کردی پری؟ یالا رد کن بیاد بینم.

- هیچی نیست.

- آگه هیچی بود از من قایمش نمی کردی؟ قرار شده یه نوک سوزن پنهون کاری داشته باشی شب بری پشت در بخوابی. زود باش!

قاب عکس را سمتش گرفتم:

- بیا ببینش فضول خانوم.

نگاهی به عکس انداخت و گفت:

- ای جان. از کجا کش رفتی؟

- از اتاقش.

- خوب کردی. زود برمی گرده صبح تا شب به خودش زل بزن.

- خدا از دهنش بشنوه.

- بیا یه کم از این به بخار پز کردم برات بخور. خیلی آرام بخشه. شب راحت خوابت می بره.

- وای چه بویی داره. یادته همیشه مامانت از اینا برامون درست می کرد؟

-اون وقتا دوست نداشتم ولی الان تازه می فهمم به یعنی چی.

تکه ای به را از توی لیوان توی دهانم گذاشتم.

-میگم سلاله؟

-بله؟

-ماهان تو نامه ش از عشق اول حرف زده بود. به نظرت عشق اول چه معنی داره؟ آخه اصلا محراب عاشق چی من شده بود؟ من باور نمی کنم.

سالله کمی از جوشانده را مزه مزه کرد و گفت:

-نگاه به این به بکن. وقتی میری از مغازه بخریش به میوه گرد و کج و کوله س. اصلا ریخت و قیافه نداره. اما وقتی بپزیش یا مرباش کنی میشه مثل اسمش به؛ یعنی بهترین. من خودم با محراب حرف زدم. تو چشاش می تونستم ببینم تو رو. وقتی از تو حرف میزد اسمت رو از جون و دلش می گفت. تو میگی اون وقتا خوشگل نبود. بین اگر یکی بخواد عاشق بشه و اون عشق واقعی باشه عاشق ذات اون طرف میشه. یعنی اون چیزی که تو وجودشه. عاشق شدن دست خود آدم نیست. به حس خاص. مثل این می مونه به روز صبح از خواب پاشی بینی به پروانه ی قشنگ از ناکجا آباد از پنجره ای که بسته بوده، وسط به صبح برفی اومده تو اتاقت و صاف نشسته روبه روت. اون موقع چه حسی داری؟ به حس خوب که اصلا نمیشه با کلمات توصیفش کرد. عشقم همین به بی خبر میاد صاف می شینه تو قلبت. حالا عشق اول چیه. همون پروانه ست که بار اول و اخر میاد تو اتاقت. میاد و می مونه. اگر حتی پرپزنه و بره همیشه یادش می مونه تو ذهن قلبت. عشق اول به سری قوانین تغییرناپذیر داره که اولین و برترینشون این به که هیچ وقت نمی تونی فراموشش کنی. اولین ها همیشه ابدین چون ازلی هستن. مثل خدا که از ازل بوده و تا ابد هست. دومیش این به که هر جای دنیا بری و بخوای ازش فرار کنی تورو عین آهن ربا می کشونه سمت خودش. و اگر اون عشق خالصانه شروع شده باشه تو قلبت موندگاره و تو نمی تونی عشقی رو که تو قلبت ریشه دوونده به همین راحتی ها درش بیاری و بندازیش دور. محراب عاشق صورتت نشده بود که با رفتنت از خاطرش بری. تو هم عاشقتش بودی. یادته پری؟ فقط به عشق دیدنش بود که می رفتی خونه شون.

آهی کشیدم و گفتم:

- و چقدر دیر فهمیدیم که همو دوست داریم. و چه بد که این همه سال به خاطر حماقت به آدم زندگیم حروم شد.

روز دهمی بود که داشتم له له می زدم برای یک نیمچه خبر از محراب و بقیه. اما انگار دنیا برای من ایستاده بود و جلوتر نمی رفت. هوا به شدت خوب بود. برای انجام هر کاری که توی دنیا فکرش را بکنید هوا خوب و عالی بود. دو روزی بود که از صبح تا غروب میرفتم عمارت و با آقا جبار می افتادیم به جان خاک مرده ی باغچه. دلم می خواست وقتی محراب بر می گردد باغ را برایش گلستانی کنم که حتی آتش نمرود هم نتواند خاموشش کند. ابراهیم من وقتی می آمد که تمام بت های غم و غصه را از خانه اش زدوده باشم. آنقدر باغچه بزرگ بود که دنیا دنیا گل می شد تویش کاشت. از اطلسی بگیرد تا بنفشه و رزهای زرد و سفید و نارنجی. یک طرف باغچه را هم پر کرده بودم از بوته های توت فرنگی و گوجه فرنگی. یک عالمه پونه و نعنای کاشته بودم با تربچه های قرمز خوش رنگ که جان می داد برای عصرانه های بهاری کنار چای های بهارنارنج سوری خانوم. سرم حسابی گرم باغچه بود و سعی می کردم کمتر فکرم پر بزند سمت دلوپسی های رنگارنگم. روز سومی بود که قرار بود بروم عمارت. صبح زود از خواب بیدار شدم. سالله قرار بود دادگاه. سیاوش را داشت آماده می کرد و پسر کمان به خاطر دیدن هستی برخلاف روزهای قبل که به زور از خواب بیدار میشد با ذوق و بدون غر زدن مشغول خوردن صبحانه اش بود. توی دستشویی داشتم دست و صورتم را می شستم و به حرف های سیاوش گوش می دادم.

"مامان؟ چرا هستی نمی تونه حرف بزنه؟ چرا اینقدر شلخته س؟ هی آب دهنش می ریزه رو لباسش. چرا همش می خنده؟"

سلاله می گفت:

"چون اون دختر خوشگل مریضه مامان."

"چرا مامانش نمی بره اونو دکتر؟"

و سلاله مانده بود چه بگوید. چگونه بگوید مادر بی وجدانش توی زندان داشت آب خنک می خورد؟ وارد آشپزخانه شدم و سیاوش سلام کرد.

- سلام به روی ماهت عزیز دلم.

سلاله لیوان چایی برایم ریخت و جلویم گذاشت.

- خدا به دادت برسه پری. سیاوش امروز مخت رو نخوره خوبه.

- اشکال نداره. بذار پیرسه. کسی از دستش ناراحت نمیشه.

سیاوش گفت:

- من می خوام واسه هستی عروسک بخرم. میشه خاله پری؟

- چه فکر خوبی. آره که میشه.

رو به سلاله گفتم:

- امروز دیگه دادگاہت تمومه؟

سلاله لقمه ی کره و مربا را توی دهان سیاوش چپاند:

- آره اگه خدا بخواد.

- شوهرت...

- سیاوش! بدو مامان تو اتاقت جورباتو بپوش تا من بیام.

سیاوش چشمی شیرین گفت و به سمت اتاقش دوید.

سلاله گفت:

- بهش گفتم طلاق می خوام. درجا قبول کرد. گفت بچه هم مال خودت. من دارم از ایران میرم. می بینی پری؟ می بینی چقدر بیشعوره؟

اصلا یه سر سوزن از پسرش نپرسید ببینه حالش خوبه یا نه. فقط گفت خرجشو مدام براش می فرسته، منم گفتم لازم نکرده. خودم هم باباشم هم مامانش.

با حالت تاسف سرتکان دادم:

- سیاوش اصلا بونه باباشو نمی گیره؟

- نه بابا! دلت خوشه ها. اصلا یادش نیاد باباش چه شکلیه. از بس اون بی مرام نکرد یه سر بزنه به پسرش.

- خيله خب. تو خودت رو اذیت نکن. ولش کن بره هر قبرستونی که می خواد. سیاوشم وقتی بزرگ بشه خودش می دونه چجوری

جواب این روزای باباشو بده. تا فکر خودت باش.

سلاله آهی کشید:

- فقط خدا رو شکر قبول کرد توافقی جدا شیم. اصلا حوصله ی دادگاه رفتن نداشتم.

- بهتر. بذار بره. تو هم از این به بعد بچسب به زندگیت و پسرت. هر وقت کارت تموم شد بیا عمارت شب باهم برگردیم.

-باشه حتما.

توی اتاقم رفتم و تلفن همراه قراضه ام را توی کیفم انداختم. اما تا خواستم از اتاق بیرون بزنم صدای زنگش بلند شد. شماره ناشناس بود.

علامت سبز را کشیدم و تلفن را روی گوشم گذاشتم. در همان حین شروع کردم به بستن دکمه های مانتویم.

-الو؟

-الو خانوم پازوکی؟

-بله بفرمایید.

-شناختین؟

با شک و دودلی جواب داد:

-باید بشناسم؟

-منم عماد. کافه سن ویتون! یادتون اومد؟

-ای وای تو رو خدا ببخشید. خوبین آقا عماد؟

-به خوبی شما. شما چطورین؟

-من که همش چشمم به این تلفنه یه خبری از جناب سرهنگ بشه.

-اتفاقا واسه همین زنگ زدم.

هیحان زده گفتم:

-خبری شده؟ زنگ زدن؟

-بله، همین یه ساعت پیش بهم خبر دادن عملیات تموم شده.

نفس توی سینه ام حبس کردم و به خودم جرات دادم پرسرم:

-خب حالا...یعنی می خوام بگم...حالشون خوبه؟

سکوت معنادار عماد از پشت خط داشت مرا نگران می کرد.

-چی شده آقا عماد؟ تو رو خدا بگین.

بالاخره عماد صدایش در آمد. با بغض و بعد حق هق کنان گفت:

-چی بگم...مهراد...مهراد...شهید شد.

روی تخت نشستم و حس کردم یک لحظه خون به مغزم نمی رسد. انگار هر چه خون توی بدنم داشتم ریخته بود توی پاهایم. پایم

سنگین شده و بود و من نمی توانستم تکان بخورم.

-چی...جی گفتین؟ جناب سرهنگ...

عماد با صدایی که از گریه خش دار شده بود گفت:

-کشتنش اون بی پدرا. مهرادمون رفت...ای خدا...

اولین چیزی که از مهراد جلوی چشم آمد صدای نماز خواندن پرسوز و گدازش بود و یادم آمد چطور داشت برای بقیه دعا می خواند.

یادآوری صورت مهربان و جدی اش دلم را به درد آورد. اشک هایم روی صورتم می ریخت. سیاوش وارد اتاق شد. با دیدن من

فریاد زد و از اتاق بیرون دوید:

"مامان! بیا خاله پری داره گریه می کنه!"

عماد هنوز هم داشت گریه می کرد و من بی حرف همراهی اش می کردم و نمی دانستم چه بگویم که پسر بیچاره را آرام کنم. سلاله با نگرانی توی اتاق پرید:

-چی شده پری؟

با تکان لب و چشم و ابرو اشاره کردم ساکت بماند.

به خودم جرات دادم پرسم:

-آقا عماد؟

عماد گفت:

-بیخشید خانوم پازو کی. دست خودم نیست.

-خدا رحمتشون کنه. خدا بهتون صبر بده. تو رو خدا آروم باشین بهم بگین بقیه کجان؟ مرتضی... ماهان... محراب...؟
عماد فین فین کنان گفت:

-فقط ماهان حالش خوبه. مرتضی تیر خورده... محراب هم اوضاعش خوب نیست.

-ای وای! ای داد! خدایا!

-نگران نباشین خانوم. خطر رفع شده. فعلا تو یکی از بیمارستانی بغداد بستری شدن تا به کم شرایطشون ثابت بشه منتقل بشن تهران. نمی دانید توی چه درد و رنجی دست و پا زدم وقتی عماد گفت محراب روزها را با شکمی که بخیه های عفونت کرده اش مدام خونریزی داشته چطور گذرانده و شب کرده. چه غذایی کشیدم وقتی عماد گفت مرتضی تا وقتی تیر به پهلویش بخورد چقدر شکنجه شده. عماد گفت خیلی از اعضای باند را با کمک پلیس عراق و مامورین پشتیبانی که از ایران به کمکشان رفته بودند، دستگیر کرده بودند. فرهان و رضا و نوشین و تعداد زیادی از سرکرده های شاخه های باند را توی سلیمانیه و بغداد دستگیر کرده بودند. گرچه هنوز راه درازی مانده بود تا تمام این باند مخوف و بزرگ را ازین ببرند. هنوز هم سرشاخه های این باند قاچاق اعضا و دختران توی ایران فعالیت داشتند و باید تا وقتی تک تکشان را نابود نکرده اند عقب نکشند. از ماری جین پرسیدم واز احمد آقا. عماد گفت ماری جین هم حین تیراندازی کشته شده بود. اما قبل از آن کمک زیادی به نابودی تعداد زیادی از افراد باند کرده بود و با هوش و درایتی که داشت چند تن از دختران ربوده شده را نجات داده و به جای امنی برده بود. اما در راه حفاظت از دخترها جاننش را از دست داده بود. عماد به من اطمینان داد باز هم با من تماس می گیرد و خبری از مرتضی و محراب خواهد داد. گفت ماهان وضعیت روحی خوبی نداشته و از او خواسته تا با من تماس بگیرد و مرا از بی خبری دریاورد. وقتی عماد خدا حافظی کرد، چند دقیقه با صدای بلند هق زدم. سلاله حسابی ترسیده بود و من داشتم برای جوانی از دست رفته ی مهرداد و ماری اشک می ریختم و هیچ چیز نمی توانست آرامم کند. کنارم روی تخت نشست:

-پری؟ پری چی شده؟ پری کی مرده اینقدر زجه می زنی؟ پری؟

-مهرداد سلاله. ماری. آخ نگفت احمد چی شده. نگفت.

-دفعه بعد ازش پرس. محراب حالش خوبه؟

-نه سلاله. کاش میشد برم عراق.

سلاله از جا پرید:

-بیخود! اصلا حرفشمن نزن.

-تا بیارنش ایران من چه کنم سلاله؟

-همون کاری که تو این ده روز کردی. صبر، صبر، صبر. پاشو بچه مو سخته دادی. پاشو برو عمارت به سوری خبر بده محراب زود میاد خونه. پاشو تا نزدمتا.

سوری وقتی شنید ماجرا را، بدتر از من گریه و شیون راه انداخت. بیشتر خجالت می کشیدم وقتی همه می دانستند که محراب به خاطر من به دردسر افتاده.

روزها از پس هم می آمدند و می رفتند و دستم به جایی بند نبود. پنج روز بعد مرتضی به هوش بود و محراب اما توان حرف زدن نداشت. عماد خبر داد فردا هر دو را به تهران منتقل می کنند. از صبح زود با سوری و آقا جبار رفته بودیم بیمارستان و هستی را سپرده بودیم به سلاله. وقتی محراب را از آمبولانس بیرون آوردند به سمتش پرواز کردم. اما او بیهوش بود و نمی توانست عمق درد و رنج مرا بابت آن شرایط ببیند.

یک سال بعد

کنار پنجره نشسته بودم و محو منظره ی بیرون لبخند روی لب منتظر بودم. اما یک جورهایی دلم می خواست این انتظار کش بیاید. باران می بارید و قطره های پربرکتش با مهربانی و از خود گذشتگی خودشان را به شیشه می کوبیدند و بعد مثل اشک یک دختر بچه ی معصوم روی گونه ی زمین می ریختند. بالاخره نشسته بودم پشت میز مورد علاقه ام توی کافه سن ویتون و باران می بارید و من غرق در زیبایی اش بودم. یادتان هست که آرزویم بود با ماهان بنشینم پشت آن میز و باران بزند و ما محو نگاه هم بشویم و در مهر یکدیگر حل بشویم؟ نشد که بشود. همین است دیگر. چرخ زندگی که همیشه آنجور که شما دلتان بخواهد نمی چرخد. گاهی چیزهای بهتری اتفاق می افتد. روزها و شب های زیادی رفته و آمده بودند تا من به آرزوی کوچک اما با ارزشم برسم. اتفاقات زیادی از سرم گذشته و مرا بزرگم کرده بود. ذهنیتم را درباره ی آدم های دور و برم تغییر داده بود و سرنوشتی برایم رقم خورده بود که هیچ گاه تصورش را هم نمی کردم. هشت ماه گذشته بود از آن روزی که تن مجروح محراب را توی بیمارستان دیدم و روزها و شب ها بر بالینش اشک ریختم و دعا کردم. زنده ماندنش بزرگترین معجزه بود. اصلاً تمام دنیادست به دست هم داده بودند محراب بماند برایم. بماند و بشود دلیل نفس کشیدنم. عفونت تمام بدنش را گرفته بود. معده اش آنقدری خراب و درب و داغان بود که هنوز که هنوز بابتش درد می کشد و داروهای جور و اجور می خورد.

با صدای دیلینگ دیلینگ بالای در ورووی نگاهم رفت آن سو. با لبخندی که آن روزها محال بود از لبانش دور بشود وارد کافه شد. چترش را جمع کرد و آن را توی سطل بلند و بزرگی که نزدیک در گذاشته بودند گذاشت. آمد سمت من و من با تمام وجود چشم دوختم به قد و بالای رعنایش و در دل قربان صدقه اش رفتم. از جا بلند شدم و محراب با خوشرویی سلام کرد. دست دادیم و گفت:

-دیر کردم باز.

نشستم:

-دیگه عادتت شده جناب منصوری.

-هر چقدر می خوام زودتر از تو برسم نمیشه. تو همیشه از قبل اینجایی. جدی تو پری بالی چیزی نداری؟

خندیدم:

-پری ام من. یاد رفته؟

محراب دست هایش را روی میز گذاشت و با محبتی عمیق توی صورتم نگاه کرد:

-زندگیمی تو.

از خجالت سر به زیر انداختم.

محراب خندید:

-چی می خوری؟

سر بلند کردم:

-قهوه با طعم عشق.

-پس واجب شد برم خودم دممش کنم.

خواست از جا بلند شود که گفتم:

-صبر کن منم پیام.

هر دو پشت بار رفتم. سلاله داشت دور خودش می چرخید.

با دیدن ما گفت:

-چی شده بچه ها؟ سفارش دارین؟

محراب گفت:

-می خوام خودم واسه خانومم قهوه درست کنم.

سلاله دست به کمر گفت:

-باریکلا به تو گل پسر! اما خدمتتون باید بگم همین الان قهوه سازمون سوخت. تازه شکرتم تموم شده. ازاون بدتر یکی سفارش کیک

پرتقالی داده ولی نگاه می کنم می بینم تو یخچال همه چی داریم جز کیک پرتقالی. یعنی با وجود شما دوتا عاشق خنگول باید در

اینجا رو تخته کنیم.

گفتم:

-وا! سلاله خب چرا نگفتی بخریم؟

-من باید بگم پری؟ نا سلامتی تو مدیر اینجایی! اما همش تو اون پاساژ وردل شوهرتی. همه کارارو انداختی گردن من بینوا.

محراب به این طرف و آن طرف سرک کشید

-پس این محمد کجاست؟

سلاله روی صندلی نشست:

-والا من این پرسو باید به زور بکشونم اینجا. هر وقت زنگ زدم کجایی، گفته دارم میام. آخه اینم کارمنده استخدام کردین؟

گفتم:

-حالا اینارو ولش کن. پاشوبه اون مشتری بگویه چیز دیگه سفارش بده تا ما بریم چیزایی رو که می خوای بخریم بیاریم. پاشو قربونت

برم.

سلاله با رخوت از جا بلند شد و زیر لب چیزی گفت و از آشپزخانه بیرون رفت.

رو به محراب گفتم:

-بزن بریم محراب.

محراب گفت:

-بیا از در پستی بریم.

وارد خیابان که شدیم گفتیم:

-ماشینت کوش؟

-نیاوردمش. خرابه.

-وای محراب! زیر این بارون چجوری بریم خرید پس؟

-اینجوری!

پالتویش را در آورد و روی سر هر دویمان انداخت. کاملاً به هم چسبیده توی آغوش گرم و مردانه اش توی خیابان می دویدیم و از ته دل می خندیدیم. کیف داشت با معشوق زیر باران خیس شدن. دلم نمی خواهد از آن روزهای سخت بگویم. گفتنش هم دردی رو دوا نمی کند. اما مادمت هامرگ مهراد همه مان را آزار می داد. ماهان به اتفاق زهره و فرزانه برای همیشه از ایران رفتند. مرتضی بیشتر از قبل به من نزدیک شده بود. داشتن برادری مثل او برای من بهترین هدیه از طرف خدا بود. برای خودش شده بود جناب سرهنگ و کیا و بیایی راه انداخته بود دیدنی. اما هنوز هم مثل آن وقت ها شلخته بود.

محراب کافه سن ویتون را برایم از صاحب قبلی اش خرید و روز تولدم به عنوان کادوی تولد هدیه داد. البته با چند وام گنده که تا سال ها باید قسطش را می دادیم. گفت می دانسته همیشه آرزو داشتم که کافه چی باشم. نمی دانید چقدر خوشحال بودم، آنقدری که جلوی چشمان آن همه مهمان توی جشن تولدم توی همان کافه سن ویتون پریدم و صورتش را بوسیدم. محراب هم خنده اش گرفته بود، هم خجالت کشید. اما برایم مهم نبود قضاوت دیگران. محرم بود و دوست داشتنی ترین نامزد دنیا بود برایم. البته بماند که بعد فهمیدم فقط سه دانگ از کافه به نام من و سه دانگ دیگر به نام سلاله است که با پول خودش خریداری شده بود. از همسرش جدا شده بود و به کمک و کیلش مقدار زیادی از دارایی اش را پس گرفته بود و حالا داشتیم باهم آن کافه را می گردانیدیم. پارسا بعد از چند ماه باز کارش را شروع کرد و محراب با تلاشی مضاعف و با کمک افسانه و چند کارمند جدید و یک حسابدار قابل آنجا را اداره می کرد. فرهان و رضا به عنوان متهمین درجه یک در انتظار اعدام و نوشین و توسکا و سام هم سال های زیادی را باید توی زندان می گذرانند. تعدادی از دخترها هم به خانواده هایشان تحویل داده شدند. چقدر شیرین بود دیدن لحظه ی ورودشان به وطن و فرو رفتن در آغوش مادرانشان. آرزو کردم هیچ دختری توی دنیا در شرایط آن ها قرار نگیرد. خریدمان را که کردیم و مثل دو موش آبکشیده برگشتیم به کافه. اما حسابی به ما خوش گذشته بود. مرتضی آمده بود و داشت سربه سر سلاله می گذاشت. سلاله هر چه مرتضی می گفت جوابش را در عرض یک صدم ثانیه می داد و کم نمی آورد. هر وقت آن دو به هم می رسیدند من و محراب فقط می خندیدیم. مرتضی به سلاله علاقه داشت و بنده ی خدا چقدر زور می زد کسی نفهمد. اما نگاه ها و رفتارهایش درونش را به خوبی نشان می داد. به قول خودش سخت است کسی را بخواهی و به رویت نیاوری. هر کاری هم بکنی باز یک جایی خودش را نشان می دهد. درست شبیه گلی ست که شکوفه می دهد و عطر و بویش همه جا را برمی دارد. سلاله هم دست کمی از مرتضی نداشت. به آمدن های یهویش اش به کافه ان هم بی خبر عادت کرده بود. به شاخه گل هایی که گاه می آورد و می گفت از پسرک سر چهارراه خریده تا کمکی کرده باشد. برای سلاله فرقی نداشت گل ها از شیک ترین گل فروشی ها خریده شده باشند یا از بچه های دست فروش چهارراه. دوستشان داشت و ان ها را می گذاشت توی گلدان. خصوصاً اگر نرگس بودند. عطرشان کل کافه را بر می داشت

و مشتری ها دوست داشتند نرگس های زرد زیبا را. زندگی داشت راه خودش را می رفت و من خودم را خوشبخت ترین زن دنیا می دانستم که همسر مردی بودم که الفبای عشق را به خوبی بلد بود. روزهای اولی که از بیمارستان مرخص شده بود از او خواستم از آن سال ها بگویند که چطور فهمیده مرا دوست دارد. و او دقیقاً حرف های سلاله را زد. توی حیاط بیمارستان زیر شکوفه های درختان زیبای اردیبهشت ماه قدم می زدیم. عصر دل انگیزی بود و قلبم پر بود از هوای عشق محراب. آنقدر دلم می خواست دست بزرگ و مردانه اش را بگیرم توی دستانم که خدا می دانست. اما خب خجالت می کشیدم. محراب مرا به سمت نیمکت خالی ای که زیر درخت پید مجنون قرار داشت برد و گفت:

-اون روزا رو خوب یادمه. خیلی دیر فهمیدم دوستت دارم. اونقدری هم بچه نبودم که بگم هوس زود گذر بوده. وقتی یادم میاد سر راهت موقع برگشت از مدرسه سر به سرت می داشتیم خیلی از خودم بدم میاد. اما یه روز به خودم اومدم دیدم که دیگه اذیت کردنت حال نمیده که هیچ تازه اذیتتم می کنه. تو هیچی نمی گفتی. اولاً فقط دلم می سوخت. یادته خونه مون نذری عاشورا داشتیم؟ مامان تو رو فرستاده بود زیر زمین که لیمو عمانی بیاری. من خبر نداشتم. اومده بودم دیگ ببرم که یهودیدمت. روسریت رو درآورده بودی و داشتی موهاش رو می بافتی. عینکی هم که همیشه رو صورتت بود رو گذاشته بودی کنار. تو منو نمی دیدی؛ ولی من میخ شده بودم به زمین و محو تو. عاشق چشای قشنگت شدم و اون موهای بلند خرماییت. عین آبشار برق می زد. خندیدم:

-اره یادمه. گرم شده بود و جایی نبود که موهام رو بیافم. زیرزمین بهترین جا بود. ای ناقلا! یه گوشه وایساده بودی منو دید می زدی؟

محراب خندید:

-دیگه دل و ایمونمو دزدیدی دختر. تابستون بود و نمیشد زیاد تو رو ببینم.
-هم درد بودیم پس.

-مدرسه ها که باز شد باز تو با ترس از اون کوچه رد می شدی. اما من سرت خیلی با بچه ها دعوا کردم. کل تابستون و ماه مهر هنوز با خودم درگیر بودم که اون علاقه به تو زود گذره؛ ولی روزبه روز بیشتر دوست داشتم و مدام انکارش می کردم. تا اینکه تو یهو دیگه نرفتی مدرسه و دیگه کسی تو رو ندید. اونجا بود که فهمیدم واقعا می خوامت و بدرقمه دلتنگت بودم. تو رفتی ولی هیچ وقت نتونستم فراموش کنم.

-وقتی تو پارسا استخدام شدم منو نشناختی.

-خیلی عوض شده بودی.

-آخه تو هنوزم منو با اون دختری که یه عینک ته استکانی داشت و چاق بود به خاطر می آوردی.

-آره خب. نمی تونستم جلوتر از اون برم. زمان برای من تو اون سال ها متوقف شده بود. ولی...

-ولی چی؟

-ولی نمی دونستم تو اون سر ایران به خون من تشنه ای من پری.

آهی کشیدم:

-اگه بدونی چی کشیدم. روزی نبود که نفرینت نکنم.

محراب تلخ خندید:

-نفرینات همین نبود من اسیر دست فرهان بشم و شکنجه بشم؟

نگاهم را دوختم به چشمان ابری اش و گفتم:

-نه بابا! اصلا بیا دیگه حرفشو نزنیم. باشه محراب؟ من فقط می خواستم بدونم چجوری عاشقم شدی که فهمیدم.

-خودت چی؟

-من؟...والا من از همون اولش عاشقت بودم محراب. از همون وقتی که واسه اولین بار تو خونه تون دیدمت.

-اصلا خدا منو از همون اول خوشتیپ آفرید. چه پسر تو دل برویی بودم من.

-هنوزم هستی.

محراب با قیافه ای حق به جانب گفت:

-اون که صد در صد.

هر دو باز خندیدیم و باز محراب تاکید می کرد کم بخندانمش. شکمش هنوز هم درد داشت و جای بخیه هایش اذیتش می کرد. روزهای بعدش خیلی زود گذشت؛ چون بیش از اندازه خوب بودند. قرار گذاشته بودیم شب یلدا با یک جشن ساده یکی بشویم. هستی شده بود دختر خوانده مان و من و محراب دوست داشتیم دختر کمان را. بی شک تمام پدرها و مادرهای سرزمین مان دخترانشان را دوست دارند و از این بابت خوشبخت ترینند؛ چون خدای مهربان رحمتش را به هر کسی ارزانی نمی کند. دخترداشتن یعنی تجربه ی شیرین ترین لحظه هاوقتی دخترت می خندد و خانه ی دلت گرم می شود. وقتی دخترت شیرین زبانی می کند و تویی که مادری روزی هزار بار خدا را بابت داشتنش شکر می کنی. شاید داستان های زیادی درباره ی دخترهایی که دزدیده شده و زندگیشان به تاراج رفته باشد شنیده و جایی خوانده باشید؛ اما تمام نویسنده های این داستان ها حرفشان یکی ست: مراقب مادرهای فردای سرزمینمان باشیم. هیچ گلی شکوفه نمی هد و میوه نمی شود مگر باغبان از دل و جان از او محافظت کند.

پایان

نیلوفر قنبری

1398/04/31